

تهیه شده توسط

Channel

T.me/ROMANBOOK\_IR

به نام خداوند حکیم و خرد

مقدمه#

بهار، تمام تلاشش را می کرد که بعد از یخ زدگی های زمستان خودی نشان دهد و لبخند روی لب ها بیاورد اما گاهی خط قرمزی می آید و بی هوا تمام دلخوشی ها و آرزوهایت را خط خطی می کند و بی...رحمانه می رود

...حال بهار مانده است و امیدهای خط خطی شده اش که دیگر نمی ارزد برایش تلاشی بکند چه بی رحمانه اند، خط قرمزهایی که آرزوهای کودکی و جوانیمان را به دست باد فراموشی می سپارند و...چه آرزوهایی که باد نبرد و فقط در شهر رسوایمان کرد

پارت\_اول#

بهاررسوایی# [?] [?]

گوشه ی چادرم را در لابه لای دست های عرق کرده ام فشردم و با صدایی که بغض کنج آن لانه کرده بود، لب زدم: تو رو خدا بیا بریم مریم، آخه ما اینجا چیکار می کنیم؟ دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و دوباره به حرف زدنش ادامه داد. قهقهه هایش سکوت و هم آور اطراف را می شکست و مرا بیش تر از قبل می ترساند دیگر صبرم تمام شده بود. اگر کسی مرا می دید و گزارش من را به گوش بهزاد و بهنام می رساند کارم ساخته بود.

بلند شدم و بی توجه به مریم و پسری که درست در چند وجبی اش روی صندلی نشسته بود، از آن پارک منحوس بیرون زدم. هوی بهار کجا میری؟ -

جوابی ندادم و با قدم های بلند به راهم ادامه دادم

می دانستم مریم آن پسر را رها نمی کند و دنبالم نمی آید. تنها درد او این بود که مادرش ببیند که همراه من است، بقیه اش مهم نبود

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، زمان، سه بعداز ظهر را نشان می داد و من که باید در این موقع از روز در خانه کنار خان جون بودم، حال خیابان های این سمت از شهر را که ناامنی در آن موج می زد، پرسه می زدم

عرق از سر و رویم می بارید و با تمام وجودم سعی می کردم تا دلیل قانع کننده ای برای بهزاد که جلوی در خانه با اخم دست به کمر ایستاده بود، بیاورم

...سلام -

تهیه شده توسط

پارت دوم#

بهاررسوایی# [?]

هنوز چند قدم مانده بود تا به او برسم که از هول سلام دادم

کجا بودی؟ -

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سر به زیر گفتم: خونه ی مریم

:لگدی به در زد و غرید

اِبرو تو ببینم، از کی اجازه گرفتی و رفتی؟ اونم تو این ساعت

داخل حیاط شدم و با دیدن بهنام که روی پله ها کنار خان جون نشسته بود، به سمتش رفتم

از خجالت به صورت هیچ کدام شان نگاه نمی کردم، به آرامی سلام دادم و منتظر شدم تا بهزاد بیاید

خب بگو ببینم به کی گفتی و رفتی؟ -

نگاه ترسیده ام را به بهنام دوختم تا شاید این بار هم به دادم برسد

وقتی دارم باهات حرف می زنم تو چشمای من نگاه کن -

لب های لرزانم را تر کردم که قبل از من بهنام جواب داد: داد نزن، مگه نمیبینی حال خان جون خوب نیست

برادر کوچک تر بود، اما حرفش خریدار داشت و بهزاد بیشتر اوقات در برابر او سکوت می کرد. بهنام با لحن آرامش که استرسم را تسکین می داد، پرسید: کجا بودی بهار؟

کنار خان جون نشستم و با اشک هایی که دیگر روان شده بودند، گفتم: خونه ی مریم اینا

به چشمان شان نگاه نکردم که مبادا پی به دروغم ببرند. آخر کجای آن پارک شبیه خانه ی مریم بود

پارت سوم#

بهاررسوایی# [?]

تا شب خودم را از دیدشان پنهان می کردم، حتی برای خوردن شام به آن ها ملحق نشدم و خود را به

خواب زدم

صبح از صدای خان جون که مرا خطاب می کرد بیدار شدم. دیشب تا نزدیکی های اذان فکرم درگیر بود

و کم خودم را شمامت

نکرده بودم

...دختر پاشو لنگه ی ظهر شده -

تهیه شده توسط

ملافه را از جلوی صورتم کنار زدم و با چشمان بسته سرچایم نشستم که با صدای قهقهه های کسی،

کرکره ی پلک هایم را بالا دادم

با دیدن بهنام که دستش را روی دلش گذاشته بود و می خندید، لب هایم بی اراده به لبخند باز شد، من برای این برادر که همه جوهر هوایم را داشت جان هم می دادم بعد از خوردن صبحانه، تشکری از بهنام کردم، بابت اینکه دیروز به دادم رسیده بود. چیزی نپرسید و با همان سکوتش مرا شرمزده ی خودش و مردانگی اش کرد بوی تند سوختگی بدجور مشامم را قلقلک داد. با عجله قرآن را روی رحل گذاشتم و به سمت آشپزخانه دویدم بوی عدسی جز غاله شده کل خانه را برداشته بود. کلافه پوفی کشیدم و با غرزدن مشغول باز کردن در و پنجره ها شدم... بهار، بهار - از پنجره سرم را بیرون بردم و با صدای بلند جواب دادم. اینجام خان جون - می دانستم که اگر برسد مثل همیشه بچه ی نصیحتش را باز می کند و می گوید که صدای دختر را نباید نامحرم بشنود اما حال شرایطم به گونه ای نبود که گوش به نصیحت هایش باشم. ناهار سوخته و تکلیف های نخوانده شده بود قوز بالا قوز

...دخترم مگه صد بار نگفتم -

ادامه ی حرفش را با دیدن دودی که فضای خانه را پر کرده بود، قطع کرد

!چی شده؟ -

لب هایم آویزان شد

!هیچی، غدام سوخت خان جون -

سری تکان داد و با خنده از کنارم گذشت، پشتم به او بود اما سر و صدایی که می آمد نشان می داد مشغول جمع کردن خراب کاری های من است

دوست داشتم کمکش کنم اما نمی شد، امتحان واجب تر از شکم گرسنه ام بود

...خدا بمن صبر بده آخه من این همه به تو نصیحت کردم دختر کو جواب اون حرفا کو؟ -

غرغره هایم را به جان خریدم و دوباره سر رحل برگشتم

پارت\_چهارم#

بهاررسوایی# [?]

آفتاب گرم خرداد ماه درست بر فرق سرم می تابید و اوج گرمایش مرا حسابی کلافه کرده بود

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

لبه های چادرم را کمی باز کردم و قدم هایم را بلند تر برداشتم

زیر لب سوره ی الرحمن را زمزمه می کردم تا مبادا یادم برود، هیچ وقت شانس نداشتم و تا خانم

عبادی را می دیدم همه چیز از سرم می پرید

با وارد شدنم به مسجد، به سمت آب خوری رفتم و سر و صورتم را شستم. این شدت از گرما آن هم در اواخر خرداد عادی بود اما من از گرما بیزار بودم و انتظار زمستان و سرما را می کشیدم ولی کاش می توانستم علایقم را تغییر دهم، سرمای هوا آدم ها را نیز سرد می کند. صدای صلوات بقیه نشان دهنده ی تشویق کردنشان بود. بلند شدم و به سمت میز خانم عبادی رفتم. زنی محجبه که معلم کلاس قرآن و صد البته برادر زاده ی خان جون بود اما چون اخلاقش جدی و سخت بود، به نامش پسوند خانم می گذاشتم. بسم الله، بهار شروع کن -

چشم هایم را به آیات قرآن دوختم و سعی کردم استرسم را نادیده بگیرم که صدایم نلرزد. حس این که لغات عربی برایم نامعلوم و ناخوانا بودند را درک نمی کردم، از آن همه تمرین و خواندن حالا هیچ نمانده بود، هیچ

امتحان سختی بود، آن هم برای من که فقط یک هفته بود وارد این جمع شده بودم. البته مریم نیز با من ...! در این کلاس نام نویسی کرده بود اما معلوم نبود باز کجا سرش گرم است که نیامده سه امتحان سخت آن هم در یک روز ناعادلانه بود. لب هایم خشک شده بودند و به شدت تشنه ام بود اما تا برگه ی سوالات را تحویل نمی دادم نمیشد بیرون بروم

دیگر سرم داشت گیج می رفت. نفهمیدم روی کاغذ چه نوشته بودم اما سریع برگه را روی میز گذاشتم و بیرون رفتم. تا کنار آبخوری چشم هایم دو دو میزد و مرا بیشتر از گرما متنفّر می کرد. بهار حواست کجاست؟ -

نگاهم را از تلویزیون گرفتم و به بهنام دوختم. ها؟ -

سری با تاسف تکان داد. ها نه، بگو بله -

باز هم همان طور گیج نگاهش کردم، دست خودم نبود از صبح با لغات عربی حفظ کرده بود و یا سوره ی الرحمن را زیر لب خوانده بودم، گیج خواب بودم اما خان جون دستور داده بود تا شام نخورم نمی توانم بخوام. الو؟ -

با صدای بهنام تازه متوجه شدم که چند دقیقه ای است مانند دیوانه ها به او زل زده ام، البته که گیجی ام. یک چیز عادی بود، به قول بهنام همیشه ی خدا در فضا سیر می کردم تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

پارت پنجم#

بهار رسوایی#

نمی دانستم ذهنم درگیر کدام اتفاق پیش نیامده ای بود که این گونه در فکر فرو می رفتم و سکوت

بپیشه می کردم

لبه ی پله های تازه جارو شده ی ایوان نشسته بودم و گیسوان بافته شده ام را تک به تک از بند یک دیگر

رها کردم. برس را آرام آرام درون موهایم به رقص در آوردم. بوی گل های همیشه بهار خان جون و

خاک نم خورده ی حیاط، کمی سرحالم می آورد

با صدای کوبیده شدن در، بی هوا از جا پریدم

پله ها را پایین رفتم و چنگ به چادر خان جون که همیشه ی خدا لبه ی نردها آویزان زدم و بر سرم

انداختم.

بله؟ -

در را باز کردم و با دیدن عاطفه خانم، مادر مریم حسابی جا خوردم

...سلام -

با نشستن دست ظریف اما پر قدرت اش روی گونه ام، چشم هایم درشت شد. کف دستم را روی

گونه ام گذاشتم و لب هایم لرزید

مگر چه کرده بودم که این گونه باید مجازات می شدم. تا به حال خان جون دست رویم بلند نکرده بود و

این سیلی ناگهانی که دلش را نمی دانستم، درد داشت

با صدای زهرا خانم که اخم هایش در هم بود، به خودم آمدم

های خانم چیکار می کنی؟ -

نگاهم را بالا کشیدم. جز ما، مردی نیز سر کوچه ایستاده بود و تماشاچی این اتفاق ناگوار بود. دستم را

بالا آوردم و چادرم را روی از روی شانه هایم بالا کشیدم

مادر مریم شروع کرد به داد و بیداد و نسبت دادن انواع و اقسام حرف های زشت و رکیک به من، منی

اِکه حتی نمی دانستم چه کرده ام

پارت\_ششم#

بهاررسوایی# [22]

بحث شان بالا گرفته بود که نمی دانم بهزاد به یک باره از کجا سر در آورد. از شرم حرف های عاطفه

خانم سر به زیر بودم و اشک هایم را پاک می کردم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

...مرا متهم می کرد به ناپاکی و

بهزاد مردانه جلوی قد علم کرده بود و با همان لحن کوبنده اش، سعی در آرام کردن عاطفه خانم

داشت

بهار؟ -

صدای بلندش هشدار می بود برای اتمام اشک هایم و دفاع از خودم. خودی که خوب فهمیده بودم دلیل این

بَلَبْشُو چيست

از ترس، نگاه از چشمان طوفانی اش گرفتم و به تیشرت سیاه رنگش زل زدم

ببینم مگه تو نگفتی اون روز رفتی خونه ی دوستت مریم؟ -

آب دهانم را به سختی قورت دادم اما لب هایم باز نشدند، به معنای واقعی کلمه لال مونی گرفته بودم

جلوتر آمد. صدای قدم هایش در آن دم، گوش خراش ترین ریتمی بود که گوش هایم را آزار می داد. می

ترسیدم از رسوایی و فاش شدن اشتباهی که مرتکب شده بودم. اگر بهزاد سر از کارم در می آورد، به

سیم آخر می زد. فقط خدا بود که می توانست آرامش کند. این برادر همیشه عصبی در اوج آتش

فشانش هیچ کس و هیچ چیز جلو دارش نمی شد

پس چرا مادرش میگه اون روز دخترش رو که با هم گفتید میرید کلاس قرآن رو تو پارک با یه -

پسر دست تو دست گرفتن؟

از آن چه می ترسیدم بر سرم آمد

عاطفه خانم بی ملاحظه داد و بیداد می کرد و نمی گذاشت افکار گسیخته ام را در دست بگیرم. بی فکر،

همانند کودکی هایم که در اوج خراب کاری از مهلکه می گریختم، با عجله خود را از آن جو و چشم های

منتظر که می خواستند جواب قطعی و قانع کننده از من خطا کار بشنوند، دور کردم

حالا که وسط پذیرایی از استرس به این سو و آن سو می چرخیدم مدام در ذهنم جواب های مختلف

برای محکمه ی برادرم آماده می کردم اما گویی هیچ چیز به یاد نداشتم. کاری که کرده بودم برای بهزاد

بقینا قابل گذشت نبود

با صدای خان جون، شتاب زده به سمت در رفتم

دست دور بازوی بهزاد انداخته بود و سعی در مهار کردنش داشت

اما دیگر دیر بود، گفته بودم که عصبی شود چشمش هیچ کس و هیچ چیز را نمی بیند؟

بازویش را با غیض از دستان بی توان خان جون کشیده بود و به سمت می آمد. نگاهم در لحظه های آخر

به خان جونی بود که بی حال در حیاط افتاد و زهرا خانمی که با دو به سمتش می آمد

بهزاد با چشمان ریز شده و صورتی سرخ شده وارد خانه شد. یادم رفته بود چه کنم... اصلا مگر قرار بود

یکاری کنم؟

حال من بودم و برادری که از شنیدن حرف های یاهو و بی سر و ته عاطفه خانم، حسابی کفری بود

یه بار می پرسم و یه جواب درست می شنوم -

اون روز تو اون پارک لعنتی چه غلطی می کردی؟

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

فریادش خانه را لرزاند و من بی پناه جویای بهنامی بودم که همیشه مدافعم بود

جواب سوالش شد سکوتی که دقایقی بود روی لب هایم را مهر و موم کرده بود

دست بزرگ و مردانه اش از عصبانیت بالا رفت و گونه ی بی جانم را تشر زد

حق داشت، شنیدهایش هر آدم آرامی را دیوانه می کردند. شدت ضربه اش کاری بود، جوری که زمینم زده بود. روی زمین خودم را کنار کشیدم و چمپاتمه زدم و این بار سیل اشک هایم روان شد. صدا زدن های زهرا خانم، بهزاد را از خانه بیرون کشید. خان جون حالش خوب نبود. نتوانستم بیرون برم، خجالت می کشیدم، خجالت ابرویی که ازشان برده بودم.

پارت\_هفتم#

بهاررسوایی#

!بهار -

با صدای بهنام، سرم را از روی دست هایم برداشتم و نگاه خیسم را به او دوختم. جلوی پایم زانو زد و با تعجب پرسید: چت شده؟ چرا گریه می کنی؟ خان جون چرا حالش بد شده؟ پشت دستم را به صورتم کشیدم که از شدت درد، اخم هایم در هم فشرده شد و لب برجیدم. نمی دانستم از کجا شروع کنم و برایش توضیح دهم. بیشتر تعجبم از این بود که برادرانم چه زود خودشان را به خانه می رسانند؟ امروز روز بدی بود که عالم و آدم بر سرم خراب می شدند. همان موقع بهزاد همراه خان جون وارد خانه شد.

!عجله نکن، صبر کن الان من برات میگویم خانم چه دست گلی آب داده - سکوت کردم، راستش آن خوی عصبی که چند لحظه پیش از او دیده بودم، زبانم را کوتاه کرده بود. خان جون را آرام روی تشک مخصوصش نشاندم و بعد از آن که برایش یک لیوان آب آورد، قرص هایش را کف دست هایش که می لرزید، گذاشت.

بهنام بی طاقت نگاهش را به بهزاد به ظاهر خونسر دوخت و گفت: زنگ زدی که زود پاشو بیا حالام که اومدم حرف نمیزنی بگو ببینم چی شده

بهزاد عقب کشید و کمی سر خم کرد و به ایوان نگاه کرد تا مطمئن شود زهرا خانم رفته است. بهنام نیز کنار من به دیوار تکیه کرد. بهنام خوب بود، حتی اگر همه چیز بر علیه من خاک بر سر بود سرکار بودم فرهاد و فرستادم داروهای خان جون و بیاره، زنگ زد و گفت یه زنه اومده جلو در و - داره سر خواهرت داد و بیداد می کنه، اصلا نفهمیدم چجوری اومدم! بعد که رسیدم می بینم

...مادره دوستشه

نفسش را کلافه رها کرد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

زنه اومده زده زیرگوشش و میگه مقصر خ...ابی دختر من خواهر شماست -

بهنام ابرویی بالا داد و نگاهم گرد

آره بهار؟ اون زنه تو زدت؟ -

سرم را به معنی تأیید تکان دادم

که نفسش را کلافه رها کرد. مشتش را کف دستش کوبید و غرید: دختر خودش طیب و طاهر اصلاً فرشته چرا باید به حرف بهار باشه؟ مگه بچه دو سالست؟

بهزاد پوزخندی زد و گفت: وقتی خواهر تو پامیشه با یه دختری که معلوم نیست کیه و چی کاره ست به جای کلاس قرآن میره پارک پایین شهر، بایدم از این چیزا بشنوی

نمی دانستم چه بگویم و چگونه خودم را تبرعه کنم. حرف برای گفتن زیاد داشتم اما نه برای بردارنم، بلکه برای عاطفه خانمی که بی گناه مرا به صلابه کشیده بود. برای مریمی که گفته بودم اگر بقیه بفمند نابود می شوم اما سکوت کرده بودم چون همیشه کارم لال شدن بود، هر کس از راه می رسید حق را به خودش می داد و مرا مقصر می کرد

گناه من همراهی مریم بود. من او را وادار به کارهای احمقانه نمی کردم. در فکر بودم که بهنام بی هوا از جایش بلند شد و بیرون رفت. بهزاد نیز پشت سرش روانه شد

پارت\_هشتم#

بهاررسوایی# [22]

با رفتن شان نگاه به خان جون که بی حال سر به بالشت تکیه بود، انداختم. با لحنی زار صدایش کردم

خان جون؟ -

بر خلاف همیشه که نصیبم، جان گفتنش بود، نگاه گلایه آمیزش را تقدیم چشمان منتظرم کرد. بی طاقت بلند شدم و در کنار تشکش زانو زدم و با صدایی که لرزشش دل سنگ را آب می کرد، گفتم: اشتباه کردم خان جون

دستان بی رمقش را از هم گشود و من با شوق، خودم را به سینه اش چسباندم و دوباره هق هق کردن

هائیم از سر گرفته شد. بارها و بارها صورتم را با دستان چروک شده اش نوازش کرد و مدام زیر لب، لا الله الا الهی گفت. به خوبی می دانستم که خودش را با ذکر گفتن تسکین می دهد تا مبادا بر لبانش نفرینی جاری نشود. خان جون مظهر خوبی ها و پاکی های من بود

تا غروب کل خانه را تمیز کردم. قیمه بادمجانی که بار گذاشته بودم، بویش هر آدمی را سرمست می کرد.

لیوان های پایه بلند را از شربت سرخ رنگ آلبالو پر کردم و به جمع خان جون و زهرا خانم پیوستم

خوبی دخترم؟ -

لبخند بی حسی به او زدم و زیر لب مختصر و کوتاه جوابش را دادم. نگاه خیره اش به گونه ی قرمز و گلگونم حالم را بد می کرد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

ممنون-

دل نگران بودم که مبادا بهنام و بهزاد به سرشان بزنند و به خانه ی مریم بروند و شر به پا کنند. با صدای زنگ تلفن گوش از حرف های تکراری زهرا خانم گرفتم و با شتاب خودم را به تلفن رساندم



الو؟ -

صدای مردانه ای باعث شد که لب پایینم را اسیر دندان هایم کردم

سلام با بهزاد کار داشتم، نیست؟ -

...نفسم را رها کردم و با صدای تحلیل رفته ام به آرامی زمزمه کردم: نه

خدا بخیر کند، بهزاد بارها تأکید کرده بود که قبل از جواب دادن به تلفن، شماره را نگاه کنم و اگر آشنا

بود جواب بدهم

این روزها بر خلاف میل می گذشت و مدام بدببیری داشت. بماند که به قول خان جون هیچ روز خدا بد

نیست و این ما هستیم که روزهایمان را خراب می کنیم

:زهرا خانم عزم رفتن کرده بود و مدام از هر پنج کلمه اش سه بار می گفت

بهار جان فردا بیا کمک عزیزم -

با لبخندی سری برایش تکان دادم و در را به سرعت بستم، تا شاید برود و مدام مانند مته اعصاب نداشته

ام را به هم نریزد

طره ای از موهایم را طبق عادت از پشت گوشم بیرون کشیدم و دور انگشتم پیچاندم. صدای اذان می

آمد. خان جون بعد رفتن زهرا خانم، چشم هایش را بسته و تأکید کرده بود وقتی برادرانم آمدند، بیدارش

کنم. گه گاه که حالش بد می شد نمازش غذا می شد

پارت\_نهم#

بهاررسوایی# [22]

جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم و نگاه نگرانم را به دنبال عقربه های گریزان ساعت می دوادم. عقربه

ی ساعت شماطه دار روی نه و نیم شب ایستاده بود و هنوز از بهزاد و بهنام خبری نبود

کانال های تلویزیون را مدام عوض می کردم تا بالاخره روی شبکه ی مستند مکت کردم هیچ چیز نشان

انمی داد

به روی شکم برگشتم و صورتم را به پرزهای قالی چسباندم. سه روز دیگر به ماه رمضان مانده بود و

من امروز کلاس قرآن را نرفته بودم

با صورت سرخی که داشتم شرم می شد از خانه خارج شوم

از شنیدن صدای قدم هایشان، هراسان بلند شدم و به سمت خان جون رفتم و کنارش نشستم. با

ورودشان آرام زمزمه کردم: سلام

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بهنام سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت، اما ابروهای در هم گره خورده ی بهزاد به این سادگی ها

باز نمی شد. نگاهی به چهره ی غرق در خواب خان جون انداخت و راه آمده را دوباره بازگشت و به

سمت اتاقشان که پایین پله ها بود راهی شد

دخترک پاشو شام بیار گشنمه -

صدای مهربان و پر انرژی بهنام، باز هم پرو بالم داد.  
سفره را پهن کردم و خان جون هم بهزاد را برای خوردن شام صدا کرد. هنوز هم قیافه اش در هم و  
وارفته بود. بی اهمیت سالاد شیرازی را در جلوی بهنام گذاشتم  
امروز کسی به خونه تلفن نزد؟ -  
...مرا خطاب می کرد اما نگاهش به بشقاب غذایش بود. بی حواس گفتم: یه پسر زنگ  
ادامه ی حرفم را قورت دادم. دوباره اخم هایش در هم تنیده شد که از ترس خودم را به سمت خان جون  
کشیدم. هیچ کس حرفی نزد  
بهزاد نیز بدون حرفی غذایش را خورد اما بهنام دور از چشم شان سری از روی تاسف برآیم تکان داد. تا  
آخر غذا هیچ نفهمیدم و با هر حرکت بهزاد، نفس هایم به شماره افتاد  
!تو می دونستی گیج تر از خودت بازم خودتی -  
ظرف های شسته شده را در قفسه ی کابینت جاسازی کردم و همان طور که مشغول باز کردن پیش بند  
از روی لباسم بودم، گفتم: آخه خب من حواسم نشد  
...به کابینت تکیه زد و گفت: بهار خواست به رفتارات باشه ها، بهزاد خیلی روی تو زوم کرده  
دستمالی که ظرف های شام را بعد شستن با آن خشک کرده بودم را لبه ی پنجره پهن کردم و مانند  
بهنام به کابینت روبه روی تکیه دادم  
من که کاری نمی کنم، اون همش به من گیر میده -  
سیب را نشسته از کیسه پلاستیکی بیرون آورد و تا می خواست گاز بزند، از دستش گرفتم  
میل خودته من دوست دارم و چیزی بهت نمی گم اما توام کار درستی نمی کنی -  
سیب را شستم و به دستش دادم  
...داداش من کار اشتباهی نکردم، مریم -  
با شنیدن اسمش، اخمی کرد و به من فهماند که اصلا دوست ندارد نامش را به زبان بیاورم  
دیگه اسم اون دختره بی خانواده رو از زبونت نشنوم. از این به بعد بیرون رفتن بدون خان جون -  
!یا من و بهنام ممنوع، اون کلاس قرآن الکی هم که می رفتی  
...تعطیل  
چشمان درشت شده ام را به بهزاد که نمی دانم کی آمده و حالا در درگاه آشپزخانه ایستاده، دوختم و  
گفتم: یعنی چی؟  
دست هایش را در سینه قلاب کرد  
تهیه شده توسط  
Channel T.me/ROMANBOOK\_IR  
کجاشو نفهمیدی؟ -  
نمی دانم بغض چه زمانی مانند کنه دور گلویم پیچید اما تا خواستم حرف بزنم، صدایم لرزد و کلمات تکه  
تکه از دهانم بیرون آمد

ایمن تک... تک و تن.. تنها تو خونه... چی... کار کنم؟ -

بهنام تا خواست زبان باز کند، بهزاد پیش قدم شد

بهتره بمونی تو خونه تا آدم بشی -

می دونی اون بیرون چیا که نمی کن؟ میگن نوه ی کدخدا ولی، دختر محمودخان رو تو پارک با یه پسر

گرفتن

جلوتر آمد

اینا یعنی بی آبرویی من و بهنام، اینا یعنی رو سیاهی خان جون که از بچی بزرگت کرده؛ یعنی -

بشین و بگن دو تا پسر محموخان نمی تونن خواهرشون نگه دارن. می فهمی؟

چهره ی سرخ شده از عصبانیت او را از پشت چشمان تر شده ام دیدم. مگر یک اشتباه تا این حد حرف

و حدیث داشت

هر دو را کنار زدم و به سمت حیاط دویدم. کنار درخت زردآلو که از کودکی مأوای همیشگی ام بود،

نشستم و با حرص بغضم را رها کردم. حالم دیدنی بود

نمی دانم چقدر از خلوت کردنم در زیر آن درخت می گذشت اما هنوز هم آرام نشده بودم. مدام به

خودم دلخوشی می دادم که خدا را شکر خان جون خواب بود اگر این چیزها را می شنید یقیناً دیوانه می

شد.

دلم می خواست به مریم زنگ میزدم و تمام دق دلی هایم را بر سرش خالی می کردم که بخاطر او این

گونه رسوا شده بود

پارت\_دهم##

بهاررسوایی#

این شب برایم از همان شب های بی رحمی بود که تمامی حس های بد وجودم را گرفته بود و خواب را

بر چشمان خسته ام حرام کرده بود. آنقدر این پهلوی آن پهلوی شدم که نمی دانم چه زمانی دل کندم از

فکر و خیال های بی سر و ته ام و خودم را به دست رویا سپردم

بهار جان بی زحمت این رحل ها رو ببر و بذارشون زیر اون میز -

چشمی به خانم نادری گفتم و کاری که خواسته بود را انجام دادم. خانه ی زهرا خانم هر سال ماه رمضان

کلاس قرآن بر پا می شد و روزی یک جزء را تلاوت می کردند. البته فقط خانم های سن بالا می آمدند

من فقط هر سال برای تمیز کردن پارکینگ بزرگ زهرا خانم می رفتم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

از صبح مشغول بودیم، تعدادی زیادی آمده بودند اما چون به جز خانم نادری و زهرا خانم و چند تن از

همسایگان کسی را نمی شناختم، برای خوردن شربت و شیرینی نماندم و به بهانه دادن قرص های خان

جون بیرون آمدم. چادر گل درشت خاکی رنگم را روی موهایم درست کردم و از حیاط شان خارج شدم

!سلام تابستون -

اخمی کردم و به طرف مهران برگشتم. پسر زهراخانم که از کودکی با هم بزرگ شده بودیم، البته بعد سن تکلیف، بهزاد دیگر اجازه نداد با او که تنها دوستم بود، بازی کنم. حتی می گفت به او سلام هم ندهم، چون دیگر بزرگ شده بودم!

جمع کن قیافه رو بابا -

لبخندی که روی لب هایم نشست با اخم پیشانی ام هارمونی جالبی را تشکیل داده بودند

چرا تو کوچه نشستی؟ -

از گوشه ی دیوار بلند شد و همان طور که خاک فرضی لباسش را پاک می کرد، در چند قدمی ام ایستاد

...و با لحن بامزه ای گفت: والا جونم برات بگه که خونمون پره از زنه، منم که خجالتی

قهقهه ای سر دادم و همانطور که سرم را تکان می دادم، گفتم: خدانگشتت مهران، خب مگه مرد چهل

ساله ای، همش نوزده سالته برو تو بابا بیخیال

دستش را روی چشم هایش گذاشت و گفت: من چشم و دل پاکم، اینجوری دستم و میزارم جلو چشم

که کسی رو نبینم

این بار دیگر شلیک خنده ام، در کوچه ی خلوتمان پیچید. جای بهزاد خالی بود

به سمت خانه رفتم و همان طور که سعی می کردم خنده ام را بخورم، به سمتش برگشتم و گفتم: اون

کبکه که سرش رو می کنه تو برف تا کسی نبینتش، تو لک لکی برادر من

گفتم و مانند گلوله خودم را در حیات انداختم و در را بستم. مهران قدش بلند بود و خیلی شبیه لک لک ها

بود. البته این تفکرات کودکی ام بود، بارها به او گفته بودم و او را عصبی کرده بودم او هم برای تلافی،

نامم را تابستان صدا می زد

روحیه ام شاد شده بود اما هر چه که بود، تنهایی ام را جلا نمی داد. حوصله ام به شدت سر رفته بود و

کم حرف شده بودم

ماه رمضان آمد و من مانند ربات کارهایم روز مره و تکراری شده بود. نمی دانم چرا با وجود این که دو

هفته ای از ماه مبارک گذشته بود، برایم هر روزش یک سال می گذشت. تنهایی، گوشه گیر و ساکتم

کرده بود. علی الخصوص حالا که بهنام هم برای آوردن جنس، به تهران رفته بود. بهزاد اخمو و عصبی بود

و کم پیش می آمد هم صحبت شویم، خان جون هم که مدام خانه ی خاله زهرا مشغول کلاس قرآن بودند

و هیچ کس فکر من بیچاره را نمی کرد

از صبح فقط در حال تمیز کاری بودم؛ یعنی چاره ای هم نداشتم. آنقدر دراز کشیده بودم که حس می

کردم در همین نزدیکی ها زخم بستر می گیرم

پارت\_یازدهم#

بهاررسوایی#

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

قالی دست بافت خان جون را روی بهار خواب پهن کردم و بالشت را گوشه ای انداختم و دراز کشیدم.

تمام دلخوشی تعطیلات تابستانی ام همان کلاس قرآن بود که به لطف اوامر بهزاد خان دیگر آن جا هم نمی توانستم بروم. کش موهایم را باز کردم و دست درون ابریشمی های شب رنگم فرو بردم. به سقف تیر پوش خیره شدم. روزهایم به بدترین حالت ممکن سپری می شد و من دلم شور می زد، شور اتفاقی که دلم گواه آمدنش را می داد و چه بد که حتی می دانستم تمام بند بند استخوان هایم را به درد خواهد آورد.

شرشر باران بی موقع با شوق از جا پراندم. بدو به سمت حیاط رفتم و دست هایم را باز کردم و لبخند به لب سر بالا گرفتم و چشم بستم تا شاید کمی این هیاهوی جان فرسا رهایم کند. مشامم را از بوی باران پر کردم که بهزاد با سرعت از کنارم رد شد و گند زد به حس و حال نابی که کم کم در رگ هایم تزییق می شد.

بیا کارت دارم -

ابرویی بالا دادم و دست از دیوانه بازی هایم برداشتم. به سمت اتاق قدم برداشتم. بهزاد با من چه کار داشت؟

در درگاه اتاق ایستادم که اشاره زد داخل بروم.

جان در بدنم نماند، باز چه شده بود که او این گونه عصبی بود.

بله داداش؟ -

تبشیرت آبی کاربنی اش را مقابل آینه مرتب کرد و همان طور که با عجله کیف پول و کارت های بانکی اش را چک می کرد، گفت: یه چی بهت میگم اما بین خودمون باشه، خب؟ متعجب، سر تکان دادم که با اخم گفت: مگه زبون نداری؟

واقعا نمی دانستم مشکلش چیست، در هر شرایطی به من گیر می داد.

یه کسی نمیگم -

به سمت جا کفشی گوشه ی اتاق رفت و کفش هایش را بیرون کشید.

...بهنام تصادف کرده دارم میر -

ادامه ی حرفش با هین بلندی که کشیدم، ناتمام ماند. به سمتم برگشت و غرید: هیس! خان جون

میشنوه

به سمتش قدم تند کردم و مقابلش ایستادم. دست و پایم می لرزید. چه آسان و بی ملاحظه این خبر بد

را بر سرم کوبید.

داداش، چ...چی شده؟ -

نفسش را رها کرد.

خوبه نترس، میرم ببینم به ماشینش چی شده، خودش و اون رفیق کله خرش، خوبن -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

باور نکردم. نمی دانم چرا حس می کردم چیزی از درون چنگ به قلبم می زند. پشت سرش بیرون رفتم.

کنار در حیاط ایستاد. آسمان همچنان می غرید و خیر از باران و طوفان می داد. قبل از این که در را باز کند، گفت: به خان جون بگو رفتم شهرک، فردا صبح میام.  
دو قدم جلو رفته را عقب گرد کرد، انگشت اشاره اش را به سمت موهای بلندم نشانه رفت.  
دیگه با این وضع تو حیاط نبینمت -

اتمام جفتش را کرد و رفت. هنوز ماجرا را هضم نکرده بودم. با صدای رعد و برق با دو به سمت خانه رفتم.

خان جون مشغول خواندن نماز بود.

تلفن را برداشتم و با عجله شماره ی بهنام را گرفتم.

پارت\_دوازدهم#

بهاررسوایی# [?] [?]

اما صدای اپراتور مانند ناقوس مرگ در گوشم زنگ خورد. به دیوار کناری ام تکیه کردم و آرام روی زمین نشستم. صدای غرش آسمان، دلم را می لرزاند. گویی خبری بود که این گونه همه چیز رنگ غم گرفته بودند.

کنار در ورودی دراز کشیدم و مانند تمام اوقاتی که اضطراب به جانم می افتاد، پوست لب هایم را به دندان می گرفتم، شروع به کندن پوست بی جان شان کردم.

با رفتن خان جون به خانه ی خاله زهرا، عصبی چشم بستم و نگاهی به بالشت که گوشه ی اتاق بود، انداختم.

توان بلند شدن را نداشتم، همان جا خوابیدم و گوش سپردم به صدای شرشر باران که از ناودان کنار

ایوان، پایین می ریخت و برایم تداعی لالایی آرامی بود که سکوت عذاب آور اطرافم را می شکست.

نمی دانم چه زمانی خواب، فکر و خیال را از سرم پراند و مرا با تمام دلواپسی هایم در خود حل کرد.

با صدای به هم خوردن ابرها که وحشتناک تر از هر زمانی بود و کابوسی که مانند بختک، وجودم را تسخیر کرده بود، از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم و تنم عرق کرده بود. نگاه بهت زده ام در خانه ی مسکوت و نور کمی از بیرون فضا را برایم ترسناک می کرد، چرخ خورد.

بیکه خوردم! گویا در عمق کابوس هایم رها شده بودم. با صدای لرزان خان جون را صدا زدم.

جز صدای ترق و تروق وسایل های برقی، هیچ صدایی به گوشم نمی رسید. جرئت به خرج داده و بلند

شدم. به سمت ایوان رفتم و با پوشیدن دمپایی های انگشتی ام چادر خان جون را چنگ زدم و از پله ها

پایین دویدم. همه جا تاریک بود و نور ماه روشنایی بی جانی را به فضا می داد.

روژنه ای به چشمم نمی خورد و حیران بودم. لعنت به شانس نداشته ام. آخر، باران آن هم در ماه اول

...تابستان و بدتر از آن قطع شدن برق و تنهایی من

تهیه شده توسط

Channel

مقابل خانه ی زهرا خانم ایستادم و دستم را روی آیفون گذاشتم. نمی زد. برق که قطع بود آیفون از کجا

باید کار می کردم

کف دست عرق کرده ام را با شدت به در کوبیدم، همه جا جوری در سکوت غرق بود که انگار تنها فرد زنده ی این شهر من بودم. با صدای رعد و برق وحشتناکی که برای ثانیه ای همه جا را روشن کرد، جیغی از ترس کشیدم و چشمانم را به هم فشردم

دیگر از وحشت به گریه افتاده بودم. می ترسیدم کنار درب آهنی بایستم و رعد و برق بلای جانم شود، از در خانه ی زهرا خانم فاصله گرفتم و کنار دیوار حیاط مان در خود جمع شدم

در حیاط به وسیله ی باد، بسته شده بود و حالا منی مانده بودم که در کوچه ویلان و سیلان مانده بود.

درست مانند کودکی که از مادرش جا مانده اند، زار می زدم. نم نم باران بر سرم می بارید و مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگر با موش آب کشیده تفاوتی نخواهم داشت

با صدای موتور و روشنایی که در کوچه افتاد، هق هق ام را خفه کردم و سعی کردم صاف بایستم

موتور در چند قدمی ام ترمز کرد

پارت\_سیزدهم#

بهارر سوایی# [2]

از ترس به در چسبیدم

روشنایی چراغ موتورش، او را که سر تا پا سیاه پوشیده بود و جلوی چشمانم در تاریکی فرو رفته بود را به رقص در آورد. کلاه کاسکت اش را برداشت و با چشمان ریز شده به من که نگاهم گویای وحشتم بود،

خیره شد. باورش سخت بود، دختری در این هوا در کوچه باشد آن هم با آن سر و وضع آشفته! ابرویی

بالا داد و فرمان موتورش را به سمت چرخاند تا با دقت نگاهم کند. نور تیز چراغش چشمان خیسم را زد

دستم را مقابل صورتم گرفتم و اخم در هم کشیدم

پیاده شد و چند قدمی جلو آمد. منتظر ماندم چیزی بگوید اما گویا برایش مهم نبود. با ضربه های که به در

زد و جلوتر رفتم

با کی کار دارید؟ -

جوری بی تفاوت بود که انگار صدایم را نمی شنوند. با وصل شدن جریان برق و روشنایی اطرافم، جرئت

پیدا کردم

میگم با کی کار داری؟ -

ایه سمتم چرخید و با پوزخند گفت: از اهالی این خونه ای؟

حالا خوب می توانستم چهره اش را ببینم. در نگاه اول تنها چیزی که عایدم شد غرور و تکبری بود که

چهره ی مردانه اش را به رخ می کشید. سری به معنای تایید تکان دادم

با بهنام کار دارم -

تهیه شده توسط

چادرم را مرتب روی سرم کشیدم و با تخیلی جواب دادم: داداشم خونه نیست

کجاست؟ -

از سردی کلام و نگاه بی پروایش، سر به زیر شدم و آرام جواب دادم: رفته تهران

...نمی دانم به یک باره چه شد که لگدی به در زد و با عصبانیت غریب: لعنتی...لعنتی

از واکنشش به دیوار چسبیدم، قفسه ی سینه ام از ترس بالا و پایین می شد. تا به خودم بیایم سوار

موتور خوش ظاهرش شد و با سرعت از کوچه بیرون زد

هاج و واج مسیر رفته اش را رصد کردم، چه شد! اصلا او که بود؟

با باز شدن در خانه ی خاله زهرا، خان جون را دیدم که آرام آرام همگام با بی بی فاطمه بیرون می

آمدند. دوست داشتم بر سرش فریاد بزنم که چرا تنه ایم گذاشته اما جدای از این که دوستش داشتم

جرت این بی ادبی ها را در خودم سراغ نداشتم. بماند که چقدر حرص خوردم تا دل از بی بی بکنم. نمی

دانم چرا حرف هایشان تمامی نداشت

با تنی شل و وا رفته، کنار سفره نشستم و با نمک روزه ام را باز کردم. خان جون نماز می خواند و من

مانند قحطی زده ها، به جان محتویات سفره افتاده بودم. آن قدر ترس در جانم نشسته بود که خان جون

مدام خود را سرزنش می کرد که چرا سرگرم حرف های بی بی شده و مرا فراموش کرده است.

راستش دلم گرفت. مرا فراموش کرده بود، اصلا این اواخر یقین پیدا کرده بودم کسی دلش در هوای

...بهار نیست. این که با سکوت و بی کسی هایش چه می کند

تنها دوستم مریم بود که به حول قوه ی الهی دیگر حتی رنگ صدایش هم کم کم داشت فراموش می

شد.

باز هم رخت سیاه شب تمام فکر و خیالات را بر سرم آوار کرد. در سرم هیاهوی بی امانی بود. بعد از

شام هر چه با بهزاد تماس گرفته بودم، پاسخ نداده بود. یعنی یادش نبود کسی هست که نگران می

یشود؟

آن مرد موتوری و رفتار مشکوکش هم خودش معضلی در آن وضعیت بود. صدای آرام ذکر گفتن خان

جون، لبخند روی لب هایم نشانده نیاز داشتم در این حال و هوا فکرم مشغول شود

بیشتر دلم گرفته بود و نوای گریه داشت، از همان ها که نه می دانی چه زمانی بغض کردی و نه کنترل

اشک هایت را داری. آرام و بی صدا از چشمانت اشک بیرون می زند و گونه ات را تر و دلت را آرام می

کنند.

پارت\_چهاردهم#

بهاررسوایی#

صبح با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. با چشمانی که خواب در آن رخنه کرده بود، به سمت میز تلفن

گوشه ی پذیرایی رفتم

با یک چشم شماره را خواندم. متعجب ابروانم را بالا دادم، تلفن از خانه ی عمو احمد بود



تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

گوشی را دم گوشم گذاشتم و با صدای خش دار لب زدم: الو؟

صدای زن عمو در گوشم زنگ خورد

خواب بودی بهار؟ -

دستی به چشمانم کشیدم که کمی باز شوند. همان طور که مشغول حرف زدن بودم، نگاهم را در خانه چرخاندم. باز هم خبری از خان جون نبود! حرف های زن عمو را چند در یک می شنیدم، تلفن شان خراب

بود و صدا خش خش می کرد

چشم منتظرتونیم، خداحافظ -

نفس کلافه ای کشیدم و گوشی را سرجایش گذاشتم. در این بلبشو همان مهمان را کم داشتیم

به سمت حیاط رفتم تا دست و صورتم را آب بزنم باز هم برای سحری خواب مانده بودم

پاسی از کارها را انجام داده بودم که خان جون هن هن کنان از پله ها بالا آمد

جارو برقی را خاموش کردم و بسته ی سبزی خوردن را از دستش گرفتم

سلام، صبحیر -

جواب سلام را داد و با خنده گفت: چی شده انقدر سحرخیز شدی مادر؟

سبزی را روی کابینت گذاشتم تا سر فرصت پاک کنم. سحر خیز

به ساعتی که روی دیوار مقابلم بود چشم چرخاندم. نه و نیم بود

...یعنی باز هم خان جون مسخره ام می کرد؟! یا واقعا متجب بود

زیر خورشت قورمه سبزی را کم کرد تا گوشت و پیاز نسوزند. با ملاقه حلیم را هم زدم و با صدای بلند

گفتم: شب مهمون داریم خان جون

صدایش که نیامد نگاهی از روی این به طرفش انداختم. روی صندلی میز تلفن نشسته بود

بهار بیا شماره ی بهزاد و بگیر ببینم کجاست این پسر، بهنام هم قرار بود سه روزه برگرده خبری -

ازش نیست

استرس به جانم افتاد. کف دست عرق کرده ام را به شلوار دامنی مشکی رنگم مالیدم و گفتم: چشم

الان میام

چند دقیقه ای در آشپزخانه خودم را مشغول نشان دادم

نمی دانستم چه کنم و چه بگویم. بالاخره بعد از این که باز مخاطبم قرارم داد به ناچار بیرون آمدم

گوشی بهنام را مانند آن روز اُپراتوری پاسخ داد که صدایش از هر صوتی گوش خراش تر و تنفر انگیز تر

بود

گوشی داداش بهنام خاموشه خا نجون -

لبه ی روسری سفید رنگش را باز تر کرد و بی حوصله گفت: خیلی بیخیاله تو این چند روزی که رفته هیچ

یه زنگ نزده

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

لب گزیدم و لب هایم را روی هم فشردم تا چیزی از دهانم نپرد

به بهزاد زنگ بزنم ببینم اون چی -

دستانم با اضطراب روی دکمه های تلفن می نشست

(...شماره ی مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد)

گوشی داداش بهزاد هم آنتن نمیده -

الله و اکبری زیر لب گفت و سکوت کرد

برای فرار از آن فضای خفن گان آور دوباره به آشپزخانه پناه بردم. نمی توانستم به نگرانی هایش بی

تفاوت باشم اما بهزاد هم گفته بود چیزی به خان جون نگویم. یواشکی نگاهی از بالای این به سمتش

انداختم. در خودش غرق بود

برای عوض کردن حالش گفتم: خان جون مهمون داریم شب. زن عمو زنگ زد گفت افطار میان

مشغول به هم زدن غذا بودم که وارد آشپزخانه شد

پس برای همونه یه سره تو آشپز خونه ای -

لبخندی زدم و گفتم: وا خان جون من همیشه تو آشپزخونم دیگه

تا غروب مدام ذهنش را به این سو و آن سو کشاندم. چندباری هم سر به سرش گذاشتم که حسابی

صدایش را در آورد

بوی غذا بی رحمانه معده ی خالیام را تحریک می کرد. سرافن آبی رنگم را پوشیدم و روسری مشکی را

دور گردنم پیچاندم. کم مانده بود تا عمو و خانواده اش برسند

نمی دانم چرا اضطراب دست از سرم بر نمی داشت. چندباری دور از چشم خان جون به بهزاد زنگ زده

بودم اما هر بار ناامیدی در جانم بیشتر و بیشتر خو گرفته بود

با صدای در حیاط، از جا پریدم

بالشتی که زیر سرم گذاشته بودم را سرجایش انداختم و خان جون که تازه چشمانش گرم شده بود،

صدا زدم

خا نجون بیدار شو اومدن -

هول هولکی چادر به سرم انداختم و به سمت در رفتم

عمو احمد با همان صلابت ذاتی اش وارد حیاط شد

سلام عمو -

یسری تکان داد و به طرف خانه رفت. حاج و واج حرکتش را از نظر گذراندم. خیر باشد چه شده بود؟

زن عمو نرگس هم با سردی و قیافه ای در هم رفته سلام را جواب داد که مطمئن شدم حتما اتفاقی

افتاده که این گونه رفتار می کنند. پشت بندشان عباس وارد شد

سلام دختر عمو -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

لبخند پر شرمی روی لب هایم نشست و به وضوح حس کرد گونه هایم گلگون شدند. فکر نمی کردم از سربازی بازگشته باشد. آرام تر و سر به زیر تر از همیشه جوابش را دادم: سلام خوش اومدید گرما، آن لحظه تنها حسی بود که با تمام وجود حسش می کرد. قلبم بی مهابا می تپید و چه کسی بود که با دیدن حالت پی به درون پرتلاطمم نبرد.

پارت یازدهم#

بهار رسوایی#

در را بی حواس بستم که صدای ناهنجارش دلم را لرزاند. دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشمان ریز شده به خانواده ی عمو که نگاه چپ چپی نثارم کردند، انداختم. لبخند عباس همانند آب سردی بود که بر سرم ریخته شد. بهنام راست می گفت در سوتی دادن اسطوره ای بودم برای خودم. چادر را سر جای همیشگی اش انداختم و وارد خانه شدم. هر کدام گوشه ای نشسته بودند.

برای این که حال دگرگونم را از چشمان شان پنهان کنم سری به غذاها زدم. بهار -

صدای عمو بود. دستی به روسری ام کشیدم و جواب دادم: بله عمو؟ بهزاد و بهنام کجان؟ -

کنار زن عمو نشستم و دست هایم را در هم گره زدم.

داداش بهنام رفته تهران جنس بیارن با دوستش، داداش بهزاد هم دیروز غروب رفت شهرک -

سری تکان داد و تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند.

صدای تلویزیون را کم کردم که بقیه راحت باشند. عمو و زن عمو و خان جون با هم صحبت می کردند و من ظاهراً نگاهم به برنامه ی دم افطار بود اما تمام هوش و حواسم به عباس بود که به گوشه ی همراهش چشم دوخته بود و گه گاه چیزی تایپ می کرد.

آن قدر دل در گروی یار داده بودم که به کل بهزاد و بهنام را در پستوی ذهنم به فراموشی سپرده بودم.

سفری بزرگی در پذیرایی پهن کردم. زن عمو در آشپزخانه برنج ها را در دیس می ریخت و من سالاد و

سبزی و باقی چیزها را به زیبایی در سفره جای می دادم.

همه چیز به آرامی پیش می رفت اما هنوز هم سردی کلام و رفتار عمو و زن عمو آزارم می داد. با صدای

در، به تندى از آشپزخانه بیرون زدم که عباس در چند قدمی ام ایستاد.

من میرم -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

مشغول ادامه ی کارم شدم که صدای یاحسین خان جون باعث شد به سرعت به سویی که نگاهش میخ  
شده بود، برگردم

عمو با دو از جایش بلند شد و به سمت ایوان دوید اما من مانند مجسمه فقط نگاه می کردم.  
مغزم دستور هیچ عکس العملی را صادر نکرده بود. صدای هیاهو و سوال های مکررشان بالاخره مرا به  
خودم آورد

بهزاد زیر بازوی بهنام را گرفته بود و عباس نیز سعی داشت کمک ش کند. اما بهنام... بهنام مگر خوب  
انبود؟! چرا سر تا پایش زخم و در گچ بود؟

جلویشان ایستادم که بهزاد گفت: بهار بدو یه تشک بیار بنداز اینجا

با لب هایی که می لرزید، گفتم: داداش چی شده؟

بهنام سعی کرد با حال خرابش لبخندی بزند اما فریاد عصبی بهزاد مانند همیشه همه چیز را به هم ریخت.  
نفهمیدم چگونه تشک را از کمد دیواری بیرون کشیدم اما به سرعت گوشه ای از حال پهن ش کردم  
با کلی احتیاط بهنام را روی زمین نشانند. دست راست و پای چپش اسیر گچ بود و سرش را نیز باند  
پیچی کرده بودند. روی صورتش هم جای خراش ها بیداد می کرد و نشان می داد اوضاع اصلا آن گونه  
که بهزاد می گفت خوب نبود

پارت\_شانزدهم#

بهاررسوایی# [?] [?]

پابین تشک نشستم. عمو دستی پشت خان جون گذاشت و گفت: گریه نکن مادر من بزار ببینیم چی شده  
آخه؟

خان جون بی توجه هق هق می کرد. عمو سری با تاسف تکان داد و رو به بهنام کرد

چیشده عمو جان؟ -

بهنام کمی خودش را جا به جا کرد و گفت: یه تصادف جزئی بود عمو، چیزی نیست

قبل از همه خان جون مداخله کرد

یه تصادف جزئی؟! داغون شدی پسرم بگو ببینم کدوم از خدا بیخبری سر نازنیم این بلا رو آورده -

با اشاره ی عمو احمد ، زن عمو و عباس دست زیر بازوی خان جون انداختند و او را به سمت سفره ی باز  
رها شده بردند

بهزاد از جا بلند شد و بیرون رفت

بهنام چشمانش را با درد بست و سعی کرد بلند حرف بزند تا به گوش های کمی سنگین خان جون برسد

خوبم بخدا خان جون خودت و اذیت نکن -

عمو کلافه دستی به محاسن کوتاه ش کشید و بلند شد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

اینجوری با گفتن خوبم هیچی حل نمیشه مگه بی صاحبید شما. بزار اون برادرت بیاد ببینم اون -

درست حسابی میگه چی شده

نگاهم در صورت بهنام چرخ می خورد، لب های به هم فشرده اش نشان می داد با تمام وجود تلاش می کند لال بماند تا حرمتی نشکند. عباس که عصا را کنار تشک بهنام می گذاشت، آرام دست روی پ ایش گذاشت و با خنده گفت: برم مداد بیارم رویای چلاغت یادگاری بنویسم

صدای خنده ی بی جان برادرم دلم را به درد آورد. کمی خود را جلو کشیدم که با بی حالی گفت: نبینم

مثل گلیجا بهم زل بزنی، بابا همون داداش خودتم بیا ببینم

سرم روی سینه ی سنبارش گذاشتم که بوسه ای مهمان سرم کرد

خویم باشه؟ -

سری به معنای تایید تکان دادم. با ورود بهزاد که لباس راحتی بر تن کرده بود، سریع خودم را جمع و جور

کردم. خوشش نمی آمد وقتی مهمان در خانه هست به قول خودش لوس بشوم

به سمت آشپزخانه رفتم و باقی وسایل ها را در سفره چیدم. صدای اذان از مسجد می آمد. همه گرده

گرد هم نشسته بودیم اما بهنام سرش را به پشتی تکیه داده بود و معلوم بود، خواب است

پارت \_ هفدهم#

بهارر سوایی# [?]

لب فشردم تا اشک هایم را مهار کنم، با خان جون هم عقیده بودم خدا نگذرد از کسی که برادر مهربانم را به این روز انداخته بود. دیگر اشتهایم کور شده بود، اصلا گرسنه گی را احساس نمی کردم. استکان چایی ام را کنار گذاشتم و کاسه ی حلیمی که کنار دستم بود را مقابلم کشیدم آرام و بی میل مشغول خوردنش شدم اما از گلویم پایین نمی رفت. گویا چیزی را راه نفسم را بسته بود

وقتی مهمان در خانه است باید «: به ناچار سر سفره ماندم و با غذایم بازی کردم. خان جون می گفت

اگر زودتر عقب بکشد مهمان «: می گفت «. صاحب خانه آخرین نفری باشد که از سفره دست می کشد

خجالت می کشد .»

نمی دانم هر کس بر چیزی باور بود و این باور ها در این خانه برای من حتمی و باید داشت. با "الهی

شکر" عمو کم کم همه عقب کشیدند. با تتی خسته و فکری مشغول سفره را جمع کردم

هیچ کس برای کمک بلند نشد حتی زن عمو که حرفش همیشه ی خدا این بود که آدم باید هر چه خودش

می خورد را خودش جمع کند

انگار آدم های این دنیا فقط لب و دهان بودند و کسی به گفته هایش یقین نداشت

شعله ی سماور را بالا کشیدم تا آیش جوش بماند. عمو احمد عادت داشت بعد شام چایی می خورد

صدای حرف زدن شان می آمد. عمو مانند پیچک دور گلوی بهزاد پیچیده بود و با سماجت می خواست

تمامی ماجرای تصادف را بفهمد. نمی دانم موضوع چه بود که مدام بهزاد طفره می رفت و حرف را به

جای دیگری می کشاند

تهیه شده توسط

مشغول آب کشی ظرف ها بودم که زن عمو صدایم زد

بهار چند تا چایی بیار -

دستکش ها را از دستم بیرون کشیدم و شیر آب را بستم

گروه ی شل شده ی روسری ام را سفت کردم و جای را در استکان های از قبل آماده شده ریختم

آخرین استکان را مقابل عباس که کنار بهنام نشسته بود گرفتم که با تعلل اندکی جای را برداشت و

“ممنونی” برایم زمزمه کرد

بهنام بی رمق چشمانش را در نگاه منتظرم چرخاند و در جواب سوالم که پرسیده بودم گرسنه است

گفت: هوس اون حلیم های خوشمزه و کردم دخترک

لبخند گشادی روی لب هایم جا خوش کرد. چگونه باید این برادر را دوست می داشت که لایق مهر و

محبت هایش می بود؟! حتی در اوج حال خرابی اش نیز لبخند بر لب هایم می آورد

کارهای باقی مانده ی آشپزخانه را تمام کرد و سینی که حاوی کاسه ی حلیم بود را به دست گرفتم. مدتی

بود عمو و زن عمو پیچ پیچ می کردند و دیگر خبری از گیرهای سه پیچ عمو به بهزاد نبود

کنار بهنام نشستم که عباس سریع بلند شد و به سمت بقیه رفت. همه خوب از غیرت و تعصب بهزاد با

خبر بودند. مگر می شد من و خواستگاری که از کودکی نامش روی نامم سایه می انداخت در یک جا و

یک مکان کنار هم بنشینیم؟ لاف نه حالا که چیزی بینمان رسمی نشده بود

چرا خودت شام نخوردی؟ -

با حرف بهنام، چشم هایم درشت شد. نگاه از جای خالی عباس گرفتم و گفتم: خوردم داداش

با دست سالمش روی دستم زد و گفت: به عمت دروغ بگو نه به من

بی اختیار از ته دل قهقهه زدم. لفظ عمه را خوب ادا می کرد به خصوص که اصلا از عمه لیلا خوشش

نمی آمد. با سکوتی که در خانه حکم فرما شد به معنای درست و بارز کلمه لال شدم. همه ی چشم ها به

سوی من بود

از بینشان نگاه بهزاد غضب آلود بود

با تکان خوردن بهنام، به سمت ش چرخیدم. از خنده سرخ شده بود

برای این که باز هم قهقهه نزتم، لب هایم را اسیر دندان هایم کردم

زن عمو طاقت نیاورد و بعد از کمی خودخوری گفت: همین کارها رو کردی که اسمت رو زیبون همه داره

ایمی چرخه دیگه

افاشق را در کاسه گذاشتم و متعجب پرسیدم: با منی زن عمو؟

پوزخندی زد و سکوت کرد. عمو پشت بند حرفش را گرفت

آره که با توعه، خوب شنیدم این روزا چیکارا که نمی کنی فکر نکنی احمد سرش رو مثل کبک -

کرده زیر برف و خبر از جایی نداره

دهانم باز ماند... هیچ حرفی نداشتم در برابر گفته هایشان بزنم. بهزاد با غضبی که در صدایش بود گفت:

منظورت چیه عمو؟

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

دستانم می لرزید که بهنام آرام دستش را روی دستان در هم گره خورده ام گذاشت

پارت \_ هجدهم#

بهار رسوایی# [2]

نفس هایم تکه تکه شده بودند. از هر کسی انتظار داشتم جز مردی که از زمانی که پدرم مرده بود،

خودش را جای او جا می زد.

نگاه گریزان و گریانم را در جای جای خانه چرخاندم. چشمانم بی حیا شده بود و مدام دور و اطراف

عباس می چرخید. دوست داشتم بدانم او چه فکری می کند؛ یعنی عباس هم با عمو و زن عمو هم عقیده

!بود؟

دیدمش، متعجب بود. ابروان پرپشت و پهنش بالا رفته بود و با دقت به حرف های بقیه گوش می داد

آب دهانم را قورت دادم که به یک بار به سمت چرخید. در قهوه ای سوخته ی نگاهش هیچ چیزی آشکار

نبود. به ثانیه نکشید که با صدای نه چندان آرام خان جون، همه ها آرام گرفت

خان جون خوب بود و آرام، اما خدا نشان نمی داد اگر کسی مزاجش را تلخ می کرد آنگاه از طعم گس

حرف هایش هیچ احدی جان سالم به در نمی برد

بس کن احمد! به جای این که بزنی تو دهن مردم داری چرت و پرت های اونارو جلو روی من می -

گی باز؟! خجالت بکش، هم تو هم زنت. بهار و من بزرگ کردم. دخترم از برگ گل پاک تره

... بشنوم کسی بهش بهتون زده نمی گذرم ازش حالا می خوای تو باش یا زنت یا غریبه

اشک هایم روان شده بود. این جو و این نگاه های پرحرف و بحث ها را دوست نداشتم. چه شد که یک کار

!اشتباهم تا این حد آبروریزی به بار آورد

با بلند شدن بی هوای عمو، با ترس خودم را به سمت بهنام کشیدم. اخم و حرص در چهره ی عمو احمد

که کپی برابر پدرم بود، بیداد می کرد

بلندشید جمع کنید، میریم خونه -

بهزاد بی حرف از جایش برخاست. معلوم بود از خدایش است که هر چه زودتر از جلوی چشم هایش دور

بشنود. برادر تند خویم امشب زیاد از حد خود را کنترل کرده بود

خان جون هم مانند بهزاد بی حرف بلند شد. این وسط تنها کسی که صدای غرغرش می آمد زن عمو

نرگس بود

والا خوب شد که فهمیدیم جایگاه ما کجاست و جایگاه این دختره کجا... خدایا شکرت که نداشتی -

بچم و بدبخت کنم

حرف هایش همانند نمکی بود که روی زخم تازه پاشیده می شد. بی احترامی را بلد نبودم، ناچار بلند شدم

و پشت سرشان بیرون رفتم

عمو، بهزاد را به گوشه ای از حیاط کشانده بود و چیزی زیر گوشش زمزمه می کرد. زن عمو هم طبق

عادتش مشغول کنایه گفتن به خان جون صبورم بود

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

عباسی کتانی هایش را به پا زد و در چند قدمی ام ایستاد. نگاه محتاطش به اطراف، دلم را قرص کرد که

خوب باید و نبایدهای زندگی ام را می داند

می خوام خودت بگی بهار، این چیزایی که مامانم گفت، واقعیت داره؟ -

سر به زیر بودم. نمی دانستم چه بگویم، اگر می گفتم نه، دروغ بود و اگر می گفتم آری گند می زدم به

تمام پاکی عشقی که در وجودمان بود. با صدایی که حتی مطمئن نبودم می شنود یا نه گفتم: اون جور که

...بقیه میگن نیست، من

صدای زن عمو، نطقم را کور کرد

ازود باش دیگه عباس چی میگي اونجا؟ -

صدایش را از عمد بالا برد که بهزاد ببیند و بشنود. عباس با عصبانیت عقب گرد کرد و از پله ها پایین

رفت.

سست شده بودم. دلم می خواست از ته دل زار بزمن برای شانس نداشته ام. تمامی زحماتم از صبح

هنوز در جاتم بود و نتوانسته بودم شیرینی دیدن یارم را احساس کنم. واقعا کم آورده بودم مگر یک گناه

!چقدر تقاص داشت که من نمی توانستم از آن رها بشوم؟

روی نردهای کنار ایوان نشستم و چشم دوختم به پسر قد بلندی که در دنیای دخترانه ام رویای زندگی با

او را پرورانده بودم. دست در دست بهزاد گذاشت و بعد زن عمو از در خارج شد. چشمان منتظرم پشت

!سرش جا ماند. بی انصافی بود که دلم له له می زد برای یک نگاه آن هم کوتاه که دلم را خوش کند؟

با کوبیده شدن در حیاط توسط بهزاد، با قدم های بلند وارد خانه شدم

لبخند پر استرسی زدم و رو به بهنام که بی حال بود، گفتم: هیچی لازم نداری داداش؟

سرش را به معنای نه تکان داد. استکان های دست نخورده ی چایی شان را جمع کردم

می خواستم خودم را از جلوی چشمان بهزاد پنهان کنم. امشب زبانش را در مقابل عمو و زن عمو کوتاه

کرده بودم. برادر غیرتی و مغرورم هیچ نداشت که در برابر حرف هایشان بگوید و من چه سرخورده بودم

که بخاطرم خان جون و بهزاد درگیر و دار حرف این و آن شده بودند

پارت\_نوزدهم#

بهاررسوایی# [?]

دیس های چینی فیروزه ای رنگ خان جون را از بوفه بیرون کشیدم و با عجله از جا بلند شدم. بوی حلوائی

زیر مشامم به رقص در آمده بود و صدای معده ام را بلند می کرد. شب احیا بود و خان جون بساط حلوا

پزون داشت. می گفت همین که بهنام جان سالم به در برده باید خیرات و نذری بدهد و این بین من

بی جان بودم که مدام این سو و آن سو می دویدم

بهزاد را از دیشب ندیده بودم. وای که از بهنام نگویم... درد جانش را به لب رسانده بود و هر چه مسکن



می خورد آرام نمی شد. لیوان شربت پرتغال را درون بشقاب چینی گل سرخ، جهاز مامان گذاشتم و با

بی حالی گفتم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

خان جون این جا خیلی گرمه، من برم یه سر به داداش بهنام بزنم، کارم داشتی صدام کن -

پَر روسری بلند سیاه رنگش را بالا برد و دانه های ریز عرق را از پیشانی چین خورده اش پاک کرد

برو مادر خدا خیرت بده -

با لبخند از کنارش گذشتم و با قدم های بلند به سمت ایوان رفتم. پرده ی اتاقشان را کنار زدم. بهنام با

رنگ پریده اش، ترس را به جانم انداخت. با هول جلو رفتم

داداش، داداش خوبی؟ -

چشمان بی رمقش باز شد

...آره خوبم -

بی حال بود و آشکار بود که دردش به استخوان رسیده که آن گونه رنگ از رخس پریده بود

شربت را به خوردش دادم و ملافه را روی بدنش کشیدم. باد کولر مستقیم رو به تخت او می زد. روی

تخت بهزاد نشستم و با نگرانی به برادر شیرین تر از جانم خیره شدم. ته ریش کمی که روی صورت زخم

خورده اش بود او را جذاب تر نشان می داد

چشمام گرم شده بودند و تن خسته ام طلب استراحت می کرد

سرم را روی بالشیت سفت و سخت بهزاد گذاشتم. برادر بزرگ ترم عجیب و غریب تر از هر آدمی بود که

در اطرافم دیده بودم

سفت و سخت و مغرور و از همه بدتر عصبانی. آنقدر افکار بی اساس و مفهوم در مغزم هیاهو کردند که

نفهمیدم چه زمانی در اوج رویا فرو رفتم

با صدا زدن های کسی، پلکان خسته ام را بالا کشیدم و با صدای خواب آلودی گفتم: هوم؟

این بار صدا درست در کنار گوشم بود، جوری که گرمای نفس، شخص مزاحم گردنم را قلقلک داد

پاشو -

کلافه چرخي زدم و بی حال روی تخت نشستم

پاشو میگم خان جون کارت داره -

عصبی نفس تندی کشیدم و از جا بلند شدم و تنه ی بی اراده ای به بهزاد زدم. تمام وجودم خواب نیاز

داشت اما چه کنم که کسی درک نمی کرد

بعد از شستن دست و صورتم، دستانم را از هم باز کردم و کش و قوسی به عضلات خشک شده ام

دادم. کم کم آفتاب رخت بسته بود و می خواست جایش را به تاریکی شب بدهد

دیگر مانند ظهر بوی حلوا نمی آمد، حال فقط بوی گل های محمدی بود که با بوی خاک نم خورده حال

خوب را در وجود آدمی تزریق می کرد

کمی سر حال شدم. هنوز آن بوی خنک و نمناک گل های خان جون زیر مشام بود.  
صدای برنامه ی دم افطار در خانه طنین انداخته بود. نگاهی به ساعت ایستاده ی از جنس چوب گوشه ی  
خانه دوختم، چیزی به اذان نمانده بود. خمیازه کشان وارد آشپزخانه شدم  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

سینی بزرگی روی کابینت و ظرف های آماده ی داخلش، شرم را به وجودم انداخت. خان جون مهربانم  
تمامی کارها را به تنهایی انجام داده بود. دست دور شانه هایش گره کردم و بوسه ای روی گونه ی پر  
چین و خطش زدم.

الهی من فدای خان جونم بشم که انقدر خوبه -

دستان خیشش را بالا آورد و با خنده گفت: برو کنار بچه بزار دوتا ظرف مونده رو بشورم، کار دارم  
دوباره بوسه ای آبدار روی گونه اش کاشتم و با خنده از او فاصله گرفتم. از بوسه های آبدار و پرصدا  
متنفر بود و گوشت تنش جمع می شد

سینی به دست به سمت پذیرایی رفتم و بساط سفره را پهن کردم

پارت\_بیستم#

بهاررسوایی# [2]

بهزاد، زیر بغل بهنام را گرفته بود و هر دو هن کنان وارد خانه می شدند  
با چهره ای در هم رفته سلام کردم. دلم برای بهنام می سوخت، تحمل آن دردهایی که می کشید واقعا قوای مردانه می خواست  
سلام دخترک خوابالو -

موهای بهم ریخته ام را پشت گوش زدم و گفتم: تقصیر من نبود که تو خوابت برد منم به تو نگاه کردم  
خوابیدم

اخم مضحکی کرد و جوابم را با صدای نازک کرده اش داد

...برو اونور باد بیاد، من و چه به تو دخترک ور پریده -

همیشه ی خدا حرف هایمان سر و ته نداشت و جز خودمان نه کسی گوش می سپرد و نه کسی اهمیت  
می داد. شام را با خنده ها و حرف های بهنام به اتمام رساندیم. می دانستم می خندد تا کمتر به زخم  
هایش فکر کند. کل خانه پر از هیاهوی خنده های من و غرغره های خان جون بود. اما بهزاد مهر سکوت بر  
لبانش زده بود و اخمی به سنگینی کوه بر پیشانی اش نشانده بود. چند باری هم با بهنام پیچ کرد ولی  
من و خان جون چیزی گیرمان نیامد. با هول و عجله سفره را جمع کردم و ظرف های نشسته را داخل  
سینک رها گذاشتم. گره ی کور موهایم را آنقدر در میان دندانهای شانه به جدال واداشتم که پوست  
سرم به کز کز افتاد. خان جون برای بار چندم صدایم زد

بدو بهار دیر شد -

روسی مشکی رنگ قواره بزرگم را دور گردنم پیچاندم و گره ی کوچکی زدم. چند تار موی جا مانده را  
به داخل روسری هدایت کردم و چادر را با بی حواسی روی سرم انداختم و بیرون دویدم

خان جون آنقدر غر زد که دیر شده، یادم رفت سینی حلوا را از روی این بردارم. گام به گام های آهسته و کوتاهش دادم و تا خانه ی خاله زهرا راهی شدیم. صدای مهمه ی زنان تا چند قدمی مان می رسید و همین بهانه ای بود که صدای معترض خان جون را بر سرم نازل شود.

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

ببین دیر کردیم، چقدر گفتم زود باش -

خندیدم و با همان لب هایی که لبخند در آنان شکوفه کرده بود، جوابش را دادم.

نترس خا نجونم، خاله زهرا حتما برات جا نگه داشته -

شانه هایم تکان می خورد، امروز کم سر به سرش نگذاشته بودم. بی حرف وارد خانه شدیم که هجوم نگاه های خیره شده ی زنان باعث شد لب هایم خود به خود روی هم قرار بگیرند و دیگر خبری از آن خندهای ریز نباشد.

بی توجه به بقیه به سمت زهرا خانم رفتم. خان جون را می دانستم تا با همه ی خانم ها دست ندهد بیخیال نمی شود. سلامی به زهراخانم دادم که سوالش، حالم را زار کرد.

بهار جان کو حلواها؟ -

لب بر چیدم و گفتم: یادم رفت خاله! الان میرم بیارم، به خان جون نگی ها باز میگه سر به هوام.

سری تکان داد و همان طور که لبخند می زد، گفت: خب راست می گه دیگه مادر.

از در خارج شدم و به فاطمی خانم که با شکم گرد و قلمبه اش وارد حیاط زهرا خانم می شد سلام دادم.

کوچه خلوت بود و تنها نور کمی که از تیر برق بر زمین می کوبید و روشنایی آنچنانی نداشت. برایم آشکار بود که بهزاد تا سرم خراب نشود، رهایم نمی کند. درست حدس زده بودم و تا وارد خانه شدم، با تعجب گفتم: مگه نرفتید؟ چیشد؟

بهنام با وجود چشمان سرخ شده از دردش، سر بلند کرد و با سوال نگاهم کرد. لبخند مسخره ای زد و به سمت دیس حلوا ها قدم تند کردم.

یادم رفت حلواها رو ببرم -

اصلا نگاهش نمی کردم تا جذبه ی ابروان گره شده اش ترس در وجودم نیندازد

پارت\_بیست و یکم#

بهاررسوایی# [?] [?]

دمپایی هایم را به پا زدم و با بی دقتی از پله ها پایین رفتم، اواسط حیاط رسیده بودم که صدایش به گوشم خورد.

بصبر کنن -

ایستادم مصادف شد با سر خوردن چادر

ایا این سر و وضع میری -

...خسته از بحث های همیشگی مان با ندامت گفتم: ببخشید

لحن زارم گویا کمی متقاعدش کرد که دیس ها را گرفت و همراهم شد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

کل شب را به کمک کردن و پذیرایی از مهمان ها پرداختم، ماشالله که خانم ها چانه ی محکمی برای غیبت و پرحرفی داشتند . موقع خواندن دعا، آنقدر محو صدای آرام و خوش طنین خانم میرازی، مداح جمع شدم که دوباره چشمانم گرم شدند و به خواب رفتم. با صدا زدن های خان جون هراسان از جا پریدم. نگاهش عصبی و پرحرف بود. تعداد کمی از آن مهمان های پر جنب و جوش مانده بودند. گردن خشک ... شده ام را از روی پُستی بالا آوردم و با صدای خش دار گفتم: چیکار کنم خان جون خسته بودم خُب سری با تأسف تکان داد و از کنارم گذشت. با سری پایین افتاده خداحافظی کردم و پشت سر خان جون و بی بی از پارکینگ خاله زهرا بیرون رفتیم. برخلاف همیشه خداحافظی شان چند دقیقه ای طول نکشید. بی ..حرف کنارش قدم بر میداشتم. گویا او نیز خسته بود و تاب و توان غر زدن به جانم را نداشت چراغ خاموش اتاق بهنام و بهزاد نشان می داد که خواب هستند اما بر خلاف تصورم بهزاد مقابل تلویزیون دراز کشیده بود و فوتبال نگاه می کرد. با ورودمان بلند شد و با کرختی گفت: چرا آنقدر طول کشید، خواب چشممو در آورد

گلایه اش را خان جون مانند همیشه به جان و دل گرفت و با مهربانی او را بدرقه ی خواب کرد همه چیز خوب و آرام بود و هیچ کس به فکرش نمی رسید که این سکوت و آرامش پیش نمایش یک تئاتر وحشتناک و پر کشمکش باشد در اوج خوشی، غم و غصه به سوی مان هجوم آورد و غنچه های نشکفته ی خوشی را در دم سوزاند و از آن همه دلخوشی، چشمانی گریان و دلی پر درد به جا گذاشت کل شب را چنان خسته و بی جان بودم که چنبداری خان جون برای سحری خوردن صدایم زد اما پلک هایم مانند وزنه ی چند تنی روی هم افتاده بودند و نای بیدار شدن نداشتم صبح که چشم باز کردم، زیر لب زهرماری به قار قار گوش خراش کلاغی که روی درخت زرد آلوده نشسته بود، نثار کردم

دست درون خرمن پیچ در پیچ زلفانم بردم و لی لی کنان به سمت حیاط رفتم کنار شیر آب نشستم و طبق عادت با شلنگ، آبی به اطراف پاچیدم. آب از سر و رویم چکه می کرد، هوس شیطننت بر سر زده ام ممکن بود تا مرض سرماخوردگی آن هم در اوایل تابستان بکشاندم. کنجکاو پرده ی اتاق بهنام و بهزاد را کنار زدم

!خبری از هیچ کدام شان نبود. لب زیر دندان بردم و متفکر گفتم: یعنی همشون با هم کجا رفتن؟ یک ساعتی مشغول جمع و جور کردن خانه شدم که صدای تلفن بلند شد. شماره ی خانه ی عمو احمد بود، جواب می دادم: الو؟

صدای نفس نفس زنان، زن عمو به گوشم خورد

...ب...بهار ب...ب...یا...بیا...اینجا زود -

لب باز کردم که دلیل این آشفتگی و عجله اش را بفهمم اما بوق متمدنی که پخش می شد، دهانم را بست.

پارت\_بیست و دوم##

بهارر سواپی#

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با اضطراب چرخی در خانه زدم و کلافه نفسم را رها کردم. ضعف ناشی از معده ی خالی ام دست و پایم را به لرزش وا داشته بود.

لعنتی به خواب و تنبلی فرستادم که چرا برای خوردن سحری بیدار نمی شوم

قضیه چه بود خدا می دانست، می ترسیدم تا آن سر شهر بروم و بعدا نتوانم بهزاد را مجاب کنم که چرا رفتم.

چندباری شماره ی بهزاد و بهنام را گرفتم، تلفن هر دو خاموش بود.

بی طاقت لباس هایم را از کمد بیرون کشیدم و تند تند پوشیدم

نمی توانستم دست روی دست بگذارم و در خانه بمانم. حداقل باید سرکی در کوچه می کشیدم

چادر مشکی رنگم را روی سرم انداختم. گرمای سرظهر واقعا غیرقابل تحمل بود، به خصوص برای منی که در گرما بی حال می شدم

به حیاط رسیدم که صدای موتور پشت در، گام هایم را بلندتر کرد. آرام در را باز کردم و با دیدن عباس که گوشی به دست بود، قلبم در سینه بی تابی کرد. با آرام ترین صدای ممکن، سلام کردم، اما امواج

بی جان صدایم، در سروصدای گوش خراش موتورش گم شد. سوییچ را چرخاند و آن صدای نکره دست از آزار گوش هایم برداشت.

سلام دختر عمو -

نگاه مستقیمش به صورتم، هولم کرده بودم

دستانم را در هم پیچاندم و از زیر چشم زیر نگاهش کردم. چه بد بود که می دید و قیحانه نگاهش می کنم جایی میرفتی؟ -

... اشاره اش به چادر مشکی ام بود. سرم را به علامت نفی تکان دادم و لب زدم: زن عمو زنگ

میان حرفم آمد و عصبی جواب داد: ای بابا بهش گفتم زنگ نزنه ها

نگرانی ام باز هم خودنمایی کرد

چیزی شده؟ -

گوشی را در جیبش فرو کرد و با همان صدایی که رگه های عصبانیت در آن بود، گفت: نه والا هیچی

نیست مامان الکی گندش کرده ، برو اون سند و از خان جون بگیر بیار باید برم

حرف را پیچاند و این به مذاقم خوش نیامد

خان جونم خونه نیست -

حرف تمام که شد ، در زنگ زده و کوچک خانه ی بی بی باز شد و هر دو باهم بیرون آمدند. سبد کوچک نعنای تازه در دستان خان جون خودنمایی می کرد. با دیدن عباس و من، سرسری خداحافظی کرد و به سمت مان آمد.

با رسیدنش هر دو سلام کردیم. جوابمان را داد و رو به عباس گفت: خوبی مادر بیا تو تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با پا دردی که داشت از کنارم به آرامی گذشت و گفت: بهار جان بیا بزار عباسم بیاد لبخند شرمگینی زدم. منظورش را خوب فهمیدم؛ اصلاً مگر می شد حرف های خان جون را نفهمید. نامحسوس اشاره می کرد که اگر برادرانم ببینند با عباس تنها گوشه ای صحبت میکنم، بلوا به پا می شد. چند قدم جلوتر بودم که عباس هم قدمم شد و حرفش لب هایم را اسیر دندان های بی رحم کرد... جواب سوال اون شبم رو هنوز نگرفتم بهار -

آب دهانم را قورت دادم و خودم را شماتنت کردم که چرا زودتر به سمت خانه نرفته بودم. سکوت پیشه کردم و از پله ها بالا رفتم.

خان جون در آشپزخانه بود، با کلافگی که صریحاً از گرما نبود چادر را از سرم کشیدم و به طرف اتاق رفتم. یک جورهایی فرار کردم تا نگاهم در چشمان منتظر عباس نیوفتد صدای حرف زدنشان با خان جون می آمد. هوای اتاق گرم و خفه بود و نفس هایم تنگ می شدند. ناچار بیرون رفتم. بهار جان مادر برو سند خونه رو بیار بده به عباس -

میان چارچوب در ایستادم و راه آمده را برگشتم. سند خانه را از گاو صندوق بی درو پیکر خان جون که بچه ی لباس هایش بود، بیرون کشیدم. تقریباً کل فامیل می دانستند مأمّن و مخفی گاه اسناد مهم خانه کجاست.

پوشه ی کاغذی صورتی رنگ که منگوله ی کوچکی از آن آویزان بود را به سمت عباس گرفتم و نگاه از قهوه ای سوخته ی چشمانش گرفتم.

بی حرف بلند شد و لیوان آبش را روی این گذاشت و رو به خان جون گفت: نگران نباش تا ظهر میارمشون خونه، بابا هم گفت شب میاد حتماً

هیچ از حرف هایش سر در نیاوردم، جوری نگاه دلخور و دلگیرش حالم را گرفته بود که اصلاً پی صحبت ها و پیچ هایش را نگرفتم

پارت\_بیست و سوم#

بهاررسوایی#

با رفتنش وارد آشپزخانه شدم و سبد نعنای همراه با روزنامه برداشتم و کنار خان جون برگشتم بدون حرفی مشغول پاک کردن برگ های تازه و معطر نعنای بودم. تمام فکر و ذکرم درگیر عباس بود. کاش می توانستم زبان و مانده ام را باز کنم و بگویم همه ی اتفاقات یک سوءتفاهم مسخره است که از

بدشأنسی گریبان من بی نوا را گرفته است. خود خوری فایده ای نداشت، نگاهش گویای حرف دلش بود و چاره ای نداشتم تا صبر کنم در فرصت مناسب برایش دلیل بیاورم که چرا نامم رسوای این شهر درندشت شد که همه از بد روزگار پدر و پدربزرگم را می شناختند.

آنقدر محو فکرهایم بودم که با دست سرد خان جون که روی بازوی برهنه ام نشست، با ترس از جا پریدم.

!چیشد بهار؟ حواست کجاست؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

چشم روی هم گذاشتم و آرام لب زدم: هیچی خان جون یه لحظه رفتم تو فکر.

با تاسف سر تکان داد و گفت: سر به هوایی دیگه، من نمی دونم تو به کی کشیدی نه مادر خدا بیامرزت!

اینجور بود نه پدرت

لب هایم مانند همیشه از کنایه اش انحنای خنده نگرفت و فقط در سکوت چشم دوختم به زنی که چین و چروک های صورتش نشانگر گذراندن سال های بی امان زندگی بودند. چشم های آبی دریای اش حرف ها داشت مانند تمام این پنج سالی که در زلالی چشمانش دلتنگی هایم را به فراموشی سپرده بودم، باز هم نگاهش آرام جانم بود. دو گوی آبی رنگ و ته چهره ای که گاه با حرف هایش مرا به یاد پدری می انداخت که یک شب با حالی نزار و رنگی پریده وارد خانه شد و صبح هر چه صدا کردم تا بیدار شود، جسم سرد و بی جان دستان پر امیدم را تهی رها کرد.

فقط پانزده سال داشتم اما خوب به یاد دارم جنگ و دعوای بعد مرگش را، آنقدر با عجله زیر خروارها خاک سپردنش که حتی یادم نیست چه کسی مرا از مزار خاکی اش جدا کرد و به خانه آورد.

با بوسه ای که خان جون بر روی موهایم زد، لبخند بی جانی زدم و اشک هایم را پاک کردم. من عاشق پدرم بودم مانند تمام دخترانی که بابایی هستند. جانم در می رفت وقتی دست میان خرمن موهایم می برد و با لذت نامم را بهارکم صدا می زد.

دلم برای لحن صدایش و عطر خاصش تنگ شده بود. مردی که تا زنده بود خوش نام بود و نمی دانم چه شد به یک باره بعد مرگش سیل تهمت ها به سوی ش روانه شد. نبود تا جواب خیلی از آدم های پست و رذل را که زندگی برای من و برادرانم نگذاشته بودند را بدهد و خودش را تبرعه کند از تهمت قتلی که به جاننش بسته بودند.

پارت\_بیست و چهارم#

بهاررسوایی#

سیب زمینی ها ی خلال شده را با احتیاط درون روغن داغ داخل ماهیتابه ریختم و مانند همیشه چند قدمی عقب رفتم تا مبادا روغن بر سر و صورتم بیاشد.

صدای قاری قرآن از تلویزیون پخش میشد و خان جون سر سفره در حال دعا کردن بود. بهزاد و بهنام هم گویا برای انجام کارهای ماشین درگیر بودند، البته این را خان جون گفته بود و من هنوز موفق نشده بودم.

با آن دو برادر بی فکر حرف بزنم

پارچ شربت آلبیمو را برداشتم و سر سفره نشستم. نم اشکی که گوشه ی چشم خان جون بود را با ریز

بینی رصد کردم و موشکافانه پرسیدم: گریه کردی خان جونم؟

لبخندی زد و با لب های خشک شده اش جوابم را داد

یکم دلم گرفته مادر، فردا بریم بهشت فاطمیه سر خاک پدر و مادرت خیلی وقت میشه نرفتیم -

لبخندم جان گرفت. مگر می شد نه بگویم

با صدای الله و اکبر، آرام زیر لب شروع به دعا کردم. ماه رمضان تمام شوقش به افطار و دعای دم

افطارش بود، وقتی که صدای پر مهر و زیبایی قاری که ربنا را می گفت گویا تمام سختی های روزه داری

فراموش می شد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

حالم خوب شده بود و تمام این خوبی ها را مدیون خدایی بودم که یقین داشتم هیچگاه فراموشم نمی

کند

بیایند. « آن دو عجوج و مجوج » چند لقمه ای از پنیر و سبزی خوردیم و منتظر شدیم تا به قول خان جون

شیرین زبانش گاه صدای قهقهه هایم را بلند می کرد که یقینا کسی خوشش نمی آمد. اما چه می

دانستند عاشق آن غنچه شدن لب هایش موقعه ی ادای عجوج و مجوج بودم. این مادر بزرگ پا به سن

گذاشته ام بیشتر نقش دوست و همیارم را داشت تا زنی پیر که فقط از روی اجبار و ناچاری یتیمان

پسرش را سرو سامان داده بود

با صدای "یا الله" عمو احمد، با دو به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم

متعجب بودم که چرا در نزده است. با وردشان به خانه، من نیز از اتاق بیرون آمدم و با صدای بلند و رسا

سلام دادم

بهزاد و عباس زیر بغل بهنام را گرفته بودند و مانند آن شب منتظر بودند جایی برایش مهیا کنم

بالشتی گوشه ی پذیرایی گذاشتم و عقب گرد کردم. عباس در چند قدمی ام بود و عطر تلخ مردانه اش

بینی حساسم را به خارش وا داشته بود

پارت \_بیست و پنجم#

بهارر سوایی# [2]

نفسم را بیرون دادم و با استرس لبخند زدم. گوشه ی لب بهزاد کمی خراش برداشته بود و چهره ی

همیشه اخمویش بیشتر در هم فرو رفته بود

عمو و عباس نیز چهره هایشان گرفته بود و این وسط من بودم که گنگ و گیج به آن ها می نگریستم تا

چیزی بگویند

مانند همیشه به سوی بهنام چشم چرخاندم. او در هر شرایطی حواسش به من بود اما حالا اوضاع

متفاوت تر از همیشه بود چرا که پر غیض به بهزاد نگاه می کرد و نگاهش پر از شماتت بود. با حرف

خان جون از آن بلاتکلیفی بیرون آمدم



بهار برو دوتا چایی بیار -

گوشه ی لب پایینم را زیر دندان بردم و مطیعانه کاری که خواسته بود را انجام دادم.  
لیوان پایه بلند را از آب یخ پر کردم و کنار استکان های چایی در سینی گرد مسی گذاشتم تا برای بهنام  
ببرم. هیچ صدایی نمی آمد و این نشانگر آرامش قبل از طوفان بود.  
مقابل عمو خم شدم و سینی را به سمتش گرفتم که دستش به سمت لیوان آب رفت. متعجب عقب  
کشیدم که عباس آرام لب زد: بی زحمت یه لیوان آبم برای من بیار، تشنمه  
گویا هیچ کس طالب چایی نبود. چند لیوان در سینی چیدم و با پارچ آب به پذیرایی برگشتم که عمو بی هوا  
با صدایی که کمی تندی و عصبانیت چاشنی اش بود، غرید: مگه بهت نگفتم سر خود کاری نکن؟  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

احم هایش چنان در هم تنیده بود که از ترس نفسم بند آمد. تیزی نگاهش در چشمان سرخ بهزاد فرود  
آمد. حیران از رفتارهای عجیب شان کنار بهنام نشستم و لیوان آب را مقابلش گرفتم  
داداش بیا آب بخور -

پلکان خسته اش را باز کرد و بی حوصله لب هایش را فرم لبخند داد و قلبی از آب خورد

بهزاد که در چند سانتی ام نشسته بود، دستی میان موهای بهم ریخته اش کشید. توجه ام به یقه ی پاره  
شده ی پیراهنش کشیده شد.  
اونا باید جواب کاری که کردن و پس بدن -  
عمو احمد تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند.  
اِو تک و تنها لابد می خوای جوابشونو بگیری -

سری تکان داد و این بار با صدای بلندی فریاد زد: تو غلط کردی پاشدی رفتی دعوا، پسره ی احمق نمیگی  
می زنن می کشتن؟

اِبرای من شده مدعی العموم

بهزاد که تخس و بی اعصابی اش مانند خود عمو بود ، احم در هم کشید

یعنی چی عمو، ندیدی و نشنیدی که می خواستن بهنامو با ماشین له کنن؟ احمق اوانان که افتادن -  
...پی انتقام نه من

...چشم هایم درشت شده بود و قدرت تکلم نداشتم. چه انتقامی؟

خان جون به سمت عمو چرخید و با تعجب پرسید: این پسره چی میگه احمد؟

همهمه ای که در خانه بالا گرفته بود با صدای تلفن آرام گرفت. بهزاد کمی بدنش را کش داد و تلفن را  
جواب داد

نمی دانم که بود که بهزاد عصبی را دیوانه تر کرد، مانند اسپند روی آتش جاز و ولز می کرد. گوشی را  
سرجایش کوبید و با ولوم صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت: من آخرش این یارو رو می کشم  
!عمو، می کشم

صدایش و تحکم لحنش عاری از هر گونه اغراق بود. این بهزادی که من می دیدم دیوانه شده بود و هر کاری می کرد

قبل از این که به سمت در برود صدای بهنام بلند شد

هر جا بری منم دنبالت میام -

دست سالمش را به دیوار گرفت و سعی کرد بلند شود. عباس به سمت بهنام قدم تند کرد و با صدایی

...خش دار که نشان می داد حسابی کفری است، غرید: بشین سر جات ببینم، کجا؟

مانده بودم چه کنم، عمو کلافه بود و خان جون هم مانند من حیران بساط پیش آمده این سو و آن سو

چشم می دواند. بهزاد که پشت به بقیه جلوی در خانه ایستاده بود، نفسش را رها کرد و با چشمان ریز

شده به سوی بهنام چرخید

...تو کجا بیای؟ همون صبح اومدی بسه -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

عمو که معلوم بود میان این بگو مگو حسابی اختیار از کف داده بلند شد و با چند قدم بلند به سمت بهزاد رفت.

د مگه نمیگم بیا بشین سرجات، کی بود زنگ زد؟ -

بهزاد کنار دیوار نشست و سرش را میان دستانش گرفت. آشکار بود دیگر نمی تواند این شرایط را که من هنوز چیزی از آن سر در نیاورده بودم را تحمل کند. عباس با دیدن چهره ی سرخ و رگ های بیرون زده ی بهزاد، لیوان آب کنار بهنام را برداشت و به سمتش رفت

بیا این و بخور آروم شی الان داغی نمی فهمی چیکار می کنی -

پارت \_بیست و ششم#

بهاررسوایی# [2]

به سمت خان جون چرخیدم. استرس و ترس برای قلب او سم بود. با دیدن عرق های ریز روی

پیشانی اش قدم تند کردم و جعبه ی قرص هایش را از روی اُپن برداشتم، لرزش دستانم سرعتم را کمتر

می کرد با هر بلایی که بود قرص را به خورده دادم. سکوت خانه آنقدر پر سر و صدا بود که هر گوشی

قادر به شنیدنش نبود. هر کسی با نگاهش دردهایش را فریاد می زد. همیشه که نباید لب بجند تا کسی

از فریادهای عصبانی دیگران دست روی گوش هایش بگذارد، گاهی سکوت گوش خراش ترین صداها را

برایمان تداعی می کند

عمو احمد در خانه را بست و روی زمین نشست. دستی میان محاسن ش کشید و با لحن کوبنده اش

گفت: نه ببینم و نه بشنوم که مثل امروز کارهای گنده و اشتباه کردی. برادرم مرده اما من هستم، تا

...وقتی هم که زنده نمی زارم کسی به پسرش بگه بالا چشمشون ابرو

خودم این قضیه رو حل می کنم تو دخالت نکن

بهزاد سر بلند کرد تا چیزی بگوید که دست عمو بالا آمد

همین که گفتم بحث تمومه، بشنوم رفتی دعوا و کتک کاری این سری نمیام از بازداشتگاه -

بکشمتم بیرون میزارم بمونی همون تو، تا آدم بشی

حرف های عمو برای بهزاد مغرور و یکه تاز کمی زیادی بود اما خب آن جور تربیت نشده بود که بخواهد بی

ادبی کند. سر به زیر ماند و سکوت کرد

این بار لحن تلخ عمو بهنام را نیز بی نصیب نگذاشت

تو هم کار اشتباهی کردی به این کله خراب گفتی قضیه چی بوده، بهت گفتم بین خودمون بمونه، -

انگفتم؟

سبیک گلو بهنام بالا و پایین شد و بی حرف سری با تاسف تکان داد

جو متشنج و بدی بود. هر کس با خودش و فکرهایش درگیر بود و این وسط من بودم که مدام پوست لبم

را می کندم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با صدای در حیاط، از کنار خان جون بلند شدم. هیچ کس میلی نداشت تا برود و در را باز کند. چادر روی

سرم انداختم و با قدم های بلند به سمت حیاط رفتم

مانند همیشه زهرا خانم پشت در بود. سلام کردم و کاسه ی آتش رشته را از دستش گرفتم

بمنون خاله قبول باشه -

گوشه ی چادرش را بالا کشید و با مهربانی که گه گاه در وجودش نمایان می شد، جوابم را داد: عاقبت

بخیر شی دخترم، سلام به خان جون برسون

سری برایش تکان دادم و خلاصه بعد از کلی تعارف بالاخره زهراخانم رضایت داد تا برود. با بستن در،

عباس را دیدم که به سمتم می آمد

تنم گر گرفته بود. در چند قدمی ام ایستاد

کی بود؟ -

نگاه به کاسه ی آتش دوختم و لب زدم: زهرا خانم، آتش آورده بود

کمی سرش را جلو آورد و با لذت نفس کشید. متعجب به کارهایش نگاه می کردم که با خنده گفت: وای

عجب بویی داره این آتش

پارت\_بیست و هفتم#

بهاررسوایی#

لبخند کج و کوله ای زدم و از کنارش گذشتم که با لحن آرام و خاصی صدایم زد. لرز بی جانی تنم را در بر

گرفت. من ندیده را چه به این احساسات، نمی دانست قلبم بی جنبه است؟

بهار خانم؟-

مسخ صدایش بودم، آنقدر که فراموش کردم باید چیزی بگویم. خوب می دانست چه می کند، جلو تر آمد

و با لبخندی که صورت همیشه دلنشینش را زیباتر می کرد، گفت: تو به من یه جواب بدهکاری، بگو و

خلاص کن این قلب زبون نفهم رو

نگاه نگرانم را به ایوان دوختم و لب هایم را تر کردم

...م...من برم تو... الان داداشم -

میان حرفم آمد

کسی نمیداد بیرون تو نترس و جوابم و بده -

زیر نگاه مستقیمش درحال نوب شدن بودم، چه تیرماه گرمی بود، حتی شب هایش هم سوزان و گرم بود.

!چرا حرف نمیزی؟ -

فکرهای پوچم را پس زدم و قوایم را جمع کردم، باید می گفتم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

او...اون روز من تو اون پارک... فقط پیش مریم بودم... او...اون پسر...اون پسر دوست -

مریم بود و من اصلا نمی شناختمش

منتظر ماندم چیزی بگویم اما با سکوتش مجابم کرد سر بلند کنم و گستاخانه به چشمانش نگاه کنم. این

روزها افسار نگاه هایمان دست خودمان نبود، بدجوری در هم گره می خوردند، این عشق کودکی چه خودنما شده بود در این ایام پر ماجرا... سری تکان داد و پرسید: برای چی همه میگن پسر با تو بود؟ دلگیر شدم. لحن صدایش، شک و دودلی که در چشمانش بود دلم را لرزاند. گفته بود هر چه من بگویم باور می کند، پس چرا اینگونه نشد؟!

چانه ام لرزید و رو گرفتم. دیگر توضیح زیادی جایز نبود، از کنارش گذشتم و خودم را به کری زدم تا نشونم با عجز صدایم می زند

کاسه ی آتش را روی کابینت گذاشتم و اشک هایم را پاک کردم. کف دستم را چندباری آرام به گونه هایم زدم تا حال و هوای صورتم چیزی از درونم را نشان ندهد. خان جون گفته بود از آتش برای همه بریزم تا بخورند.

بی حوصله آتش رشته ی خوش بو را در کاسه های کوچک بلوری ریختم و به سمت پذیرایی رفتم. همه سکوت و هم آوری را پیشه کرده بودند و هر کس در درونش با خودش درگیر بود. با ورود عباس، اخم ریزی کردم و قاشق را بی هدف در کاسه چرخاندم، حتی مزه اش را هم تست نکرده بودم، راه گلویم بغض چمپاتمه زده بود، از این وضعیت عاصی شده بودم. بهار پاشو کاسه ی آتش رو بده به عباس -

با بیشترین سرعتی که از خود سراغ دارم کاسه را مقابلش گذاشتم و تا خواستم بنشینم، خان جون گفت: زهرا نگفت مناسبت آتش چیه؟

شانه ای بالا انداختم. که بهزاد عصبی گفت: زبون نداری؟

!قیافه ام در هم رفت و مغموم به سمت اتاق رفتم. به من چه ربطی داشت اگر اوضاع بهم ریخته بود؟

پارت بیست و هشتم#

بهارر سواپی# [2][2]

عصبی بالشت را از کمد دیواری برداشتم و گوشه ی اتاق انداختم. تکیه به دیوار گچی زدم و زانوانم را در آغوش کشیدم. اتفاقات امروز اعصابم را به شدت به هم ریخته بود. صدای قار و قور شکم نیز دردی روی دردهایم شده بود.

سرم را با شدت به بالشت کوبیدم و بسته شدن پلک هایم همزمان شد با چکیدن اشک بی پناهی ام. اشک هایی که بی اراده صورتم را شستند و دلم را سبک کردند.

با حس گرمای شدید، تکانی خوردم و بدن خشک شده ام را به سختی جا به جا کردم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

اتاق در تاریکی حض فرو رفته بود و پتوی تقریباً زخمی بدنم را قاب گرفته بود. کلافه پتو را کنار زدم و با پایی به خواب رفته، لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم. به لطف برق ایوان که مدام روشن بود، همه جا را واضح می دیدم. نگاهی در پذیرایی چرخاندم. صدای کولر تنها صدایی بود که در گوشم زنگ می خورد بهنام، گوشه ای در خود جمع شده بود و در خواب عمیق بسر می برد. سری به تاسف تکان دادم و

برگشتم. با احتیاط پتو و بالشت را از اتاق بیرون آوردم و از کنار خان جون که در کورترین نقطه به باد کولر، خوابیده بود، گذشتم

هنوز تنم گرم بود و عرق از پشت گردنم تا روی کمرم سرریز بود. پتو را روی بهنام انداختم و بالشت را درست مقابل دریچه ی کولر گذاشتم و بی توجه به عواقب کارم چشمان خسته ام را روی هم نهادم

صدای خان جون مانند مته در مغزم بود. غلتی زدم و با صدای خش دار جواب دادم: هوم؟

دستش را روی صورتم گذاشت و با لحن مهربانش گفت: پاشو سحری بخور مادر، شامم نخوردی

کلافه چرخ می زدم. تمام تنم مانند چوب خشک شده بود. آخی گفتم و بلند شدم. شماتت در کلماتش موج

می زد

!آخه مادر مگه بچه ای چرا اومدی بدون پتو خوابیدی جلوی کولر؟ -

دستم را بی انعطاف روی چشمانم کشیدم

گرم بود خا نجون -

سر تکان داد و دست تپش را روی زانویش گذاشت و آرام بلند شد

بی حال به سمت حیاط رفتم و دست و صورتم را شستم. نسیم ملایمی که می وزید لرز کمی را در بدنم وارد کرد

با دو وارد خانه شدم، روشنایی آشپزخانه خبر از بودن خان جون در آنجا را می داد. با چشمانی چلچله

شده از سفره ی هفت رنگ کنار سفره نشستم تا دلی از عذا در بیاورم

لیوان آب را پر کردم که خان جون گفت: کم آب بخور دختر شکم درد می گیری

خنده ی بی جانی کردم و به این تکیه زدم. اعتراف می کردم کارم اشتباه بود، نباید با بدن عرق کرده زیر

باد کولر جا خوش می کردم

کمی کمرم را به چپ و راست چرخاندم و نتوانستم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم

عمو اینا کی رفتن؟ -

خان جون مچ گیرانه نگاهم کرد. خجالت زده سر به زیر شدم

چی شده مادر؟ چرا چشمت غم داره؟ -

آب دهانم را قورت دادم و حاشا کردم

هیچی خا نجونم -

از « خدایا به امید تو »: بی حرف در چشمانم زل زد و در آخر کلافه نفسش را بیرون داد و با گفتن

آشپزخانه بیرون رفت

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

صبح با سر و صدای بلندی که می آمد هراسان از خواب پریدم

بدون توجه به جا و مکانی که در آن بودم با عجله به سمت حیاط دویدم. بعد از سحر تا خود صبح خواب

دعوا و کتک کاری بهزاد را دیده بودم و همین باعث شده بود بی اراده وحشت زده باشم

با دیدن زهرا خانم و چند تن دیگر از همسایگان که مشغول چین گل های محمدی بودند، روی پله

نشستم و سرم رو میان دستانم گرفتم که موهای باز و رها شده ام مانند آبشار دور شانه هایم را احاطه

کرد. تازه یادم آمده بود نفس بکشم، قلبم بی تاب از هیجانات خودش را به سینه ام می کوبید. حس از

تن و جانم رفته بود. استرس، دعوا، حرف های کوبنده عمو و بهزاد که از انتقام صحبت می کردند و

خندهای بلند و حرف زدن ها همه و همه بُهت و گیجم کردم بود

زهرا خانم به سمتم آمد

ای وای خدا مرگم بده چت شده بهار؟ -

پارت \_بیست و نهم#

بهارر سوایی# [22]

مقابلم روی پله نشست و دوباره پرسید: خوبی؟

از زیر چشم نگاهش کردم. هنوز دست و پایم می لرزید. آرام لب های خشک شده ام را حرکت دادم

خوبم خاله یکم ترسیدم -

همان طور که از جایش بلند می شد، گفت: معلومه مادر رنگ به رو نداری

از کنارم گذشت و وارد خانه شد. خان جون کنار بی بی ایستاده بود و آشکار بود باز هم پاگیر حرف

هایش شده که نمی تواند بیاید و حالم را جویا شود اما نگاهش نگران بود

نور خورشید بی امان بر صورتم می تابید. دستانم را سپر صورتم کردم تا مبدا پوست حساسم ساعتی

بعد به خارش بیوفتد

ایبا این آب رو بخور بهار جان چیزی نیست آخه روز روشن خدا از چی ترسیدی؟ -

نگاهی به لیوان آبی که عرق دیوارهایش، نشان می داد خنک است، گرفتم و بی میل گفتم: روزه م خاله ممنون.

دست روی شانه ام گذاشت

...آخه مادر جان ترسیدی، خودت و ببینی -

راست میگفت، ترسیده بودم. ترس که کم بود برای حسم، وحشت کرده بودم. هنوز هم لرزی که در وجودم بود، دست و پایم را رها نکرده بود اما با صدای کوبیده شدن در مجبور شدم تا بلند شوم وارد خانه شدم و کش عروسی ام را با کلافگی از دور مچم باز کردم. با دیدن بهنام که متعجب نگاهم می کرد، شکه شدم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

اصلا او مگر خانه بود؟! هر دو بعد از کمی خیره شدن در چشمان یک رنگ هم دیگر، بساط خنده پیمان فراهم شد

کجا فرار کردی اونجوری؟ -

خنده ام را قورت دادم و لیوان آب دست نخورده را به سمتش گرفتم و مشغول جمع کردن رختخوابم شدم.

خواب بد دیدم، تو بیدار بودی؟ -

کمی آب خورد و لیوان را روی زمین گذاشت و کنترل تلویزیون را در دست گرفت. جوابم را با ته خنده ای که هنوز روی لبانش خودنمایی می کرد، داد

اوالا اگه مرده بودم با اون حرکت تو زنده می شدم -

قهقهه ی بلندم در خانه پیچید و یک سرزنش جانانه از سوی خان جون را برایم کنار گذاشت

با صدای بهنام که می گفت: بهار مهمون داریم

در کمد دیواری را بستم و لباس های شب گذشته ام را که هنوز گوشه ی اتاق در هم گوله شده بودند، را پوشیدم

پارت\_سی#

بهاررسوایی# [2]

موهای رها شده زیر سرافن بلندم، گردنم را اذیت می کرد. مانند آدم هایی که تیک دارند هر چند ثانیه یک

بار گردنم را تکان می دادم. مهران معذب گوشه ای نشسته بود

بهنام که از سکوت خانه خسته شده بود، با خنده به سمتم چرخید

آجی اگه زحمتی نیست دو لیوان آبی شربت ی بیار، والا بخدا من مریض نیاز به رسیدگی -

دارم

سری تکان دادم و از کنارش بلند شدم و رو به مهران کردم

روزه ای؟ -

سرش را بلند کرد و با لبخند کنترل شده اش گفت: نه، ولی به مامانم نگیا  
شانه هایم از خنده می لرزید. این پسر هنوز همان لک لک کودکی هایم بود. خوب بود که بهزاد خانه نبود،  
وگرنه اسباب اخم و تخم هایش به راه می شد که چرا وقتی مهران در خانه ی ما بود، من در پذیرایی  
کنارشان نشسته بودم و با او چند کلمه ای حرف زده بودم. شربت آلبیمو را در لیوان ها ریختم و سینی را  
برداشتیم و بیرون رفتم. خان جون و بقیه خانم ها هنوز در حیاط مشغول چیدن گل های محمدی بودند. هر  
سال همین آش بود و همین کاسه، هر کدام سهمی از این گل ها داشتند. یکی برای گلابش تلاش می کرد  
و دیگری می خواست خشک کند و در دوغ و چایی استفاده کند. گه گاه فکر می کردم دنیایشان خیلی  
کوچک است. این که تمام فکر و ذکرشان شده بود خانه داری و بچه داری... یعنی رویا و آرزویی  
نداشتند؟

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

کنار بهنام نشستم و دستم را آرام به سمت نایلون خوراکی هایی که مهران برایش آورده بود، بردم. با  
ضربه ی محکمی که پشت دستم خورد، آخی گفتم و اخم کردم.  
این کمپوت ها برای مریضه نه تو. برو اونور ببینم -

اخم های در هم با لبخندی که انحنای لب هایم بود، به شدت در تضاد بودند. مهران که نظاره گر دیوانه  
بازی های من و بهنام بود. شربتش را لاجرعه سر کشید و با لحن زاری گفت: کیه این ماه رمضون تموم  
شه من یکی مردم از گیر دادن های مامان و بقیه  
بهنام که مانند کودکان تخس خوراکی هایش را در آغوش نگه داشته بود، با اخم گفت: زهرمار تموم بشه  
که من بدبخت میشم. تو این ماه رمضون من از دست اوامر این بهار جون سالم بدر بردم، از بس که  
براش لواشک و هله هوله خریدم، پول ته جیبام نمونده بود

آنقدر به حرف های بهنام و مهران خندیده بودم که اشک از گوشه ی چشمانم جاری بود. مهران دوست  
خوبی بود اگر بهزاد آمدنش را قدغن نمی کرد. به لطف دوستی زهرا خانم و خان جون گاهی شب نشینی  
می آمدند که آن هم بهزاد از بس چشم غره می رفت که حتی از ترس لبخند نیز نمی زدم. امروز اما  
مرزها را رد کرده بودم و بی توجه به هر کس و هر چیزی می خندیدم. یک ماهی بود که از خانه بیرون  
نرفته بودم و جز خان جون و بهنام کسی را ندیده بودم، حق داشتم کمی زیاده روی کنم  
فارغ از بلایی که قرار بود بر سرمان نازل شود، می خندیدیم. نمی دانم شاید هم دنیا می خواست نشان  
دهد که قدرت دست اوست و آخر هر خنده ای باید به گریه ختم شود  
قانون کائنات که برای من بیچاره فقط اجرا می شد. هر گاه شکوفه ی خنده بر لبانم می رویید، شوری  
اشک چند دقیقه بعد خودنمایی می کرد و کامم را تلخ می کرد

پارت\_سی ویکم#

بهاررسوایی# [22]

مهران بعد از کلی انرژی مثبتی که به من و بهنام منتقل کرده بود، بالاخره راهی خانه پشان شد. دیگر از



سر و صدای همسایگان خبری نبود، برای نماز به مسجد رفته بودند  
کولر را روشن کردم و مقابل تلویزیون نشستم. بهنام ناهارش را خورده بود و با تلفن همراه قدیمی اش  
مشغول بود و هر چند لحظه یکبار عصبی گوشی را به زانویش می کوبید  
بهار؟ -

به سوییچ چرخیدم

بله داداش؟ -

لحنش زار شد

برو شارژر این گوشی و ببین میتونی پیدا کنی، کلی زنگ باید بزنم این بی صاحب هم کار نمی -  
کنه

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

برای این که اذیت نشود، بلند شدم و به سمت اتاقشان رفتم  
تلفن جدیدش در تصادف نابود شده بود و حالا بهنام مانده بود و آن قراضه. بعد از چند دقیقه این طرف و  
آن طرف کردن کتوهای بهنام، بالاخره شارژر را پیدا کردم

مانند همیشه طره ای از موهایم را دور دست پیچاندم و از اتاق شان بیرون آمدم  
از پله ها بالا رفتم که صدای زنگ تلفن گام هایم را سریع تر کرد  
شارژر را با عجله کنار بهنام گذاشتم و به سمت تلفن دویدم. شماره ی خانه ی عمو احمد بود. بی میل  
روی صندلی نشستم و با مکت گوشی را برداشتم  
الو؟ -

صدای گرم و مردانه ی عباس قلبم را دیوانه کرد

سلام بهار خانم -

آب دهانم را قورت دادم و نگاه هراسانم به سمت بهنام کشیده شد. با گوشی اش درگیر بود

سلام پسر عمو -

لحتم دلگیر بود اما سرد نه، من با کسی که از کودکی رویای عشق با او داشتم سردی نمی کردم. یعنی  
در توانم نبود. کل آینده و زندگی ام را با بودن او تصور می کردم و رویاهای دخترانه ام لبخند پر انرژی به  
صورتم می بخشید

قهری بانو؟ -

بگویم نفس کشیدن را فراموش کردم، باور کردنی نبود. او مرا بانو خطاب کرد؟! وای که نمی دانست  
این چیزها برای قلب بی جنبه و احساس بکرم زیادی بود؟! نباید این گونه بی هوا، هواپیم می کرد  
نه، چیزی شده؟ -

بهنام نگاهش به سویم برگشت. شاید او نیز پی به لحن دلخورم برد

با سر اشاره کرد که کیست

پارت \_ سی و دوم #

بهار رسوایی # [2]

لب هایم را روی هم گذاشتم و نگاه از بهنام گرفتم. مانده بودم چه بگویم. قفسه ی سینه ام بی تاب بالا و پایین می شد، دست بهنام که نمیدانم چگونه خودش را به من رسانده بود، گوشی را از دستم کشید و دم گوشش گذاشت. نفس حبس شده اپ را آزاد کرد.

الو؟ -

صدایش خشن و بی انعطاف بود. ترسیده بلند شده و کمی عقب گرد کردم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

لبخند که روی لبانش نشست کمی دلم آرام شد

باش باش میایم، خداحافظ -

با قطع تماس متعجب ماندم. بی تفاوت از کنارم گذشت

- عباس گفت شام خون هی عمو دعوتیم، به خا نجون بگو. از این به بعد هم تلفن رو اصلا -

جواب نده

چشم هایم درشت شد، این دیگر چه وضعی بود هر کس قانونی می گذاشت

سکوتم که طولانی شد، سرش را بالا آورد. روی پیشانی اش دانه های درشت عرق خودنمایی می کرد.

درد امانش را بریده بود، اما دم نمی زد

ناراحت نشو دخترک، سر این قضیه ی دعوا شاید مزاحم شن خونه و چرت و پرت بگن بترسی -

سرم را تکان دادم و کمی جریزه به خرج دادم

...دعوا سر چیه داداش؟ قضیه ی انتقام و کتک -

میان حرفم آمد

نه تلاش کن سر دربیاری و نه این که دوستتشن دردی و دوا می کنه، فقط دعا کن ختم بخیر شه -

گیج بودم! مگر چه بود که بهنام را این قدر آشفته کرده بود. ظرف های کثیف نهارش را در سینی جمع

کردم و وارد آشپزخانه شدم. ریکا را روی اسفنج ریختم و مشغول شستن ظرف ها شدم که صدای بهنام

آمد.

...راستی بهار -

کمی خم شد و مانند خودش ولوم صدایم را بالا بردم

بله؟ -

شب عمه لیلا اینا هم دعوتن -

تسخر در تک تک کلماتش هویدا بود. خودش نیز مانند من از عمه لیلا و خانواده اش فراری بود. پایم را

کلافه روی زمین کوبیدم و با حال زاری جیغ جیغ کنان گفتم: اه اه اونا دیگه چرا!!

دیگر چیزی نگفت، فهمیدم قصدش دیوانه کردن من بود

کارهایم را سر و سامان دادم و وارد پذیرایی شدم. با ورودم سرش را بلند کرد و با دیدن صورت برافروخته از حرصم، قهقهه‌ی مردانه‌ای زد. از همان‌هایی که دلم می‌خواست همیشه روی لب‌هایش باشد.

وای بهار چرا شکل گوجه‌فرنگی شدی؟ -

اخم کردم. دود از سر و گوشم بیرون می‌زد. بالشت را از کنار پستی برداشتم و روی زمین انداختم. ملافه را از اتاق آوردم. دراز کشیدم و با ب‌ی حوصله‌گی گفتم: کاش بشه نریم، اه اصلا عمه رو چرا دعوت کردن...

بهنام که هنوز با آن گوشی قراضه‌اش درگیر بود، جواب داد: بخند دنیا به روت بخنده تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

کم عصبی بودم او هم هیزم روی آتش حرصم می‌ریخت. ملافه را روی سرم کشیدم و چشم‌هایم را روی هم فشردم. بهار؟ -

لحن پر شیطنتش اختیار را از کفم گرفت. نیم‌خیز شدم و با چهره‌ای در هم رفته ناله کردم.

اِئو رو خدا اذیت نکن داداش -

به سختی خود را نگه داشته بود تا خنده‌های بلندش در خانه نیچد.

اگه نخوابی اذیت نمی‌کنم -

به تنگ آمده از کارهای بهنام، به پستی تکیه زدم و نگاهش کردم.

بچه‌ی خوبی باشی غروب می‌خوام برات ی چیزی بخرم -

گوی‌های قهوه‌ای رنگم را در کاسه‌ی چشم‌چرخاندم و گفتم: تو جیب منو نزن چیزی خریدنت پیشکش

پارت\_سی و سوم#

بهاررسوایی#

چشم‌هایش درشت شد و با شگفتی گفت: خوشم باشه خوشم باشه، چه زبون در آوردی! عوارض

...نشست و درخواست با اون مهران لک لکه‌ها

هر دو مانند دیوانه‌ها می‌خندیدیم، واقعا لحن بیان و تشبیه‌ش جای خنده داشت. خنده‌هایمان که تمام

شد با لحن جدی گفت: می‌خوام برات گوشی بخرم، سفید باشه یا سیاه؟

ابرویی بالا دادم و با لب‌های آویزان گفتم: رویای خوبیه، اگه می‌شد که برآورده بشه من سفیدش رو

بیشتر دوست داشتم

حسرت در کلماتم موج می‌زد. خوب می‌دانستم بهزاد نمی‌گذارد حتی رنگ گوشی شخصی را ببینم، چه

برسد به داشتنش. بهنام در حالی که گوشی را برای بار چندم به زانوش می‌کوبید تا بلکه صفحه‌اش بالا

بیاید، جواب داد: حالا چون تو سفید دوست داری من سیاهش رو می‌خرم

دیگر از شوخی و اذیتش‌هایم خسته شدم. دستی به چشمانم کشیدم و کم‌کم دراز کشیدم. من تجربه

کرده بودم آخر هر خنده ای گریه است، برای همان احتیاط می کردم.  
چادر را روی سرم کشیدم و لب هایم به لبخند باز شد. خان جون مدام غر می زد و نمی گذاشت عباس  
بیچاره کلامی بگوید.  
بالاخره رسیدیم. عباس ماشین را جلوی در پارک کرد و سریع خودش را به خان جون که با عجله در را باز  
کرده بود، رساند و با لحنی که خنده در آن موج می زد، گفت: خان جون قربونت برم آروم باش، آخه بچه  
که نیستن انقدر حرص شون رو می خوری  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

در عقب را باز کردم و پیاده شدم. خانه ی عمو در بالای شهر بود و کوچه ی خلوتش به منی که به شلوغی  
عادت داشتم دهن کجی می کرد. در حیاط باز بود. وارد شدم. دهانم از آن همه شکوه و جلال باز ماند.  
فقط چند ماه بود که این جا نیامده بودیم، چه تغییری کرده بود! حیاط پر از گل های یاس بود و هر کس  
وارد حیاط که می شد بوی زندگی مشامش را پر می کرد. چراغ های پایه بلند که تا آن لحظه فکر می  
کردم فقط برای مراسم عروسی است با فاصله از هم گوشه ای از مسیر سنگ فرش شده را اشغال  
کرده بودند.

با شنیدن احوال پرسی پر سر و صدای عمه لیلا، گام هایم را سریع تر برداشتم. زنعمو و عمو احمد به  
همراه عمه لیلا و شوهرش روی ایوان بزرگ و سرامیکی منتظر ایستاده بودند. از پله های مرمرین بالا  
رفتم و با لبخندی که به صراحت آشکار بود که اجباری و مصنوعی است، دست درون دست زن  
عمونرگس گذاشتم.  
سلام زن عمو -

او نیز با اکراه در آغوشم کشید تا نشان دهد چه قدر مهربان است  
خوش اومدی عزیزم -

مراسم معارفه با لبخندهای مصنوعی و قربان صدقه رفتن های الکی و پوچ به اتمام رسید. عمو چشم  
چرخاند و به پشت سر من که آخرین نفر بودم، نگاه دوخت  
پس بهزاد و بهنام کجان؟ -

خان جون که گویا باز هم درهای گله و شکایتش باز شده بود، لب باز کرد  
والا چی بگم پسر، بهزاد که از صبح نیست، بهنام غروبی گفت میره با دوستش بیرون، اما -  
خبری از شون نشد. نگو زنگ زده عباس بیاد دنبال ما، نمی دونم این دوتا پسر چرا جدیدا اینجور  
اشدن!

عمه لیلا که در چند قدمی ام ایستاده بود، رگ شیطانی اش بالا زد و بی ملاحظه به وجود من گفت: بیا  
بریم تو مادر من، بسه هر چی دنبال اینا دوییدی، سرشون به شکم خودشون، بزار هر کار می کنن بکنن  
ناراحت شدم. تا روزی که پدرم بود، محبت های عمه هر چند الکی نصیبمان می شد اما از روزی که پدرم  
رفت اخلاق های بد عمه شکوفا شد.

بالاخره با هر کشمکشی بود، وارد خانه که چه عرض کنم قصر عمو شدیم. البته داخل خانه تغییر زیادی نکرده بود، همان مبل های سلطنتی و راحتی که هر کدام گوشه ای از حال بزرگ و مستطیل شکل را احاطه کرده بودند. رنگ قهوه ای و کرم خانه، دل را می زد. دیوارهای کرمی، مبل و پرده های قهوه ای نشان از علاقه ی زیاد زن خانه به رنگ های دلگیر و کسل کننده داشت

پارت \_سی و چهارم#

بهاررسوایی# [?]

کنار خان جون روی مبل دو نفره نشستم و سعی کردم تپش بی امان قلبم را که ناشی از نگاه بی پروای عباس بود، آرام کنم.

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

جو خانه با سر و صدای شایان، پسر عمه لایلا حسابی شلوغ و غیر قابل تحمل بود. پسر پانزده ساله ای که بر خلاف سنش مانند کودکان پنج ساله رفتار می کرد. با ضربه ی که به بازویم خورد، نگاه از برنامه ی بی هیجان تلویزیون گرفتم

شایان کنارم دست به کمر ایستاده بود و دندان های نامرتبش را با خنده ای بزرگ به رخ می کشاند

بارها بهزاد او را از شوخی با من منع کرده بود اما گویا این پسر عمه زبان نفهم تر از این حرفا به سر می برد

اخمی کردم و با همان چشمان پر حرص، نگاه از چهره ی او رفته اش گرفتم  
پاشو بریم تو حیاط و الیبال بزنیم -

دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با کلافگی گفتم: من بازی نمیکنم

آرام بودم تا بلکه از شر نگاه خیره ی عمه خلاص شوم. تیر خلاص نگاهش روی لب هایم بود تا چیزی بگویم و باز زبان بگشاید و شروع به تیکه پرانی کند. با صدای عنق شایان ، متعجب به سمتش چرخیدم  
مامان بهش بگو بیاد دیگه -

با اصرار های بی جای شایان و پوزخند عمه، مجبور به اطاعت اوامرشان شدم

وسط حیاط سر سبز و بزرگ خانه ی عمو ایستادم. عباس مشغول نصب تور مخصوص والیبال بود و من دست به سینه نگاهم را در هر جایی می چرخاندم جز آن دو قهوه ای سوخته که حس می کردم از بس صورتم را کاویده بود، جز به جزعش را در خاطرش داشت

با تمام شدن کارش صدای قدم های سنگینش را شنیدم که به سویم می آمد اما باز هم بی تفاوت نگاهم را به بید مجنون پیری که از وقتی به یاد داشتم گوشه ی انتهایی حیاط جا خوش کرده بود و یادآور روزهای کودکی ام بود

بهار خانم؟ -

از روی شانه نگاهم را به او که کمی به سویم مایل شده بود، دوختم و با چشمانی که زود از نگاهش تغییر مسیر داده بود ، به یقه ی سفید پیراهنش خیره شدم

بله؟ -

نفسش را کلافه رها کرد و دستش را درون موهایش برد

ایس کن بهار لطفا -

شایان با دو به سمتان آمد و با همان ذوق مسخره اش گفت: بیاید، بیاید بازی

به سمتش آن سمت تور رفتم و توپ را از روی دستانش برداشتم

عباس دستش را پشت گردنش گذاشته بود و با چشمان ریز شده نگاهم می کرد. می دانستم از دست

رفتارم به تنگ آمده است اما خوب بود که بداند من خیلی حرف ها و رفتارها را نمی توانم تحمل کنم

توپ را به آرامی به بالا انداختم و با کف دستم به شدت ضربه ای به آن زدم. عباس هنوز بی تفاوت

نگاهم می کرد، گویا قصد نداشت بازی کند

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

شایان که حواسش شش دانگ به بازی بود با دو به سمت توپ که درست وسط بوته های گل یاس فرود

آمده بود، دوید

با رفتن او عباس با گام های بلند به سمت آمد و در چند سانتی ام ایستاد و با صدایی که تمام تلاشش را

به کار گرفته بود بلند نشود، غرید: بسه لامصب نمی بینی دارم بال بال می زنم از دلت در بیارم؟

چقد تو کینه ای آخه!... نمی فهمی سردی اون نگاهت داره دیونم می کنه؟ شب و روز نداشتم تو این چند

...روز درک کن دختر، به اشتباهی کردم تو تمومش کن

با تمام شدن حرف هایش نگاه متعجبم را بالا کشیدم. یعنی آنقدر تحت فشار بوده که این گونه لحنش رو

به زاری رفت. ناخواسته لبخندی زدم و به چشمانش خیره شدم. آن لحظه درست زمانی بود که دلم می

خواست بی توجه به محدودیت ها در آغوش فرو بروم و سرم را روی سینه ی ستبرش بگذارم. دلم بی

حیا و عاشق بود چه می فهمید از ممنوعیت ها

پارت \_ سی و پنجم#

بهارر سوایی# [22]

نمی دانم چه در چشمانم دید که پشت به من کرد و کلافه دستی روی صورتش کشید. این پسر امروز اگر

دیوانه نمی شد خوب بود

با آمدن شایان روسری ام را مرتب کردم و با غیض گفتم: یه ست پنج تایی بازی می کنیم و می ریم خونه

باشه؟

مثال دیوانه ها نگاهم کرد و سرش را تکان داد. چند باری روی زبانم چرخید که مانند بهزاد بگویم "مگه

زیون نداری؟" اما سکوت کردم. می دانستم هر حرفم را در کله ی بی مخش ثبت می کند تا واو به

واوش را به عمه گزارش دهد

عباس روی پله ها نشسته بود و سنگینی نگاهش تمام حرکاتم را زیر نظر داشت

بالاخره بازی مان تمام شد. قدم هایم را سریع تر برداشتم و وارد خانه شدم. نمی خواستم بهنام یا بهزاد

بیابند و مرا با عباس و آن خل و چل در حیاط ببینند

به سمت سرویس رفتم و دستانم را شستم. نگاهی به چهره ی بی حالم در آینه کردم و دستی روی صورتم کشیدم. لبانم از بی آبی ترک خورده بود و صورت سفیدم در قاب روسری سیاه رنگ آنقدرها هم بد نبود

با شنیدن سر و صدا، از سرویس بیرون آمدم. چنان بی حواس شده بودم که نم دستانم را طبق عادت با کنارهای لباسم پاک کردم. بهنام با عصا در چند قدمی ام ایستاده بود

سلام داداش -

اِ سری با خنده تکان داد و گفت: جون به جونت کنن خل و چل خودمی بهار

لب هایم را به لبخند وا داشت این برادر منبع انرژی بود. بهزاد پشت به من مشغول احوال پرسی با بقیه بود. پسر ناخلف پسوندی بود که عمه همراه نام برادرانم بر زبانش آورد و اخم های مرا در هم کشاند.

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

کاش آنقدر ب یادبی را فرا گرفته بودم که نیش زبان او را کوتاه کنم. اما می دانستم شدنی نیست و گاهی این نشدن ها چقدر درد آور بودند

نگاه منتظر و بی جانم را به ساعت ایستاده ی طلایی رنگ که گوشه ای از پذیرایی را اشغال کرده بود، دوختم

یک ربع به اذان مانده بود. با صدای زن عمو گوش از حرف های صد من یه غاز عمه لایلا گرفتم و با شوق به سمت آشپزخانه رفتم

بوی خورشید فسنجان و برنج اعلا ی ایرانی چنان سرمستم کرده بود که دوست داشتم هر چه زودتر بساط سفره را پهن کند. به کمک شایان ظرف و ظروف شام را در سفره ی بزرگ و آبی رنگ زن عمو نرگس چیدیم. حلیم و آش رشته که برای افطار حاضر کرده بود را به زیبایی تزئین کردم تا به قول بقیه خودی نشان داده باشم. بین خودمان بماند من عاشقه پیشه، جان می دادم برای دو نفره هایی که با عباس قرار بود داشته باشم. مرد آرام و سر به زبری که چند روزی بخاطر دلخوری من شب و روز برایش نمانده بود

عشق و دلدادگی از همان نگاه های دزدکی که به صورتم می انداخت و لبخند روی لب هایش می آمد، می بارید. اصلا حواسمان نبود که چه شد این گونه شیدای هم شدیم. از همان کودکی زن عمو عروسم خطابم می کرد. بچه بودم و نمی فهمیدم اما بالغ تر که شدم تازه معنای آن نگاه ها و لبخندها و حمایت های عباس را درک کردم. چه شیرین بود دوست داشتنی که آرام آرام در رگ هایم به جریان افتاده بود با صدای الله اکبر موزن همگی دور سفره جمع شدند. بهزاد کنارم نشست و زیر گوشم پیچ پیچ وار گفت:

بهار؟

پارت \_ سی و ششم#

بهاررسوایی# [?]

دستم را دور لیوان آبی که زیر دستم بود، گره کردم.

بله داداش؟ -

کسی امروز زنگ نزد خونه؟ -

اِسرَم را به علامت نفی تکان دادم و با تعجب جواب دادم: نه داداش، چطور مگه؟

دستی میان موهای نامرتبش کشید.

هیچی -

کمی در صورت در همش کنکاش کردم تا شاید چیزی بتوانم به دست بیاورم. این برادر اخمو کم پیش می

آمد این گونه مضطرب باشد. با بسم الله عمو، خرما را در دهانم گذاشتم و طعم شیرینش را زیر زبانم

مزه کردم اما شیرینی که به دقیقه نکشید به تلخی تبدیل شد

عمه که مانند همیشه قصد آزار داشت، ابروی تتو شده اش را بالا داد و رو به زن عمو نرگس گفت:

زنداداش دیگه وقت اینه که کم کم باز نشست شی و عروس بیاری

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

قند در دلم سابیدند. گرمی نگاه عباس را حس کردم اما از شرم تپله های قهوه ای رنگم فقط به برنج

های پخش و پلا شده در بشقابم می چرخید

زن عمو که باخاطر روماتیسم مجبور بود پایش را دراز کند، کمی جا به جا شد و گفت: اره لیلا اتفاقا تو

فکرشتم، منتظرم عباس این یه ماه رو بره و برگرده، خودم عروسشو بیارم تو خونه

از استرس گلویم خشک شده بود. خان جون بین بحث شان رفت و گفت: قربون شاه پسرَم بشم که وقت

اِزن گرفتنتشه

اِره زنداداش سعیده دختر خوب و خانمیه، عین پنجه ی آفتاب میمونه دختره -

قاشقی که تا نزدیکی های دهانم بالا آمده بود، را آرام به بشقاب باز گرداندم. آب دهانم را قورت دادم و

دوباره گوش سپردم. اسم دختری به غیر از من را گفته بود؟

با سکوت محضی که در خانه حکم فرما شد، سر را بالا آوردم. عمو احمد با اخم به زن عمو نگاه می کرد

و همه یک جور هابی گیج و گنگ بودند. عمه لیلا که درست به هدف کوبیده بود دوباره ادامه داد

اصلا وقتی گفتم سعیده رو زیر نظر داری برای عباس خیلی خوش حال شدم زنداداش، وای که -

...نگم از خوبیای خودش و خانوادش

نفس کم آوردم. گوش هایم داغ شده بود و سینه ام سنگین بود. حیران و بلا تکلیف زبانم را روی لب هایم

کشیدم. نفس هایم یک در میان دم و بازدم می شد و سرم به دوران افتاده بود. از چه کسی می گفتند؟!

اِبرای عباس کسی دیگه را زیر نظر داشتند؟

آنقدر قاشق را در مشتم فشردم بودم که انگشتم به سرخی می زد. چرا کسی چیزی نمی گفت؟ یعنی

یادشان رفته بود منی اینجا نشسته ام که کل کودکی و نوجوانی ام نام عباس را همراه این سو و آن

اِسو برده ام؟



زن عمو انتظارم را به پایان رساند و با خنده ای مصنوعی گفت: البته من سعیده و چند نفر دیگه رو به ... عباس پیشنهاد دادم مونده اون تصمیم بگیره، بالاخره زندگی اونه

حرف هایش هزاران معنا داشت و من فقط این برداشت را کردم که من، کسی نیستم که برای عباس در نظر گرفته بود. غذایی که کشیده بودم در بشقاب ماند. گلویم قفل و زنجیر شده بود. سعی می کردم عادی باشم اما نمی شد، دست و پاهایم بی اراده می لرزیدند. دوست داشتم تنها شوم، نیاز مبرمی به در آغوش کشیدن خود تنهایم داشتم. سفره را جمع کردیم. همه یک جورهایی در خودشان بودند، به جز بهنام که موشکافانه نگاهش را به دنبال این طرف و آن طرف می دواند کسی کاری به کارم نداشت. دوام نیاورد و صدایم کرد.

بهار کارت تموم شد بیا اینجا -

سد سنگین بغض را کنار زدم و آرام جواب دادم: چشم داداش

زن عمو و عمه لیلا مشغول پیچ پیچ بودند. سردرگم وسط آشپزخانه ایستاده بودم که شایان مزاحم وارد شد و بی هوا شانه اش را به شانه ام کوبید.

آخ آرامی زیر لب گفتم و دستم را روی کتف دردناکم گذاشتم

اخم های بهنام که مقابلم روی مبل تک نفره ای نشسته بود، در هم گسیخت

!شایان آشپزخونه جای بچه نیست -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با صدای بلند و رسای بهنام که با حرص این کلمات را ادا کرده بود، حرف های درگوشی عمه لیلا ناتمام ماند. جلو آمد و مانند همیشه به طرفداری از طفل دیوانه اش سینه سپر کرد

!وا بهنام چیکار بچم داری عمه -

بهنام لبش را زیر دندان برد و با لبخند که خوب می دانستم روی لب هایش نشانده تا حرف هایش را با

مزاح به خورد عمه لیلا بدهد، گفت

!عمه جان فکر نمی کنی پونزده سال یکم برای بچه بودن زیادیه؟ -

پارت\_سی و هفتم#

بهاررسوایی# [2][2]

عمه عصبی ابرویی بالا داد و گفت: شماها مشکلتون با بچه ی من چیه که هر وقت تو جمعیم بهش می پرید؟

خان جون کیف کوچک بافتش را به گردنش انداخت و به طرفداری از بهنام قوایش را جمع کرد

داد نزن لیلا، چرا الکی حرف درست می کنی -

راست میگه دیگه آشپزخونه جای بازی و بچه نیست که

عمه که دیگه دمای حرارتش بالا رفته بود، با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون رفت و رو به عمو جعفر

گفت: مرد، پاشو چرا نشستی؟ پاشو بریم

هاج و واج بحث پیش آمده را نظاره گر بودم که زن عمو با غیض کنارم زد و زیر لب گفت: برو کنار ببینم،

همیشه هر جا باشی نحسی با خودت میاری

!راه رفته اش به پذیرایی را با چشمان حیرت زده ام دنبال کردم. او با من بود؟

نمی دانستم چه کنم توانایی تکلم را از کف داده بودم. اما گویا کسی حواسش بود، کسی که امشب

سکوتش دلم را به درد آورده بود

...مقابلم ایستاد و کلافه نالید: بهار

هنوز نگاهم به پارکت های قهوه ای راهرویی که آشپزخانه را به حال وصل می کرد، بود. با چکیدن اشک بر

روی گونه ام، به خودم آمدم

سرم را به علامت نفی تکان دادم و سعی کردم از حصارى که برایم ساخته بود بیرون بیایم. تنها

فاصله یمان همان یک قدم بود که قصد پر کردنش را داشتم. متوجه شد و خود را عقب کشید

...بهار جان -

اهمیتی ندادم. دیگر توانم برای امشب به سر حدش رسیده بود. با دیدن بهزاد که به سمت آشپزخانه می

آمد، سر به زیر شدم که مبادا چشمان سرخ شده ام را ببیند اما دیر بود. دستش را زیر چانه ام برد و

سرم را بالا آورد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

گریه کردی؟ -

لبان خشک شده ام را ترک کردم

نه داداش -

سری تکان داد و گفت: چرا دیگه گریه کردی. برو اون طرف ببینم

از کنارم گذشت و وارد آشپزخانه شد

چی بهش گفتی؟ -

صدای فریادش، سکوت را در خانه فراگیر کرد. همه به سمت آشپزخانه هجوم آوردند. این یکی دیگر

نوبرش بود، وای که امشب عجب شبی شده بود

عمو که چهره اش از عصبانیت برافروخته بود، مابین بهزاد و عباس رفت و غرید: بسه دیگه چتونه

امشب؟

نگاهم به زمین بود که مبادا کسی با نگاهش برایم خط و نشان بکشد. این جا و در این جمع جز من کسی

دیوارش کوتاه نبود

خان جون دست دور بازوی بهزاد گره کرد و او را کشان کشان بیرون آورد

هنوز همان ایستاده بودم، جرعت به خرج دادم و نگاهم را به بالا آوردم تا بدانم سنگینی نگاه چه کسی

این گونه قلبم را بی تاب کرده است. عباس بود. کلافه دستش را پشت گردنش گذاشته بود و خیره

نگاهم می کرد. اوج خستگی در نی نی قهوه ی سوخته اش بیداد می کرد. هر دو همان اول راه کم آورده

بودیم.

عمه مانند همیشه آتش بیار معرکه شد و با صدای نازکش گوش همه را آزار داد.  
والا داداش این بچه ها معلوم نیست چشون شده، اون از اولش که گیر دادن به شایان حالا هم -

...!که عباس، خدا می دونه از چی می سوزن

پارت\_سی و هشتم#

سکوتی که در خانه سایه انداخته بود را بهنام با خنده ی بلند و بی دلیلش در هم شکست  
همه ی نگاه های زهر آلود به سویش چرخید. به سختی بلند شد و با گام هایی آرام به سمت میز وسط  
پذیرایی رفت. عصا به بغل، خم شد و کارتون مستطیل شکل کوچک را برداشت. هنوز لب هایش انحنای  
لبخند را حفظ کرده بود

ایه سمت عموجعفر نگاه تندى انداخت و با پوزخند گفت: خسته نباشی عمو

آنقدر عجیب رفتار می کرد که جز به جز حرکاتش را زیر نظر داشتم

عمو گنگ نگاهش کرد و گفت: چی؟

سری با تاسف تکان داد و دستش را بالا برد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بیخیال عمو خداحافظ و نگه دارت باشه -

عمه مقابلش ایستاد و غرید: داری مسخره می کنی؟

جو دوباره در حال به هم ریختن بود که خان جون عصبی عمه را کنار زد

...بیا برو اونور ببینم، دیگه شورش و در آوردی -

بهنام پیروز مندانه از کنار عمه لیلا گذشت و مقابلم ایستاد

بپوش بریم بهار -

سری به معنای تایید تکان دادم. راستش واقعا رفتار هایش مانند همیشه اعصاب خورد کن بود. حال عمه

را خوب درک می کردم، متوجه کنایه های بهنام به عمو جعفر شده بود و آن گونه جوش آورده بود

همه با چهره های آویزان روی ایوان ایستاده بودیم و به عبارتی عمو و زن عمو می خواستند بدرقه یمان

کنند. خان جون مادرانه عباس را به آغوش کشید و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت

به سلامت بری و برگردی مادر -

دلَم بی تاب شد. مگر عباس قرار بود برود؟

آنقدر در فکر فرو رفتم که اصلا متوجه نشدم چه گفتند و چه کردند. دلخور بودم، اما کاش کمی بیشتر

...می ماند. سیر نشده بودم از دیدنش، بودنش را کم داشتم

شانه به شانه ی بهنام قدم بر می داشتم و به ظاهر حواسم به عباسی که درست یک قدم پشت سرم

می آمد و احمقانه گرمای وجودش را احساس می کردم. با حرف بهنام از فکر بیرون آمدم

بهار این گوشی رو بگیر -

کارتون سفید رنگ مستطیلی شکل را از دستش گرفتم و با لبخند گفتم: بالاخره گوشه خریدی؟  
سری تکان داد و نگاهی به پشت سرش انداخت و مرموزانه صدایش را بالا برد.  
آره این گوشه رو برای تو خریدم -

چشمانم درشت شد و دهانم باز ماند. قدم هایم به زمین چفت شد و با شگفتی گفتم: راست میگي  
!داداش؟

با لبخند سرش را تکان داد

...!بله خواهر خوشگلم، تا کور بشه اونی که نمی تونه ببینه -

قهقهه هایش بلافاصله بعد نیش و کنایه ی لانه کرده در حرفش، به هوا رفت. پشت سرش گام برداشتم و  
...با شوق گفتم: وای داداش... وای

با رسیدنمان به در حیاط، او بعد از خان جون و بقیه بیرون رفت. از خوشحالی روی پایم بند نبودم. فکر  
می کردم حسرت گوشه داشتن را به گور می برم، چه خوب بود داشتن بهنام  
بهار؟ -

خودم را به نشنیدن زدم و چون نگاه تیز و وحشی بهزاد که به ماشینش تکیه زده بود، مانند صاعقه  
وجودم را به همه و داشت

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

پارت سی و نه#

بهار رسوایی# [22]

سر به زیر کارتن محکم و بی جان گوشه را در دستم فشردم و به سمت پژوی نقره ای رنگ بهزاد رفتم.  
در صندلی عقب جاگیر شدم و از پشت شیشه ی دودی، نگاهم را به عباس دوختم. دستانش را روی سینه  
اش قفل کرده بود و در چارچوب در ایستاده بود. او نیز نگاهش به ماشین بود و مطمئن بودم مرا نمی  
بیند. لب بالایم را داخل دهانم کشیدم و برای لحظه ای دلم بی تابش شد. به راستی که دیوانه وار دل در  
گرویش داده بودم

مدت ها بود که با خودم مرور کردم که به راستی چه شد که آنقدر عاشقش شدم؟! اصلا ارزشش را  
!داشت؟

نفسم را کلافه بیرون دادم و به صندلی تکیه کردم. تا به خانه از ترس و استرس واکنش بهزاد چشم هایم  
را بستم و اجازه دادم کمی ذهن آشفته ام آرام بگیرد، می دانستم اگر بداند بهنام برایم گوشه خریده  
دیوانه می شود

این میان نیز بغضی بیخ گلویم آرام می داد و نشان می داد نمی توانم به رفتن عباس بی تفاوت باشم.  
چه مرگم شده بود؟! قریب به دوسال بود که شاید فقط چند بار او را دیده بودم، حالا چرا تحمل نداشتم  
که برود و کارهای سربازیش را تمام کند و بازگردد؟! قلب لعنتی ام بی قراری چه چیزی را می کرد که  
...!این گونه کوبشش سینه ام را به درد می آورد

با توقف مائشین در کوچه ی بن بستان سریع پایین آمد و زیر بغل خان جون را گرفتم. فشارش پایین آمده بود. حق داشت استرس و عصبانیت برایش سم بود و او رعایت نمی کرد؛ یعنی نمی گذاشتند رعایت کند. عمه لیلا مانند همیشه خوشی دور هم بودن را زهرمان کرده بود. بهنام و بهزاد کل راه را غر زده بودند و ناسزا به ریش عمو جعفر بسته بودند که چرا آنقدر زن ذلیل و بی جریزه است که توان ندارد. مقابل سرکشی ها و زبان درازی های عمه سینه سپر کند.

بهنام که معتقد بود حق عمه یک سیلی از جانب عمو جعفر بود و بهزاد بیشتر روی عباس و زن عمو مانور می داد و می گفت آن ها را سرجایشان خواهد نشاناد، خلاصه که نگویم از حرص و عصبانیت برادرانم؛ مانند باروت برای انفجار آماده بودند و این وسط هیچکدام حواسشان به خان جون نبود.

دستگیره ی فلزی در خانه را آرام فشار دادم که در باز شد. متعجب ابرویی بالا انداختم!

شاید خان جون فراموش کرده بود در را قفل کند

وارد خانه شدیم. بهنام پشت سرمان وارد شد. هنوز غر غر می کرد. خان جون را رها کردم و دستم را روی کلید گذاشتم و روشنایی در خانه وهم را به جانم انداخت. جیغ خفه ای کشیدم و دستانم را مقابل دهانم گذاشتم.

پارت\_چهل#

بهار رسوایی# [22]

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

همه چیز به طرز وحشیانه ای به این سو و آسو پرت شده بود و تمامی وسایل خانه شکسته و روی هم تلنبار شده بودند.

چند قدمی جلو رفتم و نگاهم را بیشتر در خانه گرداندم. بهزاد که تازه وارد خانه شده بود، غرید:

...چرا داد می

ادامه ی حرفش با دیدن صحنه ی که شکه کننده بود در دهانش ماند. خان جون دست به دیوار گرفت و

...نالید: یا امام هشتم

بهزاد که گویا می دانست چه کسی این کار را کرده است، عصبی مشت گره کرده اش را کف دست

!دیگرش کوبید و با دندان قروچه گفت: دمار از روزگارتون در میارم بی شرفا

بهنام که تا آن لحظه مهر سکوت بر لبانش زده بود، کلافه و پر حرص جوابش را داد: همش تقصیر توعه

...بارها بهت گفتم بیخیال این دعوا و انتقام شو، بفرما امشب ریختن خونه ببینیم فردا چیکار می کنن

من و خان جون بی خبر از همه جا نزاع آن دو را تماشا می کردیم و دنبال اسم یا نشانی از فردی بودیم

که این بلا را سر زندگیمان آورده بود. از کنار دیوار به آرامی قدم برداشتم و موشکافانه به آشپزخانه نگاه

انداختم. شاید مسبب این بلای خراب شده برسرمان هنوز در خانه بود. شیشه خورده و ادویه هایی که

روی زمین بود، نشان داد که از خیر آشپزخانه نیز نگذشته اند. زیر لب لعنتی به باعث و بانی اش دادم و

به سمت تک اتاق کوچک گوشه ی پذیرایی رفتم. اتفاقی که مثلا برای من بود

با پاهایی لرزان دستم را به دیوار گرفتم، صحنه‌ی مقابلم شرم‌آورترین چیزی بود که به عمر بیست سالگی‌ام دیده‌بودم. دلم می‌خواست چراغ را خاموش کنم تا چشمانم آن تراژدی وحشتناک که بی‌رحمانه مقابل چشمانم به نمایش درآمده بود، را نبیند. با صدای بهزاد آن هم درست در چند قدمی‌ام، بدن یخ کرده‌ام لرزی کرد.

بهار ببین از مدارکا چیزی بردن؟ -

سعی داشتم مانع ورودش به اتاق شوم اما فقط توانستم سرم را به علامت نفی تکان دهم. کارهایم دست‌خودم نبود. بهزاد که به حد کافی خشم در تک‌تک سلول‌هایش رخنه کرده بود، کنارم زد و وارد اتاق شد.

پشت به او بودم و واکنشش را نمی‌دیدم. بالا آمدن محتویات معده‌ام را با تمام وجود کنترل کرده بودم، سست و ناتوان روی دو پایم فرود آمدم و چشمان ترم را به زمین دوختم. دستانم را مجنون وار بالا بردم و موهایم را به چنگ گرفتم. مغزم داغ کرده بود، هر کسی بود بد بازی را به راه انداخته بود. فریادهای عصبی بهزاد در اتاق و ناسزاهایش، بهنام و خان جون را به این سو کشاند. تازه متوجه‌ی حال خرابم شده بودند.

پارت\_چهل و یکم#

بهار رسوایی# [22]

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بهنام وارد اتاق شد و خان جون کنارم روی زمین نشست.

بهار مادر چت شد؟ -

سرم را به آغوشش رساندم و اشک‌های داغم روی گونه‌هایم سریز شد. بدنم می‌لرزید و اشک‌هایم امان نمی‌داد. خان جون جانش که به لب آمده بود کمی به عقب روانه‌ام کرد و بی‌تاب پرسید: چرا حرف نمی‌زنی بهار؟

وقتی سکوت‌م را دید، دست به زانو گرفت و لا اله الا الله گویان بلند شد و به سمت اتاق رفت. کاش بتوانش را داشتم که جلوی‌شان را بگیرم و نبینند آنچه می‌دانستم دنیایشان را بر سرشان خراب می‌کند. دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم. صدای نفرین‌های خان جون و فریادهای بهنام بر سر بهزاد که او را مقصر می‌دانست وجودم را به لرزه واداشته بود، می‌خواستم کور و کر شوم، تا نبینم و نشنوم که چه‌ها می‌گویند.

اما گویا دستانم بی‌حس بودند که صداها به صراحت در گوشم زنگ می‌خوردند. نوای زار و بی‌حال خان جون که سعی داشت برادرانم را از اتاق بیرون کند و بهنامی که تارهای صوتی‌اش حتم داشت از فریادهای بی‌امان زخم‌شده بود. می‌شنیدم و بیشتر نفسم تنگ می‌شد.

\*\*

نمی‌دانم چقدر گذشته بود اما هنوز هم وجودم می‌لرزید، باید خودم را جمع و جور می‌کردم تا ثانیه

هایی دیگر عمو می آمد، خوب نبود او نیز چیزی که بقیه دیده بودند را ببیند، بهزاد وسط خانه این سو و آن سو می رفت و بهنام با همان دست و پای گچ گرفته اش جلوی در نشسته بود تا مبادا بهزاد از خانه بیرون بزند. خان جون اما هنوز در اتاق بود و صدای ریز مویه هایش می آمد. وارد اتاق شدم، لباس های زیرم را که هر کدام به طرز بد و شرم آوری روی دیوار به میخ کشیده بودند را با غیض در چنگم گرفتم و به سوی خود کشیدم. لعنت بر اویی که با به نمایش گذاشتن لباس هایم غیرت برادرانم را به چالش کشیده بود، من بی گناه هیچ جای این بازی کثیف نبودم.

پارت\_چهل و دوم#

بهاررسوایی# [?]

لباس های گوله شده در دستم را در کشوی درآور چپاندم و برای ثانیه ای چشمانم سیاهی رفت. دیگر تاب و توان از وجودم رخت بسته بود، مگر می شد یک شب و این همه اتفاق؟! با دیدن چهره ی رنگ پریده ی خان جون عقب گرد کردم و با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفتم. باید قرص هایش را می دادم وگرنه خدایی ناکرده بلایی سرش می آمد. با وضع آشفته ی خانه و بل بلشویی که در آشپزخانه بود به سختی لیوانی پیدا کردم و همراه نایلون قرص ها که خوشبختانه سرجایش بود، به سمت اتاق دویدم. آنقدر بی حواس بودم که پادم به شیشه خورده های روی زمین نبود. با تیزی که در پاشنه ام احساس کردم، کنار در اتاق ایستادم. کمی پایم را با آوردم و شیشه ی کوچک و ریزی که با بی رحمی پوستم را شکافته بود را بیرون کشیدم و چشمانم از درد جمع شد خویی؟ - با صدای بهنام کمی گردنم را چرخاندم و به جایی در حوالی اش چشم دوختم و لب زدم: آره هیچی نشد تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

شرم داشتم به چهره های بر افروخته یشان نگاه کنم. اقرص را کف دست خان جون گذاشتم و با عجز گفتم: خان جونم بخور قرصتو. چشمان کم سویی را در صورتم چرخاند و بعد از تعلل کوتاهی قرص را در دهانش گذاشت. صدای زنگ بلبلی حیاط در گوشم نجوا کرد. با بالا رفتن صدای بهنام، با عجله از جا جهیدم و به سمت پذیرایی رفتم، خدا امشب را بخیر کند. بهنام حسابی از دست بهزاد شکار بود و به دنبال بهانه می گشت تا بر سرش خراب شود، آن کله شق را به خوبی می شناختم.

تو نمی خواد بری، بهار میره باز می کنه -

بهزاد که قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین می شد، با پشت دست به تخت سینه ی بهنام کوبید و غرید: چرا چرند میگی بهار بره در باز کنه؟! اونم این وقت شب؟ جلوتر رفتم و برای جلوگیری از دعوا مانند همیشه بی فکر گفتم: خب من میرم در و باز می کنم. بهنام که به سختی روی پایش بند بود به بهزاد نگاه کردم و با ابرو اشاره ای به من کرد.

بهزاد کلافه چرخى دور خودش زد و با پوزخندى که نشانه ی عصبانیتش بود، گفت: چه باحال هر دوتون زده به سرتون.

بلافاصله بعد از حرفش بی اهمیت بهنام بی جان را به کنار هل داد و از در خانه بیرون رفت صدای زنگ هنوز می آمد و حسابی اعصابم را متشنج کرده بود. به سمت بهنام که به کمک عصا تعادلش را حفظ کرده بود، رفتم و دست دور بازویش حلقه کردم داداش؟ -

لبش را از حصار دندان هایش بیرون کشید و آرام جواب داد: خوبم کمکش کردم تا روی صندلی کنار میز تلفن بنشیند. زمین پر بود از تکه شیشه . با ورود عمو به خانه، سر به زیر شدم و سلام کردم اما او بی پاسخ گذاشت و بعد از کمی سکوت، با صدای متعجبی گفت: چه خبر !شده اینجا؟ بهنام از درد به خود می پیچید و نای حرف زدن نداشت، بهزاد که تازه وارد خانه شده بود، در خانه را بست و به آن تکیه کرد.

...کار خود پست فطرتشونه، گفتم بزار آدمشون کنم عمو -

خان جون با قدم های سستش از اتاق بیرون آمد و با صدایی که بر اثر گریه گرفته بود، گفت: خدا

ذلیلشون کنه، اینا کین احمد؟ چی می خوان از جون زندگی مون؟

نگاهم را بالا کشیدم و به عمو که مانند همیشه به هنگام عصبانیت دست در محاسنش می کشید، خیره شدم.

چیزی نیست مادر من، خودم حلش می کنم، تو چرا به این حال و روز افتادی؟ -

بعد از حرفش جلوتر رفت و دست دور شانه ی خان جون گره کرد و با احتیاط او را به سمت مان آورد.

خودم فردا ازشون شکایت می کنم مگه شهر هرته بیان بریزن برن؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بهنام سری با خنده جنباند و گفت: اتفاقا شهر هرته عمو، آخه سازده پسر ما چند روز پیش رفته کارگاه

!اونا رو بهم ریخته با رفیقاش، اگه به شکایت باشه اونا هم شکایت دارن

!چشمانم از حقه بیرون زده بود، وای خدای من بهزاد چه می کرد؟

عمو با ابروهایی گره کرده ، تسبیح دانه درشتش را که تازه از جیبش بیرون کشیده بود، درون مشتش

فشرد و چند گامی به سمت بهزاد که نگاه به زمین دوخته بود، رفت

تو چیکار کردی؟ -

پارت \_چهل و سوم#

بهار رسوایی# [22]

بهزاد سکوت کرده بود و سکوتش هر لحظه حرارت عصبانیت عمو را بالا می برد. با صدای بلند تری

!غرید: د مگه با تو نیستم؟



بِهزاد قد و یک دنده چه قدر سکوتش عجیب بود  
خان جون تاب نیاورد و این بار او بود که لحن تند و تیز گریبان بهزاد را گرفت  
آره بهزاد تو آتیش این دعوا رو روشن کردی؟ -  
بِهزاد که تحمل حرف کشیدن بقیه را نداشت، بالاخره زبان باز کرد  
من؟! من بودم می خواستم با تریلی برادرشونو زیر بگیرم؟ یا نه من بودم رفتم جلو کارگاهشون -  
...عریده کشی یا لابد من بودم که  
نگاه خشمگینش را به اتاق دوخت و دستش را کلافه روی پیشانی اش کوبید. صدایش از عصبانیت و حرص  
خش برداشته بود  
اِمن این کارا رو کردم اونا هم که پسر پیغمبرن و ایستادن نگاه کردن -  
عمو که ماجرای امشب را نمی دانست صدایش را بالا تر برد  
آخه پسره ی احمق سر جریان تصادف که شکایت کردیم چند روز دیگه هم دادگاهتونه ، اون عریده -  
کشی هم که تلافی کردی رفتی دعوا و کتک کاری، آخرش مپه با سند نیاوردتم بیرون؟  
...بهم ریختن خونه هم جواب کار خیره سرانه ی خودته  
پوزخند صدادار بهزاد، در اعصاب نداشته همه رسوخ کرد  
زهرمار به چی می خندی؟ -  
عمو بود که با پیچش وحشتناک ابروهایش رخ در رخ بهزاد ایستاده بود و سوال می کرد  
زبان روی لب کشید و با همان لبخندی که از روی خشم بود، گفت: چه شکایتی؟ از کسی که معلوم  
نیست فرار کرده و کدوم قبرستونی رفته چه شکایتی؟  
تهیه شده توسط  
Channel T.me/ROMANBOOK\_IR  
اونایی که امشب ریختن تو خونه رو دست قانون نمی سپارم، اونا رو خودم می کشم. من یوغ بی غیرتی  
دور گردنم نمیندازم عمو  
صدایش می لرزید و رگ پیشانی اش بیرون زده بود  
حرفش مو به تنم سیخ کرد، بد بازی با غیرتش شده بود حق داشت رگ پیشانی اش آن گونه باد کند و  
چهره اش به سرخی بزند  
عمو تاب نیاورد و بقیه ی بهزاد را گرفت و او را به سمت خودش کشید  
تو غلط می کنی بخوای آدم بکشی، مگه الکیه هان؟ -  
بهنام که تا آن لحظه سکوت کرده بود، بلند شد و ایستاد. خان جون نیز کمی جلوتر آمد و دست روی  
بازوی عمو گذاشت  
ولش کن احمد -  
اما عمو گوشش بدهکار نبود، صدا پس سرش انداخت و فریاد زد: فکر کردی من بی غیرتم آره، آگه تو یه  
الف بچه نمی رفتی و کارگاه اونا که خودتم خوب فهمیده بودی خواهر و مادرش اونجان رو مثل یاغی ها

بهم نمی ریختی و زن و دختر مردم رو نمی ترسوندی اونا جرعت نداشتن بریزن تو خونه ی محمود. می فهمی اینا رو؟

عمو احمد فریاد می زد و با دست بر پیشانی بهزاد می کوبید

تا حرف هایش را با اجبار در مغز او بچپاند

خان جون که با زحمت بهزاد را از زیر دستم عمو بیرون کشیده بود، با حالی زار سر تکان داد

بهزاد عقب گرد و بی حرف از خانه بیرون زد. بهنام سعی کرد به دنبالش برود اما با یک پای لنگ و دردی

که به استخوانش رسیده بود کار به جایی پیش نبرد

پارت \_چهل و چهارم#

بهارر سواپی#

خان جون همان گوشه ی دیوار نشست و نالان گفت: ای خدا این چه مصیبتی بود آخه!؟

او نالید و من از بی چاره گی اشک هایم روان شد

بهنام نیز دستش را روی صورتش گذاشت و صدای نفس کلافه اش به گوشم رسید. عمو به سمت در

خانه رفت و بی حوصله گفت: من باید برن خونه کسی نفهمید اومدم به اون پسره کله شق هم بگید اگه

خودش و جمع و جور نکنه خودم حالش و می گیرم. فردا میگم نرگس بیاد کمک. خداحافظ

گفت و رفت. و من با خود فکر کردم هیچ کس نمی تواند جای پدرم باشد و پدري کند. عمو هم فقط عمو

بود که گاه کمی به فکر و گاهی هم مثل امشب... خان جون راه رفته ی عمو احمد را نگاه کرد و زیر لب

...با همان لحن غم دارش گفت: تا خرمنت نسوزد، تشویش ما ندانی

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

متحیر نگاهش کردم! هم نشینی با بی بی چه شاعرش کرده بود. بی بی معلم ادبیات باز نشسته بود که

هر جا می نشست بازار شعرش داغ بود. برای هر حرف و بحثی شعری می گفت. خان جون نیز بی سواد

نبود اتفاقا از برکت وجود پدر خان ش اندک سواد داشت اما دیگر گرد پیری و کم سویی چشمانش

باعث شده بود حافظ و سعدی را کنار بگذارد. بچه که بودم خوب به یاد دارم بجای لالایی برایم شعر می

خواند اما مدت ها بود که دیگر با آن لجه ی شیرینش برایم فروغ و سعدی و حافظ نخوانده بود، شعر

سعدی که امشب خواند چه به حال و روزمان می آمد. بالاخره بلند شدم و تصمیم گرفتم دستی به خانه

بکشم. این گونه نشستن دردی را دوا نمی کرد فقط غم های زیادی را روی دلم تلنبار می کرد. بهنام نیز

گوشی جدیدش را از جیبش بیرون کشید شماره ی یکی از دوستان بهزاد را گرفت و خواهش کرد او را

پیدا کند. خان جون اما هنوز بدن نحیف اش را به دیوار تکیه داده بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد.

مانده بودم چه را از کجا بردارم تا کمی راه برای رفت و آمد باز کنم، با هر سختی و خسته گی که در

جانم بود شروع به جمع و جور کردم

پارت \_چهل و پنجم#

بهارر سواپی#

ساعت از دو بامداد گذشته بود. خسته و بی حال انگشتان پایم را روی دکمه ی جاروبرقی فشردم و با قطع شدن صدای ناهنجارش نفسی از سر آسودگی کشیدم. صدای ترق ترق قلنج کمرم هنگامی که می خواستم جاروبرقی را بردارم، اخم روی پیشانی خان جون آورد.

بهار مادر گفتم که بزار بمونه صبح -

لبخند بی جانی تحویلش دادم و گفتم: بیخیال خان جون تموم شد دیگه.

از کنار آشپزخانه که گذشتم اخم هایم در هم پیچید و زیر لب نالیدم: چی چی تموم شد! دردرس اصلی.

هنوز مونده

با صدای بسته شدن در حیاط، هم زمان با خان جون به سمت ایوان پاتند کردم. بهزاد با چهره ای به شدت عصبی و مشت های گره شده پله ها را دو تا یکی بالا آمد و بی توجه به ما وارد خانه شد.

کی به تو گفته زنگ بزنی عالم و آدم و بندازی دنبال من؟ -

وارد خانه شدم و نگاه کلافه ام را به بهنام که خونسرد چشمانش را بسته بود، دوختم. جوری که انگار اصلا فریاد خشگمین بهزاد را نمی شنید.

خان جون کلافه از بحث و جدل ها، در خانه را به هم کوبید و صدای گرفته اش را بالا برد.

بسه دیگه چه خبرته، همش داد و بیداد و دعوا... این خونه حرمت داره چرا همش تن منو و این -

دخترو می لرزونی؟

بهزاد بهت زده برگشت و به خان جون که اشک هایش روان بود، خیره شد و با صدای ضعیفی لب زد:

!خان جون

آن فریاد عصبی خان جون هشدار حال خرابی اش بود. دست دور بازویش پیچاندم و او را کنار بهنام روی تشک نشاندم و لب زدم: خان جون خوبی؟

جوابی نداد و چشم هایش را بر هم فشرد. حالش خوب نبود، خوب می دانستم.

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

چهره ی سفید شده ی زارش را از پشت اشک هایم به تماشا نشاندم و لب هایم لرزید.

نترس، قرصش رو دادی؟ -

. سرم را به نشانه ی تایید برای بهنام تکان دادم

هر لحظه حالش بدتر می شد این را از خس خس سینه اش فهمیدم. تاب نیاوردم و با بغض به سوی بهزاد سر بلند کردم.

...!داداش -

.عصبی کنارم زد و روی زانوانش نشست

خا نجون؟ حالت خوبه؟ خان جون؟ -

...جوابش برای چشمان منتظر و بی تاب مان هیچ بود و هیچ

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و با فریاد نامش را صدا زدم. بهزاد با هول دست زیر بدن بی جان خان

جون برد و او را به آغوش کشید.

بدو بهار -

بی توجه به سر و وضع با دو به دنبال بهزاد که با قدم های بلند از خانه خارج شده بود، دویدم

پارت \_چهل و ششم#

بهاررسوایی# [?] [?]

در راهروی بلند و طویل بیمارستان این طرف و آن طرف می رفتم و دستان یخ زده ام را روی دهانم نگه داشته بودم و ها می کردم تا شاید لرزش بدنم کنترل شود. نگاهم چند ثانیه یک بار در سفید رنگ اورژانس را رصد می کرد. بی تابانه روی صندلی گوشه ی راهرو نشستم و به دستان لرزانم چشم دوختم. نگاه خیره ی نگهبان عبوسی که با تخیلی تمام نگذاشته بود همراه بهزاد کنار خان جون بمانم آرام می داد. آب دهانم را قورت دادم تا گلولی خشک شده ام جلایی یابد. از شیشه ی تریاژ به وضع نابسمانم نگاه کردم. روسری آبی رنگی که هنگام کار کردن روی سرم می انداختم و گوشه ای از آن با وایتکس تغییر رنگ داده بود، خرمن آشفته ی موهایم را در خود جای داده بود و مانند سرمه ای همراه با شلوار گل گلی اوضاع مضحکی را به نمایش گذاشته بود

سعی کردم بی توجه زیر لب ذکر بگویم و اهمیتی به آن نگاه های متعجب و خندان پرستار و خدمه و

نگهبان ندهم

چند دقیقه ای به سختی گذشته بود که بهزاد مقابلم ایستاد و با نوایی خسته گفت: گریه نکن یه کم دیگه می تونی بری پیشش

قطره ی اشکی که تا زیر چانه ام امتداد یافته بود را پاک کردم و پرسیدم: چی شد؟ چی گفتن؟

دستی میان موهای بلند شده اش فرو برد و گفت: هیچی میگن از استرس و فشار عصبی بوده

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

به صندلی تکیه زد و پایش را دراز کرد و گوشی را از جیبش بیرون کشید. چند دقیقه بعد صدای موزیک

روشن شدن گوشی اش اخم های نگهبان را که همچنان وقیحانه نگاهم می کرد، در هم فرو برد

با غیض نگاهم را از آن لبخند کریح و چندشش گرفتم

بهزاد گوشی را به سمت گرفت و گفت: زنگ بزن بهنام بگو حال خان جون خوبه شاید شب و نگره ش

دارن، ببینیش می برمت خونه

سری تکان دادم و گوشی را به گوشم چسباندم، چند دقیقه بعد صدای بهنام در گوشم پیچید

الو؟ -

لب هایم را تر کردم و گفتم: سلام داداش

بی آن که جواب سلامم را بدهم حال خان جون را جویا شد، بعد از آن که حرف های بهزاد را برایش گفتم

گوشی را قطع کردم و به دنبال بهزاد به سمت اورژانس رفتیم. نمی دانم چرا اما نگهبان این بار جلویم را

انگرفت

کنار تخت نشسته بودم و سعی می کردم چشمان خواب زده ام را باز نگه دارم. پرستار برای بار چندم در طول شب سرم را چک کرد و با لبخند گفت: آخه تو که خوابت میومد چرا موندی؟ می رفتی داداشت می موند اینجا خب.

پارت \_چهل و هفتم#

بهار رسوایی# [?] [?]

پلکان سنگینم را به سختی بالا کشیدم.  
نه خوابم نمیاد -

سری با خنده تکان داد و بیرون رفت. دستانم را روی تخت گذاشتم و چانه ام را به آنها تکیه زدم. چشمان بسته ی خان جون مهربانم از پس چین و چروک های صورتش مقابلم بود و بودنش در بیمارستان اتفاقی هولناک را برایم تداعی می کرد که امروز فردا یا سال ها بعد باید نبودنش را زندگی کنم. خان جون برایم یک دنیا بود اگر نفس نمی کشد من نیز زنده نمی ماندم. وقتی چهره ی بی حال و ماسک اکسیژن را روی صورتش دیدم نتوانستم به خانه بروم. آنقدر سمج بازی در آوردم که بهزاد قبول کرد کنار خان جون بمانم. خودش نیز در حیاط بیمارستان در ماشینش خواب بود

با دستی که روی سرم کشیده شد، از جا پریدم. بهنام کنارم ایستاده بود و با لبخند دست سالمش را روی سرم می کشید

اِبه به همراه مریض -

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم  
سلام داداش کی اومدی؟ -

روی صندلی نشست و دست خان جون را در دستش گرفت و لبانش را به آرامی روی آن گذاشت  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

خان جون بی رمق تکانی خورد و صدای ضعیفش به گوشم رسید  
نکن مادر -

با آمدن بهزاد چشم از آن دو گرفتم. چشمان برادرم سرخ بود

اشاره ای به خان جون زد و گفت: می تونیم خان جون و ببریم کمکش کن بلندشه

غلطی در جایم زدم و دستی زیر گردن عرق کرده ام کشیدم و غرغر همشگی ام را زیر لب تکرار کردم  
« چی می شد این اتاق به پنجره ی کوفتی داشت ...»

زیر دلم درد می کرد و کمر دردی که از صبح در وجودم وول می خورد خبر از عادت ماهانه ای می داد که به شدت از آن فراری بودم. لباس هایم را جمع کردم و با دیدن لباس های زیری که دیشب در کشو چپانده بودم، برای ثانیه ای مشت از عصبانیت گره کردم و در دل لعنتی گفتم

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، به سمت پذیرایی رفتم. بهنام و خان جون خواب بودند. وارد آشپزخانه شدم و کمی از سوپی که زهرا خانم برای خان جون پخته بود در کاسه ریختم و بی میل شروع به

خوردنش کردم. دل و روده ام در هم می پیچید و به شدت حالم بد بود. هوا رو به تاریکی می رفت. چرخه در آشپزخانه ای که توسط زهرا خانم تمیز شده بود زدم و به دنبال مسکن همه جا را زیر و رو کردم.

خان جون هنوز با خس خس نفس می کشید و خوابش بر اثر داروهای تجویزی دکتر بود. بهنام نیز بعد از برگشتن از بیمارستان و دعوای پوچ و الکی اش با بهزاد قرص خورده و مانند کودکی در خود مچاله شده بود. آب را سر کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. خانه شکل و شمایل غم کده را به خود گرفته بود، دیگر برق ظرف های چینی فیروزه ای رنگ خان جون در بوفه خودنمایی نمی کرد، حتی دیگر آن شمعدانی های کوچکش که برق الماس های رنگارنگش چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کرد، نبودند. خانه به طرز عجیبی وحشتناک به چشمم می آمد. خسته از فکرهای بی سر و ته ای که نشأت از حال بد جسمی ام می داد، گوشی که بهنام برایم خریده بود را برداشتم و راهی ایوان شدم. آنقدر سرگرم آن جعبه ی کوچک و باریک درون دستم شده بودم که زمان و مکان فراموشم شده بود. صدای الله اکبر در گوشم طنین انداخت. گردن خشک شده ام را به چپ و راست چرخاندم. وسواس گونه به درصد باتری که بالای صفحه ی گوشی خودنمایی می کردم، نگاه کردم و بوفی از کلافگی کشیدم. بلند شدم و حوله ی پیچیده شده در موهایم را باز کردم و به سمت خانه رفتم، باید فکری برای شام می کردم.

تلویزیون روشن بود و صدای آرام مجری که مانند این بیست و چند روز از فضایل رمضان می گفت حالم را دگرگون کرد، کاش چند روز دیگر هم می توانستم روزه بگیرم. ماکارانی ها را درون آب جوش ریختم و با چنگال کمی همشان زدم.

در این اوضاع و احوال غیب شدن های بهزاد هم دردی روی دردهایمان شده بود. عمو به قولش وفا نکرده بود و از صبح نه خبری از خودش بود و نه خبری از زن عمو نرگس که قرار بود برای کمک بیاید. بهنام گردنش را از روی بالشت بالا کشید و با صدایی کنترل شده گفت: بهار به چایی بیار.

پارت\_چهل و هشتم#

بهاررسوایی# [22]

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

سری تکان دادم و مشغول ریختن چایی برایش بودم که بهزاد وارد خانه شد. خان جون با سر و صدایی که بهنام به راه انداخته بود، کلافه از خواب بیدار شد. از اضطراب گوشه ی آشپزخانه ایستاده بودم و ناخن هایم را با دندان هایم به جدال وا داشته بودم. دوباره صدای عصبی بهزاد در خانه پیچید. بهار حق نداره گوشی داشته باشه والسلام - گفت و تا خواست از خانه بیرون قدم بگذارد بهنام به پشتی تکیه زد و گفت: این گوشی رو من براش خریدم و هر اتفاقی هم بیوفته خودم جوابگوشم، تو نمی خواد حرص و جوش الکی بزنی

بهزاد راه رفته را بازگشت و با پوزخند دست به کمر زد

!آخی برادر خوب... چقدر تو مهربونی -

خان جون که بلند شد و به سمتشان رفت، هر دو نطق شان کور شد

رو در روی بهزاد ایستاد و با لحنی تند گفت: بار آخرت باشه داری تعیین تکلیف بی جا میکنی، بهار هم

آدمه. هم من هم بهنام بهش اعتماد داریم توام این قلدر بازیات و برای زنت نگه دار

بهزاد که دیگر کم آورده بود، باشه ای آرام زمزمه کرد و از خانه بیرون زد. رفتش ضربان بی امان قلبم

را آرام کرد

کاهو را به چنگال زدم و نگاهم به سمت ساعت چوبی گوشه ی دیوار که حالا شیشه ی پایینش شکسته

بود، رفت

ساعت از ده گذشته بود و خبری از بهزاد نبود. لبم را در دهانم کشیدم و تشری بر گيجی خودم زدم.

کاش غروب که آمده بود و گوشی را در دستم دیده بود، سکوت اختیار می کردم و نمی گفتم آن به قول

خودش ماس ماسک برای من است. یاد آوری چهره ی خسته اش راه گلویم را بسته بود. با بخاطر آوردن

این که از صبح خانه نیامده بود و چند ساعت پیش با وجود آمدنش حتی ننشسته بود، منقلبم می کرد.

برادر عصیم که این روزها به تنهایی همه چیز را به دوش کشیده بود و کل خانواده را به جنگ با خود

و داشته بود. او در هیاهوی وحشتناک زندگی مان در جبهه اش تنها بود، حتی دیگر خان جون هم هوایش را

نداشت

با رها شدن نفس کلافه ام بهنام اخمی کرد و پرسید: چته بهار؟ به چی فکر می کنی اینجوری آه میکشی؟

صادقانه لب زدم: به داداش بهزاد

پارت\_چهل و نهم#

بهار رسوایی# [77]

...سری با تاسف تکان داد و از بین دندان های چفت شده اش گفت: ولش کن اون دیوونه رو

خان جون در جواب دادن پیشروی کرد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

!ارجاب برادرت درست حرف بزن -

بهنام که هاج و واج مانده بود، سکوت را ترجیح داد. خوب می دانست باید هوای قلب خان جون را داشته

باشد. دکتر تاکید اکید کرده بود

این روزها همه چیز شدید به هم ریخته بود و هیچ کدام دل و دماغ هیچ کاری را نداشتیم

غذاهای دست نخورده را در قابلمه خالی کردم و ظرف های کثیف را در سینک جای دادم. تمام شب را

بی هدف این پهلوی و آن پهلوی می چرخیدم. حول و حوش فکرم درگیر بهزادی بود که نمی دانستم کجاست

و چه می کند

\*\*

صبح بعد از صبحانه مشغول جمع آوری خانه شدم و هر از چند ساعتی شماره ی بهزاد را می گرفتم اما صدای اپراتور بود که در گوشم نجوا می کرد

هنگام غروب مشغول جا به جا کردن وسیله هایی بودم که بهنام با دوستش خریده بود. تمام روز را منتظر آمدن بهزاد و یا خبری از او بودیم اما هیچ خبری نبود. بهنام که عاجز شده بود به عمو زنگ زده بود و از او خواسته بود بیاید. تشویش در چهره ی بی حال خان جون هویدا بود

با صدای یا الله عمو، روغن های مایه را در کابینت گذاشتم و بعد پایین دادن آستین های پیراهنم بیرون رفتم. عمو و زن عمو همراه خان جون وارد خانه شدند

تا شب عمو و بهنام هر جایی که به نظرشان می رسید را رفتند و یا زنگ زدند اما هیچ خبری از بهزاد ... نبود. آب شده و در زمین فرو رفته بود

دیگر نگرانی در چهره ی همه آشکار بود. بی حوصله شامی ها را از ماهیتابه در آوردم و سفره را پهن کردم. زن عمو روزه بود. بجز او و خان جون کسی دست به غذا نزد. عمو استکان چایی اش را در نعلبکی گذاشت و بلند شد

پاشم برم کلانتری گزارش گم شدنش رو بدم -

با تمام شدن حرفش خان جون لقمه اش را در بشقاب گذاشت و با صدایی لرزان گفت: تو رو خدا بچمو

اپیدا کن احمد

عمو سری تکان داد و به امید خدایی زیر لب زمزمه کرد

هنوز از خانه بیرون نرفته بود که صدای توقف ماشینی جلوی در خانه همه را به تکاپو انداخت

خودش بود. با چهره ی به شدت عصبی و اخم های در هم پیچیده در حیاط را در هم کوبید و به سمت خانه آمد

پارت\_پنجاه#

بهاررسوایی# [?]

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

عمو و زن عمو نیم ساعتی را نشستند و بعد خداحافظی کردند و رفتند. خان جون قرص هایش را خورده بود و چشمانش تمنای خواب داشتند و این بین ما سه نفر بودیم که با فاصله از هم نشسته و برخلاف همیشه بی سر و صدا فوتبال نگاه می کردیم

بهنام که حوصله اش سر رفته بود، با عصایش آرام به پای بهزاد کوبید و پچ پچ وار گفت: خب نمی خوای بگی کجا بودی؟

!بهزاد عصای بهنام را پس زد و پوزخند زنان گفت: به بچه ها مربوط نیست

بهنام قهقهه اش را کنترل کرد و با خاموش کردن تلویزیون، ابرویش را به سمت در کمانه کرد و گفت:

بچه وقت خوابش رسیده، پاشو برو پایین فوتبال تو ببین



یدهانم از رفتارهای بچگانه یشان باز مانده بود  
هیچ بهشان نمی خورد بیست و اندی سن داشته باشند. سری با تاسف تکان دادم و رخت خواب ها را پهن کردم. ساعت از دوازده شب گذشته بود. خواب مانند این چند شب از چشمانم فراری بود. بلند شدم و گوشی را به شارژر وصل کردم و به سمت حیاط گام برداشتم اما با دیدن بهزاد که با عجله از اتاقشان بیرون رفت، سرعتی به پاهایم دادم و از خانه بیرون رفتم. کمی جلوتر قدم گذاشتم و از گوشه ی دیوار بهزاد را که مشغول حرف زدن با کسی که پشت در بود، زیر نظر گرفتم. کارهایش عجیب و پر ابهام بود. از ترس این که مبادا ببیند او را می پایم، از پله ها پایین رفتم و از عمد قدم هایم را پر سر و صدا برداشتم.

با برگشتنش سر جایم ایستادم. حرف هایش را کوتاه کرد و در را بست.  
کجا؟ برگرد خونه ببینم -

متعجب ابروانم را بالا دادم و گفتم: میرم دوشویی  
کمی نگاهم کرد و عقب گرد کرد. با چشمان درشت شده ام نظاره گر رفتارهای گیج کننده اش بودم  
از سرویس که بیرون رفتم، هنوز در حیاط بود. باز هم نگاهم کرد و در آخر وقتی چند قدم از اون دور شده بودم، غرید: سری بعد با این سر و وضع بیای تو حیاط من و میدونم و تو

بدون این که جوابی پس بدهم، نفس عمیقی میان رایحه ی آرامبخش گل های محمدی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. نمی دانم دردش از چه بود که این گونه به هم ریخته بود اما هر چه که بود عمیقاً آزارش می داد.  
صبح با قطرات آبی که بر صورتم می خورد، چشم باز کردم. بهنام تکیه به عصایش داده بود و با خنده ی شیطنت بار که روی لب هایش بود، قطرات آب را از لیوان بر روی صورتم هدایت می کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و با لبخند صبح بخیری گفتم که اخم هایش به آنی در هم رفت.  
از ترس نگاهی به اطراف انداختم  
چپیده؟ -

سری با تاسف تکان داد و از کنارم گذشت.  
ساعت دوازده ظهره، الان صبحخیر نمیگن خل و چل من -  
دستم را به پیشانی ام کوبیدم و به سمت ساعت برگشتم، حق با او بود دوازده ظهر بود. واقعا که شور تنبلی را در آورده بودم  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

پارت پنجاه و یک #

بهار رسوایی # [2]

چرخ با حرص در اتاق زدم، در جست وجوی مانتوی آبی رنگم کل کمد را زیر و رو کرده بودم، اما نبود.  
باز نمی دانم کجا چپانده بودمش که پیدا نمی شد. دندان هایم را روی هم فشردم و در جواب خان جون

که برای بار چندم نامم را صدا می زد، گفتم: اومدم خان جون  
بی فوت وقت مانتوی مشکی رنگم را که ردی از گرد و خاک بر رویش لانه کرده بود را به تن زدم و  
رو سری ام را بی دقت بر سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم  
خان جون کنار پله ها ایستاده بود. کش چادر را در سرم انداختم و با انحنای لب هایم، عصبانیت رخنه کرده  
در چهره ی همیشه مهربانش را زدودم  
گلدان بنفشه ها را برداشتم و پشت سر خان جون از حیاط بیرون رفتم  
بهزاد با جذبۀ ی خاص مردانه اش، آستین های پیراهن اش را بالا زده بود و آرنجش را لبه ی شیشه تکیه  
داده بود و دست دیگرش روی فرمان ضرب گرفته بود. همیشه از انتظار بدش می آمد، برادرم احمویم  
عجول و کم طاقت بود  
روی صندلی عقب جاگیر شدم که ماشین با سرعت از جا کنده شد و پشت بندش صدای پر هشدار خان  
جون در فضا پیچید  
!آروم پسرم مگه سر می بری آخه مادر؟ -

بهزاد سرعتش را کم کرد و من نگاهم در جای جای خیابان های شهر چرخید. چقدر دلم تنگ شده بود  
برای قدم زدن و سرک کشیدن در مغازها، به راستی که از عالم و آدم دور مانده بودم. تا رسیدن به  
بهشت فاطمیه، با ولع و اشتیاق به شهر و آدم ها نگاه می کرد و متوجه ی حرف های بهزاد و خان جون  
نبودم. با توقف ماشین پیاده شدیم. جمعیت کمی بودند که هر کدام سویی بر سر مزار عزیزانشان  
...نشسته بودند. وسط هفته بود و مشغله ها زیاد  
بهنام شیشه را پایین کشید و رو به خان جون گفت: به ربع دیگ میام دنبالتون  
باشه ای گفتیم و به سمت مزار پدر و مادرم از خیابان گذشتیم

خان جون چادر را روی صورتش کشیده بود و صدای های گریه اش در سکوت کم جان بهشت  
فاطمیه دل هر شنونده ای را به درد می آورد. دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم  
...بسه خا نجون حالت بد میشه -

دستی روی صورت خیس از اشکش کشید

نه مادر دلم گرفته بزار یکم سبک شم -

کنار کشیدم و دستانم را بی حوصله در آغوش کشیدم. نگاهم در جای جای قبرستان می چرخید و بیشتر  
نفسم تنگ می شد. فکر این که یک روز این جا تنها زیر خروارها خاک باشم، وجودم را به لرزه وا می  
داشت

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با دل درد بی امانی که باز هم گریبانم را گرفته بود، دستم را روی شکمم گذاشتم و کمی به سمت پایین  
مایل شدم. کاش بهزاد زودتر می آمد واقعا حالم خوب نبود. کمی قدم زدم تا شاید تغییری در حالم ایجاد  
شود اما با بدتر شدنش، به سمت سرویس بهداشتی قدم تند کردم، حتی نتوانستم به خان جون که صدای

ریز مویه اش می آمد خبر بدهم

پارت\_پنجاه و دو#

بهارسواپی# [?] [?]

آنقدر حالم بد بود که قفل روی در را ندیده بودم و با تمام قدرت سعی در باز کردن در سرویس بهداشتی داشتم

با صدای خنده ی مردانه ای نگاهم را پشت سرم چرخاندم

دست درون جیب های شلوارش گذاشته بود و می خندید. در دل زهرماری نثارش کردم و با اخم پر چادر را در دستان خیس از عرق فشردم و از کنارش گذشتم که صدای خش دار مردانه اش به گوشم خورد. در سرویس از اون طرفه، اینجا همیشه قفله -

نامطمئن نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و پشت به من به سمت دیگری رفت

!او دیگر که بود؟

نگاهی به اطراف انداختم پرنده پر نمی زد. با دودی را هم را کج کردم و ساختمان را دور زدم. کمی جلوتر رفتم هیچ چیز نبود. پایم را روی زمین کوبیدم و با دردی که در کلماتم موج می زد گفتم: اه مریض روانی...

با گره خوردن انگشتانی دور بازویم هینی از ترس کشیدم و با وحشت به عقب چرخیدم. خودش بود همانی که همین چند ثانیه پیش لقب مریض روانی را به ریشش بسته بودم. عصبی غریبم: ولم کنید، چیکار می کنید؟

قلبم بی امان بر سینه ام می کوبید و نفس هایم به شماره افتاده بود. لب های خشک شده از ترسم را تر کردم و تمام قوام را جمع کردم تا بتوانم از حصار انگشتان پرقدرتش رها شوم

قدم هایش را برخلاف جهتی که ایستاده بودم برداشت و مجابم کرد به دنبالش کشیده شوم. با کوبیده شدنم به دیوار، لرزی از ترس بر جانم نشست و نگاهم رنگ وحشت به خود گرفت. سرش را پایین کشید !و با پوزخند گفت: می بینم که آقا بهزاد یه خواه سرتق مثل خودش داره

پوزخند روی لبش مرا به یاد مردی انداخت که آن شب بارانی با موتورش در کوچه ظاهر شده بود و با عصبانیت هم غیبت زده بود

تکانی به خودم دادم که شانه هایم را که در دست گرفت و با همان چهره ی خونسرد نگاهم کرد

بر خلاف چهره ی خونسردش دستانش خشن و بی رحم بودند. چادر را از روی سرم پایین کشید که صدای جیغ سکوت محوطه را در هم شکست. با دست پاچگی دست روی دهانم گذاشت

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

...خفه شو لعنتی کارم چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه -

پارت\_پنجاه و سه#

بهارر سواپی# [?] [?]

تتم آشکارا می لرزید، عرق سردی از تیغه ی کمرم پایین می آمد و پاهایم توانایی نداشت. تقلاهایم بی جان و بی اثر بود. سرش را کنار گوشم کشید و با لحنی آرام زمزمه کرد: از خیر تلافی کردن اونم اینجوریش گذشته بودم خودت اومدی تو تله، پس لال شو تا کارم و بکنم

از آن همه نزدیکی اش در بهت بودم. آنقدر که حتی فراموشم شده بود باید فریاد بزنم، چرا که دستش دیگر روی دهانم نبود. حالا که بی رحمانه و جب به جب تتم را در دست می گرفت... بهت زده، نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. با خوردن نفسش به زیر گلویم که حالا دیگر روسری ام نبود تا بپوشاندش به خودم آمدم. انگشتان یخ زده ام را بالا آوردم و روی بازوان پیچ در پیچش گذاشتم. اشک هایم روی صورتم می غلتید و من سعی در رهایی داشتم. با نوایی که از عمق احساس سرکوب شده ام بودم... نالیدم: ت...تو...تورو خدا ولم...کن

لب هایش را از روی گردنم کنار کشیدم و انگشت شصتش را روی جایی که هنوز خیزی لبانش در آن بود، کشید

...اینم جای مهر لبای من روی خواهر آقا بهزاد -

با عقب کشیدنش، تتم سست شده ام سقوط بی رحمی روی زمین خاکی کرد. با بالا آمدن محتویات معده ام دستم را روی دهانم گذاشتم و سعی کردم همه ی این اتفاقات را بالا بیاورم. نفس هایم مقطع

شده بود. سرفه های بی امانی کردم که جلو آمد و لگدی به پایم زد

پاشو جمع کن خودتو هر کی ندونه فکر می کنه خیلی علیه سلامی، خوبه همین بهار رسواییت - همه جا پیچید

مشت هایم گره شد و نگاه خیس و وحشی ام را به صورتش دوختم

گویا حس درون چشمانم را فهمیده که اخم چهره اش را پوشاند

به برادرت سلام عمران و برسون، بگو هر کی جلوی خواهر منو تو کوچه بگیره همین بلا سر -

...خواهرش میاد

پارت پنجاه و چهار#

بهار رسوایی# [22]

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

حرف هایش را بر سرم کوبید و رفت. آن میان من ماندم و حجم کنترل نشدنی بغضی که امان نمی داد.

هنوز هم نمی توانستم به درستی نفس بکشم. دستم را روی گلویم گذاشتم. سرفه و عق زدن هایم به هم

گره می خورد و حالم را بیشتر از وضع آن لحظه هایم بهم می زد

نمی دانم چقدر در آن سرای خفته گان مانده بودم که کسی با حیرت نامم را صدا زد. هنوز اشک می

ریختم و وجودم لرزشش را داشت اما بیشتر گنگ بودم، بهزاد چه کرده بود که تقاصش را من این گونه

!دادم

با سنگینی دستی روی شانه ام جیغی از ترس کشیدم

بهزاد بود. این را از کلمه به کلمه ی عصبی که از دهانش بیرون می آمد، فهمیدم

!زهرمار چرا داد می زنی، این چه سر و وضعیه؟ -

دستش را زیر بازویم انداخت و به بالا کشیدم

چت شده تو؟ -

کمی نگاهش کردم و بعد مکث طولانی با لحنی غمگین لب زدم: تو با اون دختره چیکار کردی؟

...دوست داشتم بدانم او هم همین گونه حرمت دختری بی پناه را شکسته بود

چادر خاکی شده ام را از روی زمین برداشت و همان طور چپکی روی سرم انداخت و کشان کشان

همراه خودش برد

بیا بریم تو ماشین ببینم این چرت و پرتا چیه میگی؟ -

بی این که اختیاری دست خودم باشد گام های سست ام پشت سرش کشیده می شد. با نزدیک شدنمان

به خان جون که کنار ماشین، لبه ی جدول نشسته بود، دستم را رها کرد و به جلو هلم داد

پاشو خان جون پیداش کردم -

با برخورد به صندوق عقب ماشین، خان جون به سویم آمد

خوبی بهار چت شده مادر؟ -

نگاهم به بهزاد بود که آن گونه شکار به چهره ام خیره بود، من مسرانه جواب سوالم را می خواستم

دستان چروک خان جون چادر را روی سرم بالا کشید و باز هم صدای مادرانه اش مرا از اوهام بیرون

آورد

...دختر چرا ماتت برده، گردنت چی -

با لمس گردنم، بی اختیار عقب کشیدم. بهزاد جلوتر آمدم و دستم را که روی گردنم بود کنار زد

دهانش تکان می خورد اما چیزی نمی شنیدم فقط صدایی در مغزم اگو می شد. "اینم مهر لبای من روی

گردن خواهرت آقا بهزاد" هیستریک می لرزیدم و سعی داشتم آن صدای منحوس را از سرم بیرون

بکشم

با برگشتن صورتم به سمتی دیگر، به خودم آمدم. بهزاد رگ پیشانی اش بیرون زده بود

خان جون به میانمان آمد و با بیچارگی گفت: نکن پسر تو خیابونیم، بشین بریم خونه

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بهزاد اما بی تفاوت چنگ دور مچم انداخت با جلو کشیدنم، نگاهم بالا آمد اما نه به صورت بهزاد، به جایی

دور تر از ما، نامردی به موتورش تکیه داده بود و نگاهمان می کرد. بهزاد از بی جوابی حرف هایش رد

نگاهم را دنبال کرد

پسر چرخ زده و روی موتورنش نشست. از ترس خودم را به سمت بهزاد کشیدم و نجوا گرانه لب زدم:

...ن...ه نه

پارت\_پنجاه و پنج#

بهارر سوابی # [?]

بهزاد به ستم چرخید و شانه هایم را به دست گرفت

اون یارو کاری باهات کرد؟ -

بدون این که جوابی بدهم، چشمانم حول و محور آن نامرد می چرخید

با تکان هایی که بهزاد به شانه هایم داد، با ترس سری تکان دادم

رهایم کرد و با قدم هایی بلند به سویش دوید. فریاد می زد و می دوید. می دادم خشم چشمانش را کور کرده بود که نمی دید موتوری با آن سرعت به سویش می آمد. با نزدیک شدنش فریادی زدم و نام بهزاد را بر لب آوردم. اما او ماهرانه فرمان موتور را چرخاند و از کنار بهزاد گذشت. اندک مردمی که آن جا بودند با شگفتی نگاهمان می کردند

خان جون بیچاره نمی دانست به کدامان برسد. بالاخره بهزاد به سمتان آمد و همگی سوار ماشین شدیم. بهزاد زیر لب مدام فحش های رکیک می داد و هر یک جمله اش آمیخته به بوی خون بود. با رسیدنمان به خانه با قدم های بلند وارد حیاط شدم. خان جون سعی داشت بهزاد را با خودش بیاورد. آنقدر حالم بهم ریخته بود که حتی با دیدن بهنام و مرد غریبه ای که کنارش بود خودم را جمع و جور نکردم و با همان صورت خیس از اشک از کنارشان گذشتم. از خانه صدای زن می آمد متعجب پرده توری را کنار زدم و با دیدن خانواده ی عمه لیلا اخم هایم در هم پیچید. دست به کمر مقابل بوفه ایستاده بود. سلامی زیر لب زمزمه کردم و به سمت اتاق رفتم. در را قفل کردم و روی زمین نشستم. تمام شد... حالا می توانستم با خیال راحت غرور تکه تکه شده ام را ترمیم دهم. مانند جنین در خودم جمع شده بودم و تاریکی اتاق، پرده ی نمایشی از اتفاقات گورستان سرد را مقابل چشمانم به رقص در آورده بود صدای فریاد های بهزاد می آمد که می خواست رهایش کنند تا برود. تحمل شنیدن هیچ چیز را نداشتم دستانم را روی گوش هایم فشرده بودم و جان می کردم با یاد آوری بلایی که جز به جزاءش را در خاطرم بود.

دستانش دور بدنم حلقه بود و با پستی و رذالت پیشروی می کرد و کمانه ی لب هایش اشک هایم را بیشتر از قبل می جوشاند. با تقلاهایی که می کردم از خواب پریدم. چه زمانی به خواب رفته بودم؟! دیگر نه خبری از فریادهای بهزاد بود و نه من دیگر آن پرده ی نمایشی را در تاریکی می دیدم. خودم را بالا کشیدم و کلید برق را فشردم. چشمانم با تابش نور چراغ جمع شده بود. آرام از جا بلند شدم. باز هم آن دل درد لعنتی به سراغم آمده بود

کلید را در قفل چرخاندم و با باز شدن در، با خانه ی خالی روبه رو شدم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

پارت پنجاه و شش #

بهارر سوابی # [?]

قدم هایم را بلندتر برداشتم. این دل درد نحس امروز بلای جانم شده بود

دستانم را زیر آب بردم و نگاهم را با تردید در آینه بالا کشیدم.  
تصویری از دختری میدیدم که چشمان قهوه ای رنگ کشیده اش سرخ از گریه هایش بود و هاله ای از غم  
بر چهره اش سایه افکنده بود. نگاهم ترسان و لرزان پایین تر آمد و روی کبودی زیر گردنم ثابت ماند  
"...اینم مهر لبای من روی گردن خواهرت آقا بهزاد"  
بغض نکرده بودم اما اشک های داغم روی گونه ام روان بود. باز هم حس دستانش روی بدنم به لرزه وا  
داشتم. با بی حالی لبه ی روشویی را گرفتم و نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شود، این اتفاق ساده  
نبود، حداقل نه برای منی که تا بحال دست نامحرمی آن گونه به صلابه ام نکشیده بود  
با صدا زدن های زهرا خانم اشک را از تیغه ی چانه ام پاک کردم و از سرویس بیرون رفتم. کنار در حیاط  
ایستاده بود و مستاصل نامم را می خواند  
به سمتش رفتم و با همان چهره ی درب و داغان سلام دادم  
سلام دخترم چی شده؟ -

بی حوصله نگاهم را در چهره اش گرداندم، بیشتر کنجکاو بود تا نگران  
هر چه تلاش کردم نتوانستم لبخندی بزخم تا او را مجاب کنم خبری نیست. شانه ای بالا انداختم  
نمی دونم خاله منم زیاد در جریان نیستم -

ابرویی بالا داد و با لبخند خداحافظی آرامی زیر لب زمزمه کرد. دلخور شده بود اما چاره ای نداشتم چه  
باید می کردم؟  
در حیاط را بستم و به سمت خانه رفتم  
سرم در حال انفجار بود و توانایی هیچ حرف و بحثی را نداشتم. با بیرون آمدن شایان از آشپزخانه  
فریادی از ترس کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم  
گنگ نگاهم می کرد. نفسم را کلافه رها کردم و با غیض به او توپیدم  
تو خونه بودی؟ -

سرش را به معنای تایید تکان داد

بقیه کجان؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

گیلاسی از سبد کوچک درون دستش به دهانش انداخت و با همان دهان پر گفت: داداش بهزاد رفت اونام  
دنبالش

...روی پاشنه ی پا چرخیدم و نک انگشتان یخ زده ام را روی چشمانم فشردم. دیگر نمی دانستم چه کنم  
هنوز همان لباس ها بر تنم بود. روی پله نشسته بودم و از در حیاط نگاهم را به کوچه دوخته بودم. هوا رو  
به تاریکی می رفت و خبری از هیچ کدامشان نبود

کارم از استرس و جویدن پوست لب هایم گذشته بود. مدام کف دستانم را به هم می ساییدم و بدنم را  
تکان می دادم. مانده بودم این چه بلایی بود که بر سرمان آمده بود، عمر کدام خوشی مان طولانی بود

اِكه زندگى مان اين گونه به طعم تلخ گراييده بود؟

شايان وسط حياط با توپ واليبال مشغول بود و با هر بار صداى كوبيش توپ بر زمين درد از شقيقه هايمن جان مى گرفت. با وارد شدن ماشين عمو احمد به كوچه، با دو از پله ها پايين رفتم و به سمتشان پا تند كردم.

پارت پينجاه و هفت#

بهار رسوايى# [?]

با توقف ماشين، در ها باز شد و خان جون به همراه عمه ليلا و زن عمو نرگس پياده شدند. هيچ کدام جواب سوالم كه چه شده را ندادند. آنقدر بر چهره هايشان غم رخنه كرده بود كه دلم به شور افتاد.

همه در خانه نشسته بوديم و در فكريهايمان غوطه ور بوديم. دلم تنهائى را لازم داشت اما مى ترسيدم از ... آن اتاق تنگ و تاريخى كه بر تنهائى ام مى تازيد و آن اتفاق را يادم مى آورد، با تمام جزئياتش ساعت حول و اطراف نه و نيم بود كه صداى ماشين آمد. عمو جعفر قبل از همه بلند شد و به سمت ايوان رفت. من اما نمى توانستم، بدنم ضعيف شده بود و نشسته پرده ي سياه رنگى سد نگاهم مى شد. دست و پايم مى لرزيد و سستى در حرركاتم هويدا بود.

با وارد شدن عمو به همراه بهنام و بهزاد، دست به ديوار گرفتم و ايستادم. چهره ي به هم ريخته ي بهزاد و لب خونينش، كنجاوم نكرد. ديگر اين ماجراى دعوا و كشمكش كم كم ... داشت برايم جا مى افتاد. چه بد بود پذيراي چنين جنجالى در زندگى هميشه آراممان همه نشسته بودند جز عمو احمد كه دستش را پشت گردنش گذاشته بود كمى سرش را خم كرده و با چشمان ريز شده مستقيم به بهزاد خيره بود.

هيچكس جيكش در نمى آمد. با فرياد ناگهانيش از جا پرديم. دِ احمق اين چه غلطى بود كردى؟ -

عجله اى براى فهميدن كندى كه بهزاد زده بود نداشتم، اصلا از جانب او منتظر هيچ چيزى نبودم ... امروز تلافى كار او مرا از زمين و زمان سير كرده بود. حق نداشت سر هيچ دليل و برهاني بر سر دختركى تنها تهيه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

خراب شود. با تمام وجود دل مى سوزاندم براى خواهر مردى كه بى رحمانه دست و پاى احساسم را فلج كرده بود.

با سكوت بهزاد عمو طاقت نياورد او را از روى زمين بلند كرده و چهره در چهره اش كشيد. اِحرف بزن -

بهزاد متهمى بود كه بازجويش از آن بى اعصاب هاى تند خو بود. لب باز كرد و من تنها در چشمانم ريختم كه نگويد چه شده اما گويا او كر و كور بود كه نه ديد و نه شنيد. حرف هايش فرياد بهنام و واكنش بقيه را به دنبال داشت. گفت از همه چيز ... از تن بى حرمت شده ام



که در آن گورستان سرد ماتش برده بود. از لباس های خصوصی ام که به میخ کشیده شد... بی فکر هر چه شده بود را فریاد زد و بیرون ریخت حتی گفت که خودش راه خواهر آن مرد، نامرد را بسته بود به... تلافی کار آن شبشان

او مردانه غیرتش را به رخ کشید و برهان کارهایش کرد و من زنانه ترسیدم از بی فکری برادری که مقابل بقیه همه چیز را بر زبان آورده بود. ترسیدم چون دختر بودم و تقاص اشتباهات دیگران مرا به گاو پیشانی سفید تبدیل می کرد، از دیده هایم ترسیده بودم  
چند قدم آن طرف تر زنی بود که همان روز عادی هم مرا برای پسرش لایق نمی دید این بی آبرویی ها... یقیناً مرا خط قرمزی می کرد برای خانواده یشان

پارت\_پنجاه و هشت#

بهار رسوایی# [?] [?]

با پاهایی ناتوان خودم را تا اتاق کشاندم و قفل در را چرخاندم. فریادهای بهنام حسابی سر درناکم را آزار می داد. گوشه ی اتاق کنار کمد نشستم و زانوانم را به آغوش کشیدم. هنوز صدایش مانند پتک بر سرم کوبیده می شد.

تو رفتی مزاحم ناموس اون شدی، انتظار چیو داشتی هان؟ -

...! مغزم پر از همه‌همه بود، کاش کسی در آغوشم می کشید من نازک نارنجی را چه به این دردها

کاش

اینجا بودی

!همین کنار خودم

و من یادم می رفت

که خسته ام

خوابم

...ویرانم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

سیدعلی صالحی#

بی حیایی نبود اگر می گفتم دلم بودن عباس را می خواست؟! او که بود حداقل دلم به قهوه ی سوخته ی نگاهش خوش بود، حال در برزخی دست و پا می زدم که سرانجامش وحشتناک بود  
نا امیدانه سر روی زانوانم گذاشتم و بدنم را تاب دادم. کاش کسی خانه نبود. نیاز مبرمی به سکوت داشتم. این که زمین و زمان بایستد و من هیاهوی درون مغزم را در هم بکوبم که دیگر مانند مته مغزم را شکاف ندهد

آن قدر حال روحی ام به هم ریخته بود که مدام فکرم از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید. کف اتاق دراز کشیدم. چشمانم به تاریکی عادت کرده بود، نگاهی در اتاق شش متری کوچکم چرخاندم. ضعف

حالم را بد کرده بود. یادم نمی آمد آخرین چیزی که از معدم پایین رفته چه چیزی بود به پهلوی شدم، باز هم فکر های وحشتناک در مغزم پایکوبی می کردند. اگر عباس می شنید و می آمد چه می شد؟

آن قدر به این اوهام پر و بال دادم که سردرد بیشتر و بیشتر پیشروی کرد. نمی دانم چقدر در همان حال مانده بودم، بدن خشک شده ام را تکان دادم و سرم را بالا آوردم. اتاق روشنائی نسبی پیدا کرده بود. نمی دانستم چه ساعتی از شب است. آرام خودم را بالا کشیدم. دست و ...پایم به خواب رفته بودند بر خلاف چشمانم که ساعت ها بود می بارید در را باز کردم و وارد پذیرایی شدم. خان جون گوشه ای خواب بود و عمو کنار پشتی ها روی پتو دراز کشیده بود و دستش روی پیشانی اش بود. نگاهم را به ساعت دوختم و تازه متوجه شدم که بوفه و ساعت تعمیر شده اند و دیگر شیشه های نداشته یشان خان را بی روح جلوه نمی داد. ساعت هفت صبح بود! ابرویی بالا دادم و با کم ترین صدای ممکن قدم هایم را به سمت بیرون هدایت کردم. دستیگره را به آرامی فشردم و پاهای برهنه ام را روی ایوان گذاشتم. احساس کمرختی وجود کمتر خودنمایی کرد. دست به دیوار گرفته و از پله ها پایین رفتم. نسیم خنک اول صبحی در میان موهایم پیچید و رایحه ی محمدی ها وجودم را زنده کرد.

کاش می توانستم زندگی را با نوشتن تغییر دهم، آن وقت بی تعلل کاغذ و قلمی می آوردم و می نوشتم، ...روزهای خوب و پر لبخند. آهی از عمق وجودم بر آمد. لبه ی پله نشستم و نگاهم را به آفتاب تازه جوانه زده دوختم. پارت\_پنجاه ونه#

بهاررسوایی#

سلام آرامی به خان جون که بیدار شده بود، دادم و دوباره مشغول خوردن صبحانه شدم. معده ام امانم را بریده بود

کنارم نشست و بعد از مکثی طولانی با لحنی آرام که مراعات می کرد عمو بیدار نشود، پرسید: بهار؟ دیروز اون از خدا بیخبر چیکارت کرد؟ تهیه شده توسط

Channe T.me/ROMANBOOK\_IR

لقمه ی نان و پنیر زیر دندان هایم معلق ماند. استکان دسته دار حاوی چای شیرین را به لبانم نزدیک کردم و قلیبی نوشیدم. باز هم یاد آور شد که چه بلایی بر سرم آمده، بغض بر گلویم چمپاتمه زد و شقیقه هایم نبض گرفت. رنگ نگاهش ترحم را در خود جای داد و دست های چروک اش صورتم را قاب گرفت. ...امن مادرت بمیره برات بهارم - سعی کردم اشک نریزم تا خان جون حالش بد نشود. سر سخنانه لبخند زدم و نفسم را رها کردم. خدانکنه خان جونم -

هر دو در سکوت به سفره خیره شده بودیم که عمو سلام و صبح بخیر گویان وارد آشپزخانه شد. سر به زیر سلام کردم و برای هر دویشان چای ریختم. می دانستم کسی برای سحر بیدار نشده بود و روزه دار نبودند. آخرین روز ماه رمضان را هم از دست داده بودیم. عمو بعد از صبحانه رفت ساعت نه صبح بود که بهنام و بهزاد از پله ها بالا آمدند. با ورودشان نگاه از تلویزیون گرفتم. بهنام اخم در چهره ی شادابش نشسته بود و دیگر لبخند نمیزد. در فاصله ی کوتاهی از من، کنارم نشست و با همان اخم های در هم جواب سلام آرامم را داد. بهزاد هم مانند بهنام ابرو در هم گره کرده بود و برج زهرمار بود. خان جون برایشان صبحانه آورد و من لب گزیدم از دل دردی که چند دقیقه ای بود باز وجودم را احاطه کرده بود. دستم را از روی دلم برداشتم و طره موی لجوجی که مدام مقابل چشمانم می آمد را عقب زدم. بهزاد که درست رو به رویم نشسته بود، استکان را با عصبانیت به نعلبکی زیر دستش کوبید. هاج و واج نگاهش می کردم که غریب: یه شالی روسری بندازی رو سرت میمیری؟! از تعجب لبخند روی لبانم آمد، چه می گفت؟! دیوانه شده بود بلند شد و با گام های سریع به سمت اتاق رفت و روسری که در دیروزی بر سرم بود را آورد و به سمتم پرتاب کرد.

بگیر این و بنداز سرت - بوی عطر مردانه ای مشامم را پر کرد و نفس هایم را برای لحظه ای متوقف کرد. همان رایحه ی خنکی که دیروز در حصار دستان آن مرد در مشامم پیچیده بود، باز هم آزارم داد و مانند دیروز یادم رفت باید دم و بازدم کنم.

...بیچاره وار عقب کشید و لب زدم: نه

ننشسته قد علم کرد

چی؟ -

بهنام به جای من جوابش را داد

چرا چرند می گی و لش کن -

خان جون بر خلاف این روزها طرف داری بهزاد را کرد و رو به من با لحنی آرام گفت: سر کن مادر

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

مجنون وار سرم را به چپ و راست تکان دادم و ایستادم

بهزاد به سمتم آمد. بهنام سعی می کرد روی پا بایستد اما عصایش گوشه ی دیوار بود و عاجز بود که به

یاری ام بیاید

با کوبیده شدن دست بهزاد روی شانه ام نگاه از تقلاهای بهنام گرفتم

...ادا در نیار -

لب گزیدم و اشک روی گونه هایم به شکوفه نشست. روح و روانم درگیر بود و بی خوابی هم تاثیر زیادی

در این اختلال اعصابم داشت. روسری که بهزاد به تخت سینه ام کوبیده بود را روی زمین کوبیدم و برای اولین بار در برابر بهزاد ایستادم و با صدایی مرتعش گفتم: چرا دست از سرم بر نمیداری؟ همش بهم... زور میگی، ولم کن دیگه

...!دستی به ته ریش کم پشتش کشید و پوزخندی زد و هشدار وارانانه گفت: پرو بازی در نیارا بهار بی توجه به خان جون که سعی می کرد مرا عقب بکشد، قدمی به بهزاد نزدیک شدم و از پشت چشمان تر شده ام نگاهش کردم

سفیدی چشمانش به سرخی می زد و گردنم در تیرس نگاهش بود. دردش را فهمیدم و شکست خورده .عقب کشیدم. حالا فهمیدم چرا می خواست روسری بر سرم بیاندازم

مقصر بود و دیدن آن لکه روی گردنم، یوغ بی غیرتی برگردنش می انداخت

شال را روی سرم کشاندم که نگاهش مغموم شد و با صدای خش دارش لب زد: می کشمش، نمیزارم...دیگه هیچوقت و هبجا چشمت بهش بیوفته، قول میدم

از حرف هایش لرز کردم و برای ثانیه ای مانند همیشه بی فکر دوست داشتم آن چه که گفته را عملی کند. بی آن که بیاندیشم بعد از کشتن آن نامرد، خودش نیز می میرد

اما یاد آوری این که آن پست فطرت در آسمان شهری نفس می کشد که من نیز تنفس می کنم، حالم را بر هم می زد

خاطره ی آن روز نحس، چهره ی خونسرد و لحن عصبی اش، حرکات خشن دستش روی وجب به وجب بدنم کاری می کرد که سرم را با تایید تکان دادم و برای ثانیه ای فکرم آرام گرفت

پارت\_شصت#

بهاررسوایی#

مدارکی که بهزاد خواسته بود را از گاوصندوق معروف خان جون بیرون کشیدم و با دو به سمت ایوان رفتم.

با دادن مدارک به دست بهنام، لبخندی به چهره ام پاشید و چشمک زنان خداحافظی کرد و رفتند. روی نردهای چوبی ایوان نشستم و چشم دوختم به برادرانم که با بسته شدن درب آهنین حیاط ناپدید شدند.

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

دو روزی را به آرامش گذرانده بودیم. خان جون باز هم طبق معلوم خانه ی خاله زهرا بود. بهنام و بهزاد به همراه دوست بهنام برای آوردن ماشین تصادفی بهنام به تهران رفته بودند.در خانه را چفت و بست کردم و لباس هایم را در لباس شویی ریختم

وارد حمام شدم و بدنم را به دست آب سپردم تا کمی از خستگی هایم این روزهایم را بزداید

حوله را روی موهای نم دارم کشیدم و زیر برنج دم کشیده را خاموش کردم تا خان جون بیاید

نم نم موهای خیسم بر روی پوست سفیدم می چکید و تنم را مور مور می کرد

لباس هایم را بر تن کردم و مقابل آینه ایستادم، هنوز هم بیحال بودم. دستم از روی موهایم پایین آمد و روی زنجیر گردنبنند نقره ام را دنبال کرد. جایی روی سینه ام کلمه ای انگلیسی " " "A خودنمایی می کرد تنها گنجینه ی مخفی ام که یک سال تمام سعی کرده بودم آن را از چشمان بقیه دور نگه دارم. با یادآوری روزی که کادوی تولدم را از دستان عباس گرفتم گونه هایم مانند همان روز اناری رنگ شد. مقابلم ایستاده بود و مضطرب نگاهش به خانه بود که مبدا کسی بیاید و ببیند. جعبه ی کوچک چوبی که رویش کنده کاری شده بود، را به دستم دادم و با همان لحن آرامش زمزمه کرد: تولد بهاریت مبارک، بهار... خانم

آن روز آنقد استرس و شرم داشتم که به محض گرفتن کادو، با عجله به سمت خانه دویده بودم و تا شب به بهانه ی درس خواندن از اتاق بیرون نیامده بودم

وقتی درون جعبه گردنبنندی که اول نام او بود را دیدم، ابرویم از خودخواهیش بالا پرید. سرتقانه کادویش را پس زدم و در دل برایش خط و نشان کشیدم، فردای آن روز وقتی از مدرسه می آمدم، در کوچه او را دیدم. با لب های برچیده سلام کردم که نامم را صدا زد و بی جواب ماند. فهمیدم دلخورم، آنقدر سماجت کرد که کودکانه چشم بستم و به او توپیادم که چرا کادویش نام اول خودش است، چون می خوام اسم من همیشه و همه جا رو گردنت باشه که بفهمی عباس نامی تو «: خندید و گفت آن روز غرق غیرت «: زندگیت هست، که مبدا تو این دوران حساس دلت واسه نگاه یکی دیگه بلرزه مردانه اش تا خانه مدام لبخند زده بودم، خوش بود آن روزهایم که می دانستم کسی دلش در هوایم... میتپد و تنها فکر و ذکر او بود و بس. قطره ی آبی از روی پیشانی ام تا روی چانه ام پایین آمد و مرا از افکارم بیرون کشید

پارت\_شصت و یک#

بهاررسوایی# [?] [?]

لباس های نم دار را روی طناب پهن کردم و با انگشت شصت و اشاره یقه ی پیراهن گله گشادم را تکان دادم. گرمای هوا طاقت فرسا و بی سابقه بود. با وجود این که آفتاب کم کم رو به غروب بود اما هنوز داغی هوا پوستم را می سوزاند. روی اولین پله نشستم و با شلنگ مشغول آبیاری شدم. خان جون برای عبادت بی بی فاطمه رفته بود. دستم تکیه گاه چانه ام بود و نگاه حسرت بارم روی کتاب های مدرسه ام که گوشه ی حیاط در نایلون آبی رنگ جمع کرده بودم، می چرخید. دلم برای مدرسه و درس خواندن تنگ شده بود. حیف که بهزاد تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

مدرسه رفتن را قدغن کرده بود، البته من هم در خودم آن تلاش و استعداد را ندیدم که بخواهم درس... بخوانم و کنکور بدهم، اما خب حسرتش را داشتم. با صدای زنگ تلفن بلند شدم و از پله ها بالا رفتم لنگه دمپایی که به کف پای خیسم چسبیده بود را عصبی از پا کشیدم و یک لنگه پا وارد خانه شدم. با نشستن روی صندلی گوشه ی را چنگ زدم و با نفس

نفس جواب دادم: بله؟ الو؟

صدای خنده ی مردانه ای که در گوشم پیچید ، مشتم را روی ران پایم کوبیدم. شخص پشت خط کمی

مکث کرد و نامطمئن گفت: بهار خوبی؟

!ضربان قلبم بی هوا بالا رفت. باورم نمی شد عباس بود

.باز هم نامم را صدا زد

بهار خانم؟ -

.سعی کردم شگفتی کلامم را آشکار نکنم

.سلام پسر عمو -

با خنده ی که در تک تک کلماتش موج می زد، گفت: چه عجب خانم، سلام خوبی؟

عرقی که از استرس بر پیشانی ام نشسته بود را با پشت دست پاک کردم و با جان و دل به صدایش

.گوش سپردم

.ممنون خوبم -

.کمی لحنش جدی شد

دلخوری؟ -

به صندکی تکیه کردم و سعی کردم بروز ندهم، هر چه باشد آن شب در گذشته مانده بود، نبش قبر گاهی

لازم نبود

...نه...چیزه... خب شما زنگ زدید تعجب کردم گفتم شاید اتفاقی افتاده -

.دوباره لحنش نرم شد

نه زنگ زدم بهنام، گفت با بهزاد میرن تهران، منم گفتم زنگ بزنم صدات و بشنوم، مگه من دل -

ندارم؟

.خجالت زده از بی پروایی اش پوست گوشه ی ناخنم را زیر دندان بردم

.نه من همچین منظوری نداشتم -

دو دل گفت: بهار یه چیزی ببرسم؟

.بله ای آرام برایش زمزمه کردم

همه چی خوبه؟ -

.شک زده از صندلی جدا شدم

آره خوبه چطور مگه؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

!دروغ گفته بودم آن هم چه دروغ شاخ داری، دقیقا چه چیزی خوب بود؟

دیشب زنگ زدم بابا عصبی بود گفت خونه ی شماست، از صبح هم هر چی زنگ می زنی جواب -

!نمیده، مامان هم می خواست یه چیزی بگه اما منصرف شد... شک کردم اتفاقی افتاده

دستم را طبق عادت روی گردنبندم کشیدم و سعی کردم نفسم را بی صدا بیرون بدهم... نه خوبه -

تک خنده ای کرد و گفت: راستی عیدت مبارک. البته با یه روز تاخیر  
شرم زده با دست روی میز تلفن قلب نامرئی کشیدم و با همان لبخند گله گشادم، لب زدم: ممنون عید  
شماهم مبارک  
چند دقیقه ی دیگر هم صحبت کردیم و من شوق خاموش شده از صدایش را با سردرد به پایان رساندم  
ایعنی چیزی شنیده بود؟

روی صندلی وا رفته و پوست لب هایم را کندم

پارت\_شصت و دو#

بهاررسوایی# [?] [?]

روشنایی کم سوی هوا رو به افول بود که خان جون سراسیمه وارد خانه شد  
با دیدن عجله اش برای پیدا کردن چیزی که نمی دانم چه بود، مقابلش ایستادم  
چیکار می کنی خان جونم؟ -

...کنارم زد و لباس هایش را از بچه بیرون ریخت و با عصبانیت گفت: برو کنار بهار

دست به بغل نگاهش کردم، کنکاشش که به جایی نرسید به سویم چرخید

دفترچه بیمه ی بهزاد کو مادر؟ -

دست روی شانه اش گذاشتم

آروم باش خان جون چرا بدنت می لرزه؟ -

گره ی باز شده ی روسری اش را پشت سر گره زد و بی هوا به حق افتاد

...بدبخت شدیم مادر، بهزاد چاقو خورده بیمارستانه، عمو و بهنامم بردن پاسگاه -

چشمانم درشت شد و از ترس به لنگت افتادم

چ...چی؟ -

باز هم لباس ها را بهم ریخت تا دفترچه ای که درست مقابل پایش روی زمین افتاده بود را پیدا کند. کنار  
دیوار روی زمین سر خوردم و برای ثانیه تمام وجود پر شد از حرص و خشم. دیگر لبالب احساسم پر بود.  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

حرف بهزاد در گوشم زنگ خورد. گفته بود او را می کشد و من احمقانه سر تکان داده بودم. نباید  
رفتن شان به تهران را باور می کردم، آن دو راحت با مسئله کنار نیامده بودند فقط یک روز صبر کرده  
بودند برای تلافی

دفترچه را چنگ زدم و بی دقت چادر را روی سرم انداختم. خان جون آنقدر هول کرده بود که حساب  
کارهایش را نداشت. با آمدن آژانسی که زنگ زده بودم، در حیاط را بستم و سوار ماشین شدیم  
راهروی شلوغ و پر تکاپوی بیمارستان دست و پایم را گم کرده بود. نمی دانستم باید دقیقا چه کنم.

مضطرب این سو و آن سو را از زیر نظر گذراندم. مردمانی که هر کدام در پی درد خود سرگرم بودند. با دیدن دوست بهزاد که کنار پذیرش بود دست از دور بازوی خان جون بیرون کشیدم و به سویش دویدم. آقا فرهاد؟ -

با تعجب روی پاشنه ی پا چرخید و با دیدن من و خان جونی که در چند قدمی ام بود، متعجب گفت: کی! شما رو خبر کرد؟

بی توجه به سوالش که خودم نیز جوابش را نمی دانستم، سراغ بهزاد را گرفتم. متأسف سر تکان داد. بردنش اتاق عمل -

به راه افتاد « بیاید از این طرفه »: .وایی از سر ناچاری گفتم که برگه ای را از پذیرش گرفت و با گفتن به دیوار سفید رنگ بیمارستان تکیه داده بودم و زیر لب آیه الکرسی می خواندم. اگر بلایی سرش می آمد هیچ گاه خودم را نمی بخشیدم. نباید از آن لحن جدی اش ساده گذر می کردم. با باز شدن درب. متحرک اتاق عمل، قوایی به پاهای ناتوانم بخشیدم و به سمت برانکارد دویدم. فرهاد به سمت دکتر مسنی که عینکش را در دست گرفته بود، رفت. هم زمان با خان جون در دو طرف برانکار قرار گرفتیم. بدن لاجونش در میان لباس آبی عمل زار می زد. با نجوایی که کم سعی در اوج...گرفتنش داشت، نالیدم: داداش؟ داداشی پاشو

با زمین خوردن خان جون، بی دقت دستی روی چشمان خیس از اشکم کشیدم. با عجله به سمتش دویدم. هر چه تکانش دادم واکنشی نشان نداد. با ترس نامش را بلند و بلندتر فریاد زدم، حس این که دیگر چشمانش را باز نکند، مانند مجنون دیوانه ام می کرد. با کمک فرهاد و چند پرستار خان جون را با برانکارد به اورژانس بردند و مرا که بخاطر فریاد های عصبی ام جو را به هم ریخته بودم، پشت در جا گذاشتند

پارت\_شصت و سه#

بهاررسوایی# [?]

روی صندلی نشسته بودم و نگاهم روی ثانیه ی بی توقف ساعت که بی رحمانه زمان را به رخم می کشید، خیره بودم.

ساعت یک بامداد بود. بهزاد و خان جون روی تخت بیمارستان و من تنها در قسمت انتظار که نمی گذاشتند هیچ کدام را ببینم. تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

تنها خبری که از آن ها داشتم این بود که خان جون باید تا فردا صبح تحت نظر باشد و بهزاد نیز فعلا بی هوش بود. از حال بهنام و عمو باخبر نبودم و تنها کسی که گام به گام خسته ام در بیمارستان بود، فرهاد بود.

اشک هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم. بی خبری بدترین عذابی بود که گریبانم را گرفته بود. بهیاری که روی صندلی تریاژ نشسته بود، به طرفم آمد و با خوش رویی گفت: انقدر گریه نکن بیا من راهیت کنم



بری پیش مادر بزرگت

با چشمانی ستاره باران پشت سرش راهی شدم. گلویم بخاطر فریاد هایم می سوخت. روز بدی را گذرانده بودم، نمی دانستم کنار خان جون باشم یا بهزادی که از او فقط چهره ی کبود و سفید شده اش را به یاد داشتم

پشت سر پرستار وارد اورژانس شدم و بعد از تشکر از محبتی که کرده بود، پرده ی آبی رنگ را کنار زدم. بوی الکل و بتادین در اورژانس پر رفت آمد پیچیده بود. خان جون با رنگ و رویی پریده سرم به دست روی تخت بود

شش هایم را از هوای گرفته ی بیمارستان پر کردم و با بی حالی روی صندلی نشستم. آخر این قضیه چه می شد؟

دستانم را روی تخت گذاشتم و پیشانی ام را به آنها تکیه دادم. غوطه ور شدم در میان چراهایی که برایم نامفهوم بود

آنقدر به سوالات بی پاسخ فکر کردم و دانسته هایم را مانند چورچین کنار هم چیدم که خسته نفسم را بیرون دادم. با آمدن دکتر بی اعصابی که سر شب نگذاشته بود کنار خان جون بمانم، از جا بلند شدم. سری تکان داد و ابروی تئو شده اش را به سمت خروجی نشانه رفت

ایرو بیرون خانم، سریع -

لب های لرزانم را زیر دندان بردم و سر به زیر از اورژانس بیرون رفتم. آن قدر داد و بیداد کرده بودم که همه ی دکترها از دستم شکار بودند از سالن بیرون رفتم و روی سکوی آجری گوشه ی حیاط نشستم. صدای جیرجیرکی که میان شمشادها پنهان شده بود، در تنهایی ام رسوخ کرد. هیچ گاه فکرش را نمی کردم، نیمه شبی در حیاط بیمارستان... تنها باشم و چشم انتظار

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و مدام در حیاط و سالن انتظار قدم زدم

آب درون دستم را به صورتم پاشیدم و چشمان سرخ و متورم را به چهره ی درب و داغان درون آئینه دوختم. بیشتر شبیه خزان تنها بودم تا بهاری پر شکوه و خندان... لبخند هایم را باد برده بود و قلبم در... زمستان به سر می برد. اینجا در وجود من همه چیز به طرز وحشتناکی یخ زده بود

کنار خان جون پشت شیشه ی ای سی یو ایستاده بودیم و بهزاد را تماشا می کردیم. یک فیلم تراژدی غمناک که بی درک چشمانمان را به خودش خیره کرده بود

فضای نیمه تاریک اتاق و آدم هایی که بی صدا و حرکت روی تخت بودند و از همه بدتر صدای بوق دستگاہا، ترس را به آدمی القا می کرد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

از تمامی شلنگ و دستگاه هایی که بر بدنش وصل شده بود، تنفر می ورزیدم. حکمان این نبود، نه حق ما و نه حق زندگی آرامان

عمو به همراه مرد ریش سفیدی گوشه ای ایستاده بودند و صحبت می کردند، بهنام با صورتی کبود شده، روی صندلی نشسته بود و پای سالمش را عصبی تکان می داد.  
با هشدار پرستار، کم کم از آن محیط خفه گان آور بیرون رفتیم

پارت\_شصت و چهار#

بهاررسوایی# [?] [?]

سومین روز از بودن بهزاد در بیمارستان می گذشت. حالش بهتر شده بود اما کوره ی داغ عصبانیتش شعله ور بود، آن قدری که عمو از کار و زندگی اش زده بود و خودش همراهش در بیمارستان مانده بود با صدای بهنام که پشت گوشی بر سرکسی فریاد می زد، لباس ها را بی دقت در کشو ریختم و از اتاق بیرون دویدم

روی صندلی نشسته بود و بر سر کسی آن هم با عصبانیتی که تا بحال از او ندیده بودم، فریاد می زد  
خان جون هم مانند من ترسان و لرزان وارد خانه شد. با کوبیده شدن گوشی بر روی تلفن خان جون جلو رفت.

چی شده مادر؟ -

بهنام دست درون موهایش کشید و نگاهش را در خانه که کمی بهم ریخته بود، چرخاند و در آخر بر

چشمان منتظرم توقف کرد و با غیض گفت: خونه رو تر تمیز کن شب مهمون داریم

خان جون که جواب سوالش را نگرفته بود، با اخم نگاهش کرد

مگه با تو نیستم پسر، چی شده باز؟ -

وارد آشپزخانه شدم و زیر کتری که صدای آزار دهنده ی سوتش در خانه پیچیده بود را خاموش کردم. با

پیچ پیچ هایشان فهمیدم که موضوع مهم تر از آن است که نمی خواهند من بدانم. تا حوالی ساعت هشت

شب، خان جون و بهنام دماغ بودند و لب به غذا نزدند

آخرین لیوان را آب کشی کردم که صدای زنگ حیاط بلند شد

خان جون چادر به سر رفت تا در را باز کند. شال را دور گردنم پیچاندم و زیر سماور را بالا کشیدم

!مهمان ها چه کسانی بودند که بهنام تاکید کرده بود حق ندارم جلوییشان بیایم؟

این حجم از بی خبری وحشت به دلم راه می داد

با بفرمایید، بفرمایید عمو احمد، پشت اُپن روی زمین نشستم و صفحه ی گوشی را روشن کردم و رمانی

که از صبح نصف و نیمه باقی مانده بود را دوباره از سر گرفتم اما مگر صداها ی مردانه و کلفت می

گذاشت که تمرکز کنم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

گوشی را خاموش کردم و سعی کردم بفهمم در چه مورد حرف می زنند، اما متأسفانه به زبان محلی

حرف می زدند و من احمق برای بار هزارم بر خودم توپیدم که چرا هیچگاه سعی در یاد گرفتنش نکردم.

خان جون چای را درون استکان ها ریخت و با چهره ی در هم رفته از کنارم گذشت. هر چه بود حرف

هایی که می زدند که نه بر مذاق عمو خوش می آمد نه مردی که صدایش را مانند عمو بر سر انداخته بود.

از حس های مختلفی که بر وجودم بود، دیگر پوستی روی لبم نمانده بود. طعم خون که در دهانم پیچید، لبم را از زیر دندانم بیرون کشیدم و آخ آرامی را نجوا کردم. حرف هایشان تمامی نداشت با ورود دوباره ی خان جون، خودم را مشغول بازی با ناخن های بلند شده ام کردم. برخلاف تصورم که در پی بردن چیزی آمده بود، کنارم نشست و به یخچال تکیه کرد. از حال و روزش نگویم که گفتن نداشت، بیشتر از من کم آورده بود، او برای تک تک مان حرص و جوش می خورد و در این مدت کوتاه حسایی ضعیف شده بود.

تا فردا که بهزاد را از بیمارستان ترخیص کنند چیزی از ماجرای دیشب دستگیرم نشده بود اما خوب بود... در همان بی خبری می ماندم، گاهی ندانستن خیلی چیزها به نفع آدم بود

پارت\_شصت و پنج#

بهاررسوایی# [22]

با سر و صدایی که در حیاط پیچید، متعجب به عقب بازگشتم. بهنام کنار در خانه ایستاده بود که به سمت گردن جنباند.

بهار برو تو اتاقت، مهمون میاد برای عیادت -

ایا تعجب گفتم: الان؟

بهبزاد با ناله ی خفیفی روی زمین نشست و غرید: برو تو اتاق دیگه چرا اصول دین می پرسی؟  
با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و با بسته شدن در، صدای یالله گفتنشان کفری ام کرد

باصدایی که در خانه پیچیده بود، بیشتر دستانم را روی گوش هایم فشردم و دندان به هم ساییدم. این مهمان هایی که همگی شان مرد بودند و صداهایشان آنقدر بلند بود، واقعا اعصاب برایم نگذاشته بودند کلافه دراز کشیدم و اخم در هم کشاندم. آنقدر بی هوا آمدند که حتی فراموش کردم گوشی را با خود به !اتاق بیاورم. نمی دانم از کی تا به حال سر ظهر برای عیادت بیمار تازه ترخیص شده می آمدند باز هم صداهای بلندشان که به زبان غیر فهم من صحبت می کردند روی مخم پایکوبی می کرد. کلافه چرخي زدم و زیر لب غرغر کردم.

خوبه اومدن عیادت مریض، بیچاره بهزاد که باید به احترامشون بشینه و تحملشون کنه -

یک ساعت بیشتر بود که در آن اتاق تاریک و خفه بودم و گوش هایم بس زخم زبان شنیده بودند، سوت اعصاب می کشیدند

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بعد از ساعتی بحث و جدل که نمی دانم برای چه بود و میان شان صدای عصبی بهنام و گه گاه بهزاد به گوش می رسید، بالاخره چند ضربه ای به در خورد و صدای بهنام مانند نوری در قعر تاریکی بود.  
بیا بیرون -

شال را روی سرم انداختم و در را باز کردم و بیرون آمدم. بهنام به عصایش تکیه زده بود و مدام ناسزا می گفت، عمو کنار در خانه سر به زیر انداخته و متفکر بود.

با نیم خیز شدن بهزاد خان جون شانه اش را فشرد.

بشین پسرم الان بخیه هات باز می شن -

...بهنام قدمی جلو آمد و گفت: عجله نکن بهزاد اون کار تموم شدنییه اون روز نشد یه روز دیگه

عمو احمد که گویا سر از حرف های مرموز بهنام و بهزاد در می آورد، گفت: شماها بی جا می کنید

بخواید باز اون کار و تکرار کنید. مگه شما بزرگ تر ندارید؟

این ماجرا همونجور که سید محمد گفت باید به خوبی و خوشی تموم بشه

بهنام جلو رفت و غرید: من گوشت و دست گربه نمی سپرم، من از خون اون بی ناموس نمی گذرم

و سلام

عمو که دید حریف زبان تند و تیز بهنام نمی شود، رو به سویم کرد و گفت: بهارجان بریم بیرون باید

باهات حرف بزنم

قدم جلو نگذاشته بودم که صدای پر درد بهزاد در خانه پیچید

من جنازه ی بهارم به اونا نمیدم عمو من و دیونه نکنید -

نمی دانستم چه شده که بردارم آن گونه خط و نشان می کشیدند، با دست عمو احمد که وسط کتفم

نشست از خانه بیرون رفتیم

...با من چه کار داشتند؟

روی پله نشسته بودم و به عمو نگاه می کردم. کمی طول کشید تا چیزهایی که می خواست بگوید را

جمع بندی کند، او هیچ گاه بی گذار به آب نمی زد

کنارم روی پله نشست و به چشمانم خیره شد

این جنگ و جدل و دعوایی که بین ما و اون خانواده هست برای امروز و دیروز نیست، پنج ساله -

اکه اونا خون به جیگر من کردن

پنج ساله که بالا و پایین حرفاشون اینه محمود پدرشون رو کشته، این حرفا واقعیت نداره... اما... اما من

کاری به کارشون نداشتم، گفتم جوونن خامن می گذره

آب دهانش را قور و کمی مکث کرد

چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم، اصلا مگر چیزی پرسیده بودم که او اینگونه داشت برایم کالبد شکافی

...می کرد؟! آن هم آن قدر بی مقدمه و بی حاشیه

بعد سال ها که دیدن من پا به پای حماقت هاشون نمیدم اودم سراغ برادران، بارها بهشون -

گفتم این بچه بازی ها رو کش ندن اما کو گوش شنوا؟

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

اوضاع بهم ریخت عمو جان، قبلا در حد چند تا کار خرابی تو کارگاه و سوزوندن محصولات باغمون بود

...اما الان کار کشیده شده به ناموس و خون  
گرددنم را کج کردم و در حرف هایش دقیق شدم

پارت\_شصت و شش#

بهاررسوایی#

...دو روز پیش بهنام و بهزاد رفته بودن اون پسره رو بکشن -

وقتی من فهمیدم دیر شده بود خیلی دیر، رسیدم بهزاد رو تو خون پیدا کردم، بهنامم که با اون وضع  
کاری از پیش نمی تونست ببره. اینارو میگم که بدونی چقدر وضعیت بهم پیچیده، میگم که نگي عمو منو  
چشم بسته اجبار می کنه. خوب گوش کن دخترم، تو عین دختر خودمی ولی این کار باید داره، میگم باید  
داره چون اگه تو قبول نکنی یکی از برادران میمیره، این خون و خون ریزی تا آخر ریشه مون رو می  
سوزونه... به حرفی که میزنم فکر کن اما نه با قلبت بلکه با عقلت باشه عموجان؟

بست هایم را در هم گره کردم. هنوز گیج می زدم، این حرفا چه دخلی بر من داشت؟

باید دختر به دختر کنیم... که هر دو طرف به خاطر این وصلت و این فامیلی دیگ دست از دعا -

بکشن. می فهمی چی میگم؟

گنگ سر تکان دادم و او این حرکت از روی شکم را بنای نفهمیدم کرد

...باید عروس اونا بشی، خواهر اونا هم زن یکی از برادران -

بی هوا از جا بلند شدم که عمو نیز دست روی نرده گذاشت و بلند شد

...با لکنتی که دچارش شده بودم لب زدم: غ...غیر...ممکنه...م...ن...من نم...ی...تونم

صدای خان جون از پشت سرم بلند دلم را پاره کرد

پس باید رخت سیاه آماده کنیم مادر، این دعاها آخرش به مرگه. برادران آروم نمی شینن -

دستانم را بالا بردم و روی صورتم گذاشتم. بهنام و بهزاد نیز به آن مهلکه پیوسته بودند با این تفاوت که

آن ها به شدت مخالفت می کردند

بهزاد که از درد به خودش می پیچید، هنوز هم غررش مو بر تنم سیخ می کرد

من حرفم و زدم این دختر نه فردا و نه هیچوقت دیگه پا تو خراب شده ی بیج ههای پرویز نمیزاره -

نمی دانم چرا در این میان کسی نامی از عباس نمی برد، اصلا مگر می شد دختر نشان کرده را به کسی

دیگر بدهند؟

بهنام افکارم را روی زبان آورد، اما نه به زاری درونم، بلکه با فریاد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

چطور انقدر راحت میگی باید عروس اونا بشه عمو؟ تا دیروز بهار عروس خودتون بود چه جالب -

...اکه یه روزه همه چیز رو فروختید

عمو داغ کرده با قدم های بلند جلو رفت و تا خان جون میانشان برود دستش روی صورت بهنام نشست.

ترسیده دست روی دهانم گذاشتم و به دیوار کنار اتاق تکیه زدم

من بی غیرت نیستم پسر حواست به حرفات باشه، من آگه صلاح شما دوتا احمق و نمی خواستم -  
بهار عروس خودم بود، چیکار کنم دست و پاهام بستس یه شهر از دستتون عاصی شدن. هروز  
جنگ، دعوا، عربده کشی... بچه بازی که شروع کردید آخرش ختم شد به بدبختی خواهر  
...خودتون

او فریاد می زد و من دعا می کردم کسی حرف هایش را نشنود. کاش اصلا آن مهمان ها هنوز در خانه  
بودند. در آن اتاق نمود و تاریک ماندن را بیشتر ترجیح می دادم تا بیرون بیایم و حقیقت بی رحمانه بر  
صورتم کوبیده شود

پارت\_شصت و هفت#

بهاررسوایی# [?]

با صدای خان جون که آرام "ای وایی" زیر لب گفت و از پله ها بالا رفت، مسیرش را با چشمان تر شده  
ام دنبال کردم. مقابل بهزاد که روی زمین در خودش جمع شده بود، زانو زد و با نوایی زار صدایش کرد  
بهزاد؟ -

بهنام به سوی شان رفت

چپیده؟ خوبی؟ -

بهزاد مغرور مانند همیشه با همان اخم هایش که جرئی از صورتش بود، سری تکان داد و با تمام قوايش  
سعی در بلند شدن کرد  
نگران حالش بودم، بلند شدم که صدای عصبی عمو احمد همه یمان را میخکوب کرد  
باشه سید باشه، تا آخر هفته بهم فرصت بده خودم حلش می کنم -

گوشی را قطع کرد با قدم های بلند برای کمک به بهزاد رفت. من اما همان جا ایستاده بودم. پاهایم توان  
نداشت، دیگر کشش این چیزها را نداشتم. بر خلاف نگاه های خیره ی بهنام، چشم از او گرفتم و پشت  
به آنها روی سکوی کوچک کنار شیر آب نشستم. چه چیزی را قرار بود حل کند؟

زانوانم را در آغوش کشیدم و اهمیتی به آن ها که هنوز هم با هم بگو مگو داشتند، ندادم  
افکار مختلف بر سرم هجوم آورده بود و دیگر اشکی از چشمانم نمی آمد. گویا در خلا بودم که ریشه ی  
احساساتم خشک شده بود

دست درون موهایم بردم و چنگی بینشان زدم. صدای بحث بهزاد و عمو سر به فلک کشانده بود، متعجب  
بودم چگونه زهرا خانم و بقیه همسایگان که همیشه ی خدا سر از کار یک دیگر سر در می آوردند حالا بی  
صدا بودند و خبری ازشان نبود

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با صدای در حیاط از جا بلند شدم. کسی که پشت در بود گویا عجله داشت که هم در را می کوبید و هم  
دست روی زنگ گذاشته بود. چادر خان جون را از روی نردها برداشتم و منتظر ماندم تا کسی بیرون  
بیايد. در قوانین این خانه در باز کردن برای منی که دختر بودم غدقن بود، آن هم این وقت شب

از خیلی از چیزهای ساده و بی آرایش محروم بودم.  
با بیرون آمدن بهنام، چادر را روی سرم انداختم. با همان عصا و دست و پای گچ گرفته خودش را تا لبه ی  
ایوان کشانده بود، سر حد تلاشش بود.  
پشت در ایستادم و آرام پرسیدم: بله؟ کیه؟  
پارت\_شصت و هشت#  
بهاررسوایی# [22]

صدای عمه لیلداستان یخ زده ام را مشت کرد. همان او را کم داشتم که اضافه شد.  
در را باز نکرده خودش را در حیاط انداخت.  
چی شده چه خبره؟ -  
در را کامل باز کردم که شایان و آقا جعفر نیز وارد شوند، برخلاف تصورم زن عمو نیز همراهشان بود.  
سلام آرامی دادم که بی جواب ماند. با قدم های بلند وارد خانه شدند و من نیز به اجبار پشت سرشان به  
راه افتادم. دیگر آن خلوت نصفه و نیمه را هم نداشتم  
ورودشان به خانه با سرو صدای عمه همراه بود، چنان صدا روی سرش انداخته بود که دهانم از ادا هایش  
باز مانده بود. گام هایش به سوی بهزاد رفت و سفت و سخت در آغوشش کشید.  
الهی عمه فدائش خوبه؟ -

بهزاد گره ی پیچ در پیچ ابروانش را باز کرد و با ملایمت گفت: خوبم عمه ممنون.  
زن عمو و جعفر آقا نیز جویای احوالش شدند اما مگر صدای عمه می گذاشت حرف هایشان را بشنوم.  
...ایک کلمه از دلشوره و نگرانی اش برای بهزاد و بهنام می گفت و ده کلمه از سفرشان به کیش  
کلافه نفسم را بیرون دادم و شربت بهار نارنج را در لیوان های پایه دار ریختم  
در آخر سینی را مقابل بهنام که بی حرف گوشه ای نشسته بود، گرفتم که بی حوصله گفت: نمی خورم  
بهزاد هم مصرانه در برابر خوردن مسکن خودداری می کرد، از وقتی به یاد داشتم از هر گونه قرص و  
دکتری فراری بود. کنار بهنام به دیوار تکیه کردم که عمو سری از پیچ های زن عمو نرگس تکان داد و با  
چهره ی برافروخته دست بر محاسنش کشید. عمو جعفر برای اولین بار در جمع های خانوادگی لب باز  
کرد و با چهره ای که سعی می کرد جدی باشد، گفت: حاج احمد بالاخره چی شد؟ اهالی شورا چیکارت  
داشتن؟

عمو زبانش را در دهانش چرخاند

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

والا چی بگم... آخرش هر کاری کردم این نااهل ها از خر شیطون پایین نمیان نه این دو تا پسر، -  
...نه پسرای پرویز، حرفشون شده کشتن

سید گفت تنها راهش اینه دختر به دختر کنیم...مگه این که اینجوری این نادونا عاقل بشن  
دست هایم را در هم پیچانده بودم و سعی می کرد سرم را بالا نیاورم ، نگاه کنجکاوشان حالم را بد می

کرد.

زن عمو بالاخره سکوت را شکست

...یعنی بهار -

ادامه ی حرفش را نیمه تمام گذاشت که مانند همیشه عمه پی اش را بگیرد

آره دیگه زنداداش جز بهار که دختر دیگه ای نداریم -

بهزاد بی ملاحظه صدایش را بالا برد

من جنازه ی خواهرمم به اون لاشخورا نمیدم -

ترسیده از بحث هایشان بیشتر در خودم جمع شدم

البته بحثی هم ادامه نیافت، بهنام و بهزاد شمشیر از رو بسته بودند و همان نه گفتشان مرحم ترس های

نحفته در وجودم بود

بوی شامی در خانه پیچیده بود. عمه لیلا و زن عمو نرگس تلاش برای درست شدن جو می کردند، اما

بهنام و بهزاد حرف شان یکی بود. جنازه ی مراهم به آن پسره ی به قول خودشان یک لاغبا نمی دادند

گوشه ای از پذیرایی نشسته بودم و بی توجه به پیچ های عمه و زن عمو، به در و دیوار چشم نگاه می

کردم. خان جون هم با عمو و جعفر آقا صحبت می کرد

هر حرفی در میان بود الا حرف عباس و من

خودشان را به کری و کوری زده بودند یا می خواستند من شرم و حیا را کنار بگذارم و نام عباس را بر

زبان بیاورم، چه می کردم وقتی او بی خبر بود؟

در ذهنم افکار خوف آوری چرخ می خورد. این که با یک پیام و یا زنگ می توانم عباس را خبر دار کنم،

شاید او می توانست مرا از این جنجال برهاند. لعنتی ها چرا یادشان رفته بود در همین خانه بارها و بارها

ناممان را کنار هم گذاشته بودند و بر ایمان رویاهای زیبا پرورانده بودند

چه آسان همه لب به هم دوخته بودند، لابد اگر عصبانیت بهزاد و بهنام را نمی دیدند برایم کل هم می

کشیدند

پارت\_شصت و نه##

بهاررسوایی# [?]

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

حرف های خان جون مانند ناخن کشیدن روی دیوار، اعصابم را متشنج می کرد، پایش را در یک کفش

کرده بود که نباید مردم بدانند این ازدواج برای چیست و حتما باید جشن بگیرم و سور و سات به کا کنیم

حرف ها و کارهایش را درک نمی کردم. او در کدام دنیا سیر می کرد که حواسش به اشک هایم نبود؟

بیشتر از اشک ریختن باید انجام می دادم تا بفهمند نمی خواهم زندگی ام نابود شود؟

بهنام آدمی نبود که زود از کوره در برود اما حالا چنان غررش در خانه پیچید که همه از جا پریدند

...تمومش کنید دیگه -



!شورش و در آوردید من میگم نره شما میگید بدوش؟

!اون پسر یه بی ناموسه رذله من خواهرم دستش نمیسپرم، بس کنید

عمو احمد که تاب نه شنیدن را نداشت تک خنده ی عصبی کرد و گفت: تو تصمیم گیرنده نیستی پسر،

بشین سرجات

این بار بهزاد بود که از پس اندوه اش کلمه به کلمه از حرفش را فریاد زد

من در به در دنبال اون لعنتی ام که خوشو بریزم شما چی دارید برا خودتون می برید و می -

دوزید؟

خان جون می دونی داری بهار و خونه ی کی می فرستی؟ آره می دونی؟

خان جون به سوی بهزاد که دست روی پهلویش گذاشته بود، برگشت و با بغضی نهفته در حرف هایش

گفت: هر کی که هست باشه، من تحمل خون و خونریزی ندارم... نمی تونم بشینم و ببینم باز یکی بیاد

!بگه پسرت بیمارستانه... تحمل ندارم

باورم نمی شد، خان جون برایش مهم نبود؟! یعنی اهمیتی نداشت آن پسر یک دیوانه ی به تمام معنا بود

!که در این چند شب در کابوس هایم خونسردانه جولان داده بود؟

دست روی سینه ام گذاشتم تا راه نفسم باز شود

عمه لایلا ادامه ی حرف های خان جون را گرفت و بی رحمانه بر تن بی کسم تازید

اون پسر هر کی که هست فقط می تونید بهار و بدید بهش، شاید شماها یادتون رفته اما نصف -

این شهر می دونن چه خبری تو قبرستون افتاده، هیچ کس دختری که در عرض چندماه اسمش

...!بارها نقل دهن مردم بوده رو نمی خواد. حتی خودی ها

گفت و ابرویش به سوی زن عمو نرگس نشانه گرفت. آن مهممه در آنی خاموش شد. گوش هایم سوت

کشید

از بلندای رویاهایم بی رحمانه بر زمین کوبیده شدم، زیر پای احساسم ناگهانی خالی شد

صداها در مغزم راه افتادند و دستاتم روی گوش هایم نشست تا تایید حرف های عمه از زبان زن عمو را

نشنوم

... غیظ کرده بود. غریذ: آره راست میگه والا هیچکس دنبال بی آبرویی نیست، عباس هم

تاب نیاوردم. خودم را در اتاق انداختم و در را کوبیدم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

ی چاره وار دست روی دهانم گذاشتم تا حق هقم به گوششان نرسد. می لرزیدم. دستام را زیر دندان

!بردم و چشم فشردم. چقدر فریاد زدن دلم می خواست

پارت\_هفتاد#

بهاررسوایی# [?] [?]

دوست نداشتم گوش هایم چیزی را بشنود که قلبم باورش نداشت. این آدم ها چه مرگشان شده بود، من

چه کرده بودم که مرا لایق هیچ چیز نمی دانستند؟

عمه و زن عمو خوب خان جون را از حرف هایشان پر کرده بودند، بیچاره من که تنها و سردرگم بود.

وسط اتاق چمپاتمه زدم و سرم دردناکم را روی موکت قهوه ای رنگ اتاق گذاشتم

باید کاری می کردم، سکوت من به آن ها جرئت داده بود که این گونه برایم تعیین تکلیف کنند اما خود

سرخورده ام را می شناختم عرضه ی هیچ کاری را نداشتم

با ورود شخصی به اتاق سرم را بلند کردم. بهزاد بود

خمیده و دست به پهلوی راه می رفت. نشستم و از خجالت دست روی صورتم کشیدم

سعی می کرد دردش را پنهان کند اما سگرمه هایش بیشتر از درد در هم پیچیده بودند تا نماد اخم و

عصبانیت

گریت برای چیه؟ -

...به یقه ی تیشرت خانگی اش زل زدم و با صدایی گرفته گفتم: من نمی خوام داداش

دستش را جلو آورد و چانه ام را بین انگشت شصت و اشاره اش چفت کرد

مگه کسی مجبورت کرده؟ اصلا مگه من همچنین اجازه ای میدم؟ -

دلخوش شده از لحن محکمش لب تکان دادم

...یعنی -

سر تکان داد و از بین دندان های کلید شده اش گفت: تنها چیزی که اون عوضی بهش میرسه مرگه

...دستش را در دستم گرفتم و نالیدم: نه داداش تو رو خدا نه

اینجوری خودتم میری زندان، بیخیال شو. اصلا...اصلا از اینجا بریم

چنان به سویم چشم چرخاند که از ترس عقب کشیدم

چرا داری چرت و پرت میگی؟ روپیشونیم بزنم بی غیرت بزارم برم؟ -

برم که بشینه همه جا بگه با خواهرش چیکار کردم و رفت؟

او جوش غیرت و مردانگی اش را می زد و من از شرم نمی توانستم مانند خودش بگویم اگر آن نامرد را

تکه تکه هم بکند باز یاد و خاطره ی دستانش از تنم پاک نمی شود

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

پارت \_هفتاد و یک#

بهارر سوایی#

کمی جابه جا شد و با همان اخم هایی که جزء جدا نشدنی صورتش بود، نگاهم کرد

انقد گریه نکن آخه از چی می ترسی؟ -

آب دهانم را قورت دادم و خودم را به سمتش کشیدم. سرم را با احتیاط روی سینه اش گذاشتم، بهزاد

اخمی دل رحم شده بود؛ همانند کودکی هایم نازم را می کشید

دستش را دور شانه ام پیچاند و با خنده گفت: چقدر دخترا لوسن

حرفش را نشنیده گرفتم و بیشتر در آغوش امنش دنبال آرامش گشتم. آرامشی که به یک باره گمش کردیم، اصلاً این هیاهو چه بود وسط سکوت خوش آهنگ زندگیمان خودنمایی کرد؟ دستش را نوازش وار روی بازویم می کشید و من لبریز شده بودم از بردرانی که همچو شیر پشتم ایستاده بودند، چگونه بخاطر خودم چشم می بستم روی عواقب کارهایشان؟ می شد در پی زندگی خودم باشم و بهزاد و بهنام را جسورانه به جنگ سرنوشت بفرستم؟

... غریبانه دلم از نداشتن پدر و مادرم لرزید. لااقل اگر بودند راه چاره ای می شدند.

با تکان آرامش، سرم را بلند کردم و نگاهم به کف دست خونی اش افتاد. شتاب زده دستش را گرفتم!

اوای داداش زحمت -

ناله ای زیر لب کرد و کمی تکان خورد. دستم را که برای بالا زدن تیشرت سبز رنگش برده بودم را کنار زد.

هیش! پاشو برو از تو ماشین اون نایلون سیاهه رو بیار پانسمانش و عوض کنیم -

اسریع بلند شدم و بی دقت دستم را دراز کردم تا در را باز کنم که غریب: شالتو بکش رو سرت

لبم را زیر دندان بردم. با باز شدن در نگاه آقا جعفر و عمو به سویم چرخید

شرم زده چشم چرخاندم و با دیدن سویچ روی تاقچه به آن سو رفتم

کجا؟ -

دمپایی ها را با پا زدم و به بهنام که قصد وارد شدن به خانه را داشت گفتم: برم از ماشین داداش بهزاد

وسيله بيارم

عصا را زیر بغلش جابه جا کرد و به سمت نردها رفت

برو من اینجا وایستادم -

عمه لیلا و زن عمو نرگس کنار باغچه روی سکوی سیمانی نشسته بودند و پیچ پیچ می کردند. گویا در خانه

نمی توانستند به این صراحت غیبت بکنند

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

توجهی به نگاهشان نکردم. از حیاط بیرون رفتم، ماشین بهزاد گوشه ی دیوار حیاط مان پارک بود

دستم را روی دکمه ی کوچک فشردم که صدای تیک درها بلند شد

طبق گفته ی بهزاد نایلون مشکی رنگ را چنگ زدم و بعد قفل شدن درها به راه افتادم، اما صدای

موتوری که فاصله ی زیادی با من نداشت به قدم های لرزیده ام سرعت بخشید

با شتاب خودم را داخل حیاط انداختم و در را کوبیدم. نفس نفس می زدم و شرشر عرق از تیغه ی

کمرم راهش را گرفته بود. پشت پلکان بسته ام پسری را می دیدم که بی پروا به موتور سیکلت خوش

نمایش تکیه زده بود و قیحانه نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و با باز شدن چشمانم بهنام را

مقابلم دیدم

کی بود؟ -

نابليون را ميآن دستانم فشردم و سري تكان دادم. كنارم زد و با زحمت در را باز كرد و سركي در كوچه كشيد.

اكي نيست اون بيرون، چت شد -

سرم را به طرفين تكان دادم و زيانم را به كار انداختم

.هيچكي نبود -

حرفم را گفتم و به سمت خانه رفتم اما بهنام دست بردار نبود

اگه نبود چرا ترسیدی؟ -

.هنوز تنم مي لرزيد، خودم را به نشنيدن زدم و وارد خانه شدم. نگاه عمو به سمتمان چرخيد

چه خبره؟ -

زن عمو و عمه ليلا كه پشت سرمان بودند، وارد خانه شدند. كشتش آن كه بمانم و جواب پس بدهم را

نداشتم با سري به زير افتاده به سمت اتاق رفتم كه عمو به بهنام توپيد

اچي گفتي بهش؟ -

در را نيمه بستم تا صدايشان را نشنوم اما مگر صدای بلند زن عمو و عمه ليلا اين امكان را مي داد.

.بهزاد چشمانش را بسته بود و به ديوار تكيه زده بود

.بالش را كنارش گذاشتم و آرام صدايش زدم

داداش... دراز بكش بزار پانسمنت و عوض كنم -

چشمانش را نيمه باز كرد و با حركتي ناگهاني خودش را روي زمين دراز كش كرد و سرش را روي

.بالشت گذاشت. چهره ي مردانه اش از درد در هم فرو رفت

.تيشرت را بالا زدم و با ديدن پانسمن خوني، لرزي بر تنم وارد شد

چه خبر بود؟ -

.چسب را با احتياط از روي پوستش بلند كردم و جواب سوالش را دادم

...هيچي داداش بهنا -

تهيه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

.با باز شدن در و وارد شدن بهنام سكوت كردم

.بالاي سرمان ايستاد و خشمگين گفت: سوال كه مي پرسم در نرو جواب بده

بهزاد سرش را از روي بالشت بلند و با ابرويي بالا رفته گفت: چي شده مگه؟

.خودم را مشغول پانسمن بهزاد كرده بودم و حرفي نمي زدم

بهنام تكيه به عصايش زد و گفت: رفت كوچه صدای موتور اومد بدو اومده تو حياط هر چيم ميگم كي

ابود؟ چيشد؟ منو مي پيچونه

بهزاد كمی خيره نگاهم كرد و در آخر با گفتن: ولش كن. ماجرا را ختم به خير كرد. البته اين روزها خيري

.نبود كه گريبانم را بگيرد، هر چه كه بود شر بود

بهنام که کلافه شده بود غرید

...گندش بزنن این زندگی و آخه چخبره -

با رفتنش، تیشرت بهزاد را پایین کشیدم و دستانم را بالا نگه داشتم تا مبادا لباس هایم کثیف شوند، بوی

بتادین حال بدم را بدتر کرده بود

پارت \_ هفتاد و دو#

بهار رسوایی# [?]

با بیرون آمدنم خان جون که وسط پذیرایی بلاتکلیف ایستاده بود، به سمت آمد

بهار مادر چیشده؟ -

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و دستانم را بالا آوردم

هیچی پانسمان داداش بهزاد و عوض کردم -

مجال حرف زدن ندادم و به سمت حیاط رفتم. بهنام روی پله نشسته بود و نفس های بلندش نشان از

عصبانیتش می داد

دستانم را زیر شیر آب گرفتم و خنکای آب جلای گر گرفتی تنم شد

نگاهم را به صورت بهنام دوختم. او هم نگاهم می کرد، دو جفت چشم مشابه در تاریکی یک دیگر را

کنکاش می کردیم

روی پله کنارش نشستم و سرم را به سمت آسمان بلند کردم. پر بود از آن ستارهای ریز و درشت که

خان جون می گفت هر کدامشان برای یک نفر است

مانند همیشه دنبال جفت ستاره ای گشتم که کنار هم باشند، یکی من و دیگری دلداری که نمی دانستم

حالا کجاست و چه می کند

چرا تو خودتی؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

به سوییچ چرخیدم و بی اراده بغض ریشه کرده در گلویم خودنمایی کرد. گه گاه حرف لازم نبود نگاه ها

گویا بودند. بعد از سکوت نه چندان کوتاهی گفت: بهت قول میدم همه چی به خوبی تموم بشه

مردمک لرزانم را در صورتش به چرخ در آوردم

یکاش اصلا از اولش این ماجراها پیش نمیومد -

دست سالمش را روی دستانم زده ام گذاشت

خودم کاری میکنم که انگار از اولم هیچی نبوده و نشده -

چه خیالاتی داشت، نکند او هم مانند بهزاد در پی ریختن خون بود؟! هنوز در فکرهایم قوطه ور بودم که

زبان باز کرد

تو به هیچی فکر نکن خودم فردا میرم راست و ربیش می کنم -

دل شوره از همان لحظه به جانم افتاد، بعد از کمی نشستن خان جون با فریاد صدایم زد

خم شدم و از کابینت کنار یخچال لیوان دسته دار را بیرون کشیدم و با عجله زیر شیر آب گرفتم. خان بی

طاقت نامم را خواند.

بهار مادر عجله کن -

با قدم هایی بلند جعبه ی قرص را به دست گرفتم و وارد اتاق شدم. بهزاد چهره اش در هم رفته بود و از

درد ناله می کرد

خان جون اشک هایش را پاک کرد و قرص و لیوان را از دستم بیرون کشید

بهزاد پسرم پاشو یه مسکن بخور. آخه مادر با این حالت چرا رعایت نمیکنی؟ کی شماها سر -

!عقل میاید آخه

عمو که گوشه ی اتاق با اخم هایی گره کرده ایستاده بود، خشاب قرص را از دست خان جون کشید

نباید قرص بخوره مادر من -

با تعجب به عمو نگاه کردم که قبل از این کسی حرفی نزند، خودش ادامه داد

برای آزمایش نباید قرص های مرفین دار بخورن -

دستانم مشت شد و دندان هایم را به هم فشردم. چرا رهایمان نمی کرد؟ کدام آزمایش! مثل این که

مرغ عمو یک پا داشت

صدای بهنام که در پذیرایی بود، در خانه پیچید

تمومش کن عمو، تمومش کن نذار همین الان پاشم برم گردن اون بی شرفا رو بشکنم چرا -

!بیخیال نمیشی آخه

عمو که شمشیر از رو بسته بود، تهاجمی از اتاق بیرون رفت و خان جون و عمو جعفر برای جلوگیری از

دعوا به دنبالش رفتند. بهزاد سعی در بلند شدن داشت که عمه لیلای زیر بازویش را گرفت و با صدایی که

بغض در آن لانه کرده بود، گفت: کجا میری آخه عمه جان، همین الان با عمو حرفت شد بری بیرون باز

بیچیزی بهت میگه

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

زن عمو به طرفداری از عمو گفت: بشنید سرجاتون آخه شماها چتون شده؟ اون احمد بیچاره داره

سعی می کنه خون و خون ریزی نباشه شما دو تا برادر شدید آتیش بیار معرکه... خوبه که پدر شما زده

!پدر اون بدبخت رو کشته

حرف نیش دارش هر سه یمان را کفری کرد و این بار عمه برخلاف سایر زمان ها سینه سپر کرد برای

حمایت از پدرم، پدری که جای خالیش این روزها بیش از پیش خودنمایی می کرد

.چی میگي زنداداش برادر من قاتل نبود، حواست به حرف هات باشه -

پارت \_ هفتاد و سه#

بهاررسوایی# [?] [?]

بهزاد به سختی از جا بلند شد و بی توجه به بگو مگوی عمه و زن عمو بیرون رفت. برای ثانیه ای تمام

وجود طلب فریاد کرد. خسته شده بودم تحمل نداشتم دیگر این ماجراها تمام قوایم را گرفته بود.  
دل نگرانی ام اجازه نداد در اتاق بمانم و نسبت به صداهاى بلند شده ایشان بی تفاوت باشم.  
عمه و زن عمو هم بیرون رفته بودند، گوشه ای ایستادم و نظاره گر همه‌مه مابین شان شدم.  
بهنام در چند قدمی عمو ایستاده بود و با صدایی که از عصبانیت می لرزید، گفت: عمو دختر خودتم بود  
!همین جوری راحت می گذشتی؟ آخه مگه زورکی هم میشه دختر شوهر داد؟  
عمو که گویا دیگر حوصله ی این بحث ها را نداشت، غرید: شماها هنوز بچه اید، من ده تا پیرهن بیشتر  
پاره کردم میدونم صلاح کار کجاست

بهبزاد پوزخندی زد

!لابد صلاح کار اینجاس بهار و دستی دستی بدبخت کنیم -

عمو میان هر دو برادرم ایستاده بود، کلافه و ناچار دستش را روی صورتش کشید  
هر چی من میگم شما زیون آدمی زاد نمی فهمید، این دختر قراره عروس بشه بره حالا چه فردا -  
چه ده سال دیگه

این بار نوبت بهنام بود که حرف بیراند

اره اون که صد البته اما درد من اینجاس تا دیروز عروستون بود امروز شده این دختره، جالبه -

بخدا! کاش بدونم چه نفعی می برید از این بدبختی که نصیب به قول خودتون این دختره می  
...کنید

این بار زن عمو و خان جون هم به میانه ی بحث رفتند  
.خجالت بکش بهنام، مادر اون عموته -

زن عمو کنار خان جون ایستاد. با آن قد کوتاه و بدن نیمه چاقش اخم در هم کشاند

...چه عروسی چه کشکی شماها چرا گیر دادید به پسر زیون بسته ی من؟ من بمیرم نمیزارم -  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

فریاد عمو نطق زن عمو را کور کرد. چنان چهره اش سرخ بود که احساس می کردم توانایی این را دارد  
که همه را با آن چهره ی غضب آلودش به هلاکت بکشد. کم آدمی نبود که حالا از دو پسر بچه حرف  
بکشد. پسر کد خدای شهر بود، هنوز هم با گذشت سال های سال نام ولی خان که معروف بود به جدی و  
سرسخت بودن، بر زبان ها می چرخید. پسر آن پدر باید این گونه اخم هایش خریدار می داشت. زهر  
نگاهش را به تک تکشان دوخت و در آخر بر روی صورت وحشت زده و گریانم ثابت ماند  
فردا صبح حاضر باش میریم آزمایشگاه، اگه می خوای این دو تا سر زندگیشون باشن اونم -  
!صحیح و سلامت باید بیای اگه نه که با خودته

رویش را برگرداند و دست روی قلبش کشید. زن عمو با دو برای عمو آب آورد و بهزاد پر سوال نگاهم  
کرد. چه می گفتم! اصلا مگر عمو جای حرفی گذاشت دل آشوبم را به هم زده و در نظر خودش برایم دو  
راه انتخاب گذاشته بود. اما هر دو راهی که برایم پسندیده بود، نابودم می کرد

اگر این دعوا و کشمکش ها بیشتر میشد، اگر چاقو این بار در پهلوی نه و در قلب یکی از دو طرفین می نشست چه؟ یا هر اتفاق دیگری... آن موقع چه بر سرم می آمد؟

سرم در حال انجار از فکرهای بی امان بود و هر کس گوشه ی نشسته بود. عمو جعفر دست شایان را گرفت و بعد پچ پچی که با عمه کردند با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفتند. بود و نبودش خیلی هم مهم نبود، او تماما زبانش در گرو عمه بود

بهنام بعد از رفتن آن ها، بلند شد و از خانه بیرون رفت. هیچ کس پا پی اش نشد، همه دیگر خسته بودند. از بحث ها که سر و ته ای نداشت

زانوانم را در آغوش کشیده بودم و دیگر اشکی نداشتم که بریزد. زن عمو و خان جون کنار عمو نشسته بودند و سعی می کردند آرامش کنند. عمه نیز هوای بهزاد را داشت

نگاه دلگیرم در خانه چرخید

شب را به سختی به صبح رساندم، البته چه صبحی که نگویم از شکستی که تمام جانم را گرفت

پارت \_ هفتاد و چهار #

بهار رسوایی # [?]

با صدای زنگ تلفن قاشق چای خورده را درون ماگ صورتی رنگم رها کردم و به بهنام چشم دوختم. این

روزها از هر صدایی هراس داشتم

همگی نگاه مان به او که به سختی از جا بلند شد، بود. روی صندلی تلفن نشست و دست روی لب هایش کشید.  
الو؟ -

گوشی را روی تلفن کوبید. قبل از « باشه الان میام » کم کم اخم هایش در هم رفت و در آخر با گفتن

همه عمو احمد زبان باز کرد

باز چه خبر شده؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بهنام سری تکان داد و رو به بهزاد کرد

پاشو باید بریم کارگاه -

عمو همراه با بهزاد از جا بلند شد و این بار کمی صدایش بالاتر رفت

میگم چه خبر شده؟ -

بهنام گوشی اش را دم گوشش گذاشت و همان طور که از جا بلند می شد، گفت: هیچی یه سری بار

قرار بود بیاد کارگاه، حالا نه بار اومده نه تلفنشون و جواب میدن

قضیه مهم بود چرا که بهزاد هم عصبانی شد و هر دو از جا پریدند. عمو که گویا حرف هایشان را باور

از خانه بیرون « بریم ببینم باز چه گندی زدید » نکرده بود کتش را از روی جا لباسی چنک زد و با گفتن

رفت. بی حوصله چایی را که شیرین کرده بودم را کنار گذاشتم و شیر محلی را در لیوان ریختم. تنم بوی



عرق می داد بعد از جمع کردن سفره مشغول تمیز کردن خانه شدم. در این چند روز حسابی همه چیز بهم ریخته بود.

شلنگ را زیر بوته ی گل های یاس گذاشتم و با دو گام خودم را عقب کشیدم که مبادا مورد گزند زنبورها باشم. نگاهم را بالا و پایین چرخاندم و انگشتم را دور تار موی رها شده از کنار شقیقه ام پیچاندم. دم دمای ظهر بود و گرمای اواخر مردادماه حوصله ام را سر برده بود. نگاه جویاگرم روی دوچرخه ی کودکی هایم که بالای پشت بام انباری بود، ثابت ماند. هنوز هم فرمان کوچکش شکسته بود. گردنم را خم کردم و انگشت کنار لبم گذاشتم. خاطره ی آن روز پاییزی در سرم جولان داد و لب هایم بر خلاف آن روزها انحنای لبخند گرفت.

اوایل مهرماه بود، همش پنج یا شش سال داشتم، بابامحمود برای آن که بهانه ی مدرسه نرفتنم را رفع کنند برایم دوچرخه خریده بود. همان دوچرخه ی صورتی رنگم که حالا بالای پشت بام انباری خاک می خورد.

پریسا دختر دایی فلاح با لجابت می خواست روی ترک دوچرخه ام بنشیند و من او را همراه خود سواری دهم. کودکی بود و عالم حسادت، به بهانه ی این که دوچرخه فقط برای من است، او را به گریه انداخته بودم و اجازه ندادم انگشتان تپل و پفکی شده اش دوچرخه ام را لمس کند. بابا دوچرخه را روی ایوان گذاشته بود که از مدرسه آمدم در دید رس نگاهم باشد. هیاو و هیجان در جاتم بود، روی صندلی نرم کوچکش نشستم و پدال هایش را به سختی فشاردم. تا لبه های ایوان آمده بودم که خان جون وارد خانه شده بود و پریسا که بزرگ تر از من بود، عقل ناقصش آن قدر پیشروی کرده بود که دستان تپل و بزرگش را به پشتم بکوبد. میان قهقهه های پر لذت همراه با دوچرخه از بالای ایوان به حیاط پرت شدم و درد و کوفتگی بدنم و تحمل بیمارستان بدبویی که مجبور بودم تا صبح در آن سر کنم شد سوغاتی دایی و دختر دایی که دیگر از آن سال به بعد هیچگاه آن ها را ندیدم تا وقتی که در مراسم ختم بابا دایی را سرحال تر از قبل دیدم، اما آن قدر از دست دادن بابا برایم سنگین بود که مجال احوال پرسی ندادم و از...کنارشان گذشته بود، بعد از آن هم باز رفتند و حاجی حاجی مکه

صدای کوبیده شدن در، مرا از اوهام آن روزها بیرون کشید. قدم هایم به سمت در را تندتر کرد. شاید بهنام یا بهزاد بودند اما با باز کردن در گیج و منگ شدم

خودش بود، دیدنش هزاران حس را به وجودم انداخت. هیجان، ترس، استرس، وحشت!... وحشت، بیشتر وحشت کردم به خصوص وقتی که با حرص دستش را روی در کوبید و فریاد زد... حاج احمد بیا بیرون! حاجی -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

کسی پشت سرش بود و سعی داشت او را از عقب بکشد اما مگر این غول بی شاخ و دم را می شد! تکان داد. اصلا چه مرگش بود، باز چه کسی آتش این دعوا را این چوب کاری کرده بود؟

زن عمو و عمه لیلا هر اسان خودشان را به حیاط رساندند. هر دو به مانند من گیج و حیرت زده بودند

بالاخره عمه لیلا جلو آمد.

چه خبره؟ چیشده؟ -

وقتی به جای جواب به عمه بار دیگر دستش را به در کوبید و بهزاد را صدا زد، غالب تهی کردم. صدایش

خش دار بود و از عصبانیت دورگه شده بود.

بهزاد، بیا بیرون پسر محمود -

گوش هایم از حجم فریاد بلندش صوت اعصاب می کشید و من با تمام وجود می خواستم بروم و دور

شوم از او، از هوایی که نفس می کشید و از همه چیز هایی که مرتبط به او بود، قدمی عقب گذاشتم

پارت \_ هفتاد و پنج #

بهارر سوایی #

وقتی حاصلش از فریاد های بی جا هیچ و پوچ شد، سر خم کرد و صورت سرخ شده از عصبانیتش را

مقابل چشمانم به نمایش در آورد

اون برادر بی شرفت کدوم گوریه؟ -

ترسیده بودم، من از نزدیکی به این مرد خیری ندیده بودم. به یک باره دستانش از روی در کنده شده و

کسی او را با شدت به عقب کشید. با هیجان و کنجکاوی خود را جلوتر کشیدم و چشمان درشت شده از

!حیرتم را به کوچه دوختم، به کسی که بالای سر قاتل جانم ایستاده بود. بهزاد

نگاهم روی او و حرکات وحشیانه اش بود که همسر فاطمی خانم، آقامراد او را عقب کشید. مرد مسنی

نیز سعی می کرد، آن مرد را از زمین به پا کند اما چه کسی بود نداند خشم این دو جوان فروکش

نخواهد کرد. سر و صدایشان کل اهل محل را بیرون کشانده بود. در چشم بهم زدنی بهزاد از زیر دستان

آقامراد بیرون خزید و مشت گره کرده اش را در صورت اوئی کوبید که عمویش عمران، عمران گویا

سعی داشت متوجه اش کند، کوبید

متعجب بودم با آن زخمی که داشت چگونه این کارها را میکرد! به ثانیه نکشید که هر دو شروع به زدن

همدیگر کردند آن هم با ضرباتی که آشکار بود جای هر کدامشان روزها تن و بدنشان را سیاه و کبود می

کرد.

میان ضرباتشان کلمات رکبکشان در کوچه پیچیده بود و تماشاگران زیادی را برای خودشان گرد آورده

بودند.

هر چه دیگران این دو را عقب می کشیدند باز در چشم به هم زدنی دستانشان یقه ی دیگری را در مشت

می گرفت. حالا علاوه بر مردان، چند زن هم به تماشای دعوا ایستاده بودند. خان جون دست روی سرش

گذاشته بود و روی سکو نشسته بود

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با وساطت همسایگان بهزاد را از او جدا کردند اما این بار زبانشان روی شاهرگ یک دیگر را نشانه رفت

عمران، پسری که بر تضاد نامش خراب کردن در وجودش بود تا آبادانی! از روی شانه ی مردی که مدام

عمو خطابش می کرد گردن بالا کشید و فریادش در کوچه پیچید...

...بهزاد نمی تونی خواهر خرابتو به من بندازی، این پنبه رو از گوشت بکش بیرون -

جا نخوردم می دانستم که آمده بود آبروریزی کند و باز هم بی رحمانه مرا هدف گرفته بود، خوب می دانست رگ پسران محمود روی تک خواهرشان بود.

دست روی در گذاشتم و سعی کردم تن سست شده ام را بالا نگه دارم. کاش لال می شد و آن طرف فریاد نمی زد و تارهای باقی مانده ی آبرویم را یک به یک از هم جدا نمی کرد. لعنتی نمی دانست که!

ادعوا و کشمکش او با برادرانم یک ربطی به من نداشت؟

دست عمه روی شانه ام نشست اما من تمام جانم گوش شده بود برای شنیدن واکنش همسایگانی که از کودکی در کنارشان قد کشیده بودم. در میان فریادهای مسبب بدبختی و بدنامی ام صدای فاطمی خانم را که کنار زن عمو ایستاده بود در گوشتم زنگ خورد.

خاک به سرم این پسره چی داره میگه؟ -

چشمانم اتوماتیک وار روی زن عمو زوم شد. اویی که نمی دانم چه شد که از هزار غریبه هم برایم غریبه تر شده بود.

شانه ای بالا انداخت و چادرش را بالاتر کشید. آقامراد کشان کشان بهزاد را عقب کشید و او را وارد

حیاط کرد و با ضرب در را به هم کوبید اما صدای منحوس آن پسر باز هم قلبم را به درد آورد.

گوش کن بهزاد این دختره پاپتی که هر روز از بغل این و اون میکشی بیرون و نمی تونی قالب -

...من کنی، نمی تونی

بهزاد که کمر خم کرده بود، خون جمع شده در دهانش را روی زمین انداخت و با قدم هایی بلند به سمت

در یورش بده.

خفه شو بی ناموس -

پارت \_ هفتاد و شش #

بهارر سوایی # [22]

هنوز پشت در ایستاده بودم و جلو آمدن بهزاد همراه با غررش مرا به خودم آورد. جلویشت ایستادم.

داداش ولش کن تو رو خدا -

تا می خواست دستانم را کنار بزند عمه از پشت شانه هایش را گرفت و گفت: ولش کن عمه جان، چه

مرگتون شده دارید آبروی چندین و چندساله ی همه مون رو به باد میدید

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بهزاد بی آنکه جوابی بدهد کمی خم شد و دست روی شکمش گذاشت. زخم خوب نشده اش با آن کتک

کاری که کرده بود حتما سر باز کرده بود. عمه فرصت را غنیمت شمارد و خودش را ما بین بهزاد و در

قرار داد. دیگر سر و صدایی از کوچه هم نمی آمد

بیا برو تو خونه حالت خوب نیست -

چشمان برزخی بهزاد چند دقیقه ای صورت رنگ پریده ام را رصد کرد. دندان هایش را روی هم جفت کرد.

نمی شنوید حرفاشو؟ داره به خواهرم تهمت می زنه چجوری از فردا دهن این مردم و ببندم -

عمه لیلا که کلافه بود، گفت

پسرم هر کی که باد بکاره طوفان درو میکنه دیگه، نکته انتظار داشتی آخر دعواها تون براتون گل ریزون -  
...کنن؟ تو اول دست رو ناموس و آبروی اونا گذاشتی

بهزاد سرخ شده از عصبانیت قدمی عقب گذاشت که عمه ادامه ی حرف هایش را قطع کرد

بهزاد کم کم گام های آرامش تند شد و از کنار آقا مراد و فاطی خانم گذشت و با کوبیدن در اتاقشان

خودش را از نگاهمان دور کرد. برای باز چندم با خودم تکرار کردم حقش نبود همه چیز گردن او بیافتد

زانوانم را در آغوش کشیده بودم و تکاپوی بی حاصل عمه را شاهد بودم، ساعت از چهار عصر هم گذشته

بود و خبری از بهنام و عمو نبود، گویا هنوز اخبار به دستشان نرسیده بود

بهزاد هم بعد از آن عصبانیت دم ظهرش دیگر از اتاق بیرون نیامده بود. خان جون بخاطر مصرف قرص

دراز کشیده و زن عمو با زنگی که تلفنش خورده بود با عجله به خانه یشان رفته بود. صدای باد تنها

چیزی بود که سکوت خانه را می شکست. عمه کلافه از جا بلند شد تا برای شام تدارک ببینید. کمی

خودش را از بالای این جلو کشید

پاشو برو به آبی به دست و صورتت بزن، گریه نکن عمه جان خدا ذلیلش کنه که دست گذاشته -

رو آبروی تو

دست روی صورتم کشیدم و به سمت حمام رفتم. شاید آب سرد می توانست التهاب سوزان وجودم را

آرام کند

پارت \_ هفتاد و هفت#

بهار رسوایی# [?]

دوش کوتاهی که گرفتم تا حدودی ذهنم را آرام کرد اما نمی شد اصلا مگر فراموشم می شد چگونه مردی

در میان زندگی ام افتاد و ناجوانمردانه آبرویم را سیل بی رحمی هایش قرار داده بود

نفس های آرام خان جون در تنهایی ام بال و پر می زد. کنار میز تلویزیون نشستم و مشغول خواندن

رمان شدم

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود با ضربه ی آرامی که به پایم خورد از جا پریدم و گوشی کنارم روی

زمین افتاد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

بهزاد با اخم بالای سرم ایستاده بود و نگاه عصبی اش تعجبم را برانگیخت. سر و صورتش از جای مشت

های آن پسر کبود بود و کنار لبش دوباره زخم ترمیم نشده اش پاره شده بود و چهره ی عصبی اش را

خشن تر کرده بود

چی شده داداش؟ -

پورخندی زد و به بهنام که نمی دانم چه زمانی به خانه آمده بود اشاره کرد

!ببین کجا سیر می کنه که تازه میگه چی شده -

بیشتر گنگ شدم، بهنام سری با تاسف تکان داد و دستی روی گردنش کشید

بهزاد خم شد و گوشی را از روی زمین برداشت

!رمز این وا مونده رو بگو ببینم -

!زبانم را روی لب های خشکم کشیدم. ضربان قلبم بی حد و امان بود. چگونه رمز را می گفتم

سر به زیر بلند شدم و دستم را به سوییچ گرفتم

بده بزنم -

پورخندش عمیق تر شد

...نه بابا -

بهنام که اوضاع را نابسامان دید، جلو آمد

الکی گیر نده بهش، برو اون طرف. چیت شده این چه سر و وضعیه باز؟ -

لبش را میان دندان هایش فشرد و گوشی را با ناملایمته روی تاقچه انداخت و همان طور که به سمت

!اتاق می رفت، گفت: حواست باشه این پاش بلغزه من با تو طرفم

نفسم را به آسودگی بیرون دادم و چشم از راه رفته ی بهزاد گرفتم

این باز چش بود؟ این چه سر و شکلی بود؟ -

به سوی بهنام چرخیدم و شانه ای بالا انداختم. نمی خواستم از زبان من بشنود که چه آبرو ریزی شده

بود.

هنوز دست و پایم می لرزید اگر پاپیچ رمز گوشی می شد آبرویی برایم نمی ماند. نام عباس با حروف

...انگلیسی گزرواژه ی گوشی بود

صدای روشن شدن آبرگرم کن به پاهای سست شده ام قوت داد. گوشی را چنگ زدم و با دستان لرزان

رمز گوشی را به حالت آسان در آوردم

...سراغ عمه لیلا را از بهنام گرفتم که با صدای آرامی گفت: تو حیاطه

موهای نم دارم را با کش در قفل و زنجیر کشاندم و از کنار خان جون که هنوز هم خواب بود، گذشتم

عمه لیلا مشغول چیدن نعنای و ریحون از باغچه ی کوچک گوشه ی حیاط بود. روی پله نشستم و صورتم

را میان دستانم پنهان کردم. هنوز هم از ماجرای ظهر می لرزیدم. نمی دانم بهنام با خبر بود یا نه... بعد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

از حمام آن قدر غرق خواندن رمان شده بودم که نفهمیدم چه شد فقط بهزاد آن گونه ترساندم که به

خودم آمدم همان چند ساعت بیخبری از دنیا چقدر برایم خوش آیند بود

عمه لیلا سبد سبز رنگ را در دستش چرخاند و کنارم روی پله ها نشست

زنگ زدم داداش بره دنبال نرگس بیان برای شام -  
لبخند کم جانی تحویلش دادم که همراه با خودش دست دور بازویم پیچاند و مرا بالا کشید.  
پاشو بریم خونه، رو زمین سرد نشین -  
مانند خان جون حواسش بود، به همه چیز حواسش بود  
صدای زنگ بلبلی حیاط بهنام را از زمین بلند کرد  
عمه لیوان آب را در دستان لرزان خان جون گذاشت  
بهارجان عمه بلند شو زیر سماور و بزن بالا عموت برسه چایی می خواد -  
چشمی گفتم و گوشی را کنار میز تلویزیون رها کردم. رمان خوانی اعتیادی بود که این روزها درگیرش  
بودم.  
بوی خوش آبگوشت بز باش که عمه بار گذاشته بود را با ولع به ریه هایم کشیدم که صدای یالله عمو و  
پشت بندش صداهای مردانه ای که آمد باعث شد با دست پاچگی پشت این روی زمین نشستم  
خان جون، خان جون؟ -

عمو بود که خان جون را صدا کرد. صدای رسا و بلند خان جون که به استقبال مهمان ها رفت، کنجکاو  
کرد. صدای تعارف خان جون به زبان محلی را متوجه شدم و بیشتر خودم را پشت این کشاندم  
عمو که آن ها را دعوت به خانه می کرد بهنام را مخاطب قرار داد  
پسرم برو بهزاد و خبر کن بیاد -  
حس های بدی داشتم این بار همه چیز یک جور دیگر بود، بدتر از آن بوی عطر مردانه ای بود که در خانه  
پیچیده و مرا دو به شک انداخته بود

پارت \_ هفتاد و هشت#

بهارر سوایی# [77]

دستان لرزانم بالا آوردم و روی صورتم کشیدم. محال آن بوی خنک و صدای آرام که سلام کرده بود  
!متعلق به او باشد. او در خانه ی ما چه می کرد؟  
زانوانم را در آغوش کشیدم تا لرزش آشکاری دستانم آرام گیرد اما گویی در سرمای چند درجه بیرون از  
خانه مانده بودم، لرزش بدنم غیرقابل کنترل بود  
با آمدن عمه، دستم را دراز کردم و روسری را از میان دستانش بیرون کشیدم. او هم مانند من رنگش  
پریده بود و استرس داشت  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

خدا بخیر کنه -  
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای پر غیظ بهزاد در خانه پیچید  
این یارو اینجا چه غلطی می کنه عمو؟ -  
عمه سریع از جا بلند شد و چادرش را زیر بغل زد. آن قدر ترسیده بودم که حتی جرئت ایستادن و نگاه

کردن به پذیرایی را نداشتم. صدای جدی و پرتحکم عمو جو بالا گرفته را خواباند.  
بیا بشین باید حرف بزنیم -

پوزخند صدا دار بهزاد، صدای عصبی آن پسر را در آورد

...جمع کن خودتو تا جمعت نکردم -

اوضاع دوباره بهم ریخت که عمو این بار فریادش را به گوش هر دویشان کشاند

حرف نباشه هر دوتون لال شید -

عمه دستش را کنار کابینت بالای سرم گرفته بود و که کم کم عقب کشید و دوباره روی زمین نشست

داداش برای چی این پسر رو آورده؟ -

با آمدن خان جون به آشپزخانه هر دو سکوت کردیم. اخم صورت پر چین چورک همیشه مهربانش را

آزرده کرده بود. بی حوصله استکان و نعلبکی ها را در سینی چید و چای همیشه دم کشیده اش را در

استکان های کمرباریک ریخت. در این شرایط هم رسم مهمان نوازی اش را کنار نمی گذاشت

صدای حرف زدن مردی می آمد که سعی داشت بهزاد را آرام کند

با شرشر آب جوش از شیر سماور درون حواسم به خان جون جمع شد، بدون آن که نگاهمان کند سینی

به دست به سمت پذیرایی رفت

صدای استکان هایی که به نعلبکی کوبیده می شد هم ترسناک بود. هر آن امکان داشت دیوانه شوند و به

جان هم بیافتند

عمو؟ -

صدای کلافه ی بهزاد بود که سکوت چنددقیقه ای را شکست

صبر کن -

بالاخره دقایق به زجر آور ترین حد نصاب گذشت و صدای مردی که چند بار قبل هم صدایش را شنیده

بودم، آمد

خب حاج احمد، حاج بهروز ما حرفامونو زدیم باهاتون این آخرین باره که داریم بهتون هشدار -

میدیم سری بعد اهالی ازتون شکایت می برن به پاسگاه، اونوقت دیگه باید با قانون در بیوفتید و

از ما ریش سفیدا کاری برنمیداد

صدای هورت کشیدن آمد، کسی سعی داشت چندش آور ترین لحظات زندگی ام را بدتر کند. اخم هایم

در هم بود و منتظر شنیدن صدایی از جمع نمی دانم چند نفره بشان بود که بهنام گفت

...اما آقا سید ما خودمون کارمون انداختیم به قانون همین دیر و زودیا همه چی و جمع می کنه -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

صدای تک خنده ی کسی آمد و بلافاصله همان مرد که بهنام آقا سید خطابش کرده بود با لحنی آرام

گفت: آبرو چی پسر؟ آبروی از دست رفته رو هم قانون جمع میکنه؟

پارت \_ هفتاد ونه#

بهار رسوایی #؟؟

ناخن های بی جانم را با تمام قوا در قالی دست بافت آشپزخانه فرو می بردم. چقدر رک و بی پرده صحبت می کردند. نمی دانم چه شد که به یک باره عمو نام بهزاد را با غیض صدا زد و بعد از آن صدای خان جون آمد.

آروم باش پسرم بیا... بیا بشین این طرف -

خان جون بیچاره سعی داشت با ملایمت برادر سرکشم را آرام کند.

این بار صدای مرد جوانی آمد، نه آن قدر جوان حدودا چهل سال شاید هم بیشتری کمتر نمی دانم آن... لحظه به قدری سردرگم بودم که نمی دانستم چه بود

این وضع الان اینجوریه بعدا چی میشه؟ بیخیال این وصلت بشید. این جوری آبرو و آینده ی دو تا -

دختر بی گناه رو می سپرید به دست دوتا نادون بی عقل

همهمه ی بالا گرفته بشان در میان پیچ پیچ عمه زیر گوشم کم رنگ تر شد

این پسر بزرگه پرویزه خدایامرزه، من میشناسمش دکترو -

منتظر نگاهش کردم که ادامه ی حرفش را بگوید اما باز صدای بهزاد پیشروی کرد. پر غیظ و نا ملایم بود.

این یارو رو از این جا ببرید تا دندوناشو نریختم تو حلقش -

قبل از هر کسی صدای منحوس آن پسر آمد. نه بلند بود و نه رگه ای از عصبانیت درش موج می زد

چیه بهت برخورد گفتم خواهرت خودش بهم نخ داده، واقعیتیه وگرنه من از کجا می دونستم اون -

اکی و کجا میره که بخوام تنها گیرش بیارم؟

دندان فشرم و تنم لرزید. او چه بی پروا تهمت می زد! بهشت و جهنم را نمی شناخت؟ خدا را چه او را هم نمی شناخت؟

این بار بهنام هم، هم صدای بهزاد بود

خفه شو مردتیکه، این وصله ها بند خواهر من نیست اسم خودتونو قالب ما نکنید -

از بهنام آرام بعید بود این چنین شود

صدای لا اله الا الله گویان کسی در میان آن نفس های عصبی به گوش رسید

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

از بس چنگ به قالی زده بودم، سر انگشتانم سفید شده بود. این حرف هایش برای من تازگی نداشت

همین چندساعت پیش حنجره دریده و همه اش را در کوچه فریاد زده بود، کمر همت این پسر برای بی آبرو کردن من زیادی سفت و محکم بود

با بهم خوردن اوضاع آن مرد سن و سال دار که همگی سید صدایش می زدند بلند شد و با تن صدای

کلافه ای گفت: این جوری نمیشه آقایون... این راهش نیست

فردا آخرین فرصته دیگه خودتون می دونید بعدش از من و اهالی شورا کاری برنمیاد، این ره که من



...میبینم شماها میرید به ترکستانه

...خدا عاقبت هممون رو بخیر کنه حاج خانم ببخشید مصدع اوقات شدیم خدانگهدار  
نشندیم خان جون اصلا جوابش را داد یا نه بعد از آن که رفتند و در کسری از ثانیه فریاد بهزاد در خانه  
پیچید

این بی شرف آوردن خونه که تو چشمای من زل بزنه دری وری بگه -

دلشوره دست از سرم بر نمی داشت

جان نداشته ام به لبم رسیده بود هم خدا را می خواستند هم خرما را... این وسط فقط منم بیچاره بودم  
که مانند توپ پینگ پنگ به این طرف و آن طرف می رفتم

با شنیدن صدای خان جون و عمو احمد از پنجره ی آشپزخانه، خیلی سریع همراه عمو خودمان را به  
پذیرایی رساندیم. هر دو برادرانم سر پا ایستاده بودند و چهره هایشان از عصبانیت سرخ بود  
با ورود خان جون هر دو چشم به در دوختند تا عمو بباید و گله و شکایت هایشان را بر سرش آوار کنند  
اما عمو با وارد شدنشان اتمام حجت کرد

فردا صبح میریم برای آزمایش و عقد به روح پدرم اگه یکیتون حرفی بزنه و باز کاری بکنه این بار -  
خودم آدمش می کنم

پارت\_هشتاد#

بهار رسوایی# [22]

چه راحت بریدند و دوختند و تتم کردند و تمام  
بیغض کردم و سر به زیر شدم

گوشاتون و باز کنید بشنوید فردا همه چی تموم میشه همه چی. نمی خوام و نمیشه نداریم آبروی -

برادر و پدرم و با ندونم کاریاتون به باد دادید دیگه بسه

حرفش را زد و با قدم های بلند از کنارم گذشت. در قلبم ولوله به پا شد. باورم نمی شد که این گونه  
بشود. صدای عمو که در خواست آب کرده بود را نشنیده گرفتم و با قدم های لرزان به حیاط رفتم  
درخت زردآلوی محبوبم، کنارش روی زمین نشستم و مشت هایم را از خاک باغچه پر کردم. هنوز داغی  
نور خورشید بر تنشان باقی بود

تهیه شده T.me/ROMANBOOK\_IR توسط

عصبانیت و ناامیدی آن لحظه تنها حس وجودم بود چشم بستم و سرم را به تنه ی درخت تکیه دادم  
صدایی نمی آمد و این سکوت چقدر به نفعم بود . هیچ فکری در سر نداشتم به جز همانی که مدتی بود  
مغزم را مته وار سوراخ می کرد . زنگ زده و عباس را با خبر کنم... افکاری هولناک و پر دردسر  
بدون آن که به عواقب کارم فکر کنم از جا جهیدم. چنان با سرعت از پله ها بالا رفتم که با گیر کردن  
دمپایی به لپه ی پله زانویم روی مزاییک های ایوان فرود آمد. آخ پر دردی گفتم و به کمک نرده های آهنین  
...خودم را بالا کشیدم. لعنت بر شانس نداشته ام

وارد خانه شدم، هر کدام سویی از خانه نشسته بودند. خان جون عینک ته استکانی اش را مانند اکثر

اوقات روی گردنش انداخته بود و چشمان کم سویی آبی رنگش را به عمه لایلا که کنار گوش عمو پچ پچ می کرد، دوخته بود. بهزاد ظاهراً نگاهش به تلویزیون و گزارش اخبار که گوینده اش با شغف از دستگیری باند سارقان کودک صحبت می کرد، بود. قدم هایم را بلندتر گذاشتم و مضطرب وارد آشپزخانه شدم تا با لیوانی آب قلب وای مانده ام را تسکین دهم. گوشی روی تاقچه ی روبرویی بود، درست بالای سر بهنام و جلوی چشمان بهزاد.

با صدای عمه لیوان از میان دستانم سر خورد و روی سینک افتاد.  
بهار زیر قابلمه رو خاموش کن -

چشمانم را بخاطر خراب کاری ام محکم روی هم فشردم. نمی دانم چرا دست و پاهایم در گره می خوردند منه دست و پا چلفتی را چه به کارهای بزرگ!  
گفته ی عمه را انجام دادم و سعی کردم با بی تفاوتی کارم را پیش ببرم، نفسم را بیرون دادم و خرامان به سمت تاقچه رفتم که با نشستن دستم روی صفحه ی سرد گوشی صدای بهزاد بلند شد.  
چی داره اون وای مونده که همش دستته؟ -

گوشی را کف دستم فشردم و به سمتش چرخیدم. این پسر بنای جنگ و دعوا داشت که بلند شده و دست به کمر ایستاده بود.

آب دهانم را قورت دادم.  
...هیچی -

لب های کج شده و ابروهای بالا رفته نشان از سهل انگاری ام می داد نباید حالا که او دنبال فرصت برای خالی کردن خودش بود اشتباه می کردم.  
بدش من هیچی رو خودم ببینم -

این بار بدون ترس و با اطمینان گوشی را به دستش سپردم.

ابرویش را بالا داد و با ژست خاصی گوشی را در دستش چرخاند و سر جایش نشست. کنار بهنام نشستم و دستانم را در هم گره کردم که سرش را کنار گوشم کشید.  
سر به سرش نذار اعصاب نداره خودم گوشی و میگیرم ازش -

بی حرف سرم را تکان دادم و دستان یخ زده از استرسم را در هم پیچاندم هنوز گوشی در دست بهزاد بود و او با چنان دقتی چشم به صفحه اش دوخته بود که گویا مهم ترین اخبار را در آن پرده ی مستطیل شکل به نمایش گذاشته بودند.  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

نگاهم را در خانه چرخاندم. یک روز در این خانه صدای هیاهویمان به پا بود اما حال از یک دیگر فرسنگ ها دور بودیم دور و دل چرکین...  
کی بهت اجازه داد تلگرام داشته باشی؟ -  
به سمتش چرخیدم.

بِهزاد و قد و یک دنده به دنبال چه بود؟ چرا باز هم به من پيله کرده بود؟

بِهزاد پسرم تمومش کن ديگه مادر باز شروع کردی؟ -

سکوت مطلق بهزاد در جواب خان جون به ثانيه دوام نياورد

آخه اين دختره سر و گوشش می جنبه، من میفهمم -

چشمانم درشت شده بود، انگشتم را بالا آوردم و به سينه ام چسباندم

بامنی داداش؟ -

صدای عمو در پی لحن پر تعجبم آمد

...حواست باشه چی میگی -

نگاه شاکی و عصبی همه به بهزادی که حالا دوباره سعی می کرد چیزی از گوشی بیرون بکشد، بود

با بلند شدن عمو و رفتنش به آشپزخانه از جا بلند شدم. ديگر تمام وجودم خالی شده بود. حالا که گوشی

را هم از دست داده بودم تمام اميدم یک معجزه بود، معجزه ای که مرا نجات دهد

پارت \_هشتادویک#

بهار رسوایی# [?]

مقنعه ی کج شده ام را صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم تا سنگینی که روی قلم بود کم تر شود. کش

چادر را با تعلل خاصی روی سرم کشاندم. پای رفتنم سست بود آن قدر که برای بار چندم عمو نامم را

صدا زد

...بهار؟ بيا دختر دير شد دو بار زنگ زدن -

ادامه ی حرف هایش را با باز کردن در اتاق قطع کردم. نگاه هر سه یشان به سویم چرخید. سر به زیر

انداختم و سلامی دادم. متوجه ی سنگینی نگاه های متعجبشان شدم اما بی حرف به سمت حیاط رفتم

که عمو پشت سرم آمد

بهار، عمو صبر کن ببینم -

نایستادم. کفش های آل استار مشکی رنگم را برداشتم و روی ایوان انداختم. خم شدم و کفش را به پا

زدم که کنارم ایستاد

تهيه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

این چه حال و روزیه چرا چشمت خيسه عمو جان؟ -

پلک های سنگین شده ام را روی هم فشردم و قطره اشکی که دوباره راه باز کرده بود را بی ملامت با

پشت دست پاک کردم

چیزی نیست -

لبخندش با اشک حلقه زده در نی نی نگاهش تناقض داشت. بی توجه به ترحمش کنار ایستادم تا عمو و

خان جون هم بیرون بیایند. هر دویشان چهره ی مغمومی داشتند و عمو زیر گوش خان جون چیزی بچ بچ

می کرد

پشت سرشان از پله ها پایین رفتم که بهزاد و بهنام نیز از اتاقشان بیرون آمدند صورت های در هم رفته ایشان برایم بی ارزش بود، نگاهم را به پیراهن سبز لجنی بهزاد دوختم محکوم به اجباری شده بودم که هیچ دخلی در آن نداشتم خودخواهی آدم های اطرافم در قلبم بذر کینه ای را کاشته بود که محال بود به این آسانی ها از یادم برود روی صندلی عقب ماشین عمو جاگیر شدم. به گفته ی عمو بهنام و عمه در خانه می ماندند. عمو با زنگ دوباره ی تلفنش نگاهی به بهزاد انداخت و با سر اشاره کرد که حرکت کند. گوشی ساده اش را کنار گوشش گذاشت

سلام سیدجان شرمندتم همین الان راه افتادیم -

کمی مکث کرد و با گفتن "چشم" مکالمه اش را پایان داد

خان جون بی حرف تسبیح را در دستش می چرخاند و لب هایش آرام تکان می خورد. گردنم را چرخاندم و به خیابان های خلوت چشم دوختم. همه چیز آرام بود انگار هیچ اتفاقی قرار نبود بیافتد هیچکدام حرفی نمی زدیم به جز دوباری که بهزاد آدرس را از عمو پرسید که بالاخره با توقف ماشین در گوشه ی کوچکی باریکی، عمو در را باز کرد و پیاده شد. آفتاب تازه نفس صبح گاهی خودش را از میان در باز مانده ی ماشین به داخل کشاند و چشمان دردناکم را به درد آورد. کل شب را عزا داری کرده بودم ... برای همه ی چیز

با باز شدن در توسط عمو پیاده شدم هوای گرفته و نمور راه پله هایی که به زیر زمین منتهی می شد، حالم را بد می کرد. با کنار رفتن عمو به اتاق بزرگی که مقابلم بود چشم دوختم

مردی عبا پوش از روی صندلی بلند شد و با عمو دست داد. صدایش برایم آشنا بود، عمو سوالی در

شلوغی های سرم وارد شده بود را پاسخ داد

سلام آقا سید احوالات شریف؟ -

سلام آرام خودم را فقط گوش هایم شنیدند علاوه بر ما چند مرد دیگر هم بودند. همه ایشان احوال پرسشی کوتاهی کردند. با نشستن دست خان جون روی کمرم به عقب چرخیدم که با دیدن او روی پله ها نفس هایم به شماره افتاد. نام حسم را با دیدنش ترس نمی توانستم بگذارم. چیزی فراتر از ترس نسبت به او داشتم

یک زن مسن همراه با دختری به سن و سال خودم در کنارش بودند و پشت سرشان مرد ریش سفیدی که آن روز در کوچه دیده بودمش وارد اتاق شدند. هوای گرفته برایم تنگ تر شد. از ضعف دستانم می لرزید که خان جون دوباره با گذاشتن دستش پشت کمرم به سمت صندلی ها هدایت کرد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

برو بشین اونجا مادر رنگ به رو نداری -

می خواستم باز هم به التماس بیوقتم درست مثل دیشب که خان جون در اتاق خواسته بود آرام شوم اما

من برایش گریه کردم و خواستم نگذارد تباهم کنند ولی او گوشش بدهکار نبود نابودی من و دل بیچاره ام را ترجیح می داد به بلایی که امکان داشت بر سر بهزاد و بهنام بیاید. از او فاصله گرفتم و بدون حرفی روی یکی از صندلی های که به ردیف گوشه ی دیوار چیده شده بود، نشستم و دستان یخ زده ام را زیر چادر برهم گره زدم و سرم را پایین گرفتم. می ترسیدم سر بالا ببرم و نگاه گستاخ آن پسر گریبان گیرم شود.

پارت \_ هشتادودو#

بهار رسوایی# [?]

بوی خنکی که در مشام پیچید سرم را بالا تر کشیدم . خودش بود با تفریح به دیوار رو به رویی ام تکیه داده بود و با آن دو تپله ی سیاه رنگش گستاخانه نگاهم می کرد معذب سرم را پایین انداختم و از اضطراب نفس عمیقی کشیدم

معه ی حساسم از بوی عطرش در هم پیچید و عباس را به یادم آورد. تپش قلبم بالا رفت و جوشش اشک در چشمانم را احساس کردم. با کلافگی لبم را زیر دندان برم و انگشتانم را محکم تر به هم گره !کردم، این قلب بی امانم بعد از این قرار بود چه ها بر سرش بیاید؟

این عطر را عباس هم استفاده می کرد اما نمی دانم چرا بعدا تغییر سلیقه داد. چراهایی نسبت به او

داشتم زیاد بود خیلی زیاد، عاشق مردی بودم که کم پیش آمده بود در نگاهش چشم بدوزم؛ راستش ما از آن عاشق هایی بودیم که نه زیر باران قدم زدیم و نه دیوارهای کافه ای شاهد نگاه های عاشقمان بود ما فقط قلب هایمان را به هم دادیم که زمانه گره ی کوری بینشان انداخت. دلم برایش تنگ می شد حتی از حالا که دیگر امیدی نداشتم این بلا بر سرم نیاید، وقتی می شنید دیگر مرا ندارد چه بر سرش می آمد؟

باز هم بوی عطرش با یک دم و بازدم عمیق در مشام پیچید. نگاهم را به کفش های مردانه اش دوختم و با خودم فکر کردم نام عطرها مهم نیستند عطر ها اسم استفاده کنندهایشان را میگیرند و حالا این عطر که او استفاده کرده بود بدترین رایحه ی عمرم بود در حالی که زمانی عاشق این رایحه ی خنک بودم، قطره اشکی که روی دستم چکیده بود را به گوشه ی چادرم کشیدم

با صدای محضردار فشار دندان هایم را روی فکم کم کردم و حواسم را به آن ها دادم تا ببینم چگونه خط بطلانی روی آرزوهایم می کشند

شناسنام هی دخترا عکس دارن ان شاالله؟ -

عمو احمد جلو آمد و دستش را جلو آورد و از خان جون که با هول در حال گشتن بود، شناسنامه ها را گرفت.

سه جلد شناسنامه که جلد قهوه ای رنگ برای پدرم بود. سریع شناسنامه ام را ورق زد و با خوشحالی گفت: بله سید عکس داره

تهیه شده توسط

مردی که کنار میز ایستاده بود نیز شناسنامه هایی که در دستش بود را ورق زد و با خنده سر تکان داد. خداروشکر هیچ مانعی سر این ازدواج ها نیست همه چی خود به خود دارن درست میشن -  
اخم های در هم را به او و عمو که پشت به من در حال حرف زدن با سید بودند، دوختم. چه ذوق و  
اشعفی داشت این بدبخت کردن دو دختر؟

زنگ گوشی بهزاد سکوت فضا را در هم شکست. بی آن که پاسخی بدهد تماس را قطع کرد، گویا سنگینی نگاهم را احساس کرده بود که ابتدا به من و بعد به آن پسرک منحوس که هنوز هم سیبل نگاهش صورت من بود، نگاه کرد.

قدم از قدم برنداشته بود که به خواست عمو بلند شدم تا برگه ای را امضا کنم، دست و پایم علنا می لرزید و گویا قلم فرمان پاهایم را داشت که نمی توانستم تکان بخورم. خان جون کنارم ایستاد و آرام گفت: بیا مادر بیا قربونت برم

بی آن که دست خودم باشد اشک هایم روان شد و دستم توسط خان جون کشیده شد. هنوز نگاه بی پروایش را به دنبالم می کشاندم

پشت دست آزادم را روی صورتم کشیدم و کنار بهزاد ایستادم. اخم های او در هم بود و مشتان گره کرده اش عصبانیتش را به رخ می کشید

سید با لبخند برگه را به سمت روی میز کشید

...بفرما دخترم این جا رو امضا -

حرفش را با چشمان سرخ شده و اشک های بی کسی ام قطع کردم. سر به زیر انداخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد

دوباره صدای زنگ گوشی بهزاد بود که او را از کنارم عقب کشید. مکالمه اش کوتاه بود

حواسم را از بهزاد و کارهایش گرفتم و به دختری که درست مقابل آن طرف میز ایستاده بود، دادم

اخم هایم در هم بود اما مانند من غم در حال و روزش بیداد نمی کرد

خودکار را میان انگشتانم گرفتم. دستم می لرزید آن قدر که عمو کنارم ایستاد و آرام زیر گوشم پچ پچ

...وار گفت: امضا کن دخترم این راه دیگه برگشتی نداره

با مکت طولانی امضا را روی برگه ای که عکس هر دویمان قاب شده بود، زدم

پارت \_هشتادوسه#

بهار رسوایی# [?]

صندلی های فلزی آزمایشگاه تکیه گاه بدن بی جانم شده بود، از محضر تا همین دو خیابان بالاتر را چنان

در آغوش خان جون زار زده بودم که نفسم بالا نمی آمد و عمو با قساوت تمام حتی نگذاشته بود کمی

آب بخورم. حالا باز هم نگاه بی پروای آن پسر که صرفا برای حرص دادن بهزاد بود، روی صورتم زوم

...شده بود. چه میخواست از چشمان پف کرده و چهره ی درب و داغانم؟

تهیه شده توسط

با شنیدن نامم از زبان پرستار از جا بلند شدم. محیط پر جنب و جوش آزمایشگاه روی مغزم پایکوبی می کرد و بدتر از آن وقتی که نامم را با آن پسر یک جا خواندند یا حتی آن برگه ای که عکسمان کنار هم زشت ترین قاب جهان را ساخته بود، فشار عصبی زیادی را متحمل می کرد.

بهزاد به همراه آن دختره که فهمیده بودم نامش آرزو است بعد از دقایقی از اتاق بیرون آمدند. چهره ی عصبی بهزاد و رگ های بیرون زده ی پیشانی اش خبر از نابسامانی اوضاع در آن اتاق می داد.

گوشه ی چادر را در دستم فشردم و زودتر از او وارد اتاق شدم و روی صندلی چرم مشکی رنگ نشستم. زن میان سالی که رو پوش سفید داشت با کمی تند خویی گفت: آستینت و بده بالا خانم.

مطیعانه کاری که خواسته بود را انجام دادم. سه مرحله آزمایشی که باید را انجام دادیم و تمامی این لحظات از بودن در کنار آن پسرک فرار کردم. هر کسی که چهره ام را می دید که به آسانی تشخیص می داد که این ازدواج یک جایش حسابی می لنگد.

دستانم بالا رفت و با حرص کش چادرم را پایین کشیدم. گرمای هوا و اتاق در بسته و دخترانی که در کلاس نشسته بودند و یک در میان سوالات مسخره می پرسیدند، حالم را بر هم می زد. نگاه از پروژکتور و عکس درونش گرفتم و به یک باره از جا بلند شدم؛ واقعا دیگر تحمل طاق شده بود.

زنی که با خوشرویی در حال جواب دادن سوال دختره کناری ام بود، مخاطب قرارم داد.

سوالی داشتین؟ -

سرم را تکان دادم.

ن...نه می خوام برم بیرون حالم خوب نیست -

خودکار درون دستش را همراه با برگه ی روی میز برداشت و به سمت آمد. نامم را پرسید و بعد با همان لب های خندان دستش را به سمت در نشانه رفت.

می تونی بری بیرون عزیزم ضعف کردی -

از ساختمان آرایشگاه بیرون رفتم و ناچار روی پله نشستم. خبری از خان جون و بقیه نبود. سرم را میان دستانم گرفتم و چشم فشردم.

گشنگی و ضعف آخرین چیزی بود که به آن توجه می کردم. صدای قدم های کسی کنارم متوقف شد.

حالت خوبه چت شده؟ -

نور آفتاب مستقیم به چشمانم می تابید. گردنم را کمی عقب دادم و با چشمان ریز شده به بهزاد نگاه کردم اما سیاهی که مقابل چشمانم بود نگذاشت چهره اش را واضح ببینم، ناچار بلند شدم و دست به دیوار گرفتم.

هیچی خوبم...خان جون اینا کجا رفتن؟ -

سرش را تکان داد و به سالن اشاره کرد.

بیا بشین الان جواب آزمایشا رو میدن -

ادامه ی حرفش را همان طور که به سمت سالن باریک رفت و من نیز پشت سرش روانه شدم.

بیرون تو ماشین نشستن، حال خان جون یکم خوب نبود -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

قدم هایم را بلندتر برداشتم و کنارش ایستادم، او نیز ایستاد

چی شده بهش؟ ب... برم پیشش؟ -

اخم هایش از دیدن آن پسر که دست به دیوار تکیه داده بود و با اخم از بالا که به خواهرش روی صندلی

نشسته بود، تشر می زد، در هم رفت

...نمیخواد -

متعجب از حرکات و رفتارش ابروهایم را در هم کشاندم. چرا رفتار آن دختر مانند من نبود؟ مگر نه آن

که او نیز اسیر زندگی اجباری میشد؟

...چرا گریه نمی کرد و یا حتی

سر دردناک و پر سوالم را در دستانم کشاندم

زمان به کندی می گذشت و ساعت کوچک و گرد روی دیوار دوازده ظهر را نشان می داد. تعداد زوج

هایی که برای گرفتن جواب ایستاده بودند آن قدری بود که گنجایش این سالن کوچک و باریک برایش کم

باشد مخصوصا با آن همه ای که برای گرفتن شیر و کیک به پا شده بود

کلافه وار پایم را عصبی تکان می دادم و پوست پشت لب هایم را به دندان می کشیدم. بهزاد مقابلم

ایستاده بود و اخم هایش را با یک من عسل هم نمیشد خورد. کمی روی صندلی جا به جا شدم. از ترس

دیدن آن دو چشم سیاه رنگم سرم را پایین نگه داشته بودم که نام بهزاد و آرزو را صدا کردند

پارت \_ هشتادوچهار#

بهار رسوایی# [?]

...بلافاصله بعد از آن دو باز هم نام مرا کنار نام او خواندند. زیادی عذاب آور بود، بودندش

کنارش با فاصله ی زیاد ایستادم تا هر چه زودتر آن جواب لعنتی را بگیریم. پرستار با لبخندی بی حال و

کسل "مبارک باشه ای" گفت و هر دویمان را بدرقه کرد. حالم بد بود بدتر شد هر لحظه بدبختی را بیشتر

به آغوش می کشیدم. نماندم تشکرش را با آن لحن کدر و بی حوصله اش را بشنوم جلوتر راه افتادم و

از کنار بهزاد و آن دختر زیادی مشابه به قاتل رویاهایم گذشتم. صدای کلافه ی بهزاد در گوشم زنگ خورد

...خودت میدونی منظوری نداشتم به مولا -

حال بدم به یک طرف و کنجکاو ی ام برای فهمیدن راز رفتارهای عجیب و غریب آن دو هم به یک طرف...

مسیر ساختمان آزمایشگاه تا ماشین پارک شده ی عمو را به سختی طی کردم . در نیمه باز ماشین را باز

کردم و با سلام زیر لبی روی صندلی نشستم

. عمو روی صندلی شاگرد نشسته بود و آب میوه را در دستش به سمت خان جون گرفته بود

چیشد عموجان جواب آزمایش و گرفتین؟ -

ب...له...له -

هر دویشان نگاهشان به لب های لرزان و اشک های روانم بود، برای بار آخر زورم را زدم



تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

...عمو... من این ازدواج و نمی خوام -

.چرخید و پشت به من به صندلی تکیه زد. دستان خان جون دورم پیچید و مرا به آغوش کشاند.

...دردت به سرم چرا بیتابی می کنی آخه... می گذره همه ی این سختی ها می گذره -

دستش را روی سرم نوازش وار کشید. صدای باز و بسته شدن در نشان از آمدن بهزاد می داد. با حرکت

ماشین حق هقم کمی اوج گرفت. هر لحظه داشتم بدتر در این مرداب فرو می رفتم و دست و پا زدنم

.فایده ای نداشت . آغوش خان جون برایم تنگ تر شد

...برای بار آخر می پرسم، خانم بهار توفیقی -

در مغزم سر و صدا بود و گوش هایم سوت می کشید، کی رسیدیم و چه زمانی روی مبل دو نفره

کنارش نشستم را یادم نمی آمد، چنان در پیله ام رفته بود که هر آن امکان داشت بی هوش شوم اما

بقیه سرشان گرم کردن این کار بودند گویا دنبالشان بودند که انقدر عجله می کردند برای بستن

ریشه ی سرنوشتم به پسری که در اوج تعجب آرام بود، آرام و بی حرف! نه به فریادهای دیروزش برای

...!نخواستم و نه به آرامش امروزش

بیشتر از همه از بهزاد دلگیر و متعجب بودم، نه برای خواندن عقد و این ازدواج مخالفت کرده بود و نه آن

.دختر هنگام نشستن مقابل سفره ی عقد عزا و یاس گرفته بود

.با نشستن دست عمو روی دستم، چشم از آینه ی بزرگ مقابلم گرفتم

خوبی دخترم حواست کجاست؟ -

زبان خشک شده ام به سقف دهانم چسبیده بود، به ناچار سرم را تکان دادم و پلک هایم روی هم

نشستند و سرم کمی به عقب متمایل شد. فشار دست عمو و لحن هول زده اش مرا از جنگ داخلی

مغزم بیرون کشید. فکرهایم احمقانه بودند، می خواستند بلند شوم و از میان سفره عقد فاختری که

مقابلم بود بگذرم و با بهم زدن همه چیز این ازدواج مسخره را تمام کنم اما... اما من بهار بودم همان

دختر آرام و سر به زیر و تو سری خوری که خان جون بار آورده بود، از نظر او حرف ها و مخالفت های

.من خیره سری و بی حیایی بود

پارت \_هشتادوپنج#

بهار رسوایی# [22]

...خوبی بهار؟ دخترم -

گویا وزنه صندتی روی پلک هایم بود، به سختی چشم باز کردم. انگشتانم را دور لیوان آبی که خان جون

.مقابلم گرفته بود پیچاندم

بهزاد چند قدم جلو آمده را با دیدن چشمان بازم عقب گرد کرد و دوباره یک دستش را روی میز تکیه داد

و با دست چپش عقدنامه یشان را امضا کرد . آن دختر و بهزاد خیلی هم شبیه به اجبار در کارهایشان

مشهود نبود، اصلا اینجا هیچ کس شبیه من نبود، همه یشان یک جور خاصی خوب بودند و من یک جور

...ناجوری بد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

یک بار دیگر و این بار با صدای رساتر صدای سید در اتاق پیچید، باز هم تکرار کرد، نام خودم را و نام پدرم را حتی نام پسری که با بی تفاوت ترین حالت ممکن کنارم نشسته بود را گفت، از آیین و شمعدان و یک جلد قرآن و صد و چهارده سکه تمام بهار آزادی که تضمین زندگی روی آب بنا شده ام بود، همه و همه را گفت جز این که رضایتم قلبیست؟ اصلاً نه او پرسید نه کسی دیگر خواند و منتظر بله ام ماند. فشار دست عمو روی دستم زبانه را به کار انداخت، آرام تر از هر لحظه ای که حرف زده بودم بله را تکرار کردم تا مبادا به گوش قلب سرکشم برسد. دیوانه بود دیگر سعی می کرد نام عباس را یادم بیاورد، دستم بالا رفت و دور گلویم پیچید

این بار سید وکالت او را خواست

...آقای عمران نواب، فرزند پرویز نواب آیا -

قلبی دیگر از لیوان آبی که هنوز در دستانم بود، نوشیدم تا راه نفس گرفته ام باز شود. دستم را از زیر مقنعه روی گردنم کشیدم که ناخن های بلند شده ام به زنجیر گردنم پیچید و صدای او برایم تکرار شد می خوام اسم من همیشه و همه جا رو گردنت باشه که بفهمی عباس نامی تو زندگیست هست، که مبادا " تو این دوران حساس دلت واسه نگاه یکی دیگه بلرزه دلم نلرزیده بود فقط روزگار برایم خواب ها دیده بود. با تمام شدن خطبه و صدای بله ی او همه لبخند زنان تبریک گفته و این ازدواج را مبارک دانسته بودند. کم کم به سمت میز رفتند و تنها ماندم خان جون که جای خالیم را فهمیده بود به سمتم چرخید

بهار بیا مادر -

بلند شدم و به سمتشان رفتم. دست عمو به سمت صندلی کنار میز که چند دقیقه قبل آرزو روی آن نشسته بود، رفت. نشستم و سند ازدواج قهوه ای رنگ را زیر دستانم قرار دادم. امضاهایی که لازم بود را زدم و بعد از دقایق طولانی بالاخره تمام شد. جای خودم را به او دادم، به او که حتی اسمش را هم به زور به زبان می آوردم.

با خوردن هوای تازه به صورتم نفس عمیقی کشیدم. هم گام با خان جون به سمت ماشین عمو رفتیم و منتظر ماندیم تا بهزاد و عمو نیز بیایند

سید با عمو و دو مرد دیگر که شاهدان عقد بودند در حال صحبت کردن بودند و بهزاد دست پشت گردنش گذاشته بود و سر به زیر حرف های آقا بهروز و مادر آرزو را گوش می کرد او اما تنها به ماشین تکیه داده بود و دستانش در سینه اش جمع کرده بود و با دیدن نگاهم ابرویش را بالا داد و پوزخند روی صورت عاری از احساسش نشان داد

با قدم های بلند زودتر از بقیه وارد حیاط شدم. مهران سبد میوه به دست مقابل بهنام ایستاده بود و مشغول حرف زدن بودند. از کنارشان بدون حرفی گذشتم و از پله ها با دو بالا رفتم

با کنار زدن پرده ی توری خانه، عمه لیلا را که کنار عمو جعفر نشسته بود و هر دو به گوشی زل زده بودند، دیدم. عمه سریع به سمت آمد.

چیشد عزیزم؟ -

مغموم و بی کس در آغوش فرو رفتم و حق ام ترحم اش را برانگیخت. بدجنسی بود اگر می گفتم خدا را شکر که زن عمو نرگس در بیمارستان همراه خواهرش بود و نمی توانست این وضع آشفته ام را ببیند.

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

دستان عمه دورم حلقه شد و لحن آرامش در میان صدای گریه ام پیچید.

بمیرم برات عمه جان بمیرم که طالعت این بود -

چند دقیقه ای در همان حال بودم که بقیه وارد خانه شدند. ناچار از آغوش عمه بیرون آمدم و به سمت

اتاق رفتم تا از شر مقنعه خلاص شوم. صدای عصبی بهنام می آمد، نمی دانم مخاطبش که بود اما

لحنش تند بود

در را بستم و سرم را به در اتاق تکیه دادم. فضای تاریک اتاق به خاطر نداشتن پنجره بود، بی دقت جلو

رفتم که با گیر کردن چیزی زیر پایم روی زمین افتادم

پارت\_ هشتادوشش#

بهار رسوایی# [?]

اخ و ناله ام را زیر دندان های چفت شده ام خفه کردم، استخوان پایم درد می کرد

سرم را روی زانویم گذاشتم و از درد چشم فشردم. خود را عقب کشیدم و به سختی کلید برق را

افشردم. با دیدن چمدان بزرگ مشکی رنگ روی زمین که مسبب افتادنم بود متعجب ماندم

...اه لعنتی -

به خیال این که عمه قرار است باز به مسافرتی برود سری برای عالم خوشش تکان دادم

صدای بهنام هنوز می آمد، صدایش بلند و رسا بود

...آره برو، برو آقا بهزاد که الان وقته فرار کردنته -

چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم، باز معلوم نبود کدام کار بهزاد به مزاجش خوش نیامده بود

بلند شدم و پایم را به آرامی روی زمین گذاشتم اما درد می کرد آن قدر که چشم هایم محکم فشردم.

کشو را باز کردم و با دیدن خالی بودنش برای لحظه ای گیج شدم اما خیلی سریع به قول خان جون "دو

. "قرانی ام افتاد

زیپ چمدان را باز کردم و با دیدن لباس هایم دستانم را مشت کرد و با حرص روی لباس ها کوبیدم. این

...دیگر زیادی بود چرا به بعد از عقد فکر نکرده بودم؟

سرم را روی لباس ها گذاشتم و با پخش شدن موهای بلندم که به زور کش پشت سرم جمع کرده بودم

جیغ خفه ای از عصبانیت کشیدم. دیگر کم آورده بودم تحمل این که بروم و با آن دیوانه زیر یک سقف

!زندگی کنم را چگونه تاب می آوردم؟

نفهمیدم چه شد اما به یک باره دیوانه شدم و بی توجه به سر و وضعم و درد پایم از اتاق بیرون زدم. عمو کنار بهنام ایستاده بود و عمه مقابل خان جون و عمر جعفر سینی چای را نگه داشته بود که همگی با دیدنم چشم هایشان از فرط تعجب درشت شده و کلمات در زبانشان خشک شده بود.

!کی لباسای منو جمع کرده تو چمدون؟ مگه من قراره جایی برم؟ -

عمه کمر راست کرد و با لحن مهربانش گفت: من جمع کردم عزیزم، عمو ت گفت میان دنبالت

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

صدایم بالاتر که رفت عمو جعفر بلند شد و از خانه بیرون رفت. همیشه حد و حدودش را می دانست خوب شد که رفت. بهزاد نبود که اگر بود حالا به خاطر موهای پخش شده و دکمه های باز مانتوام آن هم وقتی مرد غریبه در خانه بود، حسایی دعوا به راه می انداخت

چند قدمی جلوتر رفتم

کجا باید برم؟ کی میاد دنبالم؟ -

باز هم عمه جوابم را داد

...شوهرت -

حرفش سنگین بود، آن قدر بزرگ و غیر قابل هضم که من همیشه آرام را دیوانه تر کرد اص... اصلا می فهمید چی میگید؟ اون آدما از من، از شما متفرن؟ می فهمید؟ -  
خان جون بلند شده بود که جلویم را بگیرد اما من مجنون چشم هایم هیچ چیز را نمی دید، تاب و توانم به سر آمده بود. چرخ زدم و دوباره صدایم با جیغ از گلو بیرون آمد، وقتی جواب نمی دادند بیشتر کفری می شدم

با شماهام، خان جون؟ عمو؟ -

نگاه تیزم به سمت بهنام سر به زیر رفت

داداش بهنام... چرا چیزی نمی گید؟ او... اون پسر دیونست، یجوریه که می ترسم ازش، مادرش -  
امروز نگاهش پر کینه بود

همه ی اونا از ما ناراحتن، چجوری باید زیر یه سقف با آدمایی زندگی کنم که معتقدن پدرم، قاتل پدرشونه؟ بهش فکر کردید؟

چند دقیقه ای با همان دستان به کمر زده نگاهشان کردم اما بالاخره ضعف و گرسنگی که از صبح درگیرش بودم همراه با شک عصبی که دچارم کرده بود، زانوانم روی زمین فرود آمد و زبانت از حرف !زدن ایستاد. دیگر چه می گفتم؟

از همه یشان دلگیر بودم، نه صدای التماس هایم را و نه اشک هایم را ندیده بودند. تنها کسی که این میان مانند همیشه هوایم را داشت بهنام بود. از حرص رگ هایش بیرون زده بود و دست سالمش دور تن خسته و نالانم که وسط پذیرایی نقش بر زمین شده بود، قفل شده و اما حرف هایش دلم را آرام نکرده

بود.

هم او و هم بهزاد قول داده بودند این ازدواج اتفاق نمی افتاد اما حالا من مجبور بودم با آن پسری که بیرون در حیاط به انتظارم ایستاده بود همراه شوم.  
نمیزارم اذیتت کنه نترس -

با ورود عمو سرش با عصبانیت بالا رفت

عمو حواستون به حال بهار هست؟ برای چی زنگ زدی بیان دنبالش نمیبینی داره از ترس سخته -  
می کنه؟

نه واکنشش را دیدم و نه برایم مهم بود چه می کند و نه دردی از دردهایم را دوا می کرد اما صدای او هم کم از چاشنی عصبانیت بهنام نداشت  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

چیکار کنم وقتی برادرت سر خود پاشده رفته دنبال دختره... ترسیدم باز بلوا به پا کنن گفتم بیان -  
دنبال عروسون

بهنام پوزخندی زد

آره دیگه گرو کشیه -

خان جون سرم را از آغوش بهنام بیرون کشید و اشک هایم را با دستان یخ کرده اش پاک کرد  
...بسه کم داد بزنی این حرفا چیه می زنی؟ گرو چیه؟ دخترم می خواد بره خونه بخت -  
...گریه نکن مادر خوبیت نداره گریه نکن

پارت \_هشتادوهفت#

بهار رسوایی# [?]

خودش هم اشک هایش می آمد اما چه سودی داشت این گونه جان دادن وقتی باز هم آخر کارشان باید می رفت. بعد از فریادهایی که زده بودم عمو با بهزاد تماس گرفت . وقتی فهمیدم به دنبال نو عروسون رفته، باقی مانده ی امیدهای واهی ام در هم شکست. من ترس رفتن داشتم و او بی فکر و یکه به دنبال زنش رفته بود

دلم برای خودم می سوخت، برای فریادهایی که زده بودم و سکوت هایی که در برابر حرف هایم عاید شده بودم

حالا بعد دقیقه ها زار زدن باید کم کم بلند می شدم، نگاهایشان و حرف هایشان این را نشان می داد که باز هم باید کوتاه بیایم

آن ها چه می دانستند من با هر بار کوتاه آمدن عمر احساساتم کم و کم تر می شد و یک روز دیگر چیزی ...از من باقی نمی ماند

دستم را روی صورتم کشیدم و به واسطه ی عمه و خان جون که زیر بغل هایم را گرفته بودند، بلند شدم. شالی که عمه آورده بود را بی دقت روی سرم انداختم. موهای بلندم به طرز وحشتناکی دورم

پخش بود. دیگر اهمیت نداشت، چادر را روی سرم انداختم و از خانه بیرون رفتم.  
عمه با یک سینی پشت سرمان می آمد و خان جون زیر گوشم نصیحت می خواند  
برو مادر گریه نکن بخدا که همه چیز به روز درست میشه اون بالایی هیچی و برا هیچ کدوم از -  
...بند هاش بد نمی خواد، شاید صلاحیت همینه  
ادامه ی حرف هایش با دیدن پسری که به ماشین تکیه زده بود، قطع شد او هم مانند من متعجب بود  
با دیدنمان جلو آمد  
...سلام، من علی ام برادر عمران من می رسونمتون تا خونه -  
چنان با ادب و متانت کلمات را بیان کرد که برای لحظه ای نگاهم را بالا کشاندم و به چشمان قاب شده  
توسط عینک طبی اش زل زدم  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

خان جون که مانند من گیج و گنگ بود، زودتر به خودش آمد  
...سلام پسر م -  
عمو پشت سرمان بود که همان پسری که خودش را علی معرفی کرده بود، جلو رفت و چمدان را  
گرفت  
بدید من حاجی -  
چمدان را در مقابل چشم های متعجب مان روی صندلی عقب گذاشت و با گذاشتن دستش در دست  
عمو کسب اجازه کرد برای بردنم، باورم نمی شد باید با کسی دیگر به غیر از آن پسر می رفتم. اگر این  
برادرش بود او چرا آن قدر متفاوت بود، نه نگاهش به گرمی چشمان برادرش بود و نه اخلاقش...حتی  
صورت همیشه خنثی یش هم با برادرش فرق می کرد. صدایش برایم آشنا بود، اشتباه نکنم همان پسری  
بود که عمه آن روز اظهار کرده بود می شناسدش، همان پسر پرویزخان که دکتر بود  
پارت \_هشتادوهشت#  
بهار رسوایی# [?]

در آغوش خان جون فرو رفتم، هنوز هم آغوشش را دوست داشتم، دلگیر بودم اما مگر می شد او را که  
بیست سال برایم مادری کرده بود را دوست نداشته باشم؟  
چشمان بارانی ام را بوسید  
کک تصدق چشات شم مادر اینقدر بیقراری نکن  
فین فینی کردم  
کک دست خودم نیست خان جون  
خیلی دیر و سخت از آغوشش دل کنم. عمه را در آغوش کشیدم. زیر گوشم پچ پچ وار گفت: امیدت به  
خدا باشه همه چیز درست میشه  
کفر نمی گفتم اما دقیقاً دیگر چه امیدی باید می داشتم که ممکن بود ناامید شوم؟

همه چیز برایم زندگی تمام شده بود، سر همان سفره ی عقد که به زور فشار دستان عمو چشمانم را باز نگه داشته بود و بله گفته بودم  
حالم بد بود اما دیده بودم چشمان سیاه رنگ آن پسر که در آینه برایم شاخ و شانه کشیده بود. من همان جا مرده و تمام شده بودم اصلا مگر حتما باید چشم ها بسته می ماند که همه بفهمند طرف مرده است؟  
...من با همان چشمان باز مرده بودم و تمام  
دستان مردانه ی عمو دو طرف صورتم نشست و انگشتانش زحمت پاک کردن اشک هایم را کشید  
...دخترم -

سکوت کرد و چشمش را به انحنای لب هایم دوخت. با بغض لب زدم  
کک واقعا اگر دختر خودتون هم بود این کار و با زندگیش می کردین؟  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

کمی مکث کرد و ادامه داد  
قرار بود عروسم بشی اما... اما حتی قبل از اون دخترم بودی. این و مطمئن باش منم اندازه ی -  
تو از این اتفاقات ناراحتم ولی همیشه با تقدیر جنگید، گاهی هر کاریم بکنی همیشه که همیشه...  
برو... اما خودم تا عمر دارم حواسم به زندگینه تو یکی یدونه ی محمودی نمیزارم آب تو دلت...  
تکون بخوره  
حرف هایم را زیر بغض مردانه اش گفته بود و بعد بوسه از پیشانی ام عقب رفته بود. آن قدر کمی پیش  
برایشان فریاد زده بود که حالا دیگر نمی خواستم حرفی بزنم. این بار خودم پیش قدم شدم و دست دور  
گرددن بهنام حلقه کردم.

بی حرف کمی مرا در آغوش فشرد و در آخر گفت: هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن گوشیت تو  
...چمدونته

کک باشه داداش

با هدایت دست عمو به سمت ماشین رفتم. در جلو برایم باز بود. معذب روی صندلی نشستم و عمو با  
بستن در راه نفسم را برید

نگاهم کدر شد. اشک هایم را پاک و سعی کردم تمام دلخوری ام را در نگاهم به رخشان بکشم. دختر  
پیغمبر که نبودم هر چه خان جون مرا با وسواس زیاد تربیت کرده بود اما گاهی من هم از دستم در می  
رفت، مثل حالا که نگاه وحشی ام را به بهزاد تازه از راه رسیده دوخته بودم

چشمانش زیر عینک آفتابی پنهان بود. برای مدل این عینک ها را نمی زد. چشمش آستیه گمات بود و نور  
آفتاب اذیتش می کرد. از ماشین پیاده شد اما قبل از آن که به سمت بیاید، ماشین با سرعت نه چندان  
آرامی دنده عقب گرفت و با تک بوق کوتاه چهره های عزیزانم را از مقابل چشمانم پاک کرد  
تو رو نمیدونم اما من زیاد مایل به دیدن این برادرت نبودم چون دیدنش خونمو به جوش میاره -  
...دوست دارم همه ی چارچوب های زندگیمو کنار بذارم و یه دست کتک حسابی بهش بزنم

انگشتان گره شده اش دور فرمان نشان از صدق کلامش می داد. حرفم را پس می گرفتم این هم مانند برادرش دیوانه بود.

سکوت کردم و به صندلی چسبیدم و او با پایین داده شیشه ماشین سعی کرد هوای تازه بخورد تا آرام شود رفتار هایش زیاد هم غیر قابل فهم نبود لاف زدن نه برای من که همیشه در سکوت سعی می کردم تیز و جز رفتار دیگران را حس کنم.

با صدای تیک تیک راهنما ماشین را گوشه ی خیابان کشاند و بی حرف به آن طرف خیابان رفت و وارد مغازه ی سوپر مارکت شد. آمدنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما من زیر آن آفتاب مرداد ماه بیشتر و بیشتر حالم از اوضاع و شرایط به هم خورد.

با نشستنش سریع آب معدنی را به سمتم گرفتم. تعلل کردم تا دستم بطری خنک را لمس کرد. صدای تشکرم خیلی ضعیف بود، تقصیری نداشتیم تا به حال با هیچ غریبه ای هم کلام نشده بودم. خودش بطری را به لب هایش چسباند و سرش را کمی عقب برد تا راحت تر بتواند گلویش را تر کند به نظرم آمد او هم مانند من موقع عصبانیت گلویش خشک می شود.

با چرخیدن بی هوایش به سمتم، لب هایم را زیر دندان بردم، چرا انقدر گیج رفتار می کردم؟ تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

یکم آب بخور امروز باید از لحاظ جسمی و روحی اونقدر قوی باشی که بتونی از پس اون آدمایی - که تو خونه منتظر تن بر بیای دستی که سعی داشتند در بطری را باز کنند با صراحت به لرزش افتاد. انکار نمی کردم که ترسو بودم. حتی شاید بیشتر و حاد تر از بقیه ی همسن و سال هایم.

نگفتم که بترسی، فقط می خوام بدونی اون جا چیز خوبی در انتظارت نیست. می خوام ازت - خواهش کنم اونجا که رفتیم مثل الاننت ساکت باشی چیزی نگوی به جواب حرفاشون... هیزم رو آتیش پنج سالشون نریزی که همه دودمانمون روبه باد بده، باشه؟

خیلی رک و بی پرده حرف می زد یعنی درک نمی کرد که چگونه یک تنه باید مقابل خانواده اش می ایستادم؟

اونجا همه از تو و خانوادت متنفرن این ازدواج یه غلط محض بود که بزرگ ترا شما رو دچارش - کردن... من مخالف بودم از اولش از همه چی

پارت \_هشتادونه#

بهار رسوایی# [?]

...از اون قتلی که قاتلش تا صبح به جراث رسیده تا

با غیض میان حرفش رفتم

پدر من قاتل نبود -

کف دستش را به پیشانی اش کشید و در نیمه باز ماشینش را بست و کمی به سمت چرخید



...من به عینه دیدم -

خواستم دوباره چیزی بگویم که دستش را به نشان سکوت بالا گرفت

من سر جنگ ندارم باهات دختر خوب، هر چی بوده تو گذشته بود و برای من گذشته -

نه این که پدرم برام مهم نبودا بود اما تو این سال ها خیلی چیزا دیدم و تجربه هام نشون داده گذشته رو

چوب کاری نکنم... بحث من الانه این که تو بری و تو جواب حرف های مادرم که پنج سال پیش شوهرش

رو ازش گرفتن و امروز دخترش رو قد علم کنی و بخوای حمایت خوانوادتو بکنی

هیچ چیزی نداشتم که در برابر حرف هایش بگویم، حرف ها و ادای کلمات با آن لحن دلنشینش مرا

مجاب به سکوت کرده بود

انگشتش به طرف بطری که میان دستانم می فشردم نشانه رفت

بجای این که اونو اینجوری له و لورده کنی حرف بزنی، من به عنوان یه دکتر حاضرم حرفاتو -

بشنوم

برای بار دوم نگاهش کردم که سرش را کمی کج کرد

نگفتم که من روانپزشکم؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

به جای زبانم سرم را تکان دادم

خندید، اصلا به سن و سالش نمی آمد، موهای شقیشه اش سفید بود و سن و سالش در حدود چهل سال

می خورد

رفتارهای تناقض دارش و حرف های با حساب کتابش، همه و همه بخاطر شغلش بود

لب هایم بیشتر روی هم چفت شد که مبدا دل سرکشم زبان باز کند. زود باور و ساده بودم اما ضرب

المثلی که گاه ز هراخانم می گفت را به یاد داشتم. "که اگر دهانت پر از خون هم بود مقابل غریبه

روی زمین نینداز" آن قدر این حرف را گفته بود که یک بار معنایش را از خان جون پرسیده بودم و جواب

خان جون را همیشه سر لوحه قرار داده بودم. "هیچوقت جلو کسی درد و دل نکن شاید بعدا طرف

حرف های خودتو تو سرت بکوبه" سکوت کرده بودم که مبدا چیزی به این مرد بگویم هر چه که بود او

هم پسر همان خانواده بود که ندیده ازشان غول بی شاخ و دمی در تصورم ساخته بودم

سکوتم باعث شد نفس کلافه ای بکشد. به صندلی تکیه زد و گفت: اگه بخوای حرف نزدنی و بریزی تو

خودت یه روز غم باد میگیری، اگه از سنگم باشی کم میاری زیر اتفاقاتی که برات افتاده، من آدمای

...زیادی و دیدم که حرف نزدن و ریختن تو خودشون و بعدها به قول مردم دیونه شدن

کمی فکر کردم اگر به حرف های او بود من حالا یک دیوانه بودم دیگر، همیشه خدا سکوت کرده بود در

...برابر همه چیز

لب هایم تکان خورد و من تازه متوجه سوزش گلویم موقع حرف زدن شدم. چند دقیقه پیش که آن گونه

خانه را با صدای بلندم روی سرم گذاشته بودم اصلا به فکر حنجره ام نبودم

پارت\_نود#

بهارر سوایی# [2][2]

من دیونه نیستم -

باز هم نفسش را کلافه رها کرد و دستش به سمت سوییچ رفت

متولد چه ماهی هستی؟ -

متعجب از سوال بی موردش، کمی جابه جا شدم

اردیبهشت -

لبخندی زد و ماشین به راه انداخت

تلاشی برای فهمیدن سوال بی جایش نکردم . همان چند کلمه را هم به زور هم کلامش شده بودم. بطری

آب را باز کردم و کمی نوشیدم. گلویم به شدت می سوخت

چنددقیقه ای را در ترافیک گذراندیم، او هم دیگر حرفی نمی زد به گمانم فهمیده بود که میلی به هم

صحبتی اش ندارم

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

با پیچیدنش در کوچه ی آشنایی نفسم بند آمد. امکان نداشت خانه یشان در کوچه ای باشد که عمو هم در آن ساکن بود

در بسته ی خانه ی عمو را گذراندیم و من دست به دامن خدا و پیغمبرانش شدم که کاش همسایه ی عمو نباشند

گفته بودم این روزها چیزی باب میلم نبود؟

نبود دیگر این روزها از زمین و زمان برایم می بیارید

ریموت در بزرگ مشکی رنگ را زد. دری که فقط چند قدم آن طرف تر از خانه ی عمو بود

با وارد شدنمان به حیاط بزرگ و ویلایی که تقریبا هم شکل خانه ی عمو احمد بود، به سرعت پایش را

روی ترمز کوبید و یاحسین گویان از ماشین بیرون رفت

بین ماندن و رفتن مردد بودم، زنی که امروز صبح او را در آزمایشگاه دیده بودم گوشه ی باغچه از حال

رفته بود و چند تکه لباس هم روی زمین بود. زن جوانی نیز با لیوان آب از پله ها پایین می دوید

ناچار پیاده شدم و به طرفشان رفتم

علی دستش را دو طرف بدن مادرش گذاشته و آرام صدایش می زد

حاج خانم؟ حاج خانم چت شده؟ -

زن جوان که تازه رسیده بود، دامنش را از جلوی پایش بالا کشید و روی زمین زانو زد و لیوان را به لب

های زن چسباند

چرا گوشیتو جواب نمیدی علی جان؟ نمیدونی حال مامان چه حالی بود دست تنها ترسیم -

علی که سعی داشت لیوان را میان لب های مادرش جا بدهد گفت: عمران کجاست؟ خونه نیومده؟

زن جوابش را با غیض داد. کلماتش پر حرص بودند.  
نه نیومده، از ترس این که بیاد ببینه آرزو رو بردن نتونستم بهش زنگ بزنم اما زنگ زدم حاج عمو -  
بیاد الانا میرسن

علی بلند شد و دست زیر بازوی مادرش برد  
پاشو حاج خانم باید بریم دکتر، این چه حال و روزیه آخه؟ -  
زن که تازه به هوش آمده بود، صدایش بالا رفت و حرف هایش بند بند استخوانم را لرزاند  
... الهی تیکه تیکه بشه پسر محمود، دخترمو برداشت برد -  
دست علی را پس زد و به سختی بلند شد. با لحنی پر بغض گفت: برو آرزو رو بیار مادر، من طاقت  
دوری اونو ندارم اون چشم چراغ این خونه بود نمی تونه تو خونه قاتل پدرش بمونه. میکشش ..اونم  
... میکش میدونم

علی مقابل مادرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کند  
می ترسیدم، بیش از آن که حد تصورم را داشته باشم این خانه ترسناک بود  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

ماشینی مقابل در متوقف شد و آقا بهروز که عمو حسابی توصیه ام را به او کرد با قدم های بلند به داخل  
حیات دوید. خوب موقعه ای رسید، درست زمانی که حاج خانم مرا دیده و از میان دستان پسرش به  
سمتم هجوم آورد  
این دختره این جا چیکار میکنه؟ آوردنش آینه دقم باشه؟ -

دستش را روی شانه ام کوبید بی دفاع به دیوار چسبیدم. همچون پرنده ی زخمی بال در خودم می  
لرزیدم. آقا بهروز میانمان ایستاد  
چیکار میکنی زنداداش آروم باش -  
علی و زن جوانی که کنارش بود، حاج خانم را عقب کشیدند  
سر به زیر اشک می ریختم و تنم مانند بید می لرزید  
خوبی دخترم؟ -

تکیه ام را از دیوار که به شدت به آن کوبیده شده بودم، گرفتم و باز هم سرم را به جای زبانم به کار  
گرفتم

پارت\_نودویک#

بهارر سواپی# [?]

من دیونه نیستم -

باز هم نفسش را کلافه رها کرد و دستش به سمت سویچ رفت  
متولد چه ماهی هستی؟ -

متعجب از سوال بی موردش، کمی جابه جا شدم

اردیبهشت -

لبخندی زد و ماشین به راه انداخت

تلاشی برای فهمیدن سوال بی جایش نکردم . همان چند کلمه را هم به زور هم کلامش شده بودم. بطری

آب را باز کردم و کمی نوشیدم. گلویم به شدت می سوخت

چند دقیقه ای را در ترافیک گذراندیم، او هم دیگر حرفی نمی زد به گمانم فهمیده بود که میلی به هم

صحبتی اش ندارم

با پیچیدنش در کوچه ی آشنایی نفسم بند آمد. امکان نداشت خانه یشان در کوچه ای باشد که عمو هم در

آن ساکن بود

در بسته ی خانه ی عمو را گذراندیم و من دست به دامن خدا و پیغمبرانش شدم که کاش همسایه ی عمو

نباشند

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

گفته بودم این روزها چیزی باب میل نبود؟

نبود دیگر این روزها از زمین و زمان برایم می بیارید

ریموت در بزرگ مشکی رنگ را زد. دری که فقط چند قدم آن طرف تر از خانه ی عمو بود

با وارد شدنمان به حیاط بزرگ و ویلایی که تقریباً هم شکل خانه ی عمو احمد بود، به سرعت پایش را

روی ترمز کوبید و یاحسین گویان از ماشین بیرون رفت

بین ماندن و رفتن مردد بودم، زنی که امروز صبح او را در آزمایشگاه دیده بودم گوشه ی باغچه از حال

رفته بود و چند تکه لباس هم روی زمین بود. زن جوانی نیز با لیوان آب از پله ها پایین می دوید

ناچار پیاده شدم و به طرفشان رفتم

علی دستش را دو طرف بدن مادرش گذاشته و آرام صدایش می زد

حاج خانم؟ حاج خانم چت شده؟ -

زن جوان که تازه رسیده بود، دامنش را از جلوی پایش بالا کشید و روی زمین زانو زد و لیوان را به لب

های زن چسباند

اچرا گوشیتو جواب نمیدی علی جان؟ نمیدونی مامان چه حالی بود دست تنها ترسیدم -

علی که سعی داشت لیوان را میان لب های مادرش جا بدهد گفت: عمران کجاست؟ خونه نیومده؟

زن جوابش را با غیض داد. کلماتش پر حرص بودند

نه نیومده، از ترس این که بیاد ببینه آرزو رو بردن نتونستم بهش زنگ بزنم اما زنگ زدم حاج عمو -

بیاد الانا میرسن

علی بلند شد و دست زیر بازوی مادرش برد

پاشو حاج خانم باید بریم دکتر، این چه حال و روزیه آخه؟ -

زن که تازه به هوش آمده بود، صدایش بالا رفت و حرف هایش بند بند استخوانم را لرزاند

...الهی تیکه تیکه بشه پسر محمود، دختر مو برداشت برد -

دست علی را پس زد و به سختی بلند شد. با لحنی پر بغض گفت: برو آرزو رو بیار مادر، من طاقت دوری اونو ندارم اون چشم چراغ این خونه بود نمی تونه تو خونه قاتل پدرش بمونه. میکشش ..اونم ...میکشش میدونم

علی مقابل مادرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کند

می ترسیدم، بیش از آن که حد تصورش را داشته باشم این خانه ترسناک بود

ماشینی مقابل در متوقف شد و آقا بهروز که عمو حسابی توصیه ام را به او کرد با قدم های بلند به داخل حیاط دوید. خوب موقعه ای رسید، درست زمانی که حاج خانم مرا دیده و از میان دستان پدرش به سمتم هجوم آورد

این دختره این جا چیکار میکنه؟ آوردینش آینه دقم باشه؟ -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

دستش را روی شانه ام کوبید بی دفاع به دیوار چسبیدم. همچنون پرنده ی زخمی بال در خودم می لرزیدم. آقا بهروز میانمان ایستاد

چیکار میکنی زنداداش آروم باش -

علی و زن جوانی که کنارش بود، حاج خانم را عقب کشیدند

سر به زیر اشک می ریختم

خوبی دخترم؟ -

تکیه ام را از دیوار که به شدت به آن کوبیده شده بودم، گرفتم و باز هم سرم را به جای زبانم به کار گرفتم

پارت\_نودودو#

بهارر سوایی#

نفرین های آن زن نفسم را بند می آورد

- بسه توران خانم زشته در حیاط بازه داد نزن، این طفلی تقصیری نداره که ما قبلا -

حرفامونو زدیم

با وساطتت علی و عصبانیت آقا بهروز توران خانم کمی صدایش را پایین آورد

علی او را به سمت خانه راهی کرد و این میان من ماندم و مردی که مدام ذکر لا اله الا اله روی زبانش جاری بود

چیزیت که نشد؟ -

فین فینی کردم و سرم را بالا آوردم

نه -

گوشی را از جیبش بیرون کشید و همان طور که شماره می گرفت، گفت: توران خانم اعصابش بهم

ریخته، برادرت کارهاش رو حساب کتاب نیست نمیدونم این جوونا چه فکری با خودشون میکنن به کاره  
پاشد اومد گفت میخوام زنم و ببرم

..نذاشت من و حاج احمد کارها رو درست کنیم

دستش را پشت شانه ام گذاشت و به جلو هدایت کرد. ادامه ی حرفش را قطع کرد و تلفن را دم  
گوشش چسباند. لحنش پر از عصبانیت بود، آن قدر که صدای فریادش مرا از جا پراند.  
زود بیا خونه عمران، زود -

ایستاد و مچ دست چپش را بالا آورد و به صفحه ی ساعتش نگاه کرد

تا ساعت پنج خونه ای وسلام -

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

تلفن را قطع کرد و پر درد چشمانش را بست

برو تو دخترم خدا امروزمون رو بخیر کنه -

همراه با او از پله های جلوی ایوان بالا رفتم

از خانه صدای آن زن را می شنیدم و ترس داشتم دوباره مقابلش قرار بگیرم. آقا بهروز باز هم به جلو

هدایت کرد و در چوبی خانه که شیشه هایش رنگی بود را به داخل هل داد

علی با شنیدن صدا، به عقب چرخید

دستش پشت گردنش بود و بیچارگی از چهره اش می بارید. چند قدمی جلو آمد و مقابل عمویش ایستاد

چیکارش کنم عمو آروم نمیشه الان عمران برسه و اوضاعشو ببینه همه چی بدتر میشه -

همه کلافه بودند و من لنگ در هوا مانده بودم چه کنم و کجا بروم

توران خانم هر چند دقیقه یک بار نام بهزاد را می آورد و جدای از نفرین هایش که خون را در رگ هایم

خشک می کرد، نام و فکر کارهای هم خونم دیوانه گی ام را به اوج می رساند

برادر بی فکرم چه معنایی داشت بیاید و دختری که به اجبار زنش شده را از خانه ی مادرش ببرد. چرا

صبر نکرده بود؟ وقتی احساس می کردم درست وسط ماجرای گیر افتاده ام که هزاران هزار گره ی

کور دارد و من راه حلی برایشان ندارم، سردرگم میشدم نفس کشیدن برایم سخت تر میشد

پارت\_نودوسه#

بهاررسوایی# [?] [?]

توران خانم با دیدن دوباره از جا بلند شد . لحنش هزاران هزار حس داشت. عصبانیت، عجز شایدم تنفر

آقا بهروز دختر اون مردتیکه رو از خونه من ببر بیرون -

دیدنم خونش را به جوش می آورد، به زبان آوردن نام پدرم آن هم آن گونه دیوانه ترم کرد اما سکوت

پیشه کردم، نگاهم را به او دوختم نگاهی که گویای حرف های دلم بود

اینبار ملایم تر به حرف آمد

تو رو به خدا برید دخترم و بیارید م...من اصلا غلط کردم گذاشتم دخترم عروسون بشه اون -

موقع ترسیده بودم عمران دیونه شده بود... الان میفهمم چی شده اون پسر به لاقبا و خونوادش دخترم و میکشن اونا قاتلن، همون طور که پدرشون شوهرم و کشت... دختر جوونم... حیفه برا اونا

صدای هق هقش علی را به عقب کشاند. مادرش را به آغوش کشید. او که دکتر بود و کارش با روان آدم ها بود هم مانده بود این اوضاع را چگونه آرام کند. آقا بهروز رو به زن جوان کرد و گفت: سمیراجان، بهار و ببر تو اتاق فعلا زنداداش حالش خوب نیست تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

صدای فریاد ها و گریه های توران خانم و دیدن بی تابي اش بیشتر از ترحم، ترسم را بیشتر می کرد. تا به حال در هیچ برهه ای از زندگی ام تنها نبودم همیشه یا برادرانم یا خان جون کنارم بود اما حالا میان آدم هایی بودم که باید در مقابل توهین ها و نفرین هایشان سکوت اختیار می کردم. زنی که آقا بهروز او را سمیرا نامیده بود، در اتاقی که ته راهرو بود را باز کرد. بیا عزیزم بیا فعلا این جا بشین تا اوضاع آرام بشه -

وارد اتاق شدم. نوری که از پنجره وارد اتاق می شد، فضا را روشن کرده بود. اتاقی کوچک با تختی تک... نفره و آینه و کمد گوشه اتاق، خیلی جمع و جور و مرتب. عکس مرد مسنی که گوشه ی پاتختی بود، توجه ام را جلب کرد. بارها عکسش را کنار پدرم در آلبوهایمان دیده بودم. چشمانش آشنا بود، خیلی زیاد... با بسته شدن در اتاق با سرعت به عقب چرخیدم. سمیرا بود که در را بسته بود.

دستم را روی قلبم گذاشتم و روی تخت نشستم

نگاهم هنوز میخ آن گوی های سیاه رنگ بود. این نگاه و این چشمان برابم آشنا بودند و تداعی چهره ی مردی بودند که از او فراری بودم، مردی که از امروز صبح شوهرم محسوب میشد. دستانم می لرزید. کمی خودم را امیدهای واهی دادم. شاید اصرارهای این زن باعث می شد مرا به خانه یمان باز گردانند و حتی اگر خوشبین تر بودم این ازدواج مسخره هم بهم می خورد. سرم دردناکم را روی زانوهای بالا آمده ام روی تخت گذاشتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. پرده ی توری قهوه ای رنگ اتاق را دلگیر کرده بود.

صدای ضعیفی از بیرون می آمد، نه حوصله اش را داشتم و نه ضعیفی که تنم را دچار کرده بود اجازه می داد بلند شوم و فال گوش بایستم

پارت\_نودوچهار#

بهارر سواپی# [2]

با صدای تیک تاک ساعت و عقربه هایی که کمی عجله در گذراندن زمان داشتند، سرم را بالا آوردم. چشمانم میسوخت

ساعت از شش هم گذشته بود. نیاز مبرمی به سرویس بهداشتی داشتم. از صبح به جز آب چیزی از گلویم پایین نرفته بود. از جا بلند شدم و دست روی پهلوهایم گذاشتم و کمی خم شدم. دو ساعتی بود که در این اتاق بودم و کسی سراغم را ننگرفته بود. چانه ام می لرزید و باز چشمه ی اشکم در حال جوشش بود. تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

لعنتی به حال بد و این روزهایم فرستادم. نمی دانم چقدر باید منتظر می ماندم تا کسی به فکرش برسد. که در این اتاق هستم. با قدم های آرام به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم. در حیاط بسته بود و موتور سیاه رنگی مقابل ماشین علی پارک شده بود. سرم را به لبه ی پنجره تکیه دادم. موهایم با اعصاب خورد کن ترین حالت ممکن روی شانه ام ریخته بودند. شال را کمی جلوتر کشیدم که در اتاق باز شد. سمیرا کنار در ایستاده بود. دستش را روی کلید برق گذاشت و روشنایی اتاق را بیشتر کرد. خوبی؟ -

به طرفش رفتم، لیوان شربتی که به طرفم گرفته بود را بی تعارف گرفتم و ممنونی زمزمه کردم. در را بست و به آن تکیه داد. اون بیرون اوضاع اصلا خوب نیست می ترسیدم پیام سمت اتاق عمران بفهمه اینجا - شربت را کمی خوردم، طعم شیرینش مزاجم تلخم را جلا داد. م...من باید چیکار کنم؟ -

لحتم عاجزانه بود؛ واقعا نمی دانستم چه بگویم و چه بکنم. دستش را روی سینه اش گذاشت و با چشمان زیبایش چهره ام را رصد کرد. علی داره باهاشون حرف میزنه چاره ای ندارن این ازدواج انجام شده دیگه باید قبول کنن - سرم را به معنای تابید تکان دادم که دستم را گرفت و به طرف تخت رفت. بیا یکم بشین، رنگ و روت چقدر پریدس! چیزی از صبح نخوردی؟ - روی تخت نشستم. دیگه از گریه کردن خسته شده بودم. برای حرف زدن انرژی که باید را نداشتم الان فقط دلم نبودن را میخواست این که نه اینجا و نه هیچ کجای دیگه نباشم. دستش را روی ران پایم گذاشت. آدمای این خونه بد نیستن امروز یکم اوضاع بهم ریختس که خب البته حق دارن - علی گفته بود در مقابل مادرش حرف نزنم نگفته بود باید در مقابل این زن که هنوز نسبتش را با این خانواده نمیدانستم نیز سکوت کنم. از این که همه حق را به این آدم ها بدهد عصبی می شدم ... هیچکس هیچ حقی نداره خانواده ی من آدمای بدی نیستن - کمی لحتم تیز بود اما حرفم را زده بودم و نگاه مهربان او حالا کمی دلگیر شده بود.

پارت \_نود و پنج#



بهار رسوایی #؟؟

سرش را به تائید حرفم تکان داد. صورت کشیده و دلنشینی داشت

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

من منظورم بردارت بود، امروز واقعا حال مامان توران و خراب کرد. عموبهروز قرار بود شب -

...خودش آرزو رو بیره خونتون اما داداشت یهو اومد و گفت باید آرزو باهش بره

کمی سکوت کرد و لبخندی به چشمان متعجبم زد سرش را تکان داد

اخم هایم در هم رفت، از آن پسر و نامش واهمه داشتم، اما در برابر حرف هایش، جوابی نداشتم بهزاد

زبان حرف زدنم را کوتاه کرده بود

یک ساعتی از جواب های کوتاه و بی سر و تهی که به سوال های سمیرا می دادم گذشته بود که آقا

بهرروز در زد

کک بیا بیرون دخترم

چادرم را روی سرم انداختم و بیرون رفتم

واقعا اوضاع بدی بود، با تردید و ترس دنبالش حرکت کردم. رو به روی توران خانم و آن پسر که با

دستانی که زیر چانه اش گره بود، نگاهم می کرد، ایستادم و با هول سلامی زمزمه کردم

جوابی نشنیدم و دستانم زیر چادر مژگن شد و خود احمقم را شمتت کرد

علی مهربانانه دعوت به نشستم کرد و من از خدا خواسته روی مبل نشستم. کش سفت چادر روی

گوش هایم بود و شالم حسابی به گردن و موهای عرق کرده ام چسبیده بود

باز هم علی و آقا بهروز سعی کردند جو را درست کنند اما مگر گره ی کور پیشانی آن مادر و پسر باز می

شد. سر به زیر بودم اما از زیر چشم حرکاتشان را می دیدم

بالاخره سکوت را شکست و با از جا بلند شدنش عذابم را شروع کرد

خب من حرفام و بزمن بعدش باید برم فردا مسابقه دارم -

آقا بهروز پا روی پا انداخت و سری تکان داد

چه حرفایی؟ مگه حرفی مونده؟ -

سرش را تکان داد

آره عمو جان مونده، تو گفتی ازدواج، منم بنا به دلایلی که خبر دارید گفتم باشه ولی از الان -

...بهتون میگم کارای این دختره به من مربوطه فقط به من

سمیرا خیلی سریع کنارم روی مبل دونفره نشست. کارهای این پسر و رفتار هایش عادی نبود

آرام از جا بلند شد و کمی جلو آمد و رو به رویم ایستاد، از هیبت و جذبه اش ترسیده سرم بالا رفت

چنان تنم می لرزیدم که احساس می کردم بقیه صدای بهم خوردن دندان هایم را می شنیدند که آن گونه

نگاهم می کردند

..دختر محمود خان خوب بلده زیر آبی بره و همه رو بیچونه -

پوزخندش عمیق تر شد

آگه می خواد کاری به کار برادرای بی غیرتش نداشته باشم شما هم تو کارای من و این دختره -

بخالت نکنید

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

آقا بهروز جبهه گرفت

چی میگی پسر مگه مسخره بازی؟ این دختر رو حاج احمد به من امانت داده -

:چند قدمی جلو تر رفت و با لحنی عاری از عصبانیت گفت

...پس ببر امانتیشو بنزاز جلوش چون من نمی تونم مثل برادرش با گوشای مخملی شهر و گز کنم -

چرند نگو پسر، بسه -

گویا راهی که به طرف انتهای پذیرایی رفته بود را برگشت، صدایش واضح تر و رساتر در خانه پیچید

چرند نیست عمو چون این دختری که الان با این سر و وضع اینجا نشسته یه روز یه نمه بدترشو -

تو بغل من بود، روزای قبلشم که خبر دارید... آگه این می خواد اسمش با اسم من بیاد باید

...بسپریدش به خودم که بالاشو بچینم. چنان گفت ز جلدی ازش بسازم که هرز پریدن و یادش بره

آقا بهروز دوباره روی مبل نشست و دستانش را با ضرب روی پاهایش کوبید

عمران تو رو به خاک پدرت تمومش کن، چرا داری اینجوری می کنی تو این یه ماه بس که دنبال -

تو و برادرت بودم زندگی برام نمونه

لحنش عاجزانه بود، او هم مانند عمو احمد کم آورده بود. گویا او هم باید جور پسران ناخلف برادرش را

می کشید، با بدبینی به علی نگاه کردم مگر او هم کاری کرده بود که آقا بهروز میگفت از دست برادر و

او به ستوه آمده؟

با صدای علی از میان او هام مغزم بیرون رفتم

شما آروم باش عمو، عمران تو هم دیگه کشش نده. زنتو ببر حرفاتو بهش بزن -

صدای پوزخندش را از پشت سرم شنیدم؛ دقیقا من هم مثل او از لفظ زن و شوهری که به نافمان می

بستند خنده ام می گرفت

کک پاشو بهارخانم

به اصرار علی از جا بلند شدم و برای ثانیه ای نگاهم به او و صورت جدی اش دوخته شد اما او با رفتنش

مرا هم مجاب کرد که به خودم بپیایم

دنبالش به فرعی ترین قسمت پذیرایی رفتیم. برخلاف بقیه ی اتاق خواب ها که در سمت راست خانه و

کنار راهروی آشپزخانه بودند، اتاق او سمت دیگر خانه بود، البته اگر می شد نامش را اتاق گذاشت. اتاق

بزرگ بیست و چهارمتری با دکوری متفاوت

پارت\_نود و شش#

بهاررسوایی#

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و با فشردن مشتان کم جانم سعی در آرام بودنم می کردم.  
تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

خونسردانه روی تخت تک نفره اش نشسته بود و سرش در گوشی گرم بود. سری در اتاق چرخاندم. تا شاید به خودش بیاید و بگوید چه کنم، این که مانند مجسمه وسط اتاق بایستم حسابی آرام می داد... کمی بهم ریخته بود، اتاق بزرگ اما خالی اش به جز تخت یک نفره، میز و آیینی ی کوچکش و کیسه بکسی که گوشه ی اتاق از سقف آویزان بود، چیزی در اتاق به چشم نمی خورد.  
کمی چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم. کمد دیواری سرتاسری هم جز دیگری از این اتاق سرد بود این پا و آن پا می کردم که چیزی بگویم اما او اصلا مرا نمی دید، آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و چیزی را تند و سریع تایپ می کرد. با صدا زدن علی سرش به ضرب بالا آمد. بی تفاوتی از کنارم گذشت و در اتاق را باز کرد و نیم تنه اش را به چارچوب چسباند. علی را با چمدان بزرگم پشت در دیدم.  
اینم وسیله های بهار -

صدای زن علی هم

ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد

!آها... پس آش و با جاش فرستادن -

چشم هایم بسته شد و نشر علی زبانش را کوتاه نکرد

کک بسه دیگه کوتاه بیا

بلافاصله بعد از رفتن علی، در را بست و چمدان را کنار دیوار رها کرد

...یجوری از اون خونه با بار و بندیل فرستادنت اینجا که انگار می خواستن ازت خلاص بشن -

حال نامساعدم عصبی ام کرد و زبانه سر کشی کرد

!مواظب حرف زدنمون باشید -

ابروانش بالا رفتند و با تک خنده ای گوشی را روی میز کنار دستش رها کرد. دست به کمر به سمت آمد

چیه بهت برخورد گفتم از سرشون بازت کردن؟ -

زبانم دوباره به کار افتاد

...شما هم از خواهرتون-

هنوز حرفم تمام نشده بود که دست قوی اش به گلویم نشست، سرش را جلو آورد

کک حواست باشه چی میگی خواهر من مثل تو نیست

سکوت کردم تا حرف هایش بیشتر دیوانه ام نکند دستش را از گلو بیچاره ام برداشت

اصلا ببینم مگه دختری که نامزد داره رو هم شوهر میدن؟ -

به جای من خودش جواب خودش را داد

تهیه شده توسط

Channel T.me/ROMANBOOK\_IR

خب تو حالت عادی نه اما اگه ببینن دختره دنبال کارای دیگست، زود میدنش بره که آبروشونو -

!حفظ کنن

فاصله گرفت، تیشترتش را با یک حرکت از سرش بالا کشید و به طرف کمد دیواری رفت

ساک ورزشی جلوی پایش را با لگدی به گوشه ی دیگر پرت کرد و کشو را بیرون کشید

چشمان خیس از اشکم را به پایین دوختم، قلبم از این همه ناملایمتهی شکسته بود. نمی خواستم او و بدن

برهنه اش را دید بزنم

از شانس خوبیت هم من گیرتون افتادم، داداشای عوضیت خوب تو رو غالب من کردن... به خیال -

...خودشون عمران خره

جلو تر آمد و من باز هم زبان باز کردم اما این بار بغض چانشی لحنم بود

...من هیچوقت هیچکاری نکردم که دادا -

دستش سریع بالا آمد و چشمانش را گشاد کرد

هیس! نشنوم -

نه اسمشون رو نه حرفشون رو، نمی تونی صاف صاف جلوم راه بری و از اون بی شرفا حرف بزنی می

خوای دندونات سالم بمونن تو دهننت سعی کن اسم اون داداشای... و نیاری

پارت \_نود و هفت#

بهارر سواپی# [22]

بی حرف سرم را تکان دادم. قلبم بی امان می کوبید، تا به حال کسی به تمسخر و تفریح با اعصابم بازی

نکرده بود. از ترسم نهایت استفاده را برد

:چرخه دورم زد و مقابلم ایستاد، آن هم با چه فاصله ی کمی، با شک گفت

اوم...یه سوال، اون لباس خصوصایی که قاب کردم تو اتاق خونتون برا ت و بود دیگه؟ -

آب دهانم را قورت دادم، پس آن شب او پا روی حرمت گذاشته بود و حالا با شعف از کار نا جوان مردانه

اش تعریف می کرد

از بی شرمی اش و عصبانیت لبم را میان دندان هایم کشاندم تا مبادا حرف بی ربطی بزنم. هدفش به

صلابه کشیدن صبرم بود

کمی عقب کشید و ابرویی بالا داد، نگاهش جوری بود که گویا از روی چادر هم اعضای بدنم را می بیند.

چشمانش ریز شد

!بهت نمیخوره از اون لباسا هم بیوشی -

کمی به سویم خم شد و با نیشخند اضافه کرد

!اون لباسا به لاغر مردنیی مثل تو نمیداد -

تهیه شده توسط

کاری از دستم بر نمی آمد باید سکوت پیشه می کردم تا این افسارگسیخته را بیش از این وحشی نکنم.  
به یک باره دستش را بند چادرم کرد و با یک حرکت آن را از سرم کشید و کنارش انداخت  
برای بار دوم، یک بار آن قبرستان و بار دیگر این اتاق شاهد حرکت وحشیانه اش بودند و من چه جان  
سختی بودم که هنوز سر پا بودم. از ترس قدمی عقب رفتم، نگاهم سمت شانه ی عضلانی برهنه اش  
بود. فاصله را تندو تیز پر کرد

اگر بگویم در حال مرگ بودم دروغ نگفتم

تو که لال شدی بذار خودم جواب سوالم و بگیرم -

پشتم لرزید از حرکت ناگهانش، تنها بودم در مقابلش و هر حرکت جری ترش می کرد  
گرمای وجودش، نفس های داغ و سوزانش چانه ام را به آتش کشیده بود. فاصله یمان به بند انگشتی بند  
بود اما او بی تفاوت کارش را می کرد و نمی دید من چگونه چشمانم از فرط ترس بیرون زده و  
دمای بدنم بالا رفته بود. بالاخره به خود آمدم و دستم را هراسان روی دستش گذاشتم تا نتواند فکرش را  
عملی کند

دستش را از روی دکمه ی مانتو ام عقب کشیدم. واکنشم را نپسندید. با لجابت دستم را پس زد

وقتی زیون دو متریت و قورت میدی خودم باید جواب سوالم و بگیرم -

درمانده به در بسته ی اتاق و بدن درشت او که سد راهم بود، نگاهم کردم. فرار از دست او غیر ممکن  
بود. با یک گام می توانست مرا بگیرد، تسلیم شده و کمی خودم را عقب کشیدم. سوالش مهم نبود درد  
او آزار من بود

سر به زیر شدم و با گونه هایی سرخ شده به آرامی زمزمه کردم

س...سوالتون چی بود؟ -

از ترس و استرس دهانم خشک شده بود و چیزی به بی حال شدنم نمانده بود. سرش را کنار گوشم

کشید، مو به تنم سیخ شد، نفسش داغ و سوزان بود

اون لباسا برای تو بودن؟ -

چشم بستم و سرم را به معنای تایید تکان دادم

دستش دور پهلویم جفت شد، چهار ستون بدنم آشکارا میلرزید

لالی؟ -

با همان لب های لرزان نالیدم

!اذیتم نکن لطفا -

چشمانش را به نگاه خیسم دوخت. حال خرابم اسباب بازی اش شده بود. ابرویی بالا انداخت و تخس تر

کمرم را فشرد و ابرویی بالا داد

یگو اون لباسای ... برای من بودن تا ولت کنم -

تهیه شده توسط

Channel

پارت\_نودوهشت#

بهاررسوایی# [?] [?]

چشمانم را بستم و سر به زیر شدم . اما دستش چانه ام را بالا آورد

!خجالت میکشی؟ -

صادقانه سر تکان دادم

دستش نوازش وار روی لب هایم کشیده شد

زبونت و تگون بده نه سرتو -

می لرزیدم و هنوز تنم در آغوشش بود

دستش را از روی کمرم بالا کشید

بغل هر کی رفتی اینجوری لرزیدی یا از من می ترسی؟ -

دستانم که تا آن لحظه کنار پایم مانده بود را بالا آوردم و روی سینه اش فشردم

...ولم کن -

خواهش کن تا ولت کنم -

رفتارش بچگانه بود، فقط می خواست دلش را آرام کند و با این کارها آن هم در اوج بی کسی ام خیلی

هم کم کاری نبود

خ...خواهش میکنم ولم کنید -

نچی گفت، سرش جلو تر آمد . نفس هایش روی صورتم پخش می شد و من از اضطراب نفس کشیدن

را یادم رفته بود

انگشتانش از پشت بند لباسم را به بازی گرفته بود و من از کارهایش نفس در سینه ام نمانده بود. سرم

زیر گلویش قرار گرفت، بوی عطر تلخش حالم را خراب کرد، انقدر چفت هم شده بودیم که آرزوی مرگ

کردم

بیگو خواهش میکنم عمران ولم کن -

اشک هایم سر خورد و او با بی رحمی انگشتش را روی صورتم کشید

خ...خواهش م...میکنم عم...ران و...و...ولم کن -

عقب کشید، آن قدر ناگهانی که سست شده روی زمین افتادم. پشت به من کرد و با برداشتن گوشی

اش از روی میز به طرفم چرخید

پاشو خودت و جمع کن، اسمم و زیاد تکرار کن با خودت یادت بمونه -

تیشرت مشکی رنگی پوشید که بازوانش خودنمایی می کرد. نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت

دست مشت شده ام را روی پایم کوبیدم و ناله ای از سر بیچارگی کردم . من با این دیوانه چگونه باید

زندگی ام را می گذراندم

اشک هایم را بی ملایمت پاک کردم و بلند شدم. کنار چمدان زانو زدم و دنبال گوشی گشتم

روی جیب بالایی چمدان کنار کلیپس هایم جایش داده بودند. چه خوب که همه چیزم را فرستاده بودند. به

قول عمران آش را با کاسه اش فرستاده بودند  
سری برای خودم تکان دادم هنوز همان طور بودم حرف گوش کن و تو سری خور چه زود داشتم حرف  
هایش را دیکته می کردم  
صفحه ی گوشی را روشن کردم، تعداد تماس ها و پیام های بی پاسخ مانده از بهنام را بی توجه رد کردم  
و دستم روی شماره اش لغزید  
دلم یک آشنا می خواست، با صدایش بغض دوباره در گلویم نشست . نمی خواستم نگرانش کنم اتفاقی  
نیفتاده بود که فقط کمی حال من بد بود  
سلام داداش -  
صدایم گرفته بود  
خوبی بهار؟ چرا جواب نمیدی چندبار زنگ زدم بهت -  
روی زمین خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم  
خوبم، ببخشید گوشی رو پیدا نمی کردم -  
کمی مکث کرد  
مطمنی حالت خوبه؟ -

نفسم را رها کردم تا نگرانش نکنم  
آره خوبم داداش، خان جون خوبه؟ -  
آره خوبه، ببین بهار اون جا هر مشکلی داشتی هر مشکلی اول به خودم زنگ بزن باشه؟ -  
دیگر حرف هایشان دلگرم نمی کرد، نباید کارم به اینجا آمدن می کشید حالا دیگر اگر زمین هم به  
آسمان می آمد فرقی به حالم نداشت  
آن ها از دید من به هیچ چیز نگاه نمی کردند، بودن در این خانه و کنار این مرد برایم خود مرگ بود و  
برای بقیه یک زندگی یک اجبار که باید حتما اتفاق می افتاد  
دردم این بود آن ها دنیا را با دید خودشان می دیدند و درکم نمی کردند مگر نه از نگاه من، این زندگی  
نبود مردن خیلی بهتر و شرافت مردانه تر بود  
سرسری تماس را خاتمه دادم و گوشی را دوباره میان لباس هایم پنهان کردم

پارت\_نود و نه#

بهار\_رسوایی# [?] [?]

دست های خیس را میان موهایم کشاندم و با گوله کردن موهای بلندم کلیپس را میان موهایم جا دادم.  
سرویس گوشه ی اتاق را بعد از کمی گشتن پیدا کرده بودم، در سرویس ها به رنگ کمد دیواری بود و  
تشخیص شان کمی برایم سخت بود. با شستن صورتم کمی درد سرم آرام تر شده بود  
نفسم را با حرص بیرون دادم...به ناچار روی تخت دراز کشیدم. از ترس شال را محکم روی سرم بسته  
بودم و مانتو را با وسواس روی پایم پایین می کشیدم. هنوز حرارت بدنش را احساس می کردم و بدتر از  
آن بوی عطرش بود که روی تختش جا خوش کرده بود. مصداق حال و روز من همان مار و پونه بود

چرخى در رختخوابش زدم . گرم بود، نمى دانم چقدر طول كشيد كه جدال شكل گرفته در سرم خاموش شد و خواب چشمانم را اسير كرد اما با صدای ظريف زنانه اى كه نامم را مى خواند بيدار شدم.  
بله؟ -

بهارجان بيدارشو شام بخور -

روى تخت نشستم و با چشمان خمار شده به سمير نگاه كردم. كمى طول كشيد تا زمان و مكان را به ياد بياورم

روى تخت نشست و سيني درون دستش را به طرفم گرفت

نمى خواستم بيدارت كنم اما على گفت شايد از ضعف حالت بد بشه بيا يكم غذا بخور -

بوى ماکارونى گيجم کرده بود. با بلند شدنش به خودم آمدم و سرم را بالا بردم

ممنون -

لبخند دلنشینی زد. چه قدر به صورتش خندیدن می آمد

نوش جونت، بخور و استراحت کن بعدش -

با بسته شدن در به غذا نگاهی انداختم. روزهای عادى اگر بود پيازهای نگینی خورد شده اش را از غذا کنار

مى زدم، طعم پياز سرخ شده را دوست نداشتم اما حالا چندان برايم فرقى نمى كرد. غافل از زمان و

مكان قاشق را برداشتم و فكرهايم را براى بعد از غذا نگه داشتم

با هل دادن سيني روى ميز آيينه روى تخت برگشتم و بى حال روى زمين دراز كشيدم، از عطرش كه

روى تخت پخش بود متفكر بودم

كمى شال را دور گردنم آزاد كردم. حالا وقت فكر و خيال بود، بايد كمى با خودم خلوت مى كردم از

همان ها كه نياز داشتم خودم را مجاب كنم كه به قلب زبان نفهم يك سرى چيزها را گوش زد كنم

دستانم را روى شكمم گذاشتم و چشمانم به سقف دوخته شد. حتى فكر كردن به عباس هم قلبم را مى

فشرد

يعنى مى دانست چه شده؟ داشتن من او را به چه حالى انداخته بود؟

پارت\_صد#

پارت بهارسوايى# [22]

بعد از كلى كلنجار رفتن با خودم بالاخره گوشه اى از اتاق به خوابم رفتم. از ترس اينكه عمران برگردد تا

صبح چندين بار از خواب پريدم

صبح با صدای مهربان سمير چشمان خسته ام را باز كرد

كك بهار جان چرا رو زمين خوابيدى؟

بدن خشك شده ام را تكانى دادم

...كك صبحير، همينجورى

لبخندش را هنوز داشت

كك پاشو بريم صبحونه بخور عزيزم



سر جایم نشستم، کمی گردن خشک شده ام را ماساژ دادم.

کک ممنون من میل ندارم

مقابلم نشست و دستم را گرفت

این کارو باخودت نکن باید به زندگی جدید عادت کنی اون قدرها هم که فکر می کنی بد نیست -

به اصرارش بعد از شستشوی صورتم سر میز حاضر حاضر شدم

توران خانم با دیدنم تکه پرانی اش را شروع کرد

با بغض لب گزیدم و سر به زیر شدم

:علی با مهربانی جواب مادرش را داد

کک مامان جان شما بزرگتر و عاقل ترید حالا که این وصلت ها سر گرفته یکم از شور این جوونا کم کنید،

هیزم این آتیش زیاد بشه به نفع هیچکس نیست

جوابی نداد و رو به سمیرا کرد

ماهان خوابیده؟ -

علی جواب مادرش را داد

آره مامان خوابه -

سمیرا مغموم بود و چهره ی در هم رفته اش نشان از دلخوری اش از توران خانم بود، البته حق داشت بخاطر آن که مرا سر میز فرا خوانده بود، توران خانم حسابی تکه پرانده بود. البته پماند که این میان هم

پی بردم که علی و سمیرا زن و شوهر هستند و پسر یک ساله ای به نام ماهان دارند

به سمیرا که مقابلم نشسته بود نگاه کردم، نه من نه او چیزی نمی خوردم، فقط علی بود و مادرش که

مدام دستشان روی میز می آمد و جمع می شد

بالاخره علی از جا بلند شد

خب دیگه من میرم مطب دیرم شده... عمران اومد بگید بهم زنگ بزنه، خداحافظ -

با خارج شدنش از آشپزخانه سمیرا هم به دنبالش روانه شد

بلا تکلیف سر جایم جا به جا شدم. اخم های این زن به پسرش ارث رسیده بود. پسری که کل شب را از

ترس آمدنش از خواب پریده بودم

صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم. نگاهش مانند خنجر روی قلبم سنگینی می کرد، از آشپز خانه بیرون

آمدم و با دیدن صحنه ی مقابلم، چشمانم از حلقه بیرون زد

سمیرا در آغوش علی بود و لب های علی پیشانی اش را لمس می کرد. با دیدنم سریع عقب کشیدند.

هل شده سریع به سمت اتاق رفتم. آن قدر گیج بودم که حواسم به عسلی گوشه ی دیوار نبود با کوبیده

شدن پایم، آخی از درد گفتم و دستم را روی زانویم گذاشتم. صدای پر خنده ی سمیرا آمد که نامم را

صدا می زد اما ترجیح دادم چیزی نگویم، خوب می دانستم گونه هایم از سرخی انار هم رنگین تر شده

بود

لب برچیدم و مانند بچه ای که خراب کاری کرده خودم را در اتاق انداختم و پشت در نشستم و دستم

روی تک کلید پشت در نشست و در را قفل کردم.

خلوت دیشبم کم بود حالا حالا ها باید خودم را مجاب می کردم، باید یک وعده برایش کنار می گذاشتم. مثل ناهار یا شام، خودم را گوشه ای می کشاندم و کمی دلداری به قلب ویران شده ام می دادم. اشک های آن لحظه ام دلیلی جز دلتنگی برای خانه و خان جون را نداشت. دلم بودنشان را می خواست، می خواستم باز هم بهنام سر به سرم بگذارد حتی دلم برای بهزاد بی معرفت هم تنگ شده بود، برادر. اخمو و کم حرفم که همیشه ی خدا چشم غره می رفت. چه زود دلتنگی یقه ام را گرفته بود. اشک هایم را با آستین مانتوام پاک کردم اما مگر امان می دادند، قبلم سرکشی می کرد و صبرم به سر. حدش آمده بود. گوشی را از چمدان بیرون کشیدم و دوباره پشت در نشستم. به جای شماره ی بهنام تلفن خانه را گرفتم. شاید خان جون بر خلاف همیشه تلفن را جواب می داد، هیچ گاه از تلویزیون و تلفن و دستگاه های پیشرفته خوشش نمی آمد، عقیده داشت با اختراع شان دلخوشی و خنده را از خانواده ها گرفتند.

برای بار چندم دستم روی صفحه ی مستطیل شکل نشست و دوباره شماره را گرفتم. ساعت از یازده صبح هم گذشته بود، بعید بود خواب باشند!

هق هق آرام گرفته ام به هوا رفتم. دیوانه شده بودم که آن گونه انگشتانم میان موهایم چنگ شد و سرم را روی زمین گذاشتم.

آن ها مرا به اینجا فرستاده بودند و حالا حتی سراغی از من نمی گرفتند، حس ترد شدن و فراموش شدن مانند خوره به جانم افتاده بود. صدای بلند گریه ام سمیرا را ترسانده بود که آن گونه در اتاق را می کوید. بهار...بهار چی شده؟ -

نه می خواستم و نه می توانستم میان او هام افکار مالیخولیایی مغزم او را دخیل کنم، کاش می رفت و می گذاشت به درد خودم بمیرم.

نمی دانم چقدر کشید که دیگر صدایش نیامد.

نمی دانم چقدر کشید که دیگر صدایش نیامد، من غرق بودم در افکاری که متعلق به این خانه و آدم هایش نبود. دست چنگ شده روی قلم را بالاتر کشاندم و گردنبندی که دور گردنم آویزان بود را در دست گرفتم. بی تاب بودم حسابی به سرم زده بود. سوال ها یک به یک در سرم رژه می رفتند من را به این باور رسانده بودند دیوانگی آن قدر ها هم دور و دست نیافتنی نیست، حال الان من کم از دیوانگی نداشتم.

پارت\_صدویک#

بهاررسوایی#

چه باید می کردم در میان این مردابی که حتی اگر دست و پا هم نمی زدم مرا در خودش غرق می کرد؟ سوختن جانم را به صراحت احساس می کردم و دلم مرگ می خواست. برای بار چندم را نمی دانم اما در این دو روز طلب مرگ می کردم، روزهایی که سخت می گذشت.

دست هایم را روی گوش هایم فشردم، بس بود دیگر بس بود. در با شدت کوبیده شد و تنم کمی عقب تر رفت. کسی از میان در خودش را داخل کشید. پلک زدم... یک بار دو بار سه بار... چهره ی مردانه ی علی مقابل چشمانم واضح تر به نمایش در آمد. لب هایش تکان می خورد اما نمی شنیدم. دستانش را با احتیاط روی دست هایم که گوش هایم را گرفته بود، گذاشت و دستان یخ کرده را کنار زدم. صدای آرامش نمی توانست صدا های مغزم را خاموش کند.

طبی در سرم کوبیده می شد و خاطرات مقابل چشمانم همانند فیلم یکی سکانس از پس سکانس دیگری می گذشت و مرا بیشتر ناتوان و عاجز می کرد. با کمک سمیرا از جا بلندم کردند. هنوز حرف هایشان را نمی فهمیدم، یا آن ها آرام حرف می زدند یا ...گوش های من پر بود از صداها و اصوات بی سر و ته روی تخت دراز کشیدم. شالی روی سرم نبود و موهای پریشان شده ام و لباس نامرتبم حسایی خجالت زده ام کرده بود اما اهمیت چندانی نداشت، دلم به معنای واقعی مردن می خواست تازه فهمیده بودم چه کرده ام، قبول این ازدواج بخاطر ترس از دست دادن برادرانم، تباهی خودم را به همراه آورده بود، برادرانی که با یک روز ندیدنم فراموشم کرده بودند. پشیمانی و بی چارگی در صدای تحلیل رفته ام در اتاق پیچید.

می خوام برم، ن... نمی خوام این جا بمونم -  
علی محتاط بود، گویا می دانست کدام کارش ناراحت و عصبی ام می کند که سمیرا را جلو می فرستاد. بتوی جمع شده روی تخت را سمیرا روی تنم انداخت و شانه هایم را در دست گرفت علی کمی تنش را جلو کشید و کنترل کوچک و سفید رنگ اسپیلت را از روی پاتختی برداشت و خاموشش کرد.

می لرزیدم و زیر لب عاجزانه می خواستم بگذارند بروم کنار تخت روی زمین نشسته بود و سمیرا روی تخت تک نفره ای که مانند جسم بی جان روی آن هوار شده بودم، کنارم نشسته بود و دستان نرم و مهربانش صورتم را قاب گرفته بود و اشک هایم را پاک می کرد. حرف هایشان همان چند کلمه ای بود که علی گفت و سمیرا انجام داد، حالا فقط صدای من بود که ضعیف و ضعیف تر می شد و البته زنی که به تازه گی وارد اتاق شده بود. صورت پر اخمش سیبل نگاهم بود.

دستش را به کمرش زد

... و لش کنید پاشه بره خودش و زده به سلیطگی دختره ی -

علی مادرش را صدا زد، بلند و کش دار

...حاج خانم -

پلک هایم را روی هم گذاشتم اما اخم های آن زن عمران را در سیاهی چشمانم نشان داد. حرکت وحشیانه ی دیروزش و حرف هایش هنوز در دیوار مغزم کوبیده می شد سکوت کردم، حالی برای شنیدن حرف هایش را نداشتم. همان بهتر که فکر می کردند شک عصبی از

پای در آوردم، زنی که پر پر زدن هایم را سلیطگی می خواند باید هم پسری چون عمران می داشت، مانده بودم علی به چه کسی کشیده که انقدر با درک و فهم است، یا پدرش و یا حتما شغل و حرفه ی ...کاری اش

پارت\_صدودو#

بهاررسوایی# [?] [?]

با صدای خش خشی که می آمد چشمانم را باز کردم، نخوابیده بودم؛ یعنی خوابم نمی آمد اما خودم را در این اتاق و روی این تخت پاگیر کرده بودم که قلبم بی تابی نکند که آرام گیرد و دوباره بهم نریزم عمران پشت به من مشغول عوض کردن لباس هایش بود، با بند شدن دستش به لبه های تیشرتش چشم هایم را سریع بستم تا مبادا ببیند بیدارم، حوصله کل کل و بگو مگو با او را نداشتم با پایین رفتن گوشه ی خوشخواب، دستش روی شانه ام نشست. آب گلویم را به سختی قورت دادم، استرس و ترس سراسر وجودم را در بر گرفت ...دختر -

نا خواسته از جای پریدم، انتظار نداشتم کنارم بخوابد. هول شدم

کک س... سلام

سری تکان داد

ک برو اون طرف می خوام بخوابم

سریع خودم را جمع جور کردم پایین بروم. بازویم را محکم گرفت و با ضرب مجبور به دراز کشیدنم کرد.

واقعا می خواست روی این تخت بخوابد؟

بی حوصله دستش را جلوتر آورد

...برو کنارتر -

دقیقا از کدام کنار حرف می زد؟ تخت یک نفره اش چه قدر مگر گنجایش داشت؟ خودم را به سمت

دیوار کشیدم که آسوده دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت

از جات تکنون بخوری من میدونم و تو...خستم می خوام بخوابم حله؟ -

نمی دید اما من برایش سر تکان دادم

هنوز این عادت بد از سرم نیافتاده بود و چه بسا که تکان دادن سرم راحت از زبان خشک شده ام بود

دستش را بالا برد و یکی از چشمانش را باز کرد

به من میرسی لال میشی؟ حرف بزن. همیشه خسته نیستم یهو دیدی اون زبونتو از حلقه -

کشیدم بیرون که دیگ اصلا نتونی ازش استفاده کنی

کمی خودم را روی تخت جا به جا کردم. دست و پایم را گم کرده بودم در چند سانتی ام خوابیده بود و آن

لحن پر تحکمش غوغایی در دلم به پا کرده بود

ب...باشه -

تغییری در حالتش نداد. به جای صورتش نگاهم به زخم بازویش رفت. زخمی که حالا فقط ردش مانده

بود.

.. عمران-

هیچ نگفتم، او و کارها و رفتارهایش برایم شبیه به یک معادله ی حل نشدنی بود.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و نیم خیز شد.

یگو باشه عمران -

نمی دانم دردش چه بود، شاید دوست داشت اسمش را زیاد بشنود. خود شیفته ای در دلم نثارش کردم.

باشه ع...عمران -

سرش را روی بالشت کنار سرم گذاشت. از ترس کامل به دیوار چسبیده بودم. چشمانش بسته بود و

روی لبش لبخند مرموزانه ای جا خوش کرده بود.

پارت\_صدوسه#

بهاررسوایی#

نفس های منظمش نشان می داد خوابش برده، جرئت تکان خوردن نداشتم.

بی حرکت نفس هایم را بیرون می دادم. چنان گریه را دم حلقه کشته بود که جای بحث نداشت.

ساعت روی دیوار کند گذشتن زمان را به رخ می کشید، ساعت پنج عصر بود، گرمای هوا بیشتر شده

بود و چند دانه عرق روی پیشانی ام نشسته بود. از آن طور مانند مجسمه ماندن کلافه شده بودم.

با کمری که به شدت خشک شده بود تکانی خوردم که بدنم به بدن گرمش چسبید. وحشت زده عقب

کشیدم که تکان آرامی خورد و صدای خش دار کنار گوشم خورد.

بهت نگفتم تکون نخور؟ -

زود جوابش را دادم.

ن...می...نمی تو نم بخوابم -

به سختی چشمانش را باز کرد. آرنجش را کنار بازویم گذاشت و خودش را بالا کشید. با اخم نگاهم کرد.

چشمانش پر از خواب بود.

نخوابی چیکار کنی؟ -

اجاز نداد زبان باز کنم، دوباره خودش حرف زد.

انکته باز می خوی مثل صبح کولی بازی در بیاری؟ می خوی بری -

صدایش خش داد، یک جور خاصی بود.

نگاهم به لب هایش بود که تکان می خورد که متوجه شدم کم کم سرش نزدیک تر می شود. خودم را بالا

کشیدم و سریع از تخت پایین رفتم. حرکت جری ترش کرد این را از اخم های در هم تنیده اش فهمیدم.

برای حرف زدن با او، باید فاصله را رعایت می کردم نزدیکم که می شد به تته پته می افتادم.

اهوم، می خوام برم خونه مون -

ایروانش بالا پرید. بلند شد و روی تخت نشست.

...!خونتون -

می لرزیدم اما هر چه بود نمی خواستم کم بیاورم این خانه و دیوار هایش پا روی گلویم گذاشته بودند... می خوام برم، اینجا نمی تونم بمونم م..من -

از روی تخت پایین آمد و دستی میان موهایش کشید. رکابی شل و وارفته ای که تنش بود تمام عضلات و زورش را به رخم می کشید. حالا هر دو ایستاده بودیم، او آن طرف تخت و من کنار میز آینه ی قهوه ای... رنگش

سری تکان داد

باید همون دیروز زبونتو کوتاه می کردم که هر روز هر روز برام یه ساز نزن -

دیوانه بود، من که کاری نکرده بودم فقط می خواستم بروم. نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم با لحن آرامم مجابش کنم

فقط می خوام خانوادمو ببینم، دلم براشون تنگ شده -

کف دستش را چند باری روی پایش کوبید. لبخند روی لب هایش کمی گستاخ و جری ترم کرد... ببین دختر -

مانند خودش تخس جواب دادم

بهار -

اینبار چشمانش درشت شد و لبخندش عمق گرفت

ببین دختر! خانواده ی بی رگ و ریشت خوب تونستن تو رو به من بندازن و لکه ی بی آبرویی -  
خونواتونو پاک کنن ولی تو، تو نمی تونی پا روی دم بزاری یادت که نرفته کجایی؟  
دستاتم مشت شد. تنها بودم در میانشان را بر سرم می کوبید

پارت\_صدوچهار#

بهار رسوایی# [?] [?]

!حق نداری به خانوادم توهین کنی -

فریاد زده بودم! لبخندش جمع شد، اخم هایش چنان صورتش را در هم گرفت که غالب تهی کردم.  
نفهمیدم چگونه اما تا به خودم آمدم درست مقابلم ایستاده بود. با ضربه ی نه چندان آرامش به میز  
کوبیده شدم

درد کمرم لب هایم را لرزاند

...آی -

دندان هایش را به هم سایید

حق دارم چون من پسر پرویزم... پسر مردی که پدر بی همه چیزت پنج سال پیش کشتش -

قدمی دیگر به جلو آمد پشت دستش را به شانه ام زد

...پدرت بلد بود حروم زاده باشه... بلد بود نمک بخوره نمکدون بشکنه -

عقب کشید و فریاد زد: بلد بود از پشت خنجر بزنه... حالا حق داشتم که به اعتبارش گند زدم، حق داشتم  
...که آبروی تک دخترشو بردم

دستش را تخت سینه اش کوبید.

...حق داشتم و دارم که هر وقت دلم خواست هر بلایی سر دردونه ی محمودخان بیارم -

با باز شدن بی هوای در و وارد شدن کسی، تکیه ام را از میز گرفتم. نگاهم به سمت در نه که به صورت  
عمران بود.

چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟ -

دستش را بالا برد و به بیرون اشاره زد.

برید بیرون مامان، باید به این دختره ی زبون نفهم حالی کنم حق چی و دارم حق چپو ندارم -

صدای سمیرا که سعی داشت پسرک یک ساله اش را که در آغوشش بی تاب می کرد آرام کند برای  
لحظه ای در سکوت اتاق پیچید. نمی دانم جرئت نداشت وارد اتاق شود یا شرمش از لباس های نامناسب  
عمران بود. توران خانم هم مانند پسرش لحنش طلبکار بود.

فعلا نمی تونی همچین کاری کنی -

با چرخیدن عمران به سمت مادرش، من نیز به آن سمت چرخیدم.

به سوی زنی که اخم هایش را با سخاوت به پسرش ارث داده بود.

یعنی چی؟ -

عمران بود که با آن لحن کنترل شده مادرش را بازخواست کرد.

یعنی این که عموی این دختره داره میاد اینجا که ببینتش الان وقت این کارا نیست -

حرفش را زد و با صدایی بلند سمیرا را مخاطب قرار داد.

چرا بچه رو ساکت نمیکنی سمیرا؟ -

وقتی به جای جواب باز هم صدای گریه ی ماهان آمد، از اتاق بیرون رفت. کور سوی امید در قلبم روشن

!شد. عمو می آمد

پارت\_صدوپنج#

بهاررسوایی# [22]

!دستم را به آرامی روی کمرم کشیدم. پوستش کنده شده بود و درد می کرد

.چرخه دور خودش زد و خنده عصبی کرد

...!عموت میاد ببیننت -

رفتار هایش غیر عادی بود. گویی که جنون دارد، تعادل اخلاق و اعصابش دست خودش نبود

با قدم های بلند به سمت در رفت و با ضرب در را به هم کوبید، صدای چرخش کلید قدم هایم را جان

بخشید. به سمتش رفتم

چیکار می کنی؟ -

کلید را از داخل قفل به زحمت بیرون کشید و درون مشتش نگه داشت. نگاهش چندباری اتاق را رصد

کرد و در آخر با گرفتن بازویم به سمت حمام کشاندم

...بیا، بیا برو حمام -

ا!بروانم از پیشانیم گذشتند و به سقف رسیدند. چه می گفت؟

به سختی بازویم را از چنگ انگشتان بی رحمش بیرون کشیدم. به خاطر کشیده شدنم، پوست کمرم می

سوخت. گویا ضربه ی دقیق قبلش کاری بود

ا!چیکار می کنی -

...قفسه ی سینه اش تند و سریع بالا و پایین می شد. او یک مرگش بود

قرار نیست کسی از خنوداد و ببینی -

شانه ام را از زیر سنگینی انگشتانش عقب کشیدم

ا!به من دست نزن -

رفتارهایش عصبی و تند خویم می کرد آن قدر که یادم می رفت او بی که مقابلم با آن چهره ی سرخ

ایستاد اصلا شوخی ندارد و هر کار درست و نادرستم دیوانه اش می کند

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت. چهره اش خونسرد شد اما نگاهش نه...طوفانی بود

...هیس! برو تو حمام تا وقتی که نگفتم حق بیرون اومدن نداری...یا لا سریع -

با لجابت رخ به رخ ایستادم

کک نمیخوام

به واسطه ی دستانش وارد حمام شدم

کک برو تو ببینم

لب هایم را چفت هم کرده بودم . داغی انگشتش لب هایم را سوزانده بود. او کوره ای از عصبانیت بود

هر چه هم تلاش می کردم نمی توانستم پا به پای یاغی گری اش بدهم، دستم را با عصبانیت بالا بردم و

شالم را دور گردنم رها کردم

وسط حمام ایستادم. در باز بود و نگاه او روی زمین بود و افکارش جایی در حوالی عمو و آمدنش.

مشتش را چنان می فشرد که رگ های دستش بیرون زده بود

هر دو سر جایمان خشکمان زده بود، دنبال راهی بودم تا خودم را از دستش نجات دهم

رفتارهایش مرا می ترساند. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. هیچ چیز از چشمانش هویدا نبود

ایک جور ناجوری عجیب بود

لبخندش در آن لحظه خوف آور ترین حس به وجودم بود. از جلوی چشمانم کنار رفت و توانستم نفس

حبس شده ام را آزاد کنم

وجودم می لرزید. صدای چرخش کلید را در قفل را شنیدم و به خیال این که از اتاق بیرون رفته به طرف

در حمام گام برداشتم اما با جلو آمدنش، جیغی از ترس کشیدم

رکابی اش را از تنش بیرون کشیده بود و به جز آن شرتک کوتاه پوششی نداشت. شانه ام را عقب

فشرد و وارد حمام شد



...کجا کجا؟ صبر کن باید با هم حمام کنیم -

اخم هایم را در هم کشیدم و سعی کردم کنارش بزنم

برو کنار می خوام برم بیرون -

دستش زیر چانه ام نشست

...!بیرون خبری نیست، خبرا اینجاس -

پوز خند گوشه ی لبش، خونم به جوش آورده بود، تکانی به تنم دادم و غریبم: دست از سرم بردار کارات  
!اذیتم می کنه

انگشتانش بی محابا روی دکمه های لباسم نشست تک به تک شروع به باز کردنشان کرد که دست هایم

این بار بالا رفت و روی سینه اش نشست . تمام قوایم را جمع کردم تا به عقب هدایتش کنم

خونسردانه بدون آن که جابه جا شود، با یک دست مچ هر دو دستم را گرفته بود و ورجه وورجه هایم را  
کنترل می کرد

میخوام آدمت کنم -

با پیشروی دستش از روی گردن تا بالای سینه ام، دیوانه وار دستانم را از دستش آزاد کردم و فریادم در  
حمام پیچید

!گفتم به من دست زن، زن -

پارت\_صدوشش#

بهارر سوایی# [22]

متقابلا اخم هایش را در هم کشید، دیگر آن صورت خونسردش مقابلم نبود. آب دهانم را قورت دادم،

سینه ام از عصبانیت بالا و پایین می شد. چند دقیقه ای بی حرف نگاهم کرد و در آخر دستش را به تخت  
سینه ام کوبید

بخاطر تو و اون خانواده ی به درد نخورت از مسابقه جا موندم، اون روی سگم و بالا نیار که تو -

!رو با کیسه بکس اشتباه نگریم مشتش هام خیلی هوس کردن رو دوندونات بشینن

غالب تهی کردم اما نمی خواستم ترسم را نشان دهم در حالی که دستش را جلوی لباسم را مشتش کرده  
بود، جوابش را دادم

کک بخاطر خودخواهیته نه بخاطر من و خانواده

به یکباره چانه ام را گرفت سرش را پایین آورد

...کک خفه

قدرت دستش چانه ام را رو به خرد شدن می شاندد. دستم را برای رهاییم بالا بردم محکم روی دستش  
کوبیدم

چشمان متعجبش صورت مچاله شده ام را رصد کرد. با شتاب رهایم کرد که به دیوار حمام کوبیده شدم

در شیشه ای حمام را باز کرد و بی ملایمت مرا همراه خودش داخل کشاند

شانه هایم را تکان دادم بلکه نجات پیدا کنم اما موفق نشدم، می دانستم تا خودش نخواهد رهایم نمی کند.

زیر دوش آب ایستاده بود و قطرات آب داغ با برخورد به بدنش گاهی روی من کز کرده گوشه ی حمام کوچک نیز می افتاد. نفسم به سختی از سینه ام بالا می آمد، گرمای هوا و لباس های تنم حساسی اوضاع را بهم ریخته بود.

سر به زیر گوشه ای ایستاده بودم و دستان قفل کرده ام را محافظ بدنم کرده بودم. نگاه تند و تیزی به سویم انداخت.

کک حواست باشه دستت به دستگیره بره شاید درد دست نتونی تحمل کنی.

نمی توانستم کاری از پیش ببرم تنها چشم امیدم به عمو بود که حتما حالا منتظرم نشسته بود.

خط های سرخ رنگی که روی مچ دستانم خود نمایی می کرد، جای انگشتانش بود که دقایقی قبل با قساوت تمام زورشان را به رخم کشیده بود.

کنار محفظه ی شیشه ای حمام ایستاد بودم و اشک هایم را با لجاجت پس می زدم. شرم می کردم. نگاهش کنم اما اون با خیالی آسوده کارهایش را می کرد.

تحملم طاق شد و صبرم از حد گذشت. دستم برای بار دوم به طرف دستگیره ی درب شیشه ای رفت.

که خیلی سریع دستش را دور مچم پیچید.

کجا؟ -

فشار دستش روی مچ دستم بیشتر شد. نالیدم.

اکک دستم...آخ

ناگهان دست خیسش دور بازویم حلقه شد که جیغ بلندی کشیدم. سرش را کنار گوشم کشید و با خشم غرید.

کک هیش! چه خبرته؟

تنم در میان آغوشش زیر آب داغی که از دوش بر سرمان می ریخت، می لرزید. میان تنش و شیر آبی

که به مماس کمرم بود، گیرم انداخت.

دست بزرگ و مردانه را روی گونه ام فشرد و سرم را بیشتر به سینه اش چسباند. هنوز هم سعی می کردم از میان دستانش فرار کنم.

نزدیکی بیش از حدش زیر دوش آب داغ هراس به جانم انداخت تکان شدیدی به خودم دادم که شاید

حصارش را آزاد کند اما مگر آن بازوان پولادینش از دورم رها می شد.

کک عموم منتظره بزار برم.

تا وقتی من نخوام از اینجا بیرون نمیری پس آروم باش تا عصبی تر نشم -

بالاخره کم آوردم و دستانم کنار بدنم شل شد. شانه هایم از فرط گریه می لرزید. از تقلاهایم دست

کشیدم. کمی طول کشید تا مرا از خودش جدا کند.

کنار رفتم و پشتم را به دیوار خیس و سرد حمام چسباندم . آب از سر و صورتم می چکید و لباس هایم  
نمدار شده بود.

صدایش باز خش دار شد

...نگام کن -

از پشت اشکی که لبالب چشمانم را پر کرده بود به صورت بی نقص اش خیره شدم  
تنفر، خشم، خجالت هیچ کدام در آن لحظه در نگاهم نبود، حالا در پستوی نگاه یخ زده ام بیچارگی موج  
می زد، می خواستم دلش برای حال دلم بسوزد و رهایم کند

نگاهش را از چشمانم به پایین کشاندم و چهره اش تغییر حالت داد

دستش جلو آمد و چشمانش ریز شد، انگشتان خیشش را از روی تیغه ی چانه ام پایین آورد و با دقت

شال دور گردنم را کنار زد و گردنم را دست گرفت

با پیچیدن انگشتانش دور زنجیر نازک گردنم، همان ته مانده ی وجودم فرو ریخت. آرام و بی خشونت

زنجیر را دور انگشتش پیچاندم و پلاکش را در کف دستش کشاندم. لب هایش کش آمد

- ... .. "A ای

سرش را تکان داد و متفکر انگشت شستش را روی پلاک کشید و لبش را زیر دندان برد. ثانیه ای نکشید  
نام مردی را زمزمه کرد که به سختی سعی می کردم او و نامش را به گوش قلب زبان نفهم نکشانم  
...عباس -

پارت\_صدوهفت#

بهاررسوایی# [?]

صدای در و بعد صدای سمیرا برای ثانیه ای حواسش را پرت کرد اما هنوز دستش بند زنجیر گردنم بود.

کمی سرش را به عقب متمایل کرد

بله؟ -

سمیرا گویا پشت در رخت کن بود که صدایش آن قدر ضعیف به گوش می رسید

عمران، به بهار بگو بیاد، عموش اومده ببینتش -

نگاهم به آنی بالا رفت و روی صورت عمران که حالا از زیر چشمانش نگاهم می کرد، نشست

برو بگو بره به جهنم -

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم که دوباره با صدای بلند تری گفت

برو بهشون بگو از امروز دیگه جنازه ی بهارم نمی تونن ببین الانم از اینجا بره تا خودم نیومدم -

بیرون

سمیرا کمی صدایش را بالاتر برد و با حرص غرید

داد نزن زشته؛ یعنی چی این حرفا بگو بیاد -

دست عمران روی اهرم دوش نشست و آب را بست تا صدا را واضح تر بشنود

...زنداداش برو به اون یارو بگو گوشو گم کنه تا نیومدم -

سمیرا که گویا حوصله و توان سر و کله زدن با او را نداشت در را با غیظ بست و رفتنش دوباره ترس را

به جانم انداخت

چرخید و کمی نگاهش در صورتم چرخ خورد

خب کجا بودیم؟ -

بدون آن که اجازه دهد چیزی بگویم خودش دوباره نامی را زمزمه کرد که گوش هایم طاقت شنیدنش را

نداشت

ای اول حرفه اون یارو عه دیگه؟ عباس -

سکوتم جسورش کرد، جلو آمد آن قدر که تنش به تنم چسبید. از روی لباس هم گرمی تنش را احساس

می کردم

در آغوشش بودم بی آن که دستی دور تنم حلقه باشد. قلبم در هیاهویی بی جان دست و پا می زد،

دستان سست شده ام توانایی بالا آمدن نداشت. تنها نگاهم بود که هنوز با بیچاره گی در گوی های سیاه

رنگش خیره بود. انگشت شستش را زیر چانه اش کشید گویا عادتش بود، چند باری این حرکت را از او

دیده بودم. نگاهش را از چشمانم روی گردن بند سوق داد

قفسه ی سینه ام زیر دستش بالا و پایین می شد و قطرات آب از کنار شقیه ام پایین می ریخت. وضعیت

بد و شرم آوری داشتم

با صدای مادرش که در رخت کن پیچید اخم هایش در هم رفت

...عمران -

انگشتش دور زنجیر ظریف گرن بند گره خورده و با یک حرکت نا آرام تمام جانم را میان مشتش گرفت

کنده شدن زنجیر از دور گردنم تمام بود که نابود شد، از عباس، از گذشته همه و همه فقط همان زنجیر

را داشتم

با همان یک من اخم در حمام را کمی باز کرد. سایه ی اندام توپر مادرش از پشت محفظه ی شیشه ای

نمایان بود. گردنش را بیرون کشید

چیه چه خبره؟ -

لحن عصبی توران خانم در حمام پیچید

...به اون دختره سلیطه بگو بیاد عموش خونه رو گذاشته رو سرش -

جرقه ی امید در وجودم روشن شد. سریع جلو رفتم که عمران سرش را به طرفم چرخاند، ابروهای گره

خورده اش قدم هایم را کند کرد

!لازم نکرده برو بگو بهار حمومه حالشم جوری نیست بتونه بیاد احوال پرسى با عموجونش -

پارت\_صدو هشت#

بهار رسوایی #؟؟

کلافگی در لحن توران خانم رخنه کرد.

دیگه خودت می دونی بیا بهش هر چی میخوای بگو -

بی حرف سر تکان داد که مادرش دوباره به او توپید

زود باش بیا دیگه -

دستش را درون موهایش کشید

...باشه باشه -

در را بست و صدای نفس کلافه اش در حمام پیچید. با برگشتنش انگشت اشاره اش را بالا برد و به منی

که در یک قدمی اش بودم توپید

حق نداری تا وقتی که خودم صدات نکردم بیای بیرون، فهمیدی؟ -

آن قدر عصبی بود که توجهی به این که باز هم سرم را به جای زبانم تکان داده بودم، نکرد و با باز کردن

آب زیر دوش ایستاد و تنش را شست

خیلی سریع با قدم های بلند از حمام بیرون رفت و در رخت کن ایستاد. با رفتنش نفس راحت کشیدم. از

شرم و خجالت آن قدر سرم را پایین نگه داشته بود که احساس می کرد بر گردنم وزنه ی چند تنی

آویزان بوده

دستم را پشت گردنم گذاشتم و چشم هایم را به هم فشردم که با صدایش از جا پریدم

خودتو بشور چرا ژست میگیری؟ -

متعجب نگاهش کردم، حوله ی دور پایین تنه اش کمی در نگاه کردن دستم را آزاد گذاشته بود. ابرویش

را به سمت دوش اشاره زد

...!برو زیر آب وقت واسه نگاه کردن به هم داریم حالا حالا -

نگاه آخرش سنگین و پر حرف بود، مخصوصا که گردنبندم را در دستش پیچ و تاب داد و پوزخندی روی

لب هایش نشست

با رفتنش کف حمام نشستم؛ واقعا تحمل حرف ها و رفتار هایش برایم دشوار بود

دلم شور می زد نکند اتفاق بدی آن بیرون می افتاد، در را بستم و لباس هایم را نامطمئن از تنم بیرون

کشیدم

خیلی سریع خودم را گربه شور کردم و از حمام بیرون رفتم. حوله ای نداشتم تا خودم را خشک کنم.

گوشه ی ناخونم را به دندان گرفتم و برای پیدا کردن راه حلی روی پاهایم نشستم

با باز شدن در تکیه ام را از در گرفتم و بلند شدم، درد پاهایم طاقت فرسا بود، نیم ساعتی می شد که در

این چهار دیواری اسیر بودم، در قفل شده ی حمام مانع خروجم از حمام شده بود

اخم هایم در هم بود و اهمیتی نداشت آن کس که مقابلم ایستاده، حوصله ی سر کشی ندارد

چرا در و قفل کردی؟ -

چهره ی سرخ و فک قفل شده اش، خیلی زود آتش عصبانیتیم را خاموش کرد

حوله ی آبی رنگم را وسط سینه ام کوبید

لال شو بیا بیرون -

پارت\_صدونه#

بهاررسوایی# ۲۲

چنان داغ کرده بودم که حواسم نبود بدون پوششی مرا دیده بود. حوله را دورم پیچیدم، بلندی اش خیالم

را راحت کرده بود. فقط دستانم برهنه بودند که آن هم چاره ای نداشت

تنم خشک شده بود فقط کمی موهایم نم دار بود. وسط اتاق دست به کمر ایستاده بود و ندیده هم

میتوانستم حدس بزنم با عمو صحبت های خوبی نداشتند. با دیدن بلاتکلیفی ام اخم هایش بیشتر در هم

رفت.

لباس تنت کن دیگه چه مرگنه؟ -

شانه هایم پایین افتاد. به سمت چمدان لباس هایم رفتم به هم ریختگی اش قلبم را لرزاند. نکند گوشی را

دیده بود؟

با وجود اضطرابی که به جانم افتاده بود روی زمین نشستم و دستم را داخل چمدان میان لباس ها بردم

و با لمس شال آبی رنگم که گوشی را درونش پنهان کرده بودم نفس آسوده ای کشیدم سردی قاب

گوشی را زیر انگشتانم احساس کردم و لب های خشک شده ام را تر کردم. تنها راه نجاتم هنوز سر

جایش بود

لباس هایم را بیرون کشیدم و به آرامی بلند شدم، هنوز وسط اتاق این طرف و آن طرف می رفتم و

چیزی در گوشی تایپ می کرد

لباس ها را در آغوشم فشردم و به سمت حمام رفتم. انگار نه انگار که چند دقیقه قبل زیر دوش در

آغوشش بودم. با کوبیده شدن در اتاق دستم از روی دستیگره شل شد و به عقب چرخیدم

با صدای آقا بهروز که پر خروش در را می کوبید و می خواست در را باز کند، دست عمران با حرص

روی پیشانی اش نشست

کلافه بود از وضعیتی که در آن دست و پا می زد. وارد حمام شدم، دستانم از ترس می لرزید بازتاب

رفتارهای عمو را سر من در می آورد، این را از نگاهش هنگامی که مرا می دید پر از خشم و نفرت

میشد، فهمیده بودم. آن گوی های سیاه رنگش برایم خط و نشان می کشید

با دستانی که لرزشش کنترل نمی شد دکمه های پیراهن بلد مشکی رنگم را بستم و کمربندی با طرح گل

گلی را دور کمرم بستم ، شال را روی موهای نم دارم انداختم و بعد مرتب کردن سر و وضعم بیرون

رفتم.

آقا بهروز کنار در ایستاده بود و علی چند قدم آن طرف ترش با دستی که پشت گردنش گذاشته بود، زیر

چشمی نگاهم می کرد

آقا بهروز با دیدنم اخم هایش بیشتر در هم رفت. خجالت زده سر جایم ایستادم و حوله را میان دست

هائیم فشردم

...این مسخره بازی رو تمومش می کنی مگر نه خودم -

عمران که مادرش کنارش ایستاده بودند، قدمی جلو رفت و کنار آیینه ایستاد

این دختره زن منه، منم می دونم چی به صلاحشه چی نیست انقدر دخالت نکن تو کارم عمو، بیار -

...به حرفت گوش دادم وخودم و پاگیر کردم ولی دیگه نمی کنم

علی که از تنش و دعوا هراس داشت، کنار عمو رفت. لباس های تنش و کیف چرم قهوه ای رنگ که کنار

پایش روی زمین بود، نشان می داد تازه از مطب بازگشته است

- عمو جان سر لج نندازش یه مدت دیگه اجازه میده بهار خانوادشو ببینه آتیش این جوونا -

...هنوز تنده

لحن آرام و حرف های متدبرانه اش به درد این قوم بی کله نمی خورد

همین که گفتم عمران این دختره الان حاضر میشه با من میاد بریم خونه پدریش وسلام -

پارت\_صدوده#

بهاررسوایی# [?]

لحن کوبنده ی آقا بهروز راه هر گونه مخالفتی را برای عمران بسته بود؛ یعنی من این گونه فکر می

کردم زیرا هر بار که عمو مانند آقا بهروز با خشم و غیض حرفی می زد برادرانم نه نمی گفتند اما... اما

عمران، عمران بود

همین یک روز هم برای فهمیدن این که او هیچ حرف زوری را گردن نمیکشد کافی بود فقط نمی دانستم

چه چیزی او را مجبور به قبول ازدواج کرده بود! آقا بهروز با همان لحن به طرفم گردن چرخاند

...دخترم حاضر شو بریم حاج خانم بی تابیت رو -

منظورش خان جون بود، هول زده جلو رفتم که

با کوبیده شدن مشت عمران وسط آیینه ی رو میزش حرفم را فراموش کردم هینی از ترس کشیدم. آقا

بهروز که به سویم چرخیده بود، حرفش ناقص ماند

قبل از همه توران خانم که با بی حالی رو تخت نشسته بود از جا پرید و به سمت پسرش رفت

...چیکار کردی مادر؟ ببینمت-

علی و آقا بهروز هم دورش را گرفتند اما او همه را کنار زد و عقب کشید. صدایش خش دار شده بود

ولم کنید -

توران خانم با حالی زار به سمت آقا بهروز چرخید

- این چه اجباریه خان داداش؟ چرا داری بچمو اذیت می کنی خدارو خوش نمید اینا -

...امانتای پرویزن

اشک هایش امان نداد که ادامه ی حرف هایش را بگوید اما آقا بهروز گویا خام این کارهای عمران نمی

شد که دستش را بالا برد

با این کارات نمی تونی جلوی منو بگیری نمیزارم این دختره رو اذیت کنی و من پیرمرد و رو -

سیاه کنی، من قول دادم سر قولم هستم

بهار دخترم بریم

قبل از این که دستش روی شانه ام بنشیند عمران دست سالمش را دور شانه انداخت و با یک ضرب مرا

پشتش کشاند

گفتم بهار جایی نمیداد -

علی مداخله کرد. صدای بالا رفته ی عمران نشان از بی حرمتی به عمویش بود

داد نزن عمران -

اما حرف های علی خریدار نداشت، شاید چون عمران در کله شقی و لجابت به عمویش کشیده بود

پارت\_صدویازده#

بهاررسوایی#

تنم مثل بید زیر دستش می لرزید، دست خودم نبود واقعا این کشکمش ها برای من که در اوج آرامش

چشم باز کرده بودم و قد کشیده بودم، سخت بود

توران خانم شالی را از چمدان نیمه بازم بیرون کشید و با گریه دور دست عمران پیچید

بیا بریم بیمارستان چیکار کردی آخه مگه عقل نداری تو، بزار بره دختره به جهنم -

اخم های عمران از دردش نشأت می گرفت. دستش را در آغوش کشید و شال را دورش پیچاند

...گفتم نه یعنی نه -

آقا بهروز، علی را که سعی داشت آرامش کند کنار زد

من این دختره رو میبرم، تو می خوای جلومو بگیری؟ -

دندان قروچه ی عمران حرفش را پشت لب هایش زندانی کرد

با هدایت دست آقا بهروز از کنار عمران گذشتم. هنوز دست و پایم می لرزید هنگام خروج از اتاق بالاخره

عمران لب گشود

...پشیمون میشی عمو -

با بسته شدن در اتاق توسط علی، دیگر صدایش را نشنیدم. مردد نبودم با تمام وجود دلم می خواست از

این خانه فرار کنم. روی دستم لکه ای از خون عمران بود کنار آقا بهروز قدم بر می داشتم که سمیرا از

اتاق بیرون آمد و با قدم های بلند چادرم را روی دستانم گذاشت

ترسیدم چادرت و بیارم تو اتاق عمران قاطی کنه برو به خان جوننت سر بزن عمو میگفت -

خیلی دلوایسته

حرفش را زد و بوسه ای مهربانانه روی گونه ام گذاشت. شکه بودم از رفتارش نکند بلایی سر خان جونم

آمده بود؟

سریع بیرون رفتم و کفش هایم را به پا زدم. سمیرا پشت در ایستاده بود از شیشه های کوچکی که روی



در بود نگاهم می کرد

چادر را در میانه های حیاط روی سرم انداختم. جلوی در سوار ماشین شدم و ماشین به سرعت از جا کنده شد. بیشتر اخلاق های عمران به عمویش کشیده بود

در بسته ی عمو احمد در کوچه مقابل چشمانم بود، نفسم را با درد رها کردم این روزها و شب ها چه آفتی بود که در زندگی ام افتاده بود. باورش غیر ممکن بود که من، بهار دختر محمود خان که برادرانش نمی گذاشتند حتی تا سر کوچه تنها برود حالا کنار مرد غریبه ای بود

آقابهروز سکوت کرده بود و حرف نزدنش باعث می شد افکار بی سر و ته بیشتر در مغزم پایکوبی کنند. بماند که کل راه را با نفس های عمیق خودش را آرام کرده بود به گمانم او هم مانند من دلواپس بود با توقف ماشین در کوچه یمان دستم به سمت دستگیره رفت. نمی توانستم صبر کنم تا آقا بهروز پیاده شود. به طرف در دویدم و دستم را روی زنگ فشردم

پارت\_صدودوازه#

بهاررسوایی#

آن قدر عجله داشتم که دستم را همزمان روی در هم می کوبیدم. صدای بهزاد کوبیدن دستم روی در را متوقف کرد

اکیه؟ چه خبرته؟ -

عقب تر کشیدم، با باز شدن در بی توجه به او و چشمان درشت شده اش کنارش زدم و به سمت خانه دویدم اما صدایش را شنیدم...بهار؟ چی شده -

دلخوری ام از او را فراموش نکرده بودم اما الان تنها دغدغه ام خان جون بود، همان که حال خوبش را می دیدم بر ایام کافی بود

در خانه را یک ضربه باز کردم که همه به از جا پریدند

خان جون گوشه ی حال دراز کشیده بود. عمو و عمه لیلا به همراه خانواده یشان نیز هر کدام سویی نشسته بودند. سلام سرسری به آن ها که هنوز گنگ و متعجب بودند، دادم و به سمت خان جون رفتم آغوش قوی ترین آرام بخش جهان بود، همان که دستان بی رمقش دورم حلقه شد ولوله ی وجودم آرام شد

بهار مادر کجا بودی بلایی که سرت نیاوردن؟ -

بلافاصله بعد از حرفش از آغوش بیرون کشاندم و دستانش کنار صورتم قاب شد. نامطمئن نگاهم می کرد که پر بغض زمزمه کردم

خوبم خان جون چیزیم نشده -

حرفم را باور کرد که دوباره در آغوش فشرده شدم

دل، دل نکنند نداشتم اما صدای احوال پرسى آقا بهروز مجابم کرد عقب بکشم

همراه بهزاد وارد خانه شد.

...یاالله -

همگی از جا بلند شدند الا خان جون که هنوز دستم را میان دستانش می فشرد که باور کند وجودم

واقعیت و اثر قرص های خواب آورش نیست

پارت\_صدوسیزده#

بهاررسوایی#

بفرمایید بشینید، سلام ببخشید بی موقع مزاحم شدم -

عمو احمد سریع جلو رفت و دست در دست آقا بهروز گذاشت و به نشستن دعوتش کرد

... این حرفا چیه مرد مومن خوش اومدی بفرما بفرما حاجی -

عمه در آشپزخانه پشت این ایستاده بود تا زن عمو چادرش را بدهد. هر کسی در حال انجام کاری بود که

توجه خان جون به خون روی دستم جلب شد. سراسیمه در جایش جا به جا شد

این خون چیه؟ چیزیت شده؟ -

به سختی توانستم قانع اش کنم از لحاظ جسمی آسیبی ندیده ام اما مانند همیشه زبانه نچرخید که بگویم

در همین دو روز روح شکسته بود یعنی کسی نپرسید که بگویم

از کنار خان جون بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم . عمه بی هوا در آغوش فشردم

الهی عمه فداتشه خیلی دلم شور تو میزد خوبی؟ -

متعجب بود، عمه به یک باره مهربان شده بود! انگار نه انگار او هم پا به پای زن عمو من و برادرانم را

آزار می داد. لبخندی به رویش پاشیدم

خویم عمه، داداش بهنامم کجاست؟ -

چادری که زن عمو به دستش داد را روی سرش انداخت

نمی دونم والا از صبح رفته کارگاه هنوز نیومده -

زن عمو همانطور که چای همیشه آماده ی خان جون را در استکان ها می ریخت به سویمان برگشت

لیلا برو آرزو رو صدا کن بگو عموش اومده -

عمه سرکی در پذیرایی کشید و با صدای آرامی گفت: بهزاد نیست شاید رفته صداش کنه

عمه و زن عمو بساط پذیرایی را برداشتند و از آشپزخانه بیرون رفتند

دستانم را زیر شیر آب گرفتم تا لکه ی روی دستم را پاک کنم که با شنیدن نام عمران کنجکاوانه گوش

سپردم به حرف های عمو و آقا بهروز

پسر ناخلفیه حاجی غروب هر چه با زبون خوش گفتم نداشت بهار و ببینم اصلا نمی داشت برم ... -

اِئو خونه، راستش از این پسره چشم ترسیده می ترسم بلایی سر بهار بیاره

خان جون قبل از آقا بهروز زبان باز کرد

نزار بچم برگرده تو اون خونه احمد، ندیدی چجوری اومد تو خونه انگار فرار کرده بود -

شیر آب را بستم و حوله را از دور دستانم پیچاندم که آقا بهروز با تک خنده ای به حرف آمد

این طور ها هم نیست حاج خانم عمران یکم آتیشش تنده وگرنه کسی به دختر محمود از برگ -  
کل نازک تر نمی تونه بگه من تضمین کردم  
حرفش را زد و جوری نگاهم کرد که انگار می خواست حرفی نزنم، البته زیاد هم بی راه نمی گفت اگر  
رفتارهای توران خانم در بدو ورودم را فاکتور بگیریم کسی در آن خانه کاری به کارم نداشت به جز  
عمران که آن هم کسی شاهده رفتارهایش نبود  
از آشپزخانه بیرون آمدم و کنار خان جون نشستم. عمه و زن عمو نرگس هم برخلاف سایر اوقات که  
مهمان می آمد، در پذیرایی نشسته بودند. قیافه ی زن عمو حتی جرئت احوال پرسی را هم از من گرفته  
بود.

خان جون دستم را محکم میان دستش فشرد  
عمو قندان را مقابل آقا بهروز کشاند  
بهت اعتماد دارم حاجی ولی دلم قرص نیست اون پسر انقد عصبیه که آگه من یکم شلوغ بازی -  
در میاوردم باهام دست به یقه می شد، بحث من ترس برای خودم و پسرای محمود نیست، ترس  
من از دردانه ی محمود که نمی دونم تو اون خونه چه حالی داشته تو این دو روز

پارت\_صنوجهارده#

بهاررسوایی#

آقا بهروز میان منگه ای مانده بود که هیچ جوره نمی شد از آن خلاص شد، چشم عمو ترسیده بود و تازه  
فهمیده بود چه بلایی سرم آورده است. صدای زنگ بلبلی همزمان بود با ورود بهزاد و دختر ریزنقشی که  
چادر روی سرش انداخته بود و سربه زیر وارد خانه شد. صدای سلام آرامش در میان صداها گم شد.  
عمو خیلی سریع خودش را به بهزاد رساند و او را از باز کردن در منع کرد  
تو برو بشین پیش حاجی من خودم باز می کنم -  
هر لحظه منتظر داد و فریاد عمران بودم  
آرزو دخترکی که او هم مانند من عروس اجباری بود، در آغوش عمویش رفت  
خوبی دخترم؟ -

صدایش رسا بود و کمی خجالت چاشنی اش بود

...ممنون عمو خوبم، م...مامانم اینا -

حاج بهروز دست برادر زاده اش را گرفت و کنارش روی زمین نشاند

همه خوبن مادرت دلتنگت شده -

لب هایش کش آمد و بر خلاف تصورم اشک هایش در آنی صورتش را پر کرد

از دیروز هر چی زنگ می زنم جوابم و نمیده... زنداداش میگفت سرش درد میکنه خوابیده ولی -

آخه مامان که روزا زیاد نمی خوابه

آقا بهروز دلجویانه دست دور شانه ی آرزو انداخت

صبور باش عمو جان یکم ازت دلخوره وگرنه ندیدی از وقتی رفتی چقدر نگرانت بود -  
با صدای عمو چشم از آرزو گرفتم که خیره به من شد. هر چقدر فکر می کردم این دختر راضی از این  
اجبار بود

در باز شد و عمو با بفرمایید کسی را به داخل خانه هدایت کرد  
!آن قدر آرام بودن به او نمی آمد  
دست زخمی اش باند پیچی بود. وارد خانه شد و صدای مردانه اش در خانه پیچید  
سلام -

با استرس سر پا ایستادم

سرش پایین بود که باز هم عمو به نشستن دعوتش مرد. مطمئن بودم این آرامش قبل طوفانش بود.  
جلو رفت و میان آرزو و بهزاد که فاصله ی زیادی هم بینشان بود، نشست  
نگاهم را از بهزاد که متعجب عمو را نگاه می کرد و با اشاره ی سر سعی داشت دلیل آمدن عمران را  
بفهمد، گرفتم و به دست پانسمان شده اش دوختم  
دست راستش را زیر دست چپش پنهان کرده بود

پارت \_صدوپانزده#

بهار رسوایی# [?]

بهار جان یه چایی برا شوهرت بیار-

با حرف زن عمو، لبم را میان دندان هایم فشردم قصدش اذیت کردن بود؛ اصلاً هر چه از زن عمو  
نرگس به من می رسید پر از آزار و اذیت بود. مشت هایم را گره کردم و بلند شدم  
استکان چای را درون سینی گذاشتم و با قدم های نامطمئن به سمت عمران که هنوز هم آرام بود، رفتم.  
خم شدم و سینی را کمی جلوتر بردم، زبانم برای تعارف نمی چرخید. سر بلند کرد و با سرد ترین لحن  
ممکن زمزمه کرد  
نمی خورم -

پلک هایم را محکم روی هم فشردم تا تمام وجودم حرص نشود که سینی را بر فرق سرش نکوبم  
عقب کشیدم و با همان عصبانیت درونم سینی را روی این رها کردم که آقا بهروز رو به عمران کرد و با  
!لحنی پر خنده گفت: چی شد جوون که بدو اومدی؟

تپش قلبم بالا رفت از نگاه هایی که به سویم چرخید. سرخ شده از شرم کنار خان جون نشستم و چادرم  
را که روی زمین بود، میان انگشتانم کشاندم  
...اومدم اتمام حجت با پسرای محمودخان -  
قبل از هر جنبنده ای بهزاد لب گشود  
چه اتمام حجتی؟ -

با باز شدن دست گره شده اش و بالا گرفتن دستش، گردنبندم از میان انگشتانش آویزان ماند

نفسم بالا نمی آمد، این مرد چه مرگش بود چرا دست از بردن آبرویم بر نمیداشت  
خجالت زده و سراسیمه از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم که صدایش بلند شد  
صبر کن ببینم -

دستان یخ زده از ترس و اضطرابم مشت شد. پشت به جمع ایستاده بودم و خیالی نداشتم تا برگردم و  
چشم در چشمشان شوم به خصوص که نطق گویی اش را شروع کرده بود. این پسر تا تمام را نابود  
نمی کرد بیخیال نمی شد

دور گردن دختری که شوهر کرده چرا باید یادگاری از عشق سابقش باشه؟ -

آقا بهروز تند خویی کرد

ایس کن پسر باز شروع کردی -

در لحن عمران نه عصبانیت بود و حرصی، او همان بود آرام و پراز کینه... همان که کلمات را آن گونه  
شمرده شمرده به کار می برد یعنی فکر واو به واو حرف هایش را کرده بود و بعد پا در خانه ی پدرم  
گذاشته بود

من تمومش کرده بودم اما این دختره قرار نیست تمومش کنه انگار، این گردنبند چرا باید بعد دو -

روز هنوزم گردنش باشه چرا نباید گذشتشو بریزه دور و سعی کنه زندگی جدیدشو شروع کنه؟

غیر این که فکر هرز پریدن با پسر عموشه؟

بهزاد دوباره در جوابش پیشروی کرد

همچین چیزی نیست، این گردنبند برای خواهر من نیست، حاج بهروز برادر زادت انگار دیگه بهوته -

اگیرش نمیداد

پارت \_ صدوشانزده#

بهار رسوایی# [?]

با حرف بهزاد سریع به عقب چرخیدم، من از این لحن های عصبی فقط خاطره ی دستان گره شدن در

بقه و کتک کاری به یادداشتم

عمران بلند شد و به سویم آمد. قبل از آن که دستش به شانه ام بخورد به عقب چرخیدم

گردنبند را مقابل چشمانم بالا گرفت و غرید: این برا کیه؟

نگاهم را یک دور در خانه چرخاندم، قیافه ی پر اطمینان برادرم، چهره ی در هم رفته ی عمو و زن عمو و

در آخر نگاه نگران خان جون، باید دروغ می گفتم که رها شوم از این باتلاق؟

دستم بالا آمد و تمام وجودم جان شد برای لمس یادگاری که جایش حسابی روی گردنم خالی بود

پلاک را از میان انگشتانش کشیدم و صدای ضعیف شده بر اثر بغضم به سختی از حنجره ام بیرون آمد

...برا منه -

سکوت حکم فرما شده در خانه را حق حق ریزم در هم شکست. پسر پرویز خان بازی را برده بود اما

گویا همان که نگاه بهزاد را کدر کرده بود و سر به زیرش کرده بود برایش کافی نبود

!هه... چی شد پس گردنبند که برا خواهرت نبود؟ -

عمو احمد بالاخره زبان باز کرد

این ماجرا همین جا تموم میشه -

چشمان خیس از اشکم را به عمو دوختم و با درد لب زدم

...عمو -

زن عمو نرگس دوام نیاورد تا حداقل جلوی دشمن جانم جلوی نیش زبانش را بگیرد

پسر من روحشم از کارای این دختره خبر نداره بابا مگه گناه کردم گفتم این دختره عروس من -

باشه؟ نمی شناختمش نمی دونستم چجور دختریه وگرنه زبونم لال می شد و اسم بچمو کنار

اسمش نمیاوردم

غیظ عمو احمد به زن عمو نرگس در میان صدای تکه تکه شدن قلبم به گوشم رسید. دستم را به

چارچوب در گرفتم و زانوانم سست شد

قبل از همه خان جون خودش را کنارم کشاند با خشم رو به بقیه کرد

دست از سر بچم بردارید -

دلم از همه چرکین بود. می دانستم عباس هم اگر بیاید دیگر کاری از دستش بر نمی آید دیگر هیچ کس

هیچ کاری برایم نمی توانست بکند

عمو احمد پدرا نه کنارم نشست و دستش را روی دست سردم گذاشت

...بهار جان دخترم -

حرفش کافی بود برای طغیانم

من دخترت نیستم عمو، من برادر زادتم همون که یه روز همتون میگفتید عروس شما میشم، -

نمی خواستید نمی شدم... ولی...ولی چرا زندگیمو نابود کردید چرا منو سپردید به کسی که

کاراش و رفتاراش دیونم میکنه

دست عمو را پس زدم و بلند شدم. دیگر آن پرده ی شرم و حیا را نداشتم می خواستم تمام کنم این

:بازی ناعادلانه ی سرنوشت را... دستم را روی دهانم کوبیدم و نالیدم

... باشه من لال میشم ولی شما بگید، اصلا... اصلا تو بگو داداش، تو و -

به کنار دستش و دختری که چشمانش همرنگ چشمان برادرش بود اشاره کردم

این دختره، چرا هیچکدومتون حال روز منو ندارید؟ مگه نه این که شما هم مجبور شدید این -

ازدواج و قبول کنید؟

پارت\_صدوهفده#

بهاررسوایی# [22]

نفس عمیقی کشید و دستش کلافه وار میان موهایش پیچید

چی میگی آخه بهار چه ربطی داره؟ -

...خودت این ازدواج و خواستی من و بهنام گفتیم نکن این کارو

چشمانم از وقاحتش درشت شد، دست به سینه گذاشتم

!من خواستم؟ من؟ -

نگاهی به اطرافیان انداختم

من کجا بودم وقتی شما سه تا به جون هم افتاده بودید؟ من فقط نمی خواستم بلایی سرتون -

...بیاد

اشکم را با پشت دست پس زدم

!کک ولی انگار کار منو درک نکردید

نگاهش را به چشمانم دوخت، گویا حرف هایم کمی او را به خود آورده بود. مطمئن لب زد

از چیه اینا می ترسی؟ وقتی من هستم هیچ اتفاقی برات نمیفته اینجور نگو فکر کردی حواسم -

پیش تو نیست؟

جلوتر آمد و کمی سرش را خم کرد

این ازدواج دو طرفس گرویی دارم ازشون -

آرام نشدم از خط و نشان های بهزاد برای دختری که با شنیدن حرف بهزاد سرش را چنان بالا آورده بود

که حس می کردم مهرهای گردنش جا به جا شده. عمران بود و خنده ی بلندش که غیر قابل تصورم بود

!تحویل بگیر آرزو، این یارو همونه که بخاطرش مامان توران و ذل کردی -

صدای پر بغض آرزو آن لحظه دقیقاً مشابه حال من بود، منصفانه نبود حرف های برادرم، منه درد کشیده

خوب می دانستم وقتی کسی تمام تکیه گاهت بود پشتت را خالی کند، چه می شود

باید کور بودم که متوجه ی عشقشان نمی شدم؛ اصلاً از همان روز محضر هم متوجه شده بودم چیزی در

میانیشان بود، نگاه های کلافه ی بهزاد و در آخر عجله اش برای آوردن عروسی به خانه... حس بدی در

وجودم زبانه می کشید، حس این که باخته ام، من از عشق و زندگی خودم بخاطر برادرانم گذشته بود اما

بهزاد با این اجبار به عشقش رسیده بود

م...منظورت چی بود بهزاد؟ -

سکوت محض برادرم در آن لحظه باعث شده بود عمران حسابی کیفش کوک شود

منظورش و خوب رسوند منتها تو نمیخوای بفهمی -

قبل از آن که دوباره جو بهم بریزد عمو به طرف آرزو رفت

دخترم برو حاضر شو باید با عمو بری خونتون -

بهزاد که لب هایش چفت هم بود سریع جبهه گرفت

چرا عمو؟ یعنی چی؟ -

آقا بهروز آرزو را به جلو هدایت کرد و با خنده گفت: ببینم پسر محمود نکنه خیال داری نذاری برادر زادم

بره مادرشو ببینه؟

:بهزاد که هنوز خیالش راحت نبود، زمزمه وار گفت

نه...چیزه...خو...خودم میارمش

آرزو که دستش را برای کنار زدن پرده ی توری بالا برده بود، به عقب چرخید

ولی من با عمو بهروز میرم -

رفتش مصادف شد با قدم های بلند بهزاد که از خانه بیرون رفت و حتی صدا زدن عمو احمد نیز بهزاد را

متوقف نکرد

پوزخند روی لب هایم را سیاهی چشمان عمران شکار کرد

برق نگاهش حس بد وجودم را تشدید می کرد

بغض رخنه کردن در گلویم خودش را بیشتر به رخ کشید، به او و نگاهش که می رسیدم خیلی زود کم می

آوردم

دندان هایم را روی هم فشردم و عقب گرد کردم. خان جون با چشمان تَرش قدم هایم را نگاه می کرد.

کنارش روی تشک نشستم و چادرم را که روی زمین بود را زیر دستانم فشردم

عمه کنار این سر پا ایستاده بود و زن عمو اخم هایش را در هم کشیده و سر به زیر بود

عمو احمد بعد از کمی هم صحبتی دست در دست آقا بهروز گذاشت

شرمندتم حاجی نشد امشب خوب پذیرایی کنیم ان شاء الله یه شب به همین زودیا دور هم جمع -

میشیم، باید این جوونا رو از تب و تاب بندازیم

آقا بهروز محجوبانه جواب عمو را داد

...این چه حرفیه احمدجان دشمننت شرمنده باشه، ان شاء الله ان شاء الله -

بعد از حرفش به سوی عمران چرخید

بریم پسر جان -

هر دو به سمت در خانه حرکت کردند و من از ذوق این که امشب قرار نبود آن خانه که برایم مانند زندان

بود را تحمل کنم، لبخند در چهره ی غم زده ام نشست

پارت\_صدوهجده#

بهاررسوایی# [?] [?]

خان جون با دیدن لبخندم آهی کشید و دست بی جاناش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد

سرم را به آغوشش فشردم و با اشک هایی که نمی دانم برای کدام دردم بود، چشم بستم اما صدای

قاتل جانم تمامی معادلاتم را بهم زد

من عجله دارم بگید بیاد -

با صدایش تنم در میان دستان خان جون لرزید. دروغ که نبود از او می ترسیدم، از او بی که بویی از

انسانیت به مشامش نخورده بود. نفسم تنگ شد و به سختی از خان جون فاصله گرفتم. عمو سرش را

از گوشه ی پرده داخل کرد و با لحنی آرام زمزمه کرد

پاشو دخترم، باید بری -



عاجزانه نگاهش کردم.

ام...میشه امشب و اینجا بمونم؟...لطفا عمو -

نگاهش را به جایی در حوالی ام دوخته بود، خوب می دانستم چقدر نادم بود از کاری که کرده بود.

به جای او صدای عمران با تنی بالاتر در حیاط پیچید، این بشر به جز بی آبرویی کار دیگری نداشت.

بهش بگو پاشه بیاد حاجی من حال و حوصله ندارم -

عمو قدمی داخل خانه گذاشت اما قبل از او عمه به حرف آمد.

...وای چرا داره داد می زنه؟ داداش بگو ساکت شه آبرو برامون نمونده از دست این پسره -

خودم را به سختی بالا کشیدم و چادر را با بی دقتی روی سرم انداختم.

دستان خان جون را که روی زانویش بود در دست گرفتم.

نگران نباش خان جون بازم میام.

بی درنگ اشک هایش روان شد.

...بسلامت مادر مواظب خودت باش جگرگوشم -

پشت به او با بغضی که راه نفسم را بسته بود به سمت عمو رفتم. مردی که مرا دخترم خطاب می کرد.

اما برایم پدرانه خرج نکرده بود.

دستش را روی شانه ام گذاشت و بدرقه ام کرد.

هیچ کس در حیاط نبود، نه عمران و نه آقا بهروز، نگاه خیسم را به اتاق بهزاد کشاندم. سایه اش را از

پشت شیشه و پرده ی سفید رنگ می دیدم.

هدایت عمو به طرف پله ها حواسم را جمع کرد. دوشا دوشش از پله ها پایین رفتم. راستش دلم

نمیخواست بهزاد و آن دختر را ببینم دیدنشان داغ دلم را تازه می کرد.

دخترم حق داری ناراحت باشی ولی به قول خودت این کارو کردی داغ برادرات به دلت نشینه -

حلال کن بابا جان.

دندان هایم روی هم چفت شد. من آدم دل سنگی نبودم اما صدای همیشه پرمصلابت عمو که فقط و فقط

رنگ و بوی شرمندگی داشت، دلم را به درد نیاورد.

...بغض بیخ گلویم نگذاشت دهان باز کنم، نگاهش کردم، ادامه داد: عباس آخر این هفته میاد.

...به قول سعدی که می گفت: در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

حالا من رفتن جا از بدنم را همین جمله می دانستم، نامی که در جمله خبر از آمدنش داده بودند.

یخ زده سر جایم ایستادم، قلبم بی محابا خودش را به سینه ام می کوبید.

عمو قدم جلو گذاشته اش را به عقب بازگرداند و بی رحمانه حرف هایش را ادامه داد.

...راستش هنوز بهش چیزی نگفتم؛ یعنی نمی تونستم بگم راه دوره و خطرناکه اما -

تمام وجودم می خواست بر سرش فریاد بزنم و بگویم ادامه ندهد اما عمو که حالم را نمی دید.

اما نمی دونم چجوری بهش بگم، دیروز زنگ زده بود، دو لا پنج لا سراغت و می گرفت. عباسی -

که حرف ازدواج و خواستگاری می اومد خجالت می کشید دیروز بهم می گفت با خان جون

...حرف بزنم، وقتی برگش

قدم هایم را جان بخشیدم

دیگر نمی شد بمانم، نگاه عمران و آقا بهروز را که به ماشین تکیه داده بودند و حرف می زدند، به سویم

چرخید

انگار درماندگی نگاهم را دیده بودند که عمران ریموتی که در دستش بود را فشرد و ماشین شاستی

بلندی در چند قدمی ام در هایش با صدای تیکی باز شد و نور چراغ هایش چشمانم را زد

...بشین میام الان -

به طرف ماشین رفتم و بی اهمیت و از روی عادت در عقب را باز کردم و خودم را روی صندلی کشاندم

عمو احمد گویا قرار نبود کمی مرا به حال خورم بگذارد، به طرفم آمد و در را باز کرد

...بهار جان بابا -

دستانم را از روی صورتم کنار زدم. چشمانم می بارید بی خجالت و ترس از حرف های کسی

در را کمی بیشتر باز کرد

عوجان این حرف ها رو نزد که بترسی فقط خواستم بدونی که آگه زمانی دیدیش شکه نشی -

وگرنه من محاله بذارم صدمه ای به زندگیت بزنه

لحن بغض دارم در ماشین پیچید، ماشینی که درونش به طرز عذاب آوری بوی عطر عمران را می داد

خیالتون راحت عمو دیگه بعد از شما هیچکس نمیتونه به زندگیم ضرری برسونه -

الله اکبر گویان عقب کشید و در را بست

با رفتنش فرصت کردم کمی سر دردناکم را به صندلی جلویی تکیه بدهم . هنوز باورم نمیشد اصلا گنگ

بودم. تصور این که عباس چه حالی می شود مانند جان دادن برایم بود

با نشستن عمران روی صندلی راننده، سرم را بالا آوردم

پارت\_صدونوزده#

بهاررسوایی#

با نشستن عمران روی صندلی راننده، سرم را بالا آوردم. به عقب چرخیده بود، پرسوال نگاهم می کرد،

نمی دانم چه مرگش بود اما معلوم بود باز چیزی طبق میلش نبود که این گونه سیاهی هایش وحشتناک

جلوه می کرد

بر خلاف اخم و تخمش لحنش آرام بود

بیا بشین جلو -

تعطل نمی کردم اما از بخت بدم هنوز دست و پایم بی حس بود، حرف های عمو حسابی مرا بهم ریخته

بود

دستم را روی دستگیره گذاشتم که سرش را به عقب چرخاند و انگشتانش را عصیی روی فرمان کوبید

عمو احمد و حاج بهروز از حیاط بیرون آمدند و دستشان برای بار چندم در دست هم چفت شد و خداحافظی زمزمه کردند.

هنوز روی صندلی جاگیر نشده بودم که عمران در را باز کرد و با قدم های بلند به طرف آقا بهروز رفت چی شد چرا نیومد آرزو؟ -

آقا بهروز مستاصل نگاهش را به عمو احمد که میان چارچوب در متوقف شده بود فردا میان -

ندیدم چگونه رفت اما در چشم بهم زدنی کنار در خانه بود و با کوبیده شدن دستش روی در خانه، علاوه بر عمو احمد که میان چارچوب بود، من نیز از جا پریدم . باز هم صدایش بالا رفت

ببین بهزاد تا نیم ساعت دیگه خواهرم خونه نباشه به ابلفضل بلایی سر خواهرت میارم که نفهمی -

از کی خوردی، شنیدی یا نه؟

عمو احمد سریع جبهه گرفت

چی میگی جوون حواست به حرفات باشه -

دیر به خودش آمده و حرفش را گفته بود

چون که عمران از او دور شده و با عصبانیت به طرفم می آمد

...کک گفتم که بدونید

در باز ماشین را به هم کوبید و ماشین را دور زد

ماشینش را روشن کرد و بی توجه به عمو احمد که دستش را به سمت دستگیره در سمت من دراز کرده بود، ماشین را دنده عقب گرفت

آن قدر سرعت عملش بالا بود که به صندلی چسبیده بودم . تمام زورش را روی پدال خالی می کرد و سرعش در خیابانی که اوج شلوغی هوای نیمه تاریک بود، خیلی ترسناک و کله خرابی بود

با توقف ماشین پشت چراغ قرمز نفس حبس شده ام را رها کرد

انگشت هایش را روی فرمان چفت کرده بود و پایش را تکان می داد، کمی گذشت که بی هوا آرنجش را لبه ی صندلی گذاشت و کمی به سمت خم شد

چی بهت گفت عمو که داغ کردی؟ -

سکوت کردم نه آن که نخواهم جوابش را بدهم اما نمی خواستم دروغ بگویم

ابرویش را بالا داد و با پوزخند گفت: نکنه بهت گفت اون برادر حرو... دت نمیخواد خواهرم و بیاره؟

نگاه لرزانم را چفت نگاهش کردم، صدایم می لرزید

کک نه اینو نگفت

هومی گفت و ابرویی بالا انداخت

سرم را چرخاندم و به روبه رو خیره شدم

قفسه ی سینه ام از عصبانیت بالا و پایین می شد و نوک انگشتانم یخ زده بود

خیره به رویرو شدم. دخترک پنج یا شش ساله ای روی صندلی عقب ماشین پدرش ایستاده بود و با لبخند عروسکش را به شیشه می کوبید، لب های خندان و موهای خرگوشی اش دلم را برده بود. کتش لب هایم و انحنای لبخند روی لب هایم، باعث شد با عصبانیت بتوید به چی داری میخندی؟ -

پارت\_صد و بیست#

بهاررسوایی# [?]

کاری به کارم نداشته باش -

سری با تمسخر تکان داد و چهره اش را به مضحک ترین حالت ممکن در آورد. می توانستم به صراحت و اطمینان کامل بگویم او عوضی ترین آدمی بود که در بیست سال زندگی ام دیده بودم، مردی که حتی طرز نگاهش نیز عصبانیتم را به اوج می رساند. با سبز شدن چراغ راهنمایی رانندگی، دستش را روی بوق گذاشت و بی حوصله سرش را از شیشه بیرون کشاند. **اِ! راه بیفت دیگه گاریچی -**

کودکی که تا چند دقیقه قبل لب هایش لبخند را به نمایش گذاشته بود، ترسیده روی صندلی نشست. ماشین ها خیلی زود حرکت کردند و راه برای مردی که یقین آورده بودم کله خرابی اش همتا ندارد، باز شد. ریموت را زد و کمی طول کشید تا در باز شود، دست زخمی اش را روی فرمان گذاشته بود و چهره اش در هم بود.

با ورودم به خانه سمیرا، ماهان یک ساله اش را به آغوشم سپرد و با هول و ولا گفت: بهار جان حواست بهش باشه تا پیام

قدم های بلندش به سمت اتاقی که برای توران خانم بود، عمران را نیز به آن سو برد. حالا من مانده بودم و کودکی که با دیدن چهره ی بهم ریخته و چشمان سرخ و ورم کرده ام، وحشت زده نگاهم می کرد. سعی کردم با لبخند زدن کمی دلش را به دست بیاورم اما با پیچیدن صدای گریه اش در خانه تلاش بی حاصلم را پایان دادم.

نفسم را پر صدا بیرون دادم و به حالت ایستاده در آغوشم گرفتمش. به لطف فاطمی خانم و زایمان های هر دو سال یک بارش حسایی بچه داری را فرا گرفته بودم. دستم را نوازش وار پشت ماهان کشیدم و شروع به قدم زدن کردم از شانس خوبم مانند پدرش آرام بود و خوی وحشی گری عمویش را به ارث نبرده بود.

خیلی زود نق نق ها و ورجه وورجه هایش آرام شد و سکوت کرد. فاصله ی کوتاه میان مبل های راحتی تا آشپزخانه را طی می کردم و دستم هنوز پشت ماهان را نوازش می کرد که صدای زنگ آیفون به پا شد.

سمیرا هنوز مضطرب بود، با تشویش از اتاق بیرون آمد و برای ثانیه ای نگاه درمانده اش را حواله ام کرد.

حالا من نیز استرس به جانم افتاده بود، بدون آن که آیفون را جواب بدهد دکمه ی گرد و کوچکش را فشرد و به سمت جاکفشی رفت تا چادرش را از رخت آویز بردارد.

ماهان در آغوشم تکان می خورد، برای آن که مبدا کمرش درد بگیرد روی دستانم خواباندمش. صورت سفید و چشمان قهوای رنگش را لب های بزرگش زینت داده بود. در کل اگر موهای تراشیده شده اش را فاکتور می گرفتیم، کودک زیبا و دلنشینی بود.

دست کوچکش را بالا آورد و روی چانه ام کشاند. ناخن های بلندش پوستم را به کز کز انداخت بود که صدای سلام بهزاد حواسم را پرت کرد.

سر به زیر وارد خانه شد. دست آرزو در میان دستش قفل شده بود و چهره اش از عصبانیت سرخ بود.

سمیرا به خودش آمد.

س... سلام خوش اومدید -

دستش را به سمت پذیرایی نشانه رفت.

بفرمایید -

بهباد به طرف آرزو که قدمی عقب از او ایستاده بود، چرخاند و دستش را رها کرد.

آرزو دختری که چهره اش بیشتر شبیه توران خانم بود و سیاهی چشمانش او را به برادرش شبیه تر می کرد، پشت دستش را روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

مامانم کجاست زنداداش؟ -

سمیرا که لبخند روی لب هایش محو شده بود، گیج جواب داد:

...ها؟ چیزه تو اتاق -

با رفتن آرزو، جلوتر رفتم و در چند قدمی بهزاد ایستادم. نمی دانستم باید تعارفش کنم برای نشستن یا چه؟

وضعیت مسخره ای بود که بالاخره سمیرا آن را پایان داد.

بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید بشینید -

پارت\_صدوبیست و یک#

بهاررسوایی# [?]

هر دو در سکوت روی مبل نشسته بودیم و نگاه گاه در گاه بهزاد به اتاقی ختم می شد که صدای حق حق آرزو از آن می آمد. لب هایم را تر کردم و با صدای آرامی گفتم: داداش بهنام کجا بود؟

با روی پا انداخت.

تو کارگاه خراب کاری کرده بود مونده درستش کنه -

متعجب پرسیدم:

...یعنی چی چجوری آخه؟! داداش که نمی تونه کار کنه حتی نباید راه بره -

کلافه باز هم نگاهش را از صورتم به اتاق سوق داد

قرار نیست که بار جا به جا کنه، تو حساب کتابا خراب کاری کرده بود -

سعی کردم ماهان را در آغوشم جا به جا کنم و دل بکنم از برادری که کارهایش زیادی بود آن هم مقابل

...من

سمیرا در آشپزخانه مشغول درست کردن شیر خشک برای ماهان بود که کارش تمام شد و به طرفم

آمد

ماهان و بده من میبرم اتاقش بخوابه تو چاییت رو بخور، دستت درد نکنه -

با رفتنش قلنج انگشت های به خواب رفته ام را شکستم. تمام هوش و حواس بهزاد هنوز به همان اتاقی

یک درش نیمه باز بود ختم می شد

!خیلی نگرانی -

اخم هایش را در هم کشید

می دانستم انتظار طعنه و حرف پرانی را از من نداشت، هیچگاه بی احترامی نکرده بودم اما حالا او و

رفتار هایش با دختری که برادرش مسبب بی آبرویی ام بود، برایم گران تمام شده بود

کمی خم شده و نگاهش را به چهره ام دوخت

!ووقت این حرفت یعنی چی؟ -

شانه هایم را بالا بردم و لبخندی به چهره ی عصبی اش زدم. حرفم را گفته بودم چه نیازی بود توضیح

اضافه بدهم

زبون نداری دیگه نه؟ -

به جای من جوابش را مردی داد که نمی دانم چگونه در سکوت خودش را کنارم رسانده بود. آرنجش را

روی مبل گذاشت و با دست سالمش شانه ام را فشرد. ته دلم از داغی دستش خالی شد

!به عیب های خواهرت لال بودنم اضافه کن داش غیرت -

بهزاد صاف نشست، این دو نمی توانستند بدون شاخ و شانه کشیدن با هم حرف بزنند

کسی با تو حرف نزد -

سریع از روی مبل بلند شدم که دست عمران از روی شانه ام عقب رفت

...می خواستم از هر دویشان فرار کنم اما کجا بروم را نمی دانستم

راه چاره ای نداشتم مرا به این زندگی وصله داده بودند، خیاطانی که هیچ چیز از دوخت و دوز سر در

نمی آوردند من وصله ی ناجوری برای این آدم ها بودم. من کم زبان و آرام نمی توانستم با این دیو های

همه فن حریف سر کنم

...صبر کن مامان -

صدای آرزو بود. به ثانیه نکشید که توران خانم مقابل بهزاد ایستاد و آرزو با نفس نفس خودش را میان

بهزادی که از تعجب ایستاده بود و مادرش که معلوم نبود چگونه با حال بدش این گونه فرزند و سریع

مقابل برادرم قد علم کرده بود، کشاند و دست روی سینه ی مادرش گذاشت

!مامان تو رو خدا -

عمران میل را دور زد و وسط جمع ایستاد و دست به کمر شد

چی شده؟ -

توران خانم در چشمان برادرم زل زد و بدون توجه به سوال پسرش گفت

مردونگیت همین قدره؟ -

آرزو مصرانه سعی می کرد مادرش را عقب بزند که عمران دست پیش برد و آرزو را کنار کشید

صبر کن ببینم چی میگه -

بهزاد چشم از آرزو دزدید و سر به زیر شد که صدای سیلی توران خانم در خانه پیچید

صدای جیغ آرزو با قدم های یکسان بود. خودم را به بهزاد رساندم. به اویی که شدیداً آرام بود و در کمال

تعجب حتی سرش را بالا نیاورده بود

پارت\_صدوبیست و دو#

بهاررسوایی# [22]

داداش؟ -

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با اخم گفت

هیس! نترس چیزی نیست -

توران خانم صدایش را بالا برد

چیزی نیست؟ چی باید باشه که برات مهم باشه دخترم و بردی که کتک بزنی؟ -

دهانم از تعجب باز ماند وقتی توران خانم صورت آرزو را چرخاند و جای انگشتان برادرم بار دیگر اثبات

کرد هیچ چیز آن گونه که فکر می کردم نبوده یک طرفه به قاضی رفته بودم، کدام عاشقی معشوقش را

می زد؟

آرزو بی چاره وار به مادرش نگاه می کرد که عمران خروشید

چی؟ چه غلطی کرده؟ -

آرزو خیلی سریع واکنش نشان داد و قبل از آن که دوباره بلوا به پا شود، دست روی سینه ی برادرش

گذاشت و او را به عقب روانه کرد. دختر ریز نقشی که یحتمل یک یا دو سالی از من کوچک تر بود اما

جسارت داشت

ولش کن داداش، قرار بود تو کارای هم دیگه دخالت نکنیم -

سینه ی عمران از خشم بالا و پایین می شد و فشاری که به دستش می آورد باعث خونریزی اش شده

بود

توران خانم دست به کمر جلو تر رفت

چی میگی دختر؟ تو مگه بی کس و کاری که این پسره بتونه بزنت؟ -

آرزو جیغ جیغ وار گفت

زده که زده، مطمئن باشین جهنم خونه ی این مرد، از بهشتی که شماها برام ساخته بودید بهتره -  
چون تنها چیزیه که تو زندگیم خودم خواستم و بهش رسیدم. تنها اجباریه که شماها برام رقم زدید و به  
نفعم بوده انقد تو کارای من دخالت نکنید بزارید خودم سرم به سنگ بخوره، خسته شدم از بس هر روز  
یه خواب جدید برام دیدید

ته مانده های حرف هایش را با بغض ادا می کرد. چه بر سر این دختر آورده بودند که حاضر بود با مردی  
!زندگی کند که سیلی در صورتش زده بود اما در خانه ی پدری اش نماند؟

عمران سر تکان داد. باز هم طوفانی در چشمانش به پا بود و چهره اش حتی یک اخم ریز هم نداشت  
...اگه اون جهنم و به این خونه ترجیح میدی گمشو بیرون زود باش -

صدای فریادش خانه را لرزاند اما کسی بود که عصبی تر از او باشد، کسی که مادر بود  
دست توران خانم مرا به سمت بهزاد روانه کرد و به آغوش بردارم انداخت

دست خواهرتم بگیر از این خونه گورتون و گم کنید خدا لعنتتون کنه دارید بچه هام رو هم ازم می -  
...گیرید

دست بهزاد برای بار دوم دور شانه ام گره خورد  
آرزو کوتاه بیا نبود، بدون اینکه پشتش را نگاه کند، گفت

کک صبر کن منم میام

خیلی زود از اتاق چادرش را برداشت و آمد و کنار بهزاد ایستاد

بریم؟ -

!نگاه ناباورم در صورتش چرخ خورد، در این خانواده کله شقی موروثی بود

دست بهزاد از دور شانه ام باز شد و هم قدم آرزو شد

بیا -

قدم از قدم برنداشته بودم که بازویم توسط عمران کشیده شد

کجا؟ یادت نرفته که شما این دختره رو دادید بمن، الان تو خودت هر جا میخوای بری برو هری -

...این اینجا میمونه

دندان هایم جفت هم شد و نگاه عصبی ام در چشمانش نشست. تمسخر در اواخر جملاتش هویدا بود

دست آرزو، بهزاد را همراه خودش به بیرون از خانه کشاند. در همان حال بهزاد مکث کرد و به سوی

عمران چرخید و انگشت اشاره اش را بلند کرد

...کک دستت بهش بخوره

عمران پیش دستی کرد

!کک زنه تو رو سننه

پنجه ی قوی عمران فراموش کرده بود بازوی ظریف مرا به اسارت گرفته، ناخودگاه دست آزادم را



روی دستش گذشتم

اکک آخ

بهزار با خشم برگشت و قدمی برداشت که آرزو محکم مچ دست بهزاد را چسبید و التماس کرد

کک بهزاد خواهش می کنم بریم

هر دو مرد به سمت هم خیز برداشتند، به ناچار سینه ی ستبر عمران را چنگ زد و پیراهنش را زیر

مشتانم فشردم

اکک تورو خدا تمومش کنید

در همان حال به سمت آرزو و بهزاد چرخیدم

ک داداش ولش کن

دوستان گل رمان #بهاررسوایی ویرایش شد و دیکه هیچ کلمه و دیالوگ اشتراکی تو پارت ها نیست

...تغییر آنچنانی نکرده چند تا صحنه پاک شده فقط با چندتا دیالوگ

روال پارت گذاری

شب های فرد [?]

یه پارت جا مونده بود برای اون دوباره ریشات زدم نترسید همه چی امن و امان است [?]

پارت\_صدوبیست و سه#

بهاررسوایی# [?]

به سختی از آن دعوا جلوگیری کردیم

با بسته شدن در خانه صدای آرامش زیر گوشم پیچید

ولم کن تموم شد -

سریع از تن داغش جدا شدم و بوی عطرش را روی لباس هایم به یغما بردم

بوی عطری که یادآور مرد آرام و عاشق زندگی ام بود

با صدای تحلیل رفته ی توران خانم، عمران از هیروت بیرون آمد

یه کاری بکن خواهرت داره میره -

:عمران با عصبانیت غرید

چیکار کنم وقتی دخترت زده به سرش و عاشق پسر مردی شده که پدرمون رو کشته، چیکار کنم -

مامان؟

صدای گریه ی ماهان می آمد، معلوم بود این داد و بیداد ها حسابی کودک بیچاره را هراسان کرده بود.

حال و روز من هم بهتر از آن طفل نبود

لب هایم را زیر دندان بردم. بهزاد و آرزو رفتند و بدن سست شده ی توران خانم روی مبل فرود آمد.

صدای پر استرس عمران باعث شد کامل به طرفشان بچرخم

مامان؟ ماما چت شد؟ -

چشمان بسته و صورت سفید شده ی زنی که مقابل بود کمی ترسناک به نظر آمد. عمران هول شده بود و نمی دانست چه کند به سرعت به سمت آشپز خانه دویدم و با لیوانی آب خودم را به آن ها رساندم. به سمت عمران گرفتم، پر سوال نگاهم کرد. حتی زحمت سوال پرسیدن هم به خودش نمی داد.

هول شدم از نگاهش و بی دقت کلمات را ردیف کرد.

کک بدید بخوره یا بپاشید صورتش

لیوان را گرفت

بده -

در میان بهیبه ی استرس و جنگ اعصاب، در خانه باز شد و علی سراسیمه وارد خانه شد. پسر بزرگ و ...عافل خانواده

روی پله نشستم و هوای گرفته ی شب را به ریه هایم کشیدم. سمیرا لیوان شربت را به دستم داد و با خستگی کنارم نشست

زنگ زدم علی گفت عمران داره بر میگرده خونه، مامان توران امشب و بستری شده -

قلبی از شربت آلبالو نوشیدم و زمزمه وار گفتم: همه ی این اتفاقات انگار یه خوابه، یه خواب بی سر و ...ته که آدم وقتی صبح بیدار میشه خسته س انگار کوه جا به جا کرده سمیرا سرش را برای تایید تکان داد ولی به نظر من تو این خواب هیشکی به اندازه ی تو خسته نمیشه -

از غروب که علی و عمران مادرشان را به بیمارستان برده بودند، حسابی با سمیرا حرف زده بودیم. حتی بی توجه به اتفاقات مجبورم کرده بود که شامم را کامل بخورم . معتقد بود در هر شرایط باید اول خود را در اولویت می گذاشتم بعد دیگران را... حرفش درست بود امروز وقتی حرف های بهزاد را شنیده بودم بیشتر پی به اشتباهم برده بودم برای کسی از خود و رویاهایم گذشتم که در این اجبار بیشترین نفع را برده بود اما متاسفانه پشیمان نبودم برای من سالم بودن برادرانم از هر چیزی مهم تر بود لیوان خالی را کنارم درون سینی کوچک گذاشتم و دستانم را روی زانوانم گره کردم و چانه ام را به آن تکیه دادم. سکوت بیشترین حرفی بود که این روزها داشتم. کلمات بار کلافگی ام را نمی کشید، سکوت کرده بودم تا شاید کسی از حالم پی به درونم بیبرد

سمیرا با از روی پله کرختی بلند شد

پاشو برو بخواب دختر، به چی زل زدی تو این تاریکی؟ -

او که همه ی ماجرا را نمی دانست. اصلا به ذهنش هم خطور نمی کرد من دلواپس آمدن مردی بودم که قلبم با شنیدن نامش هیاهو به پا می کرد

الان میرم -

سری با لبخند تکان داد

آره بخواب و به حرف هام فکر کن انقدر ساده و آروم نباش بهار -

لب هایم تکان خورد و باشه ی ضعیفی از میان لب هایم بیرون آمد

جنگیدن با افکارم آدم قوی و پر زوری را طلب می کرد من تاب نداشتم. سرم را به ستون کنارم تکیه

دادم و چشم روی هم فشردم

تو نمی خواد کاری بکنی خودم حواسم هست، نه...گفتم نه... باشه قطع کن -

تکائی خوردم و گردن خشک شده ام را بالا کشیدم. یادم آمد دیشب کنار چمدان روی زمین خوابیده بودم

و حالا به لطف اسپیلت و سرمای مصنوعی اش تمام استخوان هایم صدا می دادند. به طرف عمران

چرخیدم

اصلا یادم نمی آمد دیشب متوجه آمدنش شده باشم. با بالا تنه ی برهنه روی تخت نیم خیز بود و با تلفن

صحبت می کرد

بالاخره مکالمه اش تمام شد. از جا بلند شدم که به طرف سرویس بروم

علیک سلام -

ایمات شده نگاهش کردم، او را نمی فهمیدم

با بلند شدن از روی تخت به سمت سرویس رفتم. این که پا روی دم همه جا پخش شده اش نگذارم،

بهترین راه حل بود، هنوز حرف دیشبش در گوشم بود

زنده -

با یاد آوری اش بیشتر و بیشتر از او متنفر شدم. این اجبار را دیست نداشتم اصلا دوست نداشتم

صورت خیسم را با دستمال کاغذی پاک کردم و پر شالم را روی شانه ام انداختم. صدای شرشر آب از

حمام می آمد

هنوز بدنم درد می کرد طبع گرم این پسر دیشب حسابی سرما را به جانم انداخته بود حتی حالا هم آن

اسپیلتر لعنتی روشن بود. از اتاق بیرون رفتم

صدای حرف زدن یک زن با سمیرا می آمد. کنجکاوانه جلو رفتم. در نگاه اول دختری را روی مبل تک

نفره دیدم که مشغول بازی با ماهان بود

هنوز کسی مرا ندیده بود، کنار تلویزیون ایستادم و با استرس سلام کردم

صحبت های سمیرا و زن مسنی که روسری را سفت و سخت زیر چانه اش گیره زده بود، ناتمام باقی

ماند. بر خلاف تصورم زن از جا بلند شد

سلام دخترم -

دستم را میان دستش گذاشتم که مرا به سمت آغوش کشید و با گذاشتن دو بوسه روی گونه هایم

رهایم کرد

ایماتالله ماشالله بهروز راست می گفت شبیه گلنازی -

این زن را تا به حال ندیده بودم اما شنیدن نام مادرم از زبانش، کمی خیالم را راحت کرد. این روزها به

دنبال آشنایی بودم که نگاهش غریب و پر کینه نباشد.  
سمیرا هم با لبخند جواب سلام را داد. بعد از او دست در دست دختر جوانی گذاشتم که روسری بلندش  
را به طرز زیبایی دور صورتش قاب کرده بود و چهره ی بدو آرایش ملیح و دلنشین بود.  
من مهسام، دختر عموی عمران -  
سری برایش تکان دادم که سمیرا پیش دستی کرد

این عروس گلگون هم اسمش بهار -  
زنی که سمیرا او را زن عمو خطاب می کرد، بار دیگر با تحسین نگاهم کرد  
بهار جان میز صبحانه آمادست عمران رو هم صدا کن بیاد یچیزی بخورید تا ناهار آماده بشه وقت -  
میبره

انگشتم را از میان دست مشت شده ی ماهان بیرون کشیدم و جواب سمیرا را دادم  
ممنون گرسنم نیست -

دختری که به چهره ی آرامش شیطننت نمی آمد، زبان در دهان چرخاند  
خب تو گشتت نیست اون پسر عموی بدبخت ما رو صدا کن بیاد -

با چشمانی که خنده در آن لانه کرده بود ابرویی برایم بالا انداخت و روی مبل نشست  
خجالت زده گفتم: ع...عمران داره دوش می گیره

پارت\_صدوبیست و چهار#

بهار رسوایی# [22]

نگاه هایشان دمای بدنم را بالا برد

دست پاچه لبخندی تحویلشان دادم

کنارشان روی مبل تک نفره نشستم که مهسا با تک خنده ای گفت: عروس عمو این عروس جدید که  
جاری بازی در نمیاره برات؟

زن مسنی که کنار سمیرا نشست بود، لبش را زیر دندان کشید

ای وای مهسا این حرفا چیه می زنی؟ -

دستش روی دستم نشست

یه دل نگیریا خانمی، مهسا دختر من با بیست و دو سال سن هنوز عقلش کامل نشده -

سرخ شده، سعی کردم خنده ام را نگه دارم

...نه اصلا -

چشمان پریسا نیز مانند لب هایش می خندید اما او نیز حفظ ظاهر کرده بود تا مبادا مهمان ها برنجد  
مهسا بی تفاوت از حرف درستی که مادرش بارش کرده بود، صورت ماهان را بر لب هایش چسباند و  
بوسه ی آبداری روی لب برجسته و تپل اش گذاشت  
برو صبحونتو بخور عزیزم -

با اصرار سمیرا بر خلاف میلم راهی آشپزخانه شدم که خود نیز پشت سرم روانه شد.  
استکان چای را زیر شیر سماور گرفتم. صدای احوال پرسى عمران با زن عمو و دخترعمویش می آمد.  
روی صندلی نشستم که عمران وارد آشپزخانه شد.  
سلام -

سمیرا سرش را از یخچال بیرون کشید

سلام ساعت خواب، دوازده ظهرها -

عمران از کنارم گذشت و استکان چایی که در حال بهم زدن شکر داخلش بودم را برداشت. چشمان  
درشت شده ام همراه دستش روی میز کشیده شد

دیشب دیر برگشتم خونه، کی رفته کمک داداش برای دنبال ترخیص مامان؟ -

به جای سمیرا، مهسا که ماهان به بغل تازه وارد آشپزخانه شده بود، گفت: بابای من دیگه کی می خواد  
بره وقتی جنابالی ور دل زنت خوابی

این دختر حرف هایش با شیطننت نبود کمی رُکی در حرف هایش کنجه می کرد

با هورتی که عمران از چایی اش سر کشید. اخم هایم در هم رفت و لقمه ی آماده ام را کنار بشقاب رها

ا کردم. حالم از صدای هورت و ملچ مولوچی که موقع ی خوردن غذا می آمد، بهم می خورد

عمران جواب مهسا را نداد. دستش را پیش آورد و این بار لقمه ی دست نخورده ام را از روی بشقاب  
برداشت

بلند شدم و لیوان آبی را از پارچ روی این پر کرده و سر کشیدم. شاید کمی از التهاب درونم کم می شد.  
آشفشان درونم با کارهای پسری که موزیانه به نیم رخم زل زده بود، قل قل می کرد و می جوشید

ا زن گرفتن بهت ساخته پسر عمو سیر بشو نیستیا کل سفره رو جارو کردی -

باز هم ترکش طعنه ی مهسا رو به عمران بود. اسکاج را دور لیوان کشیدم و شیر آب را باز کردم.

سمیرا مشغول درست کردن سالاد بود

عمران زبانش را روی لب پایش کشید و بر خلاف سری قبل این بار جواب مهسا را داد

از آخرین باری که دیدم زبونت دو سه متری بلند تر شده فکر کنم عوارض گشت و گذارت با -

ا پسرای دانشکدست

دهان باز مانده ی مهسا قهقهه ی عمران را در گوش هایم پژواک کرد، این پسر در هیچ شرایطی کم نمی  
آورد

### به قلم حدیثه ورمز □#

پارت\_صد و بیست و پنج#

بهارر سواپی# □□

با گذشتن مهسا از کنارم، بی حرف به عمران سر خوش چشم دوختم که سمیرا شماتت گرانه گفت: چرا  
اذیتش می کنی؟ زن عمو کبری ناراحت میشه ببینه ها

شانه های عمران بی تفاوت بالا پریدند

زن عمو بهتره جلو زبون دخترشو بگیره من حال و حوصله ی درست حسابی ندارم -

به کمک سمیرا رفتم. به لطف مهربانی هایش در حقم، در جمع کردن ظرف های ناهار و درست کردن سالاد کمکش کردم او به عنوان عروس زحمت زیادی در این خانه می کشید، زحمت هایی که از نظر من از روی وظیفه نه بلکه از روی قلب مهربان و انسانیت خودش بود

عمران لیوان چایی که تازه پر کرده بود را در دست گرفته بود و متفکر نگاهش در پی کارهایم می چرخید و هر بار معذب تر و دست پاچه ترم می کرد

گذر زمان در زیر تیر رس نگاهش بالاخره به پایان رسید و آقا بهروز و علی توران خانم را به خانه آوردند گوشه ی پذیرایی ایستاده بودم و سعی می کردم دور از چشم زنی باشم که از دیروز چهره ی سفید و بی حالش از مقابل چشمانم کنار نرفته بود

از جلو چشمام ببرید این بلای سیاه رو -

دست همسر آقا بهروز روی بازوی توران خانم نشست

بس کن توران جان چیکار این بنده خدا داری -

قدم هایم خیلی سریع عقب گرد کردند و وارد آشپزخانه شدم. دست لرزانم را مشت کرده و جلوی دهانم

گذاشتم، کاسه ی چشمم پر شد. این زن با هر بار دیدنم عذاب می کشید، عذابی که یادآور جای خالی همسر و صورت کبود دخترکش بود. ناهار را در آشپزخانه خوردم تنها و یکه، آن قدر بهم ریخته بودم که جز یک قاشق نتوانستم چیزی در معده ی خالی ام جای دهم  
زنداداش باید دیگه حواست به خودت باشه دکترناصری تاکید اکید کرده -

بشقاب های کثیف را از روی این برداشتم و دوباره گوش هایم سرکشی کردن تا حرف های آقا بهروز را بشنوند

توران خانم روی مبل راحتی سه نفره نشسته بود و پتوی نازکی روی پاهایش کشیده بود. سمیرا مانند

پروانه به دورش می چرخید و نگاه پر رضایت علی را هر کجا همراه خودش می برد

زن آقا بهروز دنباله ی حرف های همسرش را گرفت

آره زنداداش تو رو خدا یکم رعایت قلبت و بکن آخه با حرص خوردن که چیزی حل نمیشه -

مهسا در حال شستن ظرف های ناهار بود. برای این که در پذیرایی مقابل چشمانشان نباشم در آشپزخانه به او کمک می کردم اما صدای از قصد بلند شده ی توران خانم حسابی اعصابم را بهم ریخت خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو، خودش شوهرم و گرفت، پسرشم دخترمو اسیر کرده. چجوری -

حرص نخورم داداش بهروز؟

## به قلم حدیثه و رمز □#

دو پارت گذاشتم برای امشب بخاطر این مدت که یکم پارت ها بهم ریخته بود □□□

پارت \_صدوبیست و شش#

بهارر سوایی# □□

با زنگ تلفن خانه از زیر بار نگاه سمیرا به سختی رها شدم. کل دیروز را گفته بود انقدر ساکت و ساده نباشم تا هر که هر چه خواست بارم کند اما حالا شاهد سکوتم در برابر لعن و نفرین های توران خانم بود. صدای آرام حرف زدن سمیرا همه را کنجکاو کرد دقایقی بعد از گفتن: یه چند لحظه صبر کن عزیزم دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت و به طرف جمع چرخید. علی که شش دنگ حواسش پی او بود، پرسید:

کیه؟ -

سمیرا کمی این پا و آن پا کرد... آرزو... میگه اگه مامان توران مرخص شده شب می خوان بیان -  
همه به توران خانم نگاه کردند اما عمران بود که دوباره نطق گویی کرد.  
بگو خیلی بی خود کردن -

آقا بهروز الله اکبری گفت و مشتش را آرام روی پایش کوبید.  
چیه عمو میخواید بذارید بیان من بگیرم اون پسر رو لت و پار کنم؟ اگه آره بگو بیان -  
علی دست روی شانه ی عمران گذاشت.  
تو بزرگ تر کوچیکتری سرت نمیشه؟ خیلی سرخود شدی عمران این خونه صاحب و بزرگ تر -

داره اونم حاج خانمه پس بیشتر از این خودتو از چشم ننداز.  
دستانم را روی سنگ سرد این در هم گره کردم. دندان هایم بی رحمانه پوست لبم را می کندند  
!از علی آرام این گونه خشمگین شدن بعید بود  
توران خانم به سمیرا که منتظر نگاهش می کرد، چشم دوخت.  
بگو بیان -

علاوه بر عمران من نیز تعجب کردم! اصلا این خانواده هیچ چیزشان نرمال نبود، طبق اوضاع تغییر رفتار می دادند.  
سمیرا خندان گوشی را به گوشش چسباند.  
آرزو جان شب منتظرتونیم -

از جا بلند شدن عمران و رفتنش نگذاشت به ادامه ی حرف های سمیرا گوش بسپارم. صدای کوبیده شدن در خانه اخم های آقا بهروز را در هم برد. توران خانم اشک گوشه ی چشمش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد.  
میبینی حال و روزم و کبری جان، هر کس یه سازی می زنه، دلم نمی خواد آرزو هم مثل عمادم -  
از خونه فراری بشه دلم لک زده بچم و ببینم  
زن آقا بهروز که نامش در ذهنم جای باز کرده بود، دستان جاری اش را با محبت فشرد.  
می دونم عزیزم کاره خوبی کردی -

با گذشتن مهسا از کنارم، ناچار هم قدم او شدم. تنها مجهول این خانه فردی به نام عماد بود، چندیاری

نامش را شنیده بودم اما در این دو روز او را در خانه ندیده بودم، سر به زیر روی میل دو نفره کنار مهسا نشستم.

رفتن عمران باعث خراب شدن حال توران خانم شده بود و همه به نحوی سعی داشتن او را از موضوعات پیش آمده دور کنند.

صحبت هایشان عادی و از هر دری بود. فقط من میانشان ساکت بودم.

آن قدر بود و نبودم مهم نبود که کسی سکوت را احساس کند، همین سکوت هم به قلبم اجازه داده بود در خیال سر کند.

خیال روزهایی که دیگر هیچ گاه نمی آمدند.

برای بار چندم در آن لحظات خفقان آور که گویی کسی به قلبم چنگ می زد، ساعت ایستاده ی گوشه سالن را از نظر گذراندم.

نگران عمرانی؟ -

کمی عقب کشیدم. پوست تنم مور مور شده بود. وقتی کسی در گوشم حرف می زد این حالت در وجودم به غلیان می افتاد.  
نه -

لب هایش به جلو متمایل شدند.

اِپس چرا انقدر ساعت و نگاه میکنی؟ از وقتی عمران رفته همش چشمت به ساعته -

از این که آن قدر دقیق زیر ذره بینش بودم، کمی جمع و جور تر شدم

خجالت نکش من به کسی نمیگم که نگران اون دیونه ای .. ولی خب آگه ده هزار بارم نگاه کنی -

اون عقربه ها طبق برنامه ی خودشون میچرخن نه خواسته ی دل تو... در ضمن اون عمران

دیونه که کاراش حساب کتاب نداره یهو دیدی کلا امروزو خونه نیومد

کلمات را پشت سر هم و بی توجه به نگاه خیره و کلافه ام ادا می کرد. حرفی برای جواب دادن به او

پیدا نمی کردم، او که تقصیری نداشت در نرمال ترین حالت زندگی اش بود و چه می دانست شوخی با

منی که لحظه به لحظه ی زندگی ام در دست دیگران بود، کار درستی نیست

جوشش سیر و سرکه بهترین توصیف حال دلم بود. نمی دانم چه اتفاق بدی انتظارم را می کشید که این

گونه قلبم بی تابمی کرد

## به قلم حدیثه ورمز □#

پارت\_صدوبیست و هفت#

بهاررسوایی# [2]

.علی جان بیا به جانماز بمن بده از دست کارای این پسرا چند روزه نمازم قضا میشه -

با رفتن آقا بهروز، علی نیز پشت سرش روانه شد. سمیرا ماهان به خواب رفته در آغوشش را محکم تر

در میان دستانش گرفت و با گفتن با اجازه از جا بلند شد. توران خانم وقفه ای میان پیچ هایش با جاری

اش انداخت و آرام گفت



سمیرا برای شب هر چیزی لازمه بگو علی بخره -

صدای چشم گفتن سمیرا به سختی به گوشم رسید. مهسا با گوشی مشغول بود و اهمیت چندانی به

چشم غره های کبری خانم نمی داد

کلافه و ناتوان از جا بلند شدم، تحمل این فضا برایم سخت بود. ببخشیدی گفتم و از جمعشان فاصله

گرفتم

روی تخت به هم ریخته ی عمران فرود آمدم و چشمانم روی هم افتاد. احساس این که اتاق دور سرم

می چرخد با تاریکی پشت پلکاتم کمی تسلا یافت

قلبم دیوانه وار می کوبید. نمی دانم این حس دلشوره از کجا نشأت می گرفت

بدنم کرخت و بیجان شده بود و یخ زدگی دست و وپایم نشان از افت فشار شدیدم را یادآور می شد.

کمی طول کشید تا مغزم به کار بیوفتد

روی دو زانو از تخت خودم را پایین کشاندم و چهار دست و پا خودم را کنار چمدان رساندم

دستم جستجو گرانه در پی گوشی می چرخید که تقه ای به در خورد

بله؟ -

سر مهسا از میان چهارچوب داخل آمد

اجازه هست؟ -

ناچار سری تکان دادم و دستم را عقب کشیدم. پشت سرش سمیرا نیز با یک قلم و کاغذ در دستش وارد

اتاق شد

بهار جان می خوای بخوابی؟ -

موهای بهم ریخته ام را با دست مرتب کردم

نه خوابم نمیاد -

هر دو بی تعارف روی تخت نشستند و سمیرا کمی خم شد و گفت: خب من لیست امشب و بنویسم که

وقت کمه

مهسا چانه اش را از روی شانه ی سمیرا جلو کشاند

ژله چند مدل بنویس من درست می کنم -

با مشغول شدنشان بلند شدم و لباس های عمران را که مهسا با دماغی چین خورده از تخت پایین

انداخته بود، برداشتم و به طرف حمام بردم

یک لیست بلند بالا نتیجه ی همفکری سمیرا و مهسا بود. ساعت از چهار عصر هم گذشته بود و آن ها

هنوز فکر درستی برای شام نداشتند

با در زدن علی سمیرا سراسیمه بلند شد

وای مهسا از دست تو ببین دیر شد -

...صدای خنده هایشان لب های مرا نیز انحنای بخشیده بود اما خنده جرم بود برای من آن هم در این خانه

با خواستشان برای کمک همراهشان شدم.  
چشمان خیس و کینه دار توران خانم هنگام گذشتن از کنارشان بدرقه ام بود.  
نفس حبس شده ام را رها کردم و مشغول کمک کردن شدم.  
جزئی ترین کارها را انجام داده بودیم که علی وارد خانه شد.  
کیسه های خرید درون دستش را روی میز غذا خوری چید.  
عمو بهروز کجا رفت؟ -  
مهسا آبجوش را در کاسه ریخت و کارتن های رنگارنگ ژله را برداشت.  
رفت یه سر به کارگاه بزنه پسر عمو -  
علی مضطرب بود و این را سمیرا نیز احساس کرده بود.  
چیزی شده علی جان؟ -  
صدای حرف زدن عمران توجهم را از علی گرفت البته نه آن قدر که متوجه نشوم با ایما و اشاره سمیرا.  
را از آشپزخانه بیرون کشاند.  
بلا تکلیف کیسه های بزرگ خرید را از نظر گذراندم که کسی نامم را صدا زد.  
صدای بلند متعلق به عمران بود.  
ترسیده به عقب برگشتم. مهسا نیز دست از کار کشید.  
چپیده؟ -  
با دو خودم را به پذیرایی رساندم. کنار در ورودی ایستاده بود.  
ب...بله؟ -  
صدایم در میان های های گریه های توران خانم گم شد.  
کبری خانم به طرفش رفت.  
پسرم آروم باش آخه این کارا چیه حال مادرتو نمیبینی؟ -  
گوشی را در جیبش سر داد.  
اتفاقا چون به فکر مامان تورانم دارم این دختره رو از اینجا میبرم که همش جلو چشمش نباشه -  
و عذابش نده.  
علی دست به کمر ایستاد.  
اونوقت کجا میبری؟ -  
عمران گویا حال و حوصله ی جواب دادن را نداشت که دست دور مچم انداخت.  
قبرستون -  
آن قدر عجله داشت که حتی مجال نمی داد کفش هایم را بپوشم. تلو تلو و خمیده دنبالش روانه شدم.  
قدم های خیلی بلندش مجبورم می کرد که به دنبالش بدوم که فشار دستش از دور مچم کمتر شود.  
دستم -

فشار دستش را بیشتر کرد و غرید

صدات در نیاد -

علی در میانه ی حیاط راهش را سد کرد

عمو گفته امشب باید تو مهمونی باشی -

پوزخندی زد و دست زخمی اش را به معنای خداحافظی تکان داد و از کنار علی گذشت . دری که می

خواست پشت سرش ببندد را باز کرد

...راستی -

علی هنوز سرجایش بود. کمی گردنش را چرخاند. شک ندارم اگر روحیه اش طی درس هایی که خوانده

بود، شکل نمی گرفت حالا یک مشت جانانه روی فک برادرش می نشاند که آن قدر سرکشی نکند

با همان پوزخند گفت

...برا امشب زیاد تدارک نبینید به جز آرزو هیشکی از خانواده ی محمودخان نمی تونه بیاد -

در ماشین را باز کرد و بی حرف مجبور به سوار شدنم کرد

...آخه عذا دار شدن -

دیدن قدم های بلند علی که در حیاط را با شتاب باز کرد، پشت ماشین عمران دوید، از آینه در پشت

پلاک هایم ثبت شد. چشم فشردم تا مغزم کمی پردازش کند

## به قلم حدیثه و رمز □ #

پارت\_صدوبیست و هشت#

بهاررسوایی# □□

چه بلایی سر خونوادم آوردی؟ -

در سکوت فرمان را پیچاند و پایش را بیشتر روی پدال فشار داد

از بی توجهی اش به ستوه آمده بودم

دستم روی شانه اش نشست و صدایم بالا رفت

بگو چیکار کردی؟ -

دلشوره امانم را بریده بود، جوابی نداد

مسیر کارگاه بود. دستم را عقب کشید و مشت کردم

شلوغی خیابان نگاهم را به آن سوی خیابان کشاند

از دحام جمعیت مقابل کارگاهی بود که سر درش تابلوی بزرگ نصب بود. تابلویی که نام پدرم در آن

حکاکی شده بود. "کارگاه میل سازی محمودخان توفیقی" با لبخند به آن طرف خیابان اشاره کرد

!داغدار شدید -

دست بی جانم برای بار چندم رو دستگیره نشست و با کشیدنش سعی کردم خودم را به آن جمعیت

برسانم اما قفل در مانع بود. لرزش صدایم مشهود بود

باز کن درو -

نوچ کشدارش در میان صدای آژیر آمبولانس پنهان شد. تنها آشنای آن جمع عمو احمد بود که دستان خونی اش تکاپویم برای پیاده شدن از ماشین را بیشتر کرد. نوع پارک کردن آمبولانس طوری بود که نتوانستم ببینم چه کسی را از دست داده ام. عمو احمد با حالی مغموم توسط مردی که زیر بغلش را گرفته بود، سوار ماشینش شد.

هر لحظه ضربان قلبم بالا تر می رفت. با رفتن آمبولانس و بعد از آن ماشین عمو احمد که با سرعت از جا کنده شده، هر دو دستم را به شانه اش کوبیدم و جیغ زدم.

چیکار کردی؟ چیکار؟ -

دست سالمش را بالا آورد و جلوی ضرباتم را گرفت.

ایکی از برادران دار فانی را وداع گفت -

خونسرد بود و آن قدر کلمات را کشیده و با ادا بیان می کرد که دلم می خواست تکه پاره اش کنم.

عصبی از ضربات دستم که کنترل نمی شد، فریاد بلندی زد جوری که ناخودآگاه عقب کشیدم.

بس کن -

دنده عقب گرفت و به راه افتاد.

فکر و خیال مانند خوره مغزم را می خورد.

با توقف ماشین، عصبی توپید.

برو پایین -

دستپاچه خودم را از روی صندلی پایین کشیدم. کوچه نا آشنا و تاریک بود.

صبر کردم تا او هم پیاده شود. دزدگیر ماشین را زد و دست دور بازویم حلقه کرد و همراه خودش به

طرف درب کوچک سفید رنگ کشید.

کک ولم کن باید برم پیش داداشام

به جای کلید زنگ را فشرد و در بدون این که کسی چیزی بپرسد باز شد.

از پله هایی که یک قدم از در فاصله داشت بالا رفتیم. چیزی نمی گفت فقط صدای نفس های کشدارش

زیر گوشم بود.

در خانه باز بود، کفش هایم را با هول از پا بیرون کشیدم و زیر فشار دستش وارد خانه شدم.

وارد خانه شدم و خودش نیز وارد شد و بی حوصله سوییچ را روی جا کفشی که تنها وسیله ی موجود در

راهروی ورودی خانه بود، انداخت و از کنارم رد و به سمت پذیرایی رفت.

ترسیده گام بر می داشتم، تمام وجودم طلب می کرد که از این خانه بگذریم اما صدایش مجال بیشتری

برای این اوهام نداد.

کجا موندی بهار؟ -

دستم را از روی دیوار برداشتم و وارد پذیرایی شدم.

روی کاناپه ی بزرگ نشسته بود و با اخم لبش را زیر دندان هایش می فشرد.  
بسه حوصله زر زر ندارم -

دستم را بالا بردم و اشک هایم را پاک کردم

...من میخوام برگردم اونجا، داداشم -

خیلی سریع خودش را جلو کشید

اقبالاً بهت نگفته بودم حق نداری اسمشونو بیاری؟ -

باز هم پشت دستم را روی صورتم کشیدم، اشک هایم بند نمی آمد

معلوم نیست چه بلایی سرشون اومد من نگرانшонم -

سرش را به عقب داد و با پوزخند گفت: بلا چیه؟ تو بشین براش فاتحه بخون

بی طاقت پا روی زمین کوبیدم

...دروغ میگی...!...اصلاً اتفاقی براشون نیوفتاده، از کجا معلوم که -

پایش را بالا برد و لبه ی کاناپه گذاشت

تو فکر کن دروغه ولی نیست. یکی از اون برادرای بی مصرفت دیگه زنده نیست -

کدومشون؟ -

خندید، پر صدا، جوری که در خانه ی کوچک صدایش بیشتر خودنمایی کرد

...دیگه...دیگه -

## به قلم حدیثه و رمز #

پارت\_صدوبیست ونه#

بهارر سوایی# [?] [?]

چیکار کردی پسر؟ -

با صدایی که از پشت سرم آمد، ترسیده بالا پریدم

پسری با قدی بلند و اندامی ورزیده از کنارم گذشت و به طرف عمران رفت

چهره اش شباهت زیادی به آقا بهروز داشت

...عمران با توام -

عمران که لحظه ای حواسش پرت تلفن همراهش بود، سرش را بالا کشید و با اخم غرید: برو وسایلات و

جمع کن باید از اینجا بری سریع

پسر دستش را به معنای برو بابا تکان داد

...فوتبال داره کجا برم -

...با بلند شدن عمران، دستانش را بالا برد و با خنده گفت: باشه بابا تسلیم چرا قاطی کردی تو

کمی روی صورتم مکث کرد

این دختره چرا انقدر داغونه؟ -

برو جمع و جور کن عماد اعصاب ندارم به حد کافی -

پس او عماد بود . همانی که توران خانم دلتنگش بود

ساک درون دستش را کنار در گذاشت و خم شد و کفش هایش را به پا زد

من با موتور تو میرم -

عمران از سرویس بیرون آمد. هنوز بلاتکلیف آن وسط ایستاده بودم و دلم شور برادرانم را می زد.

شلوغی جلوی در کارگاه برای لحظه ای از فکرم پاک نمی شد، صدای آژیر آمبولانسی که با سرعت از

کنارمان گذشته بود و حتی حرف عمران که به علی گفته بود به مادرشان بگو شاید امشب آرزو تنها برای

عیادت بیاید. همه و همه دست به دست هم داده بودند تا دیوانه ام کنند

عماد آرام برو حواست باشه -

به در بسته شده توسط عمران نگاه کردم

با کشیده شدن دستم همراهش تا نزدیکی کاناپه رفتم. نشست و مرا مجبور کرد کنارش بنشینم

با گریه کردن فقط رو مخ من اسکی میری اونم تو این خونه که هیشکی نیست جلومو بگیره یهو -

دیدم از تو بجای کیسه بکس استفاده کردم

ترسیده کمی از او و گرمای تنش فاصله گرفتم. حرف زدنم مصادف با شکستن بغضی شد که هر چه می

کردم گلویم را رها نمی کرد. با چکیدن اشک هایم گره ابروانش کور تر شد

تو رو خدا بگو با داداشام چیکار کردی؟ -

وای گویان سرش را به مبل تکیه داد

...وای وای! گیر چه آدم نفهمی افتادم -

مانند بچه ها با تشرش صدای هق هقم بالا تر رفت که دو طرف شانه هایم را گرفت و صورتش را مقابل

چشمانم گرفت

لال شو صبح میبرمت ببینی چه بلایی سرش اومده، فقط لال شو -

با همان سرافون خانگی مرا از خانه یشان بیرون آورده بود

ساعت گرد و کوچک روی دیوار گذر زمان را به رخ می کشید. تازه نه شب بود و من تا صبح می

رسید جان به سر می شدم. راه فرار یا وسیله ی تماسی هم نداشتم. کاش کمی زودتر این شنکجه تمام

می شد

## به قلم حدیثه و رمز #

پارت های امشب

<https://t.me/iHarfBot?start=2507421885>

ناشناس

پارت گذاری شب های فرد دوستان

پارت\_صدوسی#

بهار رسوایی # [22]

صدای گزارشگر فوتبال تنها صدایی بود که در خانه ی سوت و کور شنیده می شد اما همان هم مرا آزار می داد.

انگشتانم را از زیر شال روی گوش هایم فشردم تا از کوره در نروم.

ساعت از دوازده هم گذشته بود که تلویزیون را خاموش کرد.

پاشو بخواب وقت واسه عزاداری زیاده.

اشک را از تیغه ی بینی ام پاک کردم و جوابش را دادم.

خواهم نمیداد -

صدای زمخت و گرفته ام باعث شد راه رفته اش را باز گردد. روی دسته ی پهن و چرمی کاناپه نشست و سرش را پایین آورد.

کم آبغوره بگیر آخه اون دو تا بی غیرت ارزششو دارن؟ -

با خشم غریدم

ک به داداشام حرف بد نگو.

قهقهه خنده اش در خانه پیچید. سرش را بالا داده بود و می خندید.

اچه گوگولی تو -

بیچاره تر از همیشه لب زدم

فقط بهم بگو زندن یا نه تو رو خدا -

از جایش بلند شد و چرخى دور خودش زد.

اگه میگم آبغوره بگیر برا اینکه سرم درد می کنه وگرنه به جهنم تا صبح بشین همین جا زار بزنی -

...فقط وای به حالت غلط اضافه کنی اونوقت من میدونم و تو

به سمت تک اتاق خانه رفت و در را تا نیمه بست، هنوز می خندید

عصبی مشتم هایم را روی پایم کوبیدم و جیغ خفه ام را در گلو نگه داشتم. با خاموش شدن لامپ اتاق

بلند شده و ایستادم

از اضطراب و ترس معده ام درد می کرد. قدم هایم را بی صدا روی فرش می گذاشتم و پذیرایی کم

عرض خانه را طی می کردم. بی تابى امانم را بریده بود، ساعت به کندترین حالت ممکن عقربه هایش

را تکان می داد.

هوا روشن شده بود اما به قیمت تمام شدن جانم. رنگ پریده و چشمان سرخ شده ام در آینه ی

سرویس دهان کجی بزرگی بود برایم. در را باز کردم و سینه در سینه ی عمران شدم

طبق عادتش رکابی گله و گشادی بر تنش بود، نگاهم را از بازوهای زیادی پر پیچ و خمش پایین کشیدم.

روی رکابی طوسی رنگش کلمات انگلیسی به صورت در هم کلمه ی . boxing را به رخ می کشید

هول زده لب هایم تکان خورد

س...لام -

سری برایم تکان داد و وارد سرویس شد

باز هم پوست بی جان لب پایینم را به دندان گرفتم و منتظر نشستم تا لباس هایش را بپوشد . ساعت از

ده صبح هم گذشته بود او با وجود این که دو ساعتی بود بیدار شده بود، خیال بردنم را نداشت

سوت زنان از اتاق بیرون آمد. حمام کرده بود و لباس هایش را عوض کرده بود، حتی صبحانه اش را هم

کامل خورده بود

کنارش به سمت راهروی ورودی حرکت کردم، با باز کردن در جا کفشی نگاهم به دستش افتاد

بخیه هایش آشکار بودند و دور زخمش به سرخی می زد و بیانگر عفونت دستش بود

مسیر آشنای خانه یشان را طی می کرد که زبان به اعتراض باز کردم

این که مسیر خونمون نیست -

گوشی را به شانه اش تکیه داد و دست راستش را به تخت سینه ام فشرد تا به صندلی بچسبم

دوباره گوش به حرف های شخص پشت خطی سپرد و بی حوصله گفت: آقای مختاری من حرفاتونو

متوجم ولی وضعیت دستم جوری نیست که بتونم تو مسابقات شرکت کنم... بله، بله می فهمم اما

اتفاقی بود که افتاده و حالا من خودم یکی از بزرگ ترین شانس های زندگیمو از دست دادم پس مطمئن

باشید به من بیشتر از شما ضربه خورده

با صدای تیک تیک راهنما و پیچیدنش داخل کوچه، باز هم خودم را جلو کشیدم اما جرئت زبان باز کردن

نداشتم، لاف نه تا زمانی که مکالمه اش تمام نمی شد

جلوی در خانه ی عمو سوت و کور بود و هیچ خبری نبود، نمی دانم چرا دلم شور می زد

بالاخره مکالمه اش را با گفتن " هر جور مایلید" خاتمه داد و با ترمز ناگهانی به شدن به شیشه کوبیده

شدم

گوشی را بی ملایمت روی داشبورت انداخت

برو به لباس درست حسابی بپوش بیا میخوایم بریم مجلس ختم -

لب هایم لرزید. پیاده شدم و با شتاب دستم را روی زنگ گذاشتم که صدای ظریف دخترانه ای جواب داد

بله؟ -

جلوی دوربین ایستادم که مکث کرد و بعد صدای باز شدن در آمد

با دیدن مهسا در چارچوب در، سلام دادم

وای خوبی تو؟ -

سری برایش تکان دادم و با عجله به سمت اتاق عمران رفتم که دنبالم روانه شد . با لحن ناراحتی گفت:

غم آخرت باشه، خیلی زود بود

دستانم کنار تنم بی جان افتاد. نفس هایم به شمارش افتاد و احمقانه بود که در دلم در حال حساب کردن

بودم، زود بود به کدامشان می آمد



بهنام یا بهزاد؟ تفاوت سنی زیادی نداشتند و هر دو در بهار جوانیشان بودند. دندان فشردم از افکار بی سر و ته ام.

لباس هایم را بی ملاحظه از چمدان بیرون کشیدم و پوشیدم و چادر را بی دقت روی سرم انداختم و با دو بیرون رفتم.

□### به قلم حدیثه ورمز □#

پارت\_صدوسی ویک#

بهاررسوایی# [2][2]

درست همان جا بود. کنار همان سرویس بهداشتی، جایی که روزها پیش دست عمران نامردانه دور تنم پیچیده و چوب حراج به آبرویم زده بود.

مطمئن بودم از قصد آن جا ایستاده بود. عینک آفتابی اش را برداشت و نیم رخ ایستاد.

اون جمعیت و می بینی؟ -

بی تاب کنارش ایستادم

می خوام برم جلوتر چرا نمی ذاری برم؟ -

نچ نچی کرد و جلوی دیدم را با هیکل بزرگ اش گرفت.

اگه قراره شلوغ بازی در بیاری اصلا برمیگردیم -

مشت بیجانم را به سینه اش کوبیدم اما رد نگاه تند و تیزش تنم را سست کرد، مرا چه به مقابله با این  
!کله خراب

بی طاقت تر نگاهم را به جمعیت دوختم توانستم عمو احمد و آقا جعفر را که با حالی دگرگون کنار

.غصاخانه ایستاده بود، بشناسم

قلبم بی قرار خودش را به سینه ام می کوبید. وقتی تابوت را از میان ازدحام جمعیت لا اله الا الله گویان

بیرون کشاندن بی طاقت روی زانوانم افتادم. نفس هایم به شماره افتاده بود، میان جمعیت هر چه چشم

می چرخاندم نه بهزاد و نه بهنام را نمی دیدم

.مقابلم روی دو پایش نشست

!آخی چت شد -

.التماس گونه و بی طاقت دستم را روی زانوش گذاشت

ا...اون تابوت کیه؟ -

لب هایم را بهم فشردم اشک شورم را مزه مزه کردم

.عجله نکن جمعیت که برن میبرمت ببینی -

با صدای فریاد های عمه بی طاقت بلند شدم تا به سمتشان بروم که دستش دور تنم حصار شد

.صبر کن دختر گفتم وقتی همه رفتن -

.خونسردی اش حالم را به هم می زد. عصبی دستم را روی سینه اش کوبیدم

...ولم کن برم، دارن خاکش می کنن بذار برم تو رو خدا -

خنده ی آرامی کرد

!وحشی که میشی جذاب تری -

ناچار سرم را به سینه اش تکیه دادم و دوباره زانوانم سست شد اما پیچش دستش دور کمرم از سقوطم جلو گیری کرد. شانه هایش تکان می خورد و من مطمئن بودم به حال و روز من می خندد

بی حال به التماس افتادم

!تو رو خدا بزار برم قول میدم برمیگردم همین جا فقط الان بزار برم -

دستش روی گردنم گذاشت و سرم را بیشتر به سینه اش فشرد

...اگه می خواستم بری که می بردمت. بی خبری بزرگ ترین درده دختر محمود -

این که نفهمی چخبره... من پنج ساله در به در اینم که بفهمم چرا پدرت، با دوستی و رفاقت پدرم و

...کشت. حالا یکم دردونه محمود خان عذاب بکشه به جایی بر نمی خوره

می دانستم می خواست عذابم دهد، درست به هدف زده بود. من در بیخبری جان می دادم او تفریح می کرد

خودم را از آغوش کنار کشیدم. روی زانو نشستم و چشم دوختم به جمعیتی که مقابل دیدم را گرفته بودند

آن قدر نگاهشان کردم که کم کم پراکنده شدند  
عمه لیلا توسط چند زن از روی قبر بلند شد. جستجو گرانه جمعیت را نگاه می کرد، حتی خان جون هم میانشان نبود  
با دیدن بهنام هیجان زده جلو کشیدم. کنار عمو ایستاده بود. لبخندی میان اشک هایم زدم  
!داداشمه ها -

دوباره مقابلم نشست. با احتیاط و پرستیز خاص که مبادا گردی از خاک قبرستان لباس هایش را کثیف کند. انگشتش را زیر چشمانم کشید

خیلی زوده که بخوای اینجوری گریه کنی یکم صبر کنی میفهمی چی شده -

در سیاهی چشمانش کینه و نفرت زبانه می کشید

بالاخره همه رفتند، وقتی خیالش از نبود آشنایی راحت شد، اجازه داد بروم. توان بر خواستن نداشتم.  
دستش دوبارویم پیچید و بلندم کرد

چادر خاکی ام را روی سرم کشاندم و به سمت قبری که نمی دانستم متعلق به کدام یک از عزیزانم است دویدم. آن قدر با عجله می رفتم که متوجه نشدم که او خیلی آرام دست در جیب شلوارش فرو برده بود و قدم زنان دنبالم می آمد

تمام آن عجله و تشویش درست چند قدم مانده به خاک خیس خورده، از تک و تا افتاد. نفس هایم کند شد

!بهزاد

اگر آن عکس قاب شده که تصویر داخلش نمایان نبود، متعلق به او بود، چه می کردم؟

لب هایم لرزید و قدم هایم متوقف شد. آن قدر تعلل کردم که عمران کنارم ایستاد

چرا نمیری؟ -

مظلومانه به صورتش خیره شدم

...می ترسم -

صدایم آرام و پر بغض بود. لب پایش را زیر دندان کشید و با دست به جلو هدایت کرد

ولی مجبوری که ببینی -

بی رحم بود، دلش به حال دل بینوایم نمی سوخت

ایستادم. درست مقابل همان قبری که تاج گل رویش هم نتوانسته بود قاب عکس را پنهان کند

باورم نمی شد. سرم را ناباور تکان دادم و تک خنده ای کردم

نه...نه امکان نداره -

## به قلم حدیثه و رمز #

پارت\_صدوسی ودو#

بهاررسوایی#

دستم را پر حرص روی چشمان خیسم کشیدم، اشتباه می دیدم باز هم جلو تر رفتم

ناباور تر از آنی بودم که بتوانم توصیف کنم

...نه -

صدای فریاد بلندم در قبرستان پیچید. پایین قبر افتادم و ناباور زمزمه کردم

!شایان -

هق هق پر دردم آن لحظه فقط و فقط برای پسر عمه ای بود که بی گناه زیر خروار ها خاک خوابیده بود

انگار در کابوسی عمیق بودم که مدام سرم بالا می آمد و قاب عکس را رصد می کرد

خندیدم. پر درد و ناباور

آن لحظه در اوج گنجی دست و پا می زدم در سرم هزاران صدا پیچید

مدام چهره اش جلوی چشمانم بود. بار آخر... همان دفعه که مرا به زور برده بود تا در حیاط خانه ی عمو

همبازی اش شوم

همان روزی که عباس بی قرارانه دلخوری ام را رفع کرده بود. همان بازی والیبالی که کوتاه بود به اندازه

ی عمر پانزده ساله ی پسری که جایش در این قبرستان سرد نبود

دیگر توان این حجم از بدبختی را نداشتم. بدنم سست و دیدگان تارم تار تر شد

دستان زنانه ای صورتم را میان دستانش گرفت و بطری آبی میان لب هایم نشست

چه بلایی سرش آوردی داداش؟ -

هوشیار بودم اما نفهمیده بودم چه زمانی بهزاد و آرزو آمده بودند

بهزاد شانه هایم را در آغوش کشید

قطرات آبی که به صورتم خورد، چشمانم را بازتر کرد. طول کشید تا توانستم خودم را جمع و جور کنم و بلافاصله دستانم دور گردن بهزاد حلقه شد.

بههم گفت بلایی سرت آورده -

دستان برادرانه اش مرا بیشتر در آغوش فشرد

... غلط کرده نامرد، می خواسته انیتت کنه من خوبم همه خوبن -

سرم را از آغوش بهزاد بیرون کشیدم و به قبر شایان دوختم

...اما شایان -

دستش را زیر چشمانش کشید او هم مانند من باورش نمیشد که آن کس که زیر خروار ها خاک رفته اس

پسر عمه لیلا است همانی که هیچ کدام دل خوشی از او نداشتیم

دیروز جلوی کارگاه یه عوضی با ماشین زده بهش در رفته . خیلی زود زنگ زدن آمبولانس ولی -

دکتر گفتن همون لحظه در دم تموم کرده بوده

با درد سرم را به شانه بهزاد چسباندم

...!وای عمه لیلا -

لحن برادرم نیز همانند من بغض دار بود

منو مقصر مرگ شایان می دونه -

چون فکر می کنه این یارو یا برادرش زدن و در رفتن

اشاره اش به عمران بود

عمرانی که دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود و با اقتدار بالای قبر شایان ایستاده بود

پیچ پیچ وار زمزمه کردم: حالا چی میشه؟

آرام بلند شد و مرا هم بلند کرد

هیچی. شکایت کردن، ولی من نمیزارم این یارو در بره البته چند نفری هم بودن اونجا میگن شماره -

ماشین و برداشتن دوربینای کارگاه هم هست فعلا پلیس پیگیره

خان جون کجاست؟ حالش خوبه؟ -

در میان حرف هایم، سرفه ای کردم که آرزو بطری را به طرفم گرفت، دختری که بخاطر برادرش از او

کینه داشتم اما صورت خیس از اشکش نشان می داد او سر سختی و دل سنگی برادرش را در وجودش

نداشت

آب را سرکشیدم که عمران جلو آمد

خب نمایش تموم شد، بریم -

آرزو به ضرب به طرفش رفت

منظورت چیه داداش؟ -

اگر جوابش را می داد عمران نبود، بی توجه به کلماتی که عصبانیت درونش رخنه کرده بود، سر خم کرد

و پیشانی آرزو را بوسید

مواظب خودت باش -

جلو تر راه افتاد. فرصت کردم بار دیگر در آغوش بهزاد بروم و تاکید کنم بیشتر مراقب خودش و بهنام باشد. او می خندید اما نمی دانست که من از دیشب تا همین دقایقی پیش با فکر این که بلایی سر او یا بهنام آمد تا مرز سکنه رفته بودم

نگران نباش این پسره نمی تونه هیچ بلایی سر ما بیاره هممون خوبیم -

نگاه آخرم را به قبر شایان دوختم. با تمام وجود دلم می خواست ساعت ها بنشینم و گریه کنم اما حرفی نداشتم بگویم، بیشتر خجالت بود

من هیچ گاه این پسر لوس را دوست نداشتم، شاید بدی های عمه لایلا باعث آن حس بود اما حالا عذاب وجدان گریبانم را گرفته بود و جای خالی تنها پسر عمه ام مانند خار در چشمانم بود

## به قلم حدیثه ورمز #

پارت\_صد و سی و سه#

بهارر سوایی#

جلو تر از او وارد خانه شدم، کاش می شد به خانه ی پدری اش می رفتیم آن جا با وجود علی و سمیرا دلم قرص بود اما این خانه کوچک که معلوم نبود برای خودش است یا آن پسر عماد نام، مرا می ترساند. خودم را با حرص روی کاناپه کوبیدم و دستانم صورتم را قاب گرفت. در را با صدا کوبید... زیاد دور برنदार بهار -

چیزی در جواب حرفش نگفتم، تک و تایی دهان به دهان دانش را در خودم که مانند لشکری شکست خورده بودم، نمی دیدم. با قدم های محکمش به سمتم می آمد اما با پیراهنی که روی زمین بود و به پایش پیچید متوقف شد و فریاد عصبی اش بلند شد

...گندت بزنن عماد همیشه لباسات ولوعه -

چشم از او و حرکات عصبی اش گرفتم. حال مساعدی نداشتم بدنم کم آورده بود. شوک بدی از سر

گذراندم، قطعا تحمل مرگ برادرانم را نداشتم حتی تصورش نیز جان به لبم رساند

هنوز در اوج ناباوری بودم، مگر می شد شایان نباشد آن قدر ناگهانی بود رفتنش که تمام وجودم یخ بسته بود

زنگ گوشی اش مسیرش را به سمت آشپزخانه کج کرد. گوشی را از روی کانتر به دست گرفت  
بله؟ -

نگاهش در صورتم چرخ خورد

اچی عمو؟ بیار دیگه بگو چه غلطی کردن؟ -

کلافه دست زخمی اش را روی صورتش کشید

من شب مهمون دارم عمو نمی تونم برم بمونه فردا صبح -

لحنش آرام تر شد

.. یکاریش بکن عمو آخه -

صندلی را با صدای بدی کنار کشید.

باشه خداحافظ -

خسته از مکالمه ای که هیچ از آن سر در نمی آوردم، به تلویزیون خاموش چشم دوختم که کنارم

نشست

خسته نمیشی این قدر ساکتی؟ -

با جا به جا شدنش بی هوا از جا پریدم که دستش را روی شانه ام فشرد

تو از من می ترسی آره؟ -

لب هایم تکان خورد کلمات به سختی از میانشان خارج شد

...آره -

دستش را گوشه ی لبش کشید و چشم نازک کرد

از اون یارو... همون نامزدت، از اونم می ترسیدی؟ -

به دنبال چه بود؟ می خواست دوباره آرام دهد و افکاری که به سختی از سرم پرانده بودم را یادآورم

یکنم؟

نه -

ابرویش بالا پرید و موشکافه کمی صورتش جلو آمد

می خوای بهش چی بگی؟ نا جایی که خبر دارم طرف سربازی و هنوز خبر نداره نشون کردش -

الان زن شده

نفسم از حرف های بی پرده اش بند آمد

چی ارزششو داشت که بخاطرش از اون بگری؟ -

جوشش اشک در چشمانم رخنه کرده بود

ناخنم را بی اراده کنار گوشت انگشتم می کشیدم و درد سوزدارش برابم اهمیتی نداشت. درد قلبم جانم

را گرفته بود

من بخاطر داداشام این ازدواج رو قبول کردم، بخاطر این که بلایی سرشون نیاد. از نظر بزرگترا -

...هم این بهترین تصمیم بود شماها مقصرید نخواستید کوتاه بیاید از همتون

لبی که زیر دندان برد و چشمانی که باریک شد نطقم را کور کرد

از هممون بدت میاد چون تو رو از عشقت جدا کردیم؟ بقیه مقصر نیستن اون برادرای عوضیت -

اولش شروع کردن

چیزی نگفتم من او را باور نداشتم کل دیشب را با دروغ هایش دیوانه ام کرده بود. کمی مکث کرد و در

آخر نفس رها شده اش به صورتم خورد. لحنش آرام بود، گویا می خواست آتش بس اعلام کند

اونا ارزششو نداشتن دختر خوب -

همون بهزاد با این الم شنگه هاش به خواهرم رسید، به آرزو که می دونست اگه آسمونم زمین بیاد من

نمیزارم رنگش رو ببینه اما این اجبار به نفعش شد. این وسط فقط تو سوختی

حرف هایی را می زد که خودم نیز به آن آگاه شده بودم.  
انگشت اشاره اش را روی صورتم کشید و رد گرمی انگشتش همراه با اشکم روی صورتم باقی ماند.  
...مهم نیست، مهم این که الان اونا -

بی هوا سرم را بالا کشید  
تو واقعا فکر می کنی من بخاطر تو کاری به کار برادران ندارم؟ -  
لحن خشنش دوباره ترس را به جانم انداخت. از این ضعف و دست پاچگی ام در برابرش متنفر بودم  
...صد تا از تو هم باشن نمی تونن جلوی کارم و بگیرن ولی -  
به کاناپه تکیه داد

ولی من بخاطر آرزو دست از سرش برداشتم و البته این که گرویی ام دارم از شونا... سرش را -  
برگرداند و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نتوانستم آن را بشنوم  
از جا بلند شد و دست در جیب هایش فرو برد  
سعی کن زندگی کنی، تو تا آخر عمرت با منی پس با سخت گرفتن زندگی برا خودت، فقط تو -  
...ضرر می کنی، به من عادت کن به اخلاقم، حرف زدنم

□### به قلم حدیثه ورمز □#

پارت\_صدوسی وچهار#

بهاررسوایی# [22]

راه چارت راه فرارت همه چیزت منم بهار، سعی نکن منو عصبی کنی چون رو سر خودت آوار می شم.  
من مثل اون برادر بی شرفتم که دست رو زن بلند کنم که آگه بلند کنم و همون بلایی که اون  
...عوضی سر خواهرم آورد و سرت بیارم  
خم شد و دستانش را کنارم روی کاناپه ستون کرد  
هیچی از این صورت خوشگلتم نمی مونه -

من با روان آدما بازی می کنم خیلی راحت می تونم به جای کتک زدن کاری کنم که دیونه بشی، من روح  
و قلبت و ازت میگیرم. پس سعی نکن دیونم کنی، باهام بساز به هر سازی که زدم برقص که خودم  
نخوام برقصونمت

مادرم تموم این بیست و شش سال زندگیم رو باهام مدارا کرد ولی همیشه گفته نمی تونه منو تحمل  
کنه برای همین خونه ی من اینجاست  
نفسی گرفت و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت

از این به بعد هر جایی من باشم توام هستی، کارای تو فقط و فقط به من مربوطه فقط من! -  
حله؟

!خط و نشان هایش را کشیده بود، مهر تایید من به چه کارش می آمد  
توجهی به دست دراز شده اش نکردم که خم شد و دستم را میان انگشتانش گرفت و همراه خودش به

سمت ورودی خانه برد

یه خانمی تا چند دقیقه دیگه میاد واسه نظافت، قبلا هم اومده کاراش و بلده. من باید برم -

کلانتری برادرای احمقت گفتن به من مضمونن باید برم جواب پس بدم. بعدش میرم وسایلات و

میارم

دستم را از میان انگشتان بیرون کشیدم و با استرس لب گشودم. طول می کشید تا به او و کارها و

حرف هایش عادت کنم

ای...میشه من و ببری خونه مون، نگران خان جونم -

با بخیه های دستش ور می رفت که سرش بعد تمام شدن حرف هایم بالا آمد

من وقتی کاری برات می کنم که به نفع خودم باشه، تا فردا خیلی مونده اگه ببینم چیزی از این -

خوبی به دختر محمود خان بهم می رسه اصلا دریغ نمی کنم

لب گزیدم تا چیزی بارش نکنم. لبخندش عمیق تر شد و همان طور که شانه هایش از خنده تکان می

خورد از خانه بیرون رفت

وسط خانه ایستادم چنان بهم ریخته بود که اگر ده نفر هم زمان کار می کردند باز هم زمان تا شب کم

می آوردند

به طرف آشپزخانه رفتم تا معده ی خالی ام را پر کنم

صدای نماهنگی که از تلویزیون می آمد، لقمه را در گلویم نگه داشت. آهنگی محلی که لحن محزونش

بدره هایم را شکوفا می کرد. به راستی کجا ایستاده بودم، میان کدام مرداب؟

چرا وقتی دست و پا هم نمی زدم باز هم در حال غرق شدن بودم! مصلحت این ازدواج چه بود خدایا؟

تقص کدام گناه نکرده ام را پس می دادم؟

این پسر با این افکار و حرف هایش خوف آور بود حتی وقتی در آرام ترین حالت به سر می برد

به زور آب لقمه را قورت دادم. دیگر میلی به خوردن تخم مرغی که بوی معده ی گشنه ام را وسوسه

کرده بود، نداشتم. ماهیتابه را روی کابینت بهم ریخته گذاشتم و از بوی گندی که برای آشغال ها بود، پره

های دماغم چین خورد و خیلی سریع از آشپزخانه بیرون آمدم

□## به قلم حدیثه ورمز □#

پارت\_صدوسی وپنج#

بهاررسوایی# □□

لباس ها را در لباسشویی چپاندم، کمر درد گرفته ام را راست کردم و بلند شدم. این خانه به ویرانی

تبدیل شده بود که اگر زنی که در اتاق با غرغر جاروبرقی می کشید سه روز هم کار می کرد به تنهایی از

پیش بر نمی آمد، به علاوه برای خلاصی از نگاه های پر حرص و کینه اش مجبور شده بودم سر خودم با

جمع کردن خانه پرت کنم حتی دلم می خواست صدای تلویزیون را بالاتر ببرم تا صدای گوینده که با

هیجان از روزهای آفتابی شهرپور حرف می زد غم هایم را از یاد ببرد. برای رهایی از افکارم گلاویز هر



.چیز چرت و مسخره ای شده بودم

.بوی خورشید محلی که آن زن بلافاصله بعد از آمدنش بار گذاشته بود، کل خانه را برداشته بود

.دلبران خان جون پر می کشید او عاشق مرغ ترش بود

.آشپزخانه ای که رنگ کاشی هایش به چشم می زد و حالا از تمیزی برق میزد، لبخند روی لب هایم آورد .

زندگی ادامه داشت با همه کاستی هایش، با همه بدی ها و نفرت هایی که در وجودمان بود گه گاه

.چیزهایی بود که لبخند روی لب های خشک شده یمان بیاورد

هنوز انحنای لب هایم سر جایش بود، تن و بدنم حساسی بوی شوینده و عرق گرفته بود. دماغم را مچاله

کرده و دهانم کج شد

قدم در اتاق خواب گذاشتم و به چارچوب تکیه دادم. اتاق بزرگی که تخت دونفره ای گوشه ای از آن را

اشغال کرده بود و در باز بالکن نسیم نسبتاً خنک رو از لابه لای توری های ریز پرده به داخل می کشاند.

ست خواب سفید مشکی که زیادی ساده بود را با پرده ی پنجره و در بالکن ست کرده بودند، این خانه

!برای این که نام خانه مجردی را بگیرد کمی بیش از اندازه تکمیل بود

گوشت کنار لبم را داخل دهان کشیدم و منتظر ماندم تا کارش تمام شود زنی که عمران خبر آمدنش را

داده بود، اتفاقاً آمده بود، سرساعت مقرر شده و آن جور که او شروع به شست و شو و تمیزکاری و

.حتی گذاشتن ناهار کرده بود، نشان از تعداد مکرر آمدنش به این خانه را میداد

اما بدی اش این بود که وقتی من در را برایش باز کردم، ابروهای تتو شده اش بالا رفت و با لحن نه

.چندان مناسبی جواب سلام را داد. اهمیت ندادم اما غرغره های اعصاب نداشته ام خط خطی کرده بود

منتظر ماندم تا جاروبرقی را خاموش کند، می دید منتظر هستم و کش می داد کارش را که مدتی بود

تمام شده بود، بالاخره دست به سمت سیم متصل به پریز بردم و آن را بیرون کشیدم. صدای کر کننده

.ی جاروبرقی قطع شد که به عقب چرخید

چیکار می کنی؟ -

.فریادش بلند بود، آن قدری که یکه خوردم. این زن زیادی دور برداشته بود. آب دهانم را قورت دادم

... چرا داد می زنید باید برم حمام، یکم دیگه هم مهمون ها میرسن -

.ادامه ی حرف هایم با صدا زدن عمران قطع شد

هنوز از اتاق بیرون نیامده بودم که داخل خانه شد، نگاهش اسکن وار روی لباس های نه چندان مناسبم

.چرخ خورد. تاپ دو بنده ی آبی و شلوار تنگ مشکی رنگم زیادی تنم را به نمایش گذاشته بود

.ابروانش را بالا داد

برو تو اتاق درم ببند، اشرف خانم؟ -

.سرش را به سمت در چرخاند و دوباره صدایش زد

.با تنه ی که به تنم خورد به در کوبیده شدم و اخم هایم در هم رفت

.بله آقا اینجام -

اشرف خانم برو اون در و نگه دار بچه ها مبلا رو بیارن -

کک چشم آقا

هنوز کنجکاوانه آنجا ایستاده بودم که مقابلم ایستاد. حواسم به شال و سرافونی که بخاطر گرمی هوا در

آورده بودم و حالا روی کاناپه جا مانده بود، رفت

دستش را به قفسه ی سینه ام چسباند و به عقب هدایت کرد، یکه خوردم، نفسم بند آمد. هر دو وارد

اتاق شدیم و در را تا نیمه بست

در نگاهش با استرس غرق شدم

دستم را در میان دستش گرفت و گوشی را کف دست یخ کرده ام گذاشت

□### به قلم حدیثه ورمز □#

عزیزانی که در خواست عکس شخصیت ها رو داده بودید به کلیپ هست، انشالله همراه با پارت های

شب میفرستم کانال [7]

پارت صدوسی وشش#

بهاررسوایی# [7][7]

زنگ بزن -

نگاهم تا سیاه چاله هایش بالا رفت. شاید از نگاهش می توانستم منظورش را بفهمم، نه به آن که یک بند حرف می زد و خط و نشان می کشید و نه به حالا که یک کلمه گفته بود و روضه ی سکوت گرفته بود. او هم نگاهش به چشمانم بود زیاد طول نکشید این دونل نگاهیمان که به خودش آمد و گوشه ی لبش بالا رفت.

زنگ بزن به برادرت -

متعجب موبایل را گرفتم. رفت و ندید چگونه دهانم باز مانده بود. جای مریم خالی بود که مزه پرانی کند.

جایش به عنوان تنها دوست صمیمی ام در این روزهای غبار گرفته ی زندگیم خالی بود. خیلی کنجکاو

بودم که آن بیرون چه خبر است اما تماس با برادرم حالا مهم ترین کار بود

دستم روی دکمه ی پاور گوشی اش نشست و نرم آرام لمسش کردم

صفحه روشن شد و جالب بود برایم که رمز ورود نداشت. شماره ی بهنام را با دستپاچگی گرفتم. صدای

حرف زدن عمران تمرکزم را بهم می زد

بر خلاف تصورم که بهنام شمارهای ناشناس را دیر پاسخ می داد، صدای مردانه اش در گوشم پیچید

الو؟ -

هیجان زده صدایش زدم

داداش -

بهار تویی؟ حالت خوبه؟ -

روی خوشخوابی که ملاحظه ای رویش نبود، نشستم

آره خوبم، خان جون خوبه؟ خودت خوبی؟ -

خش خشی کرد و صداهاى ناواضحى به گوشم رسید

الو داداش هستی؟ -

صدایش خسته بود، برادر همیشه پر شورم کلمات را به سختی ادا می کرد

آره هستم، تو ماشين بودم -

کوتاه حرف می زد و اين يعنى چیزی را پنهان می کرد

همه چی خوبه؟ چرا یجورى حرف می زنی؟ چیزی شده؟ -

باز هم بهنام بی حوصله و کوتاه جواب داد: آره، نه چجورى؟ چیزی نشده

حرصی شدم، نه به من که آن قدر ذوق و شوق داشتم برای شنیدن صدایش و نه به بی تفاوتی او، لبم را

از زیر دندانش بیرون کشیدم و دلخور گفتم: باش گوشى رو بده خان جون

من منی کرد

من جای دیگم خودم بهت زنگ میزنم خداحافظ -

!گوشى را مقابل چشمانم گرفتم. قطع کرده بود

تک خنده حرصی روی لب هایم نشست

آی دختره بیا -

در را با تعلل باز کردم. خودش صدایم کرده بود اما با آن وجود باز می ترسیدم که کسی جز او هم در

خانه باشد. کمی سرم را از کنار در بیرون کشیدم و موشکافانه اطراف را نگاه کردم که در سرویس باز

شد و بیرون آمد

موش نشو بیا بیرون نمی خورمت -

شوخی می کرد یا مرا مسخره می کرد؟ نفهمیدم . او و کارهایش را نمی فهمیدم و تمام. باز هم با احتیاط

بیرون آمدم. با نگاهی به

ست مبل راحتی نیلی رنگ که حالا جاهای خالی پذیرایی را زینت داده بود، را از نظر گذراندم. رنگ

متالیکش در این خانه که همه چیزش رنگ روشن بود کمی بیش از حد خودنمایی می کرد

روی مبل تک نفره ولو شد و با خستگی پایش را روی میز جلو مبلی گذاشت و تنش را کش داد

□## به قلم حدیثه ورمز □#

پارت\_صدوسی و هفت#

بهاررسوایی# □□

انگشتانم پارچه ی نرم زیر دستم را لمس کرد، نام این پارچه را می دانستم، چه بود؟! چشمانم باریک

شد و کمی به مغزم فشار آوردم، بهنام نام این پارچه های مخصوص را برابم گفته بود

با یاد آوری آن روزها افکارم پرواز کرد به گذشته که دور نبود، نه حداقل آن قدر که یادم برود چگونه

قهقهه می زدم و می خندیدم

ساعت ده شب بود بهنام برای برداشتن قرار دادی مجبور شده بود به کارگاه برود اما چون من در خانه تنها می ماندم مرا نیز همراه خوش کرده بود.

وسط کارگاه کنجکاوانه همه چیز را از نظر می گذراندم، با دیدن بهنام که خم شده بود تا از زیر میز برگه ای را بردارد، موزیانه خندیده و صدایم را روی سرم گرفته بودم.

!وای داداش -

سر بهنام با شتاب بالا آمده و با فکر این که برایم اتفاقی عجله در حرکاتش به کار برده بود و صدای خوردن سرش به میز، مرا به جوش و خروش انداخته بود.

جوش و خروشی که خیلی سریع به شلیک خنده ام تبدیل شده بود. ساعت ده شب وسط کارگاه میل، کالیت\* به دست ایستاده بودم و به بهنامی می خندیدم که دستش را روی سرش گذاشته بود و با اخم هایی تصنعی نظاره گر خنده های سرخوشانه ام بود.

به ثانیه نکشیده بود که به دنبالم افتاده بود و هر دو با سر و صدا این آسو و آن سو دویده بودیم، وقتی در قسمت پارچه ها مرا گیر انداخت دستانم روی موهایش نشست و صدای فریادش را به هوا برده بودم، او هم نامردی نکرده بود و حسابی با قلقلک از خجالتم در آمده بود. شانزده سال داشتم و درست یک سال از نبودن پدرم گذشته بود، خنده های آن شب اولین خنده هایم بعد از بی پدر شدنم بود، خنده هایی که برادرم را ذوق زده کرده بود که آن گونه پا به پایم داده بود و بجای آن که عجله کند برای برگشتن به خانه مشغول خنداندم بود.

خراب کاری هایمان را جمع کرده و هر دو روی میل سه نفره ای که سفارش مشتری بود، لم داده بودیم ..وای چه پارچه ی نرمی داره انگار پر قوعه -

بهنام زونکنی که برای پیدا کردنش آن موقع شب به کارگاه آمده بودیم را زیر بغل زده و دستم را کشیده و بلند کرده بود.

پاشو دختر این برای مشتری ها، فردا بهزاد پوست از سرم می کنه ببینه خط و خش افتاده -

روش، بیا بریم

لج کرده بودم

نمیام، این میل خیلی نرمه میخوام رو این بخوابم -

ننشسته دستم را دوباره کشیده بود

بهار جان من، منو با اون بهزاد در ننداز خودم میگم یه میل تک نفره مخصوص با همین پارچه -

برات درست کنن

قانع شده بودم، من بهار بودم کسی که همیشه مطیع بود و زود قانع می شد

از همین پارچه ها -

بهنام در کارگاه را قفل کرده و با خنده گفته بود: خداحافظ میگم با همین پیرامیت\* بزنین

قول داده بود، قولی که چهارسال از آن گذشته بود و عملی نشده بود

با لرزش دستم از فکر آن روزهای خوش بیرون آمدم. گوشی عمران بود، هینی کردم، سریع جلو رفتم

چشمانش بسته بود به خیال این که خواب است، لب هایم تکان خورد اما صدایی نیامد.  
کیه؟ -

شنیدن صدایش، نشان داد خواب نبوده و فقط سیاه چاله هایش را زیر پلکانش به استراحت برده.  
راستش سیاه چاله تنها کلمه ی شایسته برای آن دو گوی سیاه رنگ در چشمانش بود.  
نام "عماد" روی صفحه افتاده بود. لب جنباندم.  
عماده -

تنها ری اکشنش دراز کردن دستش بود، حتی چشم هایش را باز نکرده بود. بر خلاف تصورم گوشه ی را در  
جیبش چپانده. هنوز هم چشم هایش بسته بود.  
ساعت چنده؟ -

نگاه خیره ام را از روی صورتش برداشتم. او برایم یک معمای حل نشده بود.  
پنج و نیم -  
کالیه\*

مجموعه ای از پارچه ها در رنگ های مختلف در بازار مبل، پرده و... برای سهولت انتخاب مبلمان و  
پرده ها

پارچه ی پیرامیت\*

پارچه ای در صنعت مبل سازی با بافت نرم و رنگی مات

## به قلم حدیثه ورمز #

پارت\_صدوسی و هشت#

بهارر سوایی#

زیر دوش آب ایستاده بودم و نگاهم برای بار چندم روی کاشی های تمیز و براق حمام چرخ می خورد،  
دست خودم نبود مزاجم این گونه بود، سخت به حمام کردن در جایی ناشناس رضایت می دادم.  
تقه ای به در آلومینیومی حمام خورد  
می خوام پیام تو باز کن -

لحن دستوری اش خیلی در گوشم زنگ نخورد، بیشتر با قسمت میانی حرفش تنم لرزید.  
من الان میام بیرون -

صدای کوبش قلبم را می شنیدم، هر لحظه منتظر بودم در را که فقط به یک ضربه ی آرام بند بود تا وارد  
شود اما با سکوتی که حکم فرما شد، کم کم ترس و استرس کم تر شد

نفهمیدم چگونه شامو بدن را روی بدنم مالیدم. سرم را با عجله و چشمان بازم که در حال سوزش بود را  
شستم. نسبت به لیف و هر چیز خصوصی دیگری حساس بودم. دمپایی های قرمز رنگ را زیر پایم چفت  
کردم و با نفسی که بخاطر بخار آب تنگ شده بود، در را باز کردم. تازه یادم افتاد که نه لباسی و نه حوله  
ای دارم

با احتیاط سرم را بیرون بردم.

انتظارش را داشتم که عمران در اتاق باشد. روی همان تخت دوفره دراز کشیده بود و باز هم چشمانش بسته بود.

دستانم دور تنم حلقه شد و به من من افتادم.

...لباسام...چیزه...یعنی، یعنی چمدونم -

نیم خیز شد و دستی روی چشمانش کشید.

چمدونت مونده تو ماشین، بیا بیرون دوش بگیرم میرم بیارم -

تنم هنوز پشت در جبهه گرفته بود. بلند شد و به سمت کمد رفت. تنها پیراهنی که به چوب رختی آویزون

بود را بی حوصله بیرون کشید. پیراهن طوسی رنگی که زیادی برای قد و قواره ام بزرگ بود.

فعلا اینو بپوش تا بیام -

نگاهی به من که سعی در پنهان کردن خود داشتم دوخت.

بیا دیگه -

نامطمئن نگاهی به پیراهن دستش انداختم.

لحظه ای نگاهم از لباس به چهره اش رفت.

کک وسواس داری؟

مظلومانه سر تکان دادم که بی حوصله پیراهن را در دستش تکان داد.

تمیزه نپوشیدمش -

با عجله لباس را از دستش چنگ زدم.

پیراهن را در تن خیسم قاب کردم و از مقابلش گذشتم. به محض بسته شدن در، نفس حبس شده ام را

رها کردم.

آستین های پیراهن را بالا دادم و دکمه هایش را بستم. چکیدن آب از موهای خیسم کلافه ام کرده بود.

پوست لبم را به دندان گرفتم و منتظر شدم تا بالاخره بیرون بیاید.

دستانم با قدرت تمام پیراهن را پایین می کشید اما مگر پارچه ی مانند چوب خشک شده ی پیراهنش

کش می آمد تا روی پاهایم را بپوشاند که شاید از تیرس نگاه خیره اش خلاص شوم.

شلوار به تن داشت اما بالا تنه اش لخت بود و از موهای خیشش همانند موهای من آب چکه می کرد. با

آن موهای سیاه که روی پیشانی اش ریخته بود شبیه به بچه های تخس و یک دنده بود البته که در حالت

عادی هم همان بود.

به خودم آمدم و نگاه از او و چشمان گیرایش گرفتم.

از خیل عظیم لباس هایی که شسته شده بود و در بالکن پهن شده بود، تیشرت سفید رنگی را به همراه

حوله کوچکی برداشتم و مشغول خشک کردن موهایم شد.

چته چرا درگیری؟ -

از عمد از چند سانتی ام رد شد و انگشتانش را به ران پایم کشاند، مانند برق گرفته ها از جا پریدم . لحن سردش، در وجودم جا ماند

انقدر تلاش نکن چیزی و قایم کنی، اینجوری بیشتر جری میشم برا دیدنشون -

نگاه تیز و برنده ام را از پشت سر به اندام ورزیده اش دوختم، تکه تکه کردنش تنها خواست قلبی آن لحظه ام بود

با رفتنش دوباره روی تخت نشستم تا برگردد. هنوز نم نم آب از موهای بلندم می چکید و پشتم را خیس کرده بود، بدن خیسم پیراهن را کامل به تنم چسبانده بود و نگاه عمران را متوجه ی دخترانگی هایم کرده بود.

آمد و چمدان را با حرص وسط اتاق گذاشت

هر چی لباس هست بچین تو کمد حالا حالا ها اینجاییم -

نمی خواستم جوابش را بدهم اما برای راحت شدن از شر نگاه خیره اش "باشه ای" زمزمه کردم  
زیب چمدان را به سختی باز کردم، علاوه بر لباس های خودش، آن چند تکه لباسی که در حمام اتاقش جا مانده بود را نیز در چمدان چپانده بود

لباس هایم را برداشتم و بلند شدم. او که قصد رفتن نداشت پس بهتر بود من می رفتم

...کجا؟ گفتم اینا رو جمع کن اون تو -

اشاره اش به کمد بود . از کنارش گذشتم

لباسام و بپوشم میام جمعشون می کنم -

با او که حرف می زدم ناخودآگاه تمام وجودم می لرزید

دستش با ضرب روی در اتاق نشست و در با صدای بلندی بسته شد. باز ابرویی بالا انداخت

همین جا بپوش -

سرخ شدم از عصبانیت بود نه شرم و حیا، چقدر دستانم سرکشی می کردند دور گلویش بیچند و نفس

اکشیدنش را قطع کنند. این دل و جرئت از چه نشات می گرفت را نمی دانم

پشت به او لباس هایم را پوشیدم

□ ## به قلم حدیثه و رمز □

پارت\_صدوسی ونه#

بهاررسوایی# [?] [?]

باری هزار خودم را لعنت کردم که مقابل نگاهش مجبور شده بودم لباس عوض کنم

به محض تمام شدن کارم، بلند شد و وارد بالکن شد. قبل از آن که بیاید شالی که گوشی ام درونش

پنهان بود را در کشو گذاشتم. تنها گنجینه ی مخفی ام

آغوشش پر از لباس بود. همه را روی تخت ریخت، چند تکه ای را از رویشان برداشت

یه ساک زیر تخت هست، این لباس رو با اون حوله بذار توش باید ببرم -

لحنش مجابم می کرد حرف هایش را گوش دهم، هنوز آرام بود و من برای این که فردا بتوانم به

خانه یمان برگردم باید این مرد را عصبی نمی کردم

نگاهش به حرکات آرام بود

همیشه رو اسلموشنی؟ -

نفسم را با صدا بیرون دادم

میشه انقدر اذیتم نکنی؟ من که کاری بهت ندارم -

لبه ی تخت نشست و کمی خم شد

اتو نه ولی برادر اتو اون عموت چرا! گفتن من قاتل پسر عتم! من -

تایی به تیشرتت که دم دستم بود زدم

خب، خب خودت گفتی -

آره هنوزم میگم، ولی مرد اونه مدرک پیدا کنه که کار من بوده -

انی شرت دیگه برداشتم و مشغول تا کردنش شدم، چقدر لباس داشت

...امشب عین آدم رفتار می کنی وگرنه اصلا مراعات مهمون رو نمی کنم -

دستش روی گردنم نشست و سرم را به سمت خودش برگرداند

فهمیدی؟ -

با اخم و حرص خودم را عقب کشیدم

\*\*

شال مشکی رنگ را از روی تخت که حالا با روتختی بنفش رنگ زینت داده شده بود، برداشتم. برای بار

دوم صدایش را بالا برد

میای یا خودم بیام بیارمت؟ -

به ناچار حریر مشکی رنگ لباسم را مرتب کردم و بیرون رفتم. پشت به من روی صندلی نشسته بود

وارد آشپزخانه شدم، معده ام ولوله ای به پا کرده بود، نمی خواستم با او سر یک میز بنشینم اما باز هم

اجبار و فریادش حرفش را به کرسی نشاند

. زیر نگاهش که هر جا می رفتم دنبال بود

بشقاب و قاشقی از آبچکان برداشتم و روی میز گذاشتم. بدون معطلی شروع به کشیدن غذا کرد و

مشغول خوردن شد

کک بشین بخور

به ناچار کمی غذا برای خودم کشیدم

زیر بار نگاهش چند قاشق بیشتر نتوانستم از غذای محبوبم را بخورم

خوشت نمیداد از غذاش؟ -

لیوان را پایین آوردم

چرا میخورم -

به صندلی تکیه داد و دستانش را در سینه اش جمع کرد



خیلی کم حرفی حوصلمو سر میبری -

صراحت کلامش متعجبم نکرد، داشتم به رفتارها و حرف هایش عادت می کردم و این فاجعانه ترین رخ داد بود.

نگاهم را تاب نیاورد، جلو آمد و انگشتانش چانه ام را گرفت و کمی صورتم را چرخاند

سری بعد که با این چشمت زل بزنی بهم اصلا معلوم نیست باز خوددار باشم -

میان بهت و حیرتم از آشپزخانه بیرون رفت. همان اشتباهی نداشته ام نیز کور شد. میز را جمع کردم و چای ساز را روشن کردم، چیزی به آمدن مهمانش که حتی نمی دانستم چند نفر هستند، نمانده بود

## به قلم حدیثه و رمز #

پارت\_صدوچهل#

بهاررسوایی#

دست هایم در هم پیچید و لبخند به لب کنارش برای خوش آمد گویی به مهمانانش ایستادم

کمی پیش برای بار سوم اخطار داده بود مقابل مهمانانش به درستی رفتار کنم و این لبخند نشانه ی گوشزد هایش بود

مهمانانش یک زن و یک مرد بودند، مردی که از همان فاصله ی نه چندان کوتاه هم حدس زده بودم

ورزشکار است. پله ها را بالا آمدند

ایه آقا عمران -

عمران از کنارم گذشت و با لبخند دست در دست مرد گذاشت

سلام استاد خوش اومدید -

در کمال تعجب دستش را در دست زنی که کنار مرد ایستاده بود و حجاب چندانی نداشت، گذاشت

سلام آهایلا خوش اومدی -

زن با شگفتی دست در دست عمران گذاشت

لحجه ی عجیبی در ادای کلمات داشت

سلام عمران تشکر -

کنار در ایستاده بودم که همان مرد مرا مخاطب قرار داد

سلام خانم نواب -

ابروهایم بالا پریدو گیج عمران را نگریستم

!من نواب بودم؟

بالجبار لب هایم کش آمد

سلام بفرمایید -

دست روی شانه ی عمران گذاشت و او را به جلو هدایت کرد

اول تو برو تو شاه پسر -

هر دو دوشادوش هم وارد شدند و بالاخره زنی که با آن کفشان پاشه بلند قدش حسابی بلند شده بود، داخل شد. چهره اش معمولی، سبزه رو و بدون ذره ای عمل و ژل... با او نیز احوال پرسى کردم و به داخل دعوتش کردم.

سینی را از روی کابینت جلو کشیدم و وارد پذیرایی شدم. چند دقیقه ای برای دم کشیدن چای منتظر مانده بودم و حالا عطر دارچین مشامم را پر کرده بود. مقابل مردی که عمران او را استاد نامیده بود، خم شدم.

ایه به چای دارچین -

تعارف چای که تمام شد روی میبل تک نفره نشستم.

نگفته بودی قاطی مرغا شدی -

عمران سری چرخاند به طرفم

!اتفاقی شد -

جمله اش هزار معنا داشت و لبخندش صدهزار معنا

به سوی زنی که خودش را آهایلا معرفی کرده بود، گردن جنباندم

با لب های باریک اش لبخند را لحظه ای ترک نکرده بود

اسمت چی هست؟ -

فنجان چای را روی دسته ی میبل گذاشتم. نوع ادای کلماتش برابم جالب بود

بهار -

به جای من به سوی شوهرش چرخید و کلماتی را به زبان آورد که نتوانستم بفهمم چه گفت، گویا به زبان

دیگری صحبت می کرد. عمران سرش در گوشی بود که آن مرد با خنده به حرف آمد

آهایلا میگه از دیدنتون خوش حاله بهار خانم و این که باورش نمیشه دختر به زیبایی شما حاضر به -

ازدواج با این قبیح شده

چشمانم از حرف های مرد درشت شد. عمران استکان چای اش را در دست گرفت

آقای مختاری ممنون میشم به خانمتون بگید نظر خانم رو عوض نکنه من برای بدست آوردنش -

راه طولانی رو رفتم

هیچ از حرف هایشان سر در نمی آوردم. بار طعنه هایشان به زیادی از حد سنگین بود

مرد که گیجی ام را حس کرده بود، کمی روی میبل جا به جا شد

ای پسر مثل این که خانمت رو ملتفت نکردیا -

عمران تک خنده ای کرد

نه راستش انقدر باهوش حرف دارم که یادم رفت راجب مهمونای امشب توضیح بدم بهش -

شک نداشتم اگر بازیگر می شد در نقش هایش بهترین بود، چه آسوده و راحت نقاب بر چهره اش زده

بود

مرد دستانش را روی سینه اش جمع کرد و بعد نگاه کوتاهی به آهایلا به حرف آمد

آهایلا اهل هندوستانه، قبل از من با عمران آشنا شده بود -

نفسی گرفت

بعد مدت ها من رفتم هند، یه سفر تفریحی. اونجا با آدرسی که عمران داده بود آهایلا رو دیدم و -

بیسته ای که قرار بود از ایران ببرم رو به دستش رسوندم

باز هم نفسش را بیرون داد، شاید تیک عصبی بود شاید هم نمی دانم اما فاصله می انداخت میان حرف

هایش و این زیادی در چشم بود

...بعدشم که -

عمران مداخله کرد

بعدشم کم کم بادا بادا مبارک بادا -

□### به قلم حدیثه و رمز □##

پارت\_صدوچهل ویک##

بهار رسوایی# □□

از گردش چشمانم بین چهره ی سرخ عمران و اخم های در هم مرد تنها چیزی که به دست آوردم این بود که تمام این رفتارهای خوب و خوش کمی غلو بود

جو بدی بود، همه سکوت کرده بودند و من از همه جا بیخبر بودم. پیش دستی هایی که روی میز بود را مقابل هر کدام گذاشتم و ظرف بزرگ میوه را به سختی برداشتم

یک ساعتی گذشته بود و آن جو سنگین هنوز حاکم بود، سوالاتشان پیرامون ورزش بود. البته خیلی هم بد

نبود مثلا توانستم بفهمم مردی که نامش در شناسنامه ام درج شده بود، بوکسور است و بخاطر آن که

آن گونه دستش را وسط آینه کوبیده بود از مهم ترین اردوی مسابقاتی که یک سال برایش تلاش کرده

بود، جا مانده بود و آن مردی که هنوز اخم هایش در هم بود نامش فرید بود و استاد عمران بود

بشقاب میوه ام را در دست گرفتم. حرف های آهایلا و عمران را متوجه نمی شدم، اینبار آهایلا به

انگلیسی حرف می زد و عمران و فرید جوابش را می دادند. منی که تا کلاس سوم دبیرستان بیشتر

نخوانده بودم باید هم مانند هیچی ندان ها زل میزدم به در و دیوار تا بلکه یادشان بیاید کسی در جمعشان

هست که زبانشان را نمی فهمد

سیب را در دست گرفتم و زیر دندان هایم فشردم . کمی ترش بود و مطمئن بودم شب آسانی در

انتظارم نخواهد بود، معده ی حساسم تمام شب قرار بود زجرم دهد. با بلند شدنشان گیج نگاهشان

کردم. عمران مخاطب قرارم داد

پاشو میریم پایین -

بلند شدم و به جای سوال پرسیدن ترجیح دادم در سکوت همراهشان شوم. آهایلا دست دور بازوی فرید

گرفته و هر دو از جلو رفتند. عمران کلیدهایی که به جاکلیدی آویزان بود را برداشت

لال مونی نگیر حرف بزنی دو کلمه -

پرخاشش بخاطر سکوت من نبود، معلوم نبود چه حرفی این گونه او را بهم ریخته بود که دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نمی کرد.

وقتی نمی فهمم چی میگوید چجوری باید حرف بزنم؟ -

شانه ام را فشرد از در حیاط بیرون رفتیم

جواب پس ندی نمیپیری -

لب فشردم، هنوز نمی دانستم مقصد کجاست و چرا با این لباس های خانگی بیرون آمده ایم در بزرگ سفیدرنگی که فاصله ی کوتاهی با خانه داشت را باز کرد. حیاط کوچکش را با قدم های بلند طی کردیم و در بزرگ و شیشه ای را باز کرد

صدای حرف زدن آهیل و فرید می آمد، اشتباه نکنم به زبان هندی حرف می زدند

با روشن کردن چراغ ها حرفشان را قطع کردند و صدای تحسین و تعجبشان بلند شد

اواو -

من نیز همانند آن ها بودم اما نه آن قدر، مرا تنها برگشت به گذشته و دوری از این مرد و زندگی پیچیده اش خوشحال می کرد نه یه سالن ورزشی همه چی تمام

فرید و آهیل نیم ساعتی بود که رفته بودند، از همان باشگاه خداحافظی کرده و بالا نیامده بودند. چهره

هایشان مانند بدو ورود خوشحال نبود و هر کدام یک جوری در خودشان بودند

حالا من مانده بودم و عمران و خانه ای که هر دویمان را محبوس کرده بود

به تلویزیون چشم دوخته بودم، حوصله خواب را نداشتم دلم در جایی بیرون از این خانه می تپید، نگران

بودم، دلتنگی بیخ گلویم تیغ گذاشته بود و من مانده بودم و همان مرداب گنداب گرفته ی زندگی ام

سر عمران پایین آمد و روی پاهایم قرار گرفت

چشمانم درشت شد

!چیکار میکنی؟ -

## به قلم حدیثه و رمز □ #

پارت\_صدوچهل ودو#

بهار رسوایی # [?] [?]

خوابیدم، نمی بینی؟ -

با دو انگشت سرش را به جلو هل دادم

!پاشو اونور مگه من بالشم -

خندید جوری که چشمانش ریز شد

!وسوسه انگیزی دختر حاجی -

تقلاهایم بی فایده بود

مردی سر روی پایم گذاشته بود که نه مرا دوست داشت و نه زبان خوشی داشت برای حرف زدن، حرف

هایش و کارهایش سراسر تمسخر بود و اذیت

حوصلم سر رفته -

نمی دانم چرا این کلمات از میان لب هایم بیرون خزیده بود

!زیرشو کم کن سر نمیره -

با چشمانی که لبالب اشک بود نگاهش کردم. این مرد بی رحمی اش نظیر نداشت

پوف کلافه ای کشید و بلند شد

داری بچه بازی در میاری، تو این خونه کسی نازتو نمیخوره -

از کنارش به پا خواستم. بدو خودم را به اتاق رساندم و روی تخت نشستم. شکسته هایم جمع نمی شد.

روی تخت کز کردم

امشب از آن شب های تابستانی ساکت و آرام بود از همان ها که گویی هیچ کس در دنیا نبود. صدای

جبرجیرکی که از بالکن می آمد گوش خراش بود؛ همانند ناخون کشیدن روی دیوار

\*\*

با گام هایی بلند می دویدم، عمران به دنبالم می آمد اما آن قدر سرعتم بالا بود که مطمئن بودم به من

نمی رسد. بالاخره از دستش گریخته بودم، بعد از سه روز حصر در خانه ای که هیچکس جز خودمان نبود،

فرار کرده بودم

در نیمه باز خانه یمان را به شدت هل دادم و وارد حیاط شدم. صدای ترسیده ام را بلند کردم

...داداش، داداش -

کسی نبود. برگ های روی زمین ریخته و فضای تاریک و روشن حیاط ترس را به وجودم تزریق کرد. از

پله ها بالا دویدم و در دو تکه ی خانه را به ضرب باز کردم، باز هم کسی نبود، چرخه در خانه زدم و با

بیرون آمدن از اتاق شایان را دیدم، وسط خانه ایستاده بود و لبخند به لب داشت. چهره ی همیشه آرامش

با خونی که از پیشانی اش رد گرفته بود ترسناکش کرده بود. توپ والیبالی که کف دستش نگه داشته بود

را بالا آورد

بهار بیا بازی -

سرم را به شدت تکان دادم

ترس حس کمی بود برای آن لحظه ام، سیر شدن دست و پایم باعث شده بود نتوانم عقب بکشم، شایان

با خنده های بلند به طرفم می آمد چند قدم مانده بود تا دست بالا آمده اش تنم را لمس کند که عمران

وارد خانه شد. آمدنش شوک بزرگی بود که جان به تنم بازگشت و صدای خفه شده ام بالا رفت

...عمران -

...صدایم در خانه اکو شد، بارها و بارها

با دستی که دور بازویم پیچید، جیغ خفه ای کشیدم و در تاریکی دست و پا زدم اما لحن عصبی عمران کم

کم آرامم کرد

...هیس! بهار آروم داری خواب میبینی -

!خانه غرق در تاریکی بود، وحشت زده انگشتانم به تنش خورد. اینجا کدام جهنم بود دیگر؟

جسمی بزرگ کنارم نیم خیز بود و دستش روی شانه ی عقب کشیده ام بود

با چانه ای لرزان زمزمه کردم

عمرانی؟ -

خندید

نه روحشم، عمرانم دیگه -

بی معطلی جلو کشیدم و چنگ به بازویش زدم

... تو رو خدا منو ببر خونه...شایان اینجاس من...من -

به هق هق افتادم، به صراحت ترس در تک تک سلول هایم جا خوش کرده بود، هنوز در خواب و بیداری

دست و پا می زدم. مچ دستم را گرفت و ثانیه ای بعد گرمی تنش لرزشم را کنترل کرد

هیچ خری تو این خراب شده نیست داشتی خواب میدیدی، آروم باش -

از میان بازوی عضلانی اش گردنم را بالا کشاندم. نامطمئن بودم. سیاهی هایی که در تاریکی مجسم می

کردم باعث شد دوباره سرم را در آغوشش ببرم

می خندید نمی دانم به چه! به حماقتم که به آغوش پناه برده بودم یا لذتی که از ترس ها و بی کسی

هایم نصیبش می شد

این مرد خود شیطان بود، کم زجر کشم نکرده بود در این چند روز، چند روزی که هیچ خبری از بهزاد و

بهنام نبود. خبری از هیچکس نبود و او بارها میان سرکشی هایم در برابر قلدری هایش تیکه بارم کرده

بود که دیگر کسی نیست که هواخواهم باشد، حرف هایش در عین تلخی واقعیت محض بود، در این چند

روز حتی بهنام هم به گوشی ام زنگ نزده بود و من دلشکسته تر از تماس نگرفتنتش سراغش را نگرفته

بودم.

چند دقیقه ای گذشت، بازوانش را از دور تن لرزانم باز کرد. سینه اش را از مقابل صورتم کنار کشید

گند زدی به خوابم دختر چته آخه؟ -

گرم شده بود، کمی تکان خوردم. مستقیم به او زل زده بودم، جرئت نگاه کردن به اطراف را نداشتم

بی اعصاب بلند شد و چراغ را روشن کرد

□### به قلم حدیثه و رمز □#

پارت\_صدوچهل وسه#

بهارر سواپی# □□

...هیچی نیست تو این خراب شده بیا... نگاه کن -

عصبی وسط اتاق ایستاده و دستانش را از هم باز کرده بود

گلویم خشک و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. اشک هایم را پس زدم و روی تخت نشستم. کنترلی

روی لرزش بدنم نداشتم

او نیز دست به کمر ایستاده بود و نگاهم می کرد

با قدم های بلند از اتاق خارج شد. ترس وجودم را گرفته بود کمی طول کشید تا بیاید. روی تخت نشست

و لیوان آب را به سویم گرفت

کک بس کن یه خواب بود دیگه

پناهام مردی شده بود که از او گریزان بودم

این خواب آشفته دلیل همان افکار بی سر و ته و اشک های قبل خوابم بود

سه روز از آن شبی که آهایلا و فرید آمده بودند گذشته بود، تمام آن سه روز خونم در شیشه شده بود.

عمران مدام سر به سرم گذاشته بود و برایم باید و نباید تعیین کرده بود

مرد قسی القلبی که در برابر اشک ها و التماس هایم بی تفاوتی پیشه کرده بود و مرا به مراسم شایان

نبرده بود

حالا بعد از گذشت سه روز، این خواب روح و روان پریشانم را پریشان تر کرد

لیوان آب را روی لیم گذاشت که به خودم آمدم

بخور -

با سکسکه آب را نوشیدم

فردا میبرمت خونه ی پدرت -

حرفش خوشحالی وصف ناپذیری را به جانم بخشید، خوشحالی که تنها ری اکشنم به آن لب های کش

آمده ام بود

سه روز جان به سرم کرده بود و حالا گویا به سر حد خواسته هایش رسیده بود که اجازه به آزادی ام از

این زندان داده بود

این مرد دیسپلین خاص خودش را داشت، مو به مو اجرایش می کرد و آن پوزخند گوشه ی لبش نشان

خوشحالی بردش را داشت. برد در بازی که حرفیش نه قدر بود و نه می توانست مقابلش بایستد

جنس نگاهش، حرف هایش، کارهایش همه و همه طبق همان برنامه ریزی اش بود و من چه حماقت

کردم که فراموشم شد این مرد تا چه حد می تواند بد باشد، مردی که به جای برادرانم مرا هدف گرفت

و بی آبرویم کرد

خودم را پایین کشیدم و سرم را با تردید روی بالشت گذاشتم، قبل از آن که انگشتش کلید پریر را لمس

کند، نالیدم

همیشه خاموش نکنی؟ من می ترسم -

انتظار بی جایی بود اگر حرفم را عملی می کرد. تاریکی در کل اتاق سایه انداخت و هجوم افکار بر تن

سرد و تنهایم شروع شد

پشت به عمران پتو را تا روی شانه هایم بالا کشیدم و سرم را پایین بردم. درکی از این رفتارهایم نداشتم

ترس تمام منطق و احساسم را در دست گرفته بود

بخواب -

با صدایش تمام تنم به لرزه در آمدم. سکوتی که در این یک ساعت در اتاق حاکم بود را با صدایش

شکست. یعنی نمی فهمید که از ترس نمی توانم بخوابم؟

سرم را بالا آوردم. دانه های ریز عرقی که روی پیشانی ام بود را پاک کردم

خوابم نمیبیره. می... ترسم -

کمی در جایش جا به جا شد

چی بود تو اون خوابت که این حالی شدی؟ -

روی کمر چرخیدم

شایان، صورتش خونی بود داشت...داشت میومد منو با زور بیره بازی کنیم -

شلیک خنده اش، گوش خراش ترین سمفونی به عمر شنیده ام بود

بر خلاف اخلاق تندش، خیلی می خندید، آن قدر که حالم از هر چه خنده بود را به هم می زد

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و پشت به او کردم. چرا فراموشم می شد این مرد روی سفیدی

ندارد و تماما سیاه است

دستش را دور کمرم حلقه کرد و با صدایی آرام لب زد

بخواب تا وقتی تو بغل منی هیچ خری نمی تونه به زور ببرت بازی کنی -

\*\*

همی به محتویات ماهیتابه زدم، کباب یونانی که پخته بودم بویش کل خانه را برداشته بود

پیش بند رو از دور کمرم باز کردم و روی صندلی گذاشتم و برای این که حواسم از غذا پرت نشود، به

کانتیر تکیه دادم. شناسنامه ام هنوز روی کانتیر بود

دو روز پیش عمران سند ازدواج و شناسنامه ام را به تخت سینه ام کوبیده بود تا یاد آورم شود او همه ی

کاره ی من است و دیگر برادران و عموهایم نمی توانند تصمیمی برایم بگیرند

نفسم را مانند آه از سینه ام بیرون دادم و زیر ماهیتابه را خاموش کردم

صدای زنگ در خانه به سوی راهرو کشاندم

عمران بود. سوت زنان وارد خانه شد

چخبر؟ -

در را پشت سرش بستم و با یک قدم فاصله همراهش شدم

هیچی -

به سمت آشپزخانه رفت و با لبخند نگاهی به میز چیده شده انداخت

اونقدرام که فکر می کردم حرف گوش نکن نیستی، افرین -

از کنارم گذشت و بوی عطرش زیر مشامم پیچید. مانند این دو روز که باشگاه بدن سازی اش افتتاح

شده بود از صبح آن جا بود و حالا برای خوردن ناهار بالا آمده بود

فقط یه چند تا تخم کفتر باید بدم بخوری زبونت وا شه -



□### به قلم حدیثه و رمز □#

پارت\_صدوچهل و چهار#

بهار رسوایی# □□

جلو کشیدم تا دستش از روی قوسی کمرم کنار برود. کارم نامحسوس بود اما متوجه شد

!بهار -

دندان هایش چفت هم بود. لبخند پر استرسی به صورتش پاشیدم

ناهار... بریم ناهار من گشنمه -

سر تکان داد و دستانش را روی بازوان برهنه ام گذاشت به سمت آشپزخانه هدایت کرد

با من بد تا کنی تو یه آن حرفم و عوض می کنم، تو که دوست نداری هوم؟ -

لب هایم تکان خورد و نه را با زجر بیان کردم تا رهایم کند و کمتر عذابم بدهد

\*

نگاهی به چادر نم دارم که روی رخت آویز بود، انداختم. عصبی پام را روی سرامیک های بالکن کوبیدم

فراموش کرده بودم امروز قرار بود به دیدار خانواده ام بروم و چادر را در لباسشویی چپانده بودم حالا

من مانده بودم و عصبانیتی که در مرز انفجار بود. از پشت شیشه به عمران نگاهی انداختم. تیشرت

آستین بلندش را به تن زد و بعد دوش اساسی با عطرش، مقابل تخت زانو زد و ساک کوچکی که آن روز

پیش چند دست لباسی که گفته بود درونش بگذارم را برداشت

بریم؟ -

دستم از روی چادرم برداشتم و از بالکن بیرون رفتم

!چادرم خیسه -

نگاهی به سر و وضعم انداختم. مانند بلند مشکی رنگ که دور کمرش کمر بند طلایی رنگ داشت به همراه

سایپورت زخیم مشکی و روسری بلند مشکی. نگاهش جوری بود که خود نیز با ترس لباس هایم را چک

!کردم، مشکی داشت؟

دستش را روی موهای کم پشتش کشید

ولش کن بیا -

شانه هایم را بالا دادم و کیف دوشی کوچکم را برداشتم و همراهش شدم

با هر خیابانی که گذر می کردیم و به کوچه یمان نزدیک تر می شدیم، تپش قلبم بالا می رفت

آن سوی خیابان کنار مسجد ترمز کرد. ازدحام جمعیت توجه ام را جلب کرد

امروز مراسم هفته پسر عتمه، میری تو مسجد فقط مسجد. یه ساعت دیگه میام دنبالت -

بند کیف را روی شانه ام بالا کشیدم و باشه ای برایش زمزمه کردم

!در را باز کردم. توجه چند نفری به این سو بود، نمی شناختمشان

عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و کمی به سویم چرخید

هیچ جا نری فقط مسجد، فهمیدی؟ -

همراه سرم، لب هایم را نیز تکان دادم

نمیرم خداحافظ -

چشمکی زد و عینک را روی چشمانش گذاشت

ک آفرین دختر حاجی. برو میام

صدای جیغ لاستیک هایش همه ی سرها را به سویش چرخاند

از اینکه چادر نداشتم حس بدی پیدا کرده بودم. از پله ها بالا رفتم. فکر این که شاید این مراسم اصلا

برای شایان نیست با دیدن زهراخانم از سرم پرید. باورش نمی شد کمی چشمانش ریز شد و با شناختم

بلند شد و با گام های بلند به طرفم آمد، قبل از آن که سلامی بدهم در آغوشش فرو رفتم

بهار -

لبخندی زد

سلام خاله خوبین؟ -

دست دور شانه ام حلقه کرد

سلام به روی ماهت بیا، بیا ببرمت پیش خان جونت، یه هفته س چشماش به در مونده تو بیای. -

خوبی دخترم؟

من نیز چشم به راه بودم اما کسی سراغم را نگرفته بود، بی حرف کنارش به راه افتادم

از بس تعداد جمعیت زیاد بود عمه لیلا را نمی دیدم. خان جون دستمال گلدوزی شده اش را روی

چشمانش گذاشته بود و با مرثیه ای که مداح می خواند های های می گریست

مقابله نشستم و شانه هایش را به آغوش کشیدم

خان جون -

دستانش پیچک وار دورم پیچید و سرم را به آغوشش فشرد

اومدی مادر؟ -

احرفی نداشتم بگویم، چه میگفتم؟

با صدای جیغ های زنی چشمانم درشت شد، باورم نمی شد زنی که با آن حال آشفته کنار خان جون

نشسته بود، عمه لیلا بود

دستانش بالا رفت و با شدت روی دو پایش کوبیدم

اوای خدا جگر گوشم رفت -

دستان لرزانم را مقابل دهانم گرفتم. خان جون و خواهر عمو جعفر سعی می کردند دستانش را بگیرند

اما دیوانه شده بود، مگر نمی گفتند خاک سرد است چرا برای عمه این گونه نبود؟ چرا بعد از هفت روز

هنوز حالش بد بود؟

ناخودآگاه دستانش رو گرفتم، هر دو دست سردش را کنترل کردم و لرزان نامش را زمزمه کردم

## به قلم حدیثه و رمز #

پارت\_صدوچهل و پنج #

بهار رسوایی #

...دیدید بهار دیدی آه تو و برادران دامنو گرفت -

دستش که از میان دستانم بیرون کشیده بود را روی صورتش کوبید

خان جون گفت، گفت انقدر به یتیمای محمود سخت نگیر، نشنیدم، ندیدم... ندیدم و اون همه -

زخم زبون زدم

بازوانم را با جنون گرفتم، مرا که ناباور از حرف هایش چشمانم پر شده بود

- من، منه ذلیل شده به نرگس گفتم بهار در خور عباس نیست، گفتم تو با پسر پرویز -

...ریختی رو هم

دستش را به سینه اش کوبید

اون روز که رفتی دیدم چه حالی بودی، بهار بگو تو برام آه نکشیدی بگو تو از خدا نخواستی -

مسبب بدبختیت و خدا بدبخت کنه، بگو بذار دلم خوش شه بجم بخاطر من و کارام پر پر نشد،

...بگو

از حرف هایش تنم به لرزه افتاده بود

دستان زهرا خانم و خواهر عمو جعفر عمه را که بی حال شده بود را از من جدا کردند. حرف هایش

برایم سنگین بود

کنار آرزو که تنها نشسته بود و اشک می ریخت نشستم

هنوز در فکر حرف های عمه بودم که آرزو صدایم زد

بهار؟ -

هوم؟ -

دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشید

تو نامزد داشتی؟ -

نفسم را پر صدا بیرون دادم، حس بدم به این دختر دیگر مانند سابق نبود

...نشون کرده بودم ولی با کاری که برادرت کرد -

دستش را روی دستانم گذاشت

من متاسفم -

لب هایم چفت هم شد. کمی طول کشید به حرف بیایم

چرا؟ -

چی چرا؟ -

سرم را نزدیک تر بردم. صدای مداح هنوز در مسجد به پا بود.  
تو چرا مثل خونوات نیستی؟ -  
لبخند از صورتش رخت بست.  
من گناه آدما رو پای بقیه نمی نویسم -  
حرفش عمیق بود، خیلی عمیق.  
سکوت کردم.  
گوشیی که در دستش بود را در کیفش گذاشت.  
سعی کن با داداشم کنار بیای اون آدم بدی نیست فقط یکم عصبیه -  
دیگر از حرف زدن خسته شدم، بدون آن که جوابش را بدهم سرم را پایین انداختم.  
حرف هایی که عمه با فریاد زده بود نگاه همه را به سویم کشانده بود و چه آزار دهنده بود برایم بچ بچ.  
هابیشان.  
یک ساعتی را تحمل کردم که همه به پا خواستن.  
دست زیر بازوی خان جون بردم و کمکش کردم. همه برای رفتن به بهشت فاطمیه آماده میشدند، مردد.  
مانده بودم. نگاهم را برای بار چندم به این طرف و آن طرف کوچه کشاندم.  
خبری از عمران نبود. آرزو طرف دیگر خان جون بود، دستش را رها کرد و در ماشین بهزاد را باز کرد. با  
نشستن خان جون، بلا تکلیف من نیز سوار شدم.  
خوبی بهار؟ -  
سری برای بهزاد تکان دادم، خوب نبودم، هیچ خوب نبودم.  
رفتن و برگشتن از بهشت فاطمیه نیم ساعتی طول کشید، تمام دقایق و لحظات برایم زجر آور بود.  
استرس و اضطراب امانم نمی داد، خبری از بهنام نیز نبود. چند باری در جمعیت مردانه نگاه دوختم اما  
به جز عمو احمد و عمو جعفر آشنایی به چشم نخورد.  
با توقف ماشین بهزاد مقابل در خانه یمان پیاده شدم. تعداد کمی از مهمان ها به خانه آمده بودند.  
تمام راه دلهره جانم را گرفته بود.  
به خان جون کمک کردم از پله ها بالا بروم. مرد ها به اتاق بهزاد و بهنام می رفتند و زنان پشت سر خان  
جون از پله ها بالا آمدند.  
عمه لیلا نیمه جان بود. از بس بالای قبر شایان به سر و صورتش کوبیده بود که جان در بدنش نمانده بود.  
مهمان ها بعد از خوردن چایی تسلیتی گفتند و کم کم عزم رفتن کردند. از جا بلند شدم که خان جون  
هول زده گفت: کجا مادر؟ بیا بشین یه دل سیر ببینمت.  
چند قدمی جلو رفته بودم.  
میام خان جون یه دقیقه با داداش بهنام کار دارم -  
قبل از آن که از خانه بیرون بروم به سمت تلفن رفتم اما جای خالی اش به چشم خوردم، عقب گرد

کردم باید بهنام را پیدا می کرد او شماره ی عمران را داشت همین چند روز پیش تماس گرفته بودم. باید به او خبر می دادم، می دانستم عصبی است و همین بیش از پیش ترسم را افزایش می داد

□## به قلم حدیثه و رمز □#

پارت\_صدوچهل و شش#

بهار رسوایی# [?] [?]

دستانم مضطرب مشد شد

نمی دانم نگاه بقیه خیره بود یا من این گونه تصور می کردم. پله ها را پایین نرفته به عقب بازگشتم که

زهر را خانم مقابلم ایستاد

چپش دخترم کجا میرفتی؟ -

خان جون نگرانت شده

اشاره ای به چادر رنگی که روی سرش انداخته بود، کردم

میخواستم یه چادر بردارم با داداش بهنامم کار دارم حیاط شلوغه -

سرکی کشید

نرو بهار جان بیا تو من میرم داداش و میگم بیاد حیاط غریبه هست، خوبیت نداره -

ناچار کنار کشیدم که برود

خون خونم را می خورد نمی دانستم عمران کجا بود و در کجا به دنبال می گشت، بعد از این که هزاران بار با نگاهی منتظر حیاط را رصد کردم، بالاخره قامت بهنام نمایان شد. چند گامی عقب تر از زهر را خانم بود.

آمد و با آمدنش جلو تر رفتم و گوشه ی ایوان کنار در ورودی ایستادم

با دیدن این که بدون عصا و گچی که دست و پایش را گرفته باشد، صحیح و سالم مقابلم ایستاد، دلخوری

ام را کنار گذاشتم

سلام داداش -

او گرم تر برخورد کرد، سرم را به آغوش کشید

سلام، چطوری و روجک؟ -

سرم را از سینه اش فاصله دادم

درست نبود که می گفتم اما پیراهن مشکی خیلی به او می آمد. برادرم را جذاب تر جلوه می داد

اُسری تکان داد و با خنده گفت: چیه دختر یجوری نگام می کنی می ترسم

لب هایم کمانه شد که به یاد عمران افتادم و به آنی تغییر حال دادم

داداش میشه گوشیتو بدی؟ -

ابرویش را بالا انداخت

چپش؟ -

دستم را جلوی تکان دادم که با دو انگشت گوشی را از جیب شلوار پارچه ای مشکی رنگش بیرون

کشید و کف دستم گذاشت

بیا ولی نگفتی برا چی می خوای؟ -

درگیر باز کردن رمز ورودش بودم که خودش انگشتش را روی صفحه گذاشت و الگو را ترسیم کرد

لیست تماس هایش را بالا و پایین کردم و روی شماره ای که نام نداشت مکث کردم، ساعت را با حدود

به یاد آوردم، خودش بود

بهنام حالا دیگر متعجب نبود، فقط اخم کم رنگی میان دو ابرویش افتاده بود

دیگر نا امید شده بودم که پاسخ دهد اما صدایش در گوشم پیچید

بله؟ -

خشم در صدایش بی داد می کرد. پشت به بهنام کردم تا راحت تر بتوانم حرف بزنم

سلام منم بهار -

مکثی کرد

کجایی؟ -

گوشی را کف دست عرق کرده ام جا به جا کردم، گویی زمان می خریدم تا زبان باز کنم

خونه مون -

این بار مکثش طولانی تر بود

میام دنبالت -

فرصت نداد زمانش را ببرسم، حتی نگذاشت خداحافظی کنم

آن از جواب سلام ندادنش این هم از بی خداحافظی قطع کردنش، این آدم بویی از ادب نبرده بود یا بمن

که می رسید این گونه بود؟

بهنام نگاهم نمی کرد دست در جیب گذاشته بود و سر به زیر با نوک کفشش به زمین ضربه می زد

چند زن از خانه بیرون آمدند و بعد تعارفاتی که میانشان با زن عمو نرگس رد و بدل شد از کنارمان

گذشتند

بهنام دستش را آرام به شانه کوبید

فعلا برو خونه اینجا واینستا اومد میام صدات می کنم -

سری تکان دادم و وارد خانه شدم و کنار خان جون نشستم

\*\*

سفره را پهن کردم و به سمت آشپزخانه بازگشتم که زن عمو نرگس تنه ای محکی به بدنم زد و با عجله

از کنارم گذشت

مهمان ها رفته بودند و این لوبیاپلو حاصل زحمت زن عمو بود که هنوز هم کلامی با او صحبت نکرده

بودم؛ یعنی خودش نیز راغب نبود چنان چهره در هم کشیده بود که حتی نگاهش نیز نمی کردم

عمه لیلا زانو به بغل نشسته بود و بهزاد و آرزو در جمع نبودند. آقاجعفر برای انجام کاری با برادرش

بیرون رفته بود. بهنام کنار دست عمو نشسته بود و آرام آرام صحبت می کردند

سینی را از روی کابینت برداشتم و کنار سفره روی زمین نشستم

لیوان ها را با دقت کنار قاشق ها می چیدم که صدای سلامی تنم را لرزاند

چنان سرم را به عقب چرخاندم که مهره های گردنم به ناله افتادند

آن مرد که با لباس ارتشی و ساک بزرگ روی دوشش وارد خانه شد، عباس بود

## به قلم حدیثه و رمز #

پارت\_صدوچهل و هفت#

بهارر سوایی#

صدای بهم خوردن لیوان هایی که به واسطه ی دو انگشت نگه شان داشته بودم در بهت و تعجب بقیه

رسوخ کرد

عمو زودتر به خودش آمد

سلام بابا جان کی رسیدی؟ -

بلند شد و دست در دست پسرش گذاشت و او را به آغوش کشید

قرار شد رسیدی ترمینال خبر بدی بیان دنبالت -

زن عمو رو گرفت و از کنار عمو و عباس گذشت

مگه بیکار میشی که به من و بچم برسی؟ -

زبان تلخس هیچ کس را دلخور نکرد، عادت کرده بودیم زن عمو نرگس بگوید و ما گوش هایمان در و

دروازه باشد

عمو نیز اهمیتی نداد

عباس هنوز در آغوش عمو بود و آن نگاهش که برای ثانیه ای در چهره ام مکث کرد، وجودم را به تلاطم

انداخت. چشم دزدیدم تا مبدا دل و دینم را به حراج بگذارم

جان کندم تا قلبم را آرام کنم و گوش بسپارم به صدای آرام و متینش، دل تنگی دیوانه ام کرده بود،

جوری که می خواستم او حرف بزند و من نگاهش کنم. برای قاب صورتش، برای لبخند گرم و مهربانش،

برای بودنش دلتنگ بودم

نشنیدم، قلبم چنان می کوبید که نمی گذاشت بشنوم چه گفت به عمو و چه کرد، فقط از کنارم گذشتنش

را دیدم، روبوسی اش با خان جون را زودتر تمام کرد و عمه ی لیلای نالان را در آغوش کشید. درد عمه

تسکین نیافته بود

اومدی عمه جان اومدی ببینی تُردونم رفت؟ ازم گرفتنش بخاطر یکی دیگ بچه ی من پر پر شد -

می دانستم منظورش به بهزاد بود. سینی را برداشتم و خودم را در آشپزخانه انداختم

باید نفسی می گرفتم، دلم از آب خنکی که در پارچ بود طلب می کرد اما نمی توانستم بلند شوم

بارها و بارها چشمم میان فاصله ی کوتاهم تا روی کابینت و پارچی که یخ درونش بالا و پایین می شد،

چرخ خورد و در آخر باز هم من همان جا نشستم

بهار مادر بیا دیگه -

با صدا زدن خان جون ماندن را جایز ندانستم، نمی دانم چند دقیقه بود که خود مرده ام را پشت این جای داده بودم، جسمم تهی بود گویا قلبم را در همان پذیرایی کنار عباس جا گذاشته بودم

پارچ را به دست گرفتم و بیرون رفتم

عباس پشت به من کنار خان جون نشسته بود. زن عمونرگس نگاهش تیز و بران بود که مبادا من خطایی

بکنم پارچ را وسط سفره گذاشتم و بی میل کنار زن عمو نشستم، درست جایی دور تر از عباس

بهزاد و آرزو نیز بعد از این که بهنام صدایشان زد آمدند

:نگاه عباس روی آرزو و بهزاد بود، دوام نیاورد و متعجب پرسید

ماشالله به سرعتت بهزاد، کی بریدی کی دوختی و تن کردی؟ بابا مگه چند روزه من نبودم خبرا -

!رو نمی دادیدا

لحنش خندان بود اما در آن سکوت و هم آور خانه سنگین آمد

بهزاد سرد و بی میل دست در دستش گذاشت

!خبرا که همه جا پیچیده منتها نخواستن به گوش تو برسه -

طعنه زده بود. بهزاد بود دیگر معلوم نبود دلش از کجا پر بود که سر عباس خالی اش کرد

عمو به حرف آمد

حالا بیاید بشینید، زمان برای حرف زدن زیاده -

نشستند، حتی یک قاشق هم در دهان نگذاشتم از غذایی که زن عمو پخته بود

سنگینی نگاهی تار و پودم را به بازی گرفته و طناب دور گردنم می انداخت. بی هوا از جا بلند شدم

چی شد بهار؟ -

بهنام بود. می خواستم لبخند بزنم اما لب هایم کش نیامد که نیامد

من گشتم نیست میرم بیرون -

هر کدام چیزی گفتند اما نایبستادم، لعنتی ها یعنی نمی دانستند تاب ندارم بنشینم او نگاهم کند اما من

نتوانم با چشمانش رفع دلتنگی کنم

کنار شیر آب نشستم و شلنگک را روی پاهای داغ کرده ام گرفتم، به جهنم که خیس می شدند

سر درد وحشتناکی را دچار شده بودم، آسان نبود دیدنش و حرف نزدن، دیدنش و نگاه نکردنش دیدنش و

حسرت، به دل نماندنش

مصادق من مصادق همان جمله ای بود که یکبار گوشه ی دفترچه ی مریم خوانده بودم

نه پرهایم را چیدند"

نه مرا در قفس انداختند

"!تنها کاری کردند که از پرواز متنفّر شدم

همه ی آن آدم هایی که سر سفره نشسته بودند یا دل و جرات داشتند یا رو، مگر می شد در چشمانش



زل بزنند و وانمود کنند همه چیز خوب است، این حال بد من هم اصلاً به چشمشان نیاید. آن‌ها مرا از خود ضعیف متنفّر کردند.

با صدای زنگ بلبلی از جا بلند شدم، یک حس قویی می‌گفت عمران پشت در است، کمی جلوتر رفتم و نامطئن پرسیدم:

کیه؟ -

نشنید. فاصله‌ی زیادی تا در داشتم. باز هم جلوتر رفتم که عباس صدایم زد. وایستا بهار من باز می‌کنم -

شجاع شده بود یا چه؟ او محال بود نامم را به این صراحت بر زبانش بیاورد مخصوصاً وقتی که بهزاد دست به کمر در ایوان ایستاده بود.

قدم هایش بلند بود، به در رسید و دستش را روی در گذاشت و چفت محکم را عقب کشید. با باز شدن در کمی عقب رفت.

بفرمایید؟ -

مگر می‌شد او را شناخت. آن قد و بالای بلند و صدای بم متعلق به یک نفر بود و چه بسا حالا زمان رو در رویی نبود.

گردن کشید و با اخم‌هایی در هم نگاهش را بین من و عباس چرخاند. بهار بیا بریم -

## به قلم حدیثه و رمز □ #

پارت\_صدوچهل و هشت #

بهار رسوایی # [?] [?]

فقط چند قدم توانستم جلو بروم که عباس گردن کشید.

چی می‌گی تو؟ -

حالا آن قدم‌های خشک شده ام شتاب یافت و کنار در ایستادم. عمران حتی به عباس نیم نگاه هم بند نکرد، چه برسد جواب دادن سوالش، تمام این چند دقیقه که من جان دادم تا از او اسط حیاط تا جلوی در بروم، سیاه چاله هایش گام به گام همراهی ام کرد.

دست عباس هنوز روی در بود. صدای قدم‌های کسی می‌آمد، بهزاد بود.

بهار تو برو خونه -

همان جا ایستادم، انگار گوش‌هایم فقط صدای عمران را می‌شنید و مغزم حرف‌های او را پردازش می‌کرد. این بار صدای بهزاد کمی بالاتر رفت.

مگه نمی‌شنوی می‌گم برو خونه -

عمران وارد حیاط شد. یقه‌ی پیراهنش شکافته شده بود و روی صورتش رد ضربات بود.

گویا گرد و خاک کرده بود که این سر و شکلش شده بود، کاش بهزاد چیزی نمی‌گفت این رگه‌های سرخ

در چشمانش نشان از خشم آرام نیافته اش بود

پشت انگشتانش را به سینه ی بهزاد کوبید

صدات برا خود خرت بالا بره نه واسه زن من. از چی میسوزی؟ از این که به کاهدون زدی؟ -

عباس تک خنده ی گيجی کرد

!چی؟ زن؟ -

قلیم بی تابانه می کوبید

کف دست عمران بود که عباس را کنار راند

...آره بچه ننه دیر رسیدی نشون کردت زن من شده -

لب گزیدم و سر در گریبان بردم، بی پرده و رک حرف می زد، رعایت نمی کرد مردی که کنارش ایستاده

هنوز خبری از خبرها نداشت

:بهزاد به سوی عمران هجوم برد و همزمان غرید

تا کی می تونی اون برادر شارلاتانت رو فراریش بدی؟ امروز از دست پلیسا فراریش دادی اما -

همین روزاس گیر بیوفته اونموقع این گردن کلفتت شکستن دارن

دیدم که انگشتان عمران مشت شد. به ثانیه نکشید که با بهزاد به جان هم افتادند. عباس که هنوز گنگ

بود به خودش آمد و سعی کرد عقب براندشان اما نفرت این دو مرد زندگی ام از یک دیگر تمام شدنی

نبود. عمران عصبی مشتیی حواله ی عباس کرد که او را کفری کرد، حالا دو نفره به جانش افتاده بودند.

یک به دو بود و ناعادلانه، نمی دانستم کدام را عقب بکشم

نامشان را فریاد می زد و گاه دست به لباس بهزاد گیر می دادم و گاه بازوی عمران را می چسبیدم اما

!زور و تقلای من کجا و این سه نره غول کر و کور شده کجا؟

بالاخره عمو و بهنام آمدند. عمو با رسیدنش بهزاد را کنار انداخت و بلافاصله ی صدای سیلی اش در

حیاط پیچید

جیغ آرزو و یا حسین خان جون ری اکشن آن جمع بود. به جز عمه لیلا همه به حیاط آمده بودند، کوچه را

نمی دیدم اما محال بود با این سر و صداها کسی بیرون نیامده باشد

دلم به سوی عباس که دست پشت گردنش گذاشته بود و نفس هایش را بیرون می داد و مغزم به سوی

عمرانی که سرفه های پی در پی می کرد، رفت

بهنام جلوتر آمد

چش شده؟ -

اشاره ی ابرویش به عمران بود. دست روی ساعدش گذاشتم

خوبی؟ -

سری تکان داد و دوباره سرفه هایش را از سر گرفت

!بهار -

ناباوری عباس و نگاهش را طاقت نداشتم، دستم را پایین انداختم و فاصله گرفتم

.تنم می لرزید

!من آدم آزار دادن نبودم، آزار آدمی که دست و پا میزد بفهمد چه شده

.عمو انگشت اشاره اش را به سوی بهزاد نشانه رفت

از کی تاحالا مهمونه این خونه رو کتک می زنی اونم جلوی در خونه؟ از کی تا حالا انقدر بی چشم -

و رو شدی؟ هان؟

.بهزاد چشم ریز کرد. خان جون کنارش ایستاده بود

اگه این عوضی امروز برادرشو فراری نمیداد الان اون بیشرف دست پلیس بود . خبر گرفتم عمو، -

.عماد میخواد از ایران بره

.عمو دستی در هوا تکان داد

.آن قدر سردرگم بودم که سر دردم تشدید شود

.آرزو با لیوانی آب و دستانی لرزان کنار عمران ایستاد

داداش؟ -

.اشک می ریخت و به صورت در هم رفته ی عمران خیره بود

.لیوان را پس زد و کمر صاف کرد

توأم با این بارو دستت تو یه کاسه بود، آره آرزو حالا دیگه برادرتو می فروشی؟ -

صدایش دو رگه شده بود و خشم از پس کلماتش زبانه می کشید. آرزو لب هایش تکان خورد اما کلمه ای

.نتوانست بگوید

عمران سرش را بالا برد و نمی دانم چه دید که دست دور بازویم انداخت و مرا به سوی خودش کشید،

تنم مماس تنش بود و سنگینی نگاهی، فغان از قلب بیچاره ام به پا خواسته بود. دستش دور شانه ام

.پیچید رو به عمو کرد

.حاج احمد عواقب غلطای برادرت زاده پا خودشه نگي نگفتم -

.عمو جلو آمد

.آروم باش جوون دست زنت و بگیر ببر خونه من حلتش می کنم -

.عباس طاقت نیاورد

چه زنی بابا؟ قضیه چیه؟ -

.دست عمو بالا رفت

.صبر کن حرف می زنیم -

.عباس از کوره در رفت

!صبر چی بابا؟ د چرا نمیگید چه خبره؟ بهار با توأم -

.زن عمو جلو آمد

.ولش کن پسر م اون دیگه شوهر داره بیا مادر بیا من که گفتم دل این دختره با تو نیست -

بغض بیخ گلویم بود و نفس هایم عمیق بود تا خود داغان شده ام را حفظ کنم. این زن چرا کمی به من

رحم نمی کرد

پارت\_صدوچهل ونه##

بهارر سوایی##

عباس مادرش را کنار زد

یعنی چی دلش با من نیست؟ -

بهنام مداخله کرد

آروم باش عباس حرف می زنیم -

لحن عباس زار شد

حرف چی پسر، خواهرت کی زن این یارو شده من نفهمیدم؟ -

صدایش تحلیل رفته بود و یقه ی پیراهن ارتشی اش مانند لباس عمران پاره شده بود

بهار تو یه چیزی بگو -

عمران دستش را در هوا چرخاند

بیار دیگه اسمشو بیار دهننت و صاف کنم -

عمو و بهنام، عباس را عقب کشیدند

عمران سرفه ای کرد و دست روی پهلوش فشرد که آرزو جلو آمد

یکم آب بخور داداش -

سر تکان داد و باز هم آرزو را عقب راند

بهم بگو با چه رویی عماد و فروختی؟ اون برادرته لعنتی! عاشق چشم ابروی اون مردتیکه شدی -

یادت رفت هم خونیت رو؟

آرزو این بار گریه اش با صدا شد

بخدا نمی دونستم، من، من خبر نداشتم می خواد چیکار کنه. بهم گفت داداش عماد باعث مرگ -

شایان بوده منم...منم زنگ زده بودم ببرسم

عمران با پوزخند سرش را بالا و پایین کرد

بهنام رو در روی عباس ایستاده بود و آرام با او حرف میزد، عمو و زن عمو نیز دو طرفش بودند

عمران روی پاشنه ی پا چرخید

بریم -

صدای فریاد عباس و کنار زدن بهنام باز هم جو را بهم ریخت

چجوی دختری که نشون من بود بخشیدید به این یارو؟ غیرتتون کجا رفته بود بابا؟ -

بخاطر این که آقا بهزاد و بهنام راست راست راه برن بهار و قریونی کردید؟ با چه رویی می تونید این

حرفا رو بهم بزنید؟

او فریاد می زد و من شانه هایم تکان می خورد از حجم اشک هایی که بند نمی آمد. درد این مرد بی

درمان بود. بغض و عجزی که در لحنش بود همه را متأثر کرده بود.

به سویم آمد و در چند قدمی ام ایستاد

برا همین نگام نکردی بی معرفت؟ گفتم بعد بیست روز خجالت می کشه گفتم بابا گفته قضیه ی -

خواستگاری رو گفته برا همین رو می گیره، چرا بهار چجوری راضی شدی؟ چرا زنگ نزدی به

من... چرا لعنتی؟

عمران تکانی خورد که دستش را کشیدم

...عباس خندید، هیستریک و جنون وار

راست راست و ایستادن به من میگن بهار و شوهر دادیم چون باید این دوتا بی غیرت و زنده می -

!موندن

چرخید و این بار بلند تر به بهزاد توپید

!کلاتو بنداز بالا آقا بهزاد -

برید بمیرید با این مصلحتتون من این دختر و می خواستم، شب و روزم بود، بخشیدیش به یکی دیگه؟

حالا باید من کنار بکشم یا کف بزنم براتون؟

زن عمو با صدا گریه می کرد. عباسی که وسط حیاط آن گونه جلاز و ولز می کرد را هیچوقت ندیده

بودم.

عمران طاقت نیاورد دستم را کشید که عباس مخاطب قرارم داد

نرو بهار، باهاتش نرو، بری دیگه هیچوقت نمی تونی منو ببینی نکن بی انصاف تو باهام بد نکن -

قدم هایم چفت زمین شد. عمران غیظ کرد

راه بیفت -

پارت\_صدوپناه#

بهاررسوایی#

تکان نخوردم، نمی توانستم بروم، او که آن گونه با صلابت و محکم حرف می زد را نمی شد شوخی

گرفت. دستم کشیده شد و عمران منه بی جان را به سمت ماشینش برد

به محض بسته شدن در، دستم به سمت دستگیره رفت و در را باز کردم که صدایی از روی صندلی عقب

باعث شد از جا بپریم و "هینی" از ترس بکشم

!باهاتش لج نکن اعصاب ندارها -

عماد بود که روی صندلی عقب دراز کشیده بود، چشمانش در تاریکی روشنایی ماشین می درخشید.

بیشتر وحشت کردم

!ت...تو -

خندید، وقتی سعی می کرد تنش را بالا بکشد، چهره اش در هم شد

بله من -

پوزخندش حواسم را جلب عمران کرد. مشغول حرف زدن با تلفن بود. سر و صدای زن عمو نرگس می

آمد از ترس این که مبادا عباس بلایی سر خودش آورده باشد از ماشین پیاده شدم

عمران با دیدنم، قدم هایش را بلند تر برداشت و با چند گام مرا وسط کوچه نگه داشت. دستش دور

مچم محکم تر شد

برگرد تو ماشین -

به سویش چرخیدم و کف دستم را محکم تر به قفسه ی سینه اش کوبیدم که اخم هایش بیشتر در هم

شد.

ولم کن بزار ببینم چه خبر شده -

بی ملایمت اینبار تنم را به سوی ماشین هل داد که روی زمین افتادم. لگزش را آرام به پایم کوبید

پاشو سوار شو حوصله ی اداها تو ندارم -

با حرص از جا بلند شدم

نمیام -

خندید و دستش را روی سرش کشید. عصبی که می شد این حرکات را انجام می داد، زمان زیادی برای

شناختش لازم نبود، فقط باید دقت می کردی تا می دانستی این سیاهی های غرق شده در خونش

توانایی دارد تا هر که را که مقابلش می ایستد را بدر، جوری که هیچ چیز از او نماند. صدایش را پایین

آورد، هنوز صدای گریه های زن عمو می آمد و دلم را بی تاب تر می کرد

...سوار میشی و گرنه یکاری باهاش می کنم که -

در چشمانش زل زدم و سینه به سینه اش ایستادم

...بس بود این ضعف که همه ی تار و پودم را گرفته بود، می خواستم بدانم چه می کند

سرش را جلوتر کشید و در صورتم غرید

فقط چند ثانیه محلت داری عین آدم بشینی تو ماشین و گرنه بر می گردم و اون بلایی که نباید -

...سر اون مرتیکه میارم! منو دست کم بگیر بهار

دستش را به مانتوی مشکی رنگم بند کرد

نزار این رخت سیاه چهل روز بیشتر تنت بمونه -

لب هایم تکان خورد. از در دوستی وارد شدم و تصویه حساب را به بعد موکول کردم

لحرم آرام و با التماس بود

فقط ببینم چی شده، زود بر می گردم -

آنقدر در سیاهی هاش خیره ماندم که کم آورد و

چیزی نگفت. نه تایید کرد و نه رد کرد که کنارش زدم و با قدم هایی که سرعتش بی حد و نصاب بود به

سمت حیاط دویدم. با دیدن عمو که وسط حیاط از حال رفته بود و زن عمو و خان جون و عمه لیلا

کنارش نشسته بودند، یکه خوردم

بهنام با دو از خانه بیرون آمد. عباس تن عمو را روی زمین در آغوش کشیده بود

بهزاد از اتاق بیرون آمد

پیدا کردی بهنام؟ -

بهنام کتانی اش را پا می زد

آره آره بیا -

همان جا خشکم زده بود. مبادا بلایی سرش می آمد، مشکل قلبی در خانواده یمان موروثی بود. آن از

خان جون، آن از سکنه ی پدرم و این هم عمو احمد

بهزاد تن عمو را به سختی از روی زمین بلند کرد. گرد پیری هم عمو را نحیف نکرده بود

آمدند که به واسطه ی دست بهنام کنار کشیدم

بهزاد از فرط فشاری که تحمل می کرد، رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و چهره اش به سرخی می

زد. پشت سرشان روانه شدم

بهزاد عمو را روی صندلی عقب ماشین گذاشت، با نشستن عباس، بهزاد نیز پشت فرمان نشست و

ماشین با سرعت از کوچه بیرون رفت

بهنام مانده بود

بیا تو بهار چیزی نیست -

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم

...اگه عمو -

سرم را به آغوش کشید و بوسه ای روی موهایم گذاشت

چیزیش همیشه نترس -

با بوق کشداری هر دو به ماشین عمران خیره شدیم. چراغش را خاموش و روشن کرد که بهنام شانه ام

را فشرد

برو منتظرته -

بی آن که چیزی بگویم به سوی ماشین رفتم. جایی نداشتم که بمانم وقتی بهنام نیز می گفت که بروم.

بی حرف روی صندلی نشستم و در ا بستم. نگاه خیره ی عمران را بی پاسخ گذاشتم و چشم دوختم به

بهنامی که در چارچوب در ایستاده بود و دست در جیبش فرو برده و نگاهم می کرد

پارت\_صدوپنجاه ویک#

بهاررسوایی# [77]

تا به مقصد که خانه ی عمران بود، سکوت در ماشین حکم فرمایی می کرد. با توقف ماشین هر دو پیاده

شدیم که دسته کلیدی را به سمت گرفت

..باز کن در و -

مطیعانه کاری که گفته بود را کردم. دلم یک خلوت می خواست، جایی که کسی آن جا نباشد و بتوانم

های های برای دل بیچاره ام بگیرم

در حیاط را نگه داشتم که عمران عماد را از ماشین پیاده کرد. پایش لنگ می زد و به درستی نمی توانست راه برود.

تا خانه عمران همراهی اش کرد. با نشستنش روی مبل هر دو نفسشان را بیرون دادند. چهره ی هر دویشان پر از زخم بود.

من بلایی سر اون بهزاد عوضی بیارم که هوس نکنه دیگه گ..ه اضافه بخوره -

وارد اتاق شدم و اهمیتی برای هلدرم بلدرم هایش نداشتم.

شال را از سرم برداشتم و مانتو را با حرص از تنم بیرون کشیدم. کمی خاکی شده بود.

زیر لحاف خزیدم و چشمانم را به هم فشردم.

پشت پلکان بسته ام تصویر مردی به نمایش در آمد که امشب دیده بودم کارد به استخوانش رسیده بود که آن گونه فریاد می زد و کاری از دستش بر نمی آمد، دلم را سوزاند. دیگر هیچ چیزی من و او را کنار هم نمی نشاند.

چشمان قهوه ی سوخته اش و چهره ی مردانه اش اشک هایم را روانه کردند. شانه هایم تکان خورد و من جان دادم از دردی که قلبم می کشید.

کاش کسی می آمد و دستم را می گرفت و می برد تحمل این جا و آدم ها برایم دشوار بود، من تحمل

این بار سنگین را نداشتم.

دلم وجود کسی را می خواست که گرمی دستانش را پنج سال بود دیگر نداشتم. پدرم نبود که در آغوشم بکشد. نبود که نگذارد هر کسی برایم تصمیم بگیرد.

ساعتی گذشته بود اما هنوز حالم همان بود همان قدر بد و همان قدر بهم ریخته... مدام راهی بر میگزیدم

و تا چشم می بستم تصویر او پشت پلکانم می آمد. اویی که با آن لباس ارتشی وسط حیاط ایستاده بود

و بی چارگی از چهره اش می بارید.

در اتاق باز شد که بی حرکت ماندم. عمران بود ، بوی عطرش قبل از خودش داخل شد.

روی تخت خودش را جلو کشید.

یه پارچه ی تمیز می خوام -

می دانست بیدارم. خودم را از تک و تا نینداختم و بی جواب گذاشتمش.

چند ثانیه ای بی حرکت و حرفی منتظر ماند. سیاهی را احساس کردم که به صورتم نزدیک می شود و در

آخر سر انگشتانش بود که اشک هایم را پاک کرد.

بهار میبینم بیداری چون داری گریه می کنی. لعنتی در دلم به خود گیجم فرستادم و بدون آن که -

به خودم بیاورم بلند شدم.

کشوی کمد را بیرون کشیدم.

چند دستمال نخی کوچک را داشتم. یکی را برداشتم و به طرفش گرفتم هنوز روی تخت بود.

بلند شد و دستمال را از دستم گرفت. قبل از آن که دوباره روی تخت باز گردم مقابلم ایستاد.

دست برد و چانه ام را بالا کشید.



بخاطر اون گریه می کنی؟ -

لب هایم لرزید. به جهنم اگر بهم می ریخت، دلم فریاد زدن می خواست و شانه ای که تکیه گاه دردهایم باشد.

چانه ام را میان انگشت شست و اشاره اش فشرد. رد زخم های روی صورتش توجه ام را جلب کرد.

مثل کشیده شدن شاخه ی درخت بود. چندتایی عمیق و چندتایی سطحی بودند.

سرش را جلو آورد. نفس هایش به صورتم می خورد.

...فقط امشب کاریت ندارم اما فردا صبح که در این اتاق میای بیرون -

دستش را روی قلبم کوبید.

...نه این لامصب برای مردی دیگه می کوبه -

اینبار با انگشت اشاره اش با شقیقه ام کوبید.

و نه این تو فکر یه نره خر دیگه رو می کنه. فردا و روزای بعدش تو فقط باید به یه مرد تو -

زندگیت فکر کنی بهار، اونم منم فقط من؛ چون من از تو نمی گذرم

تکه ی آخر حرف هایش را کلمه به کلمه هجی کرد و بیرون رفت

پس یک شب فقط اجازه ی عزاداری داشتم. عمران اولین کسی بود که در زندگی ام اجازه داده بود

برای دردهایم بگریم. گریه تسکین قلبم بود اما چاره ام نه... راه چاره ام تنها مردن بود

روی زمین نشستم و پشتم را تکیه به تخت دادم. از کجا شروع می کردم، از کدام آرزوی بر باد رفته ام،

از کدام ویرانه ام شروع می کردم، می خواستم امشب را گریه کنم و بعد از آن دیگر بهار سابق نشوم.

دیگر دلتنگ بهنام و بهزاد نشوم. دیگر دلم برایشان ننسوزد. دیگر دلم هوای قهوه ای های سوخته ی عباس

را نکند. می خواستم تمام کنم این خودخوری و دل نگرانی برای بقیه را که زندگیم را گرفته بود

منه بیست ساله دردهای آدم های شصت ساله را داشتم

زانوانم را به آغوش کشیدم و گریستم برای همه چیز. حتی برای مریم، دوستی که نبود، نمی دانستم،

کجاست اما دلتنگش بودم

صبح با کرختی و سر درد بیدار شدم. دیشب به یاد داشتم که روی زمین در حال گریه کردن بودم اما حالا

!روی تخت بودم

عمران شب را بیرون از اتاق سپری کرده بود. از جا بلند شدم

مقابل آینه اولین چیزی که در ذوق می زد چشمان ورم کرده ام بود. شال و مانتو را به تن زدم و در را

باز کردم. وسط سالن کوچک خانه ایستادم. هیچکس نبود! کجا رفته بودند؟

روی میز صبحانه بهم ریخته بود. بعد از شستن دست و صورتم، لیوان شیر را سر کشیدم و بیخیال

خوردن صبحانه، ظرف و ظروف های کثیف را جمع کردم

پارت\_صدوپنجاه ودو#

بهاررسوایی# [?] [?]

کارهایم خیلی زود تمام شدند. صدای آهنگ از باشگاه می آمد. چشمی به روی دیوار چرخاندم. عقربه ها

. ده و نیم را نشان می دادند

نگاهی از کنار پرده به حیاط باشگاه انداختم، کسی نبود

به اتاق بازگشتم و با احتیاط گوشی را از میان شال بیرون کشیدم. چند پیام داشتم

دو پیام تبلیغاتی و دو پیام دیگر از بهنام که یکی را دیشب و یکی را همین چند دقیقه پیش فرستاده بود.

نگران حالم بود

سرکی به سمت راهرو کشیدم تا مبدا عمران سر برسد

جواب پیامش را دادم که سریع تماس گرفت. ناچار گوشی را دم گوشم گذاشتم و با سلام دادن متوجه ی

صدای گرفته ام شدم

خواب بودی؟ -

در اتاق را بستم و به سمت بالکن رفتم

نه داداش -

مکتم را که دید، خودش به حرف آمد

عمو حالش خوبه دیشب و بستریش کردن، دو سه روز باید بمونه بیمارستان -

:اهومی گفتم که با شک پرسید

اذیت کرده؟ -

روی سرامیک های سرد نشستم

نه -

کلافه از جواب های کوتاهم گفتم: پس دردت چیه؟

کف پاهایم را به نردهای سبز رنگ فشردم

.هیچی خوبم -

.عصبی شد

.باشه قطع می کنم -

خدا حافظی زمزمه کردم و تماس را خاتمه دادم. هوای گرفته ی این روزها ندای آمدن پاییز را می داد،

پاییزی که حسابی هوایش دو نفره بود

خیابان های شلوغ و برگ هایی که زیر پا می ماندند و صدای خش خشان جلا بخش بود. چه بسا عاشقانه

هایی که در پاییز شکل می گرفت و چه بسا عشق هایی که پایان می یافت

پاییز شروعش زیبا بود اما پایانش یک دست گرم طلب می کرد. دستانی که سردی زمستان را محافظت

کنند و نگذارند دلت یخ بزند

صورتم را روی میز گذاشته بودم و نگاهم به جوشش آب در قابلمه بود

صدای چرخش کلید، همزمان شد با بلند شدم برای آب کش کردن ماکارانی. شال و مانتو را از روی

صندلی برداشتم و پوشیدم، شاید عماد نیز همراهش بود. قابلمه را با دستمال چسبیدم و درون آبکش

خالی کردم.

از پیچش راهرو گذشت و با نگاهی خیره به کارهایم وارد آشپزخانه شد.

نان را داخل قابلمه گذاشتم و ماکارانی را کم کم از آبکش به درون قابلمه هدایت کردم، حضورش

دستپاچه ام کرده بود.

آخرین قاشق از سس ماکارونی که درست کرده بودم را در قابلمه خالی کردم که دست نشسته اش

دراز شد و کمی از سس باقی مانده در گوشه ی ماهیتابه را با انگشت برداشت و به دهان گذاشت

اخم های در هم رفته ام دستش را تعقیب کرد، هنوز کمی از آن گوشت چرخ کرده را نجویده به سرفه

اقتاد.

لیوانی آب با خونسردی تمام به دستش دادم

!راضی نبودیا -

در قابلمه را فیکس کردم و زیر شعله را در حالت کم گذاشتم

با گرمی دستانش روی پهلویم تیز به سویش چرخیدم

جلو آمد و پیشانی اش را به سرم تکیه داد. فاصله ای بینمان نمانده بود. طپش بی امان قلبم و لرزش

دستانم همه و همه از نزدیکی بدن داغش بود

...خب بهار خانم -

تم را بیشتر به اجاق گاز فشردم تا شاید فاصله ای میانمان بیافتد

از امروز شروع می شه -

چشمانم باریک شد و به جای چشمانش به لب هایش خیره شد

چی

زبان روی لب هایش کشید

پارت\_صدوپنجاه وسه##

بهاررسوایی##

این که یاد بگیری من شوهرتم و تو زن منی، دلیلی نداره هر سری که نزدیکت میشم اینجوری -

فاصله بگیری و بلرزی

فاصله؟! منظورش کدام فاصله بود؟! اصلا چرا انتظار داشت عادی باشم؟ آغوشش و دستانش یک بار

تمام تنم را دریده بود هنوز رد دستانش را به خاطر داشتم، همان روزی که اسیر دستانش در آن

گورستان سرد شده بودم

این مرد توقع چه داشت از من؟! عشق و عاشقی با او؟

دستش دور شانه ام حلقه شد و با زور مرا به آغوشش کشید

بهم دست نزن -

گفته و تقلایی کردم که سرش را پایین آورد

نکن دختر، تو که نمی خواهی جور دیگه بهت نشون بدم چقدر می تونم بهت دست بزنم؟ -

آرام گرفتم. تنم گر گرفته بود.

بچه نبودم خوب از حرف هایش سر در می آوردم.

فهمید که به قول خان جون "دو قرانی ام" افتاده که فشار دستانش را بیشتر کرد و شال را از سرم

پایین کشید.

می دونم اذیت می شی و میدونم حالت بد میشه اما... عادت کن -

دندان هایم چفت شده بود و از بی رحمی اش اشک در چشمانم می جوشید.

لحنش آرام شد.

می دونستی من عاشق موهای بلندم؟ -

من از او چه می دانستم که این یکی را بدانم.

شانه هایم تکان خورد که این بار دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا کشید.

اِمن عاشق چشمای خمار و موهای بلندم که تو از شانس بدت هر دوشو داری دختر حاجی -

دستش نوازش وار روی لب هایم کشیده می شد. اشک هایم راهشان را گرفته و تا زیر چانه ام می رفتند.

و او نمی دید، شاید هم خودش را به ندیدن زده بود.

برای فهمیدن این مرد و چشمانش باید ماهر می بودم که نبودم.

با تر شدن لب هایم، لرزش خفیفی در تنم پیچید که مرا بیشتر به خودش فشرد.

سست شدم و نفس کشیدن را فراموش کردم؛ اصلاً نفهمیدم چگونه شد سرش آن قدر پایین آمد و لب

هایش روی لب هایم نشست.

با تکانی که خوردم سرش را بالا برد. دیگر نگاهش نکردم.

و...ولم کن -

قفسه ی سینه ام از هیجان و ترس و هزاران حس ناشناخته بالا و پایین می شد. این مرد خطرناک بود،

خیلی خطرناک!

شل شدن دستانش درو کمرم، راه برای گریختن را برایم باز کرد.

بی فکر وارد سرویس شدم و در را بستم.

تنم به در چسبید و نفس از سینه ام خارج شد.

خیسی لبانش هنوز روی لب هایم بود. پشت دستم را با خشونت روی لب هایم کشیدم.

نمی دانم اشک هایم این وسط برای چه بود؟ ادامه و باور این زندگی آن جور که عمران می خواست در

ذهنم نمی گنجید.

زندگی مشترک، دل های مشترک نیز می خواست، کجای قلبم را با او سهیم بودم؟

با تقه ای که به در خورد، بیشتر به در چسبیدم که مبادا در را باز کند. دیوانه شده بودم، دیوانگی که شاخ

و دم نداشت.

لحنش از تمسخر اعیان بود.

اِمن میرم حموم نترس از سوراخت بیا بیرون -

منتظر ماندم. حس این که باز هم هنگام رو به رو شدن کارش را تکرار کند باعث می شد قلبم پر تلاطم  
به سینه ام بکوبد.

کلافه از صدای فن، دستانم را زیر آب گرفتم و کمی به صورتم پاچیدم تا التهابم را کم کند.  
گونه هایم سرخ شده بود و چشمانم دو دو می زد.  
سنگینی چیزی در قلبم را احساس می کردم. حسی مانند خیانت، به عشقی که در وجودم بود اما ممنوعه  
بود.

بالاخره از سرویس بیرون آمدم. صدای شرشر آب از حمام می آمد.  
دست و پایم را گم کرده بودم، با وجود گذشت یک ربع ساعت از آن اتفاق هنوز قلبم تند می کوبید.  
زمانی که لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. سوت می زد و سر خوش بود. بیشتر روی مبل در خودم جمع  
شدم و سعی کردم نگاهم به تلویزیون باشد و اصلاً چشمم در چشمش نشوم.  
...ناهار بخورم یا -

قبل از آن که کنارم بنشیند از روی مبل بلند شدم

من... من میرم میز و میچینم -

پشت سرم آمد

الان خجالت میکشی مثلاً؟ -

سالاد را از یخچال بیرون کشیدم و بی مکث کلمات را ادا کردم.  
نه من فقط گشتمه -

نگاهش نمی کردم اما سیل نگاه او من بودم و من

روی صندلی مقابلش نشستم، این بهتر بود هر چه دور تر بودم، راحت تر نفس می کشیدم، همانند که این  
دوری فقط از بالا تنه ام بود و پای او با شیطنت از زیر میز، روی انگشتان پایم تکان می خورد.  
چهره اش عادی بود، گویا اصلاً او نبود. کمی خم شدم و زیر میز را نگاه کردم.  
بدون آن که خجالت بکشد به کارش ادامه می داد.

پاهایم را زیر صندلی بردم و نیشخندی برایش زدم اما او پروتر از آن بود که به روی خودش بیاورد

پارت\_ صدوپنجاه و چهار#

بهار رسوایی# [?]

غذا نبود، سنگ بود که از گلویم به آن سختی پایین می رفت، بالاخره کم آوردم و لب به اعتراض گشودم.  
میشه انقدر نگام نکنی؟ -

ابرویی بالا داد و با همان خونسردی نوچی کرد.

زهرماری که در دلم نثارش کردم برایش کم بود

قاشق را در بشقاب رها کردم و مشغول شکاندن قلنج انگشتانم شدم

برای آرامش اعصابم نیاز داشتم تا سرگرم شوم و این سرگرمی ام او را آزار می داد. با ضربه ی نه

چندان محکمش روی دستم، اخم هایم در هم تنید

نشکن اون لامصبا رو -

دونل نگاهمان چند ثانیه بیشتر طول نکشید. از پشت میز بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم

به صندلی تکیه زد

چرا سعی نمیکنی عین آدم زندگی کنی؟ -

پیش بند را دور گردنم انداختم

یعنی چی؟ -

بلند شد و جلو آمد، آن قدر نزدیک که باز هم دست و پایم به لرزه در آمد. می دانست، نقطه ضعفم را

می دانست که این گونه آن را آلت دستش کرده بود. دستانش روی شانه هایم نشست

!ازم نترس -

اخطارش تاثیر چندانی نداشت. ماهیچه هایم بیشتر منقبض شد که پوف کلافه ای کشید و از آشپزخانه

بیرون زد

صدای زنگ تلفنش از اتاق می آمد ، راهش را به آن سو کج کرد

صدایش آرام بود اما نگاهش و حرکاتش نه. دستش مدام از روی سرش تا روی گردنش می رفت و با

فشردن انگشتانش پشت گردنش، رگ های بازویش برجسته می شد

باش مامان باشه، شب میایم -

وسط پذیرایی ایستاد و دست به کمر شد

د آخه زور میگی یعنی چی نیارمش؟ امشب نیارمش فردا چی؟ ده شب و روز نیستم تنها -

!بزارمش

فهمیدن حرف هایش سخت نبود، مادرش بود که گویا می خواست عمران به خانه برود اما بدون من

ظرف ها تمام شده بود اما خودم را در آشپزخانه مشغول کردم که هم کلامش نشوم

دیگر هیچ کاری نمانده بود، مکالمه ی عمران نیز به اتمام رسیده بود. ناچار به پذیرایی بازگشتم و روی

مبل تک نفره نشستم که او کنارم ننشیند

رو به رویم نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. چشمانش بسته بود و دستش روی چشمانش بود

چند دست لباس جمع کن، فردا میریم روستا، ده روزی اونجاییم -

متعجب لب گشودم

!چرا؟ -

ری اکشنی نشان نداد. در همان حالت قبلی اش مانده بود

ده شب محرم و عمو نذری داره، روستا تو مسجد هیئت میگیره -

ابرویی بالا دادم و به سریال در حال پخش چشم دوختم

امشب میریم خونه مامان توران، فردا از اونجا با هم میریم -

گره خوردن ابروهایم در هم مصادف شد بابرداشتن دستش و باز شدن چشمانش. مچم را گرفته بود. نه

تنها مادرش راضی به دیدن من نبود، من نیز راضی به بودن در جمع آن ها نبودم.  
حربه ای که دیشب به کار برده بودم را دوباره به دست گرفتم . تنم را جلو کشیدم و دستانم را روی تشک  
میل ستون کردم و در چشمانش خیره شدم  
میشه من برم خونه ی خان جونم؟ آخه...آخه مامانت با دیدنم ناراحت میشه -

آن قدر نگاهش کردم که اخم هایش در هم شد . نشست و آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و مانند من  
به جلو خم شد

ببین دختر حاجی، منو نمی تونی خر کنی. سری بعد که این چشمات واسم غمزه بیاد نگاه نمی -

اکنم که تو بغلم می لرزی یا نه، صبر منو امتحان نکن

آچمز شده سر جایم ماندم

دوباره روی میل به حالت دراز کش در آمد

هر کاری داری تاساعت شیش بکن پاشم میریم -

دهن کجی برایش کردم

خوب بود که چشمانش بسته بود و حرکات بچگانه ام را نمی دید. حتی تصور ده روز بودن با مادرش و

طعنه هایش اعصابم را تحریک می کرد

ساعت و زمان نیز به کامم نمی گذشت، به اجبار از جا بلند شدم. نیم ساعتی بود که عمران به خواب

رفته بود

استرس و اضطراب باعث شده بود، ماهانه ام خیلی زودتر از موعدش شروع بشود و این پرخاشگری ها

نشأت از هورمون هایم می گرفت

برای تسکین کمر دردم، مسکنی از خشاب بیرون کشیدم و خوردم

لباس ها را از رگال بیرون کشیدم

پارت\_صدوپنجاه و پنج#

بهاررسوایی# [22]

چی میگی عماد آخه یعنی چی نیارمش؟ -

نفسش را بیرون داد

داری چرند میگی دیگه رفتن تو چه ربطی به این داره آخه؟ -

کف دستش را با حرص به کوسن روی میل کوبیدم

باشه، باشه تمومش کن خودم میام -

چادر را روی سرم مرتب کردم. این که عمران با آن اخم های در هم به سمت خروجی خانه رفت فقط و

فقط یک دلیل داشت آن هم اصرار مادرش و عماد برای نبردن من بود که عمران نیز همین چند دقیقه

پیش کوتاه آمده بود

امشب رو فقط اونجا می مونی صبح میام دنبالت -

در را بستم

باشه -

همان لحظه که گفت مرا با خودش نمی برد، بغض به گلویم چنگ زد. نمی خواستم مادرش را ببینم و یا حتی کنار عمران باشم ایدا این گونه نبود، نه اما این که هر کس هر لحظه تصمیمی برای بود و نبودم می گرفت دل گیرم کرده بود

سعی می کرد مرا به حرف بیاورد هر بار نیز چیزی می گفت و خط و نشانی می کشید ولی من بی توجه به او، به آهنگی که فریدون آسرای با اندوه تمام می خواند، گوش سپرده بودم و چه ضعیف بودم که اشک هایم بی صدا می ریختند

!من نمی دونم کدوم ... به اینا گواهینامه میده این خرم نمی تونه برونه چه برسه به ماشین -  
نمی دید، تمام توجه اش به مقابلش و خیابان های شلوغ و رانندهای بی اعصاب تر از خودش بود. اکثر خیابان ها را داربست زده بودند و تکیه به پا می کردند

چه زود روزها می گذشت، باورش سخت بود که امروز آخرین روز تابستان بود و فردا پاییز حکم فرمایی اش شروع می شد سلطنت مهرماهی ها، مریم هم یکی از آن ها بود. عباس هم بود  
مرد مهر ماهی گذشته ام متولد ماهی بود که شروعش از فردا بود

وارد کوچه شد و ماشین را نگه داشت

اتومبیل بهزاد جلوی در پارک بود

مواظب خودت باش -

پیاده شدم

خداحافظ -

با شنیدن صدایم به صورتم نگاه کرد

گریه کردی؟ -

چیزی نگفتم که دستش را روی فرمان گذاشت و کمی تنش را جلو کشید

امشب با عماد کار دارم وگرنه نمی رفتم -

بی هدف سرم را تکان دادم و بدون آن که باز هم منتظر ادامه ی توضیحاتش که دلیلش برایم گنگ بود،

باشم به سمت در بسته ی خانه حرکت کردم

تک بوقی زد اما دستم را روی زنگ گذاشتم و به عقب بازنگشتم، چه مرگم بود را خدا می دانست فقط

...می دانستم لج کرده بودم آن هم با خودم با همه

در توسط بهنام باز شد. با دیدنم یکه خورد

ا بهار؟ -

اگر آن بغض لعنتی می گذاشت می توانستم حسابی به او بتویم که مگر آمدنم به خانه ی پدری ام تعجب

دارد اما در سکوت کنارش زدم که عمران صدایم زد

صبر کن بهار -



بر خلاف مغزم که فرمان رفتن صادر می کرد، قدم هایم سست شد و در نهایت ایستادم

پارت\_صدوپنجاه و شش#

بهارر سوایی#

به عقب چرخیدم. بهنام مردد آن میان ماند و عمران بی حرف از کنارش گذشت. موضعشان در برابر یک

دیگر را درک نمی کردم، نه بهنام به او گیر می داد و نه عمران کاری به کار بهنام داشت

.گره شدن انگشتانش دور مچ دستم، سرم را بالا کشاند. مطمئن بودم قهوه ای هایم پر شده بودند

چت شد بهار؟ -

.سرم را تکان دادم که تنش را جلو تر کشید، حالا تنش سد نگاه متعجب بهنام به من حیران بود

.نمی توانستم لب باز کنم

.خنکی هوا راه گرفته ی نفسم را پر از بوی عطر او کرد

می خوای برگردیم خونه؟ -

.سرم را به علامت نفی تکان دادم که دستش بالا آمد اشک هایم را که راهشان باز شدم بود، پاک کرد

.گریه نکن -

.باز هم اشک هایم راهشان را گرفتند. صدای بمش در گوشم پیچید

شمار مو بلدی؟ -

باز هم سرم را به جای لب هایم تکان دادم، می ترسیدم زبان باز کنم و هق هقم به هوا برود، لعنت به

این حال بدم که دیوانه ام کرده بود

شماره اش را زمزمه کرد، چندین و چند بار، رند بود. خیلی زود در ذهنم جای گرفت. برای بار آخر شماره

!اش را تکرار کرد، از عمران عصبی و کم صبر بعید بود این ملایمت ها

یاد گرفتی؟ ببین بهار من میرم هر ساعت که دلت خواست زنگ بزنی پیام دنبالت، باشه؟ -

:دستم را فشرد و با خنده گفت

.حداقل این بار سرتو تکیه نده -

.جوابش را دادم

.باشه زنگ میزنم -

.هزاران حس در چهره اش هویدا شد و بی قراری نگاهش لب هایم را اسیر دندان هایم کرد

!من داشتم چه غلطی می کردم؟

رفت. با قدم هایی بلند و بدون آن که باز گردد و ببیند با چشمانم بدرقه اش کردم

.با بسته شدن در بهنام دست در جیب هایش فرو کرد و نزدیک شد

قضیه چیه؟ چرا گریه می کنی دعواتون شده؟ -

.نه داداش هیچی نیست -

!ابرویش بالا پرید و دستانش را در سینه جمع کرد. - صبحم که باهات حرف زدم یجوری بودی

.چادرم را از سرم کشیدم و به سمت بند رفتم و چادر را روی آن انداختم

.نه فقط یکم حوصلم سر رفته بود -

.هومی گفت و منتظر ماند

وارد سرویس شدم. چشمانم سرخ بود. حتی سردی آب هم چهره ام را جلا نداد. آن بشاشی و لبخند

.دیگر سر جای خودش نبود، حتی مدت ها بود که سرمه به چشمانم نکشیده بودم

اگر بخوام بهتر توصیفش کنم، مدت ها بود دیگر بهار نبودم، حال و هوای جسم و روح شبیه آن

.زمستان یخ زده بود. زمستانی که حتی کسی شوقی برای برفش نداشت

.چادر به دست شانه به شانه ی بهنام وارد خانه شدم که با دیدن زن عمو و عباس، همان جا خشکم زد

.کارد میوه خوری از دستان زن عمو رها شد و با صدای ناهنجاری به لبه ی بشقاب خورد

.خبری از خان جون نبود. آرزو نیز در درگاه آشپزخانه ایستاده بود

ناگزیر وارد خانه شدم و جواب سلام شد روی برگردانده ی زن عمو و توپیدنش به عباس. آرزو تنها فرد

.آن جمع بود که جواب سلام را داد

تو بهش گفתי بیاد نه؟ -

.عباس کنار میز تلویزیون نشسته بود و زن عمو مقابلش به پشتی تکیه داده بود

.اخم های در هم عباس و صدای بلندش عمه لیلا را از اتاق بیرون کشاند

ایس کن مامان -

.چشمان گود رفته ی عمه و صورت لاغرش کمی با روسری آبی رنگ، جان گرفته بود

.سلام عمه -

.در اتاق را بست و جلو آمد

.پیراهنش نیز رنگش از سیاهی در آمده بود

سلام، کی اومدی؟ -

.صدایش هنوز گرفته بود

جلو آمد، من هنوز جرئت نکرده بودم جلو رفته و بنشینم. بوسه ای روی گونه ام گذاشت که پاسخش را

.دادم

همین الان اومدم، خان جونم کجاست عمه؟ -

.خندید، خنده ای که پر از درد بود

.حمومه عزیزم موهاش و حنا گذاشتن همسایه ها -

.رسم و رسوم عجیب غریبان را سر در نمی آوردم. شانه ای بالا انداختم که دست روی کمرم گذاشت

.بیا بشین الان میاد -

.نشستم، اما گویی روی خار نشسته بودم. نگاه زن عمو زهر داشت اما لحنش بیشتر

!عجب دوره و زمونه ای شده -

عمه شربتی که آرزو ریخته بود را از روی این برداشت و مقابل گذاشت

چیزی گفتی زنداداش؟ -

زن عمو کمی جا به جا شد

آره میگم قبلنا همه چی سر جای خودش بود الان نیست، زن شوهر دار به شوهرش راضی -

نیست، خیانت و دورویی می کنه! آخه تا کی می تونه حیا رو بخوره و آبرو رو قورت بده؟

عمه تیز تر از آن ها بود که نفهمد اما باز هم صبوری به خرج داد

اونوقت این حرفت یعنی چی زنداداش؟ -

عباس میان بحثشان رفت

خجالت بکش مامان -

زن عمو نرگس دیگر آن خودداری نسبی را هم نکرد و از جا بلند شد

مگه دروغ میگم؟ قرار بود شب پیش پدرت بمونی اما با هول و ولا اومدی و بهزاد و بزور -

فرستادی بیمارستان، هنوز ده دقیقه نیست رسیدی که این دختره اومدم، از وقتیم که اومدی یه

بند گوشی دسته. اگه تو بهش نگفتی بیاد اون چرا الان پا شده اومده؟

پارت\_صدوپنجاه وهفت#

بهاررسوایی# [?]

دهانم از قضاوت های بی جای زن عمو نرگس باز مانده بود. بهنام بیرون رفته بود اما با سر و صداها

خیلی سریع وارد خانه شد

عمه لیلا دست روی شانه ام گذاشت تا مانع بلند شدنم شود اما تحمل نداشتم، بلند شدم و مقابل زن

عمو ایستادم

اینجا خونه ی پدرمه هر وقت دلم بخواد می تونم پیام زن عمو، شما اگه ناراحتید می تونید -

پسرتون رو هم بردارید از این جا برید

ابروهایش بالا پرید، انتظار این تندى را از من نداشت. البته چوب خط زن عمو پر شده بود بس حرف

بارم کرده بود اما امشب دیگ سر حد صبرم به پایان رسیده بود

عمه لیلا به حرف آمد

آروم باش عمه جان -

تو ام بس کن زن داداش بهار همچین دختری نیست، سوتفاهم شده

:عصبی نالیدم

!چجوری عمه؟ چجوری آروم باشم؟ بهم تهمت میزنه و انتظار داره مثل همیشه بگم عیب نداره -

زن عمو دوام نیاورد

تهمت؟ چه تهمتی حرفام واقعیه. اون موقع که تو پارک با پسر دیدنت و گفتی دروغ بود، وقتی با -

...پسر پرویز تو قبرستون قرار گذاشتی گفتن دروغ بود

رشته ی کلامش را عباس برید

چی؟ چه قراری؟ -

بهنام صدایش بالا رفت

بسه دیگه -

عباس به سویش چرخید

چیه چرا نمیزاری بگه؟ -

عمه آن میان مانده بود و نمی دانست کدامان را آرام کند

بهنام انگشت اشاره اش بالا آمد و هشدار گونه گفت: کاری نکن نتونی بعدا نتونی سرت و بلند کنی

عباس، خواهر من هیچوقت پاشو چپ نداشته

زن عمو جوابش را داد

آره از کاراش معلومه، امشبم که الله خدایی شد اینجا پیداش شد -

عباس هنوز گیر حرف زن عمو بود

نگفتی چه قراری مامان؟ -

قری که زن عمو نرگس به گردنش داد، بیشتر تحریکم کرد

بهزاد بیرون رفتنش از خونه رو قدغن کرده بود، اونم با پسر پرویز تو قبرستون قرار مدار -

گذاشته بود وقتی هم از سر قرارش اومد، لکه رسوایی با خودش آورد

صدای هین کشدار عمه و دندان قروچه ی بهنام در بهت عباس رخنه کرد

بس کن نرگس نگو این حرفا رو -

زن عمو به عمه توپید

چیه مگه خودت بهم نگفتی این حرفا رو؟ -

حالا شماها بگید اینی که برادرش و قال گذاشت و رفت با پسر پرویز، الان نمی تونه اونو قال بزاره و

بیاد پیش پسر من؟

عمه چنگ به گونه اش زد

من اشتباه کردم تو نکن نرگس، این دختر از برگ گل پاک تره -

بهنام به عباس تشر زد

تمومش کن زن عمو -

دست عباس مشت شد و با چشمان ریز شده نگاهم کرد

در اتاق با جیر جیر باز شد. مدت ها بود روغن کاری نشده بود

رو سری سبز رنگ خان جون و لباس های کمی رنگ روشنش نشان می داد همسایه ها خان جون و عمه

را از عزا در آورده اند

آبی هایش کمی سرخ بود، حنا که می گذاشت سردرد می گرفت، خوب می دانستم حالا نیز سردردش

امانش را بریده. آمد و بی حرف کنار بوفه روی زمین نشست

بشینید، این خونه حرمت داره هر کس نمی تونه حرمتشو بزاره زیر پا -

هر کس گوشه ای نشست بجز زن عمو نرگس

غیظ کرده بود، چادرش را برداشت و کیفش را چنگ زد

من به دقیقه هم اینجا نمی مونم، بریم عباس -

صدای خان جون اوج گرفت

گفتم بشینین -

زن عمو چهره اش در هم شد و ناچار روی زمین نشست

بهنام و عباس نیز با فاصله ی کمی از یک دیگر نشستند

من گفتم عباس از بیمارستان بیاد و بهزاد رو به جاش بفرسته -

همگی سراپا گوش شدیم برای ادامه ی حرف هایش

...دلیلش رو احمد می دونه، منم می دونم پس -

رو به زن عمو کرد

نرگس تو حق نداشتی ندیده و نشنیده به دخترم تهمت بزنی -

این که چیک زن عمو در نمی آمد نشان از مجاب شدنش نبود، لاف آن چشمان کینه توزش این را نشان

پارت\_صدوپنجاه و هشت#

بهاررسوایی# [22]

این بار خان جون مرا نگاه کرد. آبی هایش کدر بود. مانند همیشه نبودند، حس خوبی از آن ها نمی گرفتم

بهار؟ -

لب هایم جنبید

بله خان جون؟ -

این جا خونه ی پدرته؟ -

متعجب ماندم. خانه ی پدرم نبود، رسماً نبود اما اسماً چرا، پدرم زندگی مشترکش را این جا آغاز کرده

بود. نگذاشت پاسخی بدهم

نه نیست، این جا خونه ی ولی خان و منه، تو نمی تونی کسی رو از خونه ی من بندازی بیرون -

صدای شکستن قلبم بارها و بارها در گوشم پژواک انداخت

از جا برخاستم

ببخشید من نمی دونستم -

عمه لایلا نامم را صدا زد اما نایبستادم. قدم های بر خلاف وجود شکسته و داغانم، محکم و استوار بود،

این خانه دیگر پشتیبان و راه چاره ام نبود. از پله ها پایین رفتم که بهنام آمد و مقابلم ایستاد

دیونه شدی کجا داری میری؟ -

هق هقم را کنترل کردم

میرم خونه -

ابروهایش بالا پرید

تنهایی؟ اونم این وقت شب؟ -

کنارش زدم

مهم نیست فقط می خوام برم -

تتم را در آغوش کشید

آروم باش بهار خان جون عصبی بود -

عصبی بود باید بهم بگه این جا خونه ی پدرم نیست؟ که من نمی تونم به کسی که بهم توهین می کنه -

بگم برو بیرون؟ پس اینجوری باید خودم برم بیرون دیگه

نفسش را بیرون داد

باشه باشه حق با توعه آروم باش -

درد شکم و کمر، ضعیف کرده بود . روی سکو نشستم و بهنام نیز کنارم نشست . سکوتمان طولانی شد.

از خانه نیز صدایی نمی آمد

دردی که کم کم جان گرفته بود هر لحظه بیشتر شد. بی قرار ناله ای کردم

! آخ دلم -

دست بردارم روی شانه ام نشست

چته بهار؟ -

از زور درد ناله ام بیشتر شد

دلم درد می کنه -

بی قرار از جا بلند شد و از پله ها بالا دوید. با حس این که محتویات معده ام به دهانم هجوم می آورد

روی زانو افتادم

عق زدن هایم بی فایده بودم خودم می دانستم چه مرگم شده بود، این درد ماهانه با این استرس و

اضطراب بهتر از این نمی توانست شروع شود

عمره با هول کنارم نشست و دستش روی کمرم بالا و پایین شد، اصرارهایش برای رفتن به خانه را رد

کردم. همان جا در خودم جمع شده بودم و دردم ثانیه به ثانیه بدتر میشد

دستان پر قدرت بهنام دور کمرم حلقه شد

مراقب باش -

کارم از مراقب گذشته بود، مرگ را به عینه می دیدم. تتم به زحمت دستان بهنام روی تخت متمرکز شد

پرستار با دقت سوزن را در رگ دستم فرو کرد و با عجله چسب را رویش چسباند

یکم صبر کنی این سرم و مسکنا اثر می کنن -

صبر می خواست از منی که دل درد جانم را به لبم رسانده بود.

باز هم تکان خوردم که بهنام دستم را گرفت

یکم آرام باش بهار سوزن از دستت در میاد -

آن قدر گریه کرده بودم که صدایم گرفته بود

! خیلی حالم بده -

سر تکان داد

میدونم یکم تحمل کن خوب میشی الان -

آرزو تخت را دور زد و کنار ایستاد و دستم را گرفت و رو به بهنام گفت

دکتر برای بهار تو دفترچه ی من دارو نوشته اونا رو بخر باید الان بخوره -

بهنام دفترچه را از میان دست آرزو گرفت و بیرون رفت

بوی الکل و بتادین در تزریقاتی کوچک درمانگاه پیچیده بود. دردی که به یک باره سر در آورده بود آن قدر

شدید بود که بهنام با هول و ولا مرا به اولین درمانگاه برساند به جز آرزو کسی طالب همراهیمان نشده

بود و چه بی هوا غریبه ای برای آشنایان زندگی ام شده بود

آرزو موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم زد که دکتر پرده آبی را کنار کشید و داخل شد

خب بهتری؟ -

سردی سرم در رگ هایم جریان داشت و تن یخ کرده ام را به لرزه وا داشته بود. دندان هایم بهم می

خوردند

ن...نه -

سرم را دستکاری کرد و آمپولی در آن تزریق کرد

گفتی متاهلی؟ -

صدای نازک اش و سوال های تکراری اش صبرم را سر آورده بود

...بله -

و گفتی مطمئنی باردار نیستی؟ -

باز هم جوابش یک بله سفت و محکم بود . رابطه ای نبود که بچه ای در کار باشد

سرش را تکان داد

بعد تموم شدن سیکل ماهانت حتما به یه دکتر زنان مراجعه کن-

پارت\_صدوپنجاه ونه#

بهاررسوایی# [22]

با کشیدن سرم از دستم، چشمانم را با درد روی هم فشردم

ساعت نه شب بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. همگام آرزو و بهنام از درمانگاه بیرون رفتیم

روی صندلی جلو نشستیم . تنم هنوز از سرما می لرزید

آرزو چادرش را از سرش در آورد

بیا بیچ به خودت -

بی تعارف چادر را از دستش گرفتم و روی تنم کشیدم

با صدای بهنام که نامم را صدا می زد، از خیابان های پر رفت و آمد چشم گرفتم . بعضی تکیه ها از

امشب دایر بودند و بوی اسپند و صدای نوحه حس خوبی را به وجودم می بخشید

میگم نظرت چیه شام و بیرون بخوریم؟ -

چادر را بیشتر به تنم فشردم . آرزو هم مانند عمران از عطرهاى خنک استفاده می کرد و حالا این بو مرا

به یاد او انداخته بود

گرسنه بودم اما امان از رگ لجبازی ام که اگر می گرفت دیگر به هیچ صراطی مستقیم نبودم

گشتم نیست -

فرمان را پیچاند و صدای راهنما زدن در ماشین پیچید

!خیلی بچه ای بهار -

طعنه اش را بی پاسخ گذاشتم و ناچار پیاده شدم. بوی جیگر از مغازه بیرون می زد و معدم را تحریک

می کرد

چادر آرزو را به سوییچ گرفتم و لبخند خالصانه ای به رویش پاشیدم

ممنون -

پلک هایش را روی هم فشرد و لبخندی زد

روی صندلی های چوبی نشسته بودیم. مغازه ی کوچک و نقلی که چند میز و صندلی داشت. تم قرمز

رنگ مغازه شور و شادی را منعکس می کرد

بهنام برای شستن دستانش بلند شد که صدایش کردم

داداش، میشه گوشت و بدی؟ -

بی حرف رمز تلفنش را زد و گوشی را به دستم داد. با رفتنش سریع شماره ی عمران را گرفتم

یک بار، دو بار، چندین و چند بار شماره اش را گرفتم. پاسخ نمی داد

حتی وقتی چند سیج جیگر را بهنام با زور به خورد منو و آرزو داد هم گاه شماره اش را می گرفتم اما

جوابی حاصل نشد

حال گرفته ام، گرفته تر شده بود. خودش گفته بود هر گاه خواستم تماس بگیرم تا بیاید. دل گیر تا به

خانه سکوت کردم. با ورودمان به حیاط عباس از سرویس بیرون آمد

چیشد بهنام؟ -

بهنام سوییچ را در دستش چرخاند

. چیزی نیست یکم دارو دادن-

نگاه خیره اش را بی پاسخ گذاشتم

قدم هایم در کنار پله ها سست شد. نمی توانستم بروم، تحمل نگاه کردن در چشمان پیروز زن عمو را



نداشتم. آرزو دردم را فهمید، در اتاقی که قبلاً برای بهزاد و بهنام بود را باز کرد.

بهار بیا اینجا استراحت کن -

بهنام هم می دانست که برای بالا رفتن و چشم در چشم شدن با بقیه تمایلی ندارم که سری تکان داد

آره برو اونجا بخواب تا صبح سر و کله ی اون یارو هم پیدا میشه -

گوشی را به سمتش گرفتم

مهم نیستی را زیر زبانم زمزمه کردم

...مهم نبود دیگر

با وارد شدنم به اتاق، کمی مکث کردم. این جا همان اتاق بود

خبری از تخت های تک نفره و کتابخانه و میز های تحریر بهنام و بهزاد نبود. دو مبل تک نفره و یک

تلویزیون نه چندان بزرگ در ورودی به چشم می خورد و تخت دو نفره ای در گوشه ای ترین قسمت اتاق

و یک کمد و میز آرایش هم در مقابلش بود، اتاق طول و دراز و صد البته از نظر من در گذشته زشت و

بد ترکیب، حالا به یک اتاق زیبا مبدل شده بود. رنگ بنفش و سفید وسایل های اتاق آرام بخش بود

با تعارف آرزو به خودم آمدم

!چقدر اینجا عوض شده -

روی مبل تک نفره ی بنفش رنگ نشستم

قشنگ شده؟ -

سری برایش تکان دادم که ذوق زده شد

همش سلیقه ی منه و کار بهزاد -

کاش همه چیز جور دیگری رقم می خورد؛ مثلاً این اجبارها نبود. آن گاه زندگی بهزاد و آرزو هم رنگ

زیباتری به خود می گرفت البته حالا هم کم نداشت اما من آن شب که گونه ی آرزو از ضرب دست بهزاد

سرخ شده بود را فراموش نکرده بودم

مانتو اش را در کمد آویزان کرد و با گفتن " الان بر میگردم" بیرون رفت

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و زانوانم را در آغوش کشیدم

...هیچ کس مانند من تنها نبود، هیچ کس

پارت\_صدوشصت#

بهاررسوایی# [22]

با ضربه های آرامی که به شیشه ی در اتاق می خورد، از روی مبل بلند شدم و در را باز کردم

با دیدن زهرا خانم و بی بی فاطمه و چند تن دیگر از همسایگان دهانم از تعجب باز ماند. از جلوی در

عقب رفتم تا وارد اتاق شوند

...سلام -

تک تکشان سلام دادند و داخل شدند، عمه آخرین نفر بود

بهتر شدی عمه جان؟ -

بله ای گفتم و معذب نگاهشان کردم

هر کدام گوشه ای نشستند و مبارک باشه ای به عمه گفتند

منظورشان به اتاق بهزاد و آرزو بود، یک جورهایی به دیدن خانه ی تازه عروس آمده بودند، این را از آن

شکلات های بسته بندی شده که زهرا خانم روی میز مقابل مبل ها گذاشته بود، پی بردم

هنوز وجودشان را درک نکرده بودم که زهرا خانم بالاخره لب های باریکش را تکان داد

بهار دخترم امروز ما سیاه خان جون و لیلا رو در آوردیم، فردا عزای آقام امام حسین شروع -

میشه نخواستیم سیاه به سیاه تنشون بمونه اما راستش اصلا حواسمون به تو و زن آقا بهزاد

نبود

یکم پیش بی بی گفت بیایم و سیاه آرزو رو در بیاریم البته روسری برای تو رو میخواستیم بدیم خان جون

اما خودت هستی خداروشکر... بالاخره شماها تازه عروسید این سر و شکل موندنتون خوبیت نداره

لبخندی به رویشان پاشیدم

ممنون خاله لطف کردید -

در کمی باز شد که بلند شدم و آن را کامل باز کردم. آرزو سینی به دست سعی در وارد شدن به اتاق

داشت

سینی بزرگ را از دستش گرفتم که داخل شد و نفسش را راحت بیرون داد

پخش کردن چای را به عهده ی خودش گذاشتم، کمر دردم آن قدر تسکین نیافته بود که بخواهم کاری

بکنم

چای را پخش کرد و کنارم نشست . همگی روی زمین و گردا گرد هم نشسته بودیم

بی بی فاطمه نگاهی به هر دویمان انداخت و به زبان محلی چیزی به زهرا خانم گفت . آن که آنگونه

همگی شان خیره نگاهمان می کردند، کمی در خودم جمع شدم. آرزو نیز از استرس دستانش را در هم

پیچانده بود

زهرا خانم چادرش را زیر بغل زد و رو به الهه نوه ی بی بی فاطمه کرد. دختر جوان سی و اندی ساله که

آرایشگاه خانگی داشت و برخلاف اصرارهای بی بی تا به حال مجرد مانده بود

الهه جان دو تا عروسمون رو به تو میسپاریم، ما بریم پیش خان جون که تنها نباشه -

الهه لب هایش کمانه شد

چشم حتماً -

هنوز گیج نگاهشان می کردیم که بی بی فاطمه دست در کیسه ی کوچک همراهش کرد و دو روسری

بیرون کشید. تعویض شال های سیاه رنگمان به دست بی بی بود

بقیه هم تک تک روسری روی دستمان گذاشتند و با گفتن غم آخرتان باشد، از اتاق بیرون رفتند

مسکن ها اثر کرده بودند و دردم آرام شده بود و خوابم می آمد

عمه لیلا سینی را برداشت و ایستاد

دختر الهه جان کارش رو بلده شماها تازه عروسین بی بی گفت بهتره دیگه از این شکل و -

شمایل دختر بودن در بیاید

آرزو از زور خجالت سرخ شده و سر به زیر بود، من اما آن قدر گیج خواب بود که نالیدم

!من حالم بده عمه -

دست الهه روی بازویم نشست

بشین بهار تنبلی نکن تو چشاتو ببند بخواب من کارمو میکنم -

عمه با نیمچه لبخندی ترکمان کرد. الهه نیز برای آوردن وسایل هایش به خانه یشان رفت

مانتو را از تنم در آوردم. بوی الکل هنوز از مشامم خارج نشده بود

آرزو نیز کلافه بود

هر دو مقابل هم نشسته بودیم که سرش را بالا آورد

!خیلی نگرانم -

حرفش بی ربط و بی مقدمه بود. اعیان بود چیزی در قلب و ذهنش او را آزار میداد که این گونه ناگهانی

دردش را به زبان آورده بود

سعی کردم او را خارج از این جریانات ببینم. او می توانست یک دوست برایم باشد؛ مانند مریم شاید هم

...نزدیک تر از او

چیزی شده؟ -

لب هایش لرزید، سنگینی بغض بیخ گلایش را به صراحت در لحنش احساس می کردم

دیشب داشتم با داداش عمرانم حرف می زدم که بهزاد شنید پیش عماده. گفت بپرسم کجان... -

منم...منم پرسیدم اون گفت خونه باغن

بخدا بهزاد بهم گفت نمیره سراغشون اما نگو پلیس رو فرستاده اونجا، البته داداشم اینا فرار کردن اما از

...صبح هر چی به مامانم زنگ میزنم داداش عمادم گوشیش رو بر میداره و بهم طعنه می زنه

دستش را با همدردی در دستان سردم گرفتم

گریه نکن این روزا واسه ی هممون داره بد می گذره -

دست آزادش را زیر چشمانش کشید

اما من واقعا نمی خواستم داداشام و لو بدم، الانم گوشه مامان توران رو خاموش کرده از -

ترسم نمی تونم به عمران زنگ بزنم. داداش علی هم که کلا تو ماجرا نیست اون حتی نمی دونه

که عماد امروز خونه بوده

کنجکاوانه جلو کشیدم

چرا نمی دونه؟ اصلا عماد چرا داره از بهزاد و پلیسا فرار می کنه؟ -

فین فینی کرد و سر به زیر تر شد

چون اگه بفهمه عماد خونه بوده اونو به پلیس تحویل میده، داداش علی خیلی آدم خوبیه عین -

بابام مهریونه اما عمران و عماد مثل مامان توران عصبین

حرف هایش به عینه واقعیت بود، علی به کل با عماد و عمران متفاوت بود

وقتی ادامه ی حرف هایش را نگفت، زبان در دهان چرخاندم

الان عماد چرا فراریه؟ -

نفسش را بیرون داد

پارت\_صدوشصت ویک#

بهارر سوایی# [2][2]

داداش عمادم، اون کسی بود که می خواست بهنام رو بکشه، اون تصادف کار عماد بود -

بی توجه به حالت چهره ام ادامه داد

بهنام چند روز پیش می خواست رضایت بده اما بهزاد تهدیدش کرد که اگه این کارو بکنه از -

کارگاه میندازتش بیرون. بهزاد اصلا از داداشام خوشش نمیاد الانم امشب فرستادنش بیمارستان

...که داداشم بتونه از ایران بره آخه همش بیرونه دنبال داداشمه

چشمان خمار شده از خوابم حالا درشت شده بود

...چی؟ یعنی اونی که با ماشین سنگین ماشین داداشمو له کرده بوده -

سر تکان داد و مغموم گفت

کار عماد بود -

ناباور سر تکان دادم که الهه با ورودش حرف هایمان را ناقص گذاشت

شروع کارش با منه به قول خودشان تنبل بود. با اولین بند روی صورتم از جا پریدم و آخ کشداری گفتم.

آرزو ایستاده بود و با هر تشر الهه به من می خندید و من تمام سعیم را می کردم که نگاهش نکنم،

خندهایش مرا به یاد عمران می انداخت مرد بدقولی که نیامده بود

بالا و پایین پریدن هایم کمی کار را به درازا کشاند و حدود یک ساعت بعد از زیر دستان الهه نجات یافتم

چشمانش از تحسین برق می زد

!ماشالله بهار بزمن به تخته چی شدی -

ممنونی برای تعریفاتش گفتم و به سمت آینه رفتم

دختری که با آن چهره ی سفید و لبان درشتی که حالا در چشم می زدند، من بودم؟! تغییراتم آنقدر زیاد و

به یک باره بود که حس و حالی در وجودم به غلیان افتاد

حسی که فریاد میزد بروم و خود را به عباس نشان دهم و مغزی که نهیب می زد، این کار از بیخ و بن

غلط بود و قلبی که وا مانده بود چه کند. با تمام تشر های مغزم به سوی در رفتم که الهه به سویم

چرخید

پسر عموت و برادرت بیرون در نشستن بهار اگه می خوای در و باز کنی یه شال بنداز سر من -

برای راحتی اش شال و چادرش را در آورده بود

منصرف شده راه رفته را بازگشتم و روی تخت نشستم

نه دیگه نمیرم -

باشه عزیزم -

گفت و مشغول اصلاح آرزویی شد که جیکش در نمی آمد و کولی بازی مشابه به من راه نینداخته بود.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به خواب نرم اما تلاشم بی حاصل ماند و خواب چشمانم را اسیر

کرد

با نوازش دستی روی گونه ام کرکره ی پلکانم بالا رفت

چهره ی بشاش عمران مقابلم بود، کمی تنم را بالا کشیدم که کمک کرد که روی تخت بنشینم

علیک سلام -

گیسوان در هم گره خورده ام را از هم گشودم و چشمان لبریز از خوابم را به صورتش دوختم و با

صدایی آرام جوابش را دادم

سلام صبحیر -

لبخندش عمق گرفت و دو انگشتش لپم را اسیر کرد که سرم را عقب کشیدم

خوابالو ساعت دوازده چه صبحی؟ کله ظهره -

هومی گفتم و بلند شدم. مرتب کردن سر و وضع کمی طول کشید

مقابل آینه ایستادم و باز هم شال مشکی رنگ خودم را روی سرم انداختم

امروز روز اول محرم بود

پشت سرم قرار گرفت، آینه ی قدی اتاق بهزاد و آرزو به وفور تفاوت قدی مان را به چشم کشید

دستانش را از میان دو پهلویم جلو کشید و تا خواست روی شکم قفل کند، جلو پریدم

پارت\_صدوشصت ودو#

بهاررسوایی#؟؟

کره ی کور ابروهایش، به من و من انداختم

...م...من -

نمی دانستم چگونه کارم را توجیه کنم که فاصله گرفت و پرده را کنار زد

کی دست به صورتت زده؟ -

با شالم مشغول شدم و سعی کردم لحنم عاری از هر حسی باشد

الهه نوه ی یکی از همسایه هامون، گفتن خوبیت نداره اونجوری بمونیم -

آن قدر سرد و عصبی گفته بود که نفهمیدم چگونه کلمات را پشت سر هم برایش ردیف کردم. پرده را

انداخت و به سمت در رفت

زود باش بریم، این اتاق داره حالمو بهم میزنه -

من نیز مایل به ماندن نبودم. هم قدمش بیرون رفتم

آرزو روی پله ها نشسته بود و با تلفنش مشغول بود، با دیدنمان بلند شد

چهره ی سفید شده اش کمی بانمکش کرده بود. لب هایمان برای یک دیگر کمانه شد

دیشب خیلی زود خوابت برد -

کیسه ی داروهایم را از میان انگشتانش گرفتم

آره اثر اون مسکنا بود -

لبخندش بیشتر شد

تو خواب لگدم میزنی -

پر صدا خندیدم که اخم های عمران بیشتر در هم رفت

من لگد نمی زنم تو همش تو خواب داشتی بغلم می کردی -

آرزو با خنده به شانه ام کوبید که این بار عمران به هر دویمان توپید

بسه دیگه دیر شد، زود باش بهار -

لب هایمان چفت شد تا دیگر عصبی ترش نکنیم، البته که عصبانیتش از چیز دیگری بود

بالاخره همگی مان قصد رفتن کردیم. آرزو نمی آمد و فقط تا جلوی در بدرقه مان کرد. لج بازی کودکانه

ام را از کف نداده و برای خداحافظی با خان جون نرفتم

در ماشین نیز اخم هایش در هم بود. حتی برای شستن دست و صورتم اجازه نداد وارد خانه شوم و در

همان شیر کنار پله های خانه اش آبی به صورتم زدم. بعد از برداشتن ساک از خانه به سمت روستایی که

عمران گفته بود، حرکت کردیم

هنوز از شهر خارج نشده بود که خجالت زده نامش را خواندم

عمران؟ -

فرمان را پیچاند و هومی گفت

میشه یه...یه چیزی بخری من گشنمه -

شیشه ی ماشین را بالا کشید تا باران به داخل نزنند

باران اوایل پاییز که حسابی همه را شگفت زده کرده بود

کنار دکه ای که در خروجی شهر بود، ایستاد

چی میخوای؟ -

کیسه ی داروها را در دستم فشردم. در خواست چیزی از او که گاه طوفانی و گاه آرام و بی تفاوت بود،

برایم دشوار بود

...کیک -

پیاده شد و ماشین را دور زد و به سمت دکه رفت

تیشرت آستین بلند مشکی رنگ حسابی عضلات تنش را به رخ می کشید

\*\*

شیر کاکائو را باز کردم و به سمتش گرفتم که نوچی کرد

قضیه ی این داروها چیه؟ نکته اینم همسایه هاتون گرفتن برات؟ -

کمی کمربند را شل کردم و به سوییچ چرخیدم که ماشین را به راه انداخت

پارت\_صدوشصت و سه#

بهارر سوایی#

سرعت سرسام آورش در اتوبان و لایی کشیدنش هویدای حال بد دلش بود. او این روزها یک مرگش

شده بود، خنده های تمسخر آمیزش یک طرف و چشمانی که مدام خیره ام بود هم یک طرف

سیاهی هایی که حسایی حرف در آن ها لانه کرده، دلم باورش نداشت نمی دانم چرا اما از هر کارش

حس بدی داشتم

نی را از میان لب هایم فاصله دادم

...دیشب حالم بد شد داداش بهنامم برد دکتر -

وارد لاین کند رو شد

چرا اونوقت؟ -

باز هم کلمات را پر غیظ به زبان آورد

چیزی شده؟ -

بالاخره ماشین را کناری کشاند و ایستاد

آره شده -

تا به خودم بیایم دستانش از فرمان جدا شد و تنم را حریصانه به آغوش کشید و صدایش زیر گوشم

آمد

به اون بی پدري که داشت این شکلیت می کرد گفתי نمی زاری من تا دو قدمیت بیام؟ -

گفתי نمی زارم شوهرم بغلم کنه، پس انقدر منه لعنتی و تو چشم نکن که اون طاقت نداره؟

تکان آرام دیوانه ترش کرد و فریادش در ماشین پیچید

چه مرگنه بهار؟ چته؟ چرا نمی زاری نزدیکت باشم؟ اون روز که تو اون محضر کوفتی بله دادی فکر -

نکردی که میبرم میزارم رو طاقچه و نگات میکنم؟

بدنم را بیشتر در آغوش فشرد. نمی خواست رهایم کند و هر حرکت تندخو ترش می کرد

اینبار از راه تهدید وارد شد

...منو سر ندون من آدم صبوری نیستم بهار -

دل بکن از آدمی که حتی اگه زنده هم نباشم نمی تونی نصیبت بشی، دل بکن

رفتار هایش را درک می کردم، همان که در اتاق بهزاد از زیر دستانش بیرون رفتم گره خوردن ابرو هایش

نشان داده بود که به زودی فوران می کند

با دیدن نگاه بهت زده ام سرم را در آغوش فشرد، حسش بیشتر رفع عقده بود. عقده ای که من بر

دلش گذاشته بودم

کاش می فهمید ترسم از اون آنقدری است که نمی توانم کنارش راحت باشم

شنیدم دیشب اون بی شرف و مادرش چجوری حرف بارت کردن بره دعا کنه وقتی اومدم اونجا -

نبود، آدمای اون خونه دوست ندارن بهار به خودت بیا

.آرزو و خبر چینی اش اخم هایم را در هم کشاند

.اون فقط به بحث بین منو و زن عموم بود -

.سری با تمسخر تکان داد

برا همون بی خداحافظی از خونه زدی بیرون؟ -

بی میل پاکت شیر کاکائو را در دستم نگه داشتم که پاکت را از دستم بیرون کشید و از شیشه ی نیمه باز

.بیرون انداخت

خسته از رفتارهایش بغض در گلویم چمباتمه زد و به ضرب و زور تنم را از آغوشش بیرون کشاندم و به

در تکیه زدم

من نمی دونم چرا عصبی شدی، من بهت زنگ زدم اما نیومدی دنبالم، فکر کنم من باید ناراحت -

.باشم اما نیستم

.پوزخندی زد

...نیستی چون از خدات بود بمونی و یار سابق تو ببینی، منو رنگ نکن دختر -

.تیز نگاهش کردم

بین من و اون هر چی که بود تو همون وقتا موند. می دونم حتی اگه منم بخوام دیگه چیزی -

!درست نمیشه

.حسرت موجود در تک تک واژه ها را به گوشش کشاندم که دندان هایش را روی هم فشرد

!تو غلط می کنی بخوای -

.شانه ای بالا انداختم که دوباره پیشروی کرد

بیارم بهت گفتم، این پنبه رو از تو گوشت در بیار که می تونی برگردی پیش اون بچه ننه، من برا -

کم کردن روی اون معشوقه هر کاری می کنم اما ولت نمی کنم دختر حاجی، به جهنم که تو

...دختر محمودی، به جهنم که خواهر بهزادی

.من تو رو به هر قیمتی شده نگه می دارم

.تکه ی آخر حرف هایش را کلمه به کلمه در چشمانم فریاد زد تا ثابت کند مرد کنار رفتن نیست

!کسی که به اجبار مرا پذیرفته بود حالا نمی خواست مرا از دست بدهد

این که قبول هم نمی کرد دوری و ترسم از بودنش تقصیر خودش است جز لاینکف اخلاش بود اما همان

.که فهمیده بود اگر بخوام می توانم بروم و با به قول خودش یار سابقم باشم، یک پوئن مثبت بود

آن ترس از دست دادن را احساس کرده بود، منتها نمی دانم چرا برای نگه داشتنم این گونه جلز و ولز

می کرد. خودش هم می دانست من با یک آدم دیگر که در قلم بود، نمی توانستم همسر خوبی برایش

باشم اما آن تلاش هایش و چراغ سبز دادن هایش سر درگم کرده بود. تا جایی که او را شناخته بودم به

!دنبال عشق و عاشقی نبود پس نگه داشتن من به چه کارش می آمد جز همان انتقام



کمی بعد ماشین را به راه انداخت. دیگر میلی برای خوردن نداشت.  
نایلون خوراکی ها را روی صندلی عقب گذاشتم و دست به سینه نشستم.  
باران با شدت خودش را به شیشه می کوبید. سکوت از او بعید بود اما تمام دو ساعت و نیم مسیر را که  
با حداکثر سرعت آمده بود را حتی کلامی نگفته بود.  
وارد مسیر پر پیچ و خم شد. ماشین با دست اندازها مدام بالا و پایین می شد. دره های عمیق که  
انتهاش پر از درخت بود، ترس و وحشت را بیشتر کرده بود.

#### پارت\_صدوشصت چهار#

#### بهاررسوایی# [?] [?]

عمران سرسختانه هر بار ماشین را کنترل می کرد، بارش باران و هوای طوفانی هم کارش را سخت  
کرده بود.

بالاخره جاده هموار شد و توانستم با خیال راحت به اطراف نگاه کنم.  
روستایی که در میان درختان از این ارتفاع دیده می شد، توجهم را جلب کرد.  
درختان کاج و گردو بیشترین در چشم بودند تا خانه هایی که اصلا شبیه به خانه های روستایی نبودند.  
بیشتر خانه ها ویلایی و فاخر بودند اما مگر در روستاها خانه ها کاهگلی و کوچه ها تنگ و باریک نبودند؟

شاید هم تصورات من آنقدر عقب مانده بود، در این دنیای پیشرفته باید هم بافت قدیمی روستا عوض می  
شد.

مقابل درب بزرگ قرمز رنگی ایستاد.

دیوارهای آجری بلند تا اواسط کوچه امتداد داشتند و خبر از بزرگی این خانه می دادند.

مسجد نیز آن سر کوچه بود و مقابلش شلوغ و پر جمعیت بود.

پیاده شد و در را باز کرد.

چند ماشین در حیاط بودند. گوشه ای پارک کرد.

...حیاط بزرگ و پر از دار و درخت

صدای پارس سگی باعث شد پایم را زمین نگذاشته داخل ماشین بازگردم.

!سگ دارن -

ساک را از روی صندلی برداشت

ندارن، برا منه -

...هر چی، الان باز نباشه -

هنوز حرفم تمام نشده بود که سگ قهوه ای رنگ بزرگی با سرعت خودش را از میان درختان بیرون

کشید و به سمتان آمد.

جیغ خفه ای کشیدم و داخل ماشین ماندم.

عمران اما خونسردانه در عقب را بست و به طرف سگش رفت. حیوانی که دورش می چرخید و گه گاه

پنجه هایش را روی قفسه ی سینه ی عمران می گذاشت

دستان عمران نیز پشم های سگ را نوازش میکرد و من با بدنی منقبض شده نگاهش می کردم.  
با آمدن آقابهروز، عمران از سگش فاصله گرفت و در را باز کرد تا پیاده شوم.  
بیا پایین کاریت نداره -

نامطمئن پیاده شدم. آقا بهروز رخت سیاه بر تن زده بود و از انتهای حیاط نزدیکمان می شد.  
!دیر کردید -

سلامی دادم که لبخندی به صورتم پاشید

خوش اومدی دخترم -

تعارفاتش با من که تمام شد، با حرف بعدی اش عمران را حسابی کنف کرد

از اون برادر فراریت چه خبر؟ از مرز گذشت؟ -

جا خوردن عمران به وضوح از حرکاتش مشهود بود. آقا بهروز باز هم ادامه داد. خوب برادر زاده هایش  
...را بلد بود. البته بیشتر طرز رفتاراش را با آن ها را از بر بود که یکی به میخ می زد و یکی به نعل  
هم مهربانی اش را داشت تا غرور جوانی شان را هدف نگیرد و هم به روش خودش طعنه و حرف هایش  
را به خوردشان می داد

انگشت اشاره اش را به شانه ی عمران کوبید

یادت باشه تو با فراری دادنش بدبختش کردی، من دیگه رو سیاه هیچ کس نیستم پسر جان -

فک قفل شده ی عمران و سیاه چاله های میخ شده اش به حیاط سیمانی جوابش به آقا بهروز بود  
با اشاره ی دست آقا بهروز به سمت ساختمان بزرگ دو طبقه ای که کمی آن طرف تر بود، رفتیم.

عمران نیامد، همان جا دست به کمر ایستاده بود و حرف های عمویش را هضم می کرد

با ورودم به خانه سیل نگاه ها و توجه ها جلبم شد. کبری خانم همسر آقا بهروز بلند شد و به سمت آمد.

خانه ی بزرگی که مانند خانه ی پدری عمران پوشیده از فرش های دست بافت و مبل های سلطنتی بود.

تنها تفاوت دو خانه در این بود که بیشتر قسمت های این خانه را پشتی های هم رنگ به فرش تزئین کرده

بود و فقط یک دست مبل در گوشه ی سمت چپ سالن بود

پارت\_صدوشصت و پنج#

بهاررسوایی# [27]

دو زن و سه دختر جوان که با توجه به گفته ی کبری خانم از فامیل هایشان بودن با شور و شفع از منه

تازه عروس تعریف می کردند

اخم های توران خانم چنان در هم رفته بود که حس های بد را به وجودم می انداخت

سمیرا چای را روی میز عسلی گذاشت و کنار مهسا روی مبل دو نفره نشست

فامیل هایشان اهل همین روستا بودند، چادر های رنگی و لجه ی گویششان این گونه به نظرم آورد

آن قدر اخم های چهره ی توران خانم جلب توجه می کرد که یکی از زنان به حرف آمد

توران جان، عروس انتخاب پسرت بوده که دل خوش نداری ازش؟ -

همه ی سرها یک بار به سوی من و بار دیگر به سوی توران خانم پیچید

کبری خانم برای جمع کردن اوضاع خودش را جلو انداخت

نه این طورها هم نیست اتفاقا بهار انتخاب خود توران جان بوده، منتها زنداداش یکم دلتنگ -

...آرزو

به ظاهر که باور کردند و آن گونه دندان هایشان را به نمایش گذاشتند اما در چشمانشان هنوز تردید موج

می زد

آقا بهروز به طبقه ی بالا رفته بود. با ورود عمران کمی جمع و جور شدند و ادامه ی بحث را نگرفتند

ساک لباس ها به همراه دارو ها در دستش بود . سلام و احوال پرسی اش از همان دور بود. سر به زیر و

سر سنگین... اما توران خانم بلند شد و عمران را با لودی مجبور به جلو آمدن کرد

پسرم بیا اینجا از کیه ندیدمت مادر -

دستان حلقه شده ی توران خانم دور گردن پسرش، باعث شد عمران کمی تنش پایین خم کند. دست

آزادش را دور شانه ی مادرش انداخت

حق با آرزو بود، عمران و عماد خیلی زیاد شبیه مادرشان بودند. این زن بازیگر ماهر بود، من که خوب

می دانستم همین دیشب عمران را دیده بود و این ادا و اصول ها علوی بیش نبود

بالاخره توران خانم دست از سرش برداشت که عمران به سوی پله ها رفت

بهار یه لیوان آب بیار بالا -

این یعنی باید می رفتم

لبخندهای معنادارشان و رو گرفتن توران خانم را پشت سر گذاشتم و بطری آب را از دست سمیرا که به

آشپزخانه رفته بود، گرفتم

بهار جان بی زحمت برای شب یکم میای کمک من؟ -

چادر را از روی شانه ام برداشتم و روی ساعدم انداختم

آره حتماً

سرش در کابینت بود که بیرون کشاند و چشمکی زد

...اراستی خیلی قیافت عوض شده، اعتراف میکنم تو خوشگل تری جاری جون -

لحن خندانش لب هایم را کش داد تا چیزی شبیه به لبخند تحویلش دهم

تشکری از او کردم و به سمت پله ها رفتم. کنجکاو دیدن طبقه ی بالا بودم

نردهای طلایی رنگ سمفونی زیبایی با سرویس چوب قهوه ای خانه ایجاد کرده بود

روی پاگرد اول رسیده بودم که در باز شد و صدای تعارفات بلند شد

کنجکاوانه تنم را از روی نرده ها جلو کشیدم، یک مرد مسن به همراه زنی هم سن و سالش داخل شدند.

توران خانم و بقیه برای خوش آمد گویی از جا بلند شده بودند و کسی مرا نمی دید

هنوز نگاهم از روی نردها به پایین بود که دو مرد نیز با فاصله از هم وارد شدند

سر بالا آمده یکی از آن ها و نگاه میخ شده اش تکاپویی به پاهایم بخشید

مجم هنگام فضولی گرفته شده بود و حس بدی از آن نگاه داشتم

در راهروی بزرگ و دراز طبقه ی بالا ایستادم و گیج به درهای بسته نگاه کردم

!حالا عمران در کدام یک از اتاق ها بود؟

مجبور به باز کردن در تک تک اتاق ها شدم. اشتباه نکنم هشت اتاق در این طبقه وجود داشت

دو اتاق اول خالی از هر موجود زنده ای بود. در سوم سمت چپ را بعد از چند تقه به در بلافاصله باز

کردم. آقا بهروز در حال خواندن نماز بود، معذرت خواهی آرامی کردم و در را بستم

در روبه رویی اش را به خاطر وجود سر و صدا باز کردم و با دیدن علی که با بالاتنه ای برهنه مشغول

بازی با ماهان بود، در را کشیدم و پشت به در ایستادم. کمی بعد در باز شد

با چهره ای سرخ شده به من و من افتادم

س...سلام ببخشید فکر کردم عمران اینجااست -

ماهان را در آغوش می فشرد و پیراهنی به رنگ آبی بر تن کرده بود

سلام به به بهارخانم -

کنار در ایستادم که جلو آمد و کمی از چارچوب بیرون رفت و با انگشتش به اتاق انتهایی راهرو اشاره

کرد

آخرین اتاق سمت راست برای عمرانیه -

تشکری کردم که دست ماهان را بالا برد و برایم تکان داد و با خنده گفت

خجالت نکش پیش میاد -

قدم هایم را محکم روی زمین می کوبیدم تا حرص لانه کرده در وجودم کم تر شود. این روز ها حسابی

دست و پا چلفتی شده بودم. با یادآوری علی که با آن قد و هیکل مشغول دلقک بازی برای پسرش بود

پلک هایم را روی هم فشردم

روی زمین نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. اتاق جمع و جور کوچکی که دو بالش کنار دیوار

گذاشته بودند و یک کمد دیواری کوچک نیز در سمت دیگر اتاق بود و روشنایی اش از پنجره تامین می

شد

بطری را به همراه لیوان مقابل پای دراز شده اش گذاشتم

کسی اومده؟ -

هومی گفتم و از پنجره به حیاط نگاه کردم

کی بود؟ -

شانه ای بالا انداختم

نمی دونم یه خانم و آقای پیر با دو تا پسر بزرگ -

لبش را داخل دهانش برد

اُپس اومدن -

پارت\_صدوشصت و شش#

بهارر سوایی# [?] [?]

منظورش را نمی دانستم. روی زانوانم نشستم و فرصت را غنیمت شمردم، هنوز آب نخورده بود.

خشب قرص را از نایلون بیرون کشیدم و سریع آب در لیوان ریختم و قرص مسکن را خوردم

لیوان را پایین نیاورده از میان دستم بیرون کشید و آب باقی مانده در ته لیوان کریستال را سر کشید.

دماغم چین خورد

اِدهنی بود -

تکیه اش را از دیوار گرفت

من از تو چندشم همیشه -

دست از جدال افکارم برداشتم و سوالی که در مغزم رژه می رفت را به زبان آورد. به قول معروف

...مرگ یک بار و شیون یک بار

چرا انقدر عوض شدی؟ -

انگار منتظر بود بالاخره این سوال را از من همیشه مسکوت بشنود

پاهایش را بالا کشید

...دلبریات زیاده دختر حاجی، دلبریات پدر درمیاره -

خنده تنها واکنشم به حرفش بود. او نمی توانست شیفته ی من بشود. این حرفش جوک سال بود

واکنشم را نپسندید که لحنش تند شد

چرا میخندی؟ -

لب فشردم، هنوز هم برایم سخت بود با او راحت حرف بزنم

چون از حرفت اینو برداشت کردم که...که می گی عاشقم شدی -

سرش را تکان داد

من نگفتم عاشقت شدم دختر... الکی رویا نباف، فقط گفتم دلبری -

...کارات، حرفات، معصومیتت، همه کارای که می کنی رو مخمه

با انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه زد

...فکرت داره این جا رو می خوره -

تو اون باشگاه کوفتی و هر خراب شده ای که میرم، همش تو جلو چشامی. تو از همون روزی که جلو

در خونه پدرت دیدم یادم موندی. یه دختر که زیر بارون عین موش آب کشیده شده بود

پوزخندش بیشتر شد

ولی همه ی اینا اسمش عشق نیست، من عاشقت نمیشم بهار اما تو ز نمی. منم میخوام زنم -

...واقعی باشه نه الکی

سری تکان دادم و نفسم را از دماغم بیرون فرستادم

اِپس می خوام انتقام بگیرم -

با تفریح چشمکی زد

اِچه انتقامی؟ -

دل را به دریا زدم، باید قصدش را از این حرکاتش می فهمیدم، زیادی از این غافله دور مانده بودم

انتقام مرگ بابات، انتقام این که داداشت بخاطر داداشای من فراری شده، حتی انتقام آرزو که -

...دست داداش بهزادم افتاده و همه فکر میکنند عاشق همم اما نیستن

با هر حرفم سرش را با تمسخر تکان می داد و در انتها پیراهنش را با ضرب از تنش بیرون کشید

پاشو پنجره رو باز کن گرمه -

گفته اش را اجرا کردم که دست دراز کرد و یکی از بالاش ها را برداشت و زیر سرش گذاشت

یا بیا بخواب یا برو پایین خوابم میاد -

کم نیاوردم، می خواستم جواب تک تک چراهای زندگی ام را بگیرم

سرتقانه سری بالا انداختم

تا وقتی که همه چیز و بهم نگی نمیرم -

به پهلوی چرخید که بازویش بالا آمد. با چشمانم رد بخیه هایش را دنبال کردم، زخم کهنه ای که جایش

مانده بود

چی میخوای بدونی؟ -

این که کم کم نرم می شد، هیجان را به وجودم تزریق کرد

از اون اولش همه ی اون چیزایی که باعث شدن زندگیم خراب بشه -

ابرویش را بالا داد

ولی من مطمئنم وقتی بشنوی خرابتر میشی -

به پدر و برادرانم اعتماد کامل داشتم، از چیزی هراس نداشتم، بی چک و چونه دستم را در هوا تکان

دادم و با نیشخند گفتم

نگران من نباش، من می خوام بدونم -

در عادی ترین حالت طوفانی شد. نیم خیز شد و آرنجش را روی بالشت گذاشت. این مسائل آزارش می

داد رفتار هایش گواه بود

از کدوم میخوای بدونی؟ از اون بهنام نارفیق؟ یا نه از اون بهزاد بی غیرتی که ناموس سرش -

نمیشه؟ یا از پدر قاتلت؟ هان؟

می خوام گناهکار بودن کدومشونو کتمان کنی و بگی حق ندارم انتقام بگیرم

پس درست حدس زده بودم، در پی انتقام بود نفس هایم از خشم به شماره افتاده بود، باز از راه توهین

وارد شد. این آدم سیاه بود، عوض نمی شد. همان عمران تند خو و بددهنی بود که اگر تغییری کرده بود

بخاطر انتقامش بود نه چیز دیگری... سکوتش کش دار شد که به حرف آمدم

نه پدرم قاتل بوده و نه بهزاد اون چیزی که تو گفتی -

خندید و بلند شد. باز هم به دیوار تکیه زد و سرش را کمی به سمت شانه اش متمایل کرد

پس خوب گوشاتو وا کن -

مانند او تجدید قوا کردم و عقب رفته و به دیوار تکیه زدم

پدرت و پدرم شریک کاری بودن. اون خراب شده ای که اسم پدرت خورده سر درش با سگ دو -

زندای پرویز خان شد کارگاه... حاج محمود هیچی نداشت هیچی، حتی یه خونه هم نداشت که آگه

مادرت از خونه انداختش بیرون بره اونجا بمونه... ولی خان پسر بزرگش و لایق هیچی نمی دید

دستش را به سینه اش کوبید

حاج محمود رو پدر من بالا کشید اما پدر تو حرومی بود، ندید زحمتای پدرمو... ندید و خنجر زد، -

ندید و نامردی کرد

طاق نیاوردم

راجب بابامحمودم حق نداری اینجوری حرف بزنی -

ابروهایش را بالا داد

دنه د خودت خواستی بفهمی چی شده، اون پدر عوضیت حرومی بود که هم حق پدرم و بالا -

کشید هم اونو کشت که هیچ مدرکی دست هیشکی نباشه

اما من مدرک به اندازه ی کافی دارم

تند و بی وقفه نفس می کشیدم، سرم نبض می زد از زور فشاری که بر وجودم غالب بود

لب هایش را با زبان تر کرد و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت

[https://t.me/Nashenastel\\_bot?start=u8](https://t.me/Nashenastel_bot?start=u8)

پارت\_صدوشصت وهفت#

بهاررسوایی# [?] [?]

اما من هنوز در پی حرف هایش راجب پدرم بودم. من هیچ از گذشته ی خانواده ام نمی دانستم و یک

غریبه باید برابم می گفت

صدایش مرا از او هام بیرون کشید

یه روز اونم روزی که پدرم مجبور شده بود بره به شهر دیگه واسه قرار داد، نرسید برای سند -

زدن بره محضر، تازه کارگاه و خریده بودن و باید می رفتن سند می زدن . پدرم نتونست بره و

محمود خان رفت، گفت سند شش دانگ میخوره به اسم من، بعدش سر فرصت سه دونگت رو

می زنم به اسمت... اون سر فرصتی که پدر عیاشت گفت هیچوقت نرسید

دندان هایم لب هایم را محسوس کرده بودند که میان حرفش نروم

خیلی وقت بود که دعوامهاشون رو می دیدیم، هم من، هم عماد، هم برادرت بهنام که رفیق فاب -

...عماد بود، دیدیم و نفهمیدیم پدرت چقدر نمک شناسه

برادراتم کم از اون نداشتن. یه هفته از مرگ پدرم گذشت، یه هفته ای که پلیس بهمون گفت قاتل دیگه زنده نیست که بشه تقاص کارش و ازش گرفت. چون کندم وقتی فهمیدم مردی که حاج عمو صدایش زدم، یه بی صفت بوده

دستش را با عصبانیت روی پایش کوبید

بهزاد شد مدیر کارگاه و بهنام شد وردستش، هر چی من گفتم، هر چی عماد سر رفاقت خراب - شد و با زیبون خوش به بهنام گفت سه دنگ کارگاه برای پدرمه تو گوششون نرفت. انداختنمون بیرون

جلو کشید و دست روی سینه اش گذاشت

...منو، عمادو چهار تا تیکه وسیله های پدرمو از اون کارگاه کوفتی انداختن بیرون و -

انگشت شصتش را بالا آورد و مضحکانه ادامه داد

گفتن بیا... اینم سهم زحمتای پدرت، سهم رفاقت سه سالمون، سهم اعتماد و آبروی پرویزخان - آخر حرفش را چنان فریاد زد که از جا پریدم

مجالی نداد و دوباره گفت

هشت سال پیش، با بهنام مثل برادر بودیم، عماد بهش میگفت داداش، داداش منم شد -

سر تکان داد و نفسش را پر شتاب بیرون داد

اما داداش نموندیم، رفاقت سه سالمون با مرگ پدرامون رفت زیر خاک، دشمن نشدیم اما دیگه - از هیچ گزری که راه یکمون توش افتاده بود نگذشتیم. اونا رفتن سی خودشونو ماهم سی

بدبختیامون... اینی که الان میبینی این دارایی و این جاه جلال همه با گردن کج کردن و کار کردن

پیش عمو بهروز به دست آوردیم

بطری آب کنار دستش را برداشت و یک نفس سر کشید که آب از کنار لب هایش بیرون ریخت

حالا فهمیدی؟ که خانوادت چه حروم زادهایی؟ -

ناباور بودم، امکان نداشت حتی سر سوزنی امکان نداشت بهزاد و بهنام این کار را بکنند، مگر شهر هرت بود؟! از جا بلند شدم

من باور نمی کنم، حرفات دروغن -

هومی گفت و دوباره دراز کشید

...خودت و بزن به خربت -

دستم را روی دستگیره ی در فشردم و روی پاشنه ی پا به طرفش چرخیدم

خریت نیست باور آدماست، من خانوادمو میشناسم، هر کی هم هر چی راجبشون بگه باور نمی - کنم

یکی از چشمانش را باز کرد و با لحن عاری از هر گونه حسی گفت: پس حقه بمونی و بسوزی، حقه



...تاوان باوراتو بدی بهار

آن لحن و آن حرفش بعدها هزاران بار در ذهنم بازتاب شد

یک سری چیزها را نگفتم، به سادگی فهمیدم که فقط مسائلی را گفت که مرا بیشتر در گذشته محسوس

کرد و بیشتر سردرگم شدم

بعدها فهمیدم که نباید به آن سادگی همه را باور می کردم، من که در ذهن و قلبشان نبودم که بدانم

چگونه هستند، آدم ها خوب می توانستند ظاهرشان را حفظ کنند و چیزی بروز ندهند و در باطنشان

...هیولایی وحشتناک باشند که همه را می درند، چه خودی را چه غریبه را

پارت\_صدوشصت و هشت#

بهارر سوایی#

سبک سنگین کردن حرف هایش و هضم شان سخت بود، آن قدری که دفتر گذشته را ورق بزنم و دقیق تر

همه چیز را بشکافم

با سردرد از پله ها پایین آمدم که مهسا مقابلم ایستاد

ا. داشتم میومدم دنبالت -

در میان هجوم افکار ضد و نقیض در سرم، دستم را روی نرده متمرکز کردم و پرسیدم

چرا؟ چیزی شده؟ -

چادر را از سرش برداشت و به طرفم گرفت

آره عروس عمو گفت بیام دنبالت، چادر می خوای؟ -

منظورش به سمیرا بود. چادر را از دستانش گرفتم

آره مرسی، خودت لازم نداری؟ -

نوجوی گفت و دستش را آرام به شانه ام کوبید

من میرم بالا حوصله ندارم -

راه رفته اش از پله ها را علاوه بر من، آبی های مردی دنبال کرد که در تیررس نگاهم بود

چادر را روی سرم انداختم. چادر گلدار سفید رنگ که کمی سنگین بود

جلو رفتن و سلام دادن کار سختی بود، البته سختی اش بخاطر اخم و طعنه های توران خانم بود. باز هم

کبری خانم راه نجاتم شد، او و کارهایش برایم ارزشمند بود

بیا بهار جان -

زن سن و سالن داری که برای احترام مقابل پایم بلند شد، فهمیه نام داشت

دختر عموی پدر عمران. دست در دست زن خوش پوش گذاشتم، زنی که سن و سال از زیبایی اش کم

نکرده بود. بوسه ای که زن روی گونه ام گذاشت، شگفت زده ام کرد

...چقدر عروست خوش چهره ست توران جان، ان شاء الله سیرتش هم مثل چهره اش زیبا باشه -

تعریف متفاوتی بود. به زبان عامیانه سخن نمی گفت، با کلاس تر و پر حجم تر کلمات را ادا می کرد

توران خانم برخلاف دقایقی قبل لب هایش به زور کمانه شده بودند و تصویر لبخند را به نمایش گذاشته

بودند.

ممنونم فهیمه جان -

از فهیمه خانم دور شدم و سلامی به مرد کناری اش دادم. مردی در حدود شصت سال که موهای کم پشت بالای گوشش یک دست سفید شده بود

دو پسر کناریشان هم پسرانش بودند. سامان و ساسان، در حدود سن و سال عمران بودند؛ این را مطمئن نبودم فقط حدس زدم این گونه باشند. من در شناخت آدم ها و تشخیص سن و سالشان حساسی. لنگ می زدم

آبی های چشمان دو پسر از پدرشان به ارث رسیده بود. دو نگاه متفاوت، یکی بی تفاوت و با ادب، دیگر گستاخ و شاید پر کینه، نمی دانستم چه نامی روی آن نگاه خیره اش بگذارد، هزاران حس از نگاهش تلالو می شد که حس خوبی بمن نمی داد. او همانی بود که مچم را بالای پله ها گرفته بود

هر دویشان از جا بلند شدند و سلامم را جواب دادند

اشاره یکی از آن ها به مادرشان را زیر چشمی شکار کردم. فهیمه خانم با لبخند به قد و قامت پسرانش نگاه کرد و از جا بلند شد

پسر عمو، سامانم دیشب از آلمان برگشته خسته ی راهه، ساسان هم رانندگی کرده آگه میشه -

برن استراحت کنن

آقا بهروز در برابر متانت دختر عمویش لبخندی به پهنای صورت زد و رو به علی گفت

علی جان پسر رو راهنمایی کن -

چشم گفتن علی آرام بود. علی خوب و مهربان و صد البته با احترام بود، چقدر خوب بود که سمیرا او را داشت؛ اصلاً شاید وجود او بود که تحمل توران خانم و اخلاق های تلخش را برای سمیرا آسان می کرد. چندین بار دیده بودم که توران خانم با سمیرا تندی می کرد، گویا این زن از عروس جماعت خوشش نمی آمد.

آن ها رفتند و من مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم. سمیرا دست تنها به این سو و آن سو می رفت

با دیدنم نگاهش درخشید و نفس راحتی کشید

وای خدا خیرت بده بهار اومدی -

چادر را از سرم برداشتم . سنگینی اش شانه هایم را درد آورده بود

مهسا کو پس؟ -

لیوان روی این را که کمی آب درونش بود به داخل سینک انتقال دادم

گفت میره بالا حوصله نداره -

دهان سمیرا باز ماند

...آی ورپریده داره ناز می کنه -

تعجبم را که دید، کارش را رها کرد و شروع به توضیح دادن کرد

مهسا و سامان دو سه سالی هست که خاطر خواه همدیگن اما وقتی سامان گذاشت رفت -

آلمان، این مهسا خانم هم قر و قمیش اومد و اون نیمچه رابطه رو باهاش قطع کرد الانم داره ادا

در میاره که طفلک سامان و از پا بندازه

یک رابطه ای عشقی در این میان کم بود که آن هم اضافه شد

پارت\_صدوشصت ونه#

بهاررسوایی#

دستم را روی پیشانی ام کشیدم، عمران و حرف هایش حسابی مرا به همه چیز مشکوک کرده بود، اصلا او اگر دوست بهنام بود چرا من او را ندیده بودم؟ پا فشاری نمی از وجودم برای باور نکردن حرف های

عمران بیش از پیش شد

آستین هایم را بالا کشیدم و مقابل سینک ایستادم. سمیرا در حال تدارکات برای شام بود. بوی پیاز داغ و

صدای زودپز سکوت میانمان را می شکست

افکارم پر بود از حرف های عمران، هر چه سبک و سنگین می کردم چیزی عایدم نمیشد. اما تردیدم

رهایم نمی کرد، هر چه می خواستم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم باز هم سر خانه ی اول باز می

گشتم

آخرین شبی که پدرم زنده بود را به یاد آوردم، شبی که بعد از شام با عجله رفت، وقتی هم آمد دیر وقت

بود، صبحش دیگر چشمانش را باز نکرد هر چه صدایش کردم و تکانش دادم سرد و یخ بود، بابامحمودم

دیگر چشمانش را باز نکرد و مرا تنها گذاشت. دکتر که آمد سکنه ی قلبی را تشخیص داد که مرگ پدرم

را برای چند ساعت قبل بوده و دیگر کاری نمی شود کرد

...بیتیم شدم، مادرم را ندیده بودم هیچگاه وجودش را نداشتم و اما پدرم

بعد از خاکسپاری اش، خاکسپاری که بعد از آن هزاران حرف و تهمت درباره ی پدرم بر سرمان نازل

شد، روزها شاهد مشاجره ی عمو با بهزاد و بهنام بودم و ساده از آن گذشته بودم. به یاد نداشتم که چرا

به جان هم افتادند و چرا آن روزهای تلخ را تلخ تر می کردند اما خوب به یاد دارم چگونه عمو سعی در

مجاب بهزاد داشت او کوتاه نمی آمد، آخرش هم به قهر چند هفته ای عمو سر انجامید

نمی دانم بعد از آن چه شد آن زمان درگیری های ذهنی ام زیاد بود. از دست دادن پدرم ضربه ی مهلک و

سختی بود برایم

هر چه در لا به لای اتفاقات آن روزها دست و پا زدم هیچ به هیچ، حاصلی نداشت این کنکاش در گذشته.

خیلی سوال ها در زندگی ام بی جواب مانده بود

مثلا چرا هیچ گاه خان جون اجازه نداد که بهنام و بهزاد خرج خانه را بدهند، هر چه برای خانه خریده می

شد چه خوراکی و چه وسایل های دیگر همگی از حساب خان جون بود. حسابی که پول فروش

محصولات باغ از آن پر می شد

این بی خبری درست در این دقایق مته وار مغزم را به کار گرفته بود و مرا کنجکاو کرده بود

با افتادن فغان چینی از میان انگشتانم، صدای ناهنجاری در آشپزخانه پیچید

مواظب باش -

دستم در هوا معلق ماند. به سوی درگاه آشپزخانه، جایی که ساسان ایستاده بود، نگاه کردم

سمیرا نیز از صدایش ایستاد

چیزی می‌خواید آقا ساسان؟ -

جلو آمد و اگر کمی تنم را عقب نمی‌کشیدم، دستش به دستان کفی ام می‌خورد

لیوانی را از سینک بیرون آورد. لبه‌ی لیوان شکسته بود

با ابروهای پهن و هلالی‌اش اشاره‌ای به آن کرد

!وقتی فنجون از دست افتاد، لیوان شکست ولی حواست نبود، انگار اصلاً تو این دنیا نیستی -

قبل از هر چیزی افعال مفردش تعجبم را برانگیخت

سمیرا دستش را روی شانه‌ام فشرد

دستت و نبریدی که؟ -

نفس عمیقی کشیدم تا تسلطم را به دست بیاورم

نه خوبم -

سمیرا سری تکان داد. هر دو منتظر بودیم، تا ساسان نامی که بی‌پروا نگاهم می‌کرد، بیرون برود

بالاخره لیوان را روی سینک گذاشت و کناری ایستاد

عروس عمو به قرص مسکن آگه دارید بمن بده -

با سمیرا بود. او نیز با هول به سمت یخچال رفت و کمی بعد قرص و یک لیوان آب به طرفش گرفت. تا

قرص را بخورد و برود، به پارکت‌های کف آشپزخانه چشم دوختم. سمیرا برای بردن چایی از آشپزخانه

بیرون رفت. با رفتنش، ساسان سرفه‌ی نمایشی کرد که سرم را بالا آوردم

تشکر لازم نیست یکم حواست و جمع کنی حله -

لحن شاکی‌ام را به گوش او که چند قدم جلو رفته بود، کشاندم

!من که قصد تشکر نداشتم -

هومی گفت و انگشتش را میان دو ابرویش کشید

هم فضولی هم حاضر جواب -

گستاخی‌اش حالم را به هم می‌زد. دستان مشت شده و اخم‌های در همم را با پوزخند از نظر گذراند و

بیرون رفت

باقی ظرف‌ها را شستم و آب را بستم

\*\*

سمیرا مشغول آبکش کردن برنج بود که کنارش ایستادم

اون پسره چرا اونجوری کرد؟ -

سمیرا به اطراف سرک کشید و پچ‌پچ وار گفت

ساسان یه مشکلی با عمران داره، حواست باشه اون دنبال بهونست که با عمران دست به یقه -  
بشه قبلا چند باری از عمران کتک خورده ولی هر بار باز پا پیچ میشه، الانم چون فهمیده تو زن  
عمرانی داره اذیت می کنه، ولش کن

حرف هایش کمی ترسناک بود، چهره ام رنگ باخت. من از دیده هایم می ترسیدم  
نترس کاری نمی کنه، فقط دوست داره عمران هر از گاهی یه مشت و مالش بده -  
جوابی نداشتم بدهم، حس بدم هنوز به قوت قبلش باقی بود

خود را مشغول کارهایی که سمیرا می خواست کردم که تا ساعت هفت و نیم زمان برد  
وقتی به خودمان آمدم که توران خانم غر غر شام را می کرد. البته از حق نگذریم کبری خانم چند باری  
برای کمک آمد اما غر غرهای مادرشوهر حسابی هر دویمان را کلافه کرد

با خستگی گوشه ی آشپزخانه نشستم، کمرم هنوز درد می کرد. عمران پایین نیامده بود. آقا بهروز یک بار  
سراغش را گرفت

پارت\_صدوهفتاد#

بهاررسوایی# [?]

آقا بهروز یک بار سراغش را گرفت و وقتی گفتم خواب است دیگر پی اش را نگرفت

سمیرا سفره را به دستم داد

بهار جان پهن کن سفره رو ساعت هشت باید بریم مسجد دیر شده -

باز هم آن چادر سنگین را به سر کشیدم . آن مهمانان محلی رفته بودند و فقط فهیمه خانم و خانواده اش  
مانده بودند

توران خانم ابرو گره کرده، رفت و آمدم را رصد می کرد. علی ماهان را در آغوش کشیده بود و به  
سمیرا اصرار می کرد چاره ای برای گریه های بی وقفه ی ماهان نکند و سمیرا از فرط خستگی چهره  
اش سرخ شده بود

کبری خانم این بار نیز برای کمک آمد. سفره خیلی شاهانه و مجلسی نبود. یک شام ساده تنها محتویات  
...سفره بود. نه سالاد بود و نه دسر و پیش غذا

خورشت قیمه و برنج و ماست و کمی ترشی...یک غذای ساده و عجله ای... که البته بوی غذا در خانه  
بیچیده بود

آقا بهروز با تعارف مهمان ها را به سمت سفره فرا خواند. به آشپز خانه بازگشتم و پارچ آب را که جا  
مانده بود، برداشتم

با گذاشتن پارچ، کبری خانم با لبخند به سویم نگاه کرد

بهار جان مادر، بی زحمت خودت برو عمران رو صدا بزن بیاد -

کمر راست کردم و چشمی گفتم

واژه ی مادر کمی حالی به حالی ام کرد. اگر مادرم بود حالا جای من اینجا نبود، خیلی وقت ها کمبودش

را در زندگی احساس کردم. نبود تا حرف ها و ترس های دخترانگی ام را به او بگویم، نبود و بی رحمانه همان شروع زندگی تنهایی گذاشته بود

با صدای سمیرا، از افکارم بیرون آمدم و آن ها را به اعماق ذهنم فرستادم

و ایستنا بهار منم بیام، پوشک ماهان رو باید عوض کنم -

هنگام بالا رفتن از پله ها، سامان و ساسان از کنارمان گذشتند. سعی کردم به ساسان بی تفاوت باشم،

پسری که هزاران موج منفی از وجودش زبانه می کشید

سمیرا مقابل اتفاقی که ظهر آن را بی هوا باز کرده بودم ایستاد

...تو برو عمران و صدا کن، من به مهسا خبر -

حرفش تمام نشده بود که در اتاق کناری باز شد و مهسا با چشمانی سرخ و پف کرده به چارچوب تکیه

داد

. من گشتم نیست، مسجدم نمیام عروس عمو به مامانم بگو -

صدایش گرفته بود، مهلتی نداد سمیرا چیزی بگوید در را بست و صدای چرخش کلید آمد

ابروهای بالا رفته ی پریسا و گنگی اش با گریه ی ماهان به حالت قبل بازگشت. گویا هیچ چیز بین مهسا و

سامان خوب پیش نمی رفت

\*\*

در را به آرامی باز کردم، اتاق به واسطه ی نوری که از راهرو می آمد، روشن شد

عمران دمر روی زمین خوابیده بود و سرش از بالشت پایین افتاده بود. چشمی چرخاندم، پریز برق را

نمی دیدم

در را نیمه باز رها کردم و جلو رفتم. خم شده و دو دستم تکیه زانوانم دادم

...عمران... عمران پاشو -

هومی گفت و کمی سرش را بالا آورد، سیاهی هایش غرق خواب بود ند

پاشو بریم شام -

چرخشی کرد و دستش را در هوا چرخاند و در آخر سر انگشتانش ساعدم را گرفت که مجبور به نشستم

کرد

بیا بخواب من گشتم نیست -

نفسم را کلافه بیرون دادم

...منم خوابم نمیداد گشتم پاشو -

چشمانش بسته بود اما لب هایش کش آمد و دستم را کشید

بیا ببینم -

حرکت ناگهانی اش باعث شد روی تنش بیوفتم. بدون آن که نشانه ای از درد در چهره اش باشد، دستش

را دور کمرم انداخت و دوباره چرخید. نفسم بالا نمی آمد، تنش روی تنم بود

..عمران -

سرش را روی سینه ام گذاشت که نالیدم

ولم کن کمرم درد می کنه، بزار پاشم -

صورتش را بالا آورد که رو گرفتم و او با نامردی ته ریشش را به صورتم کشید، صدای عصبی ام که

نامش را می خواند، در اتاق پیچیده بود که رهایم کرد

...دیگه رو نگیر. سری بعد جای دندونام یادگاری برات میذارم این سری هم تخفیف دادم بهت -

با تلخی نگاهش کردم که چشمکی حواله ام کرد

دلت خوب شد؟ از ظهر اون پایین چیکار میکردی؟ -

تنم را بالا کشیدم و سرم را روی بالشت گذاشتم

نه درد می کنه، به سمیرا کمک می کردم مهمون دارید -

اخم هایش را در هم کشید

با این حالت؟ کسی جز تو نبود پاشه کار کنه؟ -

توجه اش... آخ از آن نگرانی ها داشت که کسی تا به حال به خرجم نکرده بود. قلب بی جنبه ام ولوله ای

"به پا کرده بود که نهیبی به خود ساده ام زدم. " اون به فکر انتقامه جدی نگیرش

با سکوتم نوک انگشتش را روی دماغم زد

کجا سیر می کنی بچه، اون مردتی که پایینه؟ -

موهایم را کنار زدم

ساسان؟ -

دستش بند چانه ام شد

ایرا تو آقا ساسانه -

پارت\_صدوهفتاد ویک#

بهارر سوایی# [22]

سرش را زیر گلویم برد که قلقلکم آمد

...آره پایینه. نکن عمران -

نفس عمیقی زیر گلویم کشید. گویی عطر تنم را می بویید، ثانیه ای بعد نفسش را پر صدا رها کرد و بلند

شد که و من نیز توانستم بلند شوم

گفتم دلبریات پدر در میاره؟ -

!لحنش سوالی بود اما من جوابی برایش نداشتم. گفته بود و من اهمیتی نداده بودم. اصلا کدام دلبری؟

کاش می توانستم از او بگریزم، او خطرناک بود و من ساده... چادر را بی دقت روی سرم انداختم که

مقابلم ایستادو با دو انگشت چادر را جلوتر کشید

جلو اون یارو حواست به خودت باشه -

طره موی بیرون زده از شالم را نیز با وسواس به داخل زد.  
بین خودمان بماند مور مور می شدم از آن گرمایی که با هر لمسش در بدنم جریان پیدا می کرد. با تشر  
!مغزم به خودم آمد؛ واقعا چه بلایی سرم آمده بود چرا این گونه می شدم  
دستش را کنار زدم  
خودم درست می کنم -  
پشت سرش به راه افتادم  
صدای سمیرا که قربان صدقه ی ماهان می رفت، از اتاق می آمد  
چند گامی عقب تر از عمران بودم که سرعتی به گام هایم بخشیدم اما از شانس نداشته ام، چادر زیر  
پایم گیر کرد و کم مانده بود پخش زمین بشوم که دستم را گرفت  
!هول نشو من جایی نمیرم همین جام -  
پشت چشمی برایش نازک کردم و صاف ایستادم  
پایین رفتیم، هم قدمش بودم  
اگر یک روز در گذشته به این فکر می کردم که مردی جز عباس کنارم بایستد، یقینا دیوانه می شدم اما  
اکنون فقط طپش قلبم بود که خودش را به رخم می کشید  
احوال پرسی عمران با فهمیه خانم و شوهرش و سامان گرم بود اما زمانی که دست در دست دراز  
شده ی ساسان گذاشت هر دو با نگاهشان برای یکدیگر خط و نشان کشیدند  
کنار کبری خانم نشستم که سراغ مهسا و سمیرا را گرفت. سر پایین سامان با شنیدن نام مهسا بالا آمد  
و این را منی دیدم که منتظر واکنشش بودم  
الان میان -  
مهسا، سمیرا را مامور خبر رسانی اش کرده بود، ترجیح دادم دخالتی نکنم و با یک کلمه سر و ته قضیه  
را هم بیاورم  
الان میان -  
عمران مقابلم کنار علی نشست  
همه مشغول خوردن غذا بودند که سمیرا آمد. ماهان در آغوشش بود. بلافاصله با رسیدنش به جمع حرف  
های مهسا را تکرار کرد که هر کس واکنشی نشان داد  
لبوان آب که کنار بشقابم قرار گرفت، دست دراز شده ی عمران توجه ام را جلب کرد. پس حواسش بود  
که مدام به پارچ آبی که کنار دست علی بود نگاه می کردم  
لب هایم کش آمد و او بی تفاوت مشغول غذا خوردنش شد  
نفس هایم تند شده و خون به صورتم دوید  
...این مرد غیر قابل پیش بینی بود. نه به آن نگاه های خیره اش و نه به این بی تفاوتی اش  
تا شام تمام شد، همه عزم رفتن به مسجد کردند. میانشان تنها من بودم که مشغول جمع کردن سفره



بودم. کبری خانم نیز برای راضی کردن مهسا رفته بود اما با قیافه ای عبوس بازگشت. بعد از مهسا من دومین نفری بودم که نرفتیم را اعلام کردم.

چرایش را سمیرا می دانست و خودش رفع و رجوع اش کرد. عمران نیز بی حرف روی مبل نشسته بود و تکاپوی بقیه را نگاه می کرد، البته بماند که وقتی گفت او نیز نمی رود طعنه ی مادرش را به جان خرید. بجز ساسان و سامان همگی از خانه بیرون رفتند.

آن دو برادر گوشه ی دیگر سالن به پشتی تکیه داده بودند و از قرار معلوم برای رفتن تصمیمی نداشتند. به تنهایی در آشپزخانه مشغول جابه جایی ظرف ها و تلمبار کردنشان کنار سینک بودم که مهسا پایین آمد. بهار صبر کن کمکت کنم -

دوشا دوش یک دیگر در حال شستن ظرف ها بودیم که عمران وارد آشپزخانه شد.

بهار چایی هست؟ -

از روی شانه نگاهی به سماور انداختم.

آره -

به این تکیه داد تا چایی برایش ببرم. به تلافی بی تفاوتی اش سرشام، من نیز پشت به او مشغول آب کشی ظرف ها شدم.

سامان بود که به جمع مان اضافه شد و با لحنی گرفته گفت:

چخبرا عمران؟ -

با دستی که از میان شانه ی من و مهسا رد شد، از جا پریدم. عمران استکانی برداشت و به طرف سماور رفت.

...!خبرا که پیش شماست، آلمان و دخترای خوشگل و عکسای دو نفره و -

یک نگاهم به کلافگی سامان بود و یک نگاهم به لرزیدن لب های مهسا ... عمران باز هم زبان نیش دارش را به کار انداخته بود.

قابلمه را از دست مهسا بیرون کشیدم. با سیم ظرف شویی به جان قابلمه ی تقلون افتاده بود.

اون عکسا ناقص بودن جون داداش -

صدای پوزخند عمران آمد.

ناقص و کاملیش مهم نیست که، مهم اون دخترست که دستت دور کمرش بود -

این بار مهسا علنا اشک هایش روان شد.

ظرف ها تمام شدند که کناری ایستادم. عمران کمرش را به این تکیه داده و چایی اش را می نوشید.

پارت صد و هفتاد و دو#

بهار رسوایی# [22]

سامان درمانده به نیم رخ مهسا نگاه می کرد. بالاخره دوام نیاورد و جلو آمد.

...آخه گریه ت برای چیه؟ تو که گفتی منو نمی خواد -

مهسا پرخاشگرانه به سوی سامان رفت

من گفتم نمی خوام، چه بلایی سر خواستن تو اومد؟ با دو تا دختر فرنگی تب داغ عشقت یخ - کرد؟

عمران جلو آمد

بسه تمومش کنید -

مهسا ابرویی بالا داد

چرا چون می ترسی به سامان بگم کی عکسارو نشونم داد؟ -

استکان را به شدت روی این کوبید

من نشونت دادم؟ -

مهسا لب هایش کج شد

تو نه، برادرت عماد برام فرستاد -

نا باوری سامان از آن که آن گونه نام عماد را زمزمه کرد، آشکار شد

عمران می دانست و همین دانستن کلافه اش کرده بود

مهسا لبه ی شالش را روی شانه اش انداخت

مهم نیست پسر عمو، مهم این که اون رابطه تموم شده همون موقع که عکس ها رو برام -

...فرستادن به بابا گفتم تمومه

تمام کلمات را با بغض به زبان آورد و خیلی نتوانست نگاه ترحم انگیز را تحمل کند، با قدم هایی بلند

بیرون رفت

سامان مشتش را به دیوار کوبید

...لعنتی -

خشم از فریادش زبانه می کشید. عمران دست روی شانه اش گذاشت. سر و گردنی از او بلندتر بود

برو آگه راضیش کردی به داداش علی میگم با عمو حرف بزنه -

سامان کلافه دستش را پشت گردنش کشید

دو هفتس زبونم مو در آورد بس گفتم و نشنید، انگار واقعا منو نمی خواد -

عمران با خنده به شانه اش کوبید

آگه تو رو نمی خواست وقتی شما دوتا رو صدبار تو کافه و خیابون و دانشگاه دست تو دست -

...دیدم نمیومد التماس کنه که کاری به کارت نداشته باشم قضیه تون جدیه

مردمک های آبی سامان درشت شد

تو ما رو دیده بودی؟ -

عمران دست به کمر شد که عضله هایش قد کشیدند

تا به حال آن همه دقیق آنالیزش نکرده بودم، من در کنار او مانند فیل و فنجان جلوه می کردیم

...من حواسم به ناموسم هست که هیچ بی غیرتی دستش کج نره سمتش -

...مهسام ناموس منه، اگه الان میگم برو دنبالش دیدم حالشو فکر و خیال برت نداره  
حرف هایش را گفت اما من در همان قسمت اولش جا ماندم. زمانی که حرف می زد نگاهش به من بود  
و پوزخند کنج لبانش بود. چطور فراموش کرده بودم این مرد مرا دریده بود و حالا طعنه می زد  
ندیدم سامان چه گفت و چه زمانی رفت، فقط تکه های غرورم و چشمان بارانی ام بود که مرا به خودم  
آورد.

قدم های سستم، بی اراده مرا از مردی که نزدیکم می شد، دور کرد. مردی که بوی عطر خنکش  
همراهم می آمد.  
دستش را روی شانه ام گذاشت و متوقف کرد.  
کجا میری؟ کری نمی شنوی باهات حرف میزنم؟ -  
دندان هایم را روی هم فشردم تا مبادا با لب باز کردنم بغضم رها شود و ویرانه هایم را بیرون بریزد . او  
یک بار گفت و من هزاران هزار بار شنیدم و فرو ریختم  
دست از سرم بردار -

...آروم تر اون یارو اونجا نشسته -

غیظش را نادیده گرفتم و فشاری به سینه اش آوردم

پارت\_صدو هفتادوسه#

بهارر سوایی# [22]

غیظش را نادیده گرفتم و فشاری به سینه اش آوردم

...برام مهم نیست -

صدای ساسان ناقوس مرگی بود که کوبیده شد

چیه عمران زنت رو نمی ده بهت؟ -

دست عمران از روی شانه ام پایین افتاد

تنت میخاره ساسان؟ -

بددهنی اش نشانگر حرصی بود که به زودی زود قرار بود خودنمایی کند. با قهقهه ی ساسان، چند قدمی

عقب رفتم. با مشتکی که عمران در شکمش کوبید، خیلی طول نکشید که ساسان روی زمین افتاد و

عمران بدون آن که حتی ضربه ای خورده باشد، حریفش را ناک اوت کرد

کنتک خوردن ساسان ذره ای ناراحتی نکرد . حجم غصه ای که در وجودم بود بیش از آن بود که برای او

دلسوزی کنم

از پله ها بالا دویدم و ندیدم که عمران و خشمش چه بلایی سر آن پسرک زبان دراز و گستاخ آوردند

این که انتهای مسیرم، اتاق عمران بود حالم را بهم می زد، دوری از این مرد ممکن نبود چرا که تمام راه

های زندگی ام به او ختم می شد

پشت در روی زمین نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. حق نداشت عوضی بودن خودش را به روی من بگوید، حق نداشت مرا مقصر بداند، او که یادش بود من حتی التماسش کردم رهايم کند اما نکرد. آن قبرستان لعنتی و آن اتفاق تلخ را خودش رقم زده بود، خودی که حرف از ناموس و غیرت می زد اما حرمت برای منه بی گناه قائل نشد.

روی پتو رفتم و بالشت را روی زمین گذاشتم؛ مانند جنین در خودم جمع شدم. مدت ها بود روز خوب نداشتم، بدبختی روی زندگی ام چمباتمه زده بود و دست روی گلویم می فشرد تا راه نفسم را ببندد.

\*\*

دستش با خشم شانه ام را بالا کشید. نگاهش به صورت خیس از اشکم افتاد و عقب گرد کرد. در را با ضرب کوبید. تاریکی اتاق و مردی که جنون وار می خواست در را قفل کند اما نمی شد وحشت زده ام کرده بود، می شنیدم صدایم می زد اما واکنش نشان نمی دادم و همین بیخیالی ام آتش را تند کرده بود.

در را قفل کرد و به عقب چرخید.

کری؟ -

از جا بلند شدم و ایستادم. لرزش تنم آشکار بود.

جفتک انداختنت از چی بود؟ از چی سوختی دختر حاجی از این که گفتم حواسم به ناموسم - هست؟ بهت خورد که برادرای بی عرضت حواسشون به تو نبود و من دستمالیت کردم؟ آره؟ نفهمیدم چه شد و چگونه مقابلش ایستادم اما تا به خودم آمدم صدای سیلی در اتاق پژواک شد. گویا از عالم رویا به واقعیت بازگشتم. خواب نبود، من مردی را زده بودم که دقایقی پیش آن گونه مشت هایش را به صورت ساسان می کوبید، حالا با من چه می کرد؟

تاریکی اتاق راه چاره ای بود تا از آن سیاه چاله های غرق شده در خونس بگریزم.

آن قدری دور شدم که پشتم به پنجره ی برخورد کرد. دیگ تاب نیاوردم و تکیه به پنجره پاهایم سست شد و آرام روی زمین نشستم. با برخورد تیغه ی کمرم به چیزی، صدایی آمد و در پی اش روشنایی که اتاق را در برگرفت.

تمام تنم یخ زده بود. ترس و وحشت کم ترین حس آن لحظاتم بود. لحظاتی که عمران با برق نگاهش ساکت و صامت نگاهم می کرد.

آن قدری لرزش تنم آشکار بود که نمی توانستم کنترل شان کنم. جلو آمد و من بیشتر لرزیدم. نزدیک شد و لب هایم بیشتر روی هم فشرده شد. در آخر مقابلم نشست و با جلو آمدن دستانش لب هایم تکان خورد.

مانند کودکانی که تازه زبان باز می کنند، کلمات گنگ و ناشناخته بودند برایم. چند باری لب هایم جنبید و در آخر فقط نامش بود که شکسته و با عجز از دهانم بیرون آمد.

ع...م...ران -

پارت\_صدوهفتادوچهار#

بهاررسوایی# [?] [?]

...هیس! الان کاریت ندارم -

دستش را روی گردنم گذاشت و صورتم را به تخت سینه اش چسباند. دستان مشت شده ام پیراهنش را  
چنگ زد و من جان دادم تا آرام شوم. از خودش به خودش پناه بردم و این تراژدی، بی کسی ام را با تمام  
وجود بر سرم کوبید.

صدای تیک تاک ساعتش زیر گوشم گذر زمان را به رخم می کشی. او رهایم نمی کرد از این کارم  
...گذشت نمی کرد

...کمی در آن حالت ماندم که بالاخره صدایش زیر گوشم پیچید. ناملایم و عصبی  
دراز بکش -

تعلی کردم و در نهایت فشار دستانش باعث شد پاهایم دراز شود و تنم روی زمین جا خوش کند. خیسی  
پیراهنش شدت اشک هایم را نشان میداد. بالشتی را برداشت و دستش از بالای سرم گذشت و کلید برق  
را فشرد و باز هم تاریکی سایه در اتاق انداخت

نور کمی که از پنجره می افتاد او و حرکاتش را برایم نمایان می کرد. بالشت را زیر سرش گذاشت و  
مرا به آغوشش کشید

شال پیچیده دور گردنم را کنار انداخت و با خشونت خاصی گیسوانم را از بند کش رها کرد

پیشانی ام به سینه اش چسبیده بود و دستانم باز هم پیراهنش را به چنگ گرفته بودند

گردنش خم شد و میان موهایم فرو رفت. عمیق و کشدار نفس می کشید و دستش پهلویم را چنگ می  
زد. صدای خش دارش در گوشم پیچید

می دونی چه غلطی کردی دیگه؟ -

بیشتر در آغوشش جمع شدم

اون صورت خوشگلّت طاقت کاری که باهام کردی رو داره؟ -

هق هق هایم بیشتر شد

گریه نکن...حق انتخاب داری، بگو چجوری تلافی کار تو بکنم؟ -

سکوت کردم که این بار خشن تر غرید

نذار خودم به روش خودم تقاص غلطی که کردی رو بگیرم -

سرم از روی بازویش بالاتر گذاشتم و رخ در رخس شدم. انگشتانش را به شقیقه ام فشرد و سرم به  
بالشت چسبید

پاک کردن اشک هایم را به عهده گرفت و دستان زمخت و سنگینش زحمت صورت خیس و سرخم را  
کشید

حرف بزن -

نمی دانست که چه آشوبی درونم به پا شده که این گونه می خواست برایش حرف بزنم. از ترس رو به

!مرگ بودم

...م...من...من -

دستش بی ملایمت از کنار گوشت درون موهایم رفت و آن ها را به چنگ گرفت

درست حرف بزن بهار -

آب دهانم را قورت دادم، گلویم خشک شده بود. آن سیلی را باید همان روز در قبرستان می زدم نه حالا

...و نه امشب

...م...ن...من عصبی شدم -

نوچی کرد

توضیح نخواستم، بگو چه بلایی سرت بیارم، بگو تا خودم دست به کار نشدم -

باز هم سعی کردم به آغوش پناه ببرم که دست زیر چانه ام گذاشت

می ترسی؟ -

سرم را تکان دادم . لب هایش به یک طرف کش آمد

خوبه که از خودم می ترسی و تو بغل خودم میای -

تنم را چرخاند

...پس بهتره به روش خودم تلاقی کار تو بکنم، اینجوری یادت میمونه دستت هرز نره -

سکوتم را مبنی بر رضایتم برداشت کرد در حالی که من از آن نگاهش لال شده بودم

انگشتانش دکمه های مانتو را باز کرد و کمی بعد گرمی دستش که از زیر تیشرت پوستم را لمس می

کرد، باز هم لرزه به جانم انداخت

...عم...ران -

فشاری به پهلویم آورد

هیس! صدات در نمیاد بهار -

پارت\_صدوهفتادوپنج#

بهاررسوایی# [22]

اتمام حجتش کار ساز بود آن قدر لال ماندم که دقیقه ها مانند قرنی گذشتند و تحقیر و توهین هایش از

حد فراتر رفت، بی حرمتی که بر سر تنم می آورد، قلبم را تکه تکه کرده بود

با کنار رفتنش از روی قفسه ی سینه ام، به پا خواستم. سخت بود اما ایستادم. دستم را مقابل بالا تنه ی

برهنه ام گرفتم. تیشرت و لباس خصوصی ام که زیر دست و پای عمران بود

مانتو را به سختی چنگ زدم. با اخم به من ویران شده نگاه می کرد. بستن دکمه های مانتو سخت

..ترین کار آن لحظه ام بود. دستانم سر می خورد، بستمشان یک در میان و بالا و پایین

شال را از زیر پایش برداشتم که بلند شد و ایستاد

...کجا؟ کارم تموم نشده هنوز -

صدایم گرفته بود و بغض در حال جویدن گلویم بود

...بزن -

متوجه نشد. کمی سرش را جلوتر آورد، نور ماه حالا بیشتر اتاق را روشن کرده بود یا شاید من به این

سیاهی عادت کرده بودم. دوباره تکرار کردم

...بزن -

دستش بالا رفت و چشمانم بسته شد اما بجای سنگینی دستش، لب هایش وحشیانه به جان لب هایم

افتاد و آن قدر بالا و پایین شدن لب هایش ادامه یافت که نفس کم آوردم اما او عقب نکشید. این

چرخش لب هایش و فشردن دندان هایش، شبیه به بوسه نبود یک چیزی شبیه به همان خالی کرد خشم و

عقده هایش بود

عقب رفت و به شانه ام زد

رو زمین بیشتر خوش می گذشت -

دیگر نتوانستم جوابش را بدهم، متورم شدن لب هایم را به صراحت احساس می کردم. با حالی نزار

دست به دیوار گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. سکندری می خوردم. مهسا در راهرو بود، روی اولین پله

نشسته بود با دیدنم ایستاد. قدمی جلو گذاشت و ناباور صدایم زد

بهار -

اچه چیزی او را آن گونه متحیر کرده بود که چشم از صورتم بر نمی داشت

دشجویی کجاست؟ -

صدایم گرفته تر شده بود. اشاره ای دستش به درب کنار اتاق عمران بود

پشت به او کردم اما به دنبال آمد

بهار خوبی؟ -

در را باز کردم و وارد سرویس شدم

سخت بود نگاهم را به قهوه ای های غرق شده در اشکم بدوزم. من از خودم خجالت می کشیدم، بخاطر

تمامی ضعف ها و ترس هایم، بخاطر دقایقی پیش که آن قدر بزدل بودم که اجازه دادم او هر کاری که

می خواهد با تنم بکند، محرمش بودم اما نه آن که آن گونه حیوان بودنش را ثابت کند

لب هایم سرخ و متورم شده بودند و خون مردگی گوشه ی لبم نشان دهنده ی جای دندان هایش بود

یاد آوردی آن لحظات معده ی حساسم را تحریک کرد و محتویات به دهانم هجوم آوردند

عق زدن هایم تمامی نداشت. در زدن پی در پی مهسا و فرا خواندن نامم هر لحظه بیشتر می شد، کمی

بعد خودم را جمع و جور کردم و بیرون رفتم

مهسا پشت در با چهره ای نگران دستم را گرفت

چرا تو این حالی؟ -

به کمکش وارد اتاق شدم. عمران پنجره را باز کرده و دستانش را ستون کرده بود. شلوارش را به پا زده

بود اما پیراهنش هنوز گوشه ی اتاق بود

.مهسا با پا به در کوبید که عمران به عقب باز گشت

چه بلایی سرش آوردی؟ -

:سرش را چرخاند و بی تفاوت گفت

.کاریش نداشتم، دلش درد می‌کنه قرصاشو بخوره خوب میشه -

او گفت اما قبل از آن مهسا با پوزخند، به تیشرت و لباس خصوصی ام که کنار بالشت افتاده بودند، سر

.تکان داد

.دستم را رها کرد

.من برم به عروس عمو بگم یه چی بیاره برات بخوری رنگت پریده -

.نمی خواستم برود اما مجال نداد و خیلی سریع رفت

.در را بستم و کنار کمد دیواری نشستم

مگر چقدر گذشته بود که سمیرا از مسجد آمده بود؟

صدای قدم هایش می آمد اما من رمقی برای گشودن پلک های خسته ام نداشتم. بالای سرم ایستاد که

.از زیر پلکانم نگاهش کردم. پیراهنش را به تن می زد

...بهشون بگو اونقدری پیش نرفتم که لازم به کاجی باشه -

حتی هم صحبتی با او هم حالم را بد می کرد. تمام تلاشم بر آن بود که فکرم در پی او و لحظاتی قبل

نرود، فقط باید حالم خوب می شد کمی که خوب می شدم می توانستم با همه ی دنیا بجنگم برای

...جدایی از این مرد

.با صدای در زدن کسی، به طرف در رفت

.باز کردنش مصادف شد با ورود مهسا و بعد از او سمیرا که لیوان آبی در دستش بود

.با دیدنم متحیر جلو آمد و مقابل پایم زانو زد

...!بهارجان -

.کمی جمع و جور شدم که لیوان را به سویم گرفت

...بیا یکم آب قند بخور فشارت افتاده انگار -

.مهسا جلوتر آمد

.. نه عروس عمو، گفتم که -

سمیرا پلک هایش را روی هم فشرد. لیوان را از دستش گرفتم اما با برخورد لیوان به لب هایم اخم هایم

.در هم شد و لیوان را پایین آوردم

.سمیرا شانه ام را چسبید و تنم را جلو کشید

.صدایش پیچ پیچ وار بود



بهار تو ماهانه بودی آره؟ عمران کاریت کرد؟ -

به سختی لب گشودم

نه -

شانه ام را فشرد

مطمئنی؟ آگه چیزی شده باید بری دکتر -

تورم لب هایم حرف زدن را سخت کرده بود. دستم را زیر چشمانم کشیدم و سر تکان دادم

...نه -

لیوان را در دستانم چفت کرد

بخور یکم حالت بهتر بشه -

از جا بلند شد و به طرف عمران رفت

...عمران بیا بیرون -

پارت\_صدوهفتادوشش#

بهاررسوایی# [22]

نگاهش کمی روی چهره ام خیره ماند و در آخر بیرون رفت. مهسا کنارم زانو زد

اذیتت کرد؟ -

بی طاقت اشک هایم روان شد

...کاش می شد از اینجا برم -

دستانش آرام دورم حلقه شد

بهار چیکارت کرده اون وحشی؟ -

نمیشد که بگویم، می شد! این که کارهایش خیلی بیشتر و بدتر از روابط بین زن و شوهر بود

نفس های پی در پی و عمیق برای کنترل معده ی حساسم بود. با یاد آوری آن لحظات دلم می خواست

بیشتر و بیشتر هر چه خورده و نخورده ام را بالا بیاورم

...کمی در آغوشش ماندم، انصاف نبود، غریبه ها همدم شوند و عزیزانم خبری از حالم نگیرند

کمی بعد با عصبانیت از جا بلند شد

- من به مامانم میگم به بابا بگه عمران اذیتت کرده، فکر کرده چه خبره به این حال و روز -

...انداختت

در حالی که خط و نشان می کشید بیرون رفت. بهتر بود همه بدانند چه کرده اند و این مرد یاعی را از

من و زندگی ام دور کنند

دستم را روی لب هایم کشیدم، دردشان کمتر از درد قلبم بود

تمام آن غرور دخترانه ام لگد مال شده بود. سر دردناکم را روی زمین گذاشتم و چشم فشردم

اشک هایم دیگر زمان و مکان نمی شناختند و یاور همیشگی ام شده بودند

با حس این که بدنم میان زمین و هوا معلق است، چشمانم را باز کردم.  
بوی عطرش و چشمانی که در تاریکی می درخشید موجب تکاپویم شد.  
نترس کاریت ندارم -

به آرامی خم شد و بدنم را روی تشک گذاشت

رو زمین خوابیده بودی -

تتم را به زمین فشردم تا کمتر گرمای بدنش را احساس کنم، دست بردار نبود. پیشانی اش را به پیشانی  
ام چسباند

اذیت شدی؟ -

چشمانم را بستم. نفس هایش به صورتم می خورد و چهره ام در هم رفته بود، دیگر حتی نفس کشیدن  
کنارش نیز طاقت فرسا بود

بی محلی ام کار ساز بود عقب رفت و من پشت به او تتم را جمع کردم

اما با دست گره شده اش دور شکمم، تمام حدسیاتم بر هم خورد. پتو را روی تتم کشید

تقصیر خودت بود، مادر نزاییده کسی دست رو من بلند کنه و جوابشو نگیره -

او حرف می زد و من پشت پلک های بسته ام نقشه ی گریز از او را می کشیدم  
پایش را روی پایم انداخت تا دور نشونم. سرش میان موهایم رفت. باز آن نفس های عمیق و باز هم منی  
که از وجودش به وحشت افتاده بودم  
من هیولا نیستم بهار ازم نترس. هر کاری کردم مقصرش شماها بودید. چه اون روز تو اون -  
...قبرستون چه امروز تو این اتاق

این مرد دیوانه بود، مرا مقصر چه می کرد؟ یک سیلی را به آن طرز تلافی می کنند؟

تمام منطق او این بود که بقیه مقصراند و او فقط تلافی کار بقیه را می کند! غرور و اعتماد به نفس

کاذب در وجودش بیداد می کرد

خواب، آن شب غریبانه ترین واژه در لغت نامه ام بود. با هر تکلم حلقه ی دستش تنگ تر می شد. بیدار

مانده بود و تا ساعت ها نوازشم می کرد و نامم را صدا می زد تا جوابی به او بدهم اما من خودم را به

خواب زده بودم، شاید خواب مرا می بلعید و دیگر بیدار نمی شدم اما نشد

آن شب دومین شبی بود که طلوع خورشید را شاهد بودم. صبح آرام و بدون سر و صدایی بلند شدم

زیپ باز ساک کمکی بود تا بتوانم لباس هایم را بیرون بکشم. سر و وضع بهم ریخته ام با لباس هایی که

دیگر بوی او را نمی داد، قابل تحمل تر شد

هنگام باز کردن در تکانی خورد. مانند هر شب بالا تنه اش برهنه بود. خون در رگ هایم منجمد شد اما

پشت به در سرش را روی بالش فشرد و به خواب رفت

ساعت از هفت و نیم گذشته بود

پارت\_صدوهفتاد و هفت#

بهار رسوایی #

از بالای پله ها نگاهی به پذیرایی انداختم. آقا بهروز به همراه علی از در خانه بیرون رفتند، طبق گفته های سمیرا از امشب در مسجد نذری می دادند، پس زودتر بیدار شدنشان برای انجام کارها بود. در آشپزخانه نیز کسی نبود، منتظر ماندم علی ماشینش را از حیاط بیرون ببرد. نفس های گرفته ام را در هوای خنک رو به سرد دومین روز پاییزی رها کردم. به سوی درختان بی شمار حرکت کردم، باد میان درختان می پیچید و بوی خاک نم گرفته از باران دیروز زیر مشام پیچیده بود. نه خواب به چشمانم می آمد و نه می توانستم بودن کنارش را تاب بیاورم. نفس کشیدن در هوایی که او تنفس نمی کرد جزو الویت خواسته هایم شده بود. آن عطر لعنتی هر جا که می رفت، زودتر از خودش در فضا می پیچید. با دستانم تنم را در آغوش کشیدم و مسیر شن ریخته شده را به آرامی گام برداشتم.

به محض بازگشت با بهنام تماس می گرفتم و از او می خواستم هر گونه شده مرا از دست عمران نجات دهد. دعا و مشاجرات بعدش برایم مهم نبود، تنها فکرم دور شدن از او بود.

آن قدر جلو رفتم که دیگر از ساختمان دور شده بودم. مسیر سنگلاخی به انتها رسید و دیوار آجری مقابلم پایان دهنده ی این راه در پیش گرفته ام بود. روی تکه سنگی که کنار دیوار بود، نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. بی خوابی آرام می داد و شقیقه هایم تیر می کشید. زانوانم را بالا کشیدم و سرم را رویشان گذاشتم.

گرمی نفس هایی کنار قوزک پایم، باعث شد جیغ خیفی بکشم.

سگی که دیروز دور عمران می چرخید حالا پوزه اش را به پایم چسبانده بود و بو می کشید. جیغ خفه ام، او را عصبی کرد و صدای پارسش در میان جیغ های پی در پی ام گم شد.

بدنم را جمع کرده بودم و نمی توانستم بلند شوم، ترس تمام کنترل بدنم را در دست گرفته بود و نمی

توانستم واکنشی نشان دهم. در آن بحبوحه ی حساس کسی سوت زد و سگ به آن سو چرخید.

ساسان بود. با گرم کن و شلوار ورزشی از میان درختان بیرون آمد. نمی دانم چرا مسیر آسان را

گذاشته بود و از آنجا که پر از گل و لای بود، می آمد. حالا آن سگ به سوی او رفته بود.

نفسم را رها کردم که جلو آمد و بطری آب را به سویم گرفتم.

می دونی این سگ با غریبه ها چیکار می کنه؟ -

بطری را از دستانش گرفتم، دستانم می لرزید، انگشتانش روی در بطری نشست و با فشار کمی بازش

کرد این یعنی بطری دهنی نبود.

آبی که از گوشه ی لبم پایین می رفت را با پشت دست پاک کردم و از جا بلند شدم.

پارت\_ صدو هفتاد و هشت #

بهار رسوایی #

ممنون -

...ابروی بالا انداخت. نمی دانم برای تشکر بود یا آن صدای گرفته و خش دارم

زیر چشم سمت راستش را کبودی بزرگی احاطه کرده بود

بهت نماید ترسو باشی -

از کنارش گذشتم، نمی دانم چرا ترغیب می شدم جوابش را بدهم

ترسو نیستم، به سگ فوبیا دارم -

هومی گفت و کنارم به راه افتاد

اونوقت چی انقدر ناراحتت کرده که یادت رفته این حیاط سگ داره و پاشدی اومدی این سر باغ -

اِکه اگه جیغم بزنی کسی صدات و نمی شنوه؟

حق با او بود، آنقدر غرق شده بودم که فراموشم شده بودی سگی که کل شب را تا به صبح پارس کرده

بود، در حیاط جولان می دهد. کمی جلوتر از من گام برداشت و راهم را سد کرد. اخم هایم از کارش در

هم رفت

چرا حرف نمی زنی؟ -

بطری را به سینه اش کوبیدم

چون دلیلی نداره هم کلامتون بشم شما کمکم کردید منم تشکر کردم -

لبخندی زد

نشد دیگه... برمیگردی میشینی سر جات با هم حرف می زنیم -

نگذاشت جوابی بدهم، باز هم سوت او بود که آن سگ را نزدیکمان کشاند

سگی که پارس نمی کرد اما له له زدن و طرز نگاهش و انقباض بدنش نشان می داد هر حرکت مصادف

می شود با تکه پاره کردند

دندان قروچه ای کردم

من حرفی با شما ندارم -

به سنگی که کمی قبل روی آن نشسته بودم، اشاره کرد

برو بشین من باهات حرف دارم بهار خانم -

شالم را روی شانه ام انداختم. آن خانم دنباله ی نامم خبر از حس اعتمادی می داد که قصد داشت در من

ایجاد کند. کم نیاوردم

نمی شینم، اگه حرفی دارید بگید -

چرخید و هم گامم شد

با عمرانم همینجوری لج می کنی؟ -

این که می خواست از روابطمان سر در بیاورد را فهمیده بودم اما دلایلش را نه

قدم هایم نامحسوس تند شدند که نوچی کرد

اَلگا داره پشت سرمون میاد، آروم راه برو و جواب سوالاتمو بده من نمی خوام انیتت کنم -

اَلگا که بود دیگر؟ نکند دوست خیالی داشت! با نیم نگاهی فهمیدم منظورش به سگ عمران بود. بی  
خوابی حسابی مغزم را معیوب کرده بود.  
من آدم لجبازی نیستم -

خندید

پس این سر و شکلت پاداش کدوم کار خوبته که عمران داده بهت؟ -  
ایستادم  
شما سعی دارید چی رو بفهمید؟ -

بشکنی زد

...آفرین اونقدرام گیج نیستی -

احم هایم در هم رفت که دستانش به معنای تسلیم بالا آمد  
من نمی خوام چیزی و بفهمم میخوام دلیل نفرتم از عمران رو بهتون بگم -  
نگاهم به کفش های اسپرتم بود که روی سنگ ها فشرده می شد و سر و صدا تولید می کرد  
چرا دارید این کارو می کنید؟ -

کمی فاصله گرفتم از اویی که دوشا دوشم می آمد  
...چون دوست دارم بدونی اونی که اسمش روته چقدر آدم کثیفیه -  
هر چه من مودبانه صحبت می کردم او با همان ضمایر مفرد و لحنی بد کلمات را ردیف می کرد  
دستانم باز هم تنم را به آغوش کشید. این سردی از ضعف شدید بدنم بود تا خنکی هوای پاییزی  
منظورتون چیه؟ -

زیپ سویشرتت را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید، دستانش بالا رفت و قبل از آن که سویشرت  
را روی شانه هایم بیاندازد، عقب رفتم و تیز واکنش نشان دادم  
نمی خواد ممنون -

ناخودآگاه لحنم تند شده بود

سویشرت را در دستش فشرد و جلو رفت. حالا من بودم که به دنبالش می رفتم. با نزدیک شدن اَلگا  
قدم هایم تند شد

...این چرا داره دنبال من میاد؟ بگید نیاد -

سویشرت را به سویم گرفت . آدم لجباز و زور گویی بود

من یکمی وسواس دارم، نمی تونم قبول کنم -

حرف و لحن تاثیرش را گذاشت

لعنت به عمران و آدم های اطرافش که حسابی آزارم می دادند. با آن صدای نکره شده ام به او توضیح  
می دادم تا نگذارد آن حیوان نزدیکم شود

سرش را چرخاند و با دیدن چهره ام لبخند زنان گفت

...نذار بفهمه که ازش می ترسی، تنها گیرت بیاره کارت تمومه -

نگاه ترسیده ام به الگا بود و قدم هایم با سرعت پیشی می گرفتند و هر چه من سرعتم بیشتر می شد

.او نیز مشابه به من عمل می کرد

.نرو بهار خانم داری عصبیت می کنی -

.با حالی زار ایستادم

!تو رو خدا یه کاری کنید بره -

پارت\_صدوهفتادونه#

بهاررسوایی# [?] [?]

.کمی به سوی آن حیوان زیان بسته رفت و با حرکتی او را به عقب نشینی مجبور کرد

.نفس آسوده ام از دوری اش بود، حداقل چند گامی دور تر بود

.سوئیشرت را روی شانه هایش انداخت و آستین هایش را گره ی شل و وارفته ای زد

.خب حالا بریم سر بحث اصلیمون -

.یافشاری اش را برای این موضوع درک نمی کردم

دستی دور دهانش کشید. نگاهم به مسیر بود و مطمئن بودم با این گام های آرام مجبور به شنیدن حرف

.هایش هستم، از قصد تعلل می کرد

آهایلا رو میشناسی؟ -

.اهومی گفتم

.من خیلی دوشش داشتم. اونم دوسم داشت تا وقتی که عمران اومد بینمون -

.گنگ ماندم

دانشجو بودم، تو یکی از شهرای هند... اونجا آهایلا رو دیدم. اتفاقی تو یه رستوران اومده بود -

...دیدن دوستش

لبخند روی لبانش بود، به گونه ای آرام و با احساس از آن لحظات صحبت می کرد که اگر اندک شناختی

.از او نداشتم، او را مرد مودبی در ذهنم ثبت می کردم

- فارسی حرف زدن و من یادش دادم. دو سال باهاش بودم، هیشکی خبر نداشت تا -

...عمران فهمید

.دیگر آن لبخند روی لبانش نبود و ابروانش گره خورده بودند

آهایلا همسن و سال عمران بود، یه سالی ازم بزرگ تر بود، سر رفاقتمون ماجرای خودم و آهایلا -

.رو بهش گفتم

.پوزخندی زد

...تا برگشت ایران زمین و زمان و خبر کرد که ساسان با یه دختر بزرگ تر از خودش رابطه داره -

...چشمانم درشت شد، چرا عمران آن کار را کرده بود؟! بدی های آن مرد پایان و چارچوبی نداشت

.چرخید و پشت به من ایستاد و دست در میان موهایش برد، صدایش محزون بود

وقتی برگشتم هند آهایلا نامزد کرده بود. اونم با استاد عمران، فرید -

تاثیر در کلماتم رخنه کرد

متاسفم -

تمام راه رفته ام برای آرامش اعصاب و روانم، با انباشته ی بیشتری از افکار بازگشتم. ساسان با چهره

ای مغموم کنارم قدم بر می داشت و به محض نزدیک شدن به ساختمان ایستاد

تو برو من بعدا میام -

دیر بود چرا که عمران کنار ماشینش ایستاده بود و به محلی که ساسان کمر خم کرده و مشغول نوازش

الگا بود، چشم ریز کرده بود

صدای قدم هایش بر روی شن ها، ساسان را مجبور به راست کردن کمرش کرد

برو بهار خانم من جواب شوهرت و میدم -

نرفته و ایستادم. من خشم آن مرد را دیده بودم، اخلاق و رفتارهای بی فکر و منطقش را نیز دیده بودم

اما از آن که ایستادم و نرفتم فقط و فقط یک برهان داشتم که من دیگر نمی خواهم باجی به این مرد

بدهم

قبل از آن که او به ما برسد، الگا دم تکان داد و به سویش رفت

برخلاف طوفانی که در چشمانش بود، سعی می کرد خونسردانه رفتار کرد

نگفتی میای بیرون داشتم دنبالت می گشتم -

سکوت کشدارم را ساسان به انتها رساند

خب خوش گذشت بهار من میرم صبحونه توام برو بخواب، معلومه شب خوبی و نگزروندی -

بر خلاف تلاش هایم لب هایم کمانه شد. او حق داشت عمران را آزار دهد، کسی که مسبب دوری اش از

عشقش بود. با رفتنش عمران نزدیک تر شد

!خوش گذشت -

بی توجه به پوزخندش با گام هایی بلند از او دور شدم

مانند همیشه واکنشی نشان نداد و سعی نکرد مجبور به جواب دادنم بکند. پشت به من ایستاده بود و تا

به خانه بروم بازنگشت

دل خوش از کاری که با او کرده بودم، دست و صورتم را در سرویس طبقه ی پایین شستم. سمیرا و

مهسا با دیدنم لبخندی به رویم پاشیدند

پارت\_صدو هشتاد#

بهارر سواپی#

خوبی بهار؟ -

سوالشان توجه بقیه را که دور سفره نشسته بودند، جلب کرد و من با صورتی سرخ شده سر به زیر

شدم. خون مردگی لب زیرینم نشان از شاهکار عمرانی می داد که صدای چرخ های لاستیک های

ماشینش در حیاط پیچیده بود

تا به هنگام ظهر به زور سر پا ماندم و در آخر با اصرارهای سمیرا راضی به رفتن و استراحت کردن شدم.

قبل از آن که برای خوابیدن بروم گفته بودم مسجد نمیروم

با صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در، نیم خیز شدم. نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. هوا کاملاً تاریک شده بود و خواب تنم را کرخت کرده بود

کمی گوش سپردم. صدای زمزمه وار عمران را شنیدم

بهار بیا درو باز کن -

بی توجه پشت به در دراز کشیدم و پتو را دور تنم پیچاندم. می دانستم غرورش را بیش از آن زیر پا نمی گذارد و صدایش را بالا نمی برد

صبح با سردرد از خواب چشم باز کردم. از دیروز بعد از ظهر خوابیده بودم اما تمام وجودم هنوز کرخت و ناتوان بود

تنم را کش و قوسی دادم و آخ و ناله کنان از روی زمین بلند شدم. بعد از جمع کردن رخت خواب شانه

ای به گیسوان در هم گره خورده ام زدم

با درنگ در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم، خبری از عمران نبود

سازان روی مبل تک نفره نشسته بود و لب هایش با دیدنم به لبخند باز شد  
!صبحیر -

می دانستم مسخره می کند، ساعت از دوازده ظهر نیز گذشته بود

سلام -

از جا بلند شد و تعظیمی کرد

...سلام بر بانو بهار -

پرویی اش انکار نشدنی بود. به طرف آشپزخانه رفتم. مهسا کنار اجاق گاز گوشی به دست ایستاده بود،

سلامی دادم که سرش را بالا آورد

سلام عزیزم -

مشغول خوردن صبحانه شدم و مهسا تمامی اتفاقات را از دیروز تا همین یک ساعت پیش را مو به مو و

با هیجان تعریف کرد، اتفاقاتی که حتی بخشی از آن هم شامل من نمی شد. از سامانی گفت که در

مقابل همه عذر خواهی کرده و گفته آن دختر در عکس هم دانشگاهی اش بوده و هیچ قصد و غرضی از

در آغوش کشیدنش نداشته و از طلب بخشش باشکوهی گفت که در آن همگی به مهسا اصرار کرده اند

که سامان را ببخشد و از صیغه ی کوتاه مدتی گفت که فهیمه خانم با خواهش از آقا بهروز خواسته

بخواند تا او و سامان بتوانند در این چند روز حرف هایشان را بزنند و به تفاهم برسند

پارت\_صدوهشتاد و یک#



بهار رسوایی #؟؟

در آخر نیز از برنامه ی عقد و رسمی شدن روابطشان بعد از محرم و صفر را گفت. چشمانش می

درخشید و لبخند حتی ثانیه ای صورتش را ترک نمی کرد.

دستش را فشردم و نهایت تلاشم را به کار گرفتم که مبادا دلم بلرزد از خوشحالی دختر کناری ام، این که

طالع من بد بود هیچ ربطی به خوشبختی دیگران نداشت.

خانم ها برای کمک به پختن نذری، در خانه ی همسایه ی روبه رویی رفته بودند و سمیرا و علی نیز به

شهر بازگشته بودند تا ماهان را به یک متخصص نشان دهند.

بجز مهسا و ساسان، آقا بهروز نیز در خانه بود و این را منی که به آن سوی سالن نگاه نکرده بودم،

ندیدم.

غذای من در آوردی مهسا که حاوی سیب زمینی، چرخ کرده، فلفل دلمه و بادمجان و گوجه و چندین نوع

ادویه بود را بعد از یک ساعت پخت و پز برای ناهار سر سفره گذاشتیم. آقا بهروز از همان فاصله گرسنه

نبودنش را اعلام کرد. ساسان به همراه سامانی که تازه از راه رسیده بود دو طرف سفره نشستند و

مهسا نیز کنار من جایی برای خودش باز کرد.

همگی با سوظن به غذا چشم دوخته بودیم که صدای خنده ی سامان به هوا رفت.

...مهساجان فکر کنم بهتره یکی از خود گذشتگی یه لقمه بخوره، این غذا ظاهرش منو ترسونده -

اخم های مهسا در هم رفت.

چشه اونوقت؟ -

یه جای سامان، ساسان پاسخ داد.

این غذاس درست کردی؟ من بمیرم لب به این نمی زنم شماها هم نخورید از من گفتن بود -

گفت و از پای سفره بلند شد. سامان چشمکی به مهسا زد.

اونو ولش کن چرت و پرت می گه خودم همشو می خورم؛ اصلا حالا که فکر می کنم ظاهرش -

...همچینم بد نیست

میان خنده ها و ادا اصول های مهسا و سامان غذایمان را خوردیم. غذایی که جدا از طعم نامفهومش،

کمی نیز شور شده بود.

\*\*

دومین لیوان چای را از قوری پر کردم و نبات درونش انداختم.

سامان بیچاره با دل درد دست و پنجه نرم می کرد و حال من بهتر از او نبود.

فهیمة خانم طرف دار مهسا بود و میگفت غذا مشکلی نداشته و توران خانم و کبری خانم نیز می

خندیدند.

ساسان هم طبق عادت بدش همه را به سخره گرفته بود و حرف هایش مهسا را آزرده بود، این میان

مانند همیشه من ساکت بودم. خبری از عمران نبود و کسی هم نمی گفت کجا است و چه می کند.

نه این که دلتنگش باشم نه، فقط آن حسی که در وجودم وول می خورد تا جایش را بداند چشم به راهم گذاشته بود.

ساعت از چهار عصر گذشته بود که سمیرا و علی آمدند. ماهان بخاطر تغییر آب و هوا و حساسیت فصلی بهانه گیری می کرد و حالا با کمی دارو آرام گرفته بود. توران خانم بالاخره دوام نیاورد و رو به علی کرد... پسر زنگ بزن ببین عمران کجا مونده، از صبح زود رفته - علی باخستگی روی مبل نشست.

حاج خانم بچه دو ساله که نیست، میاد خودش - توران خانم، ماهان را از آغوش علی گرفت و کمی صدایش را بالاتر برد تا به گوش منی که کنار مهسا نشسته بودم و در تلفن همراهش مشغول تماشای کلیپی بودم، برساند بچم کل دیشب و رو همین مبل تا صبح نشسته اولم صبحم هر چی گفتم بیا به چیزی بخور گوش - نداد، گذاشت رفت بیرون. معلوم نیست چی به سر پسرمداره در میاره که خواب و خوراک... نمونده براش

سمیرا شربتی که دکتر برای ماهان داده بود را با لیوانی آب روی میز گذاشت

مامان، عمران خودش باعث کاراشه لطفا پشتشو نگیرید -

فهمیدم خانم نیز دخالت کرد

آره توران جان، تو این مورد منم موافق اینم که عمران مقصره، اون خیلی پرخاشگر و عصبیه - بهتره باهاش صحبت کنی این طریقه ی صحیح زندگی نیست

پارت\_صدو هشتاد و دو#

بهارر سوایی# [?] [?]

توران خانم در جبهه اش تنها مانده بود اما غرور نمی گذاشت که قبول کند پسرش مشکل دارد و من نمی توانم آزاری به او برسانم. آقا بهروز تلویزیون را خاموش کرد و با گام های شمرده به سوی جمع آمد.

چی شده زنداداش؟ -

داغ دل این زن همیشه ی خدا تر و تازه بود

میان گریه های ماهان بخاطر تلخی شربت، صدایش را بالا برد

والا خان داداش من نمی دونم بهتره از این لقمه ای که برای پسرمد گرفتید بپرسید -

طعنه ی کلامش همه را متعجب کرد اما آقا بهروز خونسرد بود

کنار علی نشست و تسبیح در دستش چرخاند

من مقصر دیونگی های عمرانم زنداداش یا بهار؟ -

توران خانم پشت چشمی نازک کرد

شما نه اما این دختره رو شما گذاشتید تو دامن ما، این دختره مقصره -

کبری خانم بی حرف با لبخندی که عضو همیشگی اش چهره اش بود این نزاع را تماشا می کرد. خودش را در بحث شرکت نمی داد که مبادا دلخوری پیش بیاید

آقا بهروز دستی میان محاسنش کشید و کمرش را به پشتی میل تکیه داد، دیگر آرامش و خونسردی ثانیه های قبل را نداشت

مقصر چهل عمرانه، مقصر سر به هوا و کله شقی هاشه... این دختر چه بلایی می تونه سر اون -

مرد گنده بیاره؟ یکم رحم کن زنداداش. چیکار می خوی بکنم؟ می خویی ببرم بزارمش خونه ی

پدرش؟ آره اینو میخواید؟ آگه آره که من از خدامه به و لله پشیمون شدم از این اشتباهی که

کردم. باید وایمیستادم کنار تا همدیگه رو تیکه پاره کنن، نباید پای این طفل معصوم رو به ماجرا

باز می کردم. اشتباه کردم پای جبرانشم هستم. شماها این دختر بی زبون رو به صلابه کشیدید

...دیگه منم طاقتم سر اومده

توران خانم عصبی تن فربه اش را روی میل جلو کشید

ما؟ ما چیکارش کردیم؟ این سلیطه معلوم نیست چی به سر عمرانم آورده که بچم شب تا صبح -

پلک رو هم نذاشته

مهسا نتوانست خوددار باشید

زن عموجان ببخشیدا اما دیشب شما حال بهار و میدید اینجوری نمیگفتید، عمران وحشیه نگاه به -

صورت بهار کنید می بینید کی کیو اذیت کرده

سرخ شده از شرم سرم را تا حد ممکن به زیر آوردم. این قوم به سرشان که می زد بدی و زشتی نمی

دانستند هر چه بود و نبود را به زبان می آوردند

صدای تشر کبری خانم هم نتوانست مهسا را از تک و تا بیاندازد و در انتهای حرف هایش گفت

چیه مامان مگه بد میگم آگه همین بلا رو سر آرزو بیارن همتون بسیج نمیشید برایش؟ چون بهار -

غریبست باید بگیم عیب نداره؟

جو بهم ریخته بود. توران خانم سرکشی اطرافیان را بر علیه پسرش تحمل نکرد

عمران کاری نمی کنه من مطمئنم از پسر م -

علی با همان آرامش ذاتی اش به حرف آمد

چطور این قدر مطمئن حرف میزنی حاج خانم؟ مگه یادته رفته خودت از رفتاراش به تنگ اومده بودی و -

گفتی براش یه خونه جدا بگیریم؟

توران خانم لب فشرد

چی بگم والا هر چی من میگم شما طرفداری اینو می کنید -

آقا بهروز بلند شد

...من خودم حلش می کنم دیگه کسی دخالت نکنه -

امیدوار شده در وجود هلهله ای به پا شد. باز هم یک غریبه هوایم را داشت. توران خانم طبق عادتش،

رو ترش کرد و اخم های او همه را به سکوت کردن وا داشت.  
صدای باز و بسته شدن در خانه و سلام عمران در سکوت جمع سایه انداخت  
چی شده؟ -

مرا نمی دید، پشت به او نشسته بودم و تاج بلند میل جلوی دیدش را گرفته بود.  
توران خانم بلند شد.  
کجا بودی پسر؟ دل نگرونت شدم -

واکنشش را نمی دیدم اما یقینا حالا دست پشت گردنش گذاشته بود و سیاهی هایش را در چهره ی  
مادرش می گرداند. نگاه هایش سطحی نبود او همیشه به دنبال آن حسی می گشت که طرف مقابلش  
به زبان می آورد. بارها در وجود ترسی را یافته بود که آن را به زبان نیاورده بودم.  
لحنش بی تفاوت بود

بسر رفتم بیرون. برای شب مهمون دارم -  
توران خانم که کمی مایوس شده بود، باز هم حالتش را حفظ کرد.  
کی مادر؟ خیر باشه -

صدای عمران دور تر می شد

فرید استادم -

به پا خواستن ساسان وخامت اوضاع را نشان می داد. بر خلاف تصورها بی حرف از خانه بیرون زد  
دیگر صدایی از عمران نیز نیامد. مهسا شروع به شکستن قلنج انگشتانش کرد و پیچ و پیچ وار گفت  
گل بود به سبزه نیز آراسته شد -

سمیرا ماهان را در آغوش تکان می داد تا به خواب برود کارش تا حدودی نتیجه داده بود که عمران  
سراسیمه از پله ها آمد

بهار کجاست؟ -

آقا بهروز برای وضو گرفتن رفته بود و تازه از سرویس بیرون آمده بود  
داد نزن پسر چه خبرته؟ -

صدایش عصبی بود

بهار نیست عمو -

آقا بهروز جدی و بی ملایمت گفت

...بهم گفت نمی تونه اینجا رو تحمل کنه، زنگ زدم برادرش اومد دنبالش -

صدای عصبی اش در خانه پیچید

...چی؟ برادرش غلط کرده -

از جا بلند شدم اما او به سوی در پا تند کرده بود

آقا بهروز صدایش کرد

صبر کن عمران -

ایستاد و با چرخیدنش، مرا دید. اخم هایش در هم شد از این که دروغ شنیده بود و واکنشش همه را شگفت زده کرده بود

سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. زبان روی دندان هایش کشید که آقا بهروز جلو آمد

پارت\_صدو هشتادوسه#

بهار رسوایی#

فکر نکن خبر از کارات ندارم، دفعه ی بعد که این دختر و اذیت کنی دیگه نمی تونی ببینیش، اسیر -  
...نیاوردم برات که

تمام حواس عمران، شش دانگ به من بود و من ضربان قلبم با نگاهش اوج گرفته بود

...کسی جرئت حرف زدن پیدا نکرده بود، به خصوص توران خانم

من کاریش ندارم عمو -

آقا بهروز آستین های پیراهنش را پایین داد و با همان صلابت کلامش، دست بر شانه اش کوبید

من حرفم و زدم دیگه الباقیش با خودت -

سری تکان داد و با سر به سوی طبقه ی بالا اشاره زد که توران خانم به سوی آشپزخانه رفت

عمران بیا اینجا ببینم -

تلفنش را از جیب بیرون کشید و رو به مادرش کرد

میان مامان بالا کار دارم فعلا میام -

سمیرا ماهان را در آغوش جابه جا کرد

چهره ی ملیحش خسته و نالان بود. کنار ایستاد

بهارجان برو بالا باهات حرف بزن. تا آتیش دعوا رو تند نکردن -

می دانستم منظورش به توران خانم بود، همان قصدش از صدا زدن عمران پر کردن افکارش از حرف

های بی سر و ته بود. این زن به هیچ عنوان نمی خواست کوتاه بیاید

حرف سمیرا را زمین نینداختم و با گام هایی آهسته به دنبال عمران رفتم

با دندان هایش به جان لبش افتاده بود که وارد اتاق شدم

در و ببند -

در را تا نیمه بستم که به سویم آمد

هر دو مقابل هم ایستادیم. دستانش را در روی سینه اش جمع کرد

شب در و رو قفل می کنی که من نتونم پیام تو اتاق!؟ -

هومی گفت و چشمانش را باریک کرد

تمام حواسم به بازو های برجسته اش بود. اگر آن شب حرفم را گوش می کرد و سیلی را تلافی می

کرد، یک طرف صورتم نابود می شد

سرش را جلو آورده بود

به من نگاه کن -

گفته اش را اجابت نکردم، این بازی به مزاجم خوش آمده بود، واکنشش را هنگامی که آقا بهروز گفت

رفته ام دیدنی بود و مرا حالی به حالی کرده بود

دستش بند چانه ام شد

با این سر و شکل رفتی بیرون و دادار دودور کردی که چی؟ بقیه چیکار می تونن برات بکنن؟ -

دوباره تلخی می کرد. حق با او بود کسی کاری برایم نمی کرد؛ یعنی او نمی گذاشت که کسی کاری

بکند

دستش را پس زدم و به سمت لباس هایم که از ساک بیرون ریخته بود، رفتم

کمر خم کرده بودم که دو دستش پهلویم را چنگ زد، از جا پریدم

بهم دست نزن -

صدای بلند شده ام، گره ی کوری بین ابروانش انداخت

تنم را به دیوار پشت سرم کوبید که چهره ام در هم شد . دستش باز هم پهلویم را در چنگ فشرد که

دست را روی بازویش گذاشتم

!عمران پهلوم -

دندان هایش را به نمایش گذاشت و بیشتر نزدیکم شد و صدای بمش را به گوشم کشید

...دلم برا صدات تنگ شده بود -

چشمانم درشت شد که سرش را پایین آورد

لبات دووم نمایان اینجوری نگاه نکن لامصب. دست و پایم را گم کردم. چشمانم یقه ی پیراهنش را -

نشانه گرفت که دستم را کشید و هر دو روی لباس های بهم ریخته نشستیم. لحنش بم و گیرا بود

اون شب اون کارم اشتباه بود ولی حقت بود بهار. من تریپ عذر خواهی و این حرفا ندارم. زدی، -

...خوردی... از این به بعدم همینه کاری نکنی همیشه هواتو دارم ولی

چانه ام را بالا کشید. او زیادی به روابط بین دو چشم اهمیت می داد اما ترسم از بوسه های خشنش بود

ولی بگم این که پا میزاری رو نقطه ضعف هام قاطیم می کنه که اینبار اصلا اهمیت نمیدم که -

اون چشای سگیت دو دو میزنه و بیخیال بشم که بلایی سرت نیارم... پس درست می کنی خودتو

تا درستت نکردم زیادی برات کوتاه اومدم دور برداشتی

انگشت شستش را نوازش وار روی خون مردگی لب زیرینم بالا و پایین کرد. دستش را دور کمرم

انداخت و بدنم را به آغوش کشید

تو زن منی، زن من... به خوابم نمی تونی ببینی عمو ببره بذارتت خونه پدرت و منم بشینم بگم -

به جهنم. جات تا آخر اینجاست تو بغل من و تو خونه ی من. بار آخره دختر حاجی، باهام نسازی

دیگه برام تومنی ارزش نداره قر و قمیشت، اون روی سگم و میبینی

گفته هایش را تک به تک برای خودم دیکته می کردم، راستش خودم نیز خسته بودم. از این زندگی و این رفتارها.

این که نمی گذاشت بروم برایم مانند روشنی روز آشکار بود. آدم سازش نبودم اما این گره ی کور زندگی ام با دعوا و لجبازی باز نمی شد، این گره باز شدنش به دست بود نه به دندان. تنم از انقباض در آمد و کمی جابه جا شدم. دو کودک لجباز بودیم که هر کدام به دنبال راهی برای برد این بازی به نفع خودمان بودیم اما اصل مطلب این بود که من ضعیف بود همان ضعفم مرا وادار می کرد. وابسته باشم. از خانواده و برادرانم دوری کردن را انتخاب کردم و از مرد کناری ام حمایت خواستم. برایش از ترس هایم گفتم، احمقانه اعتماد کردم و از روزهای بدم گفتم من خام شدم و رفتارهایم را مبنای عشق گذاشتم اما او خودش گفته بود که من دلبری می کنم او جذب شده است. کوری و کوری را انتخاب کردم و حسش را عشق تلقی کردم، من آن روز و آن دقیقه عمران را، نگاهش را، بوسه هایش را باور کردم و خواستم بجنگم برای رها شدنم و ثابت کردن خودم به خانواده ای که پشتم را خالی کرده بودند.

پارت\_صدوشتادوچهار#

بهارر سواپی# [?] [?]

کوری و کوری را انتخاب کردم و حسش را عشق تلقی کردم، من آن روز و آن دقیقه عمران را، نگاهش را، بوسه هایش را باور کردم و خواستم بجنگم برای رها شدنم و ثابت کردن خودم به خانواده ای که پشتم را خالی کردند.

تمام مدت عمران نوازشم کرد. زمانی که از خودش، از قاب کردن لباس های خصوصی به دیوار، از اتفاق آن قبرستان و از بی آبرویی ها و فریادهایش در کوچه می گفتم، فشار دستانش دور تنم محکم تر

ای می شد اما لب هایش تکان نمی خورد تا کلامی به زبان آورد که بگوید پشیمان است. نه نبود

او از بلاهایی که سر دردانه ی محمودخان آورده بود هیچگاه پشیمان نمیشد. خودش را محق می دانست چرا که از نظر او من دختر مردی بودم که پدرش را کشته بود و خواهر مردانی که حق شان را خورده ... بودند اما هر بار از هر زاویه ای به این ماجرا نگاه کردم من بی گناه بودم، بی گناه ترین آدم این قصه

عمران، در صدر آدم های بد زندگی ام جا خوش کرده بود و اگر حالا در آغوشش بودم و بوسه هایش را بر سر و صورتم و پیشانی ام می پذیرفتم از بی کسی بود. از این که مرا به گونه ای بار آورده بودند که باید همیشه متکی به کسی می ماندم و حالا شاید بدترین آدم را برای تکیه کردن برگزیدم، فردی که

مسبب بدبختی هایم بود اما نه تمامش... او گناهش کم تر از خانواده ام بود

دستش برای بار چندم آمد و اشک هایم را پاک کرد

بدون گریه کردنم همیشه حرف زد -

فین فینی کردم و دستی زیر چشمانم کشیدم. اشک امانم نمی داد. بی توجهی عزیزانم ذره ذره در این

مدت شیریه ی جانم را مکیده بود

برای بار چندم در آغوشش فشرده شدم و بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت

گریه که می کنی خیلی زیادی مظلوم میشی، بیشتر از همیشه -  
کف دستم را روی سینه اش فشردم تا اجازه دهد از حصار بازوانش رها شوم  
ولم کن له شدم -  
گونه ام را میان دو انگشتش فشرد و رهايم کرد  
از بس فرار می کنی حریص شدم -  
کمی عقب کشید و به دیوار تکیه زد و پاهایش را با نیم اخمی دراز کرد. آن گونه چمبک زدن در وسط  
اتاق هر دویمان را خسته کرده بود  
خب حالا جواب یه سوال منو باید بی کم و کاست بدی -  
روی دو زانو نشستم و لباس ها را جمع کردم  
تمام مدتی هم که در آغوشش مانده بودم، هنری بود برای خودش... من نه آن شب را و نه کارهایش را  
فراموش نکرده بودم. عادت به این مرد روزهای طول و دراز را طلب می کرد  
چی؟ -  
ندیده حدس می زدم اخم هایش در هم رفته بود  
دیروز صبح، اونم اول صبح با ساسان تو باغ چیکار می کردی؟ -  
پارت\_صدوهشتادوپنج#  
بهاررسوایی# [?] [?]  
پیراهنش را در ساک جای دادم و به طرفش چرخیدم. فاصله ی میان مان در حد یک گام بود  
...من رفتم بیرون، بعد سگت -  
لب هایش جنبید  
آلگا -  
حساسیت های عجیب و غریبش را درک نمی کردم  
همون، یادم نبود تو حیاطه وقتی رسیدم ته باغ بهو اومد داشت پاهامو بو می کرد منم جیغ زدم -  
پا روی پا انداخت  
از ساسان بگو -  
نفسم را بیرون دادم . به میان حرفم می آمد و این عادت زشت اعصابم را تحریک می کرد  
اون اومد سوت زد سگت رفت کنار، بعدشم از تو برام گفت -  
هومی گفت و چندین بار سرش را بالا و پایین کرد  
اونوقت چی گفت؟ -  
شانه ای بالا انداختم  
از آهیلا و رابطش گفت، اینم گفت که تو جداشون کردی -  
صدای زنگ پیامک گوشی کمی او را مشغول کرد. بعد از پاسخ به پیامکی که برایش آمده بود، گوشی را  
روی زمین گذاشت



درست گفته -

چشمانم درشت شد، در این مدتی که او سکوت کرده بود به این فکر کرده بودم امکان دارد ساسان

...بخاطر درگیری اش با عمران دروغ گفته باشد اما حالا

لحن حیرت زده ام، خط های ریزی روی پیشانی اش دواند

چجوری این کارو کردی؟ -

چه کاری؟ -

خودش را به آن راه می زد

چجوری دو نفر که عاشق هم بودن و از هم جدا کردی؟ اصلاً... اصلاً چرا این کارو کردی؟ -

از جا بلند شد

باید برم کار دارم -

به تبعیت از او برخوامتم

اول بگو چرا اون کارو کردی؟ -

دستش را محکم و بی ملایمت روی صورتش کشید. کلافگی در رفتارش از بعد آن پیامک جان گرفته بود

چون ازش بدم میومد و حقش بود -

هاج و واج نگاهش کردم

!چون بدت میومد این کارو باهاش کردی؟ -

دستانش را در جیب جین زغالی اش فرو کرد و تنش را کمی کش داد

!آره. جدا کردن دو نفر که عاشق هم بودن عجیب حال میده -

آن قدر جدی و محکم گفت که جای تردیدی در این که آدم تنفر انگیزی است، نگذاشت. هنوز دهانم از

تعجب باز مانده بود، چگونه یک حس می توانست آدم را مجبور کند که بدی به این بزرگی را در حق

!کسی بکند و مانند یک شاهکار از کارش تعریف کند

...ولی این نا -

جلوی زبانم را گرفتم. هزاران حرف در وجودم بود که می خواستم بر سرش خالی کنم اما نفس های

عمیق و پی در پی ام قفلی بر سر زبانم زده بود

در را باز کرد تا بیرون برود اما گردنش به یک باره به سویم چرخید

مرد و نامرد بودن من و بیخیال بهار، به این فکر کن اون یارو چرا باید بیاد همچین چیزی رو به تو -

بگه؟

عصبی جوابش را دادم. دست خودم نبود که نمی توانستم همچو او هر دقیقه نقابی جدید بر صورتم بزنم

...گفت می خواد بهم نشون بده که تو چجور آدمی هستی -

انگشتش را به شقیقه ام کوبید

اینجا رو به کار بنداز بهار، انقدر ساده نباش هر کی هر چی گفتم باور نکن. اون یارو می خواد دور -

تو بگرده تا مثلاً قاپتو بدزده کثیف تر از اون چیزاس که فکرشو بکنی، منم آگه اون بلا رو سرش

آوردم بخاطر همین لش بازیاش بود، آهالا از سرشم زیادی بود

هنوز بیرون نرفته بود. بیدی شده بودم که با هر بادی می لرزید، آدم های اطرافم خطرناک و زیادی بلد

بودند، همه که من نبودند از بچگی سرشان در کار خودشان باشد. نمی دانم چرا گفته اش درباره ی

!ساسان را باور نکردم

پایین نیا بمون تا خودم پیام دنبالت -

پارت\_صدو هشتادوشش#

بهار رسوایی# [?] [?]

گیسوان نم دارم را بعد از مدت ها بافته و به پشت انداختم و مغموم از نیاوردن کش های رنگا رنگی که

برای پایین بافت موهایم گرفته بودم، نفسم را پر حرص بیرون دادم. حوله را کنار پنجره آویزان کردم تا

خشک شود. تنم بعد از آن دوش کمی سبک شده بود و اثری از آن کسلی و بی حالی نبود

مهسا با اخم مصلحتی نگاهم می کرد

خوب شوهرت و انداختی به جون بقیه ها -

شال را دور گردنم انداختم و کنارش نشستم

من بهش چیزی نگفتم -

کیف کوچک آرایشی اش را در دستانم گذاشت و چشمکی زد

میدونم بهار شوخی کردم اما خب اونیه که اون پایین داد و بیداد گذاشته بود و میگفت کسی حق -

نداره به زن من راه و چاه نشون بده، شبیه عمران اون شب که تو و حال بدت براش ارزشی

نداشت، نبود. کاراش عجیب غریبه

ناخون هایم را کف دستم فرو کردم

هر چی که هست، من مجبورم باهاش زندگی کنم -

لب هایش جنبید و من با لذت به حرف هایش گوش سپردم، لحنش آرام و دلنشین بود. خوش به حالی در

دلم برای سامان گفتم. مهسا زیبا بود و خوش سخن بود

تو مجبور نیستی بهار، می تونی برگردی پیش خونوادت اونا هر جور باشن صلاح تو رو می خوان -

اما عمران مشخص نیست که هدفش چیه...یه بار اذیتت می کنه و بیارم مثل دو ساعت ساعت

پیش داد و بیداد میزاره که کسی به زنم نگه می تونه بره، چون باید از رو جنازه من رد بشه

با هیجان ادامه داد

تو روی زن عمو بخاطر تو وایستاد بهار... وای من اصلا حالشو نمی فهمم، اون مریضه انگار -

...مشکل روانی داره

برای او آسان بود آن قدر راحت بگوید که می توانم کنار خانواده ام باز گردم اما به این راحتی ها نبود . در

آن خانه دیگر خان جون مرا دخترش نمی دید که مقابل کس و ناکس طرفداری ام را بکند. بهزاد تا جایی

که آسیب به زندگی اش نمی رسید برایم برادرانه خرج می کرد. عمو نیز پشیمان بود اما حاضر نبود مرا

بازگرداند چرا که عباس هنوز هم مرا می خواست. عمه لیلا هم که تکلیفش مشخص بود، مرا مقصر نمی دانست اما آن روز بارها و بارها عمران و برادرش را نفرین کرده بود، قاتل شایان را یکی از آن دو می ...دانست. می ماند بهنام که او نیز گاهی به میخ می زد و گاهی به نعل

ایا این آدم هایی که مرا نمی خواستند به کجا می رفتم  
افکارم را با همان حزن و اندوه به زبان آوردم. مهسا نیز حالا نمی دانست چه بگوید، دیگر تشویق به رفتن نکرد اما هنوز پای حرفش بود او عمران را خطرناک می دید. می گفت کارها و رفتارهایش برای آدم های نرمال نیست. او می گفت و من بیشتر در ناامیدی غرق می شدم، کاش کسی می آمد و کمی از خوبی های دنیا برایم می گفت. پرده ی سیاه بدبینی را کنار می زد و کمی رنگ چاشنی روزهایم می کرد.

نامم بهار بود اما زندگی ام نه  
به کیف کوچک آرایشی اش را اشاره کرد  
برو خودتو خوشگل کن برای پسر عموی بی کله م -  
کیف را روی ساک لباس هایم گذاشتم

فقط می خوام به چیزی بزنم که این معلوم نباشه -  
اشاره ام به خون مردگی لب زیرینم بود. خنده اش مصنوعی بود  
به مدادم بزن به چشمت خیلی بی روحه قیافت -  
گفت و با عجله رفت تا برای رفتن به مسجد لباس بپوشد. باز هم من ماندم و افکاری که به جنگ با یک  
دیگر در سرم پرداخته بودند

\*

دست در دستان بزرگ و مردانه اش از پله ها پایین رفتم  
میشه ول کنی -

بی حوصله نوچی گفت  
بهار کشش نده لج کنی من بیشتر لج می کنم -  
باز هم روی دنده ی چپش افتاده بود. همراهش تا کنار مبل ها رفتم. او نشست و من کنارش ایستادم  
دیگه از این کوفتیا به چشمت نزن -

به سوی میز کنسول کنار دیوار نگاه کردم . آینه ی چوبی رویش تصویرم را بی عیب و نقص نشان می داد. یک مداد مشکی داخل چشمانم کشیده بودم و رژ لبی نیز به لبانم زده بودم تا کبودی و خون مردگی را بپوشاند

کمی بیشتر در آینه دقیق شدم

بد شده؟ -

عصبی تر گرید

...نه، اون چشمای سگ مصیبت حالا بیشتر داره دلبری میکنه، این چه گندی بود کشیدی تو چشات -

کمی چانه ام را پایین دادم

خب میرم پاک کنم -

قبل از آن که بروم، انگشتان دور مچ دستم حلقه شدند

لازم نکرده پاک کنی -

پارت\_صدو هشتاد و هفت#

بهارر سوایی# [?] [?]

کنارش نشستم، روی مبل دو نفره ای که او با راحتی رویش لم داده بود

من الان چیکار کنم؟ -

چشمانش را بست

هیچی...خستم اعصاب اینجا موندنم ندارم، الان فرید اینا میان قراره بمونن تا عاشورا، قار قارای -

اون ساسان شل مغزو نمی دونم چیکار کنم

لب هایم کش آمد، خودش استاد غرغر کردن بود و حالا به فکر حرف های بقیه بود

!نخند -

چشمانش نیمه باز بود. این بار علنا خنده ام به هوا خواست. در هم پیچیدگی این مرد مغرور هم دیدنی

...بود و هم مایه ی دست گرمی

انگشت اشاره اش بالا آمد

...نخند دختر حاجی. نزار کاری کنم خندت بند نیادا -

در میان خنده هایم دستانش بی رحمانه روی پهلوهایم نشست و رقص انگشتانش روی پهلوهایم خنده هایم

را بیشتر کرد

زیر دستانش همچو ماری پیچ و تاپ می خوردم و او بی توجه به خواهش هایم کارش را ادامه میداد

با صدای زنگ رهایم کرد و از جا بلند شد

دستش را به سویم دراز کرد. روی مبل در خودم جمع شده بودم، به کمکش بلند شدم

جلوتر از او برای بدرقه به راه افتادم که سریع تر دکمه ی آیفون را زد. دستگیره را گرفتم که سرش

پایین آمد. جایی کنار لاله ی گوشم که شال را کنار زده بود، بوسید

خنده هات خیلی قشنگ تره بهار -

...تمامی اعضای بدنم برای لحظه ای حرف هایش را پژواک کردند برایم

اِتا به حال دقت نکرده بودم نامم را چگونه می خواند. با یک مکث آرام خیلی آرام...بهار

آمدن فرید و آهیل را با چشمانم می دیدم اما تمام هوش و حواسم به مرد کناری ام بود

بالاخره به خود وا مانده ام آمدم. چهره ام سرخ شده بود این را از حرارت گونه هایم دریافتم

\*\*

خب بهار خانم نگفتید؟ -

استکان چای را روی میز گذاشتم و به فرید نگاه کردم. گیر سه پیچ آهایلا برای نداشتن حلقه هایمان از بیست دقیقه بعد از رسیدنشان شروع شده بود و عمران ماهرانه پاسخ گویی را بر عهده ی من گذاشته

بود. به بهانه ی آوردن چای و پذیرایی هزاران ادله ی دیگر از زیر پاسخگویی گریخته بودم اما حالا دیگر نمی شد. نفس عمیقی کشیدم

.خب راستش...راستش ما وقت نکردیم حلقه بخریم، تا همین الانم بهش فکر نکرده بودیم -

راست و حسینی گفته بودم. فرید دستش را از زیر چانه اش برداشت و حرف هایم را برای آهایلا ترجمه کرد.

.عمران خودش را مشغول خوردن سیب هایی کرده بود که با اجبار برایش پوست کنده بودم

لب های باریک آهایلا نیمه باز ماند و چهره اش کمی گنگ و ناخوانا شد. کلمات را تند و بی وقفه به عمران خواند

.صدای خنده های فرید و سرفه های عمران، مشهود کرد آهایلا حسایی او را شسته و پهن کرده است

.با باز شدن در خانه و ورود ساسان، لیوان را در دستان عمران رها کردم. با چند پرس غذا وارد خانه شد. بهار خانم این غذاها رو عمو بهروز برای مهمونا فرستادن -

بی قرار بود. مستقیم به آن سوی پذیرایی رفت. به دنبالش رفتم. حالش بد بود، درک می کردم او نیز عاشق بود حالا تمامی صفاتش به کنار اما همان که عاشق بود و عشقتش حال با مردی دیگر جولان می داد، حس همدردی و دلسوزی را در وجودم به غلیان می انداخت. نایلون غذا را روی این گذاشت و با برگشتنش مرا دید

پا روی پا انداخته بود و در میل تک نفره ای جا خوش کرده بود. بعد از آن که غذا ها را گذاشت عزم رفتن داشت اما منصرف شد و در جمع نشست

بماند که احوال پرسشی اش به همان یک "سلام" ختم شد. استکان چای را مقابل او که هر چه می کرد نمی توانست نگاهش را از آهایلا بگیرد، گذاشتم

جو سنگین شده بود و دیگر خبری از آن خنده های سرخوش آهایلا نبود. شال مشکی رنگ حریرش را روی سرش جلوتر کشید و به منی که نگاهش می کرد لبخند پر استرسی تحویل داد

فرید به ظاهر حواسش به تلفن همراهش بود اما هر از گاهی سر می گرداند و ساسان را از نظر می گذراند

سر شام نیز رفتارها تغییری نکرد. عمران بهم ریخته تر از فرید بود و ساسان با دیدن رفتارهای آهایلا با

فرید از عصبانیت سرخ شده بود. بشقاب های دست نخورده را از مقابلشان برداشتم. عدس پلوهای

مانده در ظرف ها را در سطل آشغال ریختم. گمان می کردم فرید با دیدن ساسان بعد از شام نوای

رفتن بزند اما او آن قدرها هم برایش اهمیتی نداشت، شاید هم من این گونه خیال می کردم

...عمران به سینک تکیه زد و گفت: نشوری نمیشه؟ بیا بشین دیگه

.لیوان را در آبچکان گذاشتم

الان مشکلات ظرف شستن منه؟ -

جوابی نداد. لیوانی که شسته بودم را برداشت و زیر شیر آب گرفت. سرشام نیز به جای غذا چند لیوان آب خورده بود.

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود، بر زبان آوردم.

آهایلا مسلمونه؟ -

دستش را بالا آورد و تکه مویی که پشت گوشم زده بودم را بیرون کشید.

چطور مگه؟ -

صورتم را کنار کشیدم که دستش به همراه آمد.

خب آخه با فرید عروسی کردن اونم که اهل هندوستانه... خب نمیشه که -

هومی گفت. خیلی زیاد بی حوصله بود.

آهایلا دینش رو تغییر داد نه بخاطر ازدواجش با فرید... به خاطر اون کله خر عوضی -

شیر آب را بستم.

کی؟ -

پارت\_صدوهشتادوهشت#

بهار رسوایی# [22]

تکیه اش را گرفت.

ساسان -

با آمدن آقا بهروز و بقیه، جو کمی از آن سنگینی در آمد و دلایلش نیز، بیرون رفتن ساسان بود.

سمیرا و آهایلا هیجان زده مشغول احوال پرسشی شدند. گویا یک دیگر را می شناختند.

توران خانم صمیمی تر و فهیمه خانم برعکس همیشه سرسنگین احوال پرسشی کردند. آهایلا دست و پا

شکسته فارسی صحبت می کرد و بیشتر روی صحبتش با سمیرا بود. فرید نیز با آقا بهروز و سامان گپ

می زد که عمران از بیرون بازگشت. برای پاسخ دادن به تماسی رفته بود و قریب به ربع ساعت بیرون

مانده بود. به محض آمدن، مهسا از کنارم بلند شد و با گفتن "من خوابم میاد" به سمت طبقه ی بالا

رفت. عمران به سمت می آمد که توران خانم صدایش زد.

پسرم بیا بشین اینجا -

به بغل دست خودش اشاره کرد. روی میبل سه نفره نشسته بود.

عمران مسیرش را تغییر داد و کنار مادرش نشست.

ثانیه ها به کندی می گذشت و هر لحظه خستگی ام از این دورهمی بیشتر می شد.

بالاخره آقا بهروز بحث درباره ی باغ و گردوهایش را خاتمه بخشید و رو به فرید گفت: پسرم خسته اید.

برید استراحت کنید، ان شاء الله فردا یه سر به باغ می زنیم.

نفس آسوده ام را عمران متوجه شد.

با تعارف و چشم ابرو آمدن های توران خانم برای عمران از جا بلند شدیم

فهیمة خانم در خودش بود و ناراحتی اش آشکار بود، حق داشت مادری بود که فرو ریختن پسرش را با چشمانش می دید و کاری از دستش بر نمی آمد

روی تشک از این پهلوی به آن پهلوی می شدم و منتظر بودم عمران بیاید. چشم ابروهای مادرش او را مجبور به ماندن در طبقه ی پایین کرده بود، آن قدر به در خیره ماندم که در عالم بی خبری فرو رفتم روز بعد در حالی شروع شد که عمران تمام شب به اتاق نیامده بود و صبح به واسطه ی مگسی که بالای سرم می چرخید، شروع شده بود

خانه غرق در سکوت بود

در پذیرایی فهیمة خانم را که تنها نشسته و بود و دست دور زانوانش گره زده بود، را دیدم

سلام صبح بخیر -

آشفته بود

سلام به روی ماهت عزیزم -

بی میل از خوردن صبحانه جای ریخته و کنارش بازگشتم. هر دو به پشتی تکیه داده بودیم

برای پرسیدن آن که بقیه کجا هستن کمی تعلل می کردم که خودش به حرف آمد

عزیزم عمران گفت اگه خواستی بهش زنگ بزنی بیاد دنبالت -

اگر بخوایم؟ یعنی نمی خواستم برایش مهم نبود که تنها در خانه می مانم؟

کجا رفتن مگه؟ -

دستش را روی زانویم گذاشت

رفتن باغ عزیزم. البته پسر عمو و علی جان رفتن مسجد برای کارای امشب اما بقیه رفتن باغ -

یکم گشت و گذار کن

بی تفاوت سری تکان دادم، بهتر بود که نمی دیدمشان، بماند که این ندید گرفتن ها قلبم را آزرده بود.

من هر چه هم تلاش می کردم باز هم یک پایه ی این ازدواج می لنگید. زندگی که روی هیچ پایه گذاری

شده بود باید هم با هر بادی به لرزه در می آمد

فهیمة خانم نگران ساسانی بود که از دیشب پیدایش نبود، دلداری دادن برایش بی فایده بود او تنها با

دیدن پسرش آرام می گرفت

دستانم را روی نرده گذاشتم و حیاط را از نظر گذراندم. هوای گرفته ی پاییزی و صدای نوحه ای که از

مسجد می آمد و جیک جیک گنجشکان نیز از یک سو... جان می داد بروم و باز هم باغ را بگردم

با دلگرمی هایی که به خودم می دادم از پله ها پایین رفتم. هر سال محرم با خان جون بساط داشتیم.

عمو نذری می داد و بهنام و بهزاد مقابل در کارگاه تکیه بر پا می کردند. یک روز حلیم و یک روز حلوا و

یک روز شله زرد نذری های خان جون بود. کم بود اما هر گونه که بود نذرش را به بهترین نحو آماده می

کرد و به تکیه ی بهنام و بهزاد می فرستاد. شب ها نیز در حیاط بزرگ خانه ی بی بی تعزیه خوانی بر پا

بود و شور و حالی برای روزهای بی حس و حال بود.  
با احتیاط گام بر میداشتم تا اگر الگا آمد بتوانم با تکه سنگی که در دست داشتم از خود حفاظت کنم. این بار به جای رفتن در باغ به پشت ساختمان رفتم. کنجکاو دیدن آن جا بودم  
با دیدن الگا میخکوب شدم، لعنتی همه جا حضور داشت. پارس کنان جلو آمد، به دیوار ساختمان چسبیده بودم اما او در چند قدمی ایستاده بود و مدام پارس می کرد  
پشت سر را نگاه کردم فاصله ی زیادی نداشتم آگه با تمام قدرت می دویدم می شد خودم را به ایوان برسانم.

قدمی عقب گذاشتم که سریع واکنش نشان داد. حالا او پشت سرم ایستاده بود و راه برای گریختن بسته بود. جلو نمی آمد اما همچنان پارس می کرد  
نامحسوس جلو می رفتم آن حیوان هنوز آنجا ایستاده بود. با ترس کمی بعد از فاصله به سویش چرخیدم که مبادا از پشت به طرفم حمله ور شود  
با پیچیدنم به پشت ساختمان، سکندری خوردم، جسمی روی زمین افتاده بود. با دیدن بدن بی جان ساسان هینی از ترس کشیدم. کنارش زانو زدم  
آقا ساسان؟ -

تکان نمی خورد. با همان لباس های دیشبش بود  
بقه ی پیراهنش را گرفتم و تکانش دادم  
حتی پلک هایش نمی لرزید تا احتمال دهم خوابش سنگین است  
پارت\_صدو هشتادونه#

بهارر سوایی# [?]

الگا آمده بود و بی آن که پارس کند، حرکاتم را دنبال می کرد. با هول ولا از بلند شدم و به خانه دویدم  
با باز کردن در، فهیمه خانم در نگاه آشپزخانه متوقف شد  
چیزی شده بهار جان؟-

آب دهانم را به سختی قورت دادم

ب...بیاید...با من بیاید -

دامنش را با انگشتانش بالا کشیده بود و به دنبال می آمد. مهسا از وسواسی بودن مادرشوهر آینده اش  
برایم گفته بود

الگا همان جان چمبک زده بود که با دیدنمان بلند شد. فهیمه خانم کمی عقب بود و جسم بی جان پسرش  
را نمی دید با پارس الگا در جا خشکش زد  
بهار جان -

به طرفش چرخیدم

بیاید کاریتون نداره -



هنوز ساسان در همان حالی که رها کرده بودم، بود. با دیدن پسرش فریادش به هوا رفت... یا امام حسین -

او راحت می توانست پسرش را بیدار کند اما خواب نبود. هر چه فهمیدم خانم تکانش داد، حرکتی نکرد. دیگر زن بیچاره به گریه افتاده بود و عقلش به کاری قد نمی داد... برید به یکی زنگ بزنید باید ببرنش دکتر -  
از جا جهید  
...الان -

رفت و آمدش پنج دقیقه هم طول نکشید. لیوان آبی در دستش بود، بی اهمیت به دامنمی که چند دقیقه قبل با دقت حواسش بود گرد و خاکی نشود، روی زمین زانو کوبید.  
در حالی که آب در دست ریخته اش را به صورت ساسان می پاشید، با گریه گفت: زنگ زدم بهار جان اما سامانم گوشیش خونه تو شارژ، آقا داریوشم تلفن نداره دیگه شماره از کسی نداشتم.  
نچی گفتم و برای زنگ زدن به عمران پا تند کردم. شماره اش را از بر بود  
بی رحمانه پوست لب هایم را به دندان می کشیدم، نمی دانم بار چندم بود که شماره اش را می گرفتم  
و هر بار بعد از کلی بوق خوردن قطع می شد

عصبی گوشی را روی تلفن کوبیدم. چرخ در کنار میز تلفن زدم، از استرس مغزم کار نمی کرد  
وقتی دوباره به ساسان سر زدم در همان حالش بود و گریه های فهمیده خانم بیشتر شده بود، ناچار به سمت در حیاط دویدم  
در را باز کردم و سرکی در کوچه ی خلوت کشیدم. خلوت بود

با گذشت دقایقی ماشینی که شباهت زیادی به ماشین عمران داشت، وارد کوچه شد که امیدوارانه از در فاصله گرفتم. ماشین آمد و آن سوی کوچه ایستاد. شیشه های دودی اش راننده را پنهان کرده بود. گامی دیگر جلوتر رفتم اما مردی که از ماشین پیاده شده شبیه به عمران نبود

بهارر سوایی # [?] [?]

مردی با قد متوسط و موهای جوگندمی در حدود سی و اندی سال. در ماشین را بست و با بی تفاوتی از کنارم گذشت. مقصدش خانه ی روبرویی بود  
چاره ای نداشتم، لب هایم را تر کردم  
ب... ببخشید -  
ایستاد و عینک آفتابی اش را برداشت

با من بودید؟ -

دستان لرزانم را پشت شال قواره بزرگم پنهان کردم  
بله -

عینک را در جیبش گذاشت

بفرمایید؟ -

به در خانه اشاره کردم.

حال یکی از فامیلامون بد شده کسی نیست برسو نیمش بیمارستان...می...میشه کمک کنید -

نامطمئن به در خانه نگاه کرد.

شما از اهالی اینجا هستید؟ -

باز هم با پر شالم بازی کردم.

اِنه... من چیزه... تازه اومدم، میاید کمک؟ لطفا -

مچش را بالا برد و ساعتش را نگاه کرد.

اوکی مشکلی نیست بفرمایید -

به سختی جلوی دهانم را گرفتم تا از خوشحالی فریاد نزنم. او را با احترام به سوی مکانی که ساسان

بود، بردم.

عجیب ترین چیز ممکن آرام بودن الگا بود. ساسان گفته بود با غریبه ها مدارا نمی کند.

کار بلد بود، دست روی نبض ساسان گذاشت و با تعلل پرسید

از کی حالش بد شده؟ -

فهیمة خانم حال درستی نداشت. به جایش من پاسخ دادم.

نمی دونیم، یه کم پیش پیداش کردیم -

اسری تکان داد و بدن ساسان را به سختی بلند کرد. به او نمی آمد آن قدر زور داشته باشد.

فهیمة خانم را به سختی با خود همراه کردم، تمام بدنش بی حس شده بود.

در ماشین قفل بود و کلید در جیب آن مرد بود.

برای لحظه ای مکث کرد.

م...ی...میشه کلید رو از جیبم بردارید؟ -

به سختی صحبت می کرد، فشار زیادی بر دستانش بود. فهیمة خانم با کاری که خواسته بود را کرد و مرا

از ترس دست زدن به مرد نامحرمی خلاص کرد.

ساسان را روی صندلی عقب گذاشت که فهیمة خانم با همان سر و وضع روی صندلی نشست و سر

سامان را به آغوش گرفت.

بلا تکلیف ایستاده بودم که خطابم کرد.

خانم شما نمیاید؟ -

در حیاط را بستم و جوابش را دادم.

چ...چرا میام -

تمام طول راه را با سرعت سرسام آوری می راندم. روی صندلی جلو نشسته بودم و با هر لایی کشیدنش

هزاران بار نام خدا را در وجودم فریاد می زدم.

لیوان پلاستیکی را زیر شیر آب سرد کن گرفتم.  
فهیمة خانم روی تخت اورژانس بود و ساسان در اتاق احیا بود  
همه چیز در هم پیچیده بود و اگر آن مرد که نامش را هم نمی دانستم، نبود پیش بینی آخر این کار سخت  
و دردناک بود.

گلوی خشک شده ام با آب سرد کمی جلا پیدا کرد.

## به قلم حدیثه و رمز □ #

بهار رسوایی # [2]

خبری از حال ساسان نمی دادند و فهیمة خانم حتی در زیر سرم نیز ناله می کرد. روی صندلی فلزی  
بیمارستان نشستم. با یک صندلی فاصله از آن مرد  
آهی از ته وجودم به پا خواست، یک روز در همین اورژانس خان جون بستری بود و من به سبب  
فریادهایم نتوانستم شب را کنارش بمانم. آن شب نیز تنها بودم و فرهاد کنارم بود، امروز باز هم در این  
بیمارستان مرد غریبه ای کنارم بود. آدم های اطرافم خیلی سریع جایگاهشان را فراموش می کردند و  
خودشان را کنار می کشیدند.

ذکر " یا من اسمہ و دوا " را بلبل وار تکرار می کردم.

بعد از گذشت نیم ساعتی که به سختی سپری شد، در اتاق احیا برای بار چندم باز شد و آن مردی که  
همه می گفتن نتیجه را خبر می دهد، بیرون آمد  
مردی که فرشته ی نجات شده بود، درخواست و به طرف دکتر خیز برداشت  
چیشد دکتر؟ یه جواب درست درمون ندادن به ما -

آقای دکتر مرد سن و سال داری بود. عینکش را از چشمانش برداشت.

...بی هوشیش بخاطر مصرف تعداد بالای قرص های ترامادول بوده، شانس آورده که -

در حالی که توضیح میداد پرستار با دو کنارش ایستاد

...دکتر بیاید لطفا مریض بد حال داریم، دکتر اولادی نیستن رفتن بخش -

دکتر دستش را به شانه ی مرد کوید

الان حالش خوبه امشب رو بستری باشه فردا مرخص میشه -

گفت و با قدم های بلند به جایی که پرستار اشاره می کرد، رفت

مرد به طرفم آمد

خداروشکر برید به مادرتون خبر بدید خیلی نگران بودن -

لب هایم از ذکر گفتن ایستاد

ممنون ولی مادرم نیستن -

کنجکاو ی نکرد. آدم جالبی بود

فهیمة خانم هنوز بیخبر بود، با شنیدن این که حال پسر دیوانه اش خوب است بارها و بارها خدا را شکر

کرد. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود و ضعف امانم را بریده بود

فهیمة خانم از روی تخت بلند شد

سر مش تمام شده بود اما سرگیجه اجازه نمیداد سرپا بماند

به کمک خدمه ای که آن جا بود او را به سوی اتاقی که ساسان در آن بود، بردیم

با آن لباس های خانگی حسابی در چشم می زد

روی صندلی تشست و دست ساسان را میان دستانش گرفت

خدایا شکرت، شکر -

مادر بود دیگر، اشک و خنده هایش در هم مخلوط شده بود. ساسان کاملاً به هوش نیامده بود و ماسک

اکسیژن برای تنفسش کمک می کرد

آن مرد که قدم به قدم همراهان بود، وارد اتاق شد. نایلونی در دستش بود. کیک و آبمیوه ای را بیرون

آورد و به طرف فهیمة خانم گرفت

بفرمایید یکم بخورید حالتون بهتر بشه -

فهیمة خانم دو دستش جلو آمد و کیک و آبمیوه را گرفت

واقعا نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم، خیلی خیلی لطف کردید -

لبخند متواضع مرد روی صورتش جا خوش کرد

نفرمایید کاری نکردم. بلا دور باشه... راستش من با اجازتون باید برگردم روستا اگه میاید شما -

رو هم برسونم و این که پذیرش اورژانس مدارک آقا پسرتون رو می خوان من حتی اسمشونم

نمی دونستم بگم

فهیمة خانم دست ساسان را رها کرد و بلند شد

ممنونم خدا خیرتون بده، بهشون میدم اطلاعات رو. فقط من نمیتونم پیام اگه زحمتی نیست بهار -

جان رو ببرید

یکه ای از حرفش خوردم، کجا می رفتم و او را با آن حالش تنها می گذاشتم. فرصتی نداد اعتراض کنم

بهار جان تو با آقا برگرد خونه تا الان حتما یکی برگشته خونه بگو به سامانم بگن بیاد اینجا، الان -

...نگران میشن

مردد نگاهش کردم

ولی آخه فهیمة خانم خودتونم حالتون خوب نیست -

با اطمینان به حرف آمد

خوبم عزیزم این جا هم بیمارستان مشکلی باشه دکترا به داد می رسن تو برو به بقیه خبر بده -

ناله ام در گلو خفه شد. آخر تنها با این مرد که همین چندساعت پیش او را دیده بودم، به کجا می رفتم؟

## به قلم حدیثه و رمز #

بهار رسوایی #

آن مرد کنارم ایستاده بود و تعلم را می نگریست

میاین؟ -

دو دل بودم، یک دلم نرفتن را فریاد می زد و یک دلم می گفت باید بروم چرا که نه پولی داشتم و نه می توانستم کسی را خبر کنم، عمران که جواب نمی داد، برادرانم نیز بهتر بود در همان بی خبری از من می ماندند.

فهیمة خانم را نگاه کردم که پلک هایش را روی هم فشرد.  
برو عزیزم خدا نگهدارتون باشه -

با خداحافظی کوتاهی از بیمارستان بیرون رفتیم . حیاط اورژانس یاد آورم شد یک شب تنها در کنار آن شمشاد ها نشسته بودم و دعا می کرد ماجرای بهزاد ختم به خیر شود، حالا بهزاد کجا بود حالم را ببیند؟  
آن ها فراموشم کرده بودند، دیگر حتی به یادم نیز نمی افتادند

با صدای دزدگیر ماشین از فکروخیال بیرون جستم و در جلو را باز کردم. بی احترامی بود اگر روی صندلی عقب می نشستم و او را راننده ی خودم فرض می کردم . مشغول بستن کمربند بودم که او نیز روی صندلی اش نشست و کمی به طرفم مایل شد

نایلونی به سویم گرفت

فکر کنم ضعف دارید رنگتون پریده یکم از این خوراکی ها بخورید -  
خجالت زده بودم که آن گونه دستانم یک دیگر را در آغوش کشیدند  
نه ممنون نمی خورم -  
دستش را تکان داد، که صدای شق شق شما در ماشین پیچید

بفرمایید لطفاً، نمک نداره، از نمک گیر شدن نترسید -

## به قلم حدیثه و رمز □ #

بهارر سوایی # □ □

کف دست عرق کرده ام را به مانتوام کشید

نه اصلاً اینجوری نیست، من فقط وقتی تو بیمارستان یا محیطشم چیزی نمی تونم بخورم -

سرش را بالا و پایین برد

پس نگه دارید بیرون از بیمارستان بخورید -

گرم شده بود، دست پاچه نایلون را از او گرفتم و تشکری کردم

دنده عقب گرفت و از بیمارستان بیرون رفت

برادرتون خوب میشه نگرانش نباشید -

به شهر نگاه می کردم، سیاه پوش بود و نوای نوحه از هرجایی به گوش می رسید

نه برادرم نیستن، یکی از بستگان همسرمن هستن -

بوقی به ماشین جلویی زد

که اینطور! در هر حال چیزیش همیشه فردا مرخصه نگرانش نباشید و یه چیزی بخورید رنگتون -

...خیلی پریده، دستاتونم می لرزه

ریز بین و دقیق بود. باز هم با خجالت خواسته اش را رد کردم

...ممنون میل ندارم واقعا -

شیشه را پایین کشید و با لحن آرامی گفت: پس بهم قول بدید که اشتهاون باز شد بخورید، ضعف و

گرسنگی و بدتر از اون استرس و اضطراب برای معده ضرر داره

بی اراده "چشمی" به نگرانی اش گفت. خیلی کلمات را می کشید تا حرفش را بزند، یک جور خاص و

.. متفاوت

برخلاف آمدنمان با اصول رانندگی می کرد و راه یک ساعته آمده را دو ساعته بازگشت

در طول راه دو باری تلفنش زنگ خورد که فقط یک بار پاسخ داد و آن هم چند کلمه بیشتر نبود. "الو،

"جانم؟ باشه تو راهم میام عزیزم

مزاحم کار و بار یک غریبه شده بودم، مردی که در اوج ناباوری ام درخواست کمکم را پذیرفته بود و

زحمات زیادی کشیده بود

با توقفش در کوچه نفس عمیقم را بیرون دادم

کمر بند را باز کردم و از ماشین شاستی بلندش با دقت کامل پیاده شدم. تمام حواسم به کارهایم بود تا

دست و پاچلفتی بودنم به چشم نیاید

او نیز پایین آمد و دزدگیر را زد

مقابلش ایستادم، وسط کوچه ای که انتهایش چند مرد حلقه زده بودند

بازم ممنون بخاطر همه چی -

کمی سرش را خم کرد

خواهش میکنم، اگه نیاز بود که برگردید شهر بهم بگید من همین خونه ی کناری ام -

شرمگین، لب هایم انحنای یافت

نه دیگه مزاحمتون نمیشم الان همسرم برمیگرده بازم ممنون -

سوییچ را در دستش چرخاند

در هر صورت من همین جام اگه نیاز بود در خدمتم، راستی اسمم سهرابه شاید لازمتون بشه -

بعد کلی تعارف از او دور شدم و زنگ را فشردم. شاید کسی به خانه بازگشته بود. بلافاصله در باز شد. با

امیدواری در حیاط را هل داده و وارد شدم

آه ایلا و فرید و عمران هر سه در حیاط بودند. مهسا نیز از خانه بیرون آمد

چشمان ریز شده ی عمران و قدم های سنگینش حتی زره ای دلهره در وجودم نیانداخت

یه مثال همیشه، قلدر مابانه صدایش را بالا برد

کجا بودی؟ -

عصبانیتش بی مورد بود. تمام استرس و اضطراب هایم از صبح بر سرم هوار شد

اگه تلفنت رو جواب میدادی میگفتم بهت -

بُهِت چند ثانیه ای اش فرصتی شد برای گریختنم. مهسا از پله ها پایین آمده بود. سلامی به فرید و آهایلا دادم.

بهار کجا رفته بودی؟ فهمیمه جونم نیست -

کمی این پا و آن پا کردم

آقا سامان خونست؟ -

گیج شده سر تکان داد

آره هست. چیزی شده؟ -

بازویش را فشردم

اگه میشه برو بهش بگو بیاد بیرون، خودتم مانتو یا یه چادر بیار از لباسای فهمیمه خانم -

ترسیده قدم جلو گذاشته اش را به عقب برداشت

بهار چیزی شده به فهمیمه جون؟-

درمانده لب تکان دادم

نه اون نه، ساسان بیمارستانه باید بره شهر بگو زود بیاد -

وایی زیر لب گفت و بدو وارد خانه شد

عمران، فرید و آهایلا را به خانه دعوت می کرد و رفتاراش به قدری بی تفاوت بود که انگار نه انگار او را با چند کلمه در بهت برده بودم

حالا بیاید بالا بعد میرید چرخ می زنید -

چیزی در وجودم بالا و پایین می شد تا واکنش آهایلا را ببینم

با بیرون آمدن سامان، سرم را بالا بردم

بهار خانم ساسان چش بود؟ -

مختصری از آن که دکتر گفته بود را برایش تعریف کردم، چهره اش هر لحظه بیشتر در هم می رفت.

صدایش را بالا برد و مهسا را فرا خواند

مهسا عجله کن -

در میان تکاپویشان آهایلا از فرید سوال پرسید که با همان انگلیسی دست و پا شکسته ام متوجه شدم که

فرید فقط نام ساسان و حال بدش را گفت

دیدم که بهم ریخت. تکان شدید بدنش و رنگ پریده اش همان چیزی بود که ساسان را به او امیدوار نگه داشته بود

تکان های پای عمران و نفس های عمیق فرید، بیشتر حالم را بد می کرد. آهایلا سرش را در دستانش

گرفته بود و حتی کلمه ای بر زبان نیاورده بود. عمران نیز منتظر بود تا سامان خبری به او بدهد البته در

...چهره اش هیچ چیز نمایان نبود، نه نگرانی و نه عصبانیت از من

خوشبختانه خبری از توران خانم نبود که باز هم موش بدواند و من و حالم را بدتر کند. نه او بود و نه کبری خانم.

□## به قلم حدیثه و رمز □#

پارت\_صدونودوچهار#

بهاررسوایی# □□

آقا بهروز و داریوش پدر ساسان به محض آن که وارد خانه شدیم و عمران ماجرا را گفت به شهر رفتند پدر ساسان آن قدر به تکاپو افتاده بود که باعث شد بر خلاف چارچوب های زندگی ام، در دل باعث و بانی را لعنت کنم. کسی که یک خانواده را این گونه به هم ریخته بود یقیناً افکار مریضی می توانست داشته باشد.

از سمیرا و علی نیز خبری نبود، البته سمیرا گفته بود که در این ایام هر روزه نذری پزون است و حالا معلوم نبود در خانه ی کدام همسایه مشغول کمک بودند.

با زنگ آیفون، مسیرم را از سوی پله ها به ورودی خانه عوض کردم

آیفون تصویری بود و من چهره ی مردی را میدیدم که غریبه بود اما مردانه یاری ام کرده بود. آیفون را برداشتم.

سلام بفرمایید داخل -

قبل آن که دستم دکمه را بفشارد هول زده گفت

سلام بهار خانم نه نه ممنون داخل نمیام، نذری آوردم براتون و این که وسایلتون تو ماشین جا -

مونده بود اونا رو هم بیاید ببرید

اِکمی در فکر فرو رفتم. من که وسیله ای نداشتم

با این حال لب هایم تکان خورد

چشم الان میام -

عمران از پذیرایی گردن کشید

کیه؟ -

شال را روی سرم مرتب کردم

نذری آوردن -

نماندم تا بگوید خودش می رود، در را باز کردم و با گام هایی بلند رفتم تا آن مرد را منتظر نگذارم . خوبی

اش امیدوارم کرده بود به این دنیا... این که همه بد نیستند. تک و توک میان سیاهی ها آدم هایی بودن که

...سفید باشند، یا خاکستری

در را باز کردم. با همان لباس هایی که دیده بودمش، پشت در ایستاده بود. دخترکی با موهای فر که

دورش رها شده بود، نیز از گردنش آویزان بود. با صدای سلامم دخترک را زمین گذاشت

سلام. دخترم وسیله ها رو بده بهارخانم -



دخترک با آن پیراهن مشکی رنگ که رویش با خط زیبایی نگاشته شده بود " یارقیه" کنار پایم ایستاد.

کمی خم شدم و نایلون را از دستش گرفتم

بجز چند کیک و آبیوه ی نیمه مانده ام و چند لقمه ی بسته بندی شده، یک گردنبند نیز بود

اون خوراکی ها برای شما بودن، اون لقمه ها هم نذری مادرمه و یه گردنبندم هست که فکر کنم -

برای اون آقا بود، روی صندلی عقب افتاده بود

دست جلو بردم و لپ دخترک خنده روی مقابلم را کشیدم. کمی گردنم را متمایل کردم

ممنون خانم کوچولو -

با صاف شدن بدنم، به کسی برخورد کردم، حدسش سخت نبود، نه زمانی که عطرش زودتر از خودش

می آمد

دست روی شانه ام گذاشت که کمی کنارم کشید

مشکلی هست ؟ -

پارت صدونودوپنج#

بهاررسوایی#

سهراب دست جلو آورد

.. سلام آقا... نه خیر، نذری و وسیله های بهار خانم رو آوردم تو ماشین جамونده بود -

دست عمران با مکث در دستان سهراب نشست. همان طور دست در دستش پرسید

ماشین؟ -

به جای سهراب من پاسخ دادم

من توضیح میدم -

قصدم توضیح دادن نبود، ایدا... فقط می خواستم مقابل سهراب آبروریزی نکند

او مرد با شخصیتی بود، خیلی زود اوضاع را درک کرد

- دخترم بیا بریم، مزاحم نشیم فقط بهارخانم قولتون رو فراموش نکنید هنوزم حالتون -

...خوب نشده

بازهم در برابر فهم و شعورش لب هایم کمانه شد

ممنونم ازتون چشم مرسی -

سری تکان داد و با دخترکش به طرف در خانه ای که باز بود، رفتند

کشیده شدن بازویم و بعد کوبیده شدنم به در بسته از عمران بر می آمد

دستانش را در جیبش فرو برده بود و با اخم منتظر بود

خب؟ -

خودم را نباختم

خب چی؟ -

حالتش را حفظ کرده بود.

نرو رو اعصابم، قضیه این یارو چیه؟ -

البته که قلدری و سرکشی در برابرش سخت بود و صدا البته که من آدم این حرف ها نبودم اما مانعی سر

سخت جلوی زبانم را گرفت

هیچی -

در عین ناباوری سر تکان داد

...اینجوریاس؟! باش تو برو خونه -

:هنوز از کنارش دور نشده بودم که دستش روی چفت در نشست. سراسیمه لب گشودم

کجا میری؟ -

آستین پیراهنش را بالا زد

برم از آقا سهرابتون بپرسم با زن من چه قول و قراری داره -

دستم روی بازویش نشست

نه نه صبر کن خودم میگم -

نیش خندش لوای پیروزی اش بود

در را رها کرد و کمی کنار کشید

خم شد و دو دستش بازوانم را فشرد

فقط دعا کن حرفات راضیم کنه دختر حاجی، وگرنه اول دهن تو رو سرویس می کنم که واسه -

هیچ نره خری لبخند ژکوند نزنی، بعد اون بی ناموس رو دار میزنم که با زنم قول و قرار نزاره و

...از حال بدش نگه

اوضاع بدتر شده بود، فکرش را هم نمی کردم تا این حد بیخ پیدا بکند. گفتم من آدم ایستادن در برابر

عمران نبودم، این هم مثال آشکارش. هیچ نشده زیر دستانش می لرزیدم و کلمات را گم کرده بودم

با ورود کبری خانم سرش را بالا کشید

بعد از او توران خانم و در آخر سمیرا وارد حیاط شدند

چیزی شده؟ -

توران خانم در حالی این سوال را پرسید که کنج لبش پوزخند لانه کرده بود. عمران بی حوصله گفت: نه

هیچی

رفتند، بی هیچ حرف و بحثی، نگاه نگران سمیرا تا وارد خانه شود روی صورتم بود

میشنوم -

زبان در دهان چرخاندم و نایلون خوراکی ها را در دست فشردم

...صبح وقتی حال ساسان -

میان حرفم آمد

قبلا بهت گفتم برا تو آقا ساسانه -

پارت\_صدونود و شش#

بهار رسوایی# [22]

مردمک هایم را در کاسه ی چشم چرخاندم

حالش بده شده بود، هر چی زنگ زدم جواب ندادی منم اومدم بیرون که آقا سهرابو دیدم از ش -

خواهش کردم اونم کمکم کرد

ابرویی بالا انداخت

اونوقت قضیه ی قول و قرار چیه؟ -

نایلون خوراکی ها را بالا کشیدم

ضعف کرده بودم برام خوراکی خرید منم نتونستم بخورم ازم قول گرفت که حتما بخورم، همین -

دیگر آن نیمچه خونسردی را در رفتارهایش نمی دیدم

اگ...ه خورد از زن من قول و قرار گرفته -

پشت به او کردم

وقتی خودت نیستی بقیه حواسشون بهم هست -

...دستانش از پشت دورم حلقه شد. خشن و بی ملایمت

بقیه غلط کردن...از چی میسوزی دختر حاجی حواست نیست من می توئم دهننتو چفت کنم که -

انقدر حرف گنده تر از دهننت نزن؟

از فشار دستان پر قدرتش اشک در چشمانم جمع شد

از این که من دارم سعی می کنم همه چیز رو قبول کنم اما نمیشه -

هومی گفت. قامتش را آن قدری خم کرده بود که لب هایش کنار گوشم قرار گرفته بود و نفس هایش

گردنم را می سوزاند

چی نمیشه؟ حرفاتو کامل بزن کار دارم باید برم -

شانه هایم را بالا کشیدم

پس برو به کارت برس -

نفسش را کلافه بیرون داد

...بهار بگو چه مرگته -

با فریادش، عصبی شدم و سعی کردم از بین بازوانش بیرون بیایم

...ول کنم...اصلا الان چرا تو ناراحتی من باید ناراحت باشم -

فشار دستانش از برجستگی رگ هایش نمایان بود

ناراحت چی اونوقت؟ -

اون با همان چهره ی خونسردش مرا دیوانه کرده بود. کلافه از دوئل نابرابر بینمان، به حرف آمدم

از این که دیشب نیومدی اما من ازت نپرسیدم کجا بودی و چرا رفته بودی یا این که هربار میگی -

...بهت زنگ بزنم اما جواب نمیدی بعدش میای عصبی میشی

دستانت شل شد

ایس دختر حاجی بهش برخوردی که من نرفتم شب پیشش -

چشمانم بسته شد. از بین آن حرف هایم تنها همان را برداشت کرده بود. سری با تاسف برایش تکان

دادم که دستش با هول دور مچم حلقه شد و مانع رفتم شد

زنگ زدی گوشتیم تو ماشین بود وقتی اومدم دیدم زنگ زدی به راست اومدم خونه ولی تو -

نبودی... سری قبل هم اون عماد لعنتی گوشیمو سایلنت کرده بود، فکر نمی کردم دلتنگم میشی

!زنگ می زنی

پارت\_صدونود و هفت#

بهاررسوایی#

حرف های با طعنه اش را به جان خریدم و همان جا ایستادم. دستش نرم از روی بازویم پایین کشیده شد

و نایلون خوراکی ها را از بین انگشتانم کشید

کیک و آیمپوه ها را بیرون آورد و زیر پایش انداخت. لجوج و پر حرص با کفش به جانشان افتاد

دفعه ی بعد که کسی هوای حال بدت رو داشته باشه تیکه تیکه ش می کنم بهار حواست به کارات -

باشه

بدون کلامی ایستاده بودم که باز نطق گوئی کرد

دیشب جای بدی نبودم، جات خالی خیلیم خوش گذشت -

دیگر جای ماندن نبود اما نمی گذاشت بروم. این مرد وقیح تر و بی چشم و رو تر از حد تصورم بود

با بیرون آمدن فرید، عمران رهیم کرد. مرد رو به رویی که چهره اش سرخ از عصبانیت بود در حیاط

ایستاد و نفسی گرفت

چیزی شده؟ -

سوال عمران را با نگاهی کلافه پاسخ داد

!نشسته داره یه بند گریه می کنه چیکارش کنم من آخه -

به آن هیکل و قد و قوارش این چنین ناچار ماندن نمی آمد. عمران از کنارم گذشت و مقابل فرید ایستاد

.. سخت بگیر تو که میدونستی اون شل مغزو دوست داره -

فرید نفسش را رها کرد

داشت، گذشت گفتم یادش میره، یادت نیست خودش خواست رابطمون جدی بشه من نخواستم -

عمران اشاره ای به سویم کرد

...برو تو بهار -

با قدم هایی آرام از کنارشان گذشتم تا صدایشان را بشنوم

اون موقع که بهت گفت جدی کنیم اون عکس و دیده بود داغ بود بهت گفتم جا میزنه تو گوش -

...ندادی حalam

دیگر نشنیدم چه حرف هایی بینشان رد و بدل شد، تمام ذهنم به عکسی که عمران از آن گفت، پر کشید

\*\*

گردنبند را روی میز گذاشتم. گردنبند شاه مقصود بود، بهنام نیز یکی از آن ها داشت

آهایلا کنار سمیرا نشسته بود و هر دو آرام صحبت می کردند، تسلط سمیرا به زبان انگلیسی خوب بود،

حداقل آن قدری بود که گلیمش را از آب بیرون می کشید

نشسته و نگاهشان می کردم و غبطه می خوردم برای خودی که تمام زندگی ام دیگران برایم تصمیم

گرفتند. خوب به یاد داشتم که بهنام برای فرستادنم به کلاس زبان اصرار داشت اما حریف بهزاد نشد،

برای لحظه ای تمام وجودم تمنای دیدنشان را کرد اما نبودند، مرا کنار گذاشته بودند و گه گاه سراغم را

می گرفتند

ربع ساعتی گذشته بود که فرید و عمران وارد خانه شدند و بعد صحبتی کوتاه میان آهایلا و فرید، قصد

رفتن کردند. چهره ی ناراضی و چشمان سرخ آهایلا حسابی فرید را دیوانه کرده بود

برای بدرقه یشان کنار در ایستاده بودم و عمران به چارچوب در تکیه داده بود و رفتنشان را نگاه می

کرد. هوای خنک عصرگاهی طره ای از گیسوانم را مقابل چشمانم کشاند. عمران در را بست و به

سمت خانه رفت

الگا کنار ماشین عمران چمبک زده بود، قدم هایم را بلندتر برداشتم، هنوز از آن حیوان می ترسیدم

عمران پشیمان دستش را از روی دستگیره ی در برداشت و روی پله نشست، مرا نیز همراهش نشانده.

.. نه کلامی گفت و نه من اعتراضی کردم از حرکت ناگهانی اش

اینجا نشستن بهتر از آن بود که در خانه اخم و تخم های توران خانم را تحمل می کردم

انگشتانش را در هم گره کرده بود و پایش را به زمین می کوبید. به یک باره تلفن همراهش را بیرون

کشید. دستانش تند و فرض روی کیبورد بالا و پایین می شد و در نهایت صدای خسته ی سامان از

بلندگوی گوشی به گوش رسید

...الو گوشی -

:عمران کمی متعجب گفت

چپشده پسر؟ -

کمی طول کشید تا سامان به حرف بیاید

کف دستانم از استرس عرق کرده بود و به جان پوست لب هایم افتاده بودم

الو عمران هستی؟ -

عمران جابه جا شد

آره چخبره همه چی اوکیه؟ -

سر و صدای کم جانی می آمد

???

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش حق

...الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_صدونود و هشت#

بهاررسوایی# ???

آره همه چی خوبه، پیش ساسان بودم نشد حرف بزنم، تو چخبر؟ -

عمران پایش را دراز کرد و کمی راحت تر به حرف آمد

خبری نیست فرید و زنش برگشتن شهر -

الگا کنار پایش نشست و من با اخم نظاره گر آن زبان بسته شدم

در صدای آرام سامان ردی از کلافگی به چشم می خورد

پسره ی احمق آدم نشده هنوز اگه بهارخانم پیداش نمی کرد معلوم نیست چه بلایی سرش می -

...اومد

سیاه چاله های مرد کناری ام برای لحظه ای برق تحسین در خودش جای داد اما خیلی سریع گردنش را

به طرف دیگر چرخاند

مابقی حرف هایشان حول و حوش شماست ساسان بود

بعد اتمام تماس نفشش را بیرون داد. کمی این دست و آن دست کردم تا بتوانم از زیر زبانش حرف

بکشم، سر سخت بود و فقط وقتی که خودش می خواست زبان باز می کرد. در حال سوت زدن بود که

:صدایش زدم

عمران؟ -

نگاهش را الگا گرفت

چی میخوای؟ -

عصبی بود. دودل شدم برای پرسیدن سوالی که مانند خوره به جانم افتاده بود

قضیه ی عکسا چی بود؟ -

با همان اخم پرسید: کدوم عکسا؟

لب هایم را تر کردم

...همونایی که به فرید گفتمی -

چشم تنگ کرد

یادم نمیاد پیش تو گفته باشم -

دندان هایم را روی هم فشردم. چگونه کار نادرستم را برایش می گفتم من که او نبودم از خطاهایم

خجالت نکشم

وقتی بهش می گفتم شنیدم -

پوزخندی زد

بیست سالته نمی دونی فالگوش وایستادن زشته؟ -

بی طاقت به سیاهی هایش چشم دوختم

...بیخشید -

نیمچه لبخندی لب هایش را فرم داد

چون بچه ی خوبی هستی باشه -

از این بازی خوشش می آمد، با وجود کلافگی ها و بهم ریختگی هایش نشست به درس اخلاق به من

می آموخت

مصمم تر شدم. کمی گردنم را متمایل کردم و به چشمانش نگاه کردم

میشه بگی؟ -

بالا تنه اش را به سویم چرخاند و ابروان خوش فرمش را بالا داد

...!داری با دلبری سعی می کنی حرف بکشی ازم دختر چشم و گوش بسته ی محموخان -

طعنه ی کلامش آن رنگ پاشی چهره و لبخند روی لب هایم را بر هم زد. نمی شد این مرد را فریب داد،

تیز بود آن قدری که این گونه به برجکم بکوبد. ناکام از نقشه ی کودکانه ام برای حرف کشیدن از او لب

برچیدم

قصد بلند شدن داشتم که دست روی پایم فشرد

بشین ببینم -

به زور دستش در جایم ماندم. بی حوصله تر از قبل کلمات را پشت سر هم روانه کرد

یه چندتا عکس از ساسان و دوست دختر قبلیش برا آهایلا فرستادم اونم عکسا رو دید لج کرد و -

...با فرید رفت تو رابطه

متعجب نشدم از کارهایش او قادر بود هر بدی را در حق دیگران بکند و کشش نگزد

پارت\_صدونودونه#

بهاررسوایی# [22]

چرا انقدر باهاتش بد کردی؟ اگه امروز بلایی سرش میومد چی؟ -

ایستاد

به جهنم... مگه من جوابگوی خریّت اونم؟ مادرش نمی خواست پسرش گیر دختر فرنگی بیوفته -

گیر داد که من جلوشو بگیرم، عکسا رو هم برادرش گرفت و فرستاد

گر گرفته بود و صدایش بالا رفته بود . گویا او نیز از صبح به تمامی این موارد فکر کرده بود که حالا مانند

آتش فشان فوران کرد

لب هایم تکان می خورد و حرفی برای گفتن نداشتم، او را قضاوت کرده بودم بی آن که بدانم اون فقط

یک بخش ماجرا است و مقصران اصلی آدم هایی بودند که با ظاهری معقول، باطنی سپاه داشتند

\*

روی میل سه نفره دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود

عصر دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. آن قدر خود خوری کرده بودم که دیگر جانی برایم نمانده بود.

عمران خودش را بخاطر فهیمه خاتم و سامان، بد کرده بود و بی خود و بی جهت مقصر شناخته شده

بود.

صدای پیچ پیچ های توران خاتم که با علی و سمیرا

صحبت می کرد، کم و بیش از آشپزخانه می آمد. آن سوی پذیرایی نیز خانواده ی آقا بهروز گرد هم آمده

بودند و آقا بهروز شرایط و اوضاع ساسان را بازگو می کرد

نگاه خیره ام عمران را آزار می داد که چشمانش را باز کرد

دنبال چی میگردی تو صورتم؟ -

شانه هایم را بالا انداختم

حوصلم سر رفته -

قلنج گردنش را شکست

پاشو بپوش بریم -

بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست . رهایی از این خانه و جو بهم ریخته اش برایم خوش آیند بود.

مطیعانه خیلی سریع حی و حاضر به پذیرایی بازگشتم

توران خاتم ترش کرده بود. آن بالا که بودم صدای داد و بیداد عمران را شنیده بودم باز هم از قرار معلوم

توران خاتم عمران را نهی کرده بود

زنی که نگاهش تنفر را فریاد می زد، با دیدنم آتشش تند شد

...نمیری عمران الان کجا میخوای بری بمون باید بری مسجد کمک عموت -

پسر لجوجش، سرش را بالا انداخت

کار دارم امشب -

آقا بهروز برای قائله ی بحث میانجی گری کرد

...باش عموجان برو آخر شب بیا که برا تمیز کردن مسجد کمک باشی -

عمران لاقید سوییچش را از روی کنسول آینه برداشت

نیستم عمو شبم نمیایم -

دیگر کسی چیزی نگفت و این سکوت از وجود علی بود که سعی در آرام کردن مهلکه داشت

\*

مشغول بستن کمربند بودم که عمران در ماشین را باز کرد. در های حیاط باز بودند و از این فاصله ی

...کوتاه سهراب را می دیدم با همان دخترک و زنی کنارش



با توقف ماشین در کوچه، عمران پیاده شد تا درهای حیاط را ببند. سهراب نیز دخترکش را زمین گذاشت و به طرفش رفت. پر استرس به عقب چرخیدم. عمران و اعصاب خرابش، رو در رویی اش با سهراب را کم داشت که تکمیل شد. بر خلاف تصورم برای دست به یقه شدن کمی بعد عمران از کنار سهراب گذشت.

چی میگفت؟ -

ماشین را به انداخت

...هیچی -

???

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش حق ...الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست#

بهارر سواپی# ??

در طول راه مدام نفس های عمیق می کشید و سرعت بالایش بالا تر می رفت. زیر چشمی به کیلومتر

ماشینش نگاهی کردم که وحشت زده روی صندلی میخکوب شدم

از صد و هشتاد نیز کمی گذر کرده بود

بارانی که به شدت خودش را به شیشه می کوبید و سرعت سرسام آوری که داشت نشان از دیگ داغ

اعصابش می داد

زنگ تلفن همراهش نیز او را به خودش نیاورد. چیزی از درون حسابی به خود گرفتارش کرده بود. نام

داداش روی صفحه ی بزرگ تلفن همراهش خودنمایی می کرد

کمی طول کشید که انگشتانش از دور فرمان جدا شد و آیکون سبز را فشرد. صدای علی در فضای

ماشین پیچید

کجا رفتی عمران، مامان نگرانته؟ -

صدای برف پاکن که مدام در حال کنار زدن قطرات باران بود، سکوت را می شکست. به حرف آمد،

...جدی و پر صلابت

مگه بچه دو سالم باید جواب پس بدم؟! چند سال نگرانم نبود بگو الانم نباشه... من کارام و -

زندگیمو به روش خودم پیش میبرم داداش، بگو پر و پام بیچه دور و بر خونشم پیدام نمیشه

علی از راه نصیحت گام برداشت

نکن پسر بقول خودت بچه که نیستی مامان هم اشتباه می کنه باهаш صحبت کردم تو زندگیت -

...دخالت نکنه برگرد کلی کار و بار داریم اینجا

اینبار مختصر و کوتاه جواب داد: نمیام برمیگردم خونه فعلا خداحافظ

اجازه نداد برادرش از درس و فنون روان کاویش به کار ببرد، خیلی زود مکالمه را پایان داد و پنجره را

...کمی پایین کشید. گر گرفته بود

با وجود باران هوا سرد نبود و باد ملایمی می وزید. کلمات مناسبی برای دلداری اش نداشتم، پیدا بود خودش را شماتت می کرد، بخاطر ساسان و بلایی که سر خودش آورده بود بهتر بود کمی با خودش بجنگد تا بداند خوبی به آدم هایی که پشت دیگران پنهان می شوند تا بدی شان به چشم نیاید کار درست و عاقلانه ای نبوده، فهیمه خانم و سامان پشت او جبهه گرفته بودند و حالا همه... انگشت اتهامشان به عمران بود. آمده بود ثواب کند کباب شده بود با رسیدنمان به شهر، من نیز پنجره را پایین دادم، هوای مطلوبی بود، هیئت عزاداری که از خیابان کناری می گذشت، حواسم را معطوف خودش کرد کودکان هیئت عزاداری به پا کرده بودند و صدای ناکوک ساز و دهلّی که به دست داشتند، لب هایم را کش آورد

با پیچیدنش در خیابان فرعی نگاهم را از خیابان گرفتم. انتهای کوچه ای پمپ بنزین قرار داشت. شیشه را بالا کشید و تنش را کمی جلو کشید و در داشبورد را باز کرد. تلفنش زنگ می خورد، نیم نگاهی بندش کرد. شماره ی بهزاد روی صفحه ی تلفنش افتاده بود

...جواب بده -

گفت و کیف پول چرم قهوه ای رنگش را برداشت و بدون آن که در داشبورد را ببندد، پیاده شد. گوشی را از روی هلدن برداشتم بعد از چندین روز به یادم افتاده بودند الو؟ -

کسی که پشت خط بود، دلتنگ صدایم بود که بر خلاف تمام زندگی اش برای بار اول آن گونه با هیجان نامم را صدا زد  
بهار -  
...سلام داداش -

صحبت هایم با برادری که مدام از حال و روزم می پرسید و جواب های کوتاها ترغیبش می کرد تماس را طولانی تر کند، بالاخره با آن چیزی که می خواست بگوید، به اوج رسید حاضر شو میام دنبالت -  
من و منی کردم  
...نه داداش آخه -

پارت\_دویست و یک#

بهاررسوایی# [22]

فرصت مخالفت نداد و میان حرفم آمد  
بحث نمیکنم باهات بهار میام دنبالت -

مجاللی نداد که باز هم یک نه را سد راه خواسته های اجباری اش کرده و او را از امر و نهی کردن بازدارم. تماس را قطع کردم و گوشی را روی هلدر بازگرداندم. او پیروز شد باز هم من مجاب خواسته ی دیگران شده بودم.

لبم را به دندان گرفته و از آینه عمران را دید می زدم. با همان یک من اخمش کنار مردی ایستاده بود. تمام مردان زندگی ام زور گو و یک دنده بودند و من توان مقابله با آنان را نداشتم. سری چرخاندم که به یک باره شی زرین گوشه ی داشبورد نظرم را جلب کرد. گردنبند ظریفی بود که آن را در میان انگشتانم بالا کشیدم. بارزش ترین یادگاریم از گذشته حالا میان دستانم بود، بعد از آن شب

که عمو گفت عباس می آید گردنبند در ماشین از دستانم افتاده بود و حالا در داشبورد بود، چرا عمران !دورش نینداخته بود

با باز شدن در، هول زده گردنبند از میان انگشتانم لیز خورد و کنار پایم افتاد. نگاه نافذش به دنبال دستم. که زنجیر ظریف و پاره شده را بالا کشیدم، آمد... بدش من -

زنجیر را کف دست مردانه اش گذاشتم، بی درنگ آن را از پنجره بیرون انداخت. تمومش کن بکش بیرون از اون گذشته ی کوفتیت -

آن قدری تند و گزنده بود که جرئت نکردم کلامی بر زبان بیاورم، او نیز منتظر جوابی از من نبود این را از ادامه ندادنش پی بردم. درد او چیز دیگری بود، هنوز هم خودش را شماتت می کرد، آرام نشده بود، خیابان های پر رفت و آمد و شلوغ نیز هیزمی روی آتشش شده بود که آن گونه بوق می زد و با بی دقتی از میان ماشین ها لایبی می کشید و کوچه پس کوچه ها برای رسیدن هر چه زودتر به خانه انتخاب می کرد.

\*\*

سوییچ را روی کانتر انداخت و تنش را بی دقت روی مبل انداخت.

مانند آتش فشان در حال قفل منتظر اشاره ای برای فوران بود.

لباس هایم را با ریلکس ترین حالت امکان تعویض کردم. به قول خان جون هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شد. حتی با وجود سردی که درون این خانه رخنه کرده بود، باز هم برایم امن و آرام بخش بود.

دست میان گیسوانم فرو کرده بودم و مشغول جدال با گره های ریز درشت زلفانم بودم که صدای آیفون به پا خواست. عمران با اکراه از جا بلند شد.

ثانیه ای نگذشته بود که نامم را فرا خواند.

گوشی را روی آیفون کوبید.

!این یارو برادرت اومده دنبالت -

???

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش حق

...الناس به گردنتون نیارید چون من در صدی راضی نیستم

پارت\_دویست و دو#

بهار رسوایی# [?]

مشغول بازی با انگشتانم بودم

آره...گفت میاد -

سری بالا انداخت

لازم نکرده بری -

من نیز میلی برای رفتن نداشتم. بار دیگر بهزاد زنگ را به صدا در آورد

عمران هنوز همان جا دست به کمر بود، برای لحظه ای مکث کرد و دستش را روی دکمه فشرد. صدای

باز شدن در آمد

اشاره ی به در ورودی کرد

بیا برو استقبال برادرت -

تناقض رفتارش گیج کننده بود، با آن حال جلو رفته و در را تا نیمه باز کردم، بهزاد روی پله های ابتدایی

قامتش را به رخ می کشید. با دیدن گردن دراز شده ام از پشت در دستی در هوا چرخاند

بیا بریم بهار -

عمران به چارچوب در تکیه زد

بهار تنها جایی نمیره دیگه، مگه نه؟ -

یارکشی بین این دو که هر گاه برای هم خط و نشان می کشیدند، سخت بود. برادر کم طاقتم چشمانش

را باریک کرد و گره ی کور بین ابروانش انداخت. ناچار لب هایم را تر کردم

میشه نیام داداش؟ -

چهره اش به سرخی می زد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد

باید بیای، سر قضیه ی ارث و میراثه خان جون گفته باید توام باشی -

قهوه ای هایم درشت شد

چی؟ -

ولوم صدایش بالا رفت

...شب بیا میفهمی -

لپم را از داخل میان دندان هایم کشیدم و سوالی به عمران نگریستم

او بود که بهزاد را با چندین کلمه راهی کرد

...شب میاد منتها با شوهرش -

با کوبیدن در توسط بهزاد، عمران نیز دستش را بالای سرم روی کوبید و در خانه هم با صدای بلندی بسته

شد

،هینی از ترس کشیدم. دیوانه بود دیگر... با دیدنم

نرفت ایستاد

نگاهش اسکن وار روی من و لباس های راحتی ام بالا و پایین شد. شلوار گشاد به قول مریم "مامان

دوز" همراه با تاپ شل و ولی که آستین های حلقه ایش قسمت های بیشتری از زیر بغلم را به نمایش

گذاشته بود. چهره اش خنثی شد. گفته بودم که خیلی زود نقاب چهره اش را تغییر می داد

قدمی جلو آمد که به عقب رفتم و به در بسته چسبیدم. زیادی از حد سیاهی هاش پر تلاطم بودند. تمام

خستگی اش در آن دو تپله روی پرده آمده بود و با آن حال مرا میان خودش و دیوار اسیر کرد. صدای بم

و خشارش را پیچ پیچ وار به گوشم کشاند

خوشگل کردی، خبریه؟ -

گرمی نفس هایش و نزدیکی اش آن شب را یاد آورم شد اما نه... او عمران آن شب نبود این بار جنس

برخوردش نمی از هزاران حس بود

دستش با ملایمت میان گیسوانم فرو رفت و با ولع مرا به آغوش کشید

مسکن داری؟ -

حرف بی ربطش افکارم را از آن خلسه ی آغوش بیرون کشاند

تو یخچال هست -

تخت سینه اش تکان خورد، شانه هایش نیز تکان تکان می خورد، لحنش چاشنی خنده در خود داشت

...خودتو میگم دختر حاجی -

آروم می کنی با فرار کردنات، با دلبری کردنات با همین خنگیات... جوری آروم می کنی که صدتا

...مسکنی که تو یخچال هست نمی تونه بکنه

نفس هایم حبس شده بود. در آغوشش، در آن تنگنا، غرق در بوی عطرش... تصمیم گرفته بود دیوانه ام

کند؟

سرم روی قلبش بود، ضربانش منظم بود

او که من نبود که بال بال بزند. قلب بی جنبه ام رسوایم کرده بود، چنان با شدت خودش را به قفسه ی

سینه ام می کوبید که ترس از رسوا شدنم داشتم همان هم شد. تنم را بیشتر در آغوش فشرد

...هیس آروم باش پس نیفتی -

پارت\_دویست و سه#

بهار رسوایی# [22]

بلوای قلبم آتو دستش داده بود، لب گزیدم که دستانش پیشروی کردند، از روی شانه هایم تا قوس

...کمرم

...خوبه که دیگه ازم نمی ترسی -

ترس؟ حق با او بود دیگر نه تنم مانند بید می لرزید و نه ماهیچه هایم منقبض شده بودند، ریلکس بودم در

...عین حال پرتلاطم

.دستانتش پیشروی می کردند که زنگ آیفون صدای غریش را به پا کرد

...اه گندش بززن -

.ریز ریز می خندیدم که دندان هایش روی شانه ام نشست و بی رحمانه گازی گرفت

...این از تنبیه تو که به من نخندی -

.ناله کنان دست روی شانه ام گذاشتم

...حالا برم ببینم اون کدوم نامروتنی بود کند زد به عیشم -

گام های بلندش را رصد کردم. لب هایم هنوز کمانه ای لبخند بود و او همان چهره ی خونسرد و جدی اش

.را داشت

.بعد از گفت و گوی کوتاهی سویچ را برداشت و دست روی دستگیره گذاشت که کنار رفتم

.میرم ماشین و جا به جا کنم، یه چایی بزار -

در آینه دقیق تر به چهره ام نگرستم. سرخی گونه هایم و تپله های قهوای رنگم که دو دو میزدند. چه

.مرگم شده بود که درونم این گونه آشوب و بلوا بود

.با صدای چای ساز، از آینه دور شدم

میوه های پلاستیده و مواد غذایی فاسد شده را با دماغی چین خورده در سطل آشغال ریختم. عمران در

.حال تعویض لباس هایش بود

.دستانت را زیر آب گرفتم که از اتاق بیرون آمد

...دو ساعته داری چایی میاریا -

چای را در استکان ریختم و در فکر فرو رفتم. همه چیز به طرز عجیبی رنگ و بوی عادی بودن به خودش

گرفته بود، آغوشش، بوسه های گاه و بی گاهش حتی بددهنی و بی ادبی هایش و حالا غرغرهایش...

زندگی دو نفره یمان در مسیر همواری افتاده بود و من دیگر آن بهار سابق نبودم. حداقل دیگر نه حالا که

.کمی او را شناخته بودم و هراس سابق را نداشتم

.کنارش روی مبل دو نفره نشستم و سینی را روی میز گذاشتم

...مرتیکه با دو سانت قدش بمن میگه نفهم -

.کنترل را از زیر بدنم بیرون کشیدم. باز چه کسی پرش را به پر این دیوانه گیر داده بود، خدا می داند

در سکوت کنارش نشسته بود و او از هر دری سخن می گفت، عادت به خاموش ماندن نداشت. به قدری

.که کم کم قفل زبانم را باز کرد و من نیز در بحث هایش نظر می دادم

بعد از خوردن املتای که عمران به روش های خودش در آن هزاران ادویه اضافه کرده بود برای رفتن به

.خانه ی خان جون لباس هایم را تعویض کردم

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش حق... الناس به گردنتون نیارید چون من در صدی راضی نیستم

پارت\_دویست و چهار#

بهارر سوایی# [?] [?]

لبخندهای نیمه و نصفه را عمران بعد از تماسش با سامان و خبر بهبودی کامل ساسان پیشه کرده بود. خیابان طول و دراز مولوی با آن برگ ریزان کاج هایش و مردی که دست روی فرمان گذاشته بود و مچش را با ریتم تکان می داد و ترافیکی که هر دویمان را غرق در رویا کرده بود، نیز عادی بود! نه نبود، اینام این حال و هوایم را چه می گذاشتم؟ به یک باره شیشه ی سمت مرا بالا کشید... چلغوز پیام پایین دهننت سرویسه ها -

گردنش را به سویم آورده بود و مخاطبش پسر جوانی بود که در ماشین کناری نشسته بود و سنگینی نگاهش را حس می کردم. دستش به سوی دستگیره رفت که عجل بازویش را چنگ زد. ..ولش کن، دعوا نکن تو رو خدا -

در نیمه باز ماشین را کوبید، چند فحش رکیک نثار آن پسرک پرو کرد. خیلی طول نکشید تا آن ترافیک در هم پیچیده که نشأت از دسته های عذاداری بود، باز شد و عمران با چرخاندن فرمان راه ماشین کناری را بست. صدای بوق های متمدن و فریاد پسر را از پشت سر می شنیدم. دنده عقب گرفت و سپر ماشینش را به شدت به چراغ ماشین پشتی کوبید

دندان هایش را با لذت به نمایش گذاشته بود و سرش را از پنجره بیرون برده بود

سری بعد خواستی ناموس مردم و دید بزنی یادت باشه همه مثل من دل رحم نیستن، خودتو می - ..ترکونن نه چراغ ماشینتو

در کار این بشر مانده بودم. هزاران حس از کارهایش داشتم، یک بار عصبانیت و بار دیگر تعجب و حالا دلم قهقهه زدن می خواست

خیلی خوب حال آن پسر پرو را جا آورده بود

پارت\_دویست و پنج#

بهارر سوایی# [?] [?]

خانه ی خان جون دیگر آن خانه ی سابق نبود. شور و گرما نداشت، نه زمانی که صاحب خانه با آن چهره ای جدی در صدر نشسته بود و آبی هایش کدر بودند. من این خان جون را نمی شناختم. آرزو سینی چای را مقابل عمران گرفت. جز او و خان جون کسی در خانه نبود. ساعت ایستاده ی گوشه ی دیوار، زمان را به رخم کشید. پنج دقیقه زیر سقف این کاشانه، یک ساعت. بربایم گذشته بود. استکان را در نعلبکی گذاشتم

ممنون -

آرزو لبخندی به رویم پاشید

آن آغوش سفت و سختش و دستان جدا نشدنی اش از دور گردن عمران عمق دلتنگی اش را نشان

داده بود، دختری که سرنوشتی مشابه به من داشت اما غمی در نگاهش نبود

فضا به قدری خفگان آور بود که چادرم را از سرم در نیاورده بودم، عمران با گره ی کور ابروانش به

پشتی تکیه داده بود و جز یک سلام به خان جون و چند کلمه هم صحبتی با آرزو دیگر کلامی نگفته بود

نفرات بعدی عمه لیلا و آقا جعفر بودند. چنان در لاکشان فرو رفته بودند که دلم به حالشان سوخت. تنها

فرزندشان خیلی زود پر شده بود. نگاه آتشین عمه روی عمران مانور می داد اما او هم مثال من از آن

اخم و تخم خان جون روضه ی سکوت گرفت و چیزی نگفت

ربع ساعت بعد از تماس آرزو با بهزاد، دوباره زنگ خانه به صدا در آمد

بر خلاف تصورمان عمو و زن عمو بودند. عمویی که گرم و مهربان بود و زن عمویی که جواب سلام نیز

نداد

خوش اومدی پسر -

پوزخند عمران آشکار بود ولی عمو ندیدش گرفت

نبود عباس تحمل این خانه و آدم هایش را برایم آسان کرده بود اما طولی نکشید که برادرانم به همراه

عباس سر و کله یشان پیدا شد

این مجلس و دور همی خانوادگی نبود، بیشتر شبیه به یک جلسه ی کاری بود، چرا که کسی لبخند نمی

زدند، از حال و روز یک دیگر نمی پرسیدند، همگی شان با یک من اخم دیگری را از نظر می گذراندند

خان جون کشش نداد. چند برگه و یک پوشه را از زیر تشکش بیرون آورد. عمو از کنار عمران به پا

خواست و سمت چپ با فاصله ی کمی بین من و خان جون نشست

رفتارهای سرد زنی که حکم مادر بر گردنم داشت، آن فاصله را میانمان انداخته بود. مگر نه من که

همیشه تنگ دلش می نشستم. نه این که بنشینم کنار عمران و برای کمک به آرزو در پذیرایی از خانواده

...ی از هم گسیخته ام نیز به پا نشوم. مرا در خانه ای که پناهگاهم بود، این چنین گوشه گیر کرده بودند

خان جون لب هایش را تر کرد

خواستم بیاید که یسری چیزا رو قبل مردنم بگم که فردا روزی سر مال و منال با هم دیگه درگیر -

نشید. می دونید، اموال ولی خان قبل مرگش به اسم من شده بود، خود خدابیامرزش همه قباله

...ها رو زد به اسمم

آهی عمیق کشید. همه آگاه بودند که ولی خان برای آن که برادرش علی گارازی که در قمار دارای اش را

باخته بود، بعد از مرگش به همسر و فرزندانش آسیبی نرساند، همه چیز را به نام خان جون زده بود. با

کمی مکث باز هم شروع کرد

حالا می خوام ارث و میراثش رو ببین شماها تقسیم کنم که هر کدومتون زندگی خودتون رو -

داشته باشید، من که دیگه به نفسی بندم که معلوم نیست کی بیاد و کی قطع بشه



حتی فکر نبودن نیز خون را در رگ هایم منجمد می کرد، عمه لیلا نیز سریع زبان آمد .. خدا نکته این چه حرفیه آخه -

دست لرزان خان جون به نشانه ی سکوت بالا رفت

...من می خوام هر سه تا بچه هام به یه اندازه سهم ببرن، ارث محمود هم میرسه به بچه اش -

کسی چیزی نگفت یعنی جرئت اعتراض نداشت. عمو احمد با مهربانی دست خان جون را گرفت

هر جور صلاحه همون کارو بکن خان جون الانم به اصرار تو اومدم سر این حرفا. لیلا رو بابا از -

...منو و محمود بیشتر دوست داشت حالا هم هر چی شما بگی روی جفت چشم

خان جون باز هم سرد و بی حوصله سر تکان داد

بحث ارث ولی خان تموم شد فردا لیلا تو با احمد برو محضر، سید محمد خودش در جریان کارا -

هست

هنوز همان سکوت در خانه حکم فرما بود. این میان هر گاه سرم را بالا می آوردم با عباس چشم در

...چشم می شدم. مقابلم به دیوار تکیه داده بود. عمران نیز ساکت بود، با همان ژست دم ورودش

با اشاره ی خان جون، عمو برگه هایی را برداشت و به طرف بهنام و بهزاد گرفت که خان جون برادرانم

را مخاطب قرار داد

..اینم سهم ارث پدرتون بین شما دو تا تقسیم میشه و هیچی به بهار نمیرسه -

پارت\_دویست و شش#

بهار رسوایی# [22]

بر خلاف حال درونی ام لب هایم کمانه شد، در سرم ولوله ای به پا بود، سر و صداها ی عجیب و

زجر آور که مته وار مغزم را به کار گرفته بودند. دلگیر به خان چون چشم دوختم، می فهمید او

زبان چشمانم را بهتر از کلمات می فهمید

از دوست داشتنتون چی خان جون؟ از بودناتونم قراره چیزی بهم نرسه دیگه؟ -

عمو به سویم چرخید

این چه حرفیه دخترم -

حرف ها و نصیحت های عمو را نه، فقط جواب خان جون را چشم انتظار بودم، نگفت، نشنیده و

ندیده ام گرفته بود. حقارت بیشت از پیش در برابرم صف آرایی می کرد. زن عمو و عمه لیلا و

حتی آقا جعفر جوری دیگر نگاهم می کردند شاید هم من از آن نگاه ها برداشت سویی می کردم

اما مگر میشد دلسوزی و پیروزی را از چهره ی اطرافیان نمی شناختم! به خصوص زن عمو

...نرگس

بی تابانه از جا برخاستم و از آن بالا به عمران چشم دوختم، بی حرف قامتش را بالا کشید و نیم

قدمی عقب تر از منی که ویران شده بودم، ایستاد

می خوای بریم؟ -

سری برایش تکان دادم. دیگر این خانه و آدم هایش برایم بوی تعفن می دادند، تعفنی که نشأت از بی رحمی شان بود.

وجودم طلب می کرد این ها کابوس باشند، آخر مگر میشد خان جون با من این گونه باشد

.بهنام ابرویی بالا انداخت

!صبر کن بهار، این حرفا یعنی چی خان جون؟ -

خان جون روسری مشکی رنگش را در زیر چانه اش مرتب کرد. پیشیزی برایش ازش نداشت، نه من، نه رفتنم و نه دلگیری ام

.یعنی چی نداره پسر، بهار حق از این ارث نداره -

.این بار بهزاد جلو کشید

چرا اونوقت؟ -

.عمو به میان بحث رفت

.بس کنید پسر، خان جون فکر همه چیز رو کرده که این حرفو می زنه، نسنجیده نیست -

.سرم از آن همه هیاهو به تنگ آمده بود. هر کدام چیزی می گفتند، دوام نیاوردم

نمی فهمم عمو، چه سنجشی بوده تو این که منو از خودتون کنار بزارید؟ -

دلم از حجم بی انصافی های اطرافیانم به تنگ آمده بود. آن قدری بهم ریخته بودم که نمی

توانستم با سکوت این خانه را رها کرده و بروم

.چادر روی گردنم را بالا کشیدم

من دختر این خونه بودم اما هیچوقت هیچ حقی نداشتم تو هیچی، حتی وقتی چمدونم بستید تا -

...منو از این خونه بفرستید

:دستم به سوی در خانه نشانه رفته بود. ادامه دادم

خونه ی آدم هایی که نمی شناختم، اون کارت اعتباری و الگو هام رو از جعبه م برداشته بودید، -

چرا؟

.همگی سکوت کردند و خان جون بالاخره مرا مخاطب قرار داد

تو دیگه عروس طایفه ی پرویزی بهار، باید یادگیری اون خونه و اون آدم خانوادتن، دیگه چشم و -

...دلت به ما نباشه الان همه کس و کارت اون مردیه که پشتت وایستاده

.فرو ریختم. چه می گفت؟ حرف هایش در مغزم گنجانده نمی شد. بهزاد خروشید

...اصلا حواستون هست -

.خان جون میان حرفش رفت

.تمومش کن بهزاد هر کس مخالفت کنه مثل بهار از ارث محروم میشه -

.بهنام با تک خنده ای برگه را مقابل پای خان جون گذاشت

.پس من از الان بگم نیستم -

برادرانم همراه بودند اما امیدی نداشتیم، آن‌ها در ماجرای ازدواج نیز مخالف بودند ولی در

...نهایت بهزاد دوشادوشم آمد برای ثبت آن ازدواج

پدر و مادر که نباشد هر کس با هر عقیده‌ای برای خیر و صلاح تعیین می‌کند

عمو احمد از جا بلند شد

بهنام، بهزاد، شماها خودتون رو قاطی نکنید، این مسئله بهاره -

عمران هنوز در همان حالت قبلی‌اش بود اما صدای پوزخندش زودتر از همه مرا متوجه کرد

فین فینی کردم و رو به برادرانم توپیدم

آره مسئله منه، مثل اون اجبار عقد که بودنتون دروغ بود الانم نباشید امیدوارم نکنید که بعدش -

پشتم و خالی کنید من نمی‌خوام حواستون بهم باشه نمی‌خوام الکی دل خوشم کنید و بعدم پای

منفعتتون شد بزنی زیر همه چیز

بهنام ناباور نام را صدا زد. همه چیز به طرز وحشتناکی بهم خورده بود

خانواده‌ام، کسانی که از یک گوشت و خون بودیم این گونه یک دیگر را نابود می‌کردیم آن‌هم در

برابر عمران، مردی که سوگند یاد کرده بود برای نابودی مان

بهار همش این موضوع رو نکوب تو سر ما، تو از زندگیت راضی نبودی این یارو اینجا نبود -

لحن گزنده‌ی بهزاد، عباس را به تکاپو انداخت. سرخ شده بود و گره‌ی مشتانش مشهود بود اما

کلامی نمی‌گفت

تو اون زندگی رو انتخاب کردی و حالا هم خوشبختی، الان بحث این نیست بحث سر ارثیه که -

...نمیدن بهت

لب‌هایم کش آمد. مقصر منی بودم که به آن‌ها بنای اتکا می‌گذاشتم، کسانی که دردم را

محرومیت از پول و مال و منان می‌دانستند. نبود، دردم آن نبود من چیزی فراتر می‌خواستم

توجه و بودنشان را... محبتشان را... من این‌ها را می‌خواستم. لب‌گزیدم. به جهنم اگر اشک

هایم ضعیف را به چشمشان می‌آورد

من... من پول نمی‌خوام داداش... نمیدین ندین. من بودنتون رو می‌خواستم که ندارم، از اولم -

نداشتم چون مامان مرده بود، خان جون بزرگم کرد، چون بابا رفت شماها حواستون بهم بود ولی

تا مشکل پیش اومد همتون منو قربونی کردید من دوستون داشتم بخاطرتون از چیزای مهم

...زندگیم گذشتم

پارت\_دویست و هفت#

بهاررسوایی# [22]

چون می‌ترسیم دخترم، خان جون و من از آینده‌ی این حق و حقوقی که بهت میرسه ترس -

!داریم

چشم ریز کردم و عمو را نگاه کردم. بر خلاف آن دخترم‌هایی که هر بار می‌گفت برایم پدرانگی

نکرده بود، طعم داشتن پدر را کوتاه اما چشیده بودم، مهر و محبت دستانش را هنوز هم گاهی

...احساس می کردم اما عمو احمد فقط عمو بود، نه بیشتر و نه کمتر

چه ترسی؟ -

زن عمو نرگس که تا به الان ساکت ترین عضو این جمع بود، لب گشود. گویا این وظیفه به او

موکول شده بود چرا که نه خان جون و نه عمو او را ساکت نکردند

...برگشتنت از این ازدواج -

تو همینجوریشم وقتی میای تو این خونه بر نمیگردی، اون شب هم که با پسرم قول و قرار

داشتی معلوم نیست اگه یکم بهت بال و پر بدن چی کارا که نمی کنی

بهنام بی توجه به تمام احتراماتی که برای بزرگان قائل بود، جو را بهم زد

چرند نگو زن عمو، چند روزه با این حرفا خان جون رو پر کردی که چی؟ نمیبینید بهار با شوهرش -

اومده به کجا می خواهید برسید با این کاراتون؟

زن عمو تاب بی احترامی نداشت او از یک سو و عمرانی که سینه سپر کرده بود نیز از سویی

دیگر... ر عشه به جانم افتاد زمانی که زن عمو لب گشود و اجازه ی صحبت به دیگران نداد و از

روابطم با پسرش گفت، روابطی که از نظر برادرانم و مرد کناری ام گناه بزرگی بود

چرند! ماشالله به ادب بهنام ماشالله... چرند بوده که خواهرت گردنبندی که پسرم بهش داده -

بود رو تو خونه ی شوهرشم گردنش بود؟ چرند که پسرم میاد تو این خونه و چند دقیقه نگذشته

خواهرت بدو بدو میداد؟ چرند که خواهرت طیب و طاهرت تو کوچه و پس کوچه با پسرم قرار

مدار میداشت و کادو میگرفت؟

???

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش

...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و هشت#

بهارر سواپی# ??

عقد بودن؟ صیغه بودن؟ چی بودن ها؟

لال شده بودم، زور حرف هایش را نمی توانستم تحمل کنم. نه به مرد کناری و نه بقیه نگاه نمی

کردم تیر رس نگاهم بهزاد بود، بهزادی که کنار دست آرزو پشت این ایستاده بود. قبل از این

آشوب ها رفته بود تا دستش را بشوید و حالا از حجم سخنان زن عمو پاهایش به زمین چسبیده

بودند. خیلی سریع از او گذر کردم و فرش را مرکز دید قرار دادم، قلبم بی مهابا خودش را به

سینه ام می کوبید و گوش هایم داغ شده بودند

حالا هم که یه گوشی دادید دستش و فرستادینش خونه ی شوهرش، این مرد چجور شوهریه که -

نمی دونه زنش گوشی داره اونم تو یه خونه؟ بنظر خودتون این بهار دنبال فرار نیست؟ دنبال این

نیست که پاپیچ پسر من بشه؟ معلومه حتی زن و شوهرم نشدن

بازدمم را فراموش کرده بودم. چهره در هم کشیدم که این زبان افسار گسیخته ی زن عمو را از حلقش بیرون نکشم.

فریاد عمران زن عمو را از جا پراند.

ایتمومش کنید -

فشار دستش روی مچ دستم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. دیگر آن خانواده ای نبودیم که بر سر ارث و میراث به جان هم افتاده بودیم، این سردی ها و کدري نگاه های خان جون دليل داشت و آن هم دليل به آن بزرگی... زن عمو شیطان بود خود شیطان. عمه لیلا مدام سعی می کرد ساکتش کند اما مگر گوشش بدهکار بود. انتظارش را نداشتم اما عمو جعفر این بار در جمع خانوادگی مانده بود و بهنام را نیز او به سکوت دعوت کرده بود. مردی که حال و روزش گویای از دست دادن پسر ناکام و پرپر شده اش بود.

زن عمو، عمه را کنار زد و چادرش را روی کمرش جمع کرد. آمد و میان مهلکه ایستاد.

چرا تموم کنم پسر جان توام خوب گوشتات و باز کن و گوش کن این دختر موندنی نیست، - سرگوشش می جنبه

من با خان جون حرف زدم برخلاف سال ها این بار و به حرف من گوش داد چون حرفام حقه، بهار انقدر مظلوم و سر به زیر نیست که آگه بود، آگه پسر من و می خواست برادرش از بغل تو نمی کشیدیش بیرون، شماها خودتون رو زدید به خواب و خیال اما من میبینم این دختر لنگه مادرشه لنگه همون زن که با پونزده سال اختلاف سنی اومد شد زن محمود و اون بدبخت و از چشم همه انداخت. زن بیوه ای که بعد چهل شوهرش عروسی کرد انتظار دارید دخترش چی بشه هان؟ چی؟

سعی در رهایی مچ دستم از میان انگشتان او داشتم اما نمی شد با یک دست و با حالی جنون

وار به زن عمو یورش بردم

ایراجب مامانم درست حرف بزن -

هر کس به نحوی سعی در جدا کردنمان داشت اما تنها قلاب دستان عمران بود که مرا از زن عمو نرگس دور کرد. نفس نفس می زدم و همچو شیر زخمی او را نگاه می کردم. زنی که برای بار دوم مادرم را به حرف های ناروا و نادرست بسته بود

خان جون مقابلم ایستاد

آروم باش بهار -

در نگاهش چشم دوختم

شما حرفاشو باور کردی خان جون آره؟ شما فکر میکنی من یه روز از خونه ی عمران بر -

میگردم؟ چرا خان جون چرا؟

فریاد می زدم و دلیل این بی اعتمادی را می خواستم. در آغوش خان جون فرو رفتم، خودش

مرا به آغوش کشید و از دستان عمران که بی رحمانه تنم را منبع خالی کردن حرص هایش کرده بود، جدا کرد.

اینطور نیست مادر، نیست -

پارت\_دویست و نه##

بهاررسوایی##

هق هق هایم در آغوشش اوج گرفت

پس چی خان جون؟ چی باعث شده حرفای زن عمو رو باور کنی؟ -

دستم را گرفت و به طرف اتاق کشاند

عمران دست به کمر و طوفانی رد راه رفته ام را گرفت

میریم خونه بهار -

صدایش پر از خط و نشان بود برایم

در چارچوب در صامت ماندم که خان جون به داخل اتاق هلم داد و در را بست

دیگر هیچ دلیل و برهانی نمی توانست مرا درگیر خودش کند، عمران آن بیرون بود با آن سیاهی

های غرق شده در خورش

آروم باش بهار اینا همه فقط واسه راضی کردن زن عموته مادر حق و حقوق تو این خونست، -

...هیچکس نمی تونه تو رو از این جا بیرون کنه

دست زیر چشمانم کشیدم نمی فهمیدم چه می گفت، تمام هوش و حواسم بیرون آن در بود

داشت از عموت جدا می شد، سال ها بهوشش بود جدا بشه و حالا داره این کارو میکنه، از اولم -

زن زندگی نبود، یه روز به مادرت گیر داد یه روز به لیلا حالا هم بهانش شده تو... بعد از سی و

چند سال زندگی داره با آبرمون بازی می کنه، فکر می کنه تو با عباس سر و سری داری. این

روزا حالمون خوب نیست بهارم مجبوریم به حرفاش گوش کنیم. عباس خیلی هواخواه مادرشه

اگه نرگس بره عباس هم میره اونوقت کمر عموت میشکنه این بارم ببخش این بارم حلال کن تو

رو آرديم، هیچکس خبر نداشت امشب چی قراره بشه حلال کن که مادر خوبی برات نبودم

مجبور شدم حرفاش رو گوش کنم، نمی دونستم شوهرت میاد وگرنه نمی داشتم این جوری

بشه.

اعیان بود او نیز سر کلاف را گم کرده بود که مدام کلمات را می پیچاند. اشتباه که سن و سال

نمی شناخت آدمی جایز و الخطا بود و خطای خانواده ام مرا به دردسر انداخته بود

دستی در هوا چرخاندم که صدای فریاد عمو خان جون را هراسان کرد. از اتاق بیرون دوید و من

با ترس در کنج اتاق زانوانم را به آغوش کشیدم

صدای داد و بیداد بهزاد بر سر زن عمو و تندى های عباس در برابر برادرانم می آمد و من هر بار

بیشتر به آن دو دیوار سرد تکیه می کردم

...پاشو -

با دیدن قامت کشیده اش دست به دیوار گرفتم و به پا خواستم

...من -

چنان طوفانی نگاه می کرد که لال شدم. ترس بود و ترس... تمامی حس هایم سرکوب شده بود. با یک گام بزرگ در آغوشش فرو رفتم و دست دور کمرش گره کردم. از او به خودش پناه گرفته بودم. این مرد آرام نمی شد

...تو رو خدا...تو رو خدا صبر کن توضیح بدم بخدا من -

دستانش مانند ام را چنگ زد و سرش پایین آمد

میریم خونه -

به چهره اش چشم دوختم. تار میدمش، اشک هایم را پاک کرد، عصبی بود و دستانش بی رحمی کردند و پوست نازک صورتم را به کزکز انداختند

نوازشش هم خشن بود. از وحشت و ترس در مرز سگته بودم. زن عمو چنان با تحکم و صدق همه چیز را گفته بود که نمی دانستم چقدر می توانم با این تیق و لکنت حرف هایم را بگویم و راضی اش کنم

...نریم... تو رو خدا من -

این بار او بود که منه بی جان و ترسیده را در آغوش جای داد از این خراب شده میریم بیرون و تو خونه برام حرف می زنی از الان تا اون لحظه هر چی که - داری جمع کن بهار چون آگه چرت و پرت تحویل بدی زنده نمیزارمت

بیرون اتاق، بهنام به این سو و آن سو می رفت و خان جون به کمک عمو لیلا سر پا ایستاده بود.

عمران مچ دستم را گرفته بود و کشان کشان می برد که خان جون راهش را سد کرد

صبر کن پسر -

عمران با قفسه ی سینه ای که بالا و پایین می شد از آن بالا به قد کوتاه خان جون و حال زارش چشمی چرخاند

نیاز نیست چیزی بگید بهار خودش زبون داره -

فقط من این مرد دیوانه را خوب بلد بودم و به عینه برایم آشکار بود که تحت هیچ شرایطی امشب از گناهم نمی گذرد

خان جون ولوم صدایش پایین آمد و سر بلند کرد تا درخشش آبی هایش عمران را مجاب کند ..اون حرفایی که نرگس زد حقیقت نداره بهارم دست از پا خطا نکرده -

پارت\_دویست وده#

بهار رسوایی# [?] [?]

پوزخند یک طرفی اش بهزاد را کفری کرد

خطا که نکرده منتها این کاراش غلط اضافه بود که از من پنهون کاری کرده -

بهزاد از در خانه فاصله گرفت

که چی الان چیکار میکنی مثلاً؟ -

آن ها در تدارک یک دعوای حسابی بودند و من از شیشه های مستطیل شکل روی در، عمو را میدیدم که مقابل زن عمو قد علم کرده بود و حرف می زد. کمی آن طرف ترش مردی بود که امشب از چشمانم افتاده بود. او عاشقم نبود این را نه تنها مغزم که حتی قلب ساده ام نیز در بوق و کرنا فریاد می زدند.

پس مردی ببرش -

این را بهزاد گفت و عمران باز هم کج خندی تحویلش داد

من نمیبرمش خودش میاد -

با اعتماد بنفس این را گفت، اون نیز می دانست میروم چون دیگر دل خوشیی در این خانه نداشتم

بس بود هر چه دل به دل این بی رحمان داده بودم، امشب اگر عمران نبود شاید بار حرف هایی که روی دوشم می گذاشتند خیلی بیشتر و سنگین تر می شد، شرم کرده بودند از وجودش و

مراعات و آبرو داری کرده بودند

عمه لیوان آب را به طرفم گرفت

بخور بهار رنگت عین گچ شده -

لیوان را از او گرفتم و تشکر کردم، امشب را او در جبهه ی من ماندم بود

...بهار با توام -

قصد خراب کردن برادرم را نداشتم اما پشت به او لیوان را روی این رها کردم و زمزمه وار از آرزو خداحافظی کردم

بهنام و خان جون را ندید گرفتم، از بهزاد انتظار هر چیزی را داشتم ولی آخر خان جون و بهنام عزیزترین هایم بودند

چادر ولو شده ام در کف پذیرایی را برداشتم. هنگامی که قصد تکه تکه کردن زن عمو را داشتم از سرم افتاده بود. روی پهلوهام فشار دستان عمران را هنوز احساس می کردم. چادر به سر از کنارشان گذشتم

...خداحافظ -

تک کلامی که آن ها را به خدا سپردم و پشت سرم جا گذاشتمشان. حقشان بود که دیگر مرا نداشته باشند مجازت های من همان قدر بی صدا و چراغ خاموش بودند

دست روی نرده ها گذاشتم، عمران پشت سرم بیرون آمده بود و گوش های تیزم شنیده بود که درشت بار بهزاد می کرد. پاشنه ی کتانی ام را بالا کشیدم. عمو و زن عمو نرگس که به محض خروجم از خانه سکوت کرده بودند و حالا انتظار رفتنم را می کشیدند



پسرشان نیز بود، در چهره اش چشم گرداندم دلم نریزد اما نفرت از وجودم زبانه کشید یک روز بد تقاص این روزها را پس می دادند و خدا بهترین قاضی این محکمه بود مسیری که با گذراندن ترافیک سنگین آمده بودیم حالا خلوت بود و عمران پا روی پدال می فشرد و با هر دست انداز تنم بالا و پایین می شد با ورودمان به خانه، دستش را به شانه ام فشرد !برو گوشی و بیار -

مجالی برای روشن کردن لامپ ها و روشن شدن این ظلمات خانه نیز نداد این جا ته خط بود، گوشی را بیرون کشیدم که مقابلم ظاهر شد روی تخت نشسته بود و تمام سنگینی بدنش را به واسطه ی آرنج به زانوهایش منتقل می کرد حرفتو بزن - با بالا و پایین شدن انگشتانش روی صفحه ی کم نور گوشی ردش را دنبال می کردم. با عجله در فایل پیامک و تماس ها به دنبال هر چیزی می گشت اما تمامی پیام ها یا تبلیغاتی بودن و یا از طرف بهنام

با سکوتم گردنش را به طرف منی که ایستاده بودم، چرخاند

مادرت چطور زنی بود؟ -

پارت\_دویست و یازده#

بهاررسوایی# [2]

هوا را با شدت از بینی بیرون فرستادم. عمران زن عمو نبود که تکه پاره اش کنم، مادرم خط

قرمز تمام زندگی ام بود

مشغول ور رفتن با دکمه های مانتوام شدم

به زن خوب که چون عاشق شده بود همیشه ازش بد گفتن -

گوشی را در دستش چرخی داد

اونوقت چطور یاس چهل روز بعد مرگ شوهرش عاشق شد؟ -

لب گزیدم و پشت به او سرم را در کمد فرو بردم. عصبانیت به یک باره در لحنم سرازیر شد

قبل از این که زن پسر داییش بشه، عاشق پسر خان شده بود اما دختر رعیت و چه به خانواده -

ی ولی خان؟

چشم تنگ کرده بود و گوش می کرد. دردهای مامان همیشه مرا شکنجه می کرد. خان جون تک

تک روزهای مامان را برابم گفته بود، از اجبارش برای ازدواج با پسر دایی اش و عشقش به پسر

خان که نقل دهن مردم ناخرد روستا شده بود. پدرم رئوف بود و دوستداشتنی، مادرم حق داشت

دل در گرویش بدهد اصلا عشق و عاشقی مگر سن و سال می شناخت؟

چیزی نمی گفت و منتظر بود تا من ادامه اش را بگویم

...چهل روز هم نه چند ماه بعد مرگ شوهرش، بابام محمودم رفته بود عقد کرده بودن -

سری تکان داد

...حرفای زن عموت راجب تو و گذشتت -

این بار من میدان را به او داده بودم تا حرف بزند

...من کاری ندارم با اون الدنگ تو کدوم قبرستونی قرار مدار گذاشتی ولی -

گوشی را روی میز آینه انداخت و جلو آمد و دستش گلیم را به گرفت

ولی خودت عین آدم برام میگی رابطتون تا چه حد بوده، تا چه حد بوده که زن عموت حرف می -

اندازه بمن و میگه زن و شوهر نیستم

پارت\_دویست و دوازده#

بهار رسوایی# [?] [?]

قفسه ی سینه ام زیر آرنجش بالا و پایین می شد

آب دهانم را به سختی قورت دادم

ه...هیچی فقط چند بار دم مدرسه مون دیدمش، ی...بیارم زنگ زد خونه باهاش حرف زدم -

.. ه...همین

چقدر تنفر می ورزیدم زمانی که از او می گفتم. از او بی که عشق و مقدساتش را به گند کشیده

بود

صورتش را جلو کشید. دوست داشت با تمام اقتدار خودش را به رخ بکشد

یعنی بهت دست نزده -

بی مکث جوابش را دادم

نه اصلاً -

صامت و بی حرف حالتش را تغییر داد و در حالی که کم کم حصاری دورم می پیچید، غریب

چجوریاس اونی که نشونت بوده دست نزده بهت و منه غریبه یه دور دستت کشیدم؟ -

هنوز عصبانی بود. این را از رگه های سرخی که سفیدی چشمانش را گرفته بود و سیاهی هایش

را ترسناک جلوه می دادند، پی بردم اما زیادی بود که هنوز به آن کارش افتخار می کرد، در

حصار آغوشش سخت بود بلبل زبانی ولی زبانم گه گاه افسار می گسیخت

م...ن من اون روز نتونستم کاری بکنم -

خندید

لابد الان میتونی یعنی؟ به چهارتا جفتکی که برا زن عموت پرت کردی دلخوش نکن، تو مرامم -

نیست دست رو زن بلند کنم وگرنه الان تو خونه پدرت غرق خون بودی

لب هایم لرزید، زیادی سفت و سخت تهدید می کرد. با حالی زار لب زدم

...نه نمی تونم... ولی -

تتم را بیشتر در آغوش فشرد

ولی چی؟ -

نفس رها کردم

اون روز اون کارت نیاز به تشویق و تعریف نداره -

هومی گفت و لبه ی تاپ آستین حلقه ای ام را کنار زد و سرشانه ی برهنه ام که جای دندان

هایش از ظهر روی پوستم جا خوش کرده بود را بوسید

دِ داره دیگه، تشویق داره دختر بکر و دست نخوره ی حاج محمود و من به دست آوردم -

احمقانه بود اما دلم بی تاب شد. توهینش رنگ و بویی از تعریف داشت و من ستارهایی رنگین در

قهوه ای هایم نشاندم و برای پنهان از او، مقصد نگاهم شد بالکنی که باران پاییزی تازه شروع

شده، در حال شست و شویش بود

او همان جا کنار گوش و لبه ی تیغه ی صورتم را می بویید و در هوای خودش بود، خوب منه

ویران را حالی به حالی می کرد

خودش گفته بود با روح روان آدم ها بازی می کند یعنی این کارش نیز آزار بود؟

سرمست از گره شدن دستانم دور بازویش، نفش را روی پوست گردنم خالی کرد

کمی بعد عقب گرد کرد، او عمران بود و غرور کاذبش اجازه نمی داد پیشروی کند و آن گونه که

درویش فریاد میزند عمل کند

مشغول تعویض لباس هایش شد

اون شلواری که غروب تن زده بودی و بیوش بیا بخواب، فعلا وقتش نیست -

با حالی عجیب از اتاق بیرون رفتم. پس زده شدن حال بدم را مکدر کرده بود

باز هم گوشی را از روی میز آرایشی به دست گرفت

دست به دعا باش بهار چیزی تو این ماس ماسک نباشه -

مطمئن بودم از خودم و خطای نکرده ام، بی حرف اتاق را ترک کردم

عطشم را با دو لیوان آب خنک به اتمام رساندم و مانند خان جون قبل از خواب تک تک شیرهای

اجاق گاز را چک کردم. بطری آب به دست وارد اتاق شدم. تلفن همراه در دستش بود و صفحه

ی کم نورش، روشنایی کم جانی به اتاق می بخشید و نشان می داد او سخت بددل شده بود

آن تیر چراغ برق که همیشه ی خدا اتاق را روشن می کرد، لامپش سوخته بود و جای خالی اش

به چشم من می آمد چرا که تنها من از روشنایی اش بهره می بردم. کوچی ی بن بست و بی

عبوری که برایم عجیب بود چرا آن جا وجود داشت

پارت\_دویست و سیزده#

بهارر سوایی# [22]

روی تخت دراز کشیدم، سخت مشغول چک کردن تلفن همراهم بود

هنوز آن حس و حال عجیب را داشتم. زمانی را به خاطر آوردم که انگشتانم با بی قراری بازوی پولادینش را گرفته بودند. چشم روی هم فشرد و بد و بیراهی در دل نثار خود و کارهای نسنجیده ام کرد. خجالت و شرم طنابی دور گردنم شده بود، روی پهلوی چرخیدم و پشت به او کردم. افکار در هم برهمی در مغزم رژه می رفت اما رنگین ترینش مادرم بود. زنی که هیچ گاه ندیده بودمش. نه او و نه پدرم هیچ گناهی نداشتند مادرم عاشق بود و پدرم... او را نمی دانم هیچگاه خان جون نگفت که چرا و چگونه با یک دیگر عقد کردند و پدرم در برابر همه ایستاده تا مادرم را کنار خودش داشته باشد. زمانی که مرا در وجودش داشت، حال جسمی رو به راهی نداشت، سومین بارداری که دکتر او را منع کرده بود اما مادرم با لجابت مرا در وجودش پرورانده بود. همان لج بازی هایش باعث شده بود، زمانی که به دنیا آمده بودم، مادرم برای همیشه چشمانش را بسته بود و مرا تنها در این دنیا رها کند.

این چیه؟ -

...چشمان گرم شده ام را به زحمت باز کردم. لحنش

چی؟ -

جلو کشید و گوشی را مقابل چشمان نیمه بازم گرفت. سنگینی بالا تنه اش روی شکم و پلویم افتاده بود.

این عکس؟ -

مات شده به عکس عباس نگاه کردم. با آن لباس ارتشی و کلاه به دست کنار بید مجنون. حیاط شان ایستاده بود و عکس گرفته بود. از روی پروفایل تلگرامش این عکس را برداشته بودم. جمع کردن گندهایم کار آسانی نبود، نه زمانی که بی فوت وقت پشت سر هم اتفاق می افتادند. نفسش را رها کرد و از تخت پایین رفت و بلافاصله مشتش را به کلید برق کوبید و روشنایی بی رحمانه در اتاق پخش شد.

عیان بود که به سختی مقابل فرود آمدن آن مشت گره کرده را در صورتم گرفته بود.

چند بار تو خراب شده ی من عکسشو نگاه کردی؟ چندبار دلت خواست اون اینجا باشه جای من؟ -

دندان هایش را روی لبش فشرد.

چندبار زنگ زدی و دل و قلوه تحویلش دادی؟ -

حد و حساب بدبینی هایش بالا گرفته، حق داشت، داشت دیگر آن عکس بودنش در گوشی من...چه معنی می توانست داشته باشد به خصوص بعد از آن حرف های زن عمو صفحه ی گوشی در دستش روشن شد. بهنام، برای بار چندم تماس می گرفت و آشکار بود نگرانی جان به لبش کرده بود. هیچ نگفتم، چیزی هم نمی شد بگویم. خاموش کردن آتشش کار...منه ناتوان نبود. گوشی را در دستش چرخاندم، یک بار دو بار و بار سوم.

با تمام قدرت آن را به دیوار کنارم کوبید.

تو تو این خونه چه غلطایی کردی دختر حاجی؟ -

قفسه ی سینه اش پرشتاب بالا و پایین می شد و منتظر جوابی از منه لال شده، بود. دوام نیاورد.  
باز هم روی تخت آمد و یقه ام را گرفت و بالا کشید

بگو چه غلطایی باهاش کردی تو این خونه؟ چند بار آوردیش اینجا هان؟ -

من گفتم آدمی، دلم برات سوخت گذاشتم راحت تو این خونه بگردی ولی زیادیت شد، هار شدی،  
اون برادر ای بی ناموست گوشه دادن دستت که راحت معشوقه بیاری تو خونه من، رو تختی که  
حتی بغل من نمیای

بر خلاف او که هوا را می بلعید من نفس نداشتم برای کشیدن

دیوانه شده بود، ترسناک و خوف آور مانند همان روزهای اولی که در خانه ی مادرش بودم، در  
تاریکی شب، سیاهی های غرق در خورش مرا می ترساند

پارت\_دویست و چهارده#

بهارر سواپی# [22]

با زنگ آیفون چشمانش را باریک کرد. صدای زنگ تلفنش نیز بلند شد.  
یقه ام را رها کرد و عقب کشید

زنگ تلفن و صدای آیفون خانه را برداشته بود، تلفنش را چک کرد و بی توجه آن را روی میز آینه  
رها کرد

بدنش گر گرفته بود، ابتدا در بالکن را باز کرد و سپس پیراهنش را از سر کشید. طول و عرض  
اتاق را بالا و پایین می کرد و خود خوری وجودش آشکار بود

مقابل آینه ایستاد و دستانش را ستون کرد. عضلاتش بیشتر به چشم می آمد و قلبم بی محابا

خودش را به سینه ام می کوبید دنبال راه گریزی از او بودم اما محال بود

بی قرارانه از تخت پایین رفتم که صدای خش دارش بلند شد

این کوفتی و جواب بده و به اون برادر پف...زت بگو گورش گم کنه -

گوشی را از روی میز برداشتم. استرس و ترس رمقی در انگشتانم نگذاشته بود. چندین و چندبار  
دست روی آیکون سبز فشردم تا تماس متصل شود

با " الو " گفتنم بهنام فریاد زد

بهار حالت خوبه؟ بیا در و باز کن ببینم -

با آن سر سختی و عصبانیتی که عمران مرا از آن خانه بیرون آورد، باید هم نگران می شدند

هق هقم را به سختی کنترل کردم و با چشمان اشکی به او که قد علم کرده بود و طلبکارانه

منتظر اتمام تماس بود، نگاه کردم

...ن...ه...خوبم -

:بهنام عصبی غرید

به اون احمق بگو این در کوفتی و باز کنه، باید باهاش حرف بزنم -

عمران در خانه ی خان جون اجازه ی صحبتی به آن ها نداده بود و بهنام با تمام قوا به عباسی که بخاطر رفتار برادرانم با مادرش کفری بود و تکه پرانی می کرد، حمله ور شده بود.  
بهار -

غرشش را با فشردن آیکون قرمز رنگ ناتمام گذاشتم. حق نداشتند نگرانم شوند آن ها مرا در این هچل انداخته بودند.  
قدمی دیگر جلوتر گذاشتم که گردنش را به کمی مایل کرد.  
جلو چشم نباش -

گوشی از میان دست سست شده ام روی میز افتاد، عقب کردم را متوقف کرد. دستش دور کمرم حلقه شد و بی ملایمت تنم را جلو کشید.  
چند بار آوردیش خونه؟ تا کجا قرار بود پیش بری؟ -  
کلمات را گم کرده بودم به او چه می شد گفت، کاری نکرده بودم اما دفاع گاهی در صورت بیگناهی هم نمیشد که نمیشد.  
دندان هایش را به هم سابید.  
چرا چیزی نمیگی لعنتی؟ -

دستانم که روی سینه اش گذاشته بودم را کمی فشردم و سر در سینه اش فرو بردم . برهنه بود...  
بخدا من کاری نکردم، اون عکس -  
از کلماتش خشم زبانه می کشید.  
هیس! بسه کم دروغ تحویل من بده فقط راستشو بگو -

نه او تلاشی می کرد مرا از آن آغوش بیرون بیندازد و نه من تاب تحمل نگاه هایش را داشتم.  
کمی در آن آغوش ماندم، زمانی که برایم به کندی می گذشت اما عقربه های ساعت شاهده کمی زمان بودند.  
یکاری کن تا صبح جنازتو از این خونه نفرستم بیرون، زن من نمیتونه با معشوقش اونم تو خونه -  
...ی خودم

به ضرب از او جدا شدم.  
اینطوری نیست. من کاری نکردم این حرفا رو بهم زن -  
جیغ و گریه هایم در هم آمیخته بود که مشت گره کرده اش با تمام قوا به سویم پرتاب شد.  
با کوبیده شدنش به دیواری که چند سانتی با آن فاصله داشتم، چشم فشردم و صدای جیغ در اتاق پیچید.

بی توجه به دستش و دردی که یحتمل تا مغز استخوانش رخنه کرده بود، شانه هایم را گرفت و مقابل صورتش کشید.  
بگو دختر حاجی بگو چه غلطی کردی تو خونه ی من؟ -

می لرزیدم و توصیف حالم سخت بود، جنون برای حال او کم بود، او چیزی فراتر بود

.هنوز صدای زنگ آیفون قطع نشده بود

در اتاق را با عصبانیت به هم کوبید و با دست دیگرش مرا به سوی تخت هل داد

خاموشی برق و صدای گرفته از خشمش که تلفن را جواب داده بود را می دیدم و جان می دادم.

اچه می خواست بکند؟

چی می خوای تر تر زنگ میزنی؟ -

:پاسخ بهنام را نشنیدم اما عمران با تک پوزخندی گفت

تو که میگی گناهی نداره بزار من خودم به این نتیجه برسم، گورتو از جلو در خونم گم نکنی زنگ -

...میزنم بیان جمعت کن هری

پارت\_دویست وپانزده#

بهاررسوایی#

تلفنش را روی پاتختی انداخت و زانو روی تخت گذاشت

اگریه نکن -

بی پناه و ترسیده بازویش را چنگ زدم

اذیتم نکن عمران من کاری نکردم -

سر تکان داد، لحن آرامش وحشتناک ترین ملودی به عمر شنیده ام بود

...اذیت نیست، همون کار نیمه تموم سر شبه -

سرشَب؟ آن که فقط یک آغوش بود که مرا بی تاب کرده بود

جلو می آمد و من... وای از دست و پای بسته... وای از وحشتی که نمی شد جلویش را گرفت

آن قدر پیش آمد که تا به خود ببایم در آغوشش قفل شده بودم

...لحنش همان بود، ریتمی بم و خش دار

گریه نمی کنی، کنار نمیری هیچ کاری نمی کنی بهار وگرنه اول تو رو میکشم بعد اون بی شرف -

رو.

می گفت اما مگر شدنی بود؟

زمان گذشت، دقایق بی توجه به من ویران شده کارشان را کردند و من ماندم و مردی که با

سردی مرا در آغوشش جا به جا می کرد، دیگر آن بوسه هایش نبود، هیچ نبود. سکوتی عذاب آور

..و منی که از او دور شدم و روتختی را دور تنم پیچاندم

...و تمام

همان بود تا همان جا بود دیگر تحمل آغوشش را نداشتم

بهار؟ -

قبل از آن که سر انگشتانش تن یخ کرده ام را لمس کند به سختی روی تخت جا به جا شدم

هیچ برنامه و تدبیری برای این برهه از زندگی ام نداشتم. هیچگاه تا این حد در تنهایی هایم بی شرم نمی شدم که اولین شب به اتمام رسیدن دخترانگی ام را تصور کنم اما این حال و این ...اوضاع متضاد بود با شنیدهایم

دندان می فشردم و در برابر گریه مقاومت می کردم. جان از تنم رفته بود که آن قدر بی حال بودم. روی پهلوی نیم خیز بود و از بالای سر نگاهم می کرد. اذیت شدی؟ -

لب گزیدم. اذیت؟ نه نشده بودم، رفتارش سرد بود اما خشن نه... آنقدری تحمل کرده بود که با خواسته ی خودم تن به اولین رابطه یمان داده بود تا ثابت کنم در بود و نبودش به او متعهد بودم. درد در تک تک قسمت های بدنم وول میخورد. دستانش بی رحم بود، هر چند یک بار افسار گسیخته بودند و آزارم داده بودند

تاریکی شب شوم تمامی نداشت، عمران خسته از سکوت پر دردم روی تخت نشسته بود و از قرار معلوم مانند سایر اوقات سرش را میان دستانش گرفته بود. جالب بود که دیگر در سرم هیچ صدا و افکاری مانور نمی داد. تهی بودم و درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و برایم اهمیت چندانی نداشت، تنها تفکرم این بود بعد از این چه می شود؟

پاشو نخواب اینجوری. بهار -  
روتختی را در چنگ فشردم که دست روی بازویم گذاشت  
بلندشو -

بی اعتنایی ام ترغیبش کرد دست به کار شود. با کنار زدن پتو، هراسان تکانم داد. بهار پاشو ببینم چت شد لعنتی؟ -

به زور دستانش کمی تنم را بالا کشیدم. وضعیت اسفناکی داشتم. نگاهش مدام در پایین تنه و صورتم دو دو می زد.

دست زیر بدنم برد تا در آغوشش جایم دهد که کنارش زدم. خودم بلند می شدم -

نفسش را رها کرد و کمرش را صاف کرد. تا همین چند دقیقه ی پیش صدای زنگ آیفون می آمد. اما حالا قطع شده بود. گویا بهنام از منتظر ماندن به ستوه آمده بود

به کمک تخت به سوی حمام گام برداشتم. همان جا که کنارش زده بودم، مانده بود. در حمام را چفت کردم و با ترس به پایین تنه ام نگاه گریزانی انداختم

از درد تاب ایستادن نداشتم. روی زمین سرد حمام نشسته و زانویم را به آغوش کشیدم. سرمای کاشی های حمام کم کم در وجودم می نشست و لرزم را بیشتر می کرد که تقه ای به در زد.

بهار خودتو بشور -

لب هایم می لرزید که از سکوتم کفری شد و در را به ضرب باز کرد. با کوبیده شدن در به



ز.انویم "آخ" کم صدایی گفتم. مقابلم روی دو پایش نشست

پاشو نباید رو زمین بشینی -

بی حال سرم را روی دستام گذاشتم

پارت\_دویست و شانزده#

بهارر سوایی# [?] [?]

به اجبار زیر دوش به قامت استوارش تکیه داده بودم و او مشغول تنظیم دوش آب بود. بالاتنه

اش برهنه بود و پایین تنه اش را شلوارک کوتاهی پوشانده بود

با دست فشار کمی به سرم داد تا به سینه اش بچسبد و خیس نشود

فقط بدنتو بشور که بتونی لباس بیوشی موهات نمیخواد -

بی رمق تر از آنی بودم که بخواهم نوای ناسازگاری سر دهم

دستان مردانه اش با وسواس چندین و چندبار تنم را زیر دوش آب داغ نوازش کرد. گاه گاه

سرکی می کشید تا صورت رنگ پریده ام را ببیند و چندباری نیز تشر زد که چشام را باز کنم

تن پوش قواره بزرگش را بر تنم پوشاند و از حمام بیرون آورد

سرمای سوزناکی که از در بالکن می آمد که هوای اتاق را نامطلوب کرده بود

با هول از کمد لباس هایم را بیرون می کشید و درگیر بود. من اما گویی وجود نداشتم. نه آن درد

کذایی و نه آن تکاپوهایش تاثیری بر حالم نداشت

دستش را روی تخت ستون کرد و صورتش را به در نیم رخ متمرکز کرد

کمکت کنم لباس بیوشی؟ -

لباس ها را از دستش کشیدم

خودم می تونم -

نفس های پی در پی اش بخاطر آن دو دو زدن هایش بود. داغی آن نفس ها مرا به دقایقی قبل

سوق می داد و گونه هایم سرخ می شد

آغوشش را بارها چشیده بودم اما آن لحظات بی احساس ترین حصار دستانش را تحمل کرده

بودم.

لباس هایم را برتن زدم و بعد از مرتب کردن تخت، به سمت سرویس بهداشتی رفتم

درون آینه، دختری با چشم های قهوه ای جلوه می کرد که نگاهش مالمال از درد و رنج بود

به راستی از چه زمانی خودم را فراموش کرده بودم؟

دستانم از روشویی برای سر پا ماندنم یاری می ستاندند

لب هایم می لرزید، راستش هیچگاه در ذهنم خطور نمی کرد چه ها که ممکن است بر سرم

بیاید. من یک به ده از بهار دلخوشی هایم دور افتاده بودم. توقعم از این خانه و آن مردی که بد

نبود؛ مانند انتظار شیرینی از قهوه ی تلخ بود. کدامش را باید فراموش می کردم تا بتوانم یک

زندگی آرام با او بسازم؟ رد دستانش در آن قبرستان را؟ فریادهایش که آبرویم را به حراج گذاشتند یا رفتار چند شب پیشش را در آن اتاق خانه با غشاش؟

با خیسی پایین تنه ام لبم را به دندان گرفتم. خونریزی بیش از اندازه بود. ناچار در را باز کردم. دیگر صدای دوش حمام نمی آمد، نامش را زمزمه وار فرا خواندم که از جهت مخالف ام پاسخم را داد. سرم را چرخاندم، لیوان آب میوه در دستش بود و از اواسط پذیرایی به سویم می آمد، لیوان کریستال را بالا گرفت.

بیا بیرون اینو بخور یکم حالت بهتر شه -

گوشه ی لبم را زیر دندان هایم فرو بردم.

م...میشه یه شلوار برام بیاری؟-

انگشتانم در چوبی را می فشرد و ماهیچه هایم منقبض شده بودند.

رفت و آمدش چند دقیقه ای طول کشید.

تموم نشده؟ -

پارچه ی نرم دامن شلواری را از میان انگشتانش کشیدم و با ضعیف ترین صدای ممکن که بعید بود به گوشش برسد "نه" را از حنجره ام بیرون فرستادم.

پشت در سرویس منتظرم مانده بود، با دیدنم دست دور گردنم انداخت و مرا به تنش فشرد.

...هوا روشن شده، یکی دوساعت تحمل کن بیرمت دکتر -

پارت\_دویست و هفده#

بهاررسوایی# [?]

بعد از گذشت ساعت ها، کلافه از بُکن، نکن گفتن هایش روی زمین چمباتمه زده بودم و درد به استخوان رسیده ام را فریاد می زدم.

هراسان از چرت چند دقیقه ای اش از جا پرید و به آنی کنارم روی زمین نشست.

چرا اومدی رو زمین نشستی آخه؟ زبون آدمیزاد سرت نمیشه خره حالت بدتر میشه -

ناله ای از درد کردم و دست روی شکم فشردم.

!خیلی درد دارم -

کودکی شده بودم که به محض دیدن مادرش اشک هایش سرازیر می شد، لعنت به ضعیفی که دست و پایم را به غل و زنجیر کشیده بود. خیسی گونه هایم را با انگشت شست زدود.

پاشو، پاشو بپوش بریم -

گذر زمان تمام دق و دلی اش را بر سر منه بینوا خالی کرده بود و تا به الان که ساعت هشت و نیم بود، به کند ترین حالت ممکن عقربه ها را از جا جنبانده بود.

حاضر و آماده شدنم بیشتر از هر زمان دیگری طول کشید. با آن وضعیت نابسمان تکان خوردن.

نیز حالی به حالی ام می کرد

عمران حی و حاضر در پذیرایی نشسته بود. چادر را روی ساعدم انداختم و به چارچوب تکیه دادم. بی خوابی نیز از سویی دیگر بدنم را تحت فشار قرار داده بود. پایین رفتن از دوازده پله ای که ورودی خانه تا درب حیاط بود نیز از دیگر شکنجه هایم محسوب می شد. عمران با چند جهش پله ها را پایین رفت و در را گشود. من ماشین و میارم بیرون - دست به دیوار حایل خانه و باشگاه گرفتم و از پله ها پایین رفتم، صدای استارت ماشین می آمد.

ایا ورودم به کوچه، صدایی آشنا نامم را بر زبان آورد. باورم نمی شد بهنام بود ماشین جدیدش آن سوی کوچه پارک کرده بود. با محبت نگاهش کردم، تمام شب را از نگرانی در اینجا به سر برده بود. خوبی کجا داری میری اول صبح؟ -

روی صندلی مخصوص جا به جا شدم. دکتر دست کش هایش را از دستش بیرون کشید و به آن سوی پاراون رفت.

خورنیزیشون بند اومده... گفتید چند ساعت از رابطتون گذشته؟ -

عمران بدون آن که بنشیند کنار پنجره ایستاده بود.

پنج\_ شیش ساعت -

صدای کشیده شدن صندلی چوبی دکتر، گوشت تنم را جمع کرد. خانومتون ضعیفه، براش یه سرم تقویتی مینویسم با یه سری دارو لطفا تهیه کنید -

با باز و بسته شدن در، از جا برخاستم و لباس هایم را بر تن زدم.

دکتر، زن جوانی بود که شال سفید رنگش به پوست برنزه اش نمی آمد، لبی تر کرد.

...رابطتون ناخواسته بود؟ بدنت آسیب دیده جای کیودی هم -

مشغول بازی با انگشتانم بودم و تیرس نگاهم کتانی های گرد و خاک گرفته ام بود که سر بالا

آوردم و میان حرفش رفتم.

شرم به حد کافی از معاینه اش در صورتم مشهود بود، نمی دانم سایرین چگونه با پزشکان

راحت بودند اما من خجالت می کشیدم وقتی خصوصی ترین روابطم را واری می کرد.

نه -

دستانتش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت.

پس با این اوصاف باید خیلی مراقب خودت باشی تو رابطه... به همسرتونم توصیه می کنم -

او می گفت و من دندان می فشردم. حرارت، صورت و گوش هایم را در برگرفته بود و نفس

کشیدن از دماغ کیپ شده ام سخت و ناشدنی بود.

با ورود عمران، دکتر دست جلو برد و نایلون داروها را از او گرفت.

آقا یه چند لحظه بنشینید باید یه سری نکات رو گوش زد کنم -

عمران بی تفاوت سر تکان داد که دکتر سرم را در دست گرفت.  
خانمی شما بیا بگم براتون این سرم رو وصل کنن تا حالت بهتر بشه -  
به دنبالش بیرون رفتم. مطب او با چند پله از درمانگاه جدا می شد. پرستاری که روی صندلی  
مشغول جای نوشیدن بود را فرا خواند  
خانم معتمدی عزیز این سرم رو وصل کنید برای ایشان -  
سردی سرم در رگ هایم جریان پیدا کرده بود و تتم همان لرزه ی همیشگی را به خود گرفته بود.  
سرما می بودم و این طبع نه تنها آرام نمی داد  
بلکه دلچسب آرام بخش بود

□# کپی در هر صورت ممنوع □#

پارت\_دویست و هجده#

بهاررسوایی# □□

سرم در آخرین قطراتش بود که دکتر وارد بخش تزریقات شد. یک زن جز من نیز سوی دیگر  
اتاق روی تخت دراز کشیده بود و حساسیت فصلی دمار از روزگارش در آورده بود  
سرم را چک کرد و با لبخند گفت: الان حالت بهتره؟

متقابلاً لبخندی زدم

بله بهترم -

سرش را چندین بار بالا و پایین کرد

داروهای دست همسرته طریقه ی استفاده ی چندتا پماد رو هم بهش گفتم، جواب نمونه ای هم -

که ازت گرفتم رو هفته ی بعد از آزمایشگاه بگیر و داروهای رو منظم مصرف کن، بعدش دوباره

برای معاینه بیا پیشم

بعد از تاکید چندین نکته پرستار را فرا خواند تا سرم را از دستم جدا کند. محیط درمانگاه کمی

شلوغ بود، عمران نیز کلافه روی صندلی های آبی رنگ نشسته بود و طبق عادت آرنج هایش روی

زانوانش ستون شده بود

چادرم در ماشین جا مانده بود و این گونه با مانتو کمی معذب بودم. بی توجه به حالم گام هایم را

پر شتاب برمی داشتم که مچ دستم را کشید

مگه سوار چهارپا شدی داری می تازی؟ به خودت رحم کن یه ربع نیست سرپا شدی -

گام هایش را همراه قدم هایم کرد و هر دو به سوی ماشینش رفتیم با این تفاوت که این بار

دست یک دیگر را گرفته بودیم مانند زن و شوهر های عادی. کمی زیادی این زندگی حالت عادی

به خودش گرفته بود

قبل از آن که استارت بزند و به راه بیوفتد، بی هوا به سویم خم شد. با پایین رفتن صندلی نفس

در سینه ام حبس شد

چیکار می کنی؟ -

کنار رفت و با خنده گفت: سخته نکن کاریت ندارم دکتر گفته تا دو هفته دم پرت نباشم.  
گر گرفته از حرف های بی پروایش به سوی پنجره چرخیدم و پارکینگ بزرگ مقابل درمانگاه را  
رصد کردم، صندلی کمی به حالت دراز کش در آمده بود و راحت تر بودم  
مچ دستم هنوز درد می کرد. دستان نامهربان بردارم برای بار اول مرا آزرده بود البته نه قصد  
...آزار بلکه برای نجاتم از غضب برادر دیگرم

باز هم بهنام بخاطرم آمد. زمانی که سعی داشت بفهمد اول صبح به کجا می رویم و دلیل حال  
نزار و رنگ پریده ام بخاطر چیست. از کوره در رفته و تمام دق و دلی هایم را با صدایی بلند بر  
سرش کوبیده بودم آن هم درست لحظه ای که بهزاد سر رسیده بود و نزاع من و بهنام را شاهد  
شده بود.

بد کرده بودم، با هر دو برادرم به تندی و گستاخی سخن گفته بودم. دلشان را، غرورشان را به  
سخره گرفته بودم و خواسته بودم دیگر جلوی چشمانم نیایند. هیچکدام کلامی بر زبانشان نیامده  
بود تا حواله ام کنند جز زمانی که بهزاد را بخاطر همسرش و عشق میانشان شماتت کردم و او  
غضب کرد و با خشم جلو آمد تا برای بار دوم در طول زندگی ام دستش گونه ام را لمس کند  
همان جا بود که بهنام مچ دست بینوایم را گرفت و با شدت عقب کشید

بهزاد عصبی را نیز بهنام آرام کرد و عمران که کمی دیر به مهلکه پیوسته بود چندان سر از ماجرا  
در نیاورد

پارت\_دویست و نوزده#

بهار\_سواپی# [22]

با ورود به خانه روی کاناپه دراز کشیدم. عمران به سوی اتاق رفت و با صدای بلندی که به  
گوشم برسد، گفت:

بیا بخواب رو تخت -

صدای او از یک سو و قار و قور شکم از سوی دیگر صوت اعصاب خوردکنی به راه انداخته  
بودند. چشم فشردم و سعی کردم به عالم رویا پناه ببرم، درک و هضم اتفاقات برایم دشوار بود  
با چشمانی بسته مشغول جویدن لقمه ای که برایم گرفته بود، شدم. حرکت دستانش را روی  
صورتم احساس می کردم و اخم هایم همچنان در هم گره خورده بود  
حرکاتش نوازش وار بود اما لحنش نه... توپش پر بود. لج بازی ام او را کفری کرده بود  
اینم آخریش، بخور بعدش می خوابی -

نالان به او و چهره ی نفوذ ناپذیرش خیره شدم

!سیر شدم -

ابروانش را بالا کشید

!می خوری، زود -

لقمه را از دستش بیرون کشیدم و لب برچیدم

معهده ام گنجایش نداشت. پنج سیخ جیگر را به زور در حلقم چپانده بود و نگذاشته بود خواب یک ساعته ام که سراسر ناله های ریز و درشت بود، به سرانجام برسد. زورگویی اش و اجباری که می دانستم تا انجامش ندهم رهايم نمی کند، حلقه های اشک را در چشمم نشانده بود.

سرم را به شانه اش چسباندم و سینی را روی پایش هل دادم. تو نمی خوری؟ -

ندیده نیز جا خوردنش را احساس کردم.

باورش نمی شد نگران خورد و خوراکش باشم اما بودم. نه آن که برایم مهم باشد نه... به خود تنه ایم قول داده بودم که زندگی بسازم که برادرانم و عباس در ذهنشان هم نگنجد. آن هایی که مرا پس زده بودند و حتی با تازه ترین اخبارشان نیز خم به ابرویم نیاورده بودم. بهزاد در لا به لای عصبانیتش گفته بود که زن عمو دختر ترگل و ورگلی را برای عباس در نظر گرفته و به قول او شازده ی مامانی نیز عروزش را پسندیده بود. لقمه را بالا بردم، صورتش را نمی دیدم، لقمه را در جایی که احساس می کردم، لب هایش بود،

فشردم.

اینم تو بخور من سیر شدم -

بلعیدن لقمه و برخورد سر انگشتانم به لب های خیش مور مورم کرد. سنگینی تنم را از روی شانه ی او گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.

با گرم شدن چشمانم، دردی که مسکن از پس تسکینش بر نیامد، خودنمایی کرده بود و در خواب و بیداری ناله سر داده بودم. وقتی از خانه بیرون رفته بود، در دل بارها خودم را شمتانت کردم که من دلگرم مردی شده بودم که حتی نمی دانست در چنین اوضاعی نباید تنه ایم می گذاشت. قضاوت نادرستی درباره اش کرده بودم، آمده بود با دستانی پر و نگرانی که با دیدن حال او را به تکاپو انداخته بود. کارها و رفتارهایش قلبم را به واکنش وا می داشت. رو تختی را روی تنم انداخت و به پنجره اشاره کرد.

چه بارونی میاد -

آشکار بود از سکوت به ستوه آمده بود. سینی غذا را روی میز آینه گذاشت.

نخواب داروهاتم باید بخوری -

از بین پلک های نیمه بازم به آبی که از بطری درون لیوان می ریخت نگاه کردم.

با درد غلتی زدم.

آی -

دستی که زیر بدنم مانده بود و کز کز می کرد را بالا بردم.

چته؟ -

آرنجم را باز و بسته کردم

!دستم مونده زیرم درد میکنه -

خانه در تاریکی محض بود و باران می آمد. عمران کنارم بود، تنش درست مماس تنم بود و وقتی

چشم گشودم صورتم مابین گلو و سینه اش بود، یک جورهایی در آغوشش به خواب رفته بودم

.پاشو خیلی خوابیدیم -

با اصرارهایش از جا برخاستم . چشمان پف کرده و اخم های درهم مان حاصل خواب بد موقع

بود.

هر دو کسل و بی حال پیترزای سفارشی اش را گاز می زدیم

ساعت از دو شب گذشته بود. دیگر میلی برای خواب نداشتیم. دومین چایی را روی میز گذاشتم .

.آرام و بی تنش فوتبال تماشا می کرد

کمی در خود جمع شدم جسمم در این خانه بود و فکرم در حوالی برادرانم. به راستی دلشان را

شکسته بودم، بر خلاف آن ها من سنگ دل نبودم خیلی زود پشیمان می شدم از ناراحتی شان. ..

با بهزاد درگیری های زیادی در خانه داشتیم، هیچ روز خدا آب مان در یک جوب نمی رفت اما بهنام

متفاوت بود برایم، کتمان کردنی نبود که او را بیشتر دوست داشتم. آن ناامیدی و صدای گرفته

اش لحظه ای از افکارم بیرون نمی رفت. نفسم را با آه بیرون دادم که استکان چای اش را پایین

.آورد

.پاشو برو بخواب من میرم پایین خوابم نمیداد -

.بهت زده کلمات را ادا کردم

یعنی من تنها بخوابم؟ -

???

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش

...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و بیست#

بهاررسوایی# ??

لبخندش مغایر با حال و هوای سیاه چاله هایش بود، حسی گنگ و ناخوانا که موفق به رمز گشای

اش نبودم

تلویزیون را خاموش کرد. از ابتدا هم آشکار بود بازی تیم های مورد علاقه اش نبود که بی تفاوت

از سر صحنه هایش می گذشت. دو مورد آفسایدی که به اشتباه اعلام شد و یک پنالتی برای تیمی

.که لباس سرخ رنگ بر تن داشتند، از اشتباهات داوری لیگ لالیگا بود

چیه با یه شب می خوای پایبندم کنی؟ -

.دندان قروچه ای کردم و به ضرب از جا بلند شدم

.هیچوقت حتی بهش فکر نکردم و نمی‌کنم -

.او نیز به پا خواست

!اونوقت به چی فکر می‌کنه خانم؟ به عباس آقاشون -

.سری تکان دادم

...به هر کی که دوست داش -

.انگشت اشاره اش تهدید وار بالا آمد

.هیس! یه کلمه دیگه بگو تا دندوناتو بریزم تو حلقه، واسه لجبازی با من بچه ای بچه -

دستی برایش در هوا تکان دادم که پیراهنم را از پشت در چنگ گرفت و کشید. از روی شانه ام

.لب هایش را به صورتم چسباند

!کی تو رو بادت کرده؟ دختر محمودخان و چه به جفتک انداختن برا من -

.تکانم داد

.چیشد لال شدی؟ -

.بازویم را گرفت و تنم را به سوی خودش چرخاند

!بگو غلط کردم -

ناباور صورتش را کنکاش می‌کردم، او همان عمرانی بود که دقایقی پیش دستانش روی تخت آن

!گونه نوازش می‌کرد؟ نمی‌توانست او باشد

.به آنی چشمانم پر شد

.کلافه نگاهش را از چشمانم گرفت

.بیا اشکت دم مشکت وقتی زر میزنی پاش بمون آبغوره بگیر -

سرم را بالا کشیدم و باز مقصدم آن سیاه چاله ها شد. در آن سیاهی ها به دنبال چه می‌گشتم؟

.فشار دستش از دور بازویم رها شد

.برو -

مغزم فرمان می‌داد اما گام هایم اجابت نمی‌کردند . چرا آن جا ایستاده بودم را نمی‌دانم اما

.زمانی که او بی طاقت تنم را جلو کشید، پی به اشتباهم بردم

.فرت فرت زل نزن بهم -

.دستش جلو آمد و صورتم را به سویی دیگر چرخاند

...اون چشمای سگ مصبت و بدوز یه جا دیگه دختر حاجی نگاهم نکن، نگات خ -

نگفت با گام هایی بلند تنه ای به شانه ام زد و به طرف اتاق رفت و صدای خش دارش را به

.گوשמ کشاند

.بیا این کوفتیا رو بزن بخواب -

.لبه ی تخت نشسته بودم و به او که با اپلیکاتور و پماد درگیر بود نگاه می‌کردم



هنوز درگیر اپلیکاتوری بود که کمی در خشاب گیر کرده بود. پماد را از روی میز برداشتم و به طرف سرویس رفتم. اگر می مردم هم از او برای کارهایم کمک نمی گرفتم، مرد مستبد و دیکتاتوری که مدام ساز مخالف می زد

وقتی بیرون آمدم نبود. ترس از تنهایی نمی توانست بر غرورم غلبه کند. یاد می گرفتم، تلاش می کردم که فرا بگیرم زیرا این مرد تکیه گاه خوبی نمی شد. چشمانم گرم شده بودند اما نمی دانم به یک باره چه شد، پشت پلکان بسته ام مردی آمد که صدایش به صراحت در گوشم نجوا می شد.

تولد بهاریت مبارک بهار خانم" انگشتانم گردنم را چنگ زد. نبود یادگارش نبود، خودش نبود، " هیچ ردی از او در زندگی ام نبود

به یاد حرف های بهزاد افتادم. پس زن عمو باز هم برای پسرش آستین بالا زده بود. عباس نیز پذیرفته بود

مظلومانه شانه ای بالا انداختم و با لبخندی که هوای گریه بر سر داشت با خود مجنون شده ام سخن گفتم: خب... خب عروسی کنه اصلا همون دختره سیاهه براش خوبه اشک هایم را پس زدم

منو دوست نداشت، اونم دوسم نداشت هیچکس منو دوست نداره -

مورب روی تخت افتادم و هق هق هایم به پا خواست. من ضعیف بودم، این روزها همه چیز مرا از پا در آورده بود، یک کفه ی ترازو عمران و کارهایش و کفه ی دیگر عباس و نامردی اش. برابری نمی کردند راستش نامردی مردی که باورش داشتم جور دیگر دنیایم را تغییر داده بود

در میان همان او هام به خواب رفته بودم و صبح فردا را یک جور متفاوت شروع کردم. طبق عادت موهایم را شانه نزدم، صبحانه نخوردم حتی آن یک لیوان آب ولرم را که بعد از بیدار شدن می خوردم را نیز نخوردم. از اتاق آمدم و در پذیرایی زانوی غم بغل کردم

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش ...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و بیست و یک#

بهاررسوایی# ??

باران هنوز می بارید. از همان اولش مشهود بود این پاییز زیادی دلگیر خواهد شد

عمران نیامده بود و من با آن حال خراب توانسته بودم به تنهایی شب را به صبح برسانم

صدای پی در پی در خانه به پا شد. متعجب از جا پریدم و با دو به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم

!عمران بود

با باز شدن در، جثه ی بزرگ و سنگینش به جلو پرتاب شد. در حال خودش نبود و سرخی چشمانش نشان می داد حال ناخوشی دارد . به سختی تن سنگینش را از روی زمین بلند کردم . اما آن قدری سست بود که نتوانم او را بالا نگه دارم

عمران؟ چرا اینجوری شدی؟ این چه حالیه؟ -

چشمان مخمورش را در صورتم چرخاند

...تو اون خراب شده -

دست به دیوار گرفت و تنش را بالا کشید. کنارش ایستادم که دست دیگرش را دور گردنم

انداخت. به اجبار دست دور کمرش حلقه کردم و چند قدمی جلوتر رفتیم

خواب نمیبرد، یکی این بالا بود که فکرش نداشت تا صبح بخوابم -

کشدار کلمات را ادا می کرد

دل بردی دختر حاجی بد خرابت شدم -

جا خورده از ابراز علاقه ی زیر پوستی و کم رنگش در قاب کلمات انگشتانم از روی پهلوش بالا

رفت. در چارچوب در اتاق خواب کمی مکث کرد، نمی گذاشت سنگینی اش روی تنم بیوفتد.

چشمانش را روی هم می فشرد و چهره اش در هم رفته بود. دست از دور گردنم باز کرد

دم پریم نباش بهار -

به پهلوی تخت افتاد و بدون آن که چشمانش را باز کند، دست در جیب شلوار جینش برد و

گوشی را به سویم گرفت

صداش و قطع کن می خوابم -

سومین بار بود که دست به سوی تلفنش می بردم و با دودلی عقب می کشیدم

چند ساعتی بود که به خواب رفته بود، گردنم را عقب بردم و به اتاق خواب نگاه کردم . با همان

شلوار جین به خواب رفته بود

هنوز برایم آن حال و روزش سوال بود

تکیه به پایه ی میل دادم و پاهایم را روی هم انداختم . دلم برای روی زمین نشستن نیز تنگ شده

بود، تغییری در حال بدم ایجاد نشده بود، بد بودم

برای انحراف افکارم ذهنم را به هر سمتی می بردم اما بر خلاف نهیب های مغزم تلفنش را با

سر انگشت به سوی خودم سوق دادم. از ترس منصرف شدن بی مکث شماره ای که در سرم

جولان می داد را گرفتم

چیه؟ -

از بهنام بعید بود این گونه پاسخ تلفنش را بدهد او همیشه مبادی آداب بود. زبان روی لب هایم

کشیدم

...منم داداش...بهارم -

سکوت کرد و چقدر غافلگیر شدم با صدای بوقی که در گوشم پیچید  
باورش امکان پذیر نبود، بهنام تماس را قطع کرده بود، حتی اجازه نداد بخاطر صبح و دل  
!شکستم از او عذر خواهی کنم  
رفتارش تاثیر مخربی روی ذهن ناآرامم گذاشت و حق های ریز گریه ام بلند شد  
آدم ها تک به تک می رفتند، هر کدام با بهانه و بی بهانه کنارم می زدند و من با این تنهایی نمی  
دانستم چگونه باید باقی عمرم را سپری کنم  
بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش  
...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم  
پارت\_دویست و بیست و دو#  
بهارر سواایی# ??

سر دردناکم را میان دستانم فشردم و لیوان آب را روی سینک گذاشتم . زیر قابلمه را کم کردم،  
لوبیا پلو تنها غذایی بود که راحت و بی دردسر آماده اش می کردم. همانطور که دستانم را به  
پشت لباسم می کشیم تا خیزی شان را بگیرم به ساعت روی دیوار نگاه کردم. چند دقیقه به یک  
مانده بود و او هنوز در خواب به سر می برد  
صدای اذان از بیرون می آمد، مسجدی با فاصله ی یک کوچه بود که گاه گلبانگ اذانش منه دل  
مرده را به یاد خدا می انداخت

خدایی که هوایم را داشت و من فراموشش کرده بودم... به راستی چه تکیه گاهی بهتر از خدا  
!می توانست باشد و من غافل بودم؟  
ایراد از من بود، به دنبال بنده هایش رفته بودم و همان بنده ها چوب خط بدی هایشان را به سر  
حد رسانده بودند

هنوز آن سردرد کذایی رهایم نکرده بود با معده ی خالی دومین مسکن را ثانیه ای پیش خورده  
بودم.

بف چشمانم آثار ترک هایی بود که پشت کردن بهنام در قلب تکه پاره ام به جای گذاشته بود  
در ورودی اتاق ایستاده بودم و مرد غرق در خواب روبریم را دید می زدم، حتی در خواب نیز  
.اخم ریزی بر پیشانی اش داشت، همان چند خط ریز که تاثیر بسزایی در جذابیتش داشت  
صورتش به بالشت من چسبیده بود و وزن شانه هایش روی گردنش افتاده بود. لب هایش نیز  
.کمی نیمه باز بودند و دانه های عرق روی شقیقه هایش می رقصیدند  
کنار پایش نشستم و دست روی کمرش گذاشتم، طبق معمول دمر خوابیده بود  
.عمران پاشو -

پريدن پلك هابش نشان از هوشيارى اندكش بودند. اين بار دستم را روى كمرش تكان دادم.  
پاشو ديگه -

بدنش را كش داد و سرش را بالا آورد

چه خبره؟ -

گيسوان رهايم را به پشت شانه ام روانه كردم

هيچى پاشو گشتمه -

كمرش را به روتختى گلوله شده در كنار ديوار تكيه داد و از بين پلكان نيمه باز نگاهم كرد

غذات مگه تو جيب منه؟ -

مردمك هاييم را در كاسه ي چشماتم چرخاندم و "پروى" در دلم نثارش كردم. او آدم خوبى نبود

اصلا همان بهتر گرسنه مى خوابيد

برس را از جعبه ي لوازم آرايشى برداشتم و وارد حمام شدم. به عقب بازنگشتم كه ببينم بى

اپاسخ گذاشتن طعنه اش حالش را بد کرده است يا نه؟

موهاى گره خورده ام را بى رحمانه در چنگال بُرس پيچيدم. خودآزارى بود ديگر وگرنه خوب به

خاطر داشتم زمانى كه خان جون شانه ي دندانها دار چوبى اش را بر دست مى گرفت و با

مهربانى شانه به موهايم مى كشيد چقدر برايش ناز مى كردم، به راستى نازدانه بارم آورده بودند

اما دست زمانه سيلى اش را در اوج بر صورتم كوبيده بود

چهره ام شباهت بسيارى به مادرم داشت و فقط چشماتم ميراث پدرم بود. پدرم را كمى مى

شناختم اما زنى كه سيمپاش را در رخ من به يادگار گذاشته بود را نه ... او را نمى شناختم و نمى

دانستم هنگامى كه به اجبار عروس شده بود، چه حالى داشت و يا وقتى دخترانگى هابش را در

آغوش غريبه اى جز معبود قلبش از دست داده بود كدام شانه را براى دلدارى برگزيده بود؟ يعنى

او نيز مانند من تنها بود؟

هميشه سوال هاييم بى جواب بودند و اين افكار گاهى قلبم را به درد مى آورد، از زنى كه نام

مادرم را داشت هيچ نمى دانستم هيچ

اما همان ديشب اطرافيانم را حسابى تفحص کرده بودم

عباس... سرليست كسانى بود كه باور داشتم مرا دوست دارند اما تصور آن كه او دختری ديگر را

پسنديده باشد برايم دشوار بود، مگر به همين سادگى بود او بى كه عشق به واسطه اش در قلبم

ريشه دوانده بود حالا در جبهه ي دشمن ايستاده بود و بر تن زخمى ام شلاق مى كوبيد

بهبزاد... برادر ناملايم و تندخويم را هيچگونه نمى توانستم تفسير كنم، هجوم صبحش، زمانى كه

قصد آزدن گونه ام را داشت در خاطر من زنده شد

بقلم حديثه ورمز#

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش  
...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و بیست و سه##

بهارر سوایی#

نامهربان بود همیشه سر ناسازگاری داشت و تصمیم، تصمیم خودش بود اما باز هم او را دوست  
داشتم گوشت و استخوان که از یک دیگر جدا نمی شدند

خان جون و عمو احمد، آن دو جزو آدم های متعادل زندگی ام بودند، هیچ گاه جبهه ی مشخصی  
نداشتند و هر بار با صلاح و مشورت خویش تصمیم می گرفتند

اما زن عمو نرگس نه از همان کودکی خوب به خاطر داشتم که سر ریز ترین مسائل قهر می  
کرد و به خانه ی پدری اش می رفت. همان نبودن های او بود که عباس را مهمان خانه ی خان  
جون می کرد و بودن ها و حمایتش هایش از من در برابر بهزاد احساساتم را قفلک می داد. زن  
عمو از زندگی اش راضی نبود و بحث همیشگی شان نیز بر سر رفتارها و حرف های نسنجیده  
اش بود. او جزو سیاه ترین آدم های زندگی ام بود کسی که هیچگاه او را نمی بخشیدم

و در آخر بهنام، برادر مهربان اما لجوجم که حالا روی دنده ی لج افتاده بود. آشکار بود که او نیز

حالا در فکر من به سر می برد اما لجبازی اش او را از تماس گرفتن منع می کرد، او هر چه هم بدی  
...می کرد باز هم سفید ترین آدم زندگی ام بود. روشن و زلال

عمران! درباره ی او گنج بودم، ثبات اخلاقی نداشت که بشود صریح در رابطه اش تصمیمی  
...گرفت اما رنگ او در برابرم همان خاکستری بود، نه سفید و نه سیاه

دومین قاشق را از محتویات بشقاب پر کرده و در دهانم چپاندم . هنوز حرص و جوش رفتارهای  
گستاخانه اش را می خوردم

من او را برای ناهار خوردن بیدار می کردم و او شاکی گلایه می کرد که مگر غذایم در جیب  
!اوست

تا انتها همراه با دانه های برنج و محتویاتیش نیز حرص و جوش چاشنی غذایم کردم. آن ته دیگ  
برشته که اگر روز دیگری بود یک لقمه ی چپ می کردم را کنار زدم . غذایم را خورده و میز را  
جمع کردم

صدای فن سرویس بهداشتی خبر از بیدار شدنش می داد. کنترل تلویزیون را از روی مبل  
برداشتم و کوسن کوچک را به آغوش کشیدم

ماه محرم بود و فردا روز تاسوعا بود، روزی که عمو احمد نذری می داد. هوای خفقان آور خانه  
همانند پیچک دور گلویم پیچیده بود و هر لحظه بیش از پیش سعی در بریدن نفس هایم داشت

پاشو بچی بده من بخورم -

همان طور که سرفه می کرد، کلمات را به گوشم رساند

روی صندلی نشسته بود که تلفن همراهش را در مقابلش گذاشتم

آقا سامان و دو نفر دیگه زنگ زدن بهت -

تلفن را کنار زد و سرش را در دستانش گرفت. التهاب چشمانش سر دردش را نشان می داد

میز را برای بار دوم چیدم و غذایش را مقابلش گذاشتم که زمزمه وار پرسید

دیشب ترسیدی؟ -

کج نشستم و به جای پشتی صندلی به دیوار تکیه دادم

نیم رخ را می دید. قاشق را در دهانش گذاشت و منتظر نگاهم کرد

...باتواما -

دست از کشیدن خط های فرضی روی میز برداشتم و دلگیر به صورتش چشم دوختم

آره ولی خوابم برد -

لبوان آب را به لب هایش چسباند و یک نفس بالا کشید

...ولی من خوابم نمی برد -

در سکوت لب هایم را باد کرده بودم و توجهی به او نمی کردم. این حرف هایش را ساعت ها

پیش با لحنی کشیده بیان کرده بود

تلفنش را برداشت و شماره ای گرفت

با وصل شدن تماس صدای غررش در آشپزخانه پیچید

مرتیکه خر حالا دیگه دیازپام شده مسکن؟ اونم از نوع جدیدش؟ -

چرخي دور خودش زد

من این اراجیف حالیم همیشه دیشب بهت گفتم مسکن هست گفتمی آره از اون جدیدا تو کمدم -

...دارم، منم باز کردم یه خنساب بود سه تا خوردم، صبح لشم رو کشیدم بالا

گویی کسی که آن طرف خط بود، می خندید که دوباره فریاد زد

...رو آب بخندی بزغاله بیا کاسه و کوزت و جمع کن از باشگاه من، دیگه اینورا نبینمت -

بی آن که حرف های پشت خطی اش تمام شود تماس را قطع کرد، بلافاصله صدای زنگ

پیامکش بلند شد و چهره ی عصبی اش به آنی رنگ تعجب به خود گرفت

از استرس لب گزیدم. همان دم که بهنام تماس را قطع کرده بود، شماره اش را از تاریخچه ی

...تماس پاک کرده بودم اما آن نگاهش

دستش روی کیبورد به طرز ماهرانه ای می چرخید، نوشتن پیامش که تمام شد پاور را فشرد و

گوشی را روی میز هل داد

تیشرت آستین کوتاهش در تنش چروک شده بود و آن شلوار جین سفت و سخت جایش را به

اسلش مشکی رنگ داده بود. دستش را لبه ی صندلی گذاشت و سرش پایین آمد

لبات آویزونه -

با رد اخمی کمرنگی منتظر ادامه ی حرف هایش ماندم

تو قهر کردنم بلدی؟ یا فقط بلدی گند بزنی به چشات... باز چرا گریه کردی؟ -

نفسم را با شدت از دهانم بیرون فرستادم و دست دراز کردم تا وسایل روی میز را جمع کنم اما او مانند سدی در برابرم ایستاده بود.

...شب حالم خوش نبود نمیشد پیش تو موند -

بی اراده سوالی که در مغزم می چرخید را بر زبان آوردن

خب چرا؟ -

نیشخندی زد و لب هایم را میان دو انگشتش گرفت و کشید

نپرس دیگه... حلالم پاشو جمع و جور کن بریم بازار، پیرهنم دیشب پاره شد. فردا شب باید بریم -  
خونه حاج عمو مراسم دارن

خریدی؟! آن هم با او؟! انگار این زندگی دیگر آن رنگ و بوی اولیه رانداشت. دلخوش از رها شدنم

از این چهار دیواری سریع کارهایم را تمام کردم

پارت\_دویست و بیست و چهار#

بهاررسوایی# [?]

. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد

هیجان وجودم را گرفته بود، مدت ها بود برای خرید بیرون نیامده بودم، از همان عید دیگر در میان غلغل جمعیت در بازار مغازه ها را با ذوق و شغف تماشا نکرده بودم  
به راستی رنگ و بوی زندگی را به دست فراموشی سپرده بودم. از ماشین شاستی بلندش قدم  
پایین گذاشتم و او دست به جیب کمی جلوتر منتظر بود

گذر مردمی که لبخند به لب و یا اخم بر پیشانی داشتند، را با دقت می کاویدم

حتی یک سری از آن ها را با خیرگی بیشتر آنالیز می کردم؛ مثلا آن پیرمردی که قدش کمی  
خمیده بود و دست مقابل رهگذران دراز می کرد تا مایحتاجش را تامین کند. هر بار دیدن مردانی  
مثل او قلبم را می فشرد. مردانی که روزگاری برو و بیایی داشتند و حال به این روز افتاده  
بودند. با خودم گفتم یعنی فرزندی ندارد؟! همسر چه؟

از سن و سالش پیدا بود که حتی اگر پدر و مادری داشته باشد آن قدر ضعیف و ناتوان شده  
بودند که به دادش نرسند. آه عمیقی کشیدم و یکی از تنها اسکناس هایی که در جیب کیف دوشی  
ام جا مانده بود را بیرون کشیدم. عمران در داخل بوتیکی رفته بود و اصرار داشت که من وارد  
آن جا نشوم. من نیز تمایلی به رفتن نداشتم، چند جوان در داخل مغازه نشسته بودند و دود  
سیگارشان محیط مغازه را پر کرده بود

جوی آب کوچک وسط بازار را با گامی بزرگ تر از گام های همیشگی ام رد کردم و از میان  
همهمه ی مردم به او که در کنار دیوار حجره ی آجیل فروشی ایستاده بود، رسیدم. پول را با  
مکث و چشمانی که می دزدیدم تا نگاه شرمزده اش را نبینم کف دست لرزانش گذاشتم

!خدا عوضت بده دخترم -

کلمات را به سختی از بغض بیخ گلویم بیرون کشاندم. حقش نبود، نه او و نه تمام مردانی که غرور مردانگیشان را زیر پا می نهادند و دست به دامن خلق الله می شدند.  
ممنونم -

ویتترین مغازه را بار دیگر از نظر گذراندم

سر رشته ای در عرصه ی مد نداشتم اما به نظرم آمد کمی زیادی با هم ست شده بودند. به چشم من به بیننده زیبا نمی آمد

هیاهوی بی شماری در بازار قدیمی شهر به پا بود. به خصوص صدای نوحه هایی که از مغازهای گوشه و کنار به گوش می رسید و با یک دیگر تلفیق شده بود.  
خوبه؟ -

دست از مرتب کردن لبه های تا شده ی روسری در زیر کش چادرم، برداشتم و سر بلند کردم. تیشرت آستین بلند مشکی رنگ با حاشیه های طلایی بر روی بازو و شانه هایش به زیبایی هر چه تمام تر در بدنش نشسته بود.  
با شوق سر تکان دادم

آره خیلی -

سرش را بالا و پایین کرد و داخل مغازه شد.  
مغز همیشه شاکی ام باز شروع به امر و نهی و سر کوفت زدن کرد، دلخوری ام از او را فراموش کرده بودم و احمقانه با آن چشمان ستاره باران از انتخابش تعریف کرده بودم

بیرون آمدنش این بار خیلی زودتر از دفعه ی پیش بود، نایلون به دست بیرون آمد و دستش را با فاصله از کمرم نگه داشت.  
بریم -

دوشادوشش در میان مردان و زنان و کودکان قدم برمی داشتیم و او با اصرار و تحکم مرا داخل مغازه هایی که لباس های زیبایی پشت ویتترینشان گذاشته بودند، می کشاند و در نهایت یکی از آن لباس ها را از فروشنده تحویل می گرفت و به اجبار در اتاق پرو مغازهای کوچک راهی ام می کرد.

چرخه ی مقابل آینه زدم . مانتو مشکی رنگ بلندی که تا زیر زانویم بود را برای بار چندم در تنم بالا و پایین کردم. بیش از اندازه تنم را به رخ می کشید.  
نیم رخ ایستادم که عمران در را باز کرد.  
...چطوره؟ سبزه -

باقی حرف هایش با دیدن لباس هایی که در تنم می درخشیدند، ناقص ماند. به اصرار فروشنده که دختر جوانی بود، مانتو مشکی رنگ را با شلوار جین و روسری طرح دار که مخلوطی از رنگ



آبی و مشکي بود را امتحان کرده بودم و حالا این نگاه مات عمران نشان می داد، او نیز از این ظاهر جدیدم که در عین سادگی شیک جلوه می کرد، متحیر شده بود. فروشنده دختر جوانی بود که با دیدنم از پشت رگال لباس ها گردنش را تکان داد... خیلی بهت میاد، مبارکتون باشه -

مقصد بعدی مغازه ای بود که لباس های راحتی و خانگی پشت ویتروینش به نمایش گذاشته بود. خریدی که بلا استثنا حال تمامی خانم ها را خوب می کرد، حال گرفته ی مرا نیز آفتابی کرده بود. و باعث شده بود که کمی بیشتر از چند کلمه با عمران صحبت کنم. صندلی را عقب کشید و لیوان پلاستیکی را روی میز گذاشت. یخ در بهشت را در میان دستانم گرفتم. هوای پاییز دم دمی مزاج شده بود، نه به صبح و هوای... گرفته اش و نه به حالا و آفتاب گرمش. دست به سینه نگاهم می کرد.

تو نمی خوری؟ -

ابرویی بالا انداخت.

نه خوشم نمیاد، بخور بریم -

پارت\_دویست و بیست و پنج#

بهارر سوابی# [?]

نه خوشم نمیاد، بخور بریم -

مغازه ی نسبتاً بزرگی که انتهای بازار قرار داشت و قدمتش؛ هم زمان با تاسیس این بازار کهن بود.

نی را میان لب هایم نگه داشتم و همانطور که محتویات یخ در بهشت را زیر زبانم مزه میکردم. به کیسه های انبوه خریدهایمان نگاه کردم.

زیاد بود، خیلی بیشتر از آن که انتظارش را داشتم، دیگر این دم آخر با لحنی زار مجابش کرده بودم که بیخیال این خرید تمام نشدنی شود. دستانی از پشت سر آمد و مقابل دیدم را گرفت.

سیخ روی صندلی نشستم و ترسیده نام عمران را به زبان آوردم.

تن صدایش بالا رفت.

خانم چیکار می کنید؟ -

آن دست ها هنوز روی چشمانم بود. دستان ظریفی که نشان می داد متعلق به جنس مونثی است.

بهار اگه گفتی من کیم؟ -

با شنیدن صدایش شگفت زده از جا برخاستم، او نیز رضایت داد دستانش را بردارد.

هیجان زده او را در آغوش کشیدم. جیغ جیغ هایش نگاه چند نفری که در مغازه نشسته بود را به

سمت‌مان کشاند.

لبخند از روی لبانم کنار نمی رفت، دوستی را دیده بودم که آخرین خاطره ام از او همان پارک منحوس بود. دیدنش آن هم در این جا عجیب نبود، مریم عاشق خیابان گردی بود اما در عجب بودم چگونه مادرش بعد از آن اقتضاح اجازه می داد او به تنهایی و با لباس هایی نامناسب بیرون بیاید.

بی تعارف صندلی را کنار کشید و نشست

بشین دختر بشین حرف بزنیم -

از آن گنگی بیرون آمدم و نشستم

عمران که ماجرا را فهمیده بود، خم شد و کیسه های خریدمان را برداشت

من اینا رو ببرم تو ماشین میام -

نایبستاد تا با مریم هم صحبت شود. مریم اما با چشمانش او را تا بیرون از مغازه بدرقه کرد

بالاخره قفل زبانم باز شد

!مریم -

بی دلیل صدای خنده ی پر عشوه اش را بالا برد

زهرمار چته؟ -

با دست به شانه ام کوبید

خره چشات و چرا درشت کردی؟ -

لیوان شربتیم را کنار زدم و روی میز خم شدم تا تسلط بیشتری بر او داشته باشم

...مریم مامانت می گفت -

میان حرفم پرید. بعد از گذشت ماه ها تغییر عادت نداده بود، گستاخ و بی پروا و گه گاه به مقدار

...زیاد بی ادب

مامانم و ولش کن از خودتو و این گولاخ بگو ببینم چی شد، تو که دم پر اون پسر سوسوله بودی -

این از کجا سبز شد؟

بی وقفه و تند صحبت می کرد کاملاً برعکس من که شمرده کلمات را می گفتم

به دلایلی مجبور شدم باهانش ازدواج کنم حالا تو بگو قضیه چی بود -

موهای شرابی رنگش را از صورتش کنار زد

باز هم رنگ موهایش را تغییر داده بود. فر ریز موهایش صاف شده بودند و آشکار بود با ترفند

آرایشی خودش را تا این حد تغییر داده است

پاکت سیگاراش را از کیف دستی کوچکش بیرون کشید. ناباور به او و دستانش که ماهرانه سیگار

باریکی را گوشه ی لبان سرخش گذاشت نگاه می کردم. کمی بعد بوی شیرینش در مشامم

پیچید

دستم را در هوا تکان دادم و به صندلی چوبی تکیه دادم

مریم حرف بزن این چه سر و وضعیه؟ -

از آن مریم چند ماه پیش خیلی بیشتر و بدتر اوضاعش اسفناک تر بود و این سیگار میان

انگشتانش برابیم قابل هضم نبود

هیچی باو، از شانس گ..وهم اون روز که تو رفتی گشت ارشاد ریخت تو پارک و ما رو با چند نفر -

دیگه گرفتن، ناغافل بودا وگرنه می دونی که من چقدر تیزم

دُر اعتماد بنفسمش نیز بالاتر رفته بود

سیگار را از لب هایش جدا کرد و ادامه ی رشته ی کلامش را گرفت

بردنمون کلانتری زنگ زدن خونواده ها... چشمت روز بد نبینه دختر تا اونا برسن یه ده دوازده تا -

چک و لگد زدن به امیر

ابرویی بالا دادم

امیر کیه؟ -

تک خنده ای کرد

هنوز گجیا بهار امیر دیگه همونی که حتی جواب سلامشم ندادی -

نفس حبس شده ام را بیرون دادم، بوی سیگارش حالم را بد کرده بود

خب بعدش چی شد؟ -

سیگار را در لیوان یخ در بهشتم انداخت که چهره در هم کشیدم

با ناخن های بلندش چند باری روی میز زد و لحنش کمی از آن بشاشی در آمد

عقدمون کردن مجبوری، می دونی که خانوادم چچور آدمی هستن -

خوب می دانستم خانواده اش تا چه حد سخت گیر بودند

سه ماهه زنشم و بیار تو او خونه که اسم مشترک روشه ندیدمش یه عوضی زن باز که فکر -

میکنه من با تو برنامه ریختم که اون روز بری و راپورتمون رو بدی به گشت

انگشت اشاره ام را به سینه ام چسباندم

!من؟ -

خندید

آره دیگه تو، اون که خبر نداشت تو از ترس این که داداشات بو نکشن پیچوندی گذاشتی رفتی، -

فکر کرد تو از قصد اون کارو کردی، حالا بیخیال من بگو ببینم تو چیکار کردی؟ کلک نکنه حرفای

پشت سرت راسته؟ پسر عمو رو پیچوندی و با این غول ریختی رو دایره؟

لبخند می زد و این یعنی بر خلاف ظواهر و اخلاق های ناپسندش مرا باور داشت

نگذاشت جوابش را بدهم، سری بالا انداخت

نوچ تو پخمه تر از این حرفایی... آخه تو کجا این غول تشن کجا؟ -

الفاظ با مزه و جالبی را به عمران نسبت می داد، وای اگر از دهان لقم در می رفت و برایش از

مریم و نام هایی که برایش به کار می برد، می گفتم

باز هم زبانش به کار افتاد

پارت\_دویست و بیست و شش#

بهاررسوایی#

میگم چجوریاس قضیه ات با این یارو؟ -

به در ورودی نگاه کردم، خبری از عمران نبود. تشر زد

اونو و لش کن جواب منو بده دختر -

باز هم با تعلل از در شیشه ای بیرون مغازه را دید زدم

...قصه ی من خیلی پیچیدست ولی...ولی آخرش این که من الان با عمران زندگی می کنم و -

باز هم میان کلامم آمد

!زندگی می کنی؟ اونم واقعی؟ -

به خنده افتادم

مگه زندگی الکی هم داریم؟ -

شال سرخ رنگش که روی شانه هایش افتاده بود را بالا کشید

هوم داریم مثلاً زندگی منو و امیر -

لبخندی زدم و دستش را در میان دستانم گرفتم

درست میشه همه چی اون دوست داره اگه نداشت که اون همه بخاطرت دعوا نمی کرد -

این بار چنان با صدا خندید که دستش را فشردم

هیس! زشته مریم -

دهن کجیی کرد

زشت شوهر گولاخته چیه مگه می خندم دیگه -

با صدای عمران، از او و قیافه ی حق به جانبش چشم گرفتم

مقابل پیش خوان ایستاده بود و رمز عابر کارتتش را به مرد پشت میز می گفت

با دیدن نگاهم، با سر اشاره کرد که بلند شوم

رفتن بهتر بود، مریم نام دوم دردرس بود و دوری از او به نفعم بود

مریم جان من دیگه باید برم -

شال را کمی جلو کشید و به پا خاست

کجا باوا! داشتیم حرف می زدیم -

او را در آغوش کشیدم و آن نفرت و کینه ی قدیمی را در اعماق قلبم دفن کردم . بهتر بود تنها

دوست صمیمی ام که بعد از ماه ها دیده بودم را دلخور نمی کردم

گذشته را در گذشته جا گذاشتن عاقلانه ترین کار بود

دیگه باید برم -

پشت سرم به راه افتاد

!از همون اولم زن زندگی بودی -

طعنه ی کلامش را نشنیده گرفتم و کنار عمران ایستادم. بالاخره مریم دوام نیاورد

سلام آقا خوبین؟ -

عمران قبض دریافتی از کارتخوان را در میان دستش مچاله کرد

سلام ممنون -

جدی و محکم جوابش را داد

بریم بهار -

مریم از رو نرفت

مسیرتون کدوم طرفه؟ آگه میشه منم تا جایی برسونید می خوام دوستمو بیشتر ببینم -

پروبی اش متعجبم نکرد او مریم بود و هر کاری ازش بر می آمد. عمران سر تکان داد

طرفای خیابان طالقانی میریم -

با شگفتی سرتکان داد و دستم را کشید

!منم همون طرفا میرم -

مطمئن بودم مسیرش به آن سو نمی خورد و برای همراهی با ما که دلشش برآیم مبهم بود، به

دنبالمان افتاده بود

رفتارهای بی پروایش باز هم همانند سابق روی مغزم رژه می رفت و ناچار مجبور به تحملش

بودم . مسیر انتهای بازار تا پارکینگ را با قهقهه های بلند او و چشم غره های عمران به مقصد

رساندیم

روی صندلی عقب نشست و من کنار دست عمران نشستم. سرش را از میان دو صندلی جلو

آورد

میگم بهار تو که انقدر دله نبودی دختر، چرا انقدر خرید کردی؟ -

حرفش را زد و بلافاصله به صندلی تکیه داد و مشغول واریسی کیسه های خرید شد

عمران تمام مدت را در سکوت رانندگی می کرد و جواب سوال های مریم که خطاب به او بود را

من یک در میان پاسخ می دادم. آخرین حرفش با مکث طولانی من مواجه شد

میگم بهار شمارتو بگو باهات کلی حرف دارم -

عمران خیابان اصلی را دور زد و من با دیدن تابلویی که در ورودی خیابان باریک نصب شده بود،

نفسی از سر آسودگی کشیدم

کجا پیاده می شنید؟ -

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش ...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و بیست و هفت#

بهاررسوایی# ??

روی صحبت عمران به مریم بود که او آنچنان هیجان زده بیخیال فضولی در دو کیسه ی خرید زیر صندلی شد و دست روی صندلی عمران گذاشت و از شیشه ی جلوی ماشین با انگشت کنار خیابان را نشان داد.  
همین بغلا بزنید کنار -

عمران بلافاصله ماشین را کنار خیابان کشاند و ناچار صدای بوق بلند ماشین های عقبی را به جان خرید

مریم متوجه شده بود که همراهی اجباری اش نه به مزاج من و نه به مزاج عمران خوش نیامده بود. خنده ی مصنوعی کرد و سرش را باز هم از میان صندلی ها جلو آورد  
بهار اون شمارتو بگو من شرمو کم کنم -

لب هایم را تر کردم و خجالت زده زمزمه کردم

گوشی ندارم مریم جان -

ابروانش بالا پرید

انگو!... الان دست بچه هفت ساله هم یه ماس ماسک هست -

باز هم حرف هایش لب هایم را به هم دوخت، در پاسخ دادن عاجز مانده بودم اما کلمات را به سختی پشت سر هم برایش ردیف کردم

خب نه من زیاد گوشی برام مهم نیست، کاریم با کسی ندارم آگه هم داشته باشم از تلفن -

عمران استفاده می کنم

دندان هایش را به نمایش گذاشت و نیشخند زد

خو همون شماره عمران رو بده -

با عجله عددها را برایش خواندم که زودتر برود و من بتوانم نفس راحتی از دستش بکشم. با

خداحافظی بلند بالایی رضایت به رفتن داد

عمران شیشه را پایین کشید و اسپری را از داشبورد برداشت. بوی مطبوع و خنکی به جای عطر شیرین مریم در فضای ماشین پیچید

فرمان را پیچاند و از آینه نگاهی به عقب انداخت . اسپری هنوز در دستش بود

!این دختره رفیق تو بود -

لحنش متعجب بود تا سوالی. حق داشت من و مریم همانند شب و روز بودیم همان قدر متفاوت

چادر را روی شانه هایم روانه کردم

آره اسمش مریمه -

اسپری رو به تخت سینه ام چسباند و چندباری زد. دستش را پس زدم

! عمران چیکار می کنی؟ -

اسپری را روی صندلی عقب انداخت

!بوی گند عطرشو گرفتی -

سرم را پایین گرفتم و بو کشیدم . حق با او بود بوی عطر مریم با بوی سیگارش تلفیق شده بود.

خوب بود که نفهمید مریم علاوه بر آن ظاهر غلط انداز سیگار نیز می کشید

مقابل خانه پارک کرد و کلید را به دستم داد

برو بالا من میرم یه کاری دارم الان میام -

باشه ای برایش زمزمه کردم و او صبر کرد تا کامل وارد حیاط شوم. صدای جیغ لاستیک هایش

خبر از رفتنش می داد. پله ها را بالا رفتم و با خود اندیشیدم مریم چقدر بد شانس بود که با

وجود آن که به مرد دلخواهش رسیده بود باز هم خوشبخت نبود

\*\*

لباس ها را از لباس شویی بیرون آوردم و قبل از آن که سبد را از زمین بردارم، زیر میز غذا

خوری یک بطری توجهم را جلب کرد، بخاطر نداشتم آن را آن جا گذاشته باشم

کنجکاوانه آن را از زیر میز بیرون کشیدم و محتویاتش را نگاه کردم. مایع بی رنگی درونش بود

که غلظتش کمی بیش تر از آب بود. قسمت پایین بطری مستطیل شکل بود و روی قسمت

بالایی اش به انگلیسی چیزی درج شده بود. چوب پنبه ی دهانه ی بطری را برداشتم که محتویاتش

روی لباسم خالی شد

وای گویان بطری را درون سینک انداختم و با دستانی که روی هوا مانده بود، سر و وضعم را نگاه

کردم. بوی الکل در مشامم پیچید

خراب کاری کرده بودم و تمامش تقصیر فضولی بد موقع ام بود. همه چیز را همان جا رها کردم

و به طرف حمام پا تند کردم

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش

...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دوبست و بیست و هشت#

بهاررسوایی# ??

رایحه ای که تند و تیزی اش حال بهم زن بود. بعد دوش کوتاهی بیرون آمدم. با صدا زدن های

عمران، لباس هایم را تند و تیز بر تن کردم و همانطور که حوله را دور موهایم پیچیده بودم به

سمت در ورودی خانه دویدم. در را نیمه باز نگه داشته بود و نامم را می خواند

سلام بله؟ -

سرش را کمی داخل کشاند.

کجایی دو ساعته صدات می کنم؟ -

دست روی کلید فشردم و مهتابی کوچک راهرو روشن شد.

حموم بودم، چیزی شده؟ -

کیسه ی خرید ها را کنار جا کفشی چیده بود.

...پیر از زیر میز غذا خوری یه بطری هست بیار بده من بدم یارو بره گورشو گم کنه -

انگشت اشاره ام را روی لب هایم فشردم که عصبی شد.

...بجنب دیگه -

ناچار پا تند کرده و عقب گرد کردم.

بطری درون سینک افتاده بود و به لطف دیواره های بلند بطری مقداری از محتویات هنوز درونش

بود.

بی فکر، احمقانه ترین فکر خطور کرده در ذهنم را عملی کردم. شیر آب را باز کردم و به اندازه

مایعی که ریخته شده بود، آب پر کردم.

:چوب پنبه را در جایش فشردم و در جواب عمران که باز هم صدایم می کرد، جواب دادم

...الان میارمش -

با استرس دستمال را روی بطری کشیدم تا قطرات آب پاک شوند. دست و پایم می لرزید، کاش

می گفتم که چه بر سر این بطری منحوس آمده بود.

تا زمانی که بطری را در دستش گذاشتم هزاران بار زبان در دهان چرخاندم اما نمیشد بگویم چه

کردم.

رفت و آمدش چند دقیقه طول کشید، صدای کوبیدن در حیاط نشانگر عصبانیتش بود.

روی مبل نشست و چشم بست.

یه لیوان آبی چیزی بده -

لیوان آب را در دستش گذاشتم که زبان باز کرد.

...پیتزار خریدم برو از جلو در اونا رو بردار بیار -

چند باری رفت و آمدم تا خریده ها را در وسط پذیرایی جمع کردم.

تا پاسی از شب با هر بار زنگ خوردن گوشی اش رنگ از رخم می پرید.

پیراهن زرد و شلوار ستش را پوشیده بودم. به سلیقه ی عمران بود و به زیبایی به رنگ پوستم

می آمد و بشاشتم کرده بود. موهای ندارم را روی شانه هایم رها بودند و چهره ام شبیه به

کودکان خردسال بود.

همه چیز خوب پیش می رفت و این آرامش قبل از طوفان بود.



بالاخره آن لحظه ی دلهره آور رسید و زمانی که ساعت از یک نیمه شب گذشته بود، تلفن

عمران زنگ خورد. هر دو از خواب پریدیم

.کورمال کورمال گوشی را از روی پاتختی برداشت و دم گوشش گذاشت

.باد شدیدی که می وزید مانع شنیدن صدای فرد پشت خطی می شد

گ...وه نخور بابا چه آبی؟ -

.فریاد عمران در آن ساعت اتاق را برداشت. تخس و یک دنده نوچی کرد

.هر پخ...ی توش بوده همونم هست من چیزی نریختم توش -

.خندید

دکمتو بزن نصف شبی رو مخم نباش، فردا بیا -

.ببینم چی میگی

:تلفن را قطع کرد و سرش را به بالشت کوبید. غرغر کنان گفت

.مرتیکه خر فردا صبح حالیت میکنم -

.زبان روی لب هایم کشیدم

چیزی شده؟ -

.به پهلوشد، چشمانش بسته بود

پارت\_دویست و بیست ونه#

بهارر سوایی# [22]

...میگه آب پر کردم دادم بهش، مرتیکه ی -

.حرف هایش را ادامه نداد

.بخواب، صبح آدمش می کنم -

از ترس دست و پایم یخ کرده بود. گفتن حقیقت مدام در ذهنم می چرخید. خان جون همیشه می

گفت" از کجی افتی به کم و کاستی... از غم رستی اگر راستی" باید حقیقت را می گفتم تا فردا

.فاجعه ی بدتری به بار نیاید

عمران؟ -

.هومی گفت

توام از اون چیزا می خوری؟ -

یکی از چشمانش را باز کرد. چه می خواستم بگویم و چه گفته بودم . مستقیم به سیاهی های

.محبوس پشت پلکانش خیره بودم

.نه برا عماد آورده بود -

.شروع به شکستن قلنج انگشتانم کردم

فردا باهاش دعوا می کنی؟ -

روی دستم زد و غرید

نشکن، بخواب بهار نصف شبی گیر سه پیچ دادی -

روی تخت نشستم. نمی شد بخوابم و چیزی نگویم. او با آن عصبانیت و جدیت می توانست هر

بلایی سر آن مرد بیاورد

این بار آرام تر صدایش کردم

عمران؟ -

پایش را جمع کرد

چیه بهار؟ چته؟ -

مشغول بازی با ناخن هایم بودم و سرم را پایین انداخته بودم

...اون آقا راست می گه من یکم آب ریختم تو بطریش -

پشت به او بودم و واکنشش را نمی دیدم

خواستم ببینم چی توش هست، ریخت رو لباسم -

...ثانیه ای بعد، شروع به قهقهه زدن کرد. بلند و گوش خراش

تخت تکانی خورد، تنش را بالا کشید و با یک حرکت بازوان پر و پیمانش را دور تنم پیچید

تو چرا انقدر فضولی آخه دختر حاجی؟ -

نفسم را آسوده رها کردم. دختر حاجی گفتن هایش قلبم را قلقلک می داد. لحنش گرم و

صدایش خشنود بود... این مرد برایم جذاب بود و این انکار نشدنی بود، مردی که کم کم دلم به

بودنش گرم شده بود

گردنم را به طرفش چرخاندم

آخه تا دیروز اونجا نبود -

ناغافل بوسه ای نرم و آرامی روی گونه ام کاشت

چون امروز گذاشتمش اونجا وقتی خواب بودی -

هنوز می خندید و سر تکان می داد. کار احمقانه ای بود باید همان ابتدا می گفتم که چه خراب

کاری کرده بودم نه این که می گذاشتم کار از کار بگذرد و او برای آن مرد خط و نشان بکشد

همانطور تنم را عقب کشید و سرم را روی بالشت گذاشت

داروهات و خوردی؟ -

سرم را بالا و پایین کردم که با دو انگشت لبم هایم را گرفت و کشید

تکون دادن کله ت راحت تر از زبون دو مثقالیه؟ -

با کمانه شدن لب هایم این بار انگشتانش لبم را به منگنه گرفت

لب به اعتراض گشودم

آی عمران -

تک خنده ای کرد

!اسمو دوست داریا -

آب دهانم را قورت دادم. انگشتانش با خشونت ریزی موهایم را از روی صورتم کنار می زد و

دیگر خبری از آن لبخند نبود، مردمک های سیاهش مدام در چهره ام می چرخیدند

!خنده هات قشنگ تره -

قلب بی جنبه ام باز هم قصد رسوا کردنم را داشت. صدای تپش قلبم بلند بود

با خجالت سر در آغوشش فرو بردم که دست دور کمرم حلقه کرد و تو گلوئی خندید

\*\*

به جای روسری آبی رنگ جدیدم، روسری مشکی ام را دور گردنم پیچاندم و مقابل آینه ایستادم

مداد مشکی را در چشمانم کشیدم . دیروز در خرید کمی افراط کرده بودم

رژ لب مات را روی لب هایم کشیدم تا آن رنگ پریدگی صورتم کم تر به چشم بیاید

عمران مشغول تمیز کردن کفش هایش بود، چادر را روی سرم انداختم و بیرون رفتم

سرش پایین بود

چقدر لغزش دادی ساعت هشت شد -

در خانه را بستم و کفش های عروسی مشکی رنگم را به پا زدم. همه ی لباس هایم نو بودند و

اعتماد بنفس از دست داده ام باز هم به میزان سابق بازگشته بود و ذوق و شوق نو پایی در

وجودم جریان داشت

از روی پله به پا خاست و پایین رفت. شیر آب را باز کرد و دستانش را شست. در همان حال نیز

به سویم چرخید

گوشی و کلید و برداشتی؟ -

شانه ای بالا انداختم

نه کجا بود؟ -

قامتش را راست کرد و دست به کمر نگاهم کرد

!بهار -

دستم را روی دستگیره گذاشتم و به داخل فشار دادم

دیگر شده بود نور علی نور... از پله ها بالا آمد و در را به داخل هل داد

درب ضد سرقی که باز کردنش آدمی کار بلد می طلبید

سر تکان داد و پوفی کرد

!چی بگم بهت آخه -

لبم را زیر دندانم فشردم. چیزی برای گفتن نداشتم

راه بیوفت -

پشت سرش روانه شدم. سرزنش کردن خودم تمامی نداشت باز هم دست و پایم در هم گره

خورده بود.

تا به حال به خانه ی عمویش نرفته بودم و برای بار اول استرس نیز در حرکاتم پیدا بود. خوب بود که گوشی در خانه مانده بود، از صبح مریم بارها پیام داده بود و الفاظ سخیفش اخم. های عمران را در هم کشانده بود و حالا در آن جمع نباید مریم و کارهایش دچار آزارم می شد.

پارت\_دویست و سی#

بهاررسوایی#

گمان می کردم باز هم به همان روستا می رویم اما عمران با همان تن صدایی که خشم درونش بود، گفت که امسال در مسجد روستا به عده دیگر نذری می دهند و آقا بهروز نیز تصمیم گرفته. بعد از سال ها در خانه ی خودش نذرش را ادا کند.

ورودم به خانه با بدترین استقبال مادرشوهر گرام شروع شد. صدایش را روی سرش انداخت که چرا مرا دعوت کرده بودند.

به صراحت گرمی گونه هایم از شرم و عصبانیت را احساس می کردم. با حالی خراب توسط کبری خانم که با روی گشاده به استقبال آمد و جاری اش را به سکوت دعوت کرد، به طرف

مبل دو نفره رفتم و کنار زنی سن و سال دار که تسبیح در دست داشت، نشستم. معذب و با خجالت سر در گریبان بردم و بغض جوانه زده در بیخ گلویم را کنترل کردم. هر چه آب دهانم را قورت می دادم، گلویم تر نمی شد، لب و دهانم خشک شده بود و تمام وجودم فریاد طلب می کرد.

عمران در حیات شلوغ خانه ی عمویش مانده بود و من در میان مهمان هایی که هیچ کدامشان را نمی شناختم، تک و تنها نشسته بودم. با صدای آشنایی سر بلند کردم. فهیمه خانم بود. با شوق به سویم آمد.

بهار جان آمدی بالاخره! منتظر دیدارت بودم -

خندان و پر شور در آغوشم گرفت. زنان جمع از پیچ پیچ هایشان دست کشیدند و نگاهمان کردند. دست روی کمرم گذاشت و به جلو روانه کرد.

تنها نشین اینجا عزیزم، بیا ببرمت پیش عروسم -

به نظرم آمد عروسم را غلیظ و با خط و نشان گفت. وارد اولین اتاق خانه شدیم.

خانه ی آقا بهروز بر خلاف تصورم تجملاتی نبود. خانه ی دویست متری که تنها یک طبقه بود و راهروی اتاق ها مقابل در ورودی، در انتهای سالن قرار داشت و آشپزخانه ی بزرگی نیز در سمت راست در ورودی بود.

به در اتاق زد و وارد شد.

مهسا روی تخت نشسته بود که با دیدنم، لب تاپ را کنار گذاشت و به پا خواست.

سلام عزیزم خوش اومدی -

در کنار او بودن بهتر از ماندن میان نگاه های سنگین زنانی بود که رفتار تلخ و زننده ی توران خانم را در جمع به عینه دیده بودند.

چند تقه ای به در خورد و کبری خانم با سینی چای وارد شد.

بهار جان اونور چابیت موند رو میز دخترم، برات یه تازه دمشو آوردم -

از جا بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم

ممنون خیلی لطف کردید -

پلک هایش را روی هم فشرد

کار زنداداش رو به دل نگیریا تو رو سر ما جا داری -

تواضع و بی آلاشی در کلماتش موج می زد و نمی گذاشت زبانم را برای گلایه باز شود . شکایت

و شکوه هم نمی توانست غرور جریحه دار شده ام را التیام بخشد، زمان نیز کند و آرام می

گذشت

باز هم لب هایم به سوی بالا کمانه شدند

اشکال نداره -

بعد از چند قربان صدقه بیرون رفت که مهسا دستانش را ستون بدنش کرد

ولی بهار تنها کسی که چیزی به زن عمو نمیگه تویی، حتی سمیرا هم گاهی قاطی می کنه -

حرفی برای گفتن نداشتم، سینی را روی پاتختی گذاشتم و کنارش نشستم

بوی نذری کل خانه را برداشته بود و زنان به جای زیارت عاشورا و دعا خواندن مشغول غیبت و

پیچ پیچ بودند

مهسا برای آوردن تلفن همراهش از اتاق بیرون رفت و بغض وا مانده ام بالاخره راهی برای رها

شدن یافت. رد اشک هایم را از روی گونه هایم زدودم

رفتار و توهین توران خانم فراموشم نمیشد

تا به شب مهسا بیشتر وقتش را با گوشی سپری کرد و من خوشنود از آن که مجبور به تحمل

نگاه ها و پیچ پیچ های اطرافیان نبودم، در اتاقش نشستم و کتابی که به دستم داده بود را مطالعه

کردم

او نیز از این جمع به اصطلاح زنانه خوشش نمی آمد، علی الخصوص زندایی اش که او را برای

برادرش لقمه گرفته بود و با شنیدن خبر نامزدی سامان و مهسا قبل از آمدنمان گرد و خاکی در

خانه به راه انداخته بود و در نهایت مجلس را ترک کرده بودند

به خواست کبری خانم برای خوردن شام از اتاق بیرون رفتیم. تعداد مهمانان کمی بیشتر شده

بود و کبری خانم به همراه فهیمه خانم و چند خانم دیگر پذیرایی را عهده دار بودند و مادر عمران

در صدر خانه نشسته بود و روسری گره زده زیر چانه اش صورتش را تپل تر نشان می داد

با نزدیک شدن سر مهسا کنار گوشم، کمی به طرفش مایل شدم

میگما کاش صدای این باند و خاموش می کردم ببینیم این زنا واقعا دارن ذکر می کن یا دارن -

افحشمون میدن

خنده ی آرامی کردم. حق با او بود تسبیح به دست گرفته بودند اما پچ پچ هایشان شبیه به هیچ  
ذکری نبود.

ساعت از ده و نیم گذشته بود که خانه خالی شد

با ورود آقا بهروز و سامان از جا برخاستیم

احوال پرسى کوتاهی با هر دویشان کردم و در جستجوی عمران به پشت سرشان خیره شدم  
بشین عروس خانم -

با تعارف آقا بهروز دوباره در مبل تک نفره ی سلطنتی فرو رفتم و زیر چشمی ورودی خانه را  
نگاه کردم

حول و حوش حرف هایشان درباره ی نذری و دیگر مسائل بود که توران خانم از جا بلند شد  
خب داداش بهروز من کم کم دیگه باید برم -

کبری خانم و آقا بهروز هر چه اصرار کردند او راضی به ماندن نبود و در آخر نیز نماند

پارت\_دویست و سی و یک#

بهاررسوایی# [22]

طبق گفته ی مهسا، سمیرا و علی که مهمان خانه ی مادرسمیرا بودند، پس او با چه کسی قرار  
بود برود؟

در سرم جدالی شکل گرفته بود که با ورود عمران و ساسان در هم شکست. نه اخمی داشتند و  
نه در چهره هایشان عصبانیت و رد زخم دیده می شد

اکاملا نرمال و عادی با فاصله از هم داخل شدند. این آتش بس بینشان بود دیگر

ساسان جلو تر از او بود. در چند قدمی ام ایستاد

...سلام -

کمی گردنش را مایل کرد و مودبانه تر از دفعات قبل گفت: سلام بهار خانم، خوبین؟

در پی عمران چشم چرخاندم و بی دقت کلمات را خواندم

ممنون، بله... شما بهتر شدید؟ -

توران خانم پشت به جمع حرفی را زیر گوش عمران پچ پچ می کرد

...بله اون روز خیلی به مامان فهیمه کمک کردید -

خطوطی ریز و درشت روی پیشانی عمران جا خوش کرده بود و با دقت حرف های مادرش را  
گوش می کرد

در جواب ساسان با همان گیجی هومی گفتم، ادامه ی حرف هایش را متوجه نشده بودم که  
جوابی در خور بدهم

فهمید که شش دانگ حواسم به عمران است و بی حرف مشغول گپ و گفت با آقا بهروز شد.  
بر خلاف اصرارهای کبری خانم برای صرف چای عمران و توران خانم عزم رفتند کردند و کمی  
بعد همگی سوار ماشین او شدیم

...مادرش روی صندلی جلو و من روی صندلی عقب

مسیر خانه ی مادرش بود. زنی که بی توجه به باور و اعتقاداتش غیبت جاری کبری خانم را به  
زبان آورد و از رفتار زشت و زننده اش بیزارایی می جوید، کاش کسی بود و به او میگفت که  
...رفتار خودش چند مراتب از آن زن بدتر بوده و کسی به رویش نیاورده

.عمران گوشی را میان شانه و گوشش فشرد

.آره یه کلید ساز ببر در خونه رو باز کنه -

.وارد کوچه شد، تمامی تلاش هایم برای ندید گرفتن خانه ی عمو پوچ شد و به هوا رفت

در حیاط شان باز بود و ماشینی قصد بیرون آمدن داشت. عمران پایش را روی پدال فشرد و با

.غیظ کسی که پشت گوشی در حال حرف زدن بود را شماتت کرد

.د کم زر بزن میگم تا ده دقیقه دیگه در خونه باز باشه -

.تلفن مادرش را قطع کرد و روی داشتنبورد انداخت. ریموت را زد و ماشین را به داخل حیاط برد

.امشب اینجا سپری کردن به هیچ وجه در کتم نمی رفت

.دست روی صندلی گذاشت و به عقب چرخید. مادرش پیاده شده بود

.باید برم جایی بهار، امشب و اینجا میمونی -

جدی و بی هیچ ملایمتی گفت، یک کاسه ای زیر نیم کاسه بود، بعد از آن که توران خانم حرف

.هایی زیر گوشش خواند، رگه های عصبانیت در چشمانش هویدا شدند

.نالان صدایش کردم

!عمران -

.سر تکان داد

.بیخیال بهار کارم واجب تر از لوس بازیای توعه، پیاده شو برو تو خونه، فردا صبح من میام -

دلخور لب هایم را به هم چفت کردم و به صدا زدن هایش اهمیتی ندادم. فهمیده بود زیاده روی

.کرده است

یک شب را سر کردن زیر سقف خانه ای که صاحب خانه اش چشم دیدنم را نداشت، سخت و

.نشدنی بود

.روی تخت تک نفره ی عمران نشستم و به یاد اولین روزی که در این اتاق قدم گذاشتم، افتادم

آن روزها از عمران فراری بودم و حالا... حالا یک تغییر اساسی در وجودم بود و ترجیح می دادم

.در این خانه با عمران باشم که بودنش تکیه گاهم شود

دیگر آن بهار سابق نبودم، عمران و وجودش برابرم مهم بود و شاید این به اتفاق آن شب مربوط

می شد. شبی که آغوش های بعد از آن خواسته ی دلم بود و شیرینی اش به کامم خوش می آمد

با همان چادر روی تخت دراز کشیدم، کف پاهایم روی سرامیک های سرد اتاق بود و نگاهم سقف را نشانه گرفته بود.

خستگی تنها واژه برای حس و حال بود

لباس هایم را از تن بیرون کشیدم و این بار زیر پتوی نازک خزیدم

افکارم پیرامون عمران و آن کاری که باید شبانه انجامش می داد، می چرخید

چشمانم گرم شدند و کمی بعد در قعر رویا فرو رفتم

... خوابی پر از شلوغی و اتفاقات سردرگم کننده

نفس زنان از خواب پریدم

بتم خیس عرق بود و شقیقه هایم نبض می زد

روشنایی روز اتاق را روشن کرده بود و همان روشنی کمی آن ترس رخنه کرده در وجودم را التیام بخشید

لباس هایم را مرتب کردم و بعد شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم. دلخور بودم اما پیشیزی ارزش نداشت، آن خواب و استرسی که حاصلش بود فقط با شنیدن صدای عمران

تسکین می یافت

علی روی میل نشسته بود و ماهان در آغوش ورجه ورجه می کرد

به آرامی سلام دادم که بوسه ای روی گونه ی ماهان گذاشت و از جا برخاست سلام بهار خوبی؟ -

انگشت شستم را با کلافگی روی انگشت سیبانه ام فشردم

ممنون خوبم، عمران... عمران اومده؟ -

از پشت آن عینک طبی چشمان ریز شده اش را با خجالت نگاه کردم

مگه بهت نگفته مسابقاتش دو هفته طول می کشه؟ -

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم

!مسابقات؟ -

صدای توران خانم از پشت سر آمد

ببین چطور زنیه که خبر نداره شوهرش رفته شهر غریب و چند روزی نمیداد بعد تو میگی اون -

!عمران و سر عقل میاره

مشهود بود که با آن لحن و چشم و ابرو آمدن قصد آزردنم را در سر می پروراند

علی سری بالا انداخت

پارت\_دویست و سی و دو#

بهاررسوایی# [22]

...شاید عمران یهو خبردار شده یادش رفته به بهار بگه، راستی بهار، عمران -



ادامه ی حرف هایش در گریه ی بی هوای ماهان پنهان شد. سمیرا از راهرو با دو بیرون آمد و پسرک غرغرویش را در آغوش گرفت و در میان نجواهایش برای آرام کردن ماهان رو به من گفت:

بهار جان بیا بی زحمت -

طبق معمول حواسش به من بود، به دنبالش روانه ی اتاق خوابشان شدم

روی تخت نشست و ماهان را در آغوشش تکان داد

...هیس مامان جان باشه باشه -

شیشه شیر را در میان لب های کوچک ماهان جای داد

او نیز مانند تمامی کودکان در مرحله ی دندان در آوردن بود و این گریه هایش نیز به آن خاطر

بود، بالاخره پسرکش را آرام کرد

این دارو ها رو عمران گفت بدم بهت -

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. آن ها اینجا چه می کردند؟

!عمران -

به تاج تخت تکیه زد

آره، دیشب داشتیم از خونه ی مامانم بر میگشتیم، عمران جلوی در داد به من که بدم به تو، -

بعدشم گفت میره واسه مسابقات یه چندروزی نیست تو اینجا می مونی

سر پایین افتاده ی ماهان را روی ساعدش جابه جا کرد

تو خبر نداشتی؟ -

کیسه ی داروها را به دست گرفتم

نه به من گفت صبح بر میگردد از مسابقه هم چیزی نگفت -

پر روسری اش را از میان انگشتان کوچک ماهان بیرون کشید

پس معلوم شد بازم داره پنهونی کاری می کنه -

دوام نیاورده و روی تخت نشستم. چند روزی نمی آمد؟ من باید اینجا می ماندم و توران خانم و

!طعنه هایش را تحمل می کردم؟

دروغش را چه می کردم؟ نگفته بود نمی آید، گیسوانم را میان مشتان کم جانم فشردم. همه ی

این ها یک طرف و آن خوابی که بعد از اذان صبح دیده بودم نیز به یک طرف، از تعبیرش واهمه

داشتم

دست سمیرا روی شانه ام نشست و پیچ پیچ وار گفت: نگران نباش چیزی نمیشه لابد باز رفته

دنبال عماد و گندکاریاش واسه ی همینه دروغ گفته

نم اشک زیر چشمانم را پاک کردم. پر از بغض و بیچارگی لب زدم

چند روز باید اینجا بمونم، نمی تونم سخته، بهم دروغ گفت اصلا براش مهم نیست من چی می -

کشم تو این خونه

.شانه ام را فشرد

ا دختر گریه نکن بچه شدی مگه؟ -

:با خنده ادامه داد

.براش مهمی اتفاقا؛ اگه نبودی اونقدر بهم سفارش نمی کرد که باید همراهت بیام دکتر -

.ماهیچه هایم از فشار عصبی منقبض شده بودند

.حرف هایش آرام نمی کرد

.سمیرا از جا برخاست

.من برم غذا نسوزه توام بیا صبحانه بخور -

.با رفتنش نایلون داروها را در دست چلاندم و روی زمین کوبیدم

.هر چه ناسزا آموخته بودم را به عمران نسبت دادم

.او مرا نمی دید، نمی خواست، اشک هایم را پس زدم و مصمم از جا برخاستم

.منتظر پاسخش بودم، بعد از اولین بوق تلفن را پاسخ داد

بله؟ -

.صدایش خشدار بود مانند تمام زمان هایی که از خواب بیدار می شد

!بهم گفתי صبح میای -

دندان هایم را روی هم فشردم تا اگر جواب قانع کننده ای نداد هر چه روی دلم تلنبار شده بود را

.بر سرش هوار کنم

ساعت چنده؟ -

.نفسم را بیرون دادم

ده و نیم -

.صدای خمیازه کشیدنش اعصابم را متشنج کرد

کار نداری؟ -

.چشمانم از وقاحتش درشت شد و صدایم اوج گرفت

...عمران تو به من گفתי امروز صبح -

.میان حرفم آمد

.قطع کن دختر حاجی رفیقت پشت خطیমে بزار ببینم باز چی می گه -

پارت\_دویست و سی و سه#

بهاررسوایی#

.از تعجب به خنده افتادم

چی؟ -

صدای بوق متمدد در گوشم پیچید . تلفن را قطع کرده بود، با عصبانیت گوشی را در جایش

گذاشتم. هر چه به ذهن مشوشم فشار آوردم، شماره ی مریم در خاطرم نیامد.  
از دیروز بارها برای عمران پیامک فرستاده بود و چنان کلماتی نوشته بود که انگار نه انگار می  
داند، گوشی برای عمران است. باید همان دیروز می گفتم دیگر پیام ندهد.  
از بیچارگی و عصبانیت نفس های بلند و کشدار می کشیدم و سینه ام می سوخت  
!مریم پشت خطی اش بود؟ گفت باز هم؟ مگر چندبار تماس گرفته بود؟  
حسی زانو وار جانم را می مکید، حماقتی که مرتکبش بودم، من مریم را نمی شناختم  
او همیشه با کارهایش شگفت زده ام می کرد  
برای ثانیه ای سنگینی نگاهی سرم را بالا کشاند  
توران خانم بی توجه به حرف های علی که در گوشه ی سالن ایستاده بود و با حوصله درباره ی  
اوراقی که در گرو بانک مانده بود، برای مادرش توضیح می داد، با لبخندی معنا دار نگاهم می  
کرد.

با صدا زدن سمیرا چشم از آن زن بی ملاحظه گرفتم و به طرف آشپزخانه رفتم  
سمیرا ماهان را در آغوش گذاشت و اشاره ای به میز غذا خوری کرد  
بشین برات صبحونه بیارم، نگران نباش به علی میگم با عمران صحبت کنه -  
پشت میز غذا خوری جای گرفتم و به چهره ی ماهان خیره شدم . چشمانش را درشت کرده بود  
و با لذت شیشه شیرش را به دهانش می فشرد  
پشت انگشتانم را به پوست مخملی اش کشیدم  
به حالش غبطه می خوردم، هیچ خبری از دنیای آدم بزرگ ها نداشت و برایش مهم نبود کسی که  
او را در آغوش کشیده تا چه حد زیر بار فشار های زندگی آزار دیده و می بیند  
صبحانه بخور بعدش میریم روستا، امروز ناهار دعوت شدیم مسجد -  
دست از نوازش ماهان کشیدم و استکان چای را از سینی برداشتم  
نمیشه من نیام؟ -

ابرو بالا انداخت و خندان گفت: نه دیگه نمیشه تنها بمونی. عمران کلی سفارش کرده به علی  
پوزخندی دور از چشمش زدم . عمران و کارهای ضد و نقیضش سر کلاف را از دستانم خارج  
کرده بود. در منجلابی فرو رفته بودم که رهایی نداشت  
از آن میز هزار رنگ تنها چند لقمه ای نان و پنیر خوردم که سمیرا ماهان به خواب رفته را از  
آغوش گرفت

بزار من ماهانو ببرم لباس بیوشونم توام راحت غذاتو بخوری -  
از عمران از مریمی که می دانستم مکر و حيله اش مار را از لانه بیرون می کشد از خود نادانم  
حسابی شکار بودم  
تا آمدن سمیرا میز را جمع کرده و ظرف ها را شستم. دستکش را از دست بیرون کشیدم که  
سمیرا با نایلون داروهایم وارد آشپزخانه شد

کنج لبانش لبخند لانه کرده بود و چشمانش پر از شیطنت بود

میگم بهار این داروها رو کی داده بهت دکتر؟ -

برای آن که دستانم بوی پلاستیک دستکش را ندهند زیر آب گرفتم شان

ندیده هم می توانستم حس کنم گونه هایم از شرم گل انداخته بودند

...دو روز پیش -

هیجان زده لبخند عریضی زد

اجدی میگی؟ -

لبه ی روسری ام را به بازی گرفتم که دستانم را گرفت

اوای دختر! اصلا باورم نمیشه وای -

صدایش را بالا برده بود و کودکانه ذوقش را فریاد می زد. به یک باره آرام شد و با سوزن

پرسید

اینکه باز اذیتت کرد؟ آخه داروهات -

لب گزیدم

نه اذیتم نکرد -

دستم را کشید و بدنبالش برد. روی صندلی نشست و مرا نیز وادار به نشستن در مقابلش کرد

بیا بشین درست حسابی تعریف کن ببینم دختر -

سکوتم کلافه اش کرد

...ای بابا بهار بگو دیگه می خوام بدونم اگه اذیتت کرده -

به چشمانش نگاه کردم

اذیتم نکرد بخدا -

سرش را جلوتر آورد

...ماهانه که نبودی نه؟ اونجا -

تا آمار همه چیز را در نمی آورد، قرار نبود رهایم کند

نه تموم شده بود ماهانم، مشکلی هم نبود این داروها رو دکتر داد گفت مصرف کنم و هجدهم -

همین ماه برم پیشش

پارت\_دویست و سی و پنج#

بهار رسوایی# [?]

کپی حرام چه برای خودتون چه فایله و ارسالش برای دیگران ##□#

سرش را تکان داد و لبخند کشداری روی صورتش نشست

اوای بهار نمیدونی چقدر برای تو و عمران خوشحالم -

علی در چارچوب آشپزخانه ایستاد

چه عجب یکی تو این خونه خندید -

با دیدن علی، لبخند روی لب هایم ماسید. ته چهره ی او شبیه به برادرش بود.  
دیدن او، عمران را به خاطرم آورد و اوقاتم را تلخ کرد. مریم خوب رفتار با مردان را بلد بود.  
من سیاست زنانه ی او را نداشتم، باز هم ترس به قلم چنگ انداخت  
کاش می شد دوباره با عمران تماس بگیرم، غرورم از یک سو و نگرانی خواب آشفته ام نیز از  
سویی دیگر تحت فشارم گذاشته بودند

\*\*

میلی برای رفتن به روستا نداشتم اما ناچار بودم . روی صندلی عقب کنار سمیرا و ماهان  
نشستم. توران خانم غرغر کنان کمر بند اتومبیل را بست و رو به علی گفت: امسال خیلی اذیت  
شدیم، همش تو راه بودیم ، آخه یعنی چی داداش بهروز هر سال اونجا نذری میده حالا برای یه  
...تازه به دوران رسیده  
علی با بسم الهی استارت زد و میان حرف مادرش خط و خش انداخت. علنا در حال غیبت و  
بدگویی بود

هوای گرفته و ابرهای سیاه در آسمان خبر از باران می دادند  
هوای گرفته و ابرهای سیاه در آسمان خبر از باران می دادند  
سخت نگیر حاج خانم مسجد رو که نخریدیم -  
توران خانم از توجه علی به حرف هایش غرق لذت شد و دوباره چانه اش گرم شد برای ناسزا و  
تحقیر دیگران، بیچاره علی که باید تمام تاب و توانش را برای قانع کردن او به کار می گرفت.  
ادامه ی حرف هایشان را گوش ندادم و تا به مقصد چشم بستم  
مستقیم به مسجد رفتیم

مردم با رخت های سیاه بر تن و گل هایی که بر سر و شانه هایشان زده بودند، نماز ظهر می  
خواندند

با دقت از بین نمازگزاران عبور کردیم و در انتهایی ترین قسمت مسجد، نشستیم  
چند نفری با سمیرا و توران خانم احوال پرسی کردند، خود را مشغول بازی با ماهان کرده بودم  
که متوجه ی پیچ پیچ سمیرا با توران خانم شدم  
چهره ی در هم رفته ی توران خانم، حدسم را به یقین تبدیل کرد  
سمیرا از رابطه ی من با عمران برایش گفته بود. تا انتهای مجلس با آن چهره ی بغ کرده  
نشست و لب به غذا نیز نزد  
بعد از ناهار مجلس عزاداری را نماند و به بهانه ی سردرد به خانه بازگشت، سمیرا که هنوز هم از  
آن ماجرا کیفور بود، چشمکی زد  
فکر کنم مامان رفت که به عمران زنگ بزنه و گوششو بیپچونه -

از لحن پر شیطنتشک به خنده افتادم، او نیز می خندید.  
تا پایان مجلس ماندیم و سمیرا آن قدر در خوشی اش پیشروی کرد که با یک حساب سر انگشتی  
توانست پی ببرد تا سال بعد این موقع یک دختر یا یک پسر کوچک در آغوشم دارم.  
در ذهنم نیز نمی گنجید کودک عمران را در آغوش داشته باشم.  
بارانی که هنگام آمدن نم نم می بارید، شدت گرفته بود. با نشستمان در ماشین، علی با  
عصبانیت پا روی پدال فشرد و مسیر کوتاه بین مسجد تا خانه را در عرض چند دقیقه طی کرد.  
سرعت بالایش اعتراض سمیرا را در پی داشت.  
علی جان آرام مردم دارن برمیگردن خونه هاشون مراقب باش -  
درب حیاط باز بود، با همان سرعت فرمان را پیچاند و وارد حیاط شد. سمیرا این بار با حرص  
بیشتری به زبان آمد  
علی این چه وضعشه -

او سکوت کرده بود و من بوی خوبی از این تند خوبی مرد همیشه آرام به مشام نمی رسید  
آلگا پارس کنان از آن سوی باغ می آمد. سرعتی به قدم هایم بخشیدم و از پله ها بالا رفتم. علی  
و سمیرا در ماشین مانده بودند.

باز کردن در خانه، مصادف شد با دیدن عمرانی که دست به کمر روی در روی برادرش ایستاده  
بود.

عماد

توران خانم کنار عماد بود. در را رها کردم که عمران انگشت اشاره اش را با تهدید بالا برد و لب  
و دهان مادر و برادرش را با کلماتی درشت به هم دوخت.

زندگی من، زن من، همه چیز من به خودم ربط داره، صد بار گفتم بازم میگم دختر محمود خان -  
حالا زن منه، اونجور که باید تقاص گناه پدرشو داد بقیش دیگه به هر احدالناسی ربط نداره  
انگار زیادی فریاد زده بود که حالا صدایش این گونه گرفته بود  
عماد به شانه اش کوبید.

چیشد قرار بود اون و اوده تو و ادادی بدبخت! داره خرت می کنه برادرش یادت رفت؟ -  
بدبختیامون چی؟ اینی که از دیشب در به در این خونه و اون خونه ایم چی عمران؟ اونام با دوتا  
...قر و غمزه یادت رفت؟ بابا دختره غربتی تا دیروز ول بغله  
ادامه ی نطق گویی اش با مشت عمران در دهانش ماسید  
خفه شو، گل بگیر در اون گ...وه دونی رو عماد -  
توران خانم گریان عمران را به عقب روانه کرد. کنار در مانده بودم و گامی به سویشان نرفته  
بودم.  
عماد با ضربه ای که خورد به پشت افتاده بود.

نگاه زهر دارش را روی صورتم چرخاند. ترس و وحشت از نگاهش تنها حسی بود که از او در ذهنم ماند.

پارت\_دویست و سی و شش#

بهارر سوایی#

دست این دختره سلیطه رو بگیر از این خونه برو بیرون تو دیگه پسر من نیستی -  
قهقهه ی جنون وار عمران در خانه پیچید. حرف های مادرش را به سخره گرفته بود  
چی میگی مامان، مگه تا الان پسر ت بودم؟ -

توران خانم چهره در هم کشید

چیکار نکردم برات؟ هان؟ -

عمران با همان لبخند سری با تاسف تکان داد

اینه اتفاقا خیلی کارا کردی -

مثلا کنوم مادری واسطه میگیره برا پسرش خونه مجردی بگیرن تا دور و برش نباشه؟

بی قرار و طوفانی زبان روی دندان هایش کشید

توران خانم اشک هایش را پاک کرد

این حرفا رو جلوی این دختره سلیطه داری میگی که چی بشه؟ من مادرتم هر کاری کردم بخاطر -  
خودتون بود

عمران نوچی کرد. رفتار هایش بی شباهت به آدم های دیوانه نبود، چشمانش به خون نشسته  
بودند و با نگاهی پر از کینه به مادرش چشم دوخته بود

دنه د، بخاطر خودت بود. حalam بخاطر خودتم که شده از زندگی من بکش بیرون، این دختر زن -

منه، زن منم میمونه

توران خانم ناباور عمران را نگاه می کرد

عماد با یک حرکت غافل گیرانه از جا جهید یقه ی عمران را گرفت

...داری زر میزنی، قرارمون این نبود، تو گفتی دختر محمود و -

با ورود علی آن هم با توپ پر، صدای عماد در گلو خفه شد و این بار پسر بزرگ پرویز خان بنای

داد و بیداد گذاشت

بسه تمومش کنید دیگه شورشو در آوردید، صداتون ده تا کوچه اونورتر و برداشته -

گفت و همزمان دست دور شانه ی عماد انداخت و با یک حرکت او را از عمران جدا کرد. عمرانی

که حتی برای کنار زدن عماد، دستش را بالا نیاورده بود

خشمگین میان دو برادرش ایستاد و مادرش را مخاطب قرار داد

نمیخوای این کینه رو تمومش کنی حاج خانم؟ پسرات نابود شدن بسه -

تقاص پدر رو بچش پس نمیده، عمران عاقل شده تو چرا نمی خوای اینو قبول کنی؟ تا کی می

خوای این نفرت و کشش بدی؟

به عمران و عماد اشاره زد

نگاه کن بچه هات افتادن به جون هم، می خوی یکیشون قاتل بشه؟ -

توران خانم دستی در هوا تکان داد و با گریه گفت: من فقط می خوام بچه های محمود هم مثل

بچه های من سختی و فلاکت بکشن تا بفهمن من پنج سال تموم سوختن بچه هامو دیدم و جیکم

در نیومد

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش

...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و سی وهفت#

بهاررسوایی# ??

های های گریه اش به هوا رفت اما علی دست بردار نبود. تن صدایش را پایین آورد

این دختره به حد کافی داره سختی می کشه مامان، پسری که تو نتونستی تحمل کنی رو بهار -

داره باهش زندگی می کنه، انصاف داشته باش این نیمچه زندگی رو هم واسه این دوتا تلخ نکن

زبان گزنده ی آن زن ساکت نمی ماند

چه تلخی ای؟! انقدر شیرین هست براشون که بخاطرش پسرم سرم داد می کشه، پسری که -

بیست و شش سال براش زحمت کشیدم

عمران سری بالا انداخت

بیست سال، شیش سال بقیشو خودم تو خونه مجردی و اینور اونور سگ دو زدم -

علی با تشر او را مخاطب قرار داد

اِئو هم وسط دعوا نرخ تعیین نکن. احترامم که سرت نمی شه -

همیشه در برابر علی سکوت می کرد، یک نوع خودداری که حرمت برادر بزرگش را نمی

شکست

عماد با کلافگی، علی را کنار زد و به طرف آشپز خانه رفت

جمع کنید بابا چتونه شماها، ببینم علی فکر کنم مزش زیر دندون تو هم رفته ها نکته توام عین -

عمران با یه بار خرابش شدی؟ از دختر محمود خان بعید نیست دو تا دوتا حال بده

نفسم از حرف ها و تهمت های ناروایش تنگ شده بود. آن که علی چگونه قبل از عمران خودش

را به عماد رساند را ندیدم، انگار کارساز نبود چرا که عمران جنون وار به جان برادرش افتاده بود

و او را زیر مشت و لگد می کوبید. علی و توران خانم از پس آن دیوانه بر نمی آمدند، در خانه

نیمه باز بود و صحنه ی مقابل آن قدر بهت آور بود که از ترس گامی عقب گذاشتم و از خانه

بیرون زدم



عمران به سیم آخر زده بود و فریادهایش ترسناک تر و دردناک تر از مشت های محکمش بود. سمیرا سر و صدای عمران و علی و توران خانم را شنیده بود که با گام های بلند به سمت خانه می دوید. در مقابلم مکث کرد

چخبره بهار؟ -

از عصبانیت زبانم لال شده بود

قبل از آن که وارد خانه شود، دستش را به شانه ام کوبید

ایرو تو ماشین حواست به ماهان باشه -

با نعره ای که بی شباهت به صدای عمران نبود، به عقب باز گشتم. گویی علی برگردنش کوبیده بود که آنگونه دستش را روی گردنش گذاشته بود و کم کم سست می شد. قدم های بی جانم را روی زمین فشردم و با سرعت هر چه تمام وارد خانه شدم

عمران بیحال روی زمین افتاده بود. لحظه ای نگاهم به اوضاع نابسامان عماد افتاد، بی هوش ایود

چشمانش بسته بود و خون تمام صورتش را پوشانده بود

عمران کنار عماد نقش بر زمین شده بود اما توران خانم نالان سر عماد را به آغوش کشیده بود و نامش را می خواند

کنار عمران با زانو روی زمین افتادم. سرامیک های سفید آشپزخانه به رنگ سرخ در آمده بودند. عمران برادرش را حریف دیده بود یا آشپزخانه را با رینگ اشتباه گرفته بود؟! بلایی که سر برادرش آورده بود نشان از عمق عصبانیتش داشت

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش ...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و سی و هشت#

بهاررسوایی# ??

عمران را تکان دادم

لب هایش باز و بسته می شدند اما صدایی نمی آمد. با عصبانیت به علی توپیدم

اچیکارش کردی؟ -

او نیز دست و پایش را گم کرده بود. سمیرا لیوان آب را به دستم داد و گوشی را از علی گرفت. من زنگ میزنم اورژانس -

در حالی که آن ها نگران عماد بودند، عمران تنها این سو افتاده بود. کمی آب روی صورتش پاشیدم و سرش را به زحمت بالا آوردم. اشک هایم نمی گذاشتند چهره اش را ببینم. لیوان را

روی لب هایش گذاشتم و کمی آب در دهانش ریختم. چشمانش با اکراه باز شدند.

\*\*

به سختی او را تا روی میل همراهی کردم. کوسن میل را زیر سرش گذاشتم. تن درشتش روی

میل سه نفره جا نمی شد. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و نفسی گرفتم

.گریه نکن خوبم -

خوب! او به آن حال خودش خوب می گفت. غرور مضحکانه ای داشت

.علی و توران خانم به دنبال آمبولانس روانه شده بودند

عمران کمی سرحال بود اما گردنش درد می کرد و هر چند یک بار عماد را زیر لب به باد ناسزا

می بست. خشمش به تازگی همان دقایق قبل بود

.سمیرا نیز ماهان به بغل در خانه این طرف و آن طرف می رفت

.نیم ساعتی از آن دعوا و جنجال گذشته بود

.همان جا سر پا ایستاده بودم که عمران صدایش در آمد

.برو ببین گوشیم کجا افتاده -

به آشپزخانه بازگشتم. وضعیت عماد به قدری وخیم بود که او را به بیمارستان منتقل کردند.

احتمال شکستگی فک و گردن وجود داشت و توران خانم به محض شنیدن، زبان به لعن و نفرین

من و خانواده ام گرفته بود

مشغول پاک کردن خون های روی سرامیک ها شدم. بوی خون دماغم را چین داده بود. بعد

.اتمام، گوشی عمران را جستجو کردم، نبود

.دستانم را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم. پچ پچ وار عمران را مخاطب قرار دادم

.گوشیت نیست -

.با درد اخم هایش را در هم کشید

.برو ببین تو ماشینه، زود بیار باید زنگ بزنم -

سوییچ را از دست دراز شده اش گرفتم و به طرف در رفتم. سمیرا به سختی ماهان را خوابانده

بود، کودک بیچاره وحشت زده شده بود. در را با کم ترین صدا باز کردم، هوای خنک عصر دلگیر

.پاییزی را به ریه هایم کشیدم. این زندگی پر تنش باب میل نبود اما ناچار به تحملش بودم

.با بازدمی عمیق، دم پایی های زنانه ای که جلوی در بود را به پا زدم و از پله ها پایین رفتم

.ماشینش را کنار ساختمان پارک کرده بود تا در دید نباشد. گوشی را از روی هلدن برداشتم.

.لرزش تلفن همراهش نشان دهنده ی تماس و یا پیام بود

.دستم را روی دکمه ی پاور فشردم و صفحه ی گوشی روشن شد

بی حواس دزدگیر را زدم و چند گامی جلوتر رفتم. با کنجکاوی پیمایی که بالای صفحه بود را پایین

.کشیدم

من شرط می بندم که می تونم" پیامک از طرف مریم بود . هیچ پیغامی از عمران به او "

فرستاده نشده بود یا شاید هم پاک شده بود

از ماشین فاصله گرفتم و با حسی که بی شباهت به حسادت نبود، دست روی شماره اش گذاشتم باید همین حالا پای او را از زندگی روی آب بنا شده ام بیرون می کشیدم، مریم که می دانست من اهل شرط بندی نیستم پس دقیقاً مخاطبش عمران بود  
با خرخر الگا آب دهانم را قورت دادم و گوشی را پایین آوردم، قبل از آن صدای بشاش مریم در گوشم پیچیده بود

الگا زنجیر از غلاسه اش آویزان بود و در چند قدمی ام بدنش را منقبض کرده بود و گارد حمله گرفته بود

دندان هایش را بالا می کشید و خر خر می کرد. گوشی را کف دستم فشردم. فاصله ی زیادی با خانه نداشتم اما هر حرکت این حیوان را عصبی می کرد. با صدای زنگ گوشی، الگا جلو آمد و صدای جیغ بلندم به هوا رفت

می دویدم و به عقب نگاه می کردم با گیر کردن پایم به سنگی که در چند سانتی پله ها بود، با شدت روی زمین کوبیده شدم

با حس نفس های گرمش و وزن دستانش روی کتفم، آخرین تلاشم را به کار گرفتم و نام عمران را با درد صدا کردم

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش ...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست و سی ونه#

بهاررسوایی# ??

با کشیده شدنش سنگینی اش از روی پشتم برداشته شد. هنوز پارس می کرد، عمران زنجیرش را عقب می کشید و سوت می زد

هق هق می کردم و بدنم می لرزید. بعد از گذشت چند دقیقه هنوز آرام نشده بودم. لباس هایم گل و لای جا مانده از باران را به خود گرفته بود و کف دستانم خراش برداشته بود  
سمیرا دستمال را روی پیشانی ام گذاشت که کمی عقب کشیدم . روی پیشانی ام نیز زخمی شده بود

بهارجان تو نمی دونی این حیوون همیشه تو حیاطه چرا انقدر بی احتیاطی -

عمران در حالی که به سویمان می آمد، پاسخش را داد

خودم بسته بودمش نمی دونم چجوری باز کرده -

با پایی برهنه از پله ها پایین دویده بود و آن سگ وحشی را از تنم دور کرده بود

جلوی پایم نشست و کف دستانم را در دست گرفت

زخمات عمیق نیستن، باز فضولی کیو می کردی که این جوری شدی؟ -

از کجا فهمیده بود! نهیبی به خود زدم، او فقط شوخی می کرد وگرنه محال بود بداند در گوشی  
اش سرک کشیده بودم

با یاد آوری گوشی اش این طرف و آن طرف را نگاه کردم. در نزدیکی دیوار افتاده بود. با سر  
اشاره ای به آن شی مستطیلی کردم  
گوشیت فکر کنم شکسته -

روی پایش نشسته بود. بلند شد و بدون اهمیت به گل و لای با همان پاهای برهنه به سمت تلفنش  
رفت

از حرکاتش درد کشیدنش آشکار بود

!این دیگه گوشی نمیشه برا من -

سمیرا که تا به آن لحظه ساکت بود، از جا برخاست

تقصیر خودته عمران، آخه تو که میدونی این حیوون وحشیه چرا بهار و فرستادی تو حیاط؟ آگه -  
بلایی سرش میومد چی؟

باز هم مانند کودکان تخس گام های برهنه اش را در چاله چوله ها گذاشت و حسابی شلوارش را  
کثیف کرد

!من میگم، این چرا پا میشه میداد تو حیاط؟ به جا صد متر زیون آدم باید یه جو عقل داشته باشه -  
پوزخند سمیرا با صدا بود

!بعد اونوقت بهار بیچاره اصلا زبون داره؟ -

عمران کنارم نشست

آره داره تو ندیدی -

سمیرا سرش را بالا و پایین کرد

آگه داشت الان اوضاعش این نبود، هر کی از راه برسه بهش چرت و پرت بگه شماها دیگه کی -  
!هستید

عمران پرخاشگرانه به سوییچ چرخید

!کی هستیم؟ خیلی بدیم؟ لایق نیستیم بفرمایید -

بد حرف زد و سمیرا را دلخور کرد. با بسته شدن در، گردنم را تکانی دادم و به اون و نیم رخش  
چشم دوختم. در آن محشر کبرایی که به راه انداخته بود حتی یک خط و خش به صورتش نیفتاده  
بود

به چی نگاه می کنی؟ -

از کدامش شروع می کردم؟ از مریم؟ از دورغ هایش؟ از بد حرف زدنش با سمیرا؟ من این مرد  
!را برای کدام کارش شماتت می کردم؟

خیلی باهش بد حرف زدی اون که چیزی نگفت -

باز هم دیگران را در اولویت گذاشته بودم و خود و مانده و دلخوری ام را به ته صف فرستاده بودم.

تیغه ی کمرش را به پله تکیه داد و دو دستش را آزادانه در دو طرفش باز کرد. برای او که وسواسی بود این گونه ناپرهیزی ها زیادی بود.  
بس کن بهار من بچه نیستم که درست و غلط کارامو بهم بگی -  
چشمانم درشت شد. من که چیزی نگفته بودم

قبل از آن که لب باز کنم، خودش دلیل این همه ترش رویی را بروز داد

زدی گوشی و ترکوندی منتظر یه پیام مهم بودم -

ایه قول خان جون " دو قرانی ام " افتاد. پس منتظر پیام بود

با بلند شدنم از گرمای تنش دل کردم، زیادی راحت بود

من پیامتو خوندم اونقدر ا هم مهم نبود -

تا به خودش بجنبید با همان پای لنگ وارد خانه شدم. سمیرا با تلفن صحبت می کرد و از سرخی

دماغش آشکار بود حرف های عمران حسابی آزارش داده بود

دست روی دهانه ی گوشی گذاشت و آن را گوشش دور کرد

بهار بشین پیام زخمتو ببندم -

با لبخند نگاهش کردم. تمام آن عصبانیت و خشم به یک باره از وجودم پر کشید. گاهی یک آدم

خوب می توانست تمام بدی ها را برای ثانیه ای از ذهن دور کند

همان جا روی پتوی پهن شده نشستم و به پشتی تکیه دادم. پاچه ی شلوارم را به سختی بالا

کشیدم یک زخم دیگر به خط خطی های زانوانم اضافه شده بود. در کودکی هزاران بار از روی

پله ها افتاده بودم و سر زانوانم دیگر عادت داشتند که هر روز خدا زخم و زیلی باشند

انگار سمیرا با مادرش صحبت می کرد که آن قدر قربان صدقه اش می رفت . دلم برای کسی را

داشتن پر می کشید، فردی مانند مادر سمیرا که راه به راه زنگ بزند و نگرانم شود. دلم برای

غرغرهایی که سمیرا را کلافه کرده بود نیز ضعف می رفت. مادر داشتم تمامی آن غرغرهایش را

به جان می خریدم

جوشش اشک در چشمانم تاثیر افکاری بود که مغزم را به بازی گرفته بود. در خانه باز و بسته

شد و عمران با چهره ای در هم وارد شد. مستقیم به سوی تلفن رفت و منتظر ماند سمیرا

مکالمه اش را تمام کند. جالب بود که هر دو برای هم رو ترش کرده بودند البته این از جانب

سمیرا بیشتر در چشم بود تا عمران... او اغلب چهره اش خونسرد بود و مرموزانه اطراف را می

کاوید

او همان کتاب نانوشته ای بود که سال ها باید برای نوشتنش وقت می گذاشتم

بالاخره سمیرا مکالمه اش را تمام کرد و بی حرف راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد

بقلم حدیثه ورمز#

??

پارت\_دویست وچهل#

بهاررسوایی# ??

بالاخره سمیرا مکالمه اش را تمام کرد و بی حرف راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد.  
خود را سرگرم زخم زانو و کف دستانم نشان می دادم اما در اصل تمام جانم گوش شده بود تا  
ببینم عمران با چه کسی تماس می گرفت

مکالمه اش کوتاه و نامفهوم بود. چند ردیف کلمه که من از هیچ کدامشان سر در نیاوردم  
چند آره یا نه که دلیل نمی شد فکر کنم او با مریم حرف می زند. مگر یک شب چقدر میتوانست  
طول و دراز باشد؟ یا شاید هم مریم خبره بود که در یک شب مغز عمران سخت و پولادین را  
شست و شو داده بود

قصاص قبل از جنایت می کردم شایدم هم هیچ چیزی بینشان نبود، رفتارهای نادرست مریم  
برهان محکمی برای این که او به من نیز خیانت کند، نبود

سمیرا با جعبه ی کمک های اولیه کنارم نشست و با اخم عمران را نگاه کرد  
هیچ خجالتی نمی کشه -

شرایط آن قدر بد بود که حتی سمیرای بامحبت را هم به ستوه آورده بودند

تا اتمام کار سمیرا بارها از جا پریدم. چند سنگ ریزه زیر پوست دستم رفته بودند و در آوردنشان  
اشک هایم را که کمی قبل جلوییشان را گرفته بودم روی گونه هام روانه کرد  
چسب را روی گازاستریل زد

هر چقدر سرزنشت کنم کمه آخه دختر خوب تو که از سنگ می ترسی چرا به حرف اون دیونه -  
گوش میدی میری تو حیاط؟

انقدر مطیع نباش بهار اینا فکرای خوبی تو سرشون نیست

از حرف های سمیرا هراس به جانم نشست

شنیدی که برادرش چیا می گفت حتی بدون ذره ای خجالت، مامان توران هم که فقط کینه و -  
..نفرت جمع کرده تو دلش

سرش را جلوتر آورد و پچ پچ وار گفت: من از یهویی فارغ شدن عمران می ترسم بهار، خیلی  
!زود نیست برای عشق و عاشقی؟

پشت سرش را نگاه کرد که مبدا عمران از راه برسد . او طبقه ی بالا بود و این محافظه کاری  
های سمیرا شبیه برانگیز بود. بعد از اطمینان حاصل شده اش از آن دیده بانی، ادامه داد  
من با این آدم زندگی کردم بهار تا حالا بیارم ندیدم عمران از کسی جلو مادرش حمایت کنه و -

بخاطرش رو در روی همه وایسته، عمران برا کسی بقیه جر نمیده بهار این کاراش و رفتاراش نمی تونه عادی باشه عاقل باش یکم

بعد از حرف هایش از جا برخواست و به سمت سرویس رفت. آن قدر هجوم موج های منفی در سرم زیاد بود که تمام جانم طلب فریاد زدن می کرد. آرام کردن خودم را خوب بلد بودم، چند نفس عمیق و چشمانی که بسته می شد و کلماتی که بی مکث پشت سر هم تکرار می کردم. " همه چیز خوبه، همه چیز " راهکار مشاور مدرسه مان بود، خانم دبیرانی معلم خوش سیما و خوش بیان که از ساعت ها هم صحبتی با او خسته که نمی شدم هیچ، انرژی نیز می گرفتم

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش ...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست وچهل یک#

بهارر سواپی# ??

سمیرا آمده بود و کنارم به پشتی تکیه داده بود. من دیگر نه درد زانوانم را احساس می کردم، نه درد دستانم را، آن راهکار خانم دبیرانی درمان دردم نشده بود، زندگی با عمران و خانواده اش مرا آسیب پذیر تر کرده بود

حق با سمیرا بود، من چه کرده بودم که عمران دل در گرو ام بدهد؟! نه ناز و کرشمه را آموخته بودم و نه روی انجام دادنش را داشتم. میان قلب و مغزم جدالی نابرابر در حال انجام بود

آنقدر هر دو بی حرف نشسته بودیم که وقتی نگاهم به سمیرا افتاد، سرش را روی پشتی گذاشته بود و مدت ها بود که در خواب بسر می برد

بی اراده باز هم لبخندی زدم، او خواهرانه ها برایم خرج می کرد، یک نقطه ی سفید در سیاهی زندگی ام بود

به سختی از جا برخاستم. هنگام راه رفتن زخم روی زانوانم کش می آمدند و دردشان جانسوز بود

عقلم به کار افتاده بود و هر چه تا به امروز اتفاق افتاده بود را مرور می کرد. هیچ حرکت یا رفتاری از جانب من نبود که عمران را به سویم جلب کند، من حتی از او می گریختم و این او بود

که دنبالم می آمد، یا نه او هم بدنبالم نبود یک نیرویی هر دویمان را به سوی یک دیگر می کشاند.

سرم را با شدت تکان دادم تا این افکار ضد و نقیض رهایم کنند

دکمه های مانتوam را باز کردم و آن را از تنم بیرون کشیدم

وارد سرویس بهداشتی شدم، شستن لباس ها آن هم با دستانی که که به تازگی پانسمان شده بودند، سخت بود. با سر انگشتانم مانتو و روسری ام را در روشویی شستم

سر و صدایی از اتاق عمران نمی آمد

آب از لباس ها چکه می کرد بی درنگ در اتاق را باز کردم و وارد شدم . عمران دمر روی زمین دراز کشیده بود که چشمانش با حرکت ناگهانی ام باز شد

گویی در خواب بود که آن گونه منگ نگاهم می کرد. لباس ها را از نرده های پنجره آویزان کردم . که لب باز کرد

با اون سر و وضع و اینستا اونجا -

پنجره را به دیوار تکیه دادم

به پهلو شده بود و دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود. لب هایم را باد کردم و بی توجه به حرفی که زده بود، گوشه ی اتاق نشستم. آب سرد بود و بدنم به لرزه افتاده بود

دستانش را از هم باز کرد و به آغوش اشاره زد

بیا اینجا گرم شی -

متحیر بودم چگونه می تواند طوری رفتار کند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. باورم نمی شد او همان عمرانی بود که ساعتی قبل وحشیانه برادرش را راهی بیمارستان کرده بود. حتی با

یادآوری عماد نیز تنفر و کینه در وجودم شعله ور می شد

با صدای سوت بلندش به خودم آمدم. با خونسردی دستش را در هوا تکان داد

بیای اینجا کاریت ندارم نیای خودم پیام اونجا ولی دیگه تضمینی نیست -

از این که مانند بره ای در چنگالش باشم به تنگ آمده بودم اما مگر می شد با این آدم سر لج افتاد. او به هم خون خودش رحم نکرده بود، چه بلایی می توانست سر منه بی دفاع بیاورد؟

کشان کشان به طرفش رفتم و کنار بالشتش متمرکز شدم

با ابرو به آغوش اشاره زد

بیا سر جات -

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش

...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست وچهل وسه#

بهاررسوایی# ??

آغوش او جای من بود؟

با حرف های سمیرا درباره ی عمران کم کم به محبت هایش شک کرده بودم اما عمران باز هم با

مهر و محبت های نصفه و نیمه نظرهای سمیرا را برایم کم رنگ می کرد

او خوب مرا بلد بود. با جاگیر شدنم در آغوش بزرگش، تنم را به تنش فشرد و سر در گودی

گردنم فرو برد



خب؟ -

با برخورد نفس هایش به گلویم مور می شدم. صدای لرزانش را از پس نفس های یک در میانم به گوشش رساندم.

خب چی؟ -

نفسی عمیق میان گیسوان که به این بار به آرامی باز کرده بود، کشید.

توی اون پیامی که خوندی چی بود؟ -

پس هدفش حرف کشیدن از زیر زبانم بود.

تند و تیز از آغوش بیرون آمدم که متعجب نگاهم کرد.

چته؟ چرا رم می کنی؟ -

اخم کردم و با لحنی که تمسخر درونش لانه کرده بود، گفتم: هیچی، تو اون پیامی که منتظرش

بودی، مریم می خواست باهات شرط ببنده که می تونه، حالا قرار ببینتون چی هست رو من نمی

دونم فقط می دونم آدم سستی هستی که یه شبه خام مریم شدی

.مسلسل وار هر چه در افکارم بود را روی زبان آورده بودم

بی آن که به عواقبش فکر کنم در آن دو گوی سیاه رنگ خیره ماندم. زبان روی لب هایش کشید

و نیشخندی زد

!دختر حاجی و حسادت -

!خونم به جوش آمد، من میان هزارن بدبختی دست و پا می زدم و او با تفریح پاسخم را می داد؟

از عصبانیت با پانسمان دستم درگیر بودم که بی ملایمت بازویم را گرفت و به سوی خودش

کشید.

...اولا عین آدم می خوابی سر جات و دیگه برا من جفتک نمیندازی -

همان طور که دقایقی قبل در آغوش بودم باز هم مرا میان دستانش جای داد. برای آغوش

مردانه اش خیلی کوچک بودم

.انگشتانش با خشونت میان گیسوانم رفت و سرم را عقب کشاند

...من سست نیستم، خامم نمیشم آگه منظورت به اون یاهه ایه که اون هرجایی فرستاده -

مکثی کرد و ابرویی بالا داد

.ولش کن مهم نیست -

به تنگنا آمده بودم که آن گونه اختیار از کف دادم و دستانم را به سینه اش کوبیدم

!مسخرم نکن بگو -

دستش را نوازش وار از روی پیشانی تا تیغه ی صورتم کشید

نکنه دلت از اون مشتایی که به عماد زدم می خواد؟ -

ترسیده کمی جابه جا شدم. از آن دیوانه بعید نبود هنوز هم صدای نعره ها و شدت ضرباتش که

بر سر و گردن برادرش می کوبید را به خاطر داشتم

لبش را زیر دندان فشرد و با تحکم صدایی که خیلی پیش می آمد چاشنی لحنش باشد، گفت  
با من کل ننداز بهار اونی که امروز فرستادم بیمارستان برادرم بود، من خون جلوی چشمو بگیره -  
اصلا نمی شناسم اونی که جلوم وایستاده کیه و ممکنه چه بلایی سرش بیاد، فهمیدی؟  
بی درنگ زبان گشودم

آره آره فهمیدم -

چشمکی روانه ام کرد. متعجب نشدم او هر دم یک سازی می زد. کمی به جلو مایل شد  
ببین پشت گردنم چی شده؟ -

نیم خیز شده و یقه ی پیراهنش را بالا کشیدم

از زیر گوش سمت چپ اش تا اواسط کتف هایش به صورت خط موربی سرخ شده بود و کم کم  
رو به کبودی می زد

وای چرا داره کبود میشه؟ -

به گمانم علی با ضرب دست عمران را زمین انداخته بود اما این سرخی جای شی سنگینی بود  
علی با چوب دستی زده بایدم کبود بشه -

منظورش که به آن چوب کلفت زیر کابینت نبود؟! فکرم را بر زبان آوردم که به خنده افتاد

اتفاقا همونه، اون چوب و من گذاشته بودم اونجا -

نتوانستم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم

چرا؟ -

دستی میان موهایش کشید

قبلا یکی دوباری اینجا رو دزد زده بود، یبارش من و عماد هم اینجا موندیم منتها چون چیزی دم -

دستمون نبود نامردا چند نفری زندمون

تصور کتک خوردن عمران برابم کمی عجیب بود، او امروز نشان داده بود آن بازوهای پیچ در پیچ

و هیکل درشتش باد هوا نیست

سرم را روی بالشت گذاشتم

الان داداشت حالش خیلی بده، اگه بلایی سرش بیاد چی؟ -

نگرانیش نبودم اما می خواستم دلیل آن همه خشم عمران برابم آشکار شود، سیاست نداشته ام

حسابی خودنمایی می کرد بدترین سوال را برای شروع پرسیده بودم

برات مهمه؟ -

سریع سر تکان دادم

...نه اصلا فقط -

باز هم مرا به خودش نزدیک تر کرد

واسه آدمایی که بدتو میخوان خوب نباش، همه که مثل تو نیستن یهو دیدی خر شدن گند زدن به -

همه حس و حالت

گنگ و پرمفهوم بود، نفهمیدم آن زمان معنای آن حرفش را نفهمیدم.  
نفس های گرمش زیر گوشم پخش میشد و او انگشتانش را در میان گیسوانم به رقص در آورده  
بود، کمی طول کشید تا از پیله ی سکوتش بیرون بیاید

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش  
...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست وچهل وچهار#

بهاررسوایی# ??

...مادرم همیشه عماد و دوست داشت منم داشتا اما نه اندازه ی اون -  
شبی که پدرم مرد قرار بود منم همراهش برم باغ اما نرفتم، پیچوندم رفتم پیش رفیقام فرداش  
و فرداهش مامان تو کلم فرو کرد که اگه من می رفتم شاید پدرت نمی تونست این نامردی رو  
در حقمون بکنه

جوابی برای حرف هایش نداشتم او نیز منتظر پاسخی از من نبود، زخم های دلش سر باز کرده  
بودند که صادقانه برابم از دردهایش گفت

...بدترین لحظه ی عمرم وقتی بود که اودم خونه و دیدم چمدونامو بستن و میگن باید بری -  
تک خنده ای کرد. من نیز آن صحنه را تجربه کرده بودم، عمه لیلا چمدانم را چیده بود البته به  
گفته ی خان جون و عمو احمد، حس ترد شدن و کنار گذاشته شدن آن روز را هنوز هم در وجودم  
احساس می کردم

حواسم را به او دادم. سرم به سینه اش چسبیده بود و بوی عطرش مشامم را پر کرده بود. دیگر  
آن سرمایی که در وجودم بود را احساس نمی کردم

حتی برام خونه هم گرفته بودن، توران خانم از بودنم تو اون خونه راضی نبود میگفت ازم بدش -  
میاد

کمی گردنم را بالا کشیدم تا بتوانم در چهره اش نگاه کنم اما نمی گذاشت  
رفتم، یه پسر بیست و یک ساله بودم با کلی ادعا و دبدبه کبکبه، زدم بیرون از اون خراب شده و -  
رفتم خونه ای که میگفتن برام خریدن  
تنها بودم و تنها سرگرمیم باشگاه بود

یکی دوباری با فرید رو در رو شدم و باهانش مچ شدم

دلم برایش می سوخت، هر دوی ما را عزیزانمان ترد کرده بودند

پنج سال دوییدم، پنج سال بدبختی و این در اون در زدن... من از بانی اون روزام نمی گذرم -

در صورتش نگاه کردم. زبانم برای دلداری اما با لحنی سرزنشگر چرخید

نمیشه به هر کی که بهت بد کرده، بدی کنی -  
نگاهش، نگاهش حرف ها برای گفتن داشت. حرف هایی که نمیشد بر زبان آورد. کاش آن گونه  
با آن حرکاتش دلم را حالی به حالی نمی کرد، حرف های سمیرا در کنج ذهنم به قوت قبل باقی  
بود.

...یکم بد باش دختر حاجی، به جایی بر نمی خوره که -  
شانه ای بالا انداختم که سرش جلو آمد و با بیقراری بوسه ای روی لب هایم گذاشت  
کوتاه و پر شور

بدی این قصه می دونی کجاست؟ -  
کمی خجالت می کشیدم. چشم دزدیدم  
کجاست؟ -

میدونم قرار نیست چیزی درست بشه ولی بیا این شرایط مزخرف و با هم تحمل کنیم. این -  
روزا یکی شبیه خودم و لازم دارم که پا به پام بدبختی کشیده باشه  
اینبار روی تنم خیمه زد و در آغوشش جا به جایم کرد. ساده بودم؟! مگر چند بار کسی آن گونه  
قلبم را به دست آورده بود که بخواهم به نیت عمران شک کنم، قلبم جنون وار فریاد می زد او  
واقعی است

این مرد یک دو راهی بزرگ پیش رویش داشت، یک طرف من و طرف دیگر... نمی دانم آن سو  
چه بود که عمران محکم و با اراده را از میانه ی راه باز می گرداند  
خوب می دانست چگونه ضربان قلبم را به اوج برساند. جوری تن صدایش را بم و گیرا می کرد  
که نتوانم در برابر حرف ها و کارهایش شکیبایی کنم

او دیسپلین خاص خودش را داشت و من ندانسته در دستش بودم و آن گونه که او می خواست  
همه چیز پیش می رفت  
در آغوشش ماندم و تکان نخوردم. حسی از درون وادارم می کرد در جبهه ی او باشم و تنهایش  
نگذارم

با بالا آمدن سینه اش پلک هایم تکانی خورد و گردنم را بالا کشیدم  
سرم روی سینه ی او بود و به خواب رفته بودم  
سرمای کم جانی از پنجره ی باز می آمد. شب چادر سیاهش را در آسمان پهن کرده بود  
موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم زدم و از جا برخاستم. عمران چشمانش بسته بود و  
چند تار مو روی پیشانی اش دلبری می کرد

موهای لخت و سیاه رنگش که گاهی به آن ها حسودی می کردم  
خیلی راحت و بی دردسر به هر سویی حالت می گرفتند  
انگشتانم سرکشی کردند و چند تار موی مزاحمش را به بالا زدم که دستم را روی صورتش  
گرفت و چشم باز کرد

!چیکار می کردی -

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماسست با کیی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش

...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دویست وچهل وپنج#

بهاررسوایی# ??

در لحنش شیطننت موج می زد

از آن که آن گونه مچم را گرفته بود، شرم زده بودم

نیم خیز شد که ابروانش در هم گره خورد. گردنش درد می کرد

!بده بالا سرتو -

با کمی مکث سرم را بالا بردم و به صورت خواب آلودش خیره شدم. او نیز مانند من حرفی

برای گفتن نداشت. به یک دیگر خیره ماندیم تا نگاه هایمان هم صحبت شوند

تن گر گرفته ام را منقبض کردم و دست پاچه به سمت پنجره رفتم

م...من سردمه... لباسامو بپوشم -

کلافه دستی روی صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت. نمیدانم بی جنبه بودم یا چه که دلم باز

بوسه هایش را می خواست

برای آمدنش منتظر نماندم، سر و صدای طبقه ی پایین خانه را برداشته بود. پله ها را تند طی

کردم

آقا بهروز به همراه توران خانم وسط خانه به مجادله ایستاده بودند

...زنداداش گوش کن -

توران خانم باز هم می تاخت و اجازه ی صحبت به آقا بهروز بیچاره که از عصبانیت سرخ شده

بود، نمی داد

چی چی گوش کنم؟ میگم چرا منو آوردید اینجا؟ می خواید عمادم و تحویل پلیس بدید آره؟ -

سمیرا سر پا کنار دیوار راهرو نزاع را تماشا می کرد و کاری از دستش بر نمی آمد

ماهانی که روی شکم افتاده بود را از روی تشکچه ی کوچک برداشتم و کنار سمیرا ایستادم. با

دیدنم سری با تاسف تکان داد

!خدا بخیر کنه -

حق داشت از خدا بخواهد این قائله را ختم بخیر کند، منشا اصلی این بحث ها تازه از راه رسیده

بود

عمران، پله ها را با بیخیالی تمام طی می کرد و پایین می آمد. چند قدم مانده به آقا بهروز سلام

داد که توران خانم با غیظ به او توپید

!خدا ازت نگذره عمران بخاطر اون دختره عفریته زدی بچمو ناقص کردی -

آقا بهروز مداخله کرد و تن صدایش را بالا برد

.لا الله الا اله... بسه زنداداش بسه تو رو روح پرویز تمومش کن -

.جو متشنج تر شد

چرا تمومش کنم؟ چرا نمیزنی تو گوشش و نمیگی برادرتو چرا به اون حال و روز انداختی؟ چرا -

برای بچه هام بزرگتری نمیکنی خان داداش؟

.عمران مشغول خارانندن ته ریشش بود که آقا بهروز مخاطب قرارش داد

چرا دیشب فراریش دادی؟ -

.سوالش متفاوتر از آن چه بود که توران خانم انتطارش را داشت

.عمران روی مبل نشست و پا روی پا انداخت

.خریت کردم، فکر کردم می تونم آدمش کنم اما نشد -

گره ی کور این ماجراها چه زمانی قرار بود باز شود خدا می دانست، هر کدام روی مبل

نشستند و سمیرا ماهان را به طبقه ی بالا برد، کودک بیچاره در این مدت به حد کافی در این

.کشمکش ها ترسیده بود

.روی دور ترین مبل از آن ها نشستم که آقا بهروز رشته ی کلام را به دست گرفت

اشتباهات از همون شبی شروع شد که فراریش دادی، برادرت می خواست آدم بکشه تو هم -

.همپای اون دیونگی کردی، تا الانم کلی جرمش سنگین تر شده

توران خانم برای حمایت از پسر غایبش سینه سپر کرد. کاش علی بود او خوب زبان این قوم را

.می فهمید

.چه جرمی اون بچه های محمود به بچم افترا زدن -

.عمران پوزخند با صدایی زد

نه بابا افترا زدن؟! کجاش افترا بود پسرت داشت با تریلی یه برادر و به جای برادر دیگه می -

.کشت

گوش هایم را تیز کرده بودم تا بدانم قضیه از چه قرار بود. آقا بهروز درخواست لیوان آبی داد که

برای آوردنش به آشپز خانه رفتم زمانی که دوباره به جمع ملحق شدم، او حرف هایش را شروع

کرده بود و ماجرای آن روزها را شسته و رفته برای زن برادرش تعریف می کرد تا کمتر پرسش

.را بیگناه بداند

بقلم حدیثه ورمز#

??

دوستان گل پارت های من امانت دست شماست با کپی کردن اون برای خودتون و فایل کردنش

...حق الناس به گردنتون نیارید چون من درصدی راضی نیستم

پارت\_دوبست وچهل وشش#

بهاررسوایی# [?] [?]

گوش هایم را تیز کرده بودم تا بدانم قضیه از چه قرار بود. آقا بهروز درخواست لیوان آبی داد که برای آوردنش به آشپز خانه رفتم زمانی که دوباره به جمع ملحق شدم، او حرف هایش را شروع کرده بود و ماجرای آن روزها را شسته و رفته برای زن برادرش تعریف می کرد تا کمتر پسرش را بیگناه بدانند.

تا اومدم خونه از گاراژ زنگ زدن که برادر زادت اومد ماشین و برد، فکر کردم کار این کله ... -  
...خرابه

با لیوانی که در دستش بود عمران را نشان داد

اما کار عمران نبود. اونم در به در دنبال عماد می گشت، وقتی پیداش کرده بود که کار از کار -  
گذشته بود

با بی عقل کمک کرد عماد فرار کنه اما فرار از همون اولم کار اشتباهی بود

توران خانم با یک من اخم سر بالا انداخت

چه فرقی می کنه خان داداش بچم از غیرتش اون کارو کرد پسرای محمود دنبال دختر من بودن، -

انمی خوای بگی که باید دست روی دست می داشت بچم؟

عمران در برابر بی منطقی مادرش گردن کشید و از جا پرید

د آخه مادر من چرا حرف و می پیچونی؟ کی گفت دست روی دست میذاشت؟ اگه دخترت لال -

مونی نمی گرفت اگه اجازه داده بودی از زیر زبونش حرف بگشتم همون موقع می فهمیدیم که

بهزاد راننده ماشین برادرش بود و اونی که با خواهر احمق من سر و سر داشته بهزاد بوده نه

بهنام... تا اومدم نزدیک آرزو بشم زدی تو سرت که عمران دیونست بچمو می کشه، نکشتم اما

دیر فهمیدم درست وقتی که عماد رفته بود بهنام و بکشه چون خیال می کرد اون با خواهرش

ریخته رو دایره

چشمانم را با درد روی هم فشردم. باور آن که بهزاد با آرزو در ارتباط بود مانند پتکی بر سرم

کوبیده شد

توران خانم به هیچ صراطی مستقیم نبود

اینا همش حرفه خان داداش، هر چی که بوده پسرم بخاطر آبرو و غیرتش پا پیش گذاشت -

دستانم را روی دسته های صندلی می فشردم

بهزادی که همیشه برایم حد و مرز تعیین می کرد تا نامحرمی در حریمم قدم نگذارد، دختر

نامحرمی را سوار ماشین کرده بود! آن هم ماشین بهنام که اغلب اوقات در دست او بود و از

همه بدتر دختر مردی که یک شهر می گفتند پدرم قاتلش است

درک شنیده هایم سخت بود، عزم رفتن کرده بودم که آقا بهروز دوباره شروع کرد. عمران و عمویش ریز و دقیق تمام جزئیات را می گفتند زیرا قصد بستن زبان توران خانم را داشتند. نه زنداداش پسر از روی نادونی پا پیش گذاشته نه غیرت و مردونگی - اصل ماجرا این بود که پسر بزرگ محمود، آرزو رو با ماشین میاره جلو در پیاده می کنه اونم وقتی عماد داشته می اومده خونه، تا برسه فقط آرزو و یه ماشین میبینه که رانندش مرد بوده و خواهرش با لب خندون داشته خداحافظی می کرده بی فکر میاد از آرزو حرف بکشه اما علی و بقیه که باورشون نمی شده عماد و مقصر می دونن. اونم پرس وجو می کنه میفهمه ماشین برای پسر کوچیک محمود خدایامرزه دستش را میان محاسن یک دست سفید شده اش کشید. بازدمش را از بینی بیرون فرستاد؛ یقیناً برای جمع و جور کردن برادرزاده هایش بیش از این ها باید کلافگی می کشید این بچه ها رو تو شیر کردی زن داداش. پسرای محمود خودشون کله خرابن اما این دوتا جوون - رو تو انداختی جلو دیگر نگاهشان نمی کردم. کف دستم را روی صورتم گذاشته بودم. توران خانم با لحنی که هر کناهاگاری در محکمه به خود می گرفت، گفت:

چرا من؟ مگه من چی گفتم به اینا که شیر بشن؟ -

فقط صداهایشان به گوشم می رسید، دیدنشان فرقی به حال نمی کرد، کالبد شکافی گذشته را آغاز کرده بودند و در مخیله شان هم نمی گنجید کسی در این گوشه کنارها از آن گذشته ی لعنتی. دردها در سینه اش داشت.

تو تو گوششون خوندی حق، سهم، دارایی... حق با تو بود منم می دونم نصفی از اون کارگاه - برای برادرم بود اما ندادن دو تا پسر بچه حلال و حروم کردن و دو تا خانواده رو به جون هم انداختن. حاصلش هم قربانی شدن یه دختر بی گناه بود و بی آبرویی خواهر خودشون

پارت\_دویست و چهل و هفت##

بهاررسوایی##

صدای لرزان توران خانم دلم را به درد آورد، من به اوایی که هزاران بار زخم زبانم زده بود نیز دل سوزانده بودم

بی انصاف نباش خان داداش، من نگفتم، من نخواستم. پسر محمود جلوی دخترم و تو کوچه - بست، دختر من کور و کر بود میگفت عاشق شده چیکارش می کردم با دُردونم چیکار می کردم؟

پسرای محمود شروع کردن، اونا باعث بی آبرویی خواهرشون شدن، من بچمو نامرد بار نیاوردم. اما پسرانم از سر غیرت اون کارا رو کردن

صدای سمیرا بود که در جمع رسوخ کرد، نایی برای سر بلند کردن نداشتم. حرف هایشان سنگین بود، هضم آن حقایق جوری بر سرم سنگینی می کرد که در حال خورد شدن بودم



نگو مامان توران من یادمه تو به عمران گفتی دست گذاشتن رو خواهرت دست بزار رو -  
خواهرشون، من بهتون گفتم اون دختره نامزد داره شما هم می دونستید نشون کردست شما با  
اون کینه و نفرتتون بهار و نابود کردید  
توران خانم به انی از پوسته ی مظلوم نمایی اش بیرون جهید  
!تو دخالت نکن عروس -  
سمیرا محبوبانه نزدیک تر شد  
ناراحت نشو مامان من فقط نگران زندگی یه زنم، کسی که از جنس خودمه و حقش نیست -  
بخاطر پدر و برادرش تاوان پس بده  
آقا بهروز نیز صدایش تحلیل رفته بود. وجدان درد این آدم ها داغ دلم را بیشتر می کرد، دیگر به  
چه دردم می خورد گناهکار اصلی که بود؟  
قبول کن زنداداش تو پسرات و نابود کردی نگو عماد جاش تو زندان نیست، هست به و الله هست -  
باید بره اون تو آدم بشه. عمرانم باید عاقل بشه، نمی دونم چرا اصلا ناراحتی که زندگیش داره  
درست میشه؟! اونی که قاتل برادرم بود تا صبح دووم نیاورد حتی اونو زودتر از پرویز دفن  
کردن. تو پنج سال تموم خون همه رو تو شیشه کردی که نگذیریم اما آخه از کی؟ کیو قصاص می  
کردیم؟ قاتل پرویز مرده زنداداش، پسرش یه خبطی کردن سهم برادرمو ندادن اونم راهشو  
داره اما دیگه دست بردار از این دختر... خدا بالا سر شاهده پشیمانم، من دیدم پسر احمد  
چجوری خودشو به زمین و زمان می کوبید تا نشون کردش و برگردونه، خطای شماها یه زندگی  
رو از هم پاشید بسه دیگه تمومش کنید  
بذار این دوتا جوون زندگی شونو بکنن، بذار هر چی نفرین هست پای من بمونه اما دیگه این  
برادرا رو به جون هم ننداز تو پسرای خودتو میشناسی عماد بی ملاحظه ست، عمران بی فکر اما  
اگه منم امروز جای عمران بودم عماد رو سر جاش می نشوندم، عماد بیشتر از کوبنش حرف  
زده  
تمام ذهنم در حرف های آقا بهروز جا مانده بود، همان جایی که از عباس گفته بود. او برای به  
!دستم آوردن دوباره ام چه کرده بود؟  
نفسم تنگ شده بود  
دو پای قوی برای گریختن می خواستم، تنم را با درد از روی مبل جدا کردم. تلو تلو خوران از  
کنار سمیرایی که رد اشک بر صورتش بود، گذشتم. سنگینی نگاهی را تا بالای پله ها با خود  
کشاندم. من خیرگی آن دو چشم سیاه را خوب می شناختم  
ورودم به اتاق با جاری شدن سیل اشک هایم همزمان بود. به سختی دم و بازدم می کردم  
دستانم را دو طرف پنجره گذاشتم و سرم را بیرون بردم. نفس های عمیقم به سختی از سد  
بغض چمبره زده در گلویم می گذشت  
تحمّل اتفاقات و شنیدن آن روی قضیه هر دو تا یک حد جان فرسا بودند

با جیر جیر در اتاق، نیم نگاهی به عمران انداختم. دست در جیب هایش فرو برده بود و بی حرف با گام های شمرده به سویم می آمد.

شانه اش را به پنجره تکیه داد اما همچنان چشمانش بند صورتم بود.

فاصله ی کوتاه بینمان را پر کردم و بی طاقت سر به روی سینه ی ستر و مردانه اش فشردم. های های گریه هایم در آغوش او بی که مقصر اصلی ماجرا بود خبر از بی کسی منی میداد که بیگناه قربانی شده بودم.

در اتاق باز شد و سمیرا با هول وارد شد اما با دیدنم در آغوش عمران و دستان گره شده ی او دور تنم عقب گرد کرد.

توان از جانم رفته بود، کم کم زانوانم شل شد که دستانش تنم را بیشتر به خود فشرد و همان جا زیر پنجره روی زمین نشستیم.

دیگر در آغوشش نماندم. به دیوار تکیه دادم و سرم را روی زانوانم گذاشتم، می توانستم روزها به حال خود ناله و فغان کنم اما صورت مسئله پاک نمی شد، آن گذشته دیگر به من باز نمی گذشت!

قراره هر وقت از اون روزا شنیدی همینجوری بزنی زیر گریه؟ -

پشت دستم را روی صورتم کشیدم. او چه می فهمید چه بر سرم آمده بود.

تقصیر برادران بود، اونا شروع کردن من آدم دست گذاشتن رو ناموس کسی نبودم - تلخ شدم.

ولی گذاشتی -

کلافه دستی پشت گردنش کشید.

انرو رو نرو من -

به سوییچ چرخیدم.

چرا چون دارم واقعیتو میگم؟ چون زورت به داداشام نرسید اومدی دنبال من؟ مردش بودید از -

اونا حقون رو می گرفتید من چیکارتون کرده بودم؟

صدایم از پس بغض لانه کرده در گلویم بیرون می آمد.

از جا بلند شد و با نوک انگشتانش به ساق پایم کوبید. درد نداشت اما به خیال خودش می

خواست که مرا به خودم بیاورد.

پارت\_دویست وچهل و هشت#

بهار رسوایی#

من مردش نیستم؟ منو ببین! انگار توام مثل عماد تنت میخاره... من هنوز می تونم یکی رو دیگه -

رو هم بخارونما فقط این که تو مستقیم میری قبرستون نه بیمارستان، خواست به بالا پایین

حرفات باشه.

در برابرش ایستادم

آره نبودید، چند بار بهت گفتم دست از سرم بردار، ولی تو داشتی یادگاری برای بهزاد می داشتی -

اونم رو گردن منی که به اسم کسی دیگه بودم. به من چه که خواهرت با این و اون می رفت

.حالا یکیشم داداش من

.تاب نیاورد، انگشتانش با خشم یقه ی لباسم را گرفت و جلو کشید

.ببند دهن تو دختر -

.تلاشی برای رهایی از دست او نکردم

ابرویی بالا انداخت و بی رحمانه زبان گشود. هر چه تصویر خوب از او در ذهنم جای گرفته بود

.تک به تک محو شدند

اون روزی که تو بغلم می لرزیدی به لحظه هم دلم برات نسوخت چون به تنها چیزی که می -

خواستم رسیده بود. همه گفتن دختر محمود خان و نمیتونی خام کنی اما کردم، انقدر احمق بودی

!که خودت با پای خودت رفتی جایی که بتونم دست مالیت کنم. توام کم از خواهر من نداشتی

.با صدایی لرزان هر چه بر سر زبانم می آمد بارش کردم

آره حق با توعه، شماها خوبید، انقدر خوب که برادر به زن برادرش افترا می زنه، انقدر خوب که -

...تو با دوست من شرط و شروط میداری، شماها

.دیگر نتوانستم خودداری کنم، دیوانه وار دستش را از یقه ام کنده و کنار انداختم

!شماها خوبید، لعنت به خوبیاتون و خودتون که منو بیچاره کردید آخه من چیکارتون داشتم؟ -

.پشت به من کرده بود و چهره اش را نمی دیدم

.صورتم را میان دستانم پنهان کرده بودم و با صدای بلند هق هق می کردم

به کجا میخوای برسی با این حرفات؟ خونسردانه در پی حاصلم از این اشک ها بود؟ مگر باید به -

!کجا می رسیدم؟ چرا کمی فقط اندازه ی بند انگشتی پشیمان نبود

.چند باری طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرد و در نهایت مقابلم ایستاد

اون رفیق احمقت داشت خرابیت می کرد، می گفت ازت آتو داره، گفتم زن منه پاش هرز نرفته -

آتو نداشت اما گفت پیدا می کنه بازم حرفم همون بود که نمی تونه از کسی که هیچ غلطی

نکرده چیزی پیدا کنه، پیام آخرش که تو شل مغز خوندی داشته شرط می بسته می تونه

.فین فینی کردم

صبح چی؟ زنگ زدم گفتی پشت خطیته؟ -

.کاملا به اوج کلافگی اش رسیده بود که با نیم نگاهش حساب کار دستم آمد

.مگه این چند روز کم زنگ زده؟ امروز صبحم روش -

هق هق های ریزم هنوز پا برجا بود، میان مردابی افتاده بودم که حتی اگر دست و پا هم نمیزدم

.باز مرا درونش می کشید

دیوارهای این خانه و دیدن آدم هایی که هر کدام نمکی روی زخم ریخته بودند، جان به سرم کرده بود.

از این جا بریم -

گوشی درب و داغان شده اش را در جیبش فرو برد. سعی می کرد روشنش کند اما محال بود. بیپوش میریم -

کف دستم را بی ملایمت روی صورتم کشیدم. ندایی درونم فریاد می کشید و کوتاه آمدن عمران را بر سرم می کوبید.

دیگر حتی خودم را هم نمی شناختم، کوتاه آمدن عمران برایم قابل هضم نبود. او رفت و کمی بعد نیز من به طبقه ی پایین رفتم. آقا بهروز مشغول صحبت کردن با تلفن بود. توران خانم با دیدن عمران، رو گرفت و به تلویزیون چشم دوخت. سمیرا استکان چای را روی میز جلوی دست توران خانم گذاشت و صدایش را بلند کرد. بهارجان صبر کن منم میام -

ماهانی که چهار دست و پا زیر میل سلطنتی رفته بود را بیرون کشید و در آغوشم گذاشت. بی فوت وقت از پله ها بالا دوید. آشکار بود بعد حمایتش از من، توران خانم روی خوش به او نشان نداده بود.

پارت\_دویست وچهل ونه#

بهاررسوایی# [22]

عمران با اشاره ی عمویش بیرون رفت. ماهان را در آغوشم چرخاندم. انگار دستان کوچکش عادت کرده بوند، موهای کسی که در آغوشش بود را از ریشه بیرون بکشند.

تمام مدت در حال کلنجار رفتن با او بودم.

با پایین آمدن سمیرا از طبقه ی بالا، توران خانم از جا برخاست و رو در روی من و سمیرایی که نفس نفس می زد، ایستاد.

تلخ و پر حرف هر دویمان را از نظر گذراند و بدون کلامی از کنارمان گذشت.

یقین داشتم که حرفی زیر زبانش بود اما نگفت و سکوت را ترجیح داد.

سمیرا سرهمی ماهان را بر تنش کرد. چند تار موی بلند در پیچ و تاب انگشتانش مانده بود. مامانی موهای زن عمو رو کشیدی؟ -

ماهان کودکانه دست و پایش را بالا برده بود و بی قراری می کرد.

ساک کوچکشان را در دست گرفتم. سمیرا سری در آشپزخانه چرخاند و به رسم ادب از توران خانم خداحافظی کرد اما من پا روی خط قرمزهایم گذاشتم هر چه می کردم فراموشم نمی شد. این زن پسرانش را برای رسوایی من جلو انداخته بود.

روی ایوان منتظر سمیرا ماندم.

عمران صندوق عقب ماشینش را بست و در جواب حرف آقا بهروز که نشنیده بودم، گفت:  
نمیدن عمو، نمیدن دیگه حالا تو می خوای برو ولی من خودم و کوچیک نمیکنم. اون عماد پفیوزم  
!اگه دور و برم ببینم بدتر از اینا سرش میارم بگو نیاد حالا حالا ها دورو بر من نیاد  
.آقا بهروز دست بر شانه اش کوید

.باشه نمی خواد جوش بیاری فعلا که بیمارستان موندگاره تا بعدش ببینیم خدا چی می خواد -  
.عمران در سمت راننده را باز کرد  
.بعدش هم اگه دور و بر من بیاد میفرستمش قبرستون. شوخی نگیر عمو اعصاب ندارم -  
آقا بهروز خوب صبوری می کرد، چه گناهی کرده بود که باید یتیمان برادرش را سر و سامان می  
داد؟ آن هم دو پسر کله خراب که یکی از آن یکی بدتر بود  
.سمیرا با چهره ای در هم بیرون آمد و با دیدن نگاه سوالی ام زبان گشود  
با این که جواب نداد اما وظیفم بود باهانش خداحافظی کنم -

.شانه ای بالا انداختم و چسبیده به او تا نزدیکی ماشین رفتم. تمام ترسم از آمدن الگا بود  
عمران همان طور که با عمویش حرف می زد کمی تنش را خم کرد و در جلو را باز کرد. متوجه  
بود که قصد داشتم کنار سمیرا روی صندلی عقب بنشینم. در برابر چهره ی متعجب سمیرا به  
خواستگی عمران تن دادم

بعد از بستن کمربندم، عمران با تک بوقی از حیاط بیرون رفت. ماشین سامان مقابل در پارک  
شده بود و مهسا و کبری خانم در حال پیاده شدن بودند. عمران خودش را به ندیدن زد و پا روی  
پدال فشرد

.در طول مسیر مدام به عقب باز میگشتم و معذب بودن از حرکاتم مشهود بود  
ماهان در تکاپوی رساندن خودش به پنجره نق و نوق می کرد که صدای پارس الگا جیغ سمیرا را  
در آورد. به سرعت از میان دو صندلی به عقب نگاه کردم. سمیرا ماهان را در آغوش گرفته  
بود و خودش را جلو کشیده بود  
وای! آخه جای سگ تو ماشینه؟ -

!الگا در صندوق عقب بود

.عمران خونسردانه آینه را سوی به سمیرا چرخاند  
. رو کولم که نمی تونستم بزارمش. باید ببرمش باغ-  
سمیرا با چهره ای در هم حلقه ی محکم شده ی دستانش را از دور تن ماهان باز کرد  
!این کاراتون چیه آخه؟ اون از عماد که سگ و بغل می کنه اینم از تو -  
.عمران با احتیاط دو طرف جاده را نگاه می کرد، قصدش عبور از فرعی و افتادن در اتوبان بود  
.آره بابا ما بدرد نخوریم همون شوهر تو خوبه -  
در عین رو گرفتن سمیرا از او، عمران بی قصد و غرض با او صحبت می کرد و حرف هایشان در  
آن حال ابری دلم نیز لب هایم را کش می داد

اون که بله شوهر من به پارچه آقاست، نه کاری به کار کسی داره نه مثل شما دوتا دیونست -

عمران با خنده به روی فرمان کوبید

!خدا نصیب کنه از این شوهرها برا چشم به راه هاش -

سمیرا بی آن که بخندد قری به گردنش داد

تو بجای التماس دعا برای بقیه، خودت خوب باش، مطمئن باش چیزی ازت کم نمیشه -

عمران محتاطانه تر از زمان هایی که دو نفره بودیم، رانندگی می کرد

دیگر مراعات نکرد و همچو سمیرا گزنده کلمات را ردیف کرد

تو ام اگه تو هر چیزی دخالت نکنی مطمئن باش چیزی ازت کم نمیشه -

لب گزیدم و سریع روی صندلی جابه جا شدم. به جای او من از سمیرا خجالت کشیده بودم

او اما کم نمی آورد، توران خانمی هم نبود تا بخواد مراعاتش را بکند

دخالت نیست باز کردن چشمای هم جنسمه، من مثل شماها کسی که زمین خورده رو سنگ نمی -

زنم

خون مرد کناری ام به جوش آمد. پا روی پدال فشرد و با صدایی که خشدار شده بود، غرید: تو

گوش زن من چرت و پرت نخون با بقیه کاری ندارم

کج خلقی ها و حرف های طعنه دارشان تمامی نداشت

اون وقتی که با عماد هم کاسه شده بودی و آبروشو می بردی فکر نکردی قراره زنت بشه؟ -

صدای بوق کشدار خبر از عصبانیت رو به انفجار عمران می داد

از پنجره بیرون را دید زدن تنها ری اکشنم در برابر آن دو بود که بر سر من با یک دیگر نزاع می

کردند

پارت\_دویست و پنجاه#

بهارر سوایی# [?] [?]

سمیرا دوباره دنباله ی حرف هایش را گرفت

عماد و فرستادی زاغ سیاه به دختر آبرو دار رو چوب بزنه، دختری که برادرت همه جا پخش کرد -

!با دوست پسرش تو پارک بوده... الان چی عوض شده که زنم زنم از دهنتم نميوفته؟

حرف هایش تلنگری به من بود. منی که هر لحظه پازل آن گذشته ی منفور را تکه تکه سر

جایش می گذاشتم

پس عماد همه ی شهر را از آن تهمت ناروا پر کرده بود. این خانواده از ابتدا مرا به گودال

رسوایی کشانده بودند. زبان روی لب هایم کشیدم و منتظر پاسخی از جانب عمران شدم

سکوتش کشدار شده بود. باز هم سمیرا به حرف آمد

چرا چیزی نمیگی؟ -

دستش را لبه ی پنجره گذاشت و کمی شیشه را پایین کشید

بهار الان زن منه کسی نمی تونه بهش بگه بالا چشمت ابرو عه، هر کی بگه لنگه عماد میشه -

لحنش لبالب از تحکم بود که مجابم کرد

سنگینی بار حرف های سمیرا به آنی از روی دوش هایم برداشته شد، روی هیچ دلیل و برهانی

عمران را باور داشتم، او بد نیود

رو در روی خانواده اش قد علم کرده بود، آن هم بخاطر من، منطقی بود که باورش کردم

کمی سرش را مایل کرد و در نگاه منتظر خیره ماند. چند دقیقه کوتاه بود اما تمام وجودم را

لرزانده بود

باقی مسیر را در سکوت و گه گاه پارس الگا که ماهان را به وجد می آورد، طی شد

سمیرا در تماسی با علی تصمیم گرفته بود به خانه ی مادرش برود. با توقف ماشین در یکی از

کوچه های باریک پایین شهر، سمیرا ماهان به خواب رفته را به سختی بالا کشید. عمران پیاده شد

و در را باز کرد و دست جلو برد

بدش به من میارمش -

باران می آمد، سمیرا با هول سوییشرت عمران را از کنارش برداشت و روی ماهان کشید

در روشنایی کم سوی کوچه، در خانه ای باز شد و زنی همراه با چتر بیرون آمد

سمیرا قبل از آن که در را ببند لبخندی زد

!! مامان اومده بیرون -

پیاده شدم و به آن سوی کوچه رفتم

باران شدت یافته بود و بر سر و صورتمان می کوبید. زنی با چهره ی ملیح که در تاریکی نیز به

راحتی شباهت سمیرا به او را دیدم، بی شیله و پيله جلو آمد و گرم و صمیمی احوال پرسى کرد

!خوبی دخترم ماشالله عمران جان خانمت چه خوشگله -

عمران با همان جدیت نسبی سر تکان داد

زن مهربان و خون گرمی که هم صحبتی با او آن هم در هوای بارانی دلنشین بود

بعد از رد کردن تعارفات ب یشمارش برای داخل رفتن، با قول عمران که یک شب دیگر

مزاحمشان می شویم، خداحافظی کردیم

با نشستنم در ماشین، سوییشرتش را در آغوش فشردم و در صندلی فرو رفتم

!وایی سرده -

خم شد و در را که گویا باز مانده بود، باز کرد و دوباره بست

نیم رخس مقابلم بود و بوی عطرش نفس هایم را به شماره انداخته بود

دگرگونی حالم را متوجه شده بود که سر چرخاند

پس سمیرا اراجیف میکنه تو سرت آره؟ بچه ای که حرف یادت میدن؟ -

او در چه فکری بود و من در چه حالی دست و پا می زدم؟! فرسخ ها فاصله میان افکارمان بود

لب هایم لرزید که عقب کشید

اینطوری نیست -

ابرویی بالا انداخت و سکوت پیشه کرد

روی تخت جا به جا شدم و پشت به عمران کردم. صدای برخورد قطرات باران به پنجره بی

خوابی ام را تکمیل کرده بود

از آن شب ها بود که نمی گذشت، از آن که مدام به گذشته و اتفاقاتش می اندیشیدم، به تنگ

آمده بودم

پارت\_دویست و پنجاه و یک#

بهاررسوایی# [?]

دلم یک فراموشی کوتاه مدت می خواست که همه چیز را از ذهنم پاک کند. تلخی های گذشته

کام تلخم را تلخ تر می کرد

باز هم روی پهلوی چرخیدم و به چهره ی غرق در خواب عمران نگاه کردم. مردی که با هر

...رفتارش دیدم را به خودش تغییر می داد. یک بار خوب یک بار بد و سیاه

بی انصافی بود اگر او را بد می دیدم، او زیر پوستی برایم مایه می گذاشت. از جنس همان هایی

که کسی برایم خرج نکرده بود

آن بوسه ی ناکام در اتاق ذهنم را مشغول کرده بود. در عین یخ زدگی دست و پاهایم، گر گرفته

بودم

دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود و چانه اش را به سینه اش چسبانده بود. بی قرار شده

بودم، بی فکر گره ی دستانش را از هم باز کردم و سرم را روی بازویش گذاشتم. سرمای

صورتش را پوست داغش به کز کز انداخته بود. به یک باره دستش را دور کمرم حلقه کرد و تنم را

مماس تنش کرد

خوابت نمیداد؟ -

خجالت زده از کاری که کرده بودم، چشم فشردم

...نه -

پیشانی اش را به پیشانی ام چسبانده و از میان پلک های نیمه بازش نگاهم کرد

امروز چنده؟ -

در بحبوحه ی پیچ در پیچ افکارم سوال سختی پرسیده بود. کمی فشار به مغزم آوردم

دهم بود، شایدم یازدهم -

با سرفه ی کوتاهی که کرد، خط و خش صدایش رفع شد

دکتر گفت دو هفته دیگه بری پیشش؟ -

اھومی گفتم

ثانیه ای بعد، دستش را از دور کمرم باز کرد و به پشت خوابید. نفسش را با صدا بیرون داد



سرم را به واسطه ی دستش روی سینه اش کشاند و مشغول بازی با موهایم شد.  
از فردا صبح ها میرم باشگاه فرید، سرم شلوغه جواب آزمایشتو باید شنبه بگیرم یادم بنداز -  
دستانتش داروی خواب آور داشتند که آنگونه چشمانم بسته شده بود و صدایم مخمور بود  
باشه -

روزها می گذشت، برای منی که دغدغه ی فکری هایم هر روز بیشتر و بیشتر می شد فرق  
آنچنانی نمی کرد که چند روز از مصرف داروهایم می گذشت و موعد دکتر چه زمانی بود اما  
عمران روز به روز کلافه تر می شد  
جواب آزمایش را کنار تقویم روی کانتنر گذاشته بود تا مبادا فراموشم شود  
زندگی به کام بود؛ یعنی بهتر از قبل می گذشت عمران از صبح تا ساعت پنج عصر در باشگاه  
فرید مشغول تمرین بود

از خان جون و بهزاد و حتی بهنام هیچ خبری نبود  
عمران صبح همان روز برای خودش تلفن جدیدی خریده بود و خبر نگرفتن برادرانم هیچ دلیل و  
برهانی نداشت

رابطه یمان نیز رنگ و بوی بهتری به خودش گرفته بود، انتظار این را نداشتم که هر دو بی بحث و  
جدل روزهایمان را سپری کنیم البته آن قدرها هم همه چیز به خوبی و خوشی نمی گذشت. آقا  
بهروز هر چند روز یک بار تماس می گرفت و سعی می کرد عمران را راضی به انجام کاری کند  
مریم نیز دوباری تماس گرفته بود و زمانی که من پاسخ تماسش را داده بودم بی هیچ حرفی  
قطع کرده بود. در طول روز هم عمران آنقدر سرش شلوغ بود که فرصت نداشت تلفنش را چک  
کند اما تعداد ب پشمار پیام های مریم هر دویمان را عصبی می کرد

پارت\_دویست و پنجاه و دو#

بهاررسوایی# [?]

با صدای چرخیدن کلید روی در، پاهایم را روی زمین گذاشتم و با قدم هایی که بلند و بی قرار بود  
به سوی راهروی ورودی خانه رفتم. با دیدن ساک ورزشی اش مغموم به دیوار تکیه زدم،  
!سفارشاتم را نخریده بود

سر و وضع نامرتب و چهره ای که از خستگی در هم شده بود، با دیدنم باز شد  
در را بست و ساک ورزشی اش را کنار جاکفشی انداخت. برای آن که پی به دلخور شدنم نبرد  
سلامی دادم

مشغول ور رفتن با قفل در بود . هنوز هم در خانه را قفل می کرد و اهمیتی به آزرده گی ام نمی  
داد

برای برداشتن ساکش جلو رفتم که دستانتش را از کنار پهلوهایم رد کرد و از پشت به آغوشم  
کشید

علیک سلام دختر حاجی -

ساک را بالاتر کشیدم که صورتش را مماس صورتم کرد.

!اخمات تو همه که باز؟ -

با پخش شدن نفس هایش زیر گلویم، لرزی کردم

بزار برم الان فیلم تموم میشه -

دستانش را بی بحث باز کرد و اجازه داد از او دور شوم. دلخوری ام بچگانه بود اما حق داشتم،

برای اولین بار از او چیزی خواسته بودم ولی انگار فراموشش کرده بود

ساک را با حرص روی زمین انداختم و زیر غذا را کم کردم

زیپ ساکش را باز کردم و دستم را درونش بردم با دیدن ترشک و لواشک های انبوهی که در

نایلون بود، با ذوق از جا پریدم

دستانش را روی کانتر گذاشته بود و با دقت حرکاتم را رصد می کرد

نایلون را بالا گرفتم و با لبخند دلنشینی کمی سرم را مایل کردم

!مرسی که خریدی -

بی احساس بود که حتی لب هایش کمی کش نیامدند. با خلق و خویش آشنا بودم و دیگر آن

دلخوری در وجودم نبود

با عجله لباس هایش را در ماشین چپاندم

طبق عادتش منتظر لیوان آب میوه اش بود، عجله در کارهایم مشهود بود، بالاخره لیوان آب

پرتغال را در میان دستانش گذاشتم

زیر چشمش ردی از کبودی مانده بود. چند روز پیش در تمرین مشت فرید زیر چشمش جا خوش

کرده بود

هنوز همان جا ایستاده بود. چهار دست و پا روی مبل کز کردم و با لذت خاصی دانه های آلو را از

میان بسته بندی بیرون کشیدم و روی زبانم گذاشتم، سری با تاسف برایم تکان داد و به سوی

اتاق رفت

مانند این چند روز دوش می گرفت، با خستگی روی تخت دراز می کشید و گاه گاهی نیز مرا

برای چرت کوتاهش فرا می خواند

لب هایم غنچه شده بودند و ترشی آلبالو چهره ام را در هم فرو برده بود

فردا نوبت دکترته؟ -

چشم از تلویزیون گرفتم و گردنم را چرخاندم. حوله دور کمرش بسته بود و مقابله آینه ایستاده

بود

آره فکر کنم -

کمی عصبی بود

فکر نکن پاشو نگاه کن -

ابروانم را بالا کشیدم و از جا برخاستم. تماس دقیقه ی پیش عمویش باز هم او را دیوانه کرده

بود و خواب را از سرش پرانده بود

نگاهی به تقویم انداختم، بیست و سوم مهرماه بود. با حساب سر انگشتی، تقویم را سر جایش

بازگرداندم

.آره فرداست -

با همان تلخی سری تکان داد

.شام حاضر کن گشمنه -

در سکوت، میز را چیده و منتظر ماندم

پشت میز نشست، بشقابش را پر کرد و با عجله شروع به خوردن غذایش کرد. کاش تلفن جدید

نمی خرید؛ اصلا کاش کسی کاری به کارمان نداشت در آن صورت زندگی مان رنگ بوی بهتری

داشت تا آن که هر بار با هر تماسی رو ترش می کرد و اخم و تخم هایش برای من از همه جا

بیخبر بود

از آن غذایی که او مانند هر شب برایم نکشیده بود، چیزی نفهمیدم

.صندلی را با سر و صدا عقب کشید

.زود بیا بخواب سرم درد می کنه -

لیوان را به لب هایم چسباندم و با جرعه جرعه نوشیدن آب، لقمه ی سنگ شده در گلویم را

قورت دادم

هر شب کنارش خوابیدن را عادت کرده بودم. به خصوص آغوشش را که وقتی به خواب می

رفت در آن می خزیدم و کمی بعد گره ی دستانش مرا نیز در رویا غرق می کرد

پارت\_دویست و پنجاه و سه#

بهارر سوایی# ۲۲

با تکان های دستش چشم باز کردم

پاشو ببینم این جا چرا خوابیدی؟ -

تن خشک شده ام را تکانی دادم و گیج سرم را بالا کشیدم. نور خورشید از پنجره در چشمانم

افتاده بود

دستم را سایبان چشمانم کردم و به عمران که بالای سرم ایستاده بود، نگاه کردم

چی؟ -

لبش را از زیر دندان بیرون کشید

کری؟ -

اوضاع خراب بود، به سختی روی مبل نشستم. تلویزیون روشن مانده بود

.خواهم برده داشتم فوتبال میدیدم -

هسته های آلوچه را از روی یقه ام کنار انداختم. دیشب تا دیروقت تمام آلوچه هایم را هنگام تماشای فوتبال خورده بود و سر آخر روی مبل به خواب رفته بودم. کش و قوسی به تنم دادم و مقابلش ایستادم. اخم هایش در هم بود و مطمئناً طولی نمی کشید. تا هر آنچه دق و دلی داشت را بر سرم خراب می کرد. کش و قوسی به تنم دادم و عزم رفتن کردم که سد را هم شد خوابت برد؟ -

ا. هومی گفتم که با دستانش گیسوانم را پشت گوشم هدایت کرد. شباً خودتو نجیونی بغلم خوابت نمیره، چطور شد دیشب؟ -  
لب. هایم کم کم انحنایافتند که اخم هایش در هم شد دارم جوک میگم؟ -  
سرم را به طرفین تکان دادم. این مرد با زبان تلخش هر چه آن چه که چشمانش بیداد می کردند را به گوشم می کشید.  
روی پنجه ی پا بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.  
ببخشید -

شکه شده نگاهم کرد. حق داشت، تا به حال هیچ حرکتی از من ندیده بود، این بوسه و این لحن که چاشنی از کرشمه داشت، اثر حرکات عمران بودند. سینه ام با شدت بالا و پایین می شد و هوا را با تمام وجود می بلعیدم. مات برده رهایش کردم و به سوی سرویس پا تند کردم. قبلم بی مهابا می کوبید و از هیجان دست و پایم را یخ کرده بود.  
دستانم را بالا بردم و گیسوانم را به چنگ گرفتم.  
احمقانه ترین کار را در بدترین شرایط انجام داده بودم. دقایق را آن قدر طول دادم که عمران به در کوبید.  
بیا بیرون دیر شد -

عادی بود، کاش عادی هم می ماند و به رویم نمی آورد چه خطبی را مرتکب شده بودم.  
لرزش آشکار دستم زمانی که لیوان شیر را مقابلش گذاشتم را با پوزخند از نظر گذراند.  
شل کن بابا کاری نکردی که -

لبم را زیر دندان فشردم، از چه کسی انتظار مراعات داشتم.  
من میرم لباس بپوشم -

صدای قهقهه اش به هوا رفت.  
حساب شماتت کردن خود بی جنبه ام را از دست داده بودم.  
برگه ی آزمایش را در کیفم گذاشتم که عمران نیز لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد.

من کار دارما بدو -

تا او ماشین را از حیاط باشگاه بیرون می کشید، در خانه را بستم و با احتیاط پله ها را طی کردم.

بوی خاک نم خورده آن هم در ساعات اولیه ی صبح را با لذت به مشام کشیدم!  
هوای سرد شلاق وار به صورتم می کوبید. اواسط مهرماه و این سرما بی سابقه بود  
در طول راه باز هم آقا بهروز تماس گرفت و عمران این بار تسلیم شده گفت: باشه باشه میایم،  
...نه زوده حالا کو تا شب، میگم بهش...خداحافظ  
سخت نبود سر در آوردن از مکالمه ی که تمام مدت عمران با عصبانیت فرمان را در دستش  
فشرده بود

پارت\_دویست و پنجاه و چهار#

بهاررسوایی#

مطب کمی نسبت به سری قبل شلوغ تر بود

مقابل میز منشی این پا و آن پا کردم

من یادم نبود باید نوبت بگیرم -

عمران زبان روی لب هایش کشید

دیروز گفته بود که برای گرفتن نوبت تماس بگیرم اما مگر آن آلوچه ها هوش و حواس برایم  
گذاشته بودند. به قول بهنام نوبت شکم که می رسید دیگر چشمانم کور و گوش هایم کر می  
شدند

منشی دختر جوان و کم سن و سالی بود. دفتر زیر دستش را ورق زد و کمی بعد خندان گفت

یه خانم سلطانی داریم گاهی نوبت می گیره و نمیداد، بعد از دو نفر نوبتشونه اگه نیومدن شما برو -

داخل اگه هم که نه باید تا آخر وقت بشینید

دفترچه را روی میز به سوی خودم کشیدم و لبخندی به رویش زدم

ممنون -

مغنه اش را مرتب کرد و مشغول نوشتن چیزی در دفتر شد

عقب گرد کردم و روی تنها صندلی خالی کنار شופاز نشستم و عمران کمی آن طرف تر دست

در جیب هایش فرو برد و به دیوار تکیه زد

دومین نفر نیز رفته بود و خبری از مراجعه کننده ای که سلطانی مذکور باشد، نبود

شلوغی مطب و زن کناری ام که شکمش جلو آمده بود و با نگاه خیره صورتم را گز می کرد هم

موفق نشده بودند تا نگاهم را از عمران جدا کنند

روی ته ریشش را بوسیده بودم و با هر نگاهم به چهره اش چیزی زیر دلم تکان می خورد

با صدای منشی از جا پریدم

سریع برو داخل عزیزم -

هم گام با عمران وارد اتاق شدم.

دکتر با دیدنم لبخندی زد. مگر می شد مرا فراموش کرده باشد، آن وقت صبح با آن حال طبیعتا اولین دیدارمان باید در ذهنش ثبت می شد. سلام را پاسخ داد. جواب آزمایش را مقابلش

گذاشتم و روی صندلی نشستم. دل دل می کردم که دوباره برای معاینه روی آن صندلی راهی ام نکند.

از منشی یه اسپکولوم بگیرید لطفاً

عمران بیرون رفت تا خواسته ی دکتر را اجابت کند. سری قبل نیز با آن دستگاه مخصوص معاینه ام کرده بود.

پارت\_دویست و پنجاه و پنج#

بهارر سوایی#

روی صندلی دراز کشیدم که دکتر دست کش های یک بار مصرف را میان انگشتانش چفت کرد.

خب عزیزم تو این دو هفته که رابطه نداشتید؟ -

نفس هایم تنگ شده بود، با خجالت چشم دزدیدم

نه اصلا -

نمی شد که بگویم عمران در این روزهای آخر بارها از کوره در رفته بود و خودش و دکتر را لعنت کرده بود

در اتاق باز و بسته شد و دکتر چند گامی عقب رفت. پاراوان دید عمران را به من گرفته بود،

صدای جدی اش در اتاق پیچید

بهار من تو ماشین کار دارم، بیا تو ماشین -

ضعیف و کم جان باشه ای تحویلش دادم که محال بود به گوشش رسیده باشد

از ترس و اضطراب زبانه به سقف دهانم چسبیده بود

معاینه ی دکتر از سری قبل قابل تحمل تر بود

خب عزیزم مشکلی نیست، می تونی بلند شی -

لباس هایم را بر تن زدم و سریع مقابل دکتر که مشغول نوشتن دارو بود، ایستادم

من و منی کردم و به سختی زبان در دهان چرخاندم و فکری که مانند خوره این روزها به جانم

افتاده بود را بر زبان آوردم

میشه یه قرص برام بنویسید که فعلا بچه دار نشیم -

ابرویش را بالا داد و نگاهی به چهره ی مضطربم انداخت

شوهرتونم در جریانند؟ -

مضحکانه ترین سوالی بود که می پرسید

برای بار چندم بود که به دروغ متوسل شده بودم، از دستان لرزان لب های خشک شده ام آشکار

بود یک جای این ماجرا می‌لنگید و دکتر نیز تیز تر از آن بود که نفهمد.  
بله هستن -

نبود، مطمئن بودم اگر می‌دانست چنین اشتباهی را مرتکب شده بودم به سختی مجازاتم می‌کرد، نقض قوانین او می‌توانست مرا هم راهی بیمارستان کند.  
انگشتان بلند و کشیده‌ی دکتر در هم گره خورد. روی کارتی که دفعه‌ی قبل داده بود، نامش را خوانده بودم. ارغوان... فامیلی اش سخت بود و هر چه می‌کردم به یاد نمی‌آوردم.  
گذشته از سن کمی که داری، شرایط بدنیت و همه چیز باید اوکی باشه که برای بچه دار شدن - اقدام کنی، بنظرم تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی.  
چیزی را زیر داروهای نوشته شده از قبلش اضافه کرد و دفترچه را به سویم گرفت.  
با همسرتون صحبت کنید، شما بدنتون حساسه توی رابطه باید ملایم تر باشن -

دستپاچه دفترچه را از دست دراز شده به سویم گرفتم.  
ممنون چشم -

صندلی چرخدارش را همگام با قدم هایم چرخاند و قبل از آن که دستم دستگیره‌ی در را لمس کند، گفت: حتما با همسرت صحبت کن عزیزم این موارد چیزی نیست که پشت گوش بندازی یا خجالت بکشی.  
!او چه انتظاراتی از من داشت! چگونه به عمران از این مسائل می‌گفتم؟  
تشکری از منشی کردم و پله ها را پایین رفتم.  
بهتر بود خودم داروها را تهیه می‌کردم

به سختی از میان مردمی که با شروع فصل سرما کارشان به درمانگاه کشیده شده بود، گذشتم.  
و بیرون رفتم

ماشینش در پارکینگ پارک شده بود. با خیالی آسوده وارد داروخانه‌ای که همجوار درمانگاه بود، شدم.

خانم مسنی با تکاپو این سو و آن سو می‌رفت و سبد های سبز رنگ را از دارو پر میکرد و تحویل صندوق می‌داد.

دفترچه ام را بی آن که جوابی به سلامم بدهد گرفت و یکی از آن سبدها را برداشت و به انتهای قفسه ها رفت

با تعلل و اضطراب از شیشه‌ی سرتاسری بیرون را نگاه کردم، خبری از عمران نبود.  
بفرمایید پنجاه و شش هزار تومان میشه -

لبخند پر استرسی به رویش زدم و دست داخل کیفم بردم

پولی که ته کیف مانده بود نصف پول داروها را هم کفاف نمیداد

الان میام ببخشید -

مردی که پشت صندوق ایستاده بود، متواضعانه سری تکان داد.

خواهش می‌کنم -

با دقت از خیابان گذشتم، سرشانه هایش از شیشه‌ی عقب ماشین دیده می‌شد.

تصور می‌کردم باز هم با آقا بهروز حرف می‌زند و باید اخم هایش را می‌دیدم اما آن گونه نبود،

می‌خندید.

در را باز کرد و گوشی را دم گوشش نگه داشت.

گوشی گوشی، چیشده بهار؟ -

مقابلش ایستادم.

...پول دارو هام -

دست در جیبش فرو برد و گوشی را میان شانه و گوشش فشرد.

...نود\_هفتاد رمزشه -

باور آن که عمران نگفته بود در ماشین بنشینم تا خودش داروها را بگیرد، متعجب کرده بود.

چند قدمی جلو رفته و به عقب بازگشتم. پیاده شده بود و مرا نگاه می‌کرد اما هم چنان گوشی

دم گوشش بود و برگه‌ای نیز در دستش که گاه به آن نگاهی می‌انداخت.

موتوری که با سرعت از چند سانتی‌ام گذشت، می‌خکوب شدم.

بی‌توجه به منی که رو به سخته بودم، راهشان را گرفتند و رفتند.

صدای فریادی توجه اطرافیان را جلب کرد.

هوشه حیوون رم کردی؟ -

دست روی شانه ام گذاشت.

چیزیت نشد که؟ -

چگونه خودش را در چشم بر هم زدن به من رسانده بود؟

از ترس زبانم بند آمده بود، سرم را تکان دادم که تنم را عقب کشید.

وایستا همین جا خودم می‌گیرم میام -

پارت\_دویست و پنجاه و چهار#

بهاررسوایی# [?] [?]

کنار صندوق صدقه با ترس چشم به راهش بودم.

وحشتی که از واکنش عمران داشتم به مراتب بیشتر از ترس چند دقیقه قبل بود.

حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستم تصور کنم عمران بعد از دیدن آن قرص چه واکنشی نشان می‌داد.

داد. بیرون آمد، نگاهش می‌کردم. در صورتش ردی از هیچ حسی نبود.

با قدم‌های بلند عرض خیابان را طی کرد و کنارم ایستاد.

بیا بریم -



لحنش نیز عاری از عصبانیت بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، معلوم بود نایلون داروها را نگاه هم نکرده بود.

پسرک کوچکی سد راهش شد.

آقا یه آدامس بخر -

ملتسمانه زاری می کرد تا عمران یکی از آن آدامس های توت فرنگی را بخرد و دشت اول صبح

او باشد . با آن اخم های در هم اسکناسی از جیب جین مشکی رنگش بیرون کشید و به سوی

پسرک گرفت.

کاپشن رنگ و رو رفته ی پسرک با موهای کم پشت و نامرتبش حسابی در ذوق می زد.

عمران نایلون داروها را به دستم داد و رو به پسر گفت:

دو تا بده -

چشمان سرد کودک برق زدند.

چه بر سر این کودکان می آمد؟ حتماً بعده ها عقده ی بچگی نکردن عذابشان می داد. گویی اصلاً از دنیای پسر بچه ها نیامده

بود، نه شیطنتی نه جنب و جوشی

با فشار دست عمران روی شانه ام به خودم آمدم. چند ثانیه ای بود که به جای خالی آن پسر

نگاه دوخته بودم.

زنگ دوباره ی تلفنش اعصابش را متشنج کرد.

بشین تو ماشین -

گوشی را به گوشش چسباند و غرید

زهرمار نره خر یه کار درست نمی تونی بکنی؟ -

در را باز کردم و روی صندلی جای گرفتم. او نیز با آن صدای بالا رفته اش پشت رُل نشست

گاکول سه بار بهت گفتم برو پی فرید اون دم زیر گذره بعد الان زنگ زدی میگی رفتی اون سر -

اِشهر؟

با بی دقتی دنده عقب گرفت و از پارکینگ بیرون رفت.

قطع کن خودم میرم -

گوشی را روی داشبورد انداخت و بازدمش را پر صدا بیرون داد.

قضیه دختر میشه چهارتا چهارتا باهم میبره یه کار بهش سپردم مرتیکه -

الفاظ زشت و رکیکی که بار دوستش می کرد همه ی دلشوره هایم را از یادم برده بود.

داروها را در کیفم گذاشتم که بالاخره دست از فحش دادن کشید.

چی گفت دکتر؟ -

خودم را مشغول بستن کمر بند کرده بودم تا کمی افکارم سامان یابد.

هی..هیچی گفت مشکلی نیست این دارو ها رو بخورم و دو ماه یک بار برای معاینه برم -

نیم نگاهی به صورتم انداخت.

یعنی قراره هر سری دو هفته محروموم کنه؟ -

گر گرفته از حرف هایش سر به زیر تر شدم که نفسش را کلافه بیرون داد

اُپدر در میاری بهار -

لب می گزیدم و به کفش هایم چشم دوخته بودم، قربان صدقه نمی رفت اما همان حرف های

صد من یه غازش دلم را به تک و تا انداخته بود

گوشی را از روی داشبورد برداشت و به سویم گرفت

بگیر برو تو پیام ها -

کاری که خواسته بود را انجام دادم

اون آدرسی که فرید نوشته رو دقیق برام بخون، این یابو واسم فکر نداشت -

در میان انبوهی از پیام های باز نشده، نام فرید را لمس کردم. کلا با پیامک کاری نداشت چون

نمی توانست با تایپ چند کلمه مخاطبش را مجاب کند

نرسیده به باغ گیلاس، زیرگذر رو بری پایین دویست متر جلوتر -

هومو گفت و موهایش را به عقب روانه کرد و به یک باره انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده بود

که انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد

راستی شب شام دعوتیم -

شیشه را بالا کشیدم تا صدای باد گوش هایم را آزار ندهد

کجا؟ -

گمان می کردم که بگوید خانه ی آقا بهروز، زیرا او در این چند روز مدام زنگ می زد و اصرار

داشت که عمران کاری که او می خواهد را انجام دهد اما شوک حرفش به قدری بود که چشمانم

درشت شد

خونه عمو احمدت -

به سوییچ چرخیدم، لب هایم باز و بسته می شدند و کلمات را گم کرده بودم. همان مهمانی خانه

ی عمو احمد را کم داشتیم که آن هم اضافه شده بود. حلاجی آن چه شنیده بودم سخت بود؛ یعنی

اُچه خانه ی عمو احمد شام دعوت بودیم؟

با دو انگشت به گونه ام زد

پیس پیس خوابت برد؟ -

دستش را کنار زدم، کاش به خواب می رفتم، خوابی که هیچ بیداری در انتهایش نبود

نه، میریم؟ -

تمام وجودم منتظر شنیدن یک نه قاطع و جدی بود اما او به جاده ی رو به رو خیره بود، گویی

چیزی در وسط جاده نگاهش را میخکوب کرده بود

سوالم را با سوال جواب داد

تو چی میگی؟ -

بی درنگ آن چه در سرم بود را به زبان آوردم

من نمیخوام برم اونجا، اصلا چه مهمونی؟ -

برخلاف من او کمی طولش داد تا جوابم را بدهد. تمرکزش به جاده و دو ماشینی بود که قوانین

را نقض کرده بودند و با سرعت سرسام آوری با یک دیگر کورس گذاشته بودند

.واسه آشتی کنون، رضایت، چه میدونم از این اراجیف دیگه -

حق داشت که کلمات را آن گونه بی حوصله بیان می کرد. جاده در هم پیچیده بود و ماشین ها

.هر کدام در لاین مخالف ویراژ می دادند

پارت\_دویست و پنجاه و پنج#

بهاررسوایی# [?]

کله اش داغ کرده بود که پا روی پدال فشرد و با چند حرکت که اگر پلیس یکی از آن ها را می

دید، جریمه ای سنگین برایش می نوشت، از آن جاده به فرعی پیچید

.فرصت را مناسب دیدم تا سوالات مغزم را بر زبان بیاورم

چه آشتی کنونی؟ -

:سبیک گلویش بالا و پایین شد و از پس فک فشرده شده اش غرید

.دارن میرن که رضایت بگیرن برا عماد -

پوست لبم را با بی رحمی به دندان می کشیدم. رودر رویی با عمو و خانواده اش سیلی بزرگی

.در این آرامش زندگی ام بود

.با دیدن فرید و آهایلا که گوشه ی جاده ایستاده بودند، راهنما زد و ماشین را به گوشه ای کشاند

.پیاده شد و به سمت فرید که دست در دست آهایلا با احتیاط از جاده عبور می کردند، رفت

ناچار در را باز کردم و پیاده شدم. دقت کرده بودم که فرید برایش محترم بود وگرنه عمران از

.این پیش خدمتی ها برای کسی نمی کرد

لب جاده منتظر آن ها بود که کنارش ایستادم، فرصتی برای حرف زدن پیدا نکردم زیرا فرید با

.یک گام بلند فاصله ی بینمان را کم کرد

.دمت گرم پسر دیگه داشتم کفری می شدم -

عمران دست در دستش گذاشت و با خنده گفت: آخه اینورا جا شما اومدید؟

فرید سری با تاسف تکان داد و با غرغر گفت: چی بگم والا آهایلا از سمیرا خانم تعریف باغ

.گیلاس رو شنیده بود آوردم نشونش بدم

عمران رو به آهایلا کرد و به زبان هندی تکه ای به او پراند که آهایلا پشت چشمکی نازک کرد و

.جوابش را داد

.زبانیشان را نمی فهمیدم تا بدانم عمران چه گفت که آهایلا با چهره ی بر افروخته پاسخش را داد

اون لگن چی میشه پس؟ -

.فرید با مشت به شانه ی عمران کوبید

لگن خودتی، اون سالاره سالار -

منظورشان به آن جیب قرمز رنگ بود

فرید ساعت مچی اش را نگاه کرد

یه ده دقیقه دیگه میان میبرنش میتونی منتظر بمونی؟ -

با سر تکان دادن عمران، همگی به سوی ماشین رفتیم

تا زمانی که ماشین فرید توسط امداد خودرو به تعمیرگاه انتقال داده شود در ماشین نشسته

بودم و مکالمه ی آن ها را گوش می کردم

تمام حرف هایشان حول و حوش نتیجه ی مسابقه و محرر بودن آن بود

در میانشان ساکت ترین بودم اما در واقع سرم انباشته از هیاهو بود و چندان اهمیتی نداشت که

فهمیده بودم همین دو روز پیش عمران در تمرین از ناحیه ی مچ آسیب دیده بود و منی که

همسرش محسوب می شدم از این موضوع بی خبر مانده بودم

آه ایلا برای چندمین بار با لبخند زدن توجه ام را معطوف خودش می کرد. شالش از آن لحظه ای

که کنار جاده دست در دست فرید بود روی شانه هایش افتاده بود و لب های باریک سرخ رنگش

هر چند ثانیه یک بار روی هم فشرده می شد

در جواب لبخندش لب هایم را کمانه کردم. نه زبان یک دیگر را می فهمیدیم و نه حرفی برای

گفتن برای هم داشتیم. دستانم را در آغوش کشیده بودم و از پشت شیشه ی دودی جاده را نگاه

می کردم

امشب نمی رفتیم، امیدوار بودم که عمران این بار نیز ساز مخالف کوک می کرد و نمی رفت اما

با شنیدن حرف هایش، سرم به ضرب به طرفش چرخید

شام که جایی دعوتیم اگه می خوای ناهار بریم؟ -

فرید سرش را از میان دو صندلی به عقب چرخاند

خانما شما موافقید ناهار بریم قصر؟ -

متعجب نگاهش کردم. قصر دیگر کدام جهنم دره ای بود؟ آه ایلا نیز مانند من گیج بود که عمران

به حرف آمد

بیخیال بابا زن ها همیشه موافق گشت و گزارن -

تنها جایی که در این شهر زیاد دیده بودم کتابخانه ی سر خیابان مدرسه ام بود. بعد از آن دیگر

هر کدام از مکان های این شهر را یک بار رفته بودم. به راستی چقدر در این سال ها از زندگی

عادی دور بودم

واقعا هم قصر برارنده ی رستوران بزرگ و مجلل پیش رویم بود. ساختمان شیک و فاخری که

تمامی ماشین های پارک شده در پارکینگش خبر از وجود آدم های مایه دار و به اصطلاح خر پول

می داد

پارت\_دویست و پنجاه و شش#

بهارر سواپی# [2][2]

فرید کم کسی نبود، او مربی تیم ملی بوکس کشور بود و ارج و قرب بسیاری در نزد دیگران داشت.

دو به دو پشت سر هم ورودی طولانی رستوران را طی کردیم.  
درختان یک دست در کنار هم مسیر زیبایی برای ورودی بودند، بخصوص چراغ های پایه بلندی که با چند متر فاصله از هم میان درختان جا خوش کرده بودند و مسلما هنگام شب زیباییشان بیشتر به چشم می آمد.  
چته دمگی؟ -

ایا صدای عمران از پله ی دوم بالا رفتم و همانند او پیچ واز گفتم: میشه شب نریم  
در اتوماتیک وار برایمان باز شد و پیش خدمتی که کمی کمرش را خم کرده بود، با خوش رویی به استقبالمان آمد.  
دور تا دور سالن پر بود از میزهای گرد و صندلی های لوکس که دنج بودنشان از همین فاصله هم معلوم بود.

لوستر بزرگ و پرشکوهی نیز از وسط سقف آویزان بود. دکوراسیون مدرن و به روزش زیادی در چشم می زد.  
روی صندلی نشستم که آهیلا با اشاره ی فرید شال را روی سرش انداخت.  
عمران نیز کنارم نشست و سرش را نزدیک آورد، کمی قبل به دلیل سوالی که فرید از او پرسیده بود، نتوانست جوابم را بدهد.

میریم، باید بریم -

لب هایم چفت شدند

دیگر نه زیبایی به چشمم آمد و نه غذاهای هزار رنگی که سفارش داده بودند، تا اتمام آن دورهمی اجباری از عمران و نگاهش چشم دزدیده بودم.

بهار خانم ناراحتید، مشکلی هست؟ اگه عمران کاری کرده بگید من گوشو میپیچونما -

از افکارم بیرون جستم و کمی جا به جا شدم

کاش می شد به او بگویم که عمران را راضی به نرفتن بکند اما می دانستم این کارم تا چه حد مرد مغرور کناری ام را شاکمی می کرد.

دسر شکلاتی ام را روی میز کشیدم و دستانم را بالا آوردم

نه خویم، ممنون -

:عمران جامش را پایین آورد و با بی تفاوتی گفت

بهار کم حرفه -

کم حرف بودم، درست اما او که دردم را می دانست چطور خودش را به آن راه می زد؟ این بار آهایلا بود که به زبان هندی چیزی به فرید گفت و با لبخند نگاهشان را بین من و عمران چرخید. عمران چانه اش را در دست فشرد و با لبخندی نصفه و نیمه سری بالا انداخت. بیخیال شما خودتون باید اول دست به کار بشید -

فرید با ابروهایی که شیطننت وار بالا می انداخت، گفت: ما بدون تو راهی داریم، تو بفکر خودت باش عقب نمونی

جا خوردن عمران به قدری واضح بود که مرا نیز به خنده انداخت. ناموسا؟ -

فرید به صندلی اش تکیه داد و پاهایش را زیر میز دراز کرد. نه پس من با تو شوخی دارم -

شگفتی عمران، سکوت فرید و آهایلا را من با تبریک گفتن در هم شکستم. خنده هایشان رستوران را برداشته بود و این میان تنها چیزی که مرا نیز به وجد آورده بود، دختر جوانی به همراه دوستانش بود که با کمی دقت توانسته بودم او را بشناسم، یکی از چهره های مطرح در عرصه ی فوتسال.

تا انتهای آن ناهار که حالا فهمیدم فرید به مناسبت شیرینی فرزند در راهش به ما داده بود، تمام مدت نگاهم به آن دختر بود. پارت\_دویست و پنجاه و هفت#  
بهارر سواپی# [22]

\*\*

با خمیازه ی بلندش نیم نگاهی به او انداختم، روی تخت افتاده بود و چشمان سرخ شده اش را مدام باز و بسته می کرد. قرص را کف دستش گذاشتم. خب یکم بخواب -

نوچی کرد و لیوان آب را سر کشید. باید قرارداد ها رو چک کنم خیلی وقته نرفتم کارگاه معلوم نیست چقدر گند زدن -  
برگه های پخش شده روی تخت را از نظر گذراندم. بهنام نیز از این قراردادها به خانه می آورد با یادآوری برادر بی معرفتم از عمران دور شدم. فکر رودر رو شدن با خانواده ی عمویم حسابی. حالم را دگرگون کرده بود

ساعت از دو ظهر گذشته بود، به سوی پذیرایی رفتم که صدای گرفته اش به گوشم خورد. بهار کار داری؟ -

از همان جا با صدای بلند جوابش را دادم. نه میخوام فیلم ببینم -

تنش را عقب کشیده بود و از چارچوب در نگاهم می کرد

بیا -

با زاری لحنش راه رفته ام را عقب گرد کردم و وارد اتاق شدم

چیزی شده؟ -

به کنارش روی تخت اشاره کرد

بیا بشین اینجا کارت دارم -

ایجنسی بود اگر در ازای کمک کردن به او، درخواست می کردم مهمانی را کنسل کند؟

روی تخت نشستم و با کنجکاوی ورقه ها را نگاه کردم

یسری حسابا قاطی شده، چندتام چک پاس نشده ببین تو کدوم فاکتورا قیمتا نمی خونه باهم -

قسمتی از حرف هایش را متوجه نشده بودم که خودش متوجه شد و نزدیک تر آمد

ببین این سه تا فاکتور رو نگاه کن، اینا ورودی های کارگاهه و خرید اجناس تو ماه های مختلف، -

اینارو با خروجی ها مقایسه کن

سری به معنای تفهیم شدن تکان دادم

باشه -

سرگرم کارش شده بود که کلافه نفسم را بیرون دادم. عادت داشتم زمان نوشتن و تمرکز باید

روی زمین دراز می کشیدم

به شکم دراز کشیدم که برگه را از مقابل نگاهش کنار زد

چیکار میکنی دختر؟! -

فاکتورها را مقابلم چیدم و خودکار را به لب هایم فشردم

من اینجوری راحت -

بودم اما راحتی من او را ناراحت می کرد

با گرمی دستش روی قوسی کمرم از جا پریدم

پارت\_دویست و پنجاه و هشت#

بهاررسوایی# [22]

انگشتانش زیر تی شرتم خزیده بود و سیبک گلویش بالا و پایین می شد

بخوابیم یکم -

در پی حرفش چشم از آن چشمان پر حرفش گرفتم و به ساعت نگاه کردم

پنج و نیم بود. بهتر بود گوش به حرفش میدادم به خواب می رفتیم و برای رفتن به آن مهمانی

کذابی دیر می شد. جابه جا شدم و فاکتور ها را جمع کردم و روی پاتختی انداختم. با خستگی

تنش را کش داد

یا یکی داره تو حسابا دست می بره که اصلا نمیشه یا هم دارن از خود اجناس می دزدن که اونم -

باز همیشه

چنان با اطمینان صحبت می کرد که کم به اعداد و ارقام روی فاکتورها شک می بردم.  
معتقد بودم خروجی های کارگاه مشکل دارد اما از روی هیچ کدام از قرارداد ها نقضی پیدا نکرده  
بودم.

به پشت روی تخت جا به جا شدم و شروع به شکستن قلنج انگشتانم کردم که دستم را میان  
دستش گرفت و با تمام قدرت مردانه اش انگشتم را فشرد. شوکه و ترسیده ناله ای کردم که  
غرید: صد بار بهت گفتم نشکن این لامصبا رو؟

دستم آزادم را روی تخت سینه اش فشردم

عمران دردم میاد -

بدون ملاطفتی دستش را روی سینه کوبید

سری بعد دیگه کوتاه نمیام -

اشکی که منشا اصلی اش خیرگی بیش از حدم به فاکتورهای صورتی و سبز رنگ بودند، حالا  
صورتم را خیس کرده بودند  
گریه نکن -

دست لرزانم را مقابل چشمانم گرفتم

انگشت سبابه و شستم سرخ شده بودند

اخلی دردم اومد -

چشمانش را بست و بالحنی بی تفاوت گفت: یادبگیر اگه بیار میگم یه کاری و نکن، نکنی

پشت به او جنین وار در خودم جمع شدم که تنتش را مماس تنم کرد و دست و پایش را روی بدنم  
انداخت

امشب میریم بهار بهونه الکی نگیر -

بغض بیخ گلویم اجازه نمی داد صریح و آشکار جوابش را بدهم

نریم، من نمیخوام ببینمشون، رضایت داداشت به ما ربطی نداره -

سرش را در گودی گردنم فرو برد

دردت اون پسر یه الدنگه مگه نه؟ -

به هدف کوبیده بود، تمام هم و غم عباس بود. او را به هیچ عنوان کنار نگذاشته بودم، در کنج

قلب و مغزم خودش را چپانده بود. دیگر مانند سابق لبخند های مردانه اش احساساتم را قلقلک

نمی داد اما باز هم هر چه می شد حس ناب بودنش را فراموش نکرده بودم

نبودنش تلخ بود و به یاد آوردن صدای مردانه اش تلخ تر اما از همگی شان گس و زهرمارتر

همان بی معرفتی اش بود

چه چیزی دید او را نسبت به من عوض کرده بود؟ آن تنفر لانه کرده در قهوه ای های سوخته اش



روی ایوان خانه ی خان جون از چه نشات گرفته بود؟

من فقط می خوام که نریم همین -

نوچی کرد

سرتق ترین و لجباز ترین مرد روی زمین بود. مشتانم را گره کردم و چشم روی هم فشردم

یه ساعت دیگه پاشو حاضر شو بریم -

تمام آن یک ساعتی که او مرا در آغوشش فشرده بود و صدای نفس های آرام زیر گوشم پیچیده

بود، به عباس فکر کرده بودم. امشب چگونه با او رو در رو می شدم؟! بار آخر زمانی در خانه ی

عمو بودم که نه نام و نه سایه ی هیچ مردی جز عباس همراه نامم نبود اما حالا... حالا باید با

عمران قدم در آن خانه می گذاشتم. سوای از آن عباس نیز نامزد کرده بود

نفس تنگ شده ام از سنگینی بازوی عمران روی سینه ام بود. بدون ایجاد سروصدایی از

آغوش بیرون رفتم. عقربه های ساعت شماطه دار شش و ده دقیقه را نشان می دادند، طبق

فرمایش آقا باید تا شش و نیم حی و حاضر می شدم

ترسم از او و عصبانیتش انکار نشدنی بود اما با این حال به کارهای شخصی ام پرداخته بودم و به

جای تسریع در لباس پوشیدن مشغول سوهان کشیدن ناخن هایم بودم

با هربار نگاه کردن به ساعت آب دهانم را قورت می دادم و با دلداری های آبکی به قولی سر

خودم را شیر می مالیدم و صدای درونم را که مدام عمران و خط و نشان را یادآوری می کرد

بشت پستوی های ذهنم به غل و زنجیر کشیده بودم

سوهان را در کشوی میز آینه گذاشتم و مداد چشم را به دست گرفتم

تنها راه آزار مردی که خستگی از سر و صورتش می بارید و هنوز به گونه ای دست و پایش را

جمع کرده بود که گویی در آغوشش بودم، همان سیاه کردن چشمان به قول او پدر در آرم بود

صدای عطسه ام در اتاق پیچید که تکانی خورد. مداد را با دقت زیر چشمانم کشیدم و با عقب

کشیدنم از جلوی آینه از روی تخت به پاخاست

صدای شکستن قلنج عضلاتش نگاهم را به سوی خودش کشاند

سفیدی چشمانش سرخ بود. بلند شد و با دوگام مقابلم ایستاد. دستانش را لبه ی میز گذاشت و

حصار کوچکی با دستان عضله ای و پیچ در پیچش برایم ساخت. چشمانش را ریز کرده بود و

صورتم را رصد میکرد. دقیق و ریزبینانه

این قر و اطوارت رو باور کنم یا نیومدنتو؟ -

دلم با صدای خش دار و گرفته اش زیر و رو شد و طپش های قلبم به اوج رسید

در میان نفس های کم آورده ام شانه ای بالا انداختم

من که گفتم نیام -

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید. بماند لرزش خفیفی که بی شک او هم احساسش

کرده بود.

عین دخترای خوب لباس میپوشی و میریم، ثابت کن که دیگه پسر حاج احمد برات پیشیزی ارزش -  
نداره...هم به من هم به اون زن عمومی متوهمت

پارت\_دویست و پنجاه ونه##

بهار رسوایی# [?] [?]

مقابل در خانه ی عمو در ماشین نشسته بودیم و عمران هر چند دقیقه یک بار به ساعت مچی  
اش نگاه می کرد . همراهش آمده بودم و با تمام وجود سعی می کردم قوی و محکم باشم  
آمده بودم تا ثابت کنم دیگر آدم هایی که مرا برای هیچ و پوچ کنار گذاشته بودند، برایم ارزشی  
ندارند.

ماشین بهزاد و عمو جعفر در گوشه ی کوچه پارک شده بودند.  
گوشی را از جیبش بیرون کشید و برای بار دوم با علی تماس گرفت  
میاید یا برگردم؟ -

نمی دانم علی چه گفت که عمران با جنب و جوش تکیه از صندلی گرفت و غرید: اون گوه  
خورده، کجاست الان؟

معلوم نبود باز چه کسی میان این خانواده آشوب به پا کرده بود . امشب شب آشتی کنان بود یا  
!جنگ؟

تماس را قطع کرد و کمر بندش را باز کرد و پیشانی اش را به فرمان تکیه داد  
سردی دستانم از استرس درونم خبر می دادند، کاش می شد باز می گشتیم به همان خانه و در  
تنهایی دو نفره یمان اوقات می گذرانیم

دلم می خواد این خونه و آدماش رو با هم آتیش بزنم -

برای چندمین بار با نفرت از خواسته های قلبی اش گفته بود

دستم را روی بازویش گذاشتم

چیزی شده؟ -

صدایش گرفته تر شد

عماد پاشو کرده تو یه کفش که نه رضایت می خواد نه به این مهمونی میاد -

آسوده نفسم را بیرون دادم. یک بار هم همانی شد که من می خواستم. عماد و آزادی اش و یا

فراری بودنش توفیری به حال من نداشت، بدون هر گونه حسی زبان به دلداری گشودم

خب خودش افتادن تو زندون رو به این رضایت ترجیح می ده -

شانه اش را به در چسباند

نه دیگه خره نمی فهمه مگه چند سالشه که ده سال از عمرشم تو حلفدونی بگذرونه؟ من -

نمیذارم همچین غلطی بکنه

الدورم بلدرم هایش شروع شده بود. دیگر آن عمران چند دقیقه قبل نبود که با تمام وجود از

کشتن خانواده ام می گفت

حالا باز هم همانی شده بود که به هر قیمتی تلاش برای نجات عزیزانش می کرد

با توقف ماشین علی، تمام رشته هایم پنبه شد

پیاده شو او مدن -

چه می شد نمی آمدند؟ بدجنسی بود که دلم می خواست عماد لجاجتش را کش می داد و به

این مهمانی رضایت نمی داد

آرامش زودگذری که از عمران گرفته بودم، پر کشید

سمیرا، ماهان را به آغوش کشیده بود و علی کت مشکی رنگش را در تنش مرتب می کرد.

توران خانم نیز با چهره ی در هم رفته کناری ایستاده بود

تنها کسانی که مرا در آن جمع به حساب می آوردند همان سمیرا و علی بودند. عمران نیز با

سرسنگینی سلامی داده و مشغول بازی با ماهان شد

یکی دیگر از خصوصیات عجیب و غریبش علاقه ی وافر بود که به کودکان نشان می داد، آن از

ذوق و شوقش برای فرید و آهیل و این هم بازی و شیطنت هایش با برادر زاده اش که برای

اولین بار نبود

ماشین دوم برای آقا بهروز بود. کبری خانم و آقا بهروز هر دو پیاده شدند و جلو آمدند، خبری از

مهسا نبود. جو سلام و احوال پرسی شان سنگین و مه گرفته بود

با فشرده شدن زنگ توسط آقا بهروز، بچ بچ های توران خانم و حرف های زیر لبی عماد خاتمه

یافت

عمران همگام با من بود و نیم نگاهی هم به برادرش نیانداخته بود

بعد از دو هفته هنوز هم آثار ضرب و شتمش در صورت عماد بر جای بود

از چارچوب در که داخل شدیم، دیگر هیچ چیز شبیه به دقایق قبل نبود. نمی دانم توران خانم

غرغر نمی کرد یا من نمی شنیدم. لرزش محسوس دستانم و چشمانی که با ولع حیاط را از نظر

می گذراند

پارت\_دویست و شصت#

بهاررسوایی# [?]

هر چه جلوتر می رفتیم نفس هایم تنگ تر می شد، انگشتانم پیشروی کردند تا گره ی روسری ام

را از دور گردنم باز کرده و راه گرفته ی نفسم را باز کنند

گوشه ی حیاط را نگاه کردم، همان جایی بود که با شایان والیبال بازی کرده بودیم و عباس

دلخوری ام را پایان داده بود

قدم هایم به زمین چسبیده بودند و صحنه ی اتفاقات آن روز مانند فیلم از مقابل دیدگانم می

گذشت. عمران با دیدن مکث ایستاد و با ابرو اشاره ای به جلو زد

سخت بود اما مشتانم گره شد و دوشادوش او آخر از همه به راه افتادیم. عمو احمد و آقاجعفر برای خوش آمد گویی روی ایوان آمده بودند.

مراسم خوش آمدگویی با خوش و بش های عمو و آقا بهروز رنگ و بوی گرم تری گرفته بود. تک تک دست می داند و احوال پرسى می کردند و داخل می شدند، رسمى و خشک.

عمه لیلا و زن عمو نیز در ورودى خانه بودند. عمو دست روی شانه ی عمران گذاشت.

خوش اومدى جون -

گستاخی عمران بی حد و اندازه بود. دست جلو آمده ی عمو را ندید گرفته بود که حالا عمو شانه اش را می فشرد.

آقا جعفر برای آن که مانند عمو احمد سنگ روی یخ نشود، دستش را جلو نیاورد.

سلام خوش اومدید -

عمران باز هم ری اکشنى مشابه داشت. سر تکان داده و منتظر ورود من بود.

عمو با دیدن منى که قدمى عقب تر نظاره گرشان بودم، پیش دستى کرد و پیشانیم را بوسید.

خوش اومدى عمو جان -

لب هایم را به زحمت تکان دادم.

سلام عمو -

وارد خانه شدیم. عمران باز هم جلوتر رفته بود و شش دنگ حواسش به من بود.

پارت\_دویست و شصت و یک#

بهاررسوایی#

زن عمو با نوک انگشتانش دستم را لمس کرد و بی خوش آمد گویی و تعارفی از کنارمان گذشت.

اما عمه با مهربانی چندین بار صورتم را بوسید.

قربونت بشم عمه جان کجا رفتی نیستی میدونی چقدر زنگ زدیم بهت؟ -

گارد گرفتن عمران را دیدم و قبل از آن که چیزی بگوید، لبخندى زدم.

خوبیم عمه -

از وقتی که حرف آن گوشی به میان آمده بود اخم های عمران در هم گره خورده بودند. از راهروى کوچک گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم. هنوز بساط تعارف تکه پاره کردن به راه بود.

خان جون با لبى خندان خوش آمد مى گفت اما توران خانم همچنان اخم و تخم هایش را داشت،

حتی در برابر آرزویی که شور و شوق زیادی از دیدن خانواده اش داشت

اولین کسی که جلو آمد بهنام بود، بر خلاف انتظارم سرسنگین نبود، جواب سلامم را داد و مرا به

آغوش کشید.

چطوری؟ -

برای جلوگیری از سرباز کردن بغضی که بیخ گلویم بود، نجوا گونه جوابش را دادم.

.خوبم داداش -

بعدی بهزاد بود، با یک مَن اخم مقصد نگاهش فرش خانه ی عمو بود. یک سلام کوتاه از من و یک

سر تکان دادن از او اوج احساساتمان در این چند روز دوری بود

.و در آخر زنی بود که دلتنگ وجود آرامش بخشش بودم. سفت و سخت مرا در آغوش فشرد

.خوش اومدی بهارم -

.گونه ی چروک شده اش را برای بار دوم بوسیدم

.خوبی خان جونم؟ -

!دلخوری؟! از اویی که مادرانه خرجم کرده بود، آخر مگر شدنی بود؟

.او تنها کسی بود که دیدنش لبخند واقعی به چهره ام بخشیده بود

هر کس گوشه ای نشسته بود. عمران نیز روی مبل سه نفره نشسته بود و تنها فرد ایستاده ی

.جمع من بودم

با آرزو احوال پرسسی کردم و در برابر نگاه های دیگران کنار عمران جای گرفتم که با راحتی جا به

.جا شد و کج شدن لب هایش که مستقیم رو به بهزاد بود را شکار کردم

نمی دانم کارم تا چه حد درست بود اما آمده بودم ثابت کنم اجباری که آن ها برایم تدارک دیده

.بودند، علی رغم تفکراتشان آن قدرها هم بد نبود

.من این زندگی را ساخته بودم، البته امیدوار بودم

.عمو و آقا بهروز جمع را در دست گرفته بودند و صحبت ها و خنده هایشان به راه بود

.عمه لیلا نیز سعی می کرد، توران خانم را به حرف بیاورد اما او تماماً روی صحبتش با آرزو بود

بوی غذای زن عمو در خانه پیچیده بود و صدای بلند حرف زدن عمو و آقا بهروز که به زبان محلی

.بود، حسابی جمع را داغ کرده بود

سمیرا هم صحبت عمه لیلا و خان جون بود و ماهان روی زمین چهار دست و پا این طرف و آن

.طرف می رفت

بردارانم یک سوی سالن و عماد در سوی دیگر در سکوت دم و بازدمشان را پر فشار بیرون می

.دادند و با نگاه برای یک دیگر لُغز می خواندند

.عمه لیلا پذیرایی کرده بود اما زن عمو هم چنان در آشپزخانه بود

بخاری که از استکان مربعی شکل روی میز به هوا می رفت دیگر ناپدید شده بود و همین نشان

.می داد زمان به کندی می گذشت

.بفرما عزیزم بیا تو، خونه ی خودته -

تعارف زن عمو رشته ی کلام عمه لیلا را که با سوز از قاتل شایان می گفت، برید. قاتلش چند

.روزی بعد از عاشورا رفته و خودش را معرفی کرده بود

همان هم دلیل خوش برخوردی عمه با عمران و خانواده اش بود. پسران پرویز از قتل شایان

.تبرعه شده بودند

همه ی سرها به سوی راهروی ورودی خانه چرخیده بود الی عمران  
او سرش در گوشی بود و حساب های بانکی اش را چک می کرد. کم کم فردی که زن عمو با آب  
و تاب او را به داخل دعوت می کرد، از پس دیوارها نمایان شد. بهتر بود بگویم شدند  
چقدر خوب بود که کمی پیش چای ام را خورده بودم وگرنه بعید بود با آن انگشتان لرزان بتوانم  
استکان را نگه دارم.

خانه در سکوت فرو رفته بود و ماهان نیز به تبعیت از جمع بی سر و صدا پستانکش را می مکید  
!چند نفر بودند در خانه که نگاهیشان تا آن حد سنگین بود؟

حالم بد بود و تمام... هیچ کلمه ای نمی توانست بار حس آن لحظه ام را به دوش بکشد  
عباس دوشادوش دختری وارد خانه شده بود و من به طرز مضحکانه ای نمی توانستم نگاهشان  
کنم.

همان دم ورود که چشم در چشمش شدم کافی بود. آرام بودم، همانند دریایی که نه طوفانی بود  
و نه موجی داشت اما در زیر اعماقش آتش فشانی در حال قفل کردن بود  
کم کم بقیه به خودشان آمدند اما رفتار هیچکدامشان عادی نبود، یک پای این قضیه می لنگید و  
چشمان نگرانی منتظر واکنشم بودند.

بالاخره زحمتی به خود وا مانده ام دادم و دختری که روی مبل میزبان نشسته بود را از نظر  
گذراندم  
زیبا بود... جان فرسا بود اما من در اوج بدی حالم صادقانه خودآزاری می کردم  
دختری که پا به پای عباس وارد خانه شده بود، زیبا بود خیلی زیباتر از من... زن عمو حق داشت  
او را برازنده ی پسرش بداند. دختر سر زبان داری که به راحتی می گفت و می خندید حتی با  
سمیرا.

من کم رو و خجالتی بودم، در جمع دست و پام را گم می کردم، من از هیچ لحاظ به دختری که  
زن عمو برای پسرش انتخاب کرده بود شبیه نبودم

پارت\_دویست و شصت و دو#

بهارر سوایی#

طپش قلبم با نزدیک شدن عباس بیشتر شده بود، در چند قدمی مان ایستاد و دستش را به سوی  
عمران دراز کرد

عمرانی که ندیده هم می دانستم اخم در پیشانی اش نشسته بود، برخلاف بقیه با او دست داد

عباس حالا رو در روی من ایستاده بود

سلام دختر عمو خوش اومدید -

عرق از پشتم سرازیر بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. احساس می کردم دماغم کیپ  
شده و نفس کشیدن برآیم سخت بود

همه علنا من و او را نگاه می کردند و من پر پر می زدم تا شاید هوا وارد ریه هایم شود.  
دستانم را روی ران هایم مشت کرده بودم و  
صدایم آشکارا می لرزید  
سلام پسر عمو ممنون -  
به جایی روی یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش چشم دوخته بودم که عقب گرد کرد و کنار عمران  
که تنها جای خالی بود، نشست  
پره های بینی ام با شدت باز و بسته می شد و هوا را می بلعید  
عمران دگرگونی ام را دیده بود که سرش را کنار گوشم کشاند  
پاشو برو یه لیوان آب بخور داری پس میوفتی چه مرگنه؟ -  
حق با او بود زمانی که از کنار آینه می گذشتم لحظه ای چهره ام را نگاه کردم. سرخ شده بودم  
و چشمانم لبالب از اشک هایم پر بودند  
...پس بقیه حق داشتند که هر کدام با یک حسی نگاهم می کردند، یکی ترحم، دیگری با تمسخر و  
زن عمو برای پسر و عروسش جای ریخته بود. با وارد شدنم در آشپزخانه، مکثی کرد  
چی میخوای؟ -  
نه ادب سرش می شد و نه احترام مهمان را به جای می آورد  
آ...آب می خواستم -  
رویی گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت  
دکمه ی آب سرد کن را فشردم و لحظاتی بعد، سردی آب گلوی خشک شده ام را تر کرد  
وجودم کشش آن را نداشت که به پذیرایی باز گردم و شاهد عینی تعریف و تمجیدات زن عمو از  
نو عروسش باشم  
صندلی میز غذا خوری را عقب کشیدم و نشستم، سردی آب از دیوارهای لیوان کریستالی کف  
دستم را خنک کرده بود  
دستم را روی پیشانی تب دارم گذاشتم. بوی غذاها و روشنی اجاق گاز نفس تنگم را تنگ تر کرده  
بود و هیچ چیز علاج حال آشفته ام نمی شد  
کمی بعد ناگزیر از جا برخاستم و به جمع پر سر و صدا بازگشتم. زن عمو با آب و تاپ از  
عروسش برای کبری خانم تعریف می کرد. بنظرم می آمد که رفیق گرمابه و گلستان یک دیگر  
بودند، چرا که زن عمو تا آن حد با کسی راحت بگو بخند نمی کرد  
با اشاره ی خان جون کنار او رفتم و روی پتوی پهن شده چهار زانو نشستم  
همسر عباس نیز از روی میزبان برخاست و کنار زن عمو نشست  
در ظاهر گوشم به خان جون بود و در باطن شش دنگ حواسم در پی دختری که حرکات نمایشی  
دستش در هنگام صحبت کردن، برق انگشتر نشانش را در چشمم فرو می برد  
آره مادر کلی دلتنگتن اون زهرای بیچاره همش میگه بهار اومد بهم خبر بدیا حتی بی بی هم -

دل‌تنگ شده

نفسش را با آه بیرون داد

.. چراغ خونم تو بودی رفتی دیگه منم دل و دماغ ندارم برم خونشون اونا همش میان و میرن -

افکارم را معطوف خان جون کردم و با لبخند سری تکان دادم

اچہ کسی باورش می شد بی دلش برای من تنگ بشود؟

واقعاً بی بی دلش برام تنگ شده خان جون؟ -

با کش آمدن لب هایش، صورت پر چین و چروکش دلنشین تر شده بود

آره قربونت بشم همه دلشون برات تنگ شده -

سمیرا که از هم صحبتی با آرزو و توران خانم فارغ شده بود، کمی به سویمان چرخید

بهار دختر خوب و آرومیه حاج خانم، منم با وجود این که چند ماهه می‌شناسمش گاهی دلم براش -

تنگ میشه

عمه لیلا در میان حرف هایمان برای بار دوم جای آورده بود و تعارف می کرد

باز هم اختیار چشمانم را از دست داده بودم و دختری که کمی صدایش از حد معمول بالاتر رفته

بود را رصد می کردند

همه چیز آرام بود و عمه لیلا با هزاران چم و خم سعی می کرد نامحسوس از زندگی من و

عمران سر در بیاورد

سر به زیر بودم و از شرم نمی توانستم چیزی بگویم، آخر سر هم با همان زبان چرب و نرمش

از سمیرا درباره ی زندگی خصوصی مان سوال پرسید و با جوابش گونه هایم از شرم رنگ

گرفتند

خان جون هم گوشش به آن ها بود، حسی در وجودم بیداد می کرد که این سوال پیچ کردن های

عمه لیلا به دستور خان جون بود

پیچ واز حرف می زد اما برای منی که کمی جلوتر از آن ها نشسته بود و دانه های تسبیح خان

جون را با چشم دنبال می کردم، شنیدن حرف هایشان کار مشکلی نبود

خانم شام حاضر نیست؟ -

بالاخره خنده های سعیده با صدای بلند عمو احمد قطع شد. عمویی که با چهره ای خندان

عصبانیتش را پنهان کرده بود

نرگس خانم لب های کش آمده اش را روی هم فشرد و به پا خواست

چرا حاجی الان سفره رو میچینم -

در میان مردان کسی جز عمو و آقا بهروز و گه گاهی علی کسی چیزی نمی گفت، اما شور زنانه

بیشتر بود

توران خانم از همان ابتدا فقط با آرزو هم کلام بود و بیشتر حرف هایشان در گوشه بود. عمه

لیلا و سمیرا نیز آن قدر بلند صحبت نمی کردند و خان جون هم طبق عادتش تسبیح در دست



گرفته بود و ذکر می گفت

پارت\_دوبست و شصت و سه#

بهار رسوایی# [?] [?]

تنها سر و صدای خانه از جمع سه نفره ی کبری خانم و زن عمو نرگس و عروش سعیده بود دختری که گویا کسی برایش حد و حدود تعیین نکرده بود که آن گونه با صدای بلند می خندید و صحبت می کرد. حتی با وجود داشتن مانتوی کوتاه چادر نیز به سرش نینداخته بود محدودیت ها و خط قرمز های این خانواده فقط در باب من صدق می کرد، بهزاد هم تمام سختگیری هایش برای من بود و آرزو باید و نباید های مرا نداشت. آرزویی که امشب تا حد امکان ساکت و کم حرف شده بود و در برابر توپ و تشر های توران خانم مظلومانه سر تکان می داد او وضعیتش خراب تر از من بود. جز علی هیچ کدام از برادرانش تحویلش نگرفته بودند و من دانه های درشت اشک را که بی محابا از چشمانش جاری شده بود، دیده بودم کم کم همه بجز توران خانم و کبری خانم برای مهیا کردن سفره ی شام از جا برخاستند با بیرون رفتن عمران، خان جون رشته ی صحبتش با سمیرا را لحظه ای قطع کرد و رو به من گفت:

بهار دخترم پاشو برو ببین شوهرت کجا رفت؟ -  
متعجب دست از بازی با ناخن هایم کشیدم که دوباره دستش را روی پایم فشرد  
پاشو مادر اون جوون روش نشد صدات کنه، یکم نگات کرد دید حواست پی اون نیست رفت -  
بیرون.

خان جون بود دیگر همیشه ی خدا با کارهایش شگفت زده ام می کرد. همان تیز بینی های جوانی اش که در این سن و سال هم داشت ، او را در زندگی ولی خان پایدار کرده بود. بابا محمود همیشه می گفت پدرش مرد مستبد و منظمی بوده که اگر ثانیه ای از اجرای گفته هایش می گذشت زمین و زمان را به هم می دوخت، خان یک روستای بزرگ بودن او را تا آن حد سخت گیر بار آورده بود، نسل در نسل خان و خانزاده بودند.  
از نگاه های خصمانه ی عماد و کنجکاوانه ی عباس با گام هایی شمرده دور شدم  
!دو دل دستم روی دستگیره گذاشتم، مبدا از این که دنبالش به راه افتاده بودم عصبی می شد؟  
با باز کردن در، عمرانی که مشغول پا زدن کفش هایش بود، سرش را با آورد. دیدن اخم هایش خیلی زود زبانه را باز کرد.  
...خان جونم گفت منو نگاه می کردی اون...اون گفت پیام دن -  
دستم را گرفت و از خانه بیرون کشید  
کی خواست توضیح بدی بهتر شد اومدی، بیا اینجا ببینم -  
گل بود و به سبزه نیز آراسته شده بود. کم از آن اخم هایش می ترسیدم که حالا لحنش نیز

چاشنی عصبانیت داشت

از پله ها پایین رفت و با چشمانی ریز شده پرسید

تو فاکتورا کسی با اسم فیاض دیدی؟ -

دیده بودم و بی توجه از نام و امضایش زیر فاکتور هایی که باید عمران امضا می کرد، گذشته

بودم.

...آره دیدم، زیر چندتا از فاکتورا رو امضا کرده بود. اسمش فیاض بود، فیاض زارع -

دستم را رها کرد و متفکر لب هایش را داخل دهانش کشید

چرا پس بمن نگفتی؟ چند فاکتور امضا کرده بود؟ -

کمی به مغزم فشار آوردم و نامطمئن گفتم: یادم نیست دو تا یا سه تا بود. برای شهرپور رو

دیدم امضای اون بود

پوف کشداری کشید و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. انگشتانش تند و سریع روی صفحه ی

لمسی بالا و پایین می شد و در آخر صدای مردی از پس بوق های مکرر به گوش رسید

جانم دادا؟ -

عمران پوزخندی زد

فردا صبح سیصد و بیست میلیونی که کش رفتی و برمیگردونی حسابم -

آشکار بود مردی که پشت تلفن بود، جا خورد

اچ...چی؟ چی می گی عمران؟ -

بی اعصاب تر از آن بود تا هر چه دستگیرش شده بود را پشت گوشی بگوید

پول و برگردون سرجاش فیاض صبح چک های من برگشت بخوره، دهننت سرویسه -

من و من کردن های فیاض نامی که سعی در لاپوشانی کردن دزدی اش داشت، با فریاد عمران

در گلو خفه شد

ببین مرتیکه بی ناموس مادر نزاییده کسی بتونه منو دور بزنه پول تا صبح تو حساب وگرنه اول -

خودتو آش و لاش می کنم، بعدم اون مغازه ی فکسنیتو رو سر برادرت خراب می کنم

دندانش را با فشار روی لب زیرینش می کشید و برای بار سوم عرض کوتاه حیاط را قدم می

زد.

پارت\_دویست و شصت ودو#

بهاررسوایی# [22]

تو برو خونه منم میام الان -

قدمی عقب گذاشتم

نمیری باهات دعوا کنی؟ -

سری بالا انداخت و گوشی را در دستش چرخاند

فعلا نه اول پول رو برگردونه بعد -

کاش می شد به او می گفتم دست از دعوا بکشد اما کاری که رفیقش با او کرده بود جای حرفی باقی نگذاشته بود. البته قرار بود صبح اول وقت پول را به حساب بازگرداند، خط و نشان های عمران سر عقلش آورده بود

به محض ورودم به خانه عمه لیلا سرش را از روی این دراز کرد

بهار برو از اتاق قرص خان جون رو بیار، باز یادش میره -

چشمی گفتم و به سوی پله ها رفتم

سفره پهن شده بود و چند مدل غذا با تزئین خاصی سفره را آراسته بودند

قرص بعد از غذای خان جون جزو مواردی بود که همیشه ی خدا فراموشش می شد

گیج به سه اتاق طبقه ی بالا نگاه کردم. کیف خان جون در کدام اتاق بود؟

در اول را با مکت باز کردم و با دیدن ساک کوچک خان جون داخل شدم

روی زمین گوشه ی اتاق بود. مریم همیشه با خنده از خان جون و پرستیژ با کلاسی اش می

گفت. حق با او بود کدام زن پا به سن گذاشته ای حوصله جابه جایی کیف را داشت که خان جون

!دومی اش بود؟

قوی قرص مورد نظرم را از میان انبوه قرص هایش بیرون کشیدم و قصد رفتن کردم

در اتاق را بستم و پله ها را دو تا یکی پایین می رفتم که با بیرون آمدن عباس از دری که منتهی

به حیاط پشتی بود، قدم هایم کند شد و ضربان قلبم به اوج رسید

تلفن همراهش را در دستش می فشرد و بالا را نگاه می کرد. سه پله با او فاصله داشتم. ناگزیر

از پله ها پایین رفتم و قبل از آن که از او دور شوم، نامم را صدا زد

بهار صبر کن -

پارت\_دویست و شصت و سه#

بهار رسوایی# [22]

مقابلم را از نظر گذراندم، کم کم همه دور سفره جمع شده بودند و مبل های سلطنتی جلوی

دیدنشان را گرفته بود

روی پاشنه ی پا چرخیدم و با نگاهی که به زمین دوخته شده بود، منتظر ماندم

حالت خوبه؟ امروز جلوی درمانگاه دیدمت -

لب هایم به خنده باز شد. او نگران من بود؟ کمی بیش از حد مضحکانه بنظر می رسید. ما هیچ

کدام حق نداشتیم برای دیگری دل نگران شویم. تا ابد برای هم ممنوعه بودیم

ممنون خوبم -

...قبل از آن که رو بگیریم دست پاچه گفت: زندگیت چی؟ اون پسره

تیز و بُران میان حرفش رفتم

اسمش عمرانه -

جا خورد. در چشمانش نگاه کرده و غیظ کرده بودم. حقش بود دلش بشکند، او مرا شکسته بود. زمانی که با آن دختر وارد خانه شده بود، زمانی که در برابرم ایستاده بود و حتی آن نگاه هایش و چشم و ابرو آمدن هایش برای سعیده، هر کدامش به طریقی سر خورده ام کرده بود. پس حق با مادرم بود -

شیشه ی داروها را در دستم فشردم و تمام تلاشم را برای کنترل تن صدایم به کار بردم تا مبادا فریاد بزنم و هر چه که روی دلم تلنبار شده بود را بر سرش بکوبم. حرف های گزنده ام از پس همان لحن کنترل شده نیز می توانست او را برای ساعتی به خودش بیاورد.

بهتره دیگه با فکر خودتون تصمیم بگیرید پسر عمو. یادتون که نرفته آخرین شبی که من تو این - خونه بودم زن عمو اسم سعیده رو تو اولویت انتخاباش برای شما گذاشته بود بنظر من فقط با! رفتنم راه رو برای شما باز کردم، حالا بهتره بیشتر فکر کنید ببینید حق با کیه با چشمان درشت شده و چهره ای ناباور او را پشت سرم جا گذاشتم و به جمع ملحق شدم. احساس سبک بودن می کردم، بار بزرگی را از روی شانه هایم برداشته بودم.

من سال ها در خواب غفلت بودم و کسی بیدارم نکرده بود ولی عباس باید بیدار می شد و می فهمید زن عمو نرگس با مصلحت اندیشی هایش دختری را برایش مناسب دیده بود که سر سوزنی شبیه به ما و افکار و عقایدمان نبود. اولین بار بود که شانش آورده بودم، نه عمران آمد و نه کسی متوجه ی صحبت کوتاهم با عباس شد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. حالا دیگر خودم را بدهکار هیچ کس نمی دیدم شاید اگر جای سعیده دختر دیگری همسر او شده بود غرورش را به آن صورت لگد مال نمی کردم اما سعیده... او از همان اولش بود از همان زمانی که من هنوز متعهد به عمران نبودم، برای عباس تدارک دیده شده بود و عباس کور کورانه با تصمیمات زن عمو جلو می رفت و مرا مقصر می دانست. بشاشی ام را سمیرا با چشمان تیزبین و حواس همیشه جمعش شکار کرده بود که کمی جلو کشید.

ناقلا عمران چی بهت گفت که اینجوری سنگول شدی؟ - لب گزیدم حرفش نگاه خان جون را به صورتم کشانده بود...هی...هیچی -

خنده های ریزش حسابی خجالت زده ام کرده بود، آش نخورده و دهان سوخته مصداق حال بود. کمی آب در لیوان ریختم و با عطش تمامش را نوشیدم. صدای تعارفات و بهم خوردن قاشق و چنگال ها می آمد. عمو احمد سوپ را مقابل عماد کشید و چشمی در اطراف گرداند.

دخترم پس کو عمران؟ -

قبل از آن که چیزی بگویم قامتش در راهرو پیدا شد، با اشاره های آقا بهروز کنار بهنام نشست.  
عباس هنوز نیامده بود.

طبق معمول کمی برنج کشیدم و مشغول شدم. عمه مقابلم نشسته بود که دست جلو آورد و  
کمی برنج به بشقابم اضافه کرد.

عمه جان یکم بیشتر بخور آخه چیه پوست استخون شدی -

تا انتهای شام خبری از عباس نشد، نمی دانستم کجا رفته بود و یا چه می کرد اما دو باری که زن  
عمو از سعیده خواسته بود در پی او برود، سعیده خودش را به نشنیدن زده بود و غذایش را تمام  
و کمال خورده بود. در آخر نیز عمه لیلا دوام نیاورد و در پی عباس رفته بود و کمی بعد هر دو  
بازگشته بودند.

نمی دانم عمه چه چیزی زیر گوش زن عمو نرگس گفت که او پر حرف نگاهم کرد اما از ترس  
خان جون و عمو احمد نیش و کنایه زدن هایش را برای بعد نگه داشت.

عباس با چهره ای در هم، روی مبل تک نفره نشست.

بیشتر غذاها دست نخورده بودند. عمران، عماد و حتی علی سعی کرده بودند بی احترامی نکنند و  
تا به این جای مجلس نیز هر سهیشان در آرامش کامل به سر می بردند. در آن طرف خانه نیز  
بهنام و بهزاد ساکت ترین فرد در خانه بودند.

بودنشان به قدری کم رنگ بود که هر چند لحظه یک بار نگاه می کردم تا از بودنشان مطمئن  
شوم.

سمیرا همراه من در جمع کردن سفره مدام از پذیرایی به آشپزخانه می رفت و سعیده برای  
شستن دست هایش پنج دقیقه ای بود که وقتش را در سرویس گذرانده بود.

بالاخره همه چیز تمام شد و این دورهمی نهایتاً یک ساعت و یا کمتر ادامه داشت.

همه در سکوت و هم آوری فرو رفته بودند و دیگر عمو احمد و آقا بهروز هم حرفی برای گفتند  
نداشتند.

پارت\_دویست و شصت و چهار#

بهاررسوایی# [22]

خاموشی خانه را پچ پچ های علی با آقا بهروز در هم شکست، گویی سبک سنگین می کردند که  
کدامشان شروع کننده ی اصل ماجرا باشند.

عمه لیلا که فرصت را غنیمت شمرده بود، سرش را از چارچوب آشپزخانه بیرون کشید.  
عمه جان بیا یه لحظه -

بشقاب میوه را مقابل خان جون گذاشت. همان نارنگی نیمه و نصفه را هم اگر می خورد، برایش  
خوب بود.

وارد آشپزخانه شدم. زن عمو نرگس و سعیده نیز آنجا بودند.  
صدای آقابهروز که برای بیان خواسته اش دست دست می کرد، توجه ام را از عمه گرفت و  
موشکافانه به آن ها نگاه کردم.  
چای هایی که سمیرا ریخته بود را در سینک خالی می کرد. آنقدر رنگشان روشن بود که یقینا اگر  
به پذیرایی می رسید، آبرو برای زن عمو نمی ماند. صدای غرغر هایش نیز می آمد  
!گفتم روشن بریز نگفتم که آب بگیر تو استکان -  
با برگشتن سعیده، نگاهم را به عمه دوختم  
چادرش را روی گردنش افتاده بود و گوشش به حرف های عمو بود  
اوضاع کم کم رو به تشنج می رفت، بهزاد خودداری نکرده و در برابر حرف های آقا بهروز جبهه  
گرفته بود

بهار؟ -

گوش به عمه سپردم

بله عمه؟ -

دستم را برای تسلط بیشتر حرف هایش میان دستانش گرفت

شنیدم که کم کم زندگی تو شروع کردی؛ یعنی خب زندگی زناشویییت منظورمه -

در سکوت منتظر ادامه ی حرف هایش بودم

ببین عزیزم زندگی خیلی سخت نیست تو از پیشش برمیای، این پسره هم شکر خدا انگار خوبه -

...برادرت بهنام میگفت اهل دود و دم نیست، خان جون

عصبی میان حرفش پریدم

داداش بهنام تازه نگرانم شده ببینه که عمران اهل دود و دمه یا خان جون الان یادش افتاده که -

باید به فکر منم باشن؟

تلخ شده بودم. تند می کردم با عزیزانم که روزی برای از دست ندادن و آزردن نکردنشان پا در

این راه گذاشته بودم

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و به صندلی تکیه دادم

...بهشون بگو دل نگران من نباشن نه اونا -

زیر چشمی به زن عمو که آخرین استکان را زیر شیر سماور گرفته بود، نگاه کردم

نه عباس -

با برخورد استکان درون سینی و عقب پریدن زن عمو، عمه سراسیمه از جا بلند شد و کنارشان

رفت

چیزی نیست استکان از دستم لیز خورد -

صدایش می لرزید و خشم در حرکاتش مشهود بود

!کمی هم او اذیت می شد به کجای دنیا بر می خورد؟

عمه لیلا خیلی سریع بساط چای را رو به راه کرد و به دست سعیده که ناشیانه چادر روی سرش انداخته بود، داد.

زن عمو انگشتانش را زیر آب سرد گرفته بود و صورت سفیدش رو به سرخی می زد چرا دست از سر پسر من بر نمیداری؟ -

خان جون وارد آشپزخانه شد و به زن عمو توپید  
!صداتو بیار پایین نرگس -

خوب بود که در جمع مردان نیز هیاو به پا شده بود و کسی توجهی به این سو نمی کرد  
!بیا خان جون بیا دست پروردتو ببین نشسته داره خط و نشون می کشه برامون -  
دست به کمر در حال فتنه انداختن بود و خان جون خونسردانه قصد نشستن داشت. این اواخر  
درد زانو بیش از ماه های قبل آزارش می داد.  
برو پیش مهمونات -

زن عمو رو ترش کرد و با زمزمه ای که زیر لب می کرد، بیرون رفت  
بحث و جدل میان بهزاد و عمران و عماد بالا گرفته بود. بهزاد از صبر و کوتاه آمدن های عمران  
نهایت استفاده را می کرد و نمی دانست عمران فقط برای آن که رضایت را بگیرند آن گونه

بیخیال نشسته بود

اما به یک باره صدای نعره اش در خانه پیچید

بزار دم کوزت این دبدبه کبکبه رو، پول پدر من آدمتون کرد -

بهزاد پوزخندی زد

!بعد اونوقت شما رو چی آدم کرد؟ -

عمران را نمی دیدم در آن سوی سالن نشسته بودند اما بهزاد گارد گرفته بود

بر خلاف تصور همه بهنام میان بحث شان مداخله کرد

بسه دیگه دنبال چی هستین؟ نیومدیم که گذشته رو چوب کاری کنیم، بحثه رضایتی که من رضایت -  
میدم و تمام

بهزاد به شانه اش زد

تو غلط می کنی چی میگی برا خودت؟ -

دستانم را روی صورتم گذاشتم. دیگر از بحث هایشان به ستوه آمده بودم. عمو بهزاد را از بهنام

دور کرد اما عمران مغرور تر از آن بود که بنشیند و سکوت کند

کنار آشپزخانه ایستاد

بپوش میریم، اینا آدم حرف زدن نیستن -

به آنی از جا برخاستم. باید می رفتم تا قائله ختم به خیر می شد

چادرم را از روی دسته ی میل به دست گرفتم که بقیه نیز عزم رفتن کردند. قرار مدارها میان

آقا بهروز و عمو گذاشته شد. عماد دومین فرد از آن خانواده بود که بیرون رفت

دل کندن از خان جون برایم دشوار بود، خداحافظی کوتاهی کردم و بیرون رفتم. ماندن احتمال بحث با زن عمو را بیشتر می کرد.  
عمران اواسط حیاط ایستاده بود و عماد کتانی هایش را به پا می زد.  
هنوزم هرز می پری، می دونی عمران بدونه چی میشه؟ -

دستم روی بند کفشم خشک شد. او دیده بود  
سرخوشانه از کنارم گذشت. هول کرده بودم و میان رفتن و ماندن در تردید بودم.  
با هر قدمی که او به عمران نزدیک می شد، بی جان تر می شدم.  
با بیرون آمدن بقیه، ترسم بیشتر شده بود.  
عمران با چشمانی برزخی عباس را که کمی آن طرف تر از من ایستاده بود، نگاه می کرد.  
پارت\_دویست و شصت و پنج#

بهارر سوایی# [2][2]

به سویی پا تند کردم تا اگر به سرش زد آرامش کنم.  
احمقانه ترین فکری بود که می کردم، مگر من می توانستم او را آرام کنم؟  
عماد با دیدنم حرف هایش را قطع کرد.  
آب دهانم را قورت دارم کنار عمران ایستادم که دستش را روی کمرم گذاشت.  
چیزی درونم فرو ریخت، نمی دانم دلیل آن کارش چه بود اما مرا حسابی بهم ریخته بود. عماد  
:سری با تاسف تکان داد و قدمی جلوتر رفت و گفت  
امشب میای خونه؟ با عمو حرف بزنیم -  
عمران ابرویی بالا انداخت  
اره -

بوی خوبی از این رفتن به مشام نمی رسید، چه حرفی برای زدن داشتند؟  
دندان قروچه ی عمران و طوفان لانه کرده در چشمانش ریشه به جانم انداخته بود. باز هم در  
آغوش خان جون فرو رفتم و سعی کردم با عطر تنش آبی روی آتش قلبم بریزم اما نشدنی بود.  
به محض سوار شدن، زبان گشودم.  
عمران من می خواستم ی چیزی بگم -  
پا روی پدال فشرد و مسیر کوتاه خانه ی عمو تا خانه ی پدری اش را در چشم به هم زدنی  
گذراند.

الان وقتش نیست -

نمی توانستم، اضطراب تمام وجودم را به لرزه در آورده بود.  
عماد و اصرارش برای حرف زدن دیوانه ام کرده بود.  
همه وارد خانه شدند و سمیرا پسرکش را برای دور شدن از هیاهو به اتاق برد. حتی آقا بهروز نیز



عصبی و نا آرام بود

با کوبیده شدن در توسط عماد، چشمانم را روی هم فشردم

هر آن منتظر داد و بیداد عمران بر سرم بودم اما این گونه نشد

عمران و عماد هر دو روی به شماتت آقا بهروز آوردند

عمو نمیخواهی چیزی بگی؟ -

آقا بهروز چهره اش در ماندگی را زار می زد اما لحنش هنوز آن صلابت را داشت

چی میخواهی بشنوی عماد؟ -

عمران روی دسته ی مبل نشسته بود و پایش را با ضرب روی زمین می کوبید

توران خانم برای قاتله دادن به آشفتگی پا در میدان گذاشت

چیزی نیست خان داداش پسرا عصبی شدن تو ببخش -

عماد بی ملاحظه صدایش را بالا برد

چی چی و چیزی نیست؟ ...د به هیکل من، میگم حق و حقوق پدرم میگه حق و حقوقی نیست، -

پسرای محمود و برای من شیر می کنی عمو؟

گردنش را بالا تر کشید و علی را کنار زد

عمو حق و حقوقی از پدرم تو اون کارگاه نیست؟ -

آقا بهروز قدمی جلوتر آمد و رو در روی عماد ایستاد

تا الان گفتیم حق و حقوقی هست چیزی گرفتیم؟ -

عمران پوزخند زنان از جا برخاست

یعنی میگی اگه بگیرم پدرشون قاتل نیست هم فرقی نداره نه عمو؟ -

علی، عماد را به عقب روانه کرد و به برادر دیگرش که ناباورانه آن قدر ملایم صحبت می کرد،

چشم دوخت که آقا بهروز با عصبانیت غرید

محمود قاتل بود، حق خور هم بود، پسرانم حق برادرم و خوردن اما تا امروز جار زدیدی چی شد؟ -

بهتون مدال دادن یا اموال و برگردون؟

عمران نوچی کرد

د نه د عمو ما واقعیت و همه جا گفتیم و میگیم اما وقتی تو میای تو خونه ی خودشون میگی -

چیزی هم بود گذشت، داغ میزاری رو دل بچه های برادرت که سگ دو زدن به این جا برسن اما

پسرای محمود پشت میز نشستن و سهم پدر مارو با اشتها دادن پایین

پارت\_دوپست و شصت و شش#

بهارر سواپی#

با نوک انگشتم پرزهای فرش را می فشردم. باز هم حرف از پدر و برادرانم بود و من به همان

جدیت قبل مطمئن بودم این حرف ها از بیخ و بن غلط بود. پدرم قاتل نبود، نمی توانست باشد.

!حلال و حرام را خان جون به او آموخته بود مگر می شد حق کسی را خورده باشد؟

کاش یکی از آن ها زنده بود و می آمد و حقایق را بر ملا می کرد، از ناسزار شنیدن به پدر و برادرانم به ستوه آمده بود و کاسه ی صبرم لبریز شده بود

ما برای رضایت گرفتن رفته بودیم، وقتی نمی تونید جلوی زبونتون رو بگیرید بایدم عمو گندای - شما رو جمع کنه

این بار علی بود که لغز خواندن های دوبرادرش را در دم خفه کرده بود. اشتباهات و طلبکاریشان همیشه ی خدا به راه بود و بیچاره علی و آقا بهروز که باید جورشان را می کشیدند. عمران باز هم با همان خونسردی پاسخ داد

اوکی حله هر کس روش خودشو داره بالاخره، ما هم دیگه شرمونو میکنیم که گند نزنیم - بلافاصله بعد از حرفش روی پاشنه ی پا چرخید که توران خانم سد راهش شد. یه شب خونه ی مادرت بد بگزنون! چقدر این روزا بهت زنگ زدم جواب ندادی حداقل یه شب - بمون

مردد بین رفتن و ماندن منتظر پاسخ عمران بودم که در اوج ناباوری قبول کرد. میمونم -

علاوه بر من، مادرش نیز متعجب بود. به سوی راهرو رفت و عماد را فراخواند. بیا بیرون کارت دارم -

به در بسته ی خانه زل زده بودم و خون خونم را می خورد. ربع ساعتی بود که هر دو بیرون رفته بودند و با هر صدایی جان از تنم رفته بود، کاش عمران اجازه می داد به او می گفتم. یقین داشتم یک هم صحبتی ساده با عباس را عماد به بدترین شکل برای عمران توصیف می کرد پوست لبم را بی رحمانه زیر دندان می کشیدم که دردش سرم را به درد آورد. با گوشه ی انگشت خون روی لبم را پاک کردم

علی و آقا بهروز آن طرف پذیرایی با هم صحبت می کردند و کبری خانم از زن عمو برای توران خانم تعریف می کرد. درست حدس زده بودم چندصبحی کلاس های قرآن و نهضت سواد آموزی را باهم گذرانده بودند

خسته از یک جا نشستن و انتظار کشیدن نفسم را با شدن از بینی بیرون فرستادم که سمیرا از اتاق نامم را صدا کرد. بهار جان بیا -

با نیمچه لبخندی از مقابل کبری خانم گذشتم و به سوی اتاق رفتم. سمیرا در حمام بود و سرش را از کنار در بیرون آورده بود. بهار من لباسم خیس شده بیا ماهان و بگیر من لباس عوض کنم - ماهان پیچیده در پتو را از روی دستانش برداشتم. عنق و کم حوصله بود و صدای گریه هایش اتاق را برداشته بود

صورت خبیش را با حوله ی کوچکش پاک کردم و پتو را روی تنش کشیدم.  
دستانش را مشت کرده بود و گریه اش بند نمی آمد. لباس هایش آماده روی تخت بود، سمیرا در حمام بود و صدای آب می آمد.  
روی تخت نشسته بودم و جغجغه را تکان می دادم اما آرام نمی شد، تنش می لرزید و گریه می کرد.

ناچار لباس ها را در دست گرفتم. لرزش تنش از سرما بود.  
جلیقه ی بافت را از روی یقه اسکی سفید بر تنش کردم و دکمه هایش را جا زدم. دیگر گریه هایش بند آمده بود و پستانکش را می مکید، بالاخره سمیرا بیرون آمد.  
حوله ی تن پوش آبی به تن کرده بود. مستقیم به طرف در اتاق رفت و آن را بست.  
دستت درد نکنه لباساشو پوشوندی؟ -

پتو را کمی از روی سینه ی ماهان پایین کشیدم.  
آره می لرزید و گریه می کرد گفتم شاید سردشه -  
سمیرا آن سوی تخت نشست و با حوله ای که دور موهایش پیچیده بود، مشغول شد.  
انقدر ورجه وورجه کرده بود مای بیبیش تکون خورده بود، مجبور شدم ببرمش حموم، اونم که -

حموم میره آروم واینمیسته که کل لباسامو خیس کرد، خلاصه که اگه نبود دیگه داشت گریه می گرفت.  
با خنده انگشتم را از مشت ماهان در آوردم تا مبادا داخل دهانش فرو کند.  
نگه داری از بچه وقتی برای سمیرا مشکل بود، برای من می توانست بیش از حد تصور سخت باشد، من که کسی را نداشتم تا کمک کند.

روی تصمیمی که گرفته بودم، مصمم تر شدم. استفاده از آن قرص ها از هر سو به نفع بود.  
چند تقه ای به در خورد که سمیرا هراسان پشت در رفت و آرام بله ای گفت که علی دستگیره را رها کرد.

پارت\_دویست و شصت و هفت#

بهارر سوایی# ۲۲

سمیرا جان به بهارخانم بگو عمران صداش میکنه، خودتم بیا خان عمو اینا دارن میرن -  
پاهایم را از روی تخت پایین گذاشتم، استرس به آنی تمام وجودم را گرفت.  
علی نیم تنه اش را داخل اتاق کرده بود و سمیرا برایش توضیح می داد با این سر و وضع نمی تواند برای بدرقه ی آقا بهروز و کبری خانم برود.  
از راهرو گذشتم و چشمی در اطراف چرخاندم، در پذیرایی نبود.  
جلوتر رفتم که عماد را با آن چهره ی درب و داغان در حالی که لبخند ژکوند تحویل می داد، دیدم.

تو اتاقه برو -

لحنش خبیث بود. خودم را از تک و تا نینداختم و با حفظ ظاهر تا دم اتاق رفتم.  
دستگیره را فشردم و بسم الله گویان وارد اتاق شدم. از خود درمانده ام که نمی شد پنهان کنم،  
از عمران می ترسیدم. مطمئنا عماد حسابی پیاز داغ آن صحبت چند دقیقه ای را بیشتر کرده بود.  
صدای فن سرویس بهداشتی می آمد

چادر را روی صندلی انداختم و به سوی تخت رفتم.  
در چهره اش چیزی نمایان نبود، عادی و بی تفاوت بود اما چشمانش نه... مه غلیظی از هزاران  
حس در چشمانش بیداد می کرد

کشوی کمد دیواری را بیرون کشید، سه کشو را با حرص بیرون کشید و ثانیه ای بعد در جایش  
هل داد. به دنبال چیزی میگشت، کلافه آخرین کشو را با پا در جایش فشرد  
ابتدا پیراهنش را از تن بیرون کشید و بعد دستش روی دکمه ی شلوارش نشست که چشم از او  
گرفتم

لباس هایش را روی چادرم انداخت و خودش را روی تخت رها کرد  
برو آب بیار -

باشه ای زمزمه کردم و قبل از آن که از اتاق بیرون بروم گفتم: زیاد بیار، نری یه لیوان برداری  
بیاری

حوصله ی کل کل و یکه به دو کردن با او را نداشتم  
تحمل این خانه یک طرف و تحمل رفتارهای اعصاب خوردکن عمادی که هنوز در پذیرایی نشسته  
بود، نیز یک طرف. چقدر دلم می خواست با ناخن های بلند چشمان پر کینه اش را از کاسه در  
می آوردم

پسرک از خود راضی و منفوری که آبرویم را به حراج گذاشته بود  
این بار تمام مدت با آن نگاهش مته وار مغزم را به کار گرفته بود. بطری را از یخچال بیرون  
کشیدم و لیوانی از آب چکان برداشتم

صدای توران خانم از اتاق علی و سمیرا می آمد  
سرعتی به قدم هایم بخشیدم تا با او رو در رو نشوم. کاش عمران ماندن را قبول نمی کرد، او  
هم دیوانه بود گاهی به سرش می زد و مانند تمام این دو هفته پاسخ تماس های مادرش را نمی  
داد و گاهی هم مثل امشب با یک طعنه ی مادرش ماندن را می پذیرفت

پارت\_دویست و شصت و هشت#

بهاررسوایی# [22]

قدم داخل اتاق گذاشتم تاریکی در اتاق جاری بود، مردد کنار در ایستاده بودم که عصبی غرید  
بیا تو دیگه -

بطری را در دست عرق کرده ام بالا کشیدم  
چرا تاریکه؟ -

چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد.  
به کمکش جلو رفتم و آب را روی پاتختی گذاشتم  
خواب بودن؟ -

ایه صفحه ی تلفنش نگاهی انداختم. ده نیم شب برای خوابیدن کمی زود نبود  
همان طور که لباس هایم را در می آوردم، سری بالا انداختم اما او که در تاریکی ندیده بود که  
صدایش بالا رفت

اِکری؟ با تو نبودم مگه دیوار -  
مغموم روی تخت تک نفره اش که قسمت بیشتری از آن را خودش اشغال کرده بود، نشستم  
نه بیدار بودن -

هومی گفت و پا روی پا انداخت  
زبانم برای گفتن یاری نمی کرد، لب هایم باز و بسته می شدند و هر بار با تصور واکنشش روی  
هم فشرد می شدند

...عموت یه چیزایی گفته به عمو بهروز -  
به نیم رخش که توسط نور گوشی نمایان شده بود، نگاه کردم

چی؟ -  
در حال تایپ پیامکی در گوشی اش بود و زیانش  
را به گوشه ی لبش می فشرد  
گفته بریم جهازت رو از خونشون بیاریم -

ابروانم با تعجب بالا پریدند. آن وسایل ها را فراموش کرده بودم، جهازی که خان جون برایم  
تدارک دیده بود

تک تک آن وسایل ها برای زندگی با عباس بود ، چگونه آن جهازیه را داخل زندگی مردی دیگر می  
آوردم؟

صبح زنگ میزنی میگی آت و آشغالاشونو در خونه من نفرستن لازمش ندارم -  
پا روی دمش نگذاشتم. عصبانیتش از هر چه بود می خواست بر سر من خالی کند  
باشه می گم بهشون -

به پهلوی چرخید  
!بخواب -

سر روی بالشت گذاشتم و پشت به او کردم که تنم را با خشونت در آغوش کشید  
یه شبه یادت رفته باید کجا بخوابی؟-

منظورش به دیشب و خواب رفتم روی مبل بود  
قبل از آن که برگردم و رو در رویش شوم، تنش را بالا کشید و هر دو دستش را دو طرف تنم  
روی تخت گذاشت

پارت\_دویست و شصت و نه#

بهار رسوایی# [2][2]

سگم نکن بهار امشب بد قاطیم -

کمی جا به جا شدم و با احتیاط لب گشودم

...خب من که کاری نمیکنم تو -

هیس کشداری گفت و سرش کم کم پایین آمد

حرکاتش نوازش گونه بود اما کم کم رو به تندى رفت. ته ریشش در پی بوسه های تند و خشنش

روی صورتم کشیده می شد و پوست حساسم به گز گز افتاده بود

دست روی سر شانه ی برهنه اش گذاشتم

من...من با عباس حرف زدم -

دستان بی رحمش، زیر پیراهنم از حرکت ایستاد

خب؟ -

سنگینی تنش نفسم را تنگ کرده بود، کاش فاصله می گرفت تا می توانستم هر آنچه که عماد با

آب و تاب برایش گفته بود را بازگو کنم

بهم گفت جلوی درمانگاه منو دیده، نگران بود -

لب هایش را روی گردنم کشید

دیگه؟ -

آب دهانم را قورت دادم

همین -

گفته بودم اما نه تمامش را، اصل ماجرا همان هم صحبتی ام با عباس بود که گمان می کردم

کفری اش می کند اما نکرد

می دونستم -

بی اختیار تندى کردم

...آره داداش عمادت -

میان حرفم آمد و نامی که بر زبان آورد در تاریکی چشمانم را درشت کرد. این خانواده پشت

سرشان نیز چشم داشتند؟ او که پشت مبل سه نفره نشسته بود چگونه امکان داشت مرا هنگام

صحبت با عباس دیده باشد؟

مامان گفت -

غلطی زد

کارش را ادامه نداده بود. خیرگی نگاهش را احساس می کردم. لبه ی پیراهنم را گرفتم و روی

تنم پایین کشیدم

میدونی که دهن پسر عموت سرویسه؟ -

بطری را روی پاتختی گذاشتم و لیوان آب را به لب هایم نزدیک کردم که دوباره تنش را بالا کشید.  
و پشت سرم روی تخت نشست و چانه اش را روی شانه ام گذاشت

اما الان سرم شلوغه شاید منم تو همین روزا بخوام حال و احوالی با ناموش بکنم، ایرادی که -  
نداره؟

آب به گلویم پریده بود و سرفه می کردم. تصور آن که بخواد کاری فراتر از احوال پرسى با  
سعیده بکند در مغزم نمی گنجید اما همان احوال پرسى هم آشوبی به پا می کرد  
بالاخره سرفه هایم قطع شد بی هیچ حرکتی همانطور پشت سرم نشسته بود و دم و بازدمش را  
دم گوشم می شنیدم  
ایکن لباساتو -

پشت دستم را روی رد لیوان گوشه ی لب هایم کشیدم و خودم را به نشنیدن زدم که صدای در  
جلوی عصبانیتش را گرفت  
از روی تخت پایین رفت و صدایش را بالا برد  
بله؟ -

توران خانم پشت در بود. شلوار جینش را از روی صندلی برداشت و لامپ را روشن کرد  
در را تا نیمه باز کرد و سرش را بیرون برد اما مادرش کنجکاوتر از آن بود که به پشت در ماندن  
راضی باشد، در را هل داد و نیم تنه اش را وارد اتاق کرد  
نخوابیده بودی که؟ گفتم شاید سردت باشه برات پتو آوردم -

رسمًا مرا نادیده می گرفت و حتی نیم نگاهی نیز به سویم نینداخته بود. لحاف قرمز رنگی که  
پشت در گذاشته بود را برداشت و به سوی تخت آورد  
پاییز امسال خیلی زود سرماشو داره نشون میده توام سرمایی مادر -  
دلسوزی و مادرانه هایش را باور نمی کردم. حس ششم بی داد می کرد او برای سرکشی آمده  
بود.

عمران دست به کمر با همان بالاتنه ی برهنه حرکات مادرش را با لبخند کجی که گوشه ی لبش  
بود از نظر می گذراند  
توران خانم وقتی همه چیز را کامل و با دقت واری کرده بود، رضایت به رفتن داد و اصلاً هم  
برایش مهم نبود که در این مدت عمران حتی به یک سوالش هم پاسخ نداده بود

در را پشت سرش بست که نفس حبس شده ام را رها کردم  
عمران کلافه تر از قبل خودش را روی تخت انداخت

چشماتش را بسته بود و نفس های بلند و کشدار می کشید که به یک باره دستانش کمرم را چنگ  
زد و تنم را در آغوش کشید

حرکاتش ناملايم بود و با هر اعتراضم خشن و خشن تر می شد.  
چه چیزی او را تا آن حد دیوانه کرده بود؟ هم صحبتی ام با عباس! رفیقش که او را دور زده بود؟  
نه نمی توانست هیچ کدام از این ها باشد او از چیز دیگری رنج می برد  
تنش را کمی بالا کشید. صدایش خشدار بود و نفس هایش داغ  
...پاشو در بیار اینا رو -

روی تخت تک نفره اش جا به جا شدن سخت بود. بطری را برداشت و گوشه ی لبش گذاشت .  
التهاب درونش به قدری بود که تا نیمه بطری را خالی کرد  
ادامه ی کارهایش را سعی می کرد آرام باشد اما باز هم موفق نبود و من لال شده بودم و نمی  
توانستم از دکتر و توصیه اش برای او بگویم  
شب سختی بود، گیج کننده ترین قسمت آن جایی بود که عمران تا شروع رابطه پیش رفته بود  
اما به یک باره عقب گرد کرده بود و با لحنی تب دار از من نظرم را خواسته بود  
آن که خواهان هم خوابی با او بودم یانه؟ نمی دانستم کدام رفتاراش را باید باور می کرد نه به آن  
خشونت و بی رحمی دستانش و نه به این که رضایتم برای این رابطه برایش مهم بود  
رضایتی که نمی دانم با چه رویی به او مجوزش را دادم. گاهی اوقات کارهایی می کردم که بعدها  
هر چه به آن می اندیشیدم درکش برایم مشکل بود

نمونه ی بارزش آن تند خوییم با عمه لیلا و بی توجهی ام به نصیحت های خان جون بود  
فردا روز مهمی برای این خانواده بود، روزی که عماد را از در به دری و فراری بودن رها می کرد  
!اما اتهام یا بی گناهی پدر و برادرانم را کدام قاضی بود حکم دهد؟

پارت\_دویست و هفتاد#

بهار رسوایی# [?] [?]

تن یخ زده ام زیر لحافی که عمران تازه رویم کشیده بود، داشت گرم می شد و خواب به  
چشمانم می آمد که صحبت عمران با عمادی که پشت در اتاق بود خواب را از سرم پراند  
فیلم دست عمو عه من مطمئنم -

عماد پچ پچ وار صحبت می کرد و عمران نیز مانند او لحنش را کنترل می کرد  
کنجکاوانه کمی سرم را از زیر لحاف سنگین بیرون کشیدم

...اون شبی که فیلما گم شدن عمو کربلا بود اصلا اینجا نبود که -

استدال و سبک سنگین های عمران و عماد بر سر چه فیلمی بود؟

منتظر ادامه ی مکالمه شان بودم که عماد مانند همیشه همه چیز را به هم ریخت

بیچی بپوش بیا بیرون خوش ندارم اون دختره حرفامونو بشنوه -

عمران غیظ کرد

!دلت هوس کتک کرده؟ گل بگیر دهننتو دیگه -

!چیزی در وجودم تکان خورد ، حمایت او چه حال و هوای زیبایی داشت



در همان حالت مانده بودم و صدای خش خش نشان می داد عمران قصد گوش کردن به حرف برادرش را داشت.

با کنار رفتن پتو سعی در حفظ حالتی کردم که مبادا عمران پی به بیدار بودنم ببرد. خوشبختانه شانس با من یار بود که بوسه ی سرسری روی گونه ام گذاشت و بیرون رفت. عطرش جا مانده بود و فکر و خیالش خواب را حرام کرده بود. این مرد قصد داشت با قلبم چه کند؟ چرا این گونه بی قرارم می کرد؟ دوست داشتن مرد تند خویی چون عمران سخت بود دیگر نبود؟ به پهلوی چرخیدم و سرم را روی قسمتی از بالش که او دیشب سرش را آنجا گذاشته بود، فشردم.

بوی عطرش می آمد و قلبم بی قرارانه خودش را به سینه ام می کوبید. با درد تک تک سلول هایم از زیر لحاف گرم و نرم بیرون کشیدم و به سوی حمام رفتم. سر تا سر این اتاق روز اولی که بی سر پناه و لرزان پا در آن گذاشته بودم را برایم به تصویر می کشید. روزی که عمران برای رو در رو نشدنم با عمو، مجبورم کرده بود در آغوشش زیر دوش بایستم، سری با خنده برای روزهایی که گریه کرده بودم تکان دادم. یک ساعت بیشتر از استحمام گذشته بود و نه خبری از عمران بود و نه من عجله ای برای بیرون رفتن از اتاق داشتم. برای بار دوم گیسوانم را میان چادر فشردم تا از خشکی اش مطمئن شوم. از این که سمیرا با لبخندهای معنادارش مرا برای حمام رفتن سوژه کند، فراری بودم. آتو که دستش می دادی تا ذله ات نمی کرد، بیخیال نمی شد.

به دیوار تکیه داده بودم و به زندگی متفاوتم فکر می کردم. در زمان مدرسه سارا یکی از هم کلاسی هایمان که از قضا متاهل نیز بود، به شدت از جاری و خواهر شوهرش می نالید. دختری که به سبب فامیلی اش با مدیر مدرسه، با وجود تاهل در مدرسه ی دولتی درسش را ادامه می داد و به مدرسه ی بزرگسالان نرفته بود. من مانند سارا نبودم نه سارا و نه هیچ کس دیگر، تمنای زن هایی که در زندگی ام دیده بودم از خواهر شوهر و مادرشوهر و حتی جاریشان می نالیدند و کمتر کسی بینشان بود که رابطه ی دوستانه ای با خانواده ی شوهرش داشته باشد، من نیز در قائله ی هیچ کدامشان نبودم. آرزویی که بی آزار بود و کاری به کارم نداشت، سمیرایی که خواهرانه برایم خرج می کرد، در میانشان عماد نقش منفوری داشت او تمام بدی های نکرده ی سمیرا و آرزو را جبران می کرد و توران خانم هم که جای خودش را داشت و در سر هرم بود.

با آمدن عمران، از خانواده اش و کارهایشان دل کندم و از روی تخت پایین آمدم. بیدار شدم؟ چرا نیومدی بیرون؟ -

شرمگین به لب هایش چشم دوخته بودم

دوش گرفتم، منتظر بودم موهام خشک بشن -

تک خنده ای کرد

ایا بریم یچی بخور. چقدر سرخ و سفید میشی آخه -

به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. همگی به جز علی در آشپزخانه بودند و مشغول خوردن حلوا بودند.

سمیرا با دیدنم از جا بلند شد

صبحخیر خیلی می خوابی دختر -

عمران صندلی را عقب کشید و خودش کنار عماد نشست

خواب نبود -

با همان دو کلمه اش زبان توران خانم را برای غرغر بسته بود البته بعید می دانستم توران خانم

کنار عمران نیز زبان به بدگویی ام باز کند، دیشب نیز این چنین رفتارهایی نکرده بود

سیاست این زن حسابی سردرگم کرده بود

با استکان چایی که سمیرا مقابلم گذاشته بود مشغول بودم که عمران سرش را کنار گوشم کشید.

صبحونتو بخور -

چند لقمه ای حلوایی که توران خانم برای نذری دادن پخته بود را خوردم . شیرینی اش حالم را به

هم می زد اما عمران دست بردار نبود، بالاخره علی صدایش زد و با رفتنش نفسی از سر

آسودگی کشیدم

چای سرد شده ام را سر کشیدم و مشغول کمک کردن به سمیرا شدم. تمام تلاشم برای آن بود

که عمران را ببینم و از او بخواهم مرا به خانه ببرد اما او نبود، نمی دانم با علی و عماد کجا رفته

بودند

سمیرا صدایش از آشپزخانه بالا برد تا به گوشم برسد

...بهار جان ببین ماهان بیدار شده -

آب پاشی که سمیرا داده بود تا گل های توران خانم را آب پاشی کنم، روی سکوی گل خانه ی

کوچک گذاشتم و به سوی اتاق ماهان رفتم. در تختش بود و دست و پایش را در هوا تکان تکان

می داد

پارت\_دویست و هفتاد و یک#

بهارر سواپی# [22]

کمی صدایم را بالا بردم

آره بیداره -

ماهانی که در آغوشم آرام گرفته بود را بلند کردم و سرش را روی شانه ام گذاشتم که از درد  
اخم هایم در هم رفت.

دستم را کم جان به پشت ماهان می زدم و به سوی آشپزخانه می رفتم که با حس خبیسی  
سرشانه ام، وایی گفتم

سمیرا دست کش ها را از دستش بیرون کشید و ماهان را از آغوشم گرفت  
! مامان جان چرا زن عمو تو شیر می کردی؟ -

با دو انگشت لباسم را بالا گرفتم و نگاهی به پشتم انداختم. از روی شانه تا اواسط کمرم را  
ماهان با یک آروغ به گند کشیده بود. سمیرا که گویی اتفاق خاصی نیفتاده بود، دست دور بازویم  
انداخت.

بیا بریم به لباس بدم بپوش اینو بشورم برات، دیگه زن عمو شدنم دردسر داره دیگه -  
سارافن آبی رنگ حریری را از کمد بیرون کشید و به دستم داد

این لباسو از خیلی وقت پیش دارم، قبل حاملگی، اون موقع ها منم مثل تو ریزه میزه بودم -  
لباس را بالا و پایین کردم، کاش می شد نپوشم . وسواس لعنتی ام از یک طرف و خراب کاری  
ماهان که هزار بار بدتر بود از طرفی دیگر

از اتاقشان بیرون رفتم

من برم بپوشمش -

به دنبالم روانه شد

کجا دختر از منم خجالت می کشی؟! خوب همون جا تو اتاق ما عوض می کردی دیگه -

خجالت؟! آری خجالت می کشیدم، حتی جلوی چشمان خان جون نیز برهنه نشده بودم. ماشین

علی وارد حیاط شد که پا تند کردم تا سریع تر لباسم را تعویض کنم

سمیرا بیخیال تر از آن بود که تعلل و دو دلی ام را ببیند. روی تخت عمران نشست و ماهان را

روی تخت خواباند و با زبان کودکانه با کودکش مشغول صحبت شد

نیم رخ به او ایستاده بودم و دکمه هایم را باز می کردم

!این کبودیا -

نمی دانم چه زمانی از روی تخت برخاسته بود و کنارم آمده بود، تمام تمرکزم روی آن بود که

مبادا دستم به رد دندان های عمران روی سرشانه ام بخورد

سمیرا مات شده پیراهن را از روی شانه ام کنار زد که بی اختیار ناله ای از زیر زبانش بیرون آمد

!آخ -

با وجود آن که زن بود باز هم از نگاه خیره اش خجالت زده بودم

از زیر گردن تا روی سینه ام را بارها و بارها با نگاه ناباورش از نظر گذراند

ای...اینا کار عمرانه؟! -

پیراهن را روی تنم مرتب کردم و با نفسی که به زور به داخل ریه هایم می فرستادم، پاسخ دادم

...چیزی نیست -

انبود دیگر، اگر کبودی روی ران پایم را می دید چه می گفت

البته همان چند کبودی روی گردنم که به طرز بدی خون مرده شده بودند هم صدای سمیرا را بالا برد.

...چیزی نیست؟ این کار یه آمه بهار، ت...تو چجوری زنده موندی بزار ببینم عمران کجاس -

ادامه ی حرف هایش با صدای عمران در گلویش ماند. در چارچوب در ایستاده بود

چیشده زنداداش چیکارم داری؟ -

سمیرا پرخاشگرانه به او توپید

تازه می پرسی چیکارت دارم؟! این چه بلاییه سر بهار آوردی؟ -

در را تا نیمه بست و با همان ژست مغرورانه اش جلو آمد

قبلا بهت گفتم تو رابطه ی من با زنم دخالت نکن، نگفتم؟ -

سمیرا ناباور سری تکان داد

...تو دیونه ای، اینا کار یه آدم مریضه -

تک خنده ای کرد و به در اتاق اشاره زد

آره دیوونم حالا برو بیرون -

کاش نمی رفت و مرا با این مرد تنها نمی گذاشت. نگاهش کوله باری از عصبانیت به همراه داشت

با کوبیده شدن در اتاق توسط سمیرا، همانطور که دست در جیب شلوار جینش فرو کرده بود، مقابلم قد علم کرد

دیشب یچیزی بهت گفته بودم، نه؟ -

مهلت نداد تا لب بگشایم

گفتم هر چی رو تخت میگذره رو من میدونم و تو، نه هر ننه قمری -

پارت\_دویست و هفتاد و دو#

بهاررسوایی#

دکمه ی پیراهن را در جایش فشردم که سرش را پایین آورد

الان میره به کلاغ چهل کلاغ می کنه که عمران با بهار فلان کرد -

مانتوی کثیف شده ام را از زیر پا برداشتم

اتفاقی دید، بعدش هم اصلا نداشت چیزی بگم -

عمران چرخى در اتاق زد و مشتی به کیسه بکش زد

درسته به یه ورمم نیست اما دیدی بهش بگو که تقصیر خودت بود، از زیر دستم در نمیرفتی -

اینجوری نمیشد

به سوی سرویس رفتم تا در روشویی مانتوام را بشویم. این یک مورد حق با او بود، دیشب بعد

از اعلان رضایت سر باز زده بودم. نوعی ترس و دلهره باعث شده بود تا عمران را پس بزنم و دقیقاً کاری کرده بودم که او را دیوانه کرده بود و او آن گونه از خجالتم در آمده بود تجربه ای در مسائل زنشویی نداشتم اما همان نیمچه شنیده هایم نیز نشان می داد که عمران برخلاف بقیه کمی در رابطه خشن بود و باید سفارش دکتر را به او گوش زد می کردم. بی دستکش و هیچ محافظی چند دقیقه ای بود که بی وقفه به کیسه بکس ضربه می زد. با بستن در سرویس دست از مشت زدن کشید و عرقش را پشت ساعدش مالید. ناهار بخوریم بریم خونه، فردا باید برم باشگاه -

باشه ای تحویلش دادم

هر دو بی حرف رو در روی هم نشسته بودیم و این سکوت دو نفره در اتاق را به هیاهوی بیرون ترجیح می دادیم. توران خانم از رهایی عماد خوشحال بود و صدای خنده هایش می آمد نمی دانستم چگونه برای سمیرا توضیح بدهم که از عمران برای خودش یک گول بی شاخ و دم نسازد.

عمرانی که با وجود کوره ی داغ عصبانیتش از بهنام و درشتی های بهزاد در برابرم مهر سکوت به لب هایش زده بود و با تکان دادن پایش سعی در پرت کردن حواسش از هیاهوی سرش داشت

پارت\_دویست و هفتاد و سه#

بهاررسوایی# [?]

آقای نواب؟ -

با صدای مردی که عمران را مخاطب قرار داده بود، هر دو به عقب بازگشتیم

عباس با قدم هایی آرام به سمتان می آمد و مردی کوتاه قد کمی جلو تر از او عمران را صدا زده بود

در نیمه باز را به داخل هل دادم و قدمی داخل حیاط گذاشتم. پیش بینی تنشی که ثانیه ای بعد

قرار بود به وقوع بپیوندد، دور از انتظار نبود

در چارچوب در ایستادم و عمران را که پشت به من بود، پاییدم

فرمایش؟ -

مرد دستمال یزدی را در دستش تکان داد

این وسیله ها رو حاج احمد گفته بیارم اینجا -

عباس کنار آن مرد رسیده بود که عمران زبان گشود

برو به حاج احمد بگو این جهاز و خیرات کنه، من گدای چهارتا تیر تخته ی اونا نیستم -

ببر این آت و آشغالو رو بریز تو خونه ی خودش من نیازی ندارم

عباس که از تندوی عمران، خوشش نیامده بود، پوزخندی زد

...اینا برا تو نیست برای بها -

قبل از آن که نامم را کامل به زبان بیاورد عمران یقه اش را به دست گرفت

!اسم زن منو نیار مرتیکه بی ناموس -

دستم را به در گرفتم تا بتوانم روی پاهایم بایستم. به عمو گفته بودم که این وسیله ها را نفرستد اما او مثل همیشه چیزی که خودش صلاح میدانست انجام داده بود و تومنی برای حرفم ارزش قائل نشده بود.

دعایشان کش دار نشد چرا که عمران کوتاه آمده بود و با چند فحش درشت و خط و نشان برای عباس به داخل آمده بود.

در پذیرایی مشغول مرتب کردن پوشه های باقی مانده ی کارگاه بود. عمو دو باری تماس گرفته بود و عمران در آخرین تماسش احترام را کنار گذاشته بود و حسابی از خجالت عمو و پسر به قول عمران زبان نفهمش در آمده بود. حالا دیگر هیچ گیری پیش عمو یا برادرانم نداشت که بخواهد مدارا کند. بهنام صبح پیش قاضی رضایت کتبی به عماد داده بود و میدان را برای تاختن عمران و برادرش باز گذاشته بود. سینی چای را روی میز گذاشتم که دوباره حالت تهوع به سراغم آمد. صبح که آن قرص را مصرف کرده بود تا به حالا که ساعت شش عصر بود، دل و روده ام بارها و بارها به هم پیچیده بود.

نفس های عمیق برای کنترل حالم و حساس نکردن عمران بود اما مگر چیزی از چشمان او دور می ماند.

زونکن را بست و روی مبل انداخت.

حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ -

دستم را دور استکان داغ حلقه کردم.

خوبم، یکم خوابم میاد -

قندی از داخل قندان چینی برداشت.

صبح تا ده خوابیدی چه خوابی آخه، چیزی نمیخوری گشنه میمونی گوشت تو تنت نیست اصلاً -

خیلی صریح به ناهار نخوردنم در خانه ی مادرش اشاره کرده بود.

من از باقالی بدم میاد -

به مبل تکیه داد و پایش را روی میز گذاشت و به اخم هایم توجهی نکرد.

منم از زن لاغر بدم میاد -

شانه ای بالا انداختم و دست به سینه شدم.

خب میتونی به زن چاق بگیری که همش بخوره، به توهم هیچی نده بخوری -

صدای قهقهه اش از جا پراندم. چنان می خندید که اگر کسی می دید باورش نمی شد او همان

مرد گوشت تلخ و اخموی ساعتی قبل بود که عباس را آن گونه به باد فحش گرفته بود.

...چی گفتی دختر، یکم بالا پایین کن اون جمله ها رو چه بخور بخوری راه انداختی -

خودش می گفت و خودش هم می خندید و من هاج و واج خنده هایش را نگاه می کردم. به چهره اش بشاشی و شادی بیشتر می آمد تا آن گره ی کور بین ابروانش. دستم را کشید و مجبور به نشستم روی پاهایش کرد. خب خب یکم دیگه از مزایای زن چاق بهم بگو داره خوشم میاد - نمی دانم آن اخم چرا روی پیشانی ام افتاده بود. رو گرفتم و به تلویزیون نگاه کردم. بهت ته دیگ ماکارونی نمیده، تازه رو پاتم بشینه پا درد میگیری - با دیدن انگشتانش که مقصدشان شکم و زیر بغل هایم بود از جا پریدم. تو رو خدا قلقلکم ندیا -

قبل از که باز هم اسیر دستانش شوم به آشپزخانه پناه بردم، می خندید و روحیه اش عوض شده بود.

دختر حاجی شب برام بیشتر از زن چاق بگو من اگه خوشم بیاد یکی میگیرم توام خلاص میشی - قلبم فرو ریخت. خلاص می شدم از او؟ زن دیگری در زندگی اش می آمد و من کنار می رفتم؟ !او به شوخی گفته بود اما دلم چه مرگش بود که این گونه برآشفته بود؟

زمانه دستم را گرفته بود و می کشید و من با چشمانی باز داشتم در مرداب علاقه ام به عمران غرق می شدم. نمی دانم خوب بود یا بد، ترسناک بود یا خوش آیند اما من عمران را ترجیح داده بودم به خانواده ام... خانواده ی که چندین بار به آن ها شک کرده بودم اما قلبم همه ی شان را کنار زده بود

نه برادرانم بد بودند و نه پدرم قاتل... یک سوتفاهم بود که امیدوار بودم عزیزانم از آن رفع اتهام شوند و این کینه به پایان برسد.

پارت\_دویست و هفتادوچهار#

بهاررسوایی# [22]

پاییز کوچه کوچه سرک می کشید و غروب هایش از بالکن خانه دیدنی بود، چه کسی میگفت پاییز طول و دراز و پر از دلتنگی است.

نبود، در پاییز بیست سالگی ام همه چیز متفاوت تر بود. عمران مردی که یک روز تا سر حد مرگ از او می ترسیدم این روزها آغوشش برابم امن و منبع آرامش بود

مهرماه در چشم بر هم زدن رخت بسته بود و تا به خود بیایم اواسط آبان ماه شده بود. زندگی ای که می گفتند همین بود، آن قدری روی روال افتاده بودیم که سمیرا و علی بارها برای مهمانی آمده بودند البته از رو ترش کردن های سمیرا نمی شد چشم پوشی کرد. عمران و رفتارهایش را قبول نداشت و مدام زیر گوشم می خواند که او مشکل روانی دارد این میان من بودم که تمام و کمال پسر کله خراب پرویز خان را باور داشتم. در یکی از آن شب نشینی ها سمیرا از عقد

مهسا و سامان گفته بود و قرار بود در اواخر آذر ماه جشنی به پا کنند.

عمران از همان ابتدا نرفت‌نمان را اعلام کرد و حرف‌ها و نصایح علی هم نظرش را تغییر نداد. از آن شبی که از خانه ی عمو احمد آمده بودیم دیگر با آقا بهروز دیدار نداشت و هیچ تماسی از او را پاسخ نداده بود.

مریم، دوستی که دشمنی اش را در حقم تمام کرده بود. یک شب هر چه درد و دل پیش او کرده بودم را در یک پیام طولانی برای عمران فرستاده و در آخر گفته بود که در آن پارک لعنتی من بودم که قرار مدار داشتیم و او به اجبار مرا همراهی کرده بود.

آن شب هزاران بار خودم را شماتت کردم که چرا مریم را دوست می پنداشتم. واکنش عمران به آن پیامک فقط یک پوزخند بود و تمام.

او مرا باور داشت و چندین بار نیز گفته بود از این که چیزی از او پنهان نکرده ام و همه را برایش گفته بودم اعتمادش به من بیش از پیش شده بود.

پسر اخمو و کم طاقت پرویز خان سعی می کرد رفتارهای سنجیده از خود نشان بدهد اما گاهی از کوره در می رفت و همه چیز را بهم می ریخت.

بازداشت یک روزه اش بخاطر آن که دوستش را زیر بار مشت و لگدش گرفته بود هم آثار همان از کوره در رفتن هایش بود. فیاض نامی که از اعتمادش سو استفاده کرده بود و چند فقره چک سفید امضا از عمران کش رفته بود و دست بردی به حسابش زده بود.

بالا پایین های زندگی، خنده ها و تفریحاتمان و هر چند یک بار نیز بحث ها و دعوایی که در زندگی هر زوجی عادی بود را می گذرانیم.

ما هر دو از دنیای متفاوتی بودیم اما به قول خان جون هر بار باید یک نفر کوتاه می آمد تا زندگی، زندگی می شد.

در این میان تنها کسی که کوتاه آمده بود من بودم. با نبودن هایش، تندخویی هایش با همه چیزش کنار می آمدم اما او حتی از یک اشتباه من نیز نمی گذشت و به بدترین نحو تلافی می کرد.

با گره شدن دستان تنومندی دور کمرم، دستانم را که روی سینه ام جمع کرده بودم با هول باز کردم.

سرش را از روی شانه ام جلو آورد.

چند بار بهت گفتم نیا تو این بالکن کوفتی؟ -

شال بافتی که روی شانه هایم انداخته بودم را با یک دست چسبیدم و به سویش چرخیدم.

!حوصلم سر رفته عمران -

با تیشرت آستین بلند زیتونی رنگش نفس گیر تر شده بود و تمام هوش و حواسم جلب او و ته ریشش بود که با نوک انگشت روی پیشانی ام زد.



با تواما من -

چند باری پلک زدم و از او چشم گرفتم

خب گفتم که حوصلم سر رفته -

نوجی کرد و کمرش را صاف کرد. زیادی برای قد و قامت او کوچک بودم؟ یا او زیادی بزرگ بود؟

انگشتان نمدارش را دور مچم پیچید و بعد از ده روز انتظار باز هم تلاشم برای دیدن غروب

پاییزی به در بسته خورد. وارد اتاق شد و در بالکن را با پا پشت سرش بست

اصلا تو این دنیا نیستی میگم دارم میرم بیرون -

اوسط اتاق ایستادم، باز هم بیرون؟

بازم؟ -

مقابل آینه ایستاده بود و با موهایش ور می رفت

..آره با عماد و بچه ها میریم باغ -

عقب رفته و روی تخت نشستم

ولی من تنها می مونم -

مشغول خالی کردن ادکلنش زیر گردن و مچش بود. حواسش پی خوشتیپ تر کردنش بود تا منی

که با آن لحن زار کلمات را برایش ردیف کرده بودم

تنها نمیمونی میری خونه مامانم اینا، علی و سمیرا میان دنبالت -

نالان با ضرب روی تخت نشستم

...عمران لطفا من اون -

کاپشن چرمش را از روی تخت برداشت و بی توجه به حال بدم از اتاق بیرون رفت

آماده باش الاناست برسن -

چقدر دلم دریدنش را می خواست اصلا برای او فرقی می کرد که چه حالی در خانه ی مادرش

پیدا می کردم؟

باز هم من کوتاه آمده بودم و ترس تنها ماندن در خانه شده بود دلیلی برای قانع کردن خود و

مانده ام

همگام با او از پله ها پایین رفتیم و به محض باز شدن در، ماشین علی مقابل در توقف کرد

برو منم میام -

رو گرفتم و بی توجه به او به سوی ماشین علی رفتم. پشیزی برایش ارزش نداشت که

تفریحاتش که به تنهایی و با دوستانش بود تمام رشته های امیدم از او را می گسیخت

به محض نشستم در ماشین، سمیرا به عقب بازگشت

خوبی بهار؟ -

لبخندی به روی هر دویشان زدم

ممنون خوبم، پس ماهان کو؟ -

پارت\_دویست و هفتادوپنج#

بهارر سوایی# [22]

علی با احتیاط وارد خیابان اصلی شد.

بچه رو سپردیم دست همسایه انگار واجبه امشب سبزی بخریم -

حرص خوردن های علی نیز دیدن داشت. سمیرا چشمکی زد و با خنده گفت

علی جان باز که غر زدی، همسایه نیست که دوستمه دو دقیقه بچه منو نگه داره چیزیش نمیشه -

تو نگران نباش

مسیر خانه ی توران خانم نبود، کنجکاوانه با چشم اطراف را می پاییدم. چقدر دلم قدم زدن می

خواست

اصلا مگر می شد، پاییز باشد و هوس نکنی زیر درختان سر به فلک کشیده ی خیابان مولوی روی

برگ ها قدم برداری و خش خششان را به جان بخری؟

پاییز یک یار کم داشت، یاری که دقایقی پیش گردش با برادرش را به من ترجیح داده بود

با توقف ماشین نگاهم را از شیشه ی دودی گرفتم و دست روی دستگیره گذاشتم

سمیرا یک ساعته پیام دیگه؟ -

پیاده شدم و تشکری زیرلب گفتم

علی کلافه وار سمیرا را نگاه می کرد و منتظر پاسخ سوالش بود

نشنیدم سمیرا چه به علی گفت اما مردی که کم پیش می آمد آن گونه اخمو باشد، چهره اش به

یک باره باز شد و با تک بوقی ماشین را به راه انداخت و در میان انبوه ماشین ها گم شد

از روی پل گذشتیم و مقابل یک در بزرگ شیشه ای که رویش "سالن زیبایی گل یاس" حک شده

بود، ایستادیم

بریم تو عزیزم -

همراه سمیرا وارد سالن شدیم

چند زن روی صندلی نشسته بودند و دو زن با لباس های باز و راحت مشغول اصلاح و کوتاهی مو

بودند

خانمم ایام محرم و صفر کاشت ناخن و اکستنشن نداریم -

سمیرا قدمی جلو تر گذاشت و با خنده گفت

سلام خاله، برا منم ندارید؟ -

زن که برای برداشتن خودکار زیر میز رفته بود به ضرب بلند شد و با دیدن سمیرا لبخند پت و

پهنی زد

سلام خاله جان چه عجب از این طرفا -

زن جوانی که سه یا چهارسالی از سمیرا بزرگ تر بود، جلو آمد و او را به آغوش کشید

خوبی خوشگلم؟ از آجی اینا چه خبر؟ -

خوش و بش و خنده هایشان چند دقیقه ای طول کشید که سمیرا با دست به منی که فاصله ی

کوتاهی با آن ها داشتم اشاره کرد

!اینم جاری من -

چشمان محیا خاله ی سمیرا درشت شد

اوه مای گادا! این بیبی زن عمرانه؟ -

سمیرا به شانه اش زد

!خاله جان -

پیچ و تاب بدنش زمانی که به سویم می آمد تمام نگاهم را معطوف خودش کرده بود. دقیقا شبیه

به مانکن ها بود. چهره اش بدون ذره ای عمل، زیبا و ملیح بود و گیسوانش تا روی سرشانه

هایش می رسیدند

خوش اومدی... اوم اسمشون چیه سمیرا جان؟ -

سمیرا چادر را از سرش برداشت و در میان احوال پرسشی اش با بقیه جواب کوتاهی داد

بهار -

مشغول بازی با ناخن های بلندش شد و جمله ی ناقصش را کامل کرد

خوش اومدی بهار جان -

زیرلب تشکری کردم و حیران به سمیرا نگاه کردم که دستم را گرفت و به دنیال خودش کشید

در بیار چادرتو بهار -

کش چادر را از سر کشیدم و روی یک صندلی زرشکی نشستم. گرم و راحت بود

بوی عطر خاصی نیز در فضا بود

زمان می گذشت و ما بی حرف منتظر اتمام کار دو مشتری قبلی بودیم که سمیرا بالاخره از

گوشی اش دل کند

صورتت پر مو شده بود، زن عمو کبری گفت برای مراسم پیام دنبالت، خوبیت نداره جلو مردم -

این شکلی بری

از عکس بزرگ و تمام قدیی که تصویری از دریا بود، چشم گرفتم

چه مراسمی؟ -

دوباره تلفن همراهش را روی میز گذاشت. با آن که به علی گفته بود نگران نباشد خودش هر

چند دقیقه یک بار تماسی با دوستش می گرفت و جویای حال ماهان بود

پس فردا مامان توران برمیگرده -

خیلی زشت بود اگر می پرسیدم دقیقا از کجا باز می گردد؟ بهتر بود پیش خودم می ماند که

عمران هیچ چیز از نبود مادرش به من نگفته بود البته که تمام این یک هفته را یا در باشگاه بود و

یا شب ها در دورهمی های فربد و دوستانش شرکت می کرد، امشب هم که با عماد رفته بود

با بلند شدن دو زن هر دو برخاستیم

محیا خاله ی سمیرا چرخى دورم زد و چشمكى حواله ام كرد، به نظرم آمد كه نوعى تيك داشت

.چرا كه اين چشمك زدن براى بار چندم بود تكرر شده بود

ميگم بهار جان جلوى موهاى زياد بلند نيست؟ -

.روى صندلى جا به جا شدم

.خيلى وقته کوتاه نکردم موهام رو -

.لبخندى زد

.پس بيا بشين اينجا خودم يه دستى بچرخونم توشون -

پارت\_دويست و هفتاد و شش#

بهار رسوايى# [?] [?]

.مردد بلند شدم. سميرا روى صندلى به حالت دراز كش در آمده بود

كارش خيلى طول نكشيد جانم به موهاى بلندم بند بود و استرس اين كه مبادا کوتاهشان كند

.نفسم را بند آورده بود و از طرفى كم رويى ام دستم را از هشدار دادن کوتاه کرده بود

.با هر تكه مويى كه روى زمين مى افتاد، مشتم بيشتتر گره ميخورد

.خب تموم شد -

.با عجله بلند شدم و در آينه نگاهى كردم و نفس آسوده ام او را به خنده انداخت

رنگت پريده ها ترسيدى كچلت كنم؟ -

نمى شد كه دروغ بگويم، راستش را هم كه خودش گفته بود. ترجيح دادم سكوت كنم تا دلخورش

.نكنم

موهايم را از پشت به اندازه ي يك بند انگشت کوتاه کرده بود و جلوى موهايم را نيز به قدرى

كوتاه کرده بود كه داخل كش جمع نشود. براى اصلاح من خودش پيش قدم شد، كارش خوب بود

.كه كار آموزش متعجب شده بود

سميرا توپ و تشر زده بود كه از ماه ديگر حتما آرايشگاه بروم چرا كه ديگر از اين كم رويى و

.بى تفاوت بودنم به ستوه آمده بود

او كه نمى توانست درك كند تمام بيست سال عمرم را در خانه مانده بودم و دورترين مقصدى

كه پيموده بودم همان مدرسه و كتابخانه بود. واهمه ام از جامعه و برخورد سايرين به قدرى بود

كه گاه گاه دوست داشتم در خانه ي عمران كه به رويم قفل مى شد بمانم و بيرون نيايم اما

گاهى هم بر سرم مى زد بروم و بين مردم زندگى كنم. گشت و گذار در خيابان و گفت و خنديدن

.بزرگ ترين آرزويم مى شد

\*\*

.سميرا براى بار چندم ماهان را به سينه اش فشرد

آخ الهی مامان قربونت بشه دلتنگم بودی؟ -

سری برایش تکان دادم. ربع ساعتی بود که با آغوش های سفت و سخت می خواست از ماهان بی زبان حرف بکشد.

علی خم شد و ماهان را از آغوشش کشید.

سمیرا جان بسه آخه مگه ماهان می تونه حرف بزنه؟ همین که وقتی تو رو دید و دست و پا زد - بیاد بغلت پس یعنی دلتنگت بوده

تمام سعی ام را می کردم که لب هایم کمانه نشود و سمیرا را دلخور نکنم اما شدنی نبود هم من و هم علی با چهره ی مغموم سمیرا به خنده افتادیم

ساعت از هشت و نیم گذشته بود و میز شام را چیده بودیم اما از قرار معلوم عمران و عماد برای شام نمی آمدند. ماکارونی سمیرا که بو برنگی به راه انداخته بود را بی میل می خوردم. ته دیگ سیب زمینی اش افکارم را سمت عمران کشانده بود او عاشق ته دیگ ماکارونی آن هم از نوع سیب زمینی اش بود

ساعت ده و نیم شده بود. در حال شستن بشقاب میوه ها با کمترین سر و صدا بودم که ماهان بد خواب نشود. علی که خستگی از سر و رویش می بارید، با عذرخواهی به اتاقشان رفته بود،

سمیرا هن هن کنان سبد بزرگ سبزی آشی را وسط پذیرایی روی ملافه ی پهن شده گذاشت آخرین چاقو را آب کشی کردم و شیر آب را بستم. سبزی ها باید برای فردا و پختن آش پشت پای توران خانم که با کاروان به کربلا رفته بود، حاضر می شد کسل کننده ترین کار که همیشه از آن سر باز می زدم اما حالا نمی شد سمیرا تنها بگذارم. پا به پای او مشغول شده و آن قدری زمان گذشته بود که گردن خشک شده ام را به سختی برای دیدن ساعت بالا کشیدم

یک بود و فقط چند بند از سبزی مانده بود، سمیرا برای سر زدن به ماهان رفته بود، یک بند برداشتم و مقابلم گذاشتم و افکارم به سوی عمران پرواز کرد، کدام تفریحی تا ساعت یک شب ادامه داشت؟

پارت\_دویست و هفتاد و هفت#

بهاررسوایی# [?] [?]

با باز شدن در خانه شال را با هول روی سرم کشیدم . عمران دست عماد را دور گردنش انداخته بود و کشان کشان تن بی جاناش را وارد خانه می کرد

از جا پریدم و با دو به طرفشان رفتم

وای چپیده؟ -

عمران با اخم تویید: هیس داد نزن، علی کو؟

آرام لب زدم

خوابه -

سری تکان داد و عماد را که هوشیاری اش کم بود و شانه هایش از خنده ی بی دلیلش تکان می خورد، به سوی اتاقش برد. پشت سرشان به راه افتادم

مقصد عمران حمام بود، عماد را وسط حمام روی زمین انداخت و شیر آب سرد را باز کرد و دوش را بی رحمانه روی تن درشت برادرش گرفت که نعره ی عماد به هوا رفت

سکسکه می کرد و سعی در منحرف کردن دوش دستی که عمران بی رحمانه به سر و صورتش گرفته بود، داشت

...نکن، خ....خر نکن بابا -

عمران که گویا به آن چیزی که می خواست رسیده بود، لگد محکمی به پای برادرش کوبید. تن لشتو جمع کن عین آدم شدی بیا بیرون -

هنوز در از چارچوب حمام خارج نشده بود که عماد صدایش را بالا برد

تو می دونستی من دوشش داشتم، از چی سوختی ها از این که جلو همه داد زدم دوشش - داشتم؟ آره داداش این حالتو بد کرد؟

سمیرا با سر و صدایی که شنیده بود با دو وارد اتاق شد و به سویمان آمد. دیدن عماد و حال و روز نامناسبش صدایش را در آورد

وای خدا، چپشده عماد این چه حالیه؟ -

عمران دست روی دیوار گذاشت و کمی تنش را جلو کشید. دوست داشتنت برای زمان مجردی اون بود نه الان که شوهر داره، خودم جمعت می کنم عماد - این سری راهت به قبرستون میوفته نه بیمارستان

لغز خواندن عمران برای برادرش که کم کم به حال عادی اش باز می گشت کمی زیادروی بود، سمیرا کنارم زد و مقابل در حمام ایستاد

عمران ولش کن حالش خوب نیست، وقت گیر آوردی برای دعوا؟ -

عمران دست عماد را به ضرب رها کرد و بیرون آمد

جمع کن تن لشتو تا علی ندیده -

در حمام را کوبید و رو به سمیرا کرد

داداش خوابه؟ -

سمیرا دست به کمر بی توجه به سوالش گفت: این چرا تو این حاله؟ باز چیکار دارید می کنید؟

مردی که من میشناختم و حالت هایش را خط به خط حفظ بودم این سرخی چشمانش و گردن مایل شده اش خبر از فریادش می داد. جلو کشیدم و رو به عمران کردم

میشه بیای بیرون کارت دارم -

پارت\_دویست و هفتاد و هشت#

بهارر سوایی# ۲۲

بی مکث قدم های بلندش را به رخ سمیرا کشید و از اتاق بیرون زد.

مقصدش اتاق انتهایی راهرو بود، همان اتاق توران خانم.

وارد اتاق شد و قبل از آن که در را بکوبد خودم را داخل اتاق انداختم.

چی شده؟ -

در را بستم و به آن تکیه دادم.

هیچی فقط خواستم بیای بیرون تا با زنداداشت دعواتوم نشه -

پوزخندی زد و تنش را روی تخت مرتب مادرش رها کرد.

دختر حاجی از کی تا حالا به فکر منه؟ -

با گام هایی آرام به او نزدیک شدم.

داداشت چرا اونجوری شده بود؟ -

چشمانش را بسته بود و طبق عادتش به هنگام عصبانیت پایش را تکان می داد.

زهرماری خورد، اونم بیشتر از جنبش گند زد تو دورهمی -

نامفهوم حرف می زد یک بار خدا نشده بود همه چیز را کامل تعریف کند و آن همه سوال در

ذهنم نگذارد.

روی تخت نشستم که دست روی ران پایم گذاشت و انگشتانش گوشت تنم را در میانشان

گرفتند.

داداشت گفت کی و دوست داشته؟ -

ایکی از چشمانش را باز کرد و غرید: سر نکش تو هر چی بهار سگم نکن

دستش را کنار زدم و بلند شدم.

من فقط سوال پرسیدم -

دستش را در هوا تکان داد.

نپرس -

نفسم را با صدا بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز آن چند بند ته سبد مانده بود.

تمیز کردن سبزی ها بهتر از سر و کله زدن با آن دیگ جوشان بود.

با خستگی تنم را کش دادم و لبه ی سبد را گرفتم و از جا برخاستم. سمیرا لیوان آبی که برای

عماد برده بود را دست نخورده باز گرداند.

در اتاقو قفل کرده نگرانم چیزیش نشه بهار؟ -

صدای ترق تروق قلنج کمرم میان پاسخ دادنم به او وقفه انداخت.

نه چیزی نمیشه شاید خوابش میومده -

نامطمئن گفته بودم اما من که اطلاعاتی راجب عوارض مستی و کسی که مست کرده بود، نمی

دانستم. سمیرا ناچار مشغول جمع کردن آشغال ها شد.

دستت درد نکنه برو بخواب توام، فردا صبح زود پامیشم سبزی رو میشورم بعدشم که زن عمو و -

مامانم میان کمک

از خدا خواسته شبخیری به او گفتم و به طرف اتاق توران خانم رفتم. هیچ سر و صدایی نمی آمد و عمران طاق باز روی تخت خوابیده بود و نفس های منظمش خبر از عمق خوابش می داد بالشتی از کمد دیواری بیرون کشیدم و روی زمین انداختم. کل تخت را عمران اشغال کرده بود، ناچار به تحمل این وضع بودم. بد هم نبود شاید این گونه دلخوری ام را پی می برد عصبانیتش از برادرش را سر من خالی کرده بود و حقش بود که بی محلی مرا تحمل کند. بی محلیی که سمیرا گفته بود بهترین روش برای تنبیه مردان بود با نوری که در چشمانم می افتاد به سختی جا به جا شدم. روی زمین خوابیده بودم اما دستانی دور کمرم گره بود و سردی که تمام دیشب خواب را حرام کرده بود توسط آغوشش رفع شده بود. چرخیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم که صدای خواب آلودش در گوشم پیچید قهر کردنای تو این مدلیه؟ -

خش دار و آرام گفته بود

سرم را روی بالشت برگرداندم. از زیر پلک های نیمه باز نگاهم می کرد

رو زمین راحت تر بودم -

جوابم را نشنید چرا که ناباور دستش بالا آمد و طره ای از موهایم را گرفت

کدوم بی پدري دست به موهات زده؟ -

لب گزیدم

محیا، خاله ی سمیرا -

شانه ام را گرفت و جلو کشید

قبلا گفته بودم دست به این لامصبا نرنی؟ -

آغوش خشنش را با جان و دل می خواستم او نیز آگاه بود که دیگر این روش هایش مرا نمی

ترساند

داری رو مخم میریا -

سرم را زیر گلویش فشردم

خب موهام زیادی بلند شده بود انیتم می کرد الانم چیزی نشده که فقط یکم نوک شون رو زده -

بی آن که چیزی بگوید با نفسی عمیق عطر موهایم را به ریه هایش کشید

گفتی رو زمین راحت بودی؟ -

سری تکات دادم که غرید

اِصبر منو امتحان نکن دختر حاجی -

اگر چه آغوشش مرا نمی ترساند اما این لحن و آن تهدیدش را نمی شد نادیده گرفت

.. من کاریت ندارم که-



هو می کشدار گفت و نفس عمیق دیگری کشید

پارت\_دویست و هفتاد و نه#

بهار رسوایی# [22]

\*\*

دست و صورتم را در سرویس کنار اتاق توران خانم شستم و بعد از مرتب کردن وضعیت بهم

ریخته ام به سوی پذیرایی رفتم

به جز زنی که چادر روی سرش بود و پشت به من در حال هم صحبتی با علی بود، کسی در

پذیرایی نبود

صدای گرفته ام را با چند سرفه صاف کردم که زن به عقب چرخید و با دیدنم گشاده رو و خندان

از جا بلند شد

به به بهار جان -

مادر سمیرا بود و آن مهربانی اش که از همان شب در خاطر من مانده بود

همان گونه که به طرفش می رفتم، لبی تر کردم

سلام صبح بخیر -

دستم را در دستش فشرد

عاقبتت بخیر عزیزم -

با باز شدن در و ورود کبری خانم به همراه سمیرا، ننشسته، ایستادم

کبری خانم آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود و چیزی را به سمیرا توضیح می داد که با دیدنم

وقفه ای بین حرفش انداخت و سلامم را پاسخ داد

میخوایدی بهار جان، سمیرا بهم گفت کل دیشب و بیدار بودید و سبزی پاک می کردید -

با سرفه های پی در پی عماد، توجه همگی به آن سو جلب شد. با همان لباس هایی که دیشب بر

تنش بود، دست به دیوار تکیه داده بود و مکرر سرفه می کرد

چشمانش سرخ بودند و موهایش در پیشانی اش ریخته بود، علی با دیدنش از جا برخاست و به

سوی او رفت

چت شده پسر؟ -

سرش روی گردنش سنگینی می کرد و حال بدش آشکار بود

خوبم آب میخوام -

صدایش نیز گرفته بود، علی دست دور بازویش انداخت

آره معلومه خوبی، بیا ببینم -

گفت و او را به سوی اتاق عمران برد. یقیناً از آب سردی که عمران دیشب بر سر و تنش گرفته

بود، سرما در جانش نشست

با صدای بلند علی که لیوانی آب درخواست می کرد، ناچار بلند شدم . سمیرا قابلمه به دست از

خانه بیرون رفته بود.

لیوان آب را در بشقاب گذاشتم و به سوی اتاق رفتم. کبری خانم نیز به دنبالم می آمد. با ورودم

به اتاق هوای سرد به صورتم هجوم آورد

.علی لحاف را روی تن عماد کشیده بود و شماتت گرانه نگاهش می کرد

.لیوان را به دستش دادم که کبری خانم جلوتر آمد

علی جان پسرم پاشو، پاشو بخاری اینجا رو روشن کن برادرت سرما خورده آب که کاری براش -

نمی کنه

علی با وجود فوران عصبانیتش، محجوبانه پاسخ زن عمویش را داد. هر چه او خوددار و صبر بود،

.عمران و عماد کله خراب و یک دنده بودند

.چشم زن عمو، الان -

طبق گفته اش برای روشن کردن شفاژ اقدام کرد و کبری خانم بعد از اطمینان خاطر برای تهیه

ی جوشانده ی گیاهی به آشپزخانه رفت

.عماد چشمانش را بسته بود و لرزش بدنش از زیر لحاف آشکار بود

عمران خوابه؟ -

چشم از عماد گرفتم. دیدنش منقلبم می کرد او همانی بود که آبرویم را در شهر برده بود آن هم

فقط به خاطر کینه و نفرتشان از پدر و برادرانم

.لیوان را از روی پاتختی برداشتم

.بله فکر کنم خواب باشه -

وقتی از آغوش عمران بیرون آمده بودم و در برابر اصرارهایش برای خوابیدن در کنارش، کمک

به سمیرا را الویت قرار داده بودم اخم هایش در هم گره شده بود و نمی دانم بعد از آن خوابیده

بود یا نه

.علی نگاهی کج و معوج به چهره ی سفید شده ی عماد انداخت

.با تو وقتی خوب شدی حرف دارم -

.گفت و به سراغ عمران رفت

.کبری خانم در آشپزخانه مشغول دم کردن جوشانده بود و از مادر سمیرا خبری نبود

برای رفتن به اتاق به قدری عجله داشتم که لیوان را روی این رها کرده و به طرف اتاق پا تند

کردم

عمران روی زمین به خواب رفته بود اما علی چنان عصبی بود که نمی توانست به آرامی برادرش

را بیدار کند. چند باری صدایش زد اما وقتی واکنشی از او ندید در نیمه باز اتاق را به هم کوبید که

.عمران هراسان از جا پرید

.با دیدن علی و منی که به تازگی در گوشه ی دیوار ایستاده بودم، دستی میان موهایش کشید

چخبرتونه؟ -

پارت\_دویست و هشتاد#

بهارر سوایی# [22]

:علی انگشت اشاره اش را بالا آورد و یک نفس و بی وقفه گفت

دیشب کنوم گوری بودید؟ هیکل عماد چرا بو گند میده؟ -

عمران بالشت را پشت سرش به دیوار چسباند و بی آن که اخم از روی پیشانی اش کنار برود،

به دیوار تکیه زد

گ...وه یکی دیگه خورده من باید جواب پس بدم؟ -

علی سری تکان داد، حسابی از کوره در رفته بود که آن گونه بی حد و مرز برادرش را توبیخ می

کرد. خوب از احترامی که نزد عمران داشت باخبر بود که این گونه می تازید

آره تو باید جواب پس بدی، مگه تو مجردی؟ گذشت اون دورانست که یه سر و یه تن بود الان زن -

داری، زندگی داری تو رو چه به شب گردی با پسرای مجرد؟

عمران با لبی کج شده، زانویش را جمع کرد و مرا سیبل نگاهش قرار داد

اپس چغولی منو کردن پیشست -

علی متاسف سری برایش تکان داد

نه مرد حسابی اگه کار به چغولی می کشید الان همه چی انقدر خوب نبود، بدبختی اینه دختر -

ساده مردم و مچل زبون نفهمی مثل تو کردیم اما مطمئن باش این رویه رو ادامه بدی اونم

شاکلی میشه و اگه شاکلی بشه این زندگی که داری کم کم رو به نابودی میره

براق شدن عمران را ندیده گرفت و عقب گرد کرد

بار آخر دارم بهت تذکر میدم عمران، سر و گوشت نجنبه. من برای حد و مرز تعیین کردن برای -

تو و عماد خیلی کارا از دستم بر میاد اما اگه کاری نمی کنم دلیل بر نتوانستنم نیست، دلایلش

همون اعتماد ست که حالا میبینم اشتباه کردم

نفسی گرفت و اضافه کرد

شما دوتا رو به حال خودتون گذاشتم که غلطای اضافه می کنید و اونقدر از کنترل خارج شدید که -

تو همچین ایامی لب به کثافت می زنی

سعی در کنترل کردن صدایش داشت که مبادا مادر زنش پی به درزهای این خانواده ببرد. او در

همه حال هوشیار بود و خوش به حال سمیرا که عاقل ترین مرد این خانواده نصیبش شده بود

با رفتنش من نیز عزم رفتن کرده بودم که عمران از جا بلند شد

صبر کن -

پشت به او دستم روی دستگیره خشک شده بود که کمی بعد دستش را روی در گذاشت و با هل

کوچیکی آن را بست

بگو -

به طرفش چرخیدیم. در چهره اش کم خوابی بیداد می کرد، چشمانش هنوز رگه های سرخی

داشت.

چی بگم؟ -

دست دیگرش را نیز روی در گذاشت و کمی روی تنم خم شد.

امکان داره شاکی بشی و گند بزنی به زندگیمون؟ -

وقتش بود هر آن چه که در این مدت روی دلم سنگینی کرده بود را به او می گفتم، دیگر مانند

سابق در برابرش به لکنت نمی افتادم

!زندگیمون؟ -

اهومی گفت که از زیر حصار دستانش بیرون رفتم تا عطر تنش و تسلط نگاهش شجاعت بیدار

شده ام را سرکوب نکند

اگه زندگی دوتامونه میشی بگی من کجاشم؟ کجای این زندگی ام که تنها ولم میکنی و میری با -

...دوستات، روزا باشگاهی شبا با دوستات بیرون، فقط

نفسی گرفتم این قسمت حرفم کمی گر گرفتگی به تنم می انداخت

فقط چی؟ -

او نیز می دانست چه می خواستم بگویم

فقط وقتی غرایزت بیدار میشن من و میخوای وقتی نیازت میشم من و میخوای این زندگی -

مشترک نیست

پارت\_دویست و هشتادویک#

بهار رسوایی# [?]

بالا رفتن ابروانش خط بطلانی روی حدس دقایق قلم کشید. او انتظار نداشت آن قدر صریح و

رک حرف های تلنبار شده روی قلم را بگویم. یکه خورده بود و زمان می کشید تا خودش را جمع

و جور کند

بی توجه به دست دراز شده اش برای گرفتن دستم او را کنار زدم

این بار من بودم که او را پشت سر گذاشته بودم و تمام این ها را مدیون حرف های سمیرا و

بودن های علی، بودم

سمیرا دیشب چندباری گوشزد کرده بود، مردی که متاهل است، تفریحاتش به تنهایی درست

نیست، حداقل نه هر شب

حرف های خوب و امیدهای بزرگ برایم داده بود که اگر این کوتاه آمدن هایم را ادامه بدهم دیگر

من نیستم. او می خواست مرا تغییر بدهد و حرف هایی که می زد شبیه به حرف های خودش

نبود

سنجیده و به جا می گفت، مانند سابق از جدایی و آدم کردن عمران نمی گفت. او می خواست

خودم را تغییر بدهم. از استقلال و اتکای به خودم، از این که من هم حق تصمیم درباره ی خیلی

چیزها را داشتم و سکوت فقط میدان را برای عمران و بقیه گسترده می کرد.  
دیشب که از سرمای اتاق، خواب به چشمانم حرام شده بود تمام مدت حرف های سمیرا را به  
خورد قلب زبان نفهم داده بودم که دیگر آنقدر آلت دست عمران و بقیه نشود و با تلنگر علی،  
حس خفته ام آشوب کرده بود و نتیجه اش عمران عصبی در اتاق جا مانده بود  
کبری خانم مادرانه هوای عماد را داشت و از جوشانده گرفته بود تا پختن سوپ و گذاشتن  
دستمال نمدار برای کم کردن تبش، انجام می داد  
عمران را از صبح ندیده بودم، نمی دانستم خواب بود یا بیدار اما از اتاق بیرون نیامده بود  
ساعت دو و نیم بود که آش رشته ی پشت پای توران خانم آماده شد. ظرف های یک بار مصرف  
را علی برای پخش کردن بین همسایه ها در سینی می گذاشت و من وظیفه ی تزیین آن ها را با  
کشک و پیاز داغ، بر عهده داشتم  
حدود پنجاه ظرف متوسط در سینی های بزرگ چیده شده بود و علی با رفت و آمد های چندباره  
اش سعی در انجام کاری داشت که به تنهایی دشوار بود اما او کلامی بر زبان نمی آورد  
هر بار که می آمد، سینی را از دست سمیرا می گرفت و به تذکرات سمیرا که فلان همسایه را  
فراموش لبخندی می زد و می رفت

نگاه های مادر سمیرا به برخورد دخترش با دامادش پر از تحسین بود. دروغ بود که اگر می گفتم  
حسادتی نداشتم، جدیداً حسود شده بودم به همه چیز و همه کس. کمبودهای احساسی ام تک به  
تک رخ می نمودند و مرا بیشتر به جدال با خودم وا می داشتند  
با تمام شدن کارها نفسی از آسودگی کشیدم  
بهارجان تو برو خونه به عمران آش بده از صبح چیزی نخورده -

در برابر کبری خانم ایستادگی سخت بود به او که نمیشد بگویم به تیپ و تاپ عمران زده بودم و  
دوری از او به نفع بود

چشمی زمزمه کردم و از روی چهارپایه ی کوچک بلند شدم  
کل زحمتش به دوش سمیرا و مادرش و کبری خانم بود اما من در ذهنم چنان هیاهویی به پا شده  
بود که اگر سال ها کار می کردم جسمم به اندازه ی روح آشفته ام خسته نمی شد  
قابلمه ی کوچکی که برای عصرانه کنار گذاشته بودند را برداشتم و وارد خانه شدم  
با ورودم به آشپزخانه و دیدن فردی که صورتش را روی میز گذاشته بود و چشمانش باز بودند،  
هینی از ترس کشیدم

سرش را آرام بالا کشید و اخم هایش را در هم فرو برد

قابلمه را روی اجاق گاز گذاشتم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای سرفه اش در  
آشپزخانه پیچید. مانند صبح بی وقفه سرفه می کرد و چهره اش سرخ شده بود  
نمی دانم چه نیرویی ترغیب می کرد اما تا به خود بیایم لیوانی از آبچکان برداشتم و بی دقت آب

درون پارچ را در لیوان خالی کردم

سرفه هایش بند نمی آمد و همین باعث شده بود دست و پایم را گم کنم

لیوان را از دست دراز شده ام گرفت و یک نفس سر کشید اما سرفه اش قطع نشده بود،

صورتش را میان دستانش گذاشته بود و شانه هایش با شدت تکان می خوردند

سماور روشن بود و طبق معمول در حال جوشیدن بود کمی آب داغ داخل استکان ریختم و عسل

را از یخچال بیرون کشیدم و یک قاشق درون استکان ریختم. او هنوز سرفه می کرد

این بار مرا نمیدید، مجبور به صدا کردنش شدم

این آب داغه بخورین گلوتون خوب میشه -

یکه خورده بود. او هم انتظار نداشت با بدی هایی که در حقم کرده بود در صدد کمک کردنش

برآیم

با برخورد دستش به نوک انگشتم سریع دستم را کشیدم که استکان از میان انگشتان بی حسش

رها شد و شکستنش صدای بدی را در آشپزخانه به پا کرد

بدون آن که نگاهی به چهره اش که فریاد میزد به خنگی ام پی برده بود، بیندازم روی پا نشستم

تا تکه های شکسته را بردارم که صندلی را عقب کشید و خم شد

تکه های شکسته را جمع می کرد و کف دستم می گذاشت

چخبره اینجا؟ -

عمران بود. پشت چشمی برایش نازک کردم و جوابی ندادم

بلخوری و قهر که شاخ و دم نداشت، داشت؟

تکه شیشه هایی که کف دستم جمع کرده بودم را به سوی سطل آشغال بردم

من تو را دوست دارم

پارت\_دویست و هشتاد و یک#

بهارر سوایی# [22]

سرفه ی کم جانی کرد و تماس را وصل کرد

الو؟ -

صدای عماد را واضح می شنیدم

اون دختره کجاست؟ -

عمران جدی شد و با چهره ای که تغییر حالت داده بود، گفت

چی میگویی؟ کدوم دختره؟ -

تندی کلمات عماد نشان می داد خبرهای خوبی در راه نبود و بدتر آن که هر چه بود درباره ی من

بود

دختر محمود و میگم -

تمام شش دانگ حواسم را به صدای عماد دادم. باز چه آشوبی به پا شده بود!؟

همون جاییه که باید باشه منظورت چیه؟ -

نیم خیز شد اما هنوز مرا در آغوش نصف و نیمه اش حفظ کرده بود

بهزاد در به در دنبال خواهرشه که کاری که تو کردی و تلافی کنه خواستم خبر داشته باشی -

پوزخند صدا دار عمران سرم را بالا کشاند

زده به کاهنون بزار بگرده، پیدا کرد هر کار می تونه بکنه -

در برابر کنجکاوای های بردارش چیز دیگری نگفت و گوشی را قطع کرد

با همان پوزخند، چشمی در چهره ام گرداند

می دونی میخوام گردن اون برادر بیشرفتمو بشکنم؟ -

احساساتش را به زبان می آورد و این یکی از بارز ترین جزئیات اخلاق متفاوتش بود

شاکلی به سوبش چرخیدم

چرا چون زنش رو ازش گرفتید حق نداره دیونه بشه؟ -

سرش را روی بالشت گذاشت

دنه د نداره ما نگرفتیم، بهنام زن برادرش رو برده جلو در خونه مامان توران... درخت و از توش -

کرم می خوره برادر توام از هم خون خودش خورده نه ما

متحیر و مات شده حرف هایش را حلاجی می کردم. بهنام! چرا دست به چنین کاری زده بود؟

لب فشردم، زبانم برای گفتن هر حرفی بسته شده بود

سرش در گودی گردنم فرو رفت

کسی نمی تونه زن منو جایی ببره حتی اگه من آرزو رو برده بودم باز نمی تونست تو رو ببره، -

هلدورم بلدورم هاش تو خالیه مردشه بیاد ببینم می تونه دست به زن من بزنه؟

مطمئن حرف می زد. در آغوش جا به جا شدم

یادتون رفته این به معامله بود من و آرزو رو قربونی کردن که شما این دعوا ها رو تمومش کنید. -

حالا اگه اون رو برگردونید خونه تون منم باید برگردم

در عین بی رحمی بغضم را نگه داشتم و حرف هایم را گفتم. دلم رفتن نمی خواست... نه به

قوت نیامدن، اما ته های قلبم چیزی با شنیدن بازگشتم به خانه ی پدري ام ناله می کرد

حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر کرد

برادرات تو رو باختن دختر حاجی... سر تو قمار نکردن سر غیرت و مردونگی قمار کردن و تو رو -

به من باختن... خواهر نشون کردنشون بخاطر حماقت اونا رسوای شهر شد. حالا دیگه کار از کار

گذشته من تو رو به اونی که اسمش روت بود ندادم به برادرات که حتی جنازتم نمیدم

میمونی همین جا پیش من، اسم هیچ بی ناموسی رو نیامی از فانتزیاش و رویاهای آبکی تون

...نمیگی

لب هایش را کنار گوشم برد و با تحکم بیشتری گفت: سری بعد که حرف اون یارو تو دهنتم بیاد

کاری میکنم حرف زدن یادت بره. فهمیدی بهار؟

من چه می گفتم و او چه می شنید. با صدای رعد و برق از آغوشش دل کندم

من میرم حموم -

سرتفانه نوچی کرد و سرش را در موهایم فرو کرد و دمی عمیق گرفت

بخواب صبح بر و -

صدایش باز هم روح و روانم را به کار گرفت. کاش این بازی را تمام می کرد من جنبه ی او و

این رفتارهایش را نداشتم

خبره بود در عاشقی کردن و دل تکان دادن. مرا وابسته به خودش و اخلاق نداشته اش کرده بود

همان یک نگاه با سیاهی هاش تا عمق وجودم نفوذ می کرد و مرا از عالم و آدم دور می کرد

عمران مردی که، با بی رحمی پا در زندگی ام گذاشته بود حالا این چنین برای نرفتنم خط و

... نشان می کشید

با بوسه ای روی گونه ام پلکانم لرزید. چفتی دستش دور شکمم و شیطنت هایش آغاز روزم را

مقاوت کرد و صبحانه ای که او برایم آورده بود هم متفاوت و به کام بود

ساعت از یازده و نیم گذشته بود که حی و حاضر کنارش ایستادم. روی صندلی های تک نفره

روی ایوان نشسته بود و چای می نوشید. باران و هوای سرد و آن چایی که تک و توک روی میزها

دیده می شد... این مسافر خانه بی نظیر بود به قدری که هر لحظه اش پر از شگفتی بود. لااقل

برای منی که تا به حال از خانه بیرون نرفته بودم عجیب و خیال انگیز بود همانند سرزمین رویاها

...در کتاب غصه هایم

تمام مدتی که من مشغول خشک کردن موهایم بودم صدای آهنگ ملایمی در حیاط پیچیده بود و

چندی از مسافران برای لذت بردن از باران و خوردن چایی های گیاهی و خوش بو و رنگ در

ایوان زیر سقف چوبی نشسته و لذت می بردند

!حس خوب که می گفتند همین بود، مگر زندگی چه چیزی به غیر از این آرامش و لبخندها بود

فجآن چای را روی صندلی گذاشت و به پا خواست

تو نمیخوردی؟ -

نه کم جانی گفتم و چشم از خیرگی مادر و پسری که دیشب قصد آشنایی با من را داشتند،

گرفتم

در ایوان روبرویی پشت میز نشسته بودند و سیبل نگاهشان برخلاف من، به عمران بود

عبور از کوچه های باریک، دیدن مردمی که عاری از هر چیزی لبخند خالصانه به رویم می پاچیدند

و در آخر جنگل بزرگ و تفریحی که مقصدمان بود

روی تکه سنگی که دورترین نقطه به رودخانه بود نشستم و چشم به مقابلم دوختم

پارت\_دویست و هشتاد و دو#

بهاررسوایی#

عمران دست به جیب کنار چهارچرخ منتظر بود



باران نم می بارید اما مردمی که برای گشت و گزار آمده بودند این باران برایشان مانعی نبود.

کاسه ی داغ آش را به سویم گرفت و به ابرو اشاره ای به آن زد.  
داغه حواست باشه -

لبخند چهره ام را پوشاند. چقدر خوب بود کسی شش دانگ حواش فقط و فقط به تو بود. آن هم زمانی که دو دختر با آن ظاهر امروزی و سر و شکلشان که از حق نگذریم زیبا هم بودند، چشم از او نمی گرفتند و قر و قمیش شان هم چنان به پا بود

با عمران برای نشستن در آلاچیقی که بالای تپه ی کوچکی پیش رویمان بود، همراه شدم درباره ی فرید و آهیللا و سفر اولشان به این روستا برایم می گفت و من دیوانه شده به این می ! اندیشیدم چقدر تن صدایش را دوست داشتم

رو در رویش نشسته بودم و با ذوق از کودکی هایم برایش می گفتم. حرف حرف آورده بود و هر دو آن تایم کوتاهی که برای پیاده روی اختصاص داده بودیم را به دست فراموشی سپرده بودیم و همان یک کاسه آش شده بود ناهاری که باید در مسافرخانه می خوردیم اما در این کوهستانی که جنگل و رودخانه زیر پایمان بود در گذشته ها قدم می زدیم

با صدای پیامک گوشی اش، پوفی کشید و قاشق پلاستیکی را در کاسه رها کرد. هر لحظه اخم هایش بیشتر و بیشتر در هم فرو می رفت.  
دیگر توجهی به حرف هایم نداشت و مشتان گره شده اش بدی اوضاع را به رخ می کشید سکوت کردم و او هم دیگر دنباله ی حرف هایم را نگرفت. حتی نمی خواست بداند وقتی از پله ...افتادم چه بلایی سرم آمده بود

دوچرخه ی شوم و خاطرات آن روز محال بود از یادم برود.  
منتظر بود تا من آش را تمام کنم، در تمام این مدت دست در موهایش فرو کرده بود و عمیقا در فکر بود

با عقب کشیدن صندلی ام، دستش را بالا آورد تا ساعت را ببیند اما به یک باره از جا برخاست

ساعتم کو؟ -

در پی حرفش چشمی روی زمین چرخاندم . او نیز اطراف را نگاه می کرد

نیم خیز شدم که کمر راست کرد و با غیظ جایی پایین تپه را نشانه رفت

!مرتیکه بی همه چیز -

بی آن که چیز دیگری بگوید از آلاچیق بیرون دوید. با گام هایی بلند بی احتیاط از روی تپه پایین می دوید و چند باری نیز سر خورد

با زنگ گوشی اش برای بار چندم، به اجبار گوشی اش را از روی میز برداشتم. بی نام بود اما شناختن شماره ی برادرم کار دشواری نبود

قبل از آن که تماس قطع شود پاسخ دادم.

...نگاهم به عمران بود و گوشم به تلفن

الو داداش؟ -

باور کردنی نبود اما بهزاد از شنیدن صدایم خوشحال شده بود.

بهار خوبی؟ -

باز هم عمران را نگاه کردم. یقه ی مرد را گرفته بود.

...بهار -

صدای مضطربش گام هایم که برای خروج از آلاچیق می رفت را سست کرد.

پسر پرویز کجاست؟ -

طبق عادت راست و حسینی هر آن چه که بود را گفتم.

...داره با یکی دعوا می کنه داداش من -

میان حرفم آمد.

نرو پیشش بهار، کجایی بگو پیام دنبالت -

کیفم را روی شانه ام چفت کردم و به طرف پله های سنگی رفتم.

چیزی شده داداش؟ -

صدایش بالا رفت.

...آره شده دور و بر پسر پرویز نباش هر جایی بگو پیام دنبالت زود باش -

مجالی برای ادامه و پرسیدن سوال های بیشتر نداد. تنها آدرسی که بلد بودم همان نام مهمان

خانه بود.

دست پاچه از پله ها پایین دویدم . دعوای عمران با آن مرد بالا گرفته بود.

لبه ی چادرم را در دستم می فشردم و به عمران که میان دست دو مرد قرار گرفته بود نگاه می

کردم.

...مرتیکه ساعت و از دستم باز کردی خر باباته اگه فکر کردی نمی فهمم، رد کن بیاد -

صدایش بخاطر سرما خوردگی نسبی اش گرفته بود. مردی که عمران او را سارق ساعتش می

دانست، با چهره ای غلط انداز لاتی وار پاسخش را داد.

...ببند در گاله رو بچه ژینگول میدمت دست بچه ها -

ادامه ی حرف هایش با یورش عمران به طرفش در هیاهو گم شد.

باز هم بهزاد بود تماس می گرفت. دودل بودم، چه شده بود که بهزاد آن قدر می ترسید و اصرار

به گریختنم از عمران می کرد.

ترسم به عقلم پیروز شد و بیشترین دلایلش هم عمرانی بود که افسارگسیخته مرد را زیر مشت و

لگدش گرفته بود و چندتن از دوستان مرد هم به هوا خواهی او روی سر عمران ریخته بودند.

عقب گرد کردم و با دو، راهی که دو نفره آمده بودیم را به تنهایی در پیش گرفتم.

تا از آن دعوا خلاص شود و متوجه نیودنم شود، بهزاد خودش را می رساند. گفته بود هر جور شده می آید و همان دلم را قرصم کرده بود

رفتیم فقط و فقط یک دلیل داشت و آن ترس بود... اتفاق وحشتناکی افتاده بود که بهزاد را نیز به تکلیف انداخته بود و مرا از ماندن در کنار عمران منع می کرد  
با افکار واهی این که میروم و از بهزاد وقایع را می پرسم خودم را راضی به رفتن کردم وگرنه قلب دیوانه ام پشت سرم جا مانده بود. کنار پسر کله خرابی که هم کتک می خورد و هم می زد و آن میان بددهنی اش نیز آتش هیزم را بیشتر می کرد

پارت\_دویست هشتاد و نه##

بهارر سوایی # [22]

...خودم می شورمت -

چشمان وق زده ام از چهره ی جدی و مصمم اش به فاصله ای بینمان که کم و کمتر می شد، کشیده شد

گامی عقب رفتم. هنوز آن حرکتش در بیمارستان را به یاد داشتم، درد دستم پا بر جا بود

خودم می تونم برم با تو نمیام -

چهره اش در هم رفت. ابروانش گره ی کوری خوردند او با تمسخر دستش را جلو آورد و آتل را با نا ملایمتی از دور دستم باز کرد که صدای ناله ام بلند شد  
ببر صداتو دختر حاج محمود... نذار بخاطر برادرت گردن تو رو بشکنم -

آب دهانم را به سختی قورت دادم که این بار دستانش از دو طرف پهلوهام جلو آمد و دکمه های

پیراهنم را باز کرد

باز آن رگ دیوانگی اش بالا زده بود

حرکات دستش هنگامی که لباس هایم را از تنم خارج می کرد، ذره ای ملایمت نداشت

...از پسر پرویز بعید نبود چنین اخلاقیاتی، او را تنها گذاشته و گریخته بودم

برادرم، خواهرش را روی تخت بیمارستان انداخته بود و چه کسی دم دستی تر از من که خانواده

ام هم برایم دل نمی سوزانند

مغزم رد می کرد اما قلبم می گفت عمران حق دارد دیوانه شود و به سیم آخر بزند، به قول

خودش او را دور زده بودم

شانه ام را گرفت و با مکث کوتاهی که نگاهش روی تنم چرخ کاملی زد، به طرف حمام هلم داد

نیش زبانش به راه بود، او را بد چزانده بودم

...الان باید خونه ی پدرت بودی و به ریش منه احمق می خندیدی -

تک خنده ای کرد و ادامه داد

...فکرشم نمی کردی گیرت بیارم دختر حاجی -

جثه ی ریزم در برابر هیکل بزرگ و تنومندش به قدری ناچیز بود که فکر و خیال سرکشی به سرم نزنند، جدای از آن دست شکسته ام نیز وبال گردنم بود و پسر پرویز خان هم اعصاب درست حسابی نداشت تا من و پنچول کشیدن هایم را مدارا کند...

...خود درگیری هایم نیز حسابی جدا داشت و من بودم و دسته و پنجه نرم کردن با همه چیز لبی تر کردم تا چندین و چندباره برایش توضیح دهم تا شاید او هم کوتاه بیاید، کشش این رفتار ها را نداشتم، کم طاقت و پرخاشگر شده بودم...

...من گفتم که -

هیس کشداری گفت و شیر آب را تنظیم کرد.

فقط دلش حرف زدن خودش را می خواست. البته توجیح چندانی هم برای حماقتم نداشتم.

بخاطر ترس از او گریخته بودم.

آب ولرم شده روی بالا تنه ی برهنه اش می ریخت و موهای بلندش روی پیشانی اش ریخته بود.

لعنت به من که برای قاتل جانم آن گونه چشمانم پر از تحسین شده بود.

دستم را گرفت و زیر دوش آب کشید.

آب بر سر و صورتم می کوبید و او بی رحمانه دستش را روی تنم می کشید.

...حرکات خشن دستانش پوستم را به کز کز انداخته بود

گفته بودم فکر دور زدنم و از سرت بنداز بیرون، فکر کردم تو این زندگی سگی موندگارت کردم -

...اما انگار تا یکی تو شکمت نکارم هوس رفتن از سرت نمیوفته

تنم را زیر دوش نگه داشت و با برخورد آب داغ به تنم، از جا پریدم که در آغوش حبسم کرد

اینجا باب میل دختر حاجیمون هست؟ -

دستم روی سینه اش نشست و در آغوش کز کردم.

ازت فرار کردم چون ترسناکی، عصبی که میشی می ترسم ازت، داشتی دعوا می کردی، -

همیشه کتک کاری می کنی... بد دهنی، حق بده بترسم و فرار کنم

دستش میان موهایم فرو رفت و من با گرفتن نفسی کوتاه در آغوش او باز هم زبان گشودم

نمی دونم تا کی پیش همیم، شاید فردا بزرگتر از تصمیم بگیرن جدا شیم اما من می خوام تا وقتی -

که پیش تو هستم، باهام بد نباشی... من خیلی خسته شدم از همه! دلم می خواست امروز تو همون جنگل می مردم اما برنمیگشتم

نه تو خوبی نه بقیه از همه تون خسته شدم

صورتم را عقب کشید که آب دوش مستقیم روی سرم ریخت

بقیه کاری ندارم، اما تو تا ته ش با منی، بزرگ بزرگترتم بیاد زن من جایی نمیره -

در دلم کیلو کیلو قند آب شد، از لحنش، از مالکیتش... چقدر خوب بود که همه چیز رنگ و شکلی دیگر داشت و اصلا به جهنم که من با او حالی به حالی می شدم

با کشیده شدن موهایم، آخی گفتم و که سریع دست دیگرش بالا آمد

صبر کن ساعت گیر کرده به موها ت -

با تلاش بسیار توانست موهایم را از ساعت درب و داغان شده اش جدا کند. نگاه خیره ام روی

ساعت باز هم چاک دهانش را باز کرد

مرتیکه شل ناموس ساعت تو جیش بود در آوردم -

سری تکان دادم که تنم را زیر آب کشاند مجبورم کرد پشت به او بایستم

بترس از من، همیشه بترس... چون اگه امروز پاتو قلم نکردم دلیل نمیشه بتونی فرار کنی، همه -

حواسم رو توعه بهار... پلکت بهره حسابت با کرام الکاتبینه

در سکوت خودم را به نشنیدن زدم، جنون بود یا هر چیز دیگری که می شد نامش را گذاشت

اما من همان یک بام و دو هوا مصداق حالم بود

او را می خواستم و نمی خواستم

..می ترسیدم، خشن بود. خشم که در وجودش غلیان می کرد، نه مرا میشناخت و نه دیگری را

شامپو را روی موهایم خالی کرد و بی آن که چنگ بزنی کمی با دست موهایم را به شامپو آغشته

کرد و زیر آب کشاندم

دم نمی زدم تا او کارش را بکند

پارت\_دویست و نود#

بهاررسوایی#

لیف نرم را به بی آن که در دستش کند، شامپو بدن را رویش خالی کرد

دستت و ببر بالا -

..طبق خواسته اش دستم را کمی بالا بردم که او لیف را روی تنم کشید. زمخت و نا آرام

نفس های کشدار شده اش زمانی که تنم را می شست به صراحت احساس می کردم

خیلی هم زود به کارش پایان داد

تمام شد و او پشت به من ایستاد و آب سرد را باز کرد

برو بیرون -

صدایش خشدار بود و قبل از آن که پشتش را به من بکند دیده بودم که چهره اش نیز به سرخی

می زد

در را باز کردم و دمپایی های چسبیده به پایم را به سختی کنده و وارد اتاق شدم

حوله ی عمران را با عجله از کمد در آورده و دورم پیچیدم

با یک دست نه می شد موهایم را مهار کنم و نه تنم را خشک کنم. سرمای خانه هم از یک سو

..شدت بود غوز بالا غوز

چاره ای جز آن که با تنی خیس زیر پتو بچیم نداشتم

کاری که از آن منتظر بودم را انجام داد و تنم را زیر پتو جای دادم و حوله را نیمه و نصفه دور

بدنم عورم جمع کردم.  
می لرزیدم و قطرات آبی که از موهایم میچکید علاوه بر خودم تخت را هم خیس کرده بود.  
دقایق به کندی می گذشت.  
با باز شدن در حمام نیم خیز شدم.  
میشه یه حوله دیگه بدی بهم؟ -  
بی آن که چیزی بگوید حوله ی کوچکی را از قفسه ی کمد بیرون کشید و به طرفم انداخت.  
دندان هایش چفت شده بود و آشکار بود هنوز عصبانیتش پا بر جا بود.  
تا او بیاید قصد بلند شدن کردم تا جلوی یک فتجه ی دیگر را بگیرم اما هیکل تنومندش راه را  
برای رفتنم سد کرد.  
پا روی تخت گذاشت و با سر انگشتان سینه ام را به عقب فشرد.  
...بخواب -  
هنوز می لرزیدم.  
س...سردمه -  
دستش هنوز مانع بلند شدنم بود.  
الان گرم میشی -  
سباهی هایش که کینه را بیداد می کرد مرا به خودم آورد.  
:سر از آغوش سفت و محکمش بیرون کشاندم و قبل از آن که پیشروی کند، نالیدم  
من خستم، دستم درد می کنه عمران -  
ته ریشش را روی صورتم کشید و لب به گردنم چسباند.  
وقتی فرار می کردی به این چیزا فکر نکردی؟ که گیرت بیارم و موندگارت کنم؟ -  
...آچمز نگاهش کردم. او نمی گذشت، هیچ گاه از خطاهایم نگذشته بود که این بار دوم باشه  
...او ساز زد و من رقصیدم، او ناملایم شد و من نالیدم... او کم آورد و من جان دادم  
هر دو دیوانه بودیم این را به یقین پی بردم که او در باتلاق دست و پا می زد همانند من، زمانی  
که از حدش فرار تر رفت و دستانش رویه ی قبل را در پیش گرفتند و تنم را در مسلخ درد  
کشانند. درمانده او را به جان خودم قسم دادم که آزارم ندهد... که باز هم مرا از خودش دور  
نکند، دیر بود اما کار ساز بود.  
کنار کشید و به پهلو افتاد.  
...نگذشتم ازت... نمی گذرم ازت! موندگارت می کنم بهار -  
سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می شد.  
آشکار بود چه زجری می کشید تا دوباره به طرفم نیاید. آن هم منی که با آن سر و وضع در یک  
وجبی اش بودم.  
صبح با صدای زنگ گوشی که دمی هم قطع نمی شد، چشم گشودم.

گیسوایم در هم گره خورده و روی صورتم ریخته بودند، از زیر پلک کنارم را از نظر گذراندم.  
عمران نبود اما صدای گوشی اش خواب را به چشمانم حرام کرده بود.  
با دردی عمیق که ریشه اش نفسم را بند آورده بود، جلو کشیدم و گوشی را از روی پاتختی  
برداشتم.

علی پشت خط بود. دو باری با صدای نسبتاً بلند که در اول صبح گرفته و گوش خراش بود عمران  
را خواندم اما خانه غرق در سکوت بود.  
ناچار گوشی را پاسخ دادم. پشت سر هم زنگ زدن هایش یعنی خبری در راه بود و خدا بخیر می  
کرد صبحی که شروعش با درد بود.  
پاسخ دادم اما به جای علی، عمران پشت خط بود.  
خواب بودی؟ -  
کمرم را به تخت فشردم تا از دردش کاسته شود.  
آره، کجایی؟ -

سر و صدای کم جانی می آمد اما در شنیدنشان موفق نبودم.  
دارم میام دنبالت، یچی بخور و آماده باش. علی از رفیقش نوبت گرفته برای دستت -  
نفسم را تکه تکه بیرون دادم و با گرمی چیزی بین پاهایم گوشی را روی سینه ام رها کردم و پتو  
را کنار زدم.  
هین کشدارم را از پشت گوشی شنیده بود که نامم را صدا می زد.  
بهار چی شد؟ الو بهار؟ -

اشک هایم بند نمی آمد. ترسیده بودم و درد امانی نمیداد تا بلند شوم و خودم را جمع و جور کنم.  
عمران همان طور که گفته بودم، خودش را رساند.  
با کوبیدن در، رو تختی را در دستم فشردم که با گام هایی بلند وارد اتاق شد.  
چیشده؟ -

پشت دستم را روی صورتم کشید و مانعی برای کنار زدن پتو توسط دستش ایجاد نکردم.  
حالا او هم همانند من با دیدن پایین تنه ام که غرق خون بود، وحشت زده شده بود.  
چت شده؟ ماهانه ای؟ -

به کمک دستش بلند شدم و با همان حال زار نه ای برایش زمزمه کرد. هم خودش و من می  
دانستیم که این خونرویزی حاصل دیشب بود.  
...دکتر تاکید بسیار کرده بود و حالا این فاجعه  
حال اسفناکم زمانی که برای بار دوم تتم را شست و در پوشیدن لباس هایم کمک کرد، حال به  
هم زن بود.

ضعیف بودم و حالا چقدر از این حس تنفر داشتم.  
می برمت دکتر... دیشب تو حال خودم نبود قاطی کردم -

چشم فشردم که شانه ام را گرفت

میشنوی بهار؟ -

دوست داشتم فریاد بزنم که می شنوم اما چه حاصلی دارد؟ شنیدن دردم را کم می کرد؟

با کمک دیوار خودم را به آشیپزخانه رساندم اما در یخچال چیزی نبود، قبل از آن سفر کوفتی همه

چیز را تمام کرده بودیم که در یخچال خراب نشود

پارت\_دویست و نودویک#

بهاررسوایی# [?] [?]

روی صندلی جابه جا شدم و دست به پهلویم گرفتم و کمی خم شدم

درد زیر دلم به علاوه ی دستی که با بی احتیاطی ام دردش شروع شده بود

فین فینی کردم که با یک دست فرمان را پیچاندم و از کوچه خارج شد و دست دیگرش روی شانه

ام نشست

خوب نشدی؟ -

!چانه ام لرزید. خوبی کجا بود

بازویم را فشار کمی داد و نفسش را از بینی بیرون فرستاد

با گذراندن ترافیک اول صبح و تصادفی که در خیابان اصلی شکل گرفته بود، ماشین را جلوی

مطب نگه داشت

دکتر نوبت نگرفتم که، معاینه می کنه؟ -

ماشین را پارک کرد و پیاده شد

برای کمک کردن به من آن گونه تکاپو می کرد؟

چادر را از روی سرم کشید. چادری که هدیه ی بی بی فاطمه از کربلا بود . برای اولین بار بود که

استفاده می کردم

مطب و رو سرش خراب می کنم بخواد معاینه نکنه، دکتره وظیفشه -

چشم غره ای برایش رفتم. نه که خودش به تمامی وظایفش به نحو احسن رسیدگی می کرد،

برای همان بود از همه انتظار داشت

...انتظار پوچ و بیهوده

بالا رفتن از پله ها برایم عذاب بود

هم پایم آرام و بی غر و عصبانیت پله ها را بالا آمد و با ورودمان به مطب به طرف میز منشی

رفت

پرینیا منشیی که در طول رفت و آمدهایم حسابی مرا می شناخت. با دیدن سر و وضع از جا

برخاست

وای بهارجان خوبی؟ -



به سختی لب باز کردم که نایبستاد و بعد از زدن چند تقه ای به در وارد اتاق دکتر شد.  
دو مریض در نوبت نشسته بودند. عمران راه رفته اش را به عقب بازگشت.  
من همینجام منتظرم، باید یه زنگی بزنم -

هومو گفتم و آهسته گام برداشتم که پرنیا بیرون آمد و دستم را گرفت.  
بیا، بیا خانم دکتر گفت بری تو -

مرا داخل فرستاد و خودش رو به آن دو زن کرد.  
می بخشید مورد اورژانسی بود -

پاسخ شان را با بستن در دیگر نشنیدم

نگاه بهت زده ی دکتر که در حال پوشیدن رو پوشش بود، در صورتم چرخ خورد

سری با تاسف تکان داد و کمک کرد تا روی تخت بنشینم

...بهتون گوش زد کرده بودم با شوهرتون صحبت کنید -

نگاهش به کبودی های روی ران هایم بود و اخم هایش در هم تنیده بود

به سختی از روی صندلی برخاستم

دستکش هایش را در سطل زباله انداخت و به آن سوی پاراوان رفت

...این نوع رابطه به شما آسیب می زنه -

..الیه تا همین الانش هم آسیب زده

لباس هایم را با درد بر تن زدم. دست علیم نفسم را بند آورده بود

و از سوی دیگر راه رفتن برایم سخت بود

دکتر نا آرام بود و دیدن وضعیتمک عصبی اش کرده بود. دست روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد.

...آقای نواب لطفا تشریف بیارید داخل -

تن صدایش جدی بود، او هنوز نمی دانست مردی که پشت در بود تا چه حد کوره ی عصبانیتش می توانست سوزان باشد

چادر را در دستم گرفتم و از روی صندلی پایین آمدم

برای پوشیدن لباس مشکل چنداتی نداشتم. آن هم برای آن که شلوارم بند کشی داشت و دکمه

های مانتوام فقط سه عدد بود که خیلی راحت چفت شدند

بی طاقت روی صندلی نشستم که دکتر، لب های را ردی هم فشرد و منتظر به در نگاه کرد

با داخل شدن عمران روی صندلی جابه جا شدم

با ابرویی بالا رفته کنار میز ایستاد و چهره ی رنگ پریده ام را از نظر گذراند

مشکل چیه؟ -

دکتر دستی به موهای رنگ کرده اش کشید و آن ها را زیر شالش فرو برد، بی ملاحظه زبان باز

کرد.

مشکل کبودی های بدن خانومتونه... این نوع رابطه درست نیست، بهشون آسیب زدید -

عمران قدمی جلو گذاشت و همانطور که دست زیر بازویم می انداخت، غرید

!آوردم ببینید دردش چیه، نیاوردم درباره نوع رابطم با زنم ازتون تر بگیرم -

گر گرفته از حرف هایش لب گزیدم

که دکتر ننشسته به پا خواست

این خود رای بودن و دیکتاتوری توی زندگی دو نفره تون درست نیست، نگاه به این دختر کردید؟ -

...اون از وضع دستش اونم از وضع بدنش

تنم را بالا کشید و نوچی کرد

!مثل این که به جای دکتر زنان اومدیم مشاور خانواده -

صندلی را دور زدم که دکتر صدایم زد

وایستا بهار باید برات دارو بنویسم -

عمران نمی خواست اما زمانی که ایستادم او هم مجاب شد تا کمی بر عصبانیتش غلبه کند

هشدار ها و گوش زد هایش را این بار با صدایی که کنی اوج داشت به عمران خوراند و چقدر

شانس آوردم که زمانی حرف بچه و حاملگی را به میان آورد چیزی از مصرف قرص هایم نگفت

فقط اصرار شدیدش بر آن بود که عمران اگر رعایت نکند، در رابطه دچار بحران می شود و

بسر کله شق پرویز خان هم بی آن که حتی واکنشی نشان دهد در و دیوار را نگاه می کرد

با سری افکنده و شرمزده تشکری از دکتر کردم که عمران زودتر بیرون رفت

چشمانم را روی هم فشردم و پاهایم ننو وار تکان دادم تا دردم تسکین یابد

ساختمان سه طبقه ای که پله هایش باریک و کوچک بودند دمار از روزگارم در آورده بود

بطری آب معدنی را در دستم فشردم

بعد از دو نفر نوبت من بود و این مطب بر خلاف مطب دکتر زنان، حسابی شلوغ و پر رفت و

آمد بود

پارت\_دویست هشتاد و دو#

بهار رسوایی# 2 2

بهتری؟ -

چشم از کودک سه ساله ای که دستش در گچ بود، گرفتم و به چهره ی خسته ی او دوختم

نه درد دارم، همیشه بریم خونه؟ -

دست روی ران پایم گذاشت و کمرش را به صندلی چسباند

نه بشین الان میریم تو، باید دستتو گچ بگیرن -

نفسم را با شدت بیرون دادم

قار و قور شکم به راه بود اما میلی برای خوردن نداشتم

\*\*

عمران از جیب داخلی کاپشن اش عکسی که دیشب گرفته بودیم را بیرون آورد و روی میز دکتر گذاشت

دکتر مردی قد بلند و چهارشانه که با دیدن عمران از جا بلند شد و هر دو مردانه دست در دست هم گذاشتند

خوش اومدید آقای نواب، بفرمایید -

با اشاره ی دستش عمران نشست و من بلامتکلیف نگاهشان کردم که دکتر به پشت پاراوان اشاره کرد

خانم نواب شما لباستون رو در بیارید تا من خدمت برسم -

گفتگویش با عمران در حالی که عکس را بررسی می کرد، ادامه داشت

گویا قبلا عمران چندین و چند بار پیش او آمده بود

با ورودش به پشت پاراوان چشم از وسایل های پزشکی برداشتم

مانتو رو باید در بیارید تا آرنج گچ گرفته میشه -

معذب دست به دکمه های مانتو ام بردم که عمران دست در جیب جلو آمد. دیدنش دلگرمی برابم شد

به کمکش آستین مانتو را از تنم خارج کردم

جای دندان هایش روی بازویم خودنمایی می کرد. عجل شال را روی بازویم کشید

شانس آورده بودم که دکتر برای صدا زدن کمک دستش به آن طرف پاراوان رفته بود

یک زن کوتاه قد، که لجه ی خاصی داشت با آمدنش یک ریز شروع به تعریف کردن از مسئله

ای بی سر و ته کرد و حسابی سرمان را درد آورد

با حرکت دست دکتر که مچم را تکان می داد، لب گزیدم

تمام مدتی که دکتر به همراه آن زن مشغول بودند، عمران پشت صندلی که روی آن نشسته

بودم، ایستاده بود و دستانش بازوانم را گرفته بود

لحظات خفگان آور باضعفی که داشتم به پایان رسید و با خداحافظی بلند و بالای عمران به خانه

بازگشتیم

سنگینی دستم دور گردنم آزار دهنده بود

علی الخصوص انجام کارهای انفرادی ام که من بعد تا خوب شدنم به پای عمران کج خلق بود

صبحانه ای که برایم خریده بود را به هیچ عنوان میل نمی کشید اما از زور دستان او راه گریزی

وجود نداشتم

لقمه ی بزرگی که در دهنم جا نمی شدند حاصل کار مرد بی اعصابی بود که در کارهایش حوصله

به خرج نمی داد. نمونه اش هم شلوار آبی و پیراهن زردی بود که از میان لباس های راحتی ام

برگزیده و تنم کرده بود

البته آن سگرمه های درهمش نشان می داد چیزی او را به هم ریخته، چیزی که برای این چند

ساعت نبود و انگار در بیمارستان اتفاقی افتاده بود

روی میل سه نفره دراز کشیدم که وسایل صبحانه را به آشپزخانه بازگرداند

ناهار چی میخوری بگم بیارن؟ -

ابروانم از تعجب بالا رفتند. چه ناهاری کلی غذا خورده بودم دیگر محال بود تا شب گرسنه ام

شود. آن چه در ذهنم می گذشت را برایش بازگو کردم که نفس آسوده ای کشید و چراغ

آشپزخانه را خاموش کرد

کنارم نشست و تا تنش را بالا کشید

جا نیست چیکار داری میکنی؟ -

سرش درد می کرد. این از حرکات انگشتان روی شقیقه هایش و سرخی چشمانش مشهود بود

رو تخت کثیفه -

کنارش زدم و عنق پاسخش را دادم

بخواب رو زمین خب -

خم شد، آن قدر پایین آمد که چشمانم درشت شد و نفس هایم به شماره افتاد

نمی فهمی میخوام پیش تو بخوابم؟ -

قبل از آن که زبان باز کنم، لب هایش دهانم را چفت کرد و کمی بعد با تن صدایی گرفته گفت

...خستم بهار -

حیران و هاج و واج او را از نظر می گذراندم

چه چیزی او را تا به این حد درمانده کرده بود

تنگی جا اخم هایم را در هم برده بود او هم راحت نبود که از جا بلند شد

کمی بعد با دو پتو و یک بالش بازگشت

یکی را روی زمین پهن کرد و محلت نداد تا بلند شوم، تنم را به آغوش کشید و به راحتی آب

خوردن روی زمین گذاشت

خودش نیز کنارم دراز کشید و پتو را روی تنمان کشید

قرار بود حرف بزند؛ یعنی از نظر من که آن گونه بود

کشدن شدن سکوتش به قدری ادامه داشت که کم کم چشمانم در حال گرم شدن بود

رکب خوردم -

تجربه نشان داده بود اگر سوالی ببرسم امکان داشت دیر ادامه ندهد. هشیار شدم تا بدانم چه

چیزی او را تا به این حد در خودش فرو برده بود

سرم را روی سینه اش کشید و کارش زیر دلم را قلقلک داد

قلیم باز هم دیوانه بازی در آورد

توجه ام جلب او شد. سیاهی هایش خیره به سقف بودند و خودش در حال و هوای دیگری سیر می کرد.

- از هم خون خودم خوردم، دیروز پسر محمود و مسخره کردم که برادرش بهش نارو -  
...زده اما من

سرم روی سینه اش بود و با نفس های عمیقش بالا و پایین می شد.  
از مادرم ركب خوردم -

پارت\_دویست و نودوپنج#

بهاررسوایی#

فضای خفه گان آور خانه نفسم را بند آورده بود

توران خانم با یک من اخم صورت کک و مک دارش در هم بود و نگاهش بین من و عمران بالا و پایین می شد. عمرانی که چفت تنم روی مبل دو نفره نشسته بود و رفتارهایش مادرش را حسابی آزرده خاطر کرده بود.

با ایما و اشارهای سمیرا برخاسته و به دنبالش به آشپزخانه رفتم

دختر چرا به رو خودت نمیاری چشمم چپ شد بس اشاره زدم بهت؟ -

به جای من عمران که تازه رسیده بود، گفت

عادتش دقت نکن، یچی بیار بخوریم ناهار نخوردیم امروز -

سمیرا با تاسف او را از نظر گذراند

!چقدر به فکر شکمتی از وقتی اومدی به حال خواهرت و نپرسیدی -

تنش را روی صندلی رها کرد و با تک ابرویی که بالا انداخته بود، گفت

حالش خوبه دیگه -

گفت و باز هم نوای گرسنگی زد

...بهار ببین چیزی پیدا می کنی -

سمیرا با حرص نگاهش خیره اش را از او گرفت

روت کم نمیشه که، صبر کن خودم بیارم این طفلک که دستش تو گچه نمی تونه -

به طرف یخچال رفت که روی صندلی مقابل عمران نشستم. دستانش را در هم گره کرده و زیر چانه اش زد

تو خونه هم ازش کار می کنی عمران؟ -

سمیرا بود که دست از سر عمران بر نداشته بود. اگر کسی نمی شناخت گمان می کرد سمیرا

خواهرم بود که آن گونه برای عمران بی نوا خواهر زن بازی در می آورد

آره صبح تا شب میزه میشوره میاره، اصلا نمیشینه -

گفت و پقی زیر خنده زد. چقدر این رویش دیدنی بود

!خندان و شوخ

بعد از ناهاری که در ساعت دو خورده بودیم، سر کله ی عماد و علی هم پیدا شد. بعد از آن ها نیز خانواده ی آقا بهروز آمدند

به قول مهسا مجلس علنی و رسمی بود

تا آمدن خانواده ام زمان در زیر چشم غره ها و رو ترش کردن های توران خانم گذشت برای رفتن پیش آرزو و سر زدن به او هم عمران مانع شد و با یک "بشین سرجات" غلیظ حرفش را به کرسی نشانند

سمیرا و مهسا در کنار آرزو که گویی در اتاق سابقش بود، رفته بودند و بقیه ی افراد جمع جز توران خانم و کبری خانم کسی چیزی نمی گفت

با زنگ آیفون که همانند ناقوس مرگ بود، به تکاپو افتادند

در جایم نشسته بود و منتظر ورود آدم هایی بودم که روزی گمان می کردم بدون آن ها هیچ گاه زنده نخواهم بود. پیش بینیی که باطل و غلط از آب در آمد

بر خلاف تصوراتم خان جون هم بود. زودتر از عمو احمد، بهزاد، با قدم هایی سنگین و لبخندی مصنوعی پا در خانه گذاشت

تعارفات خشک و الکی، دست دادن های از سر اجبارشان بالاخره به اتمام رسید این میان عمران بود که با یک دست در جیب حتی قدمی هم جلو نگذاشته بود و تمام حرفش یک ...سلام بود و بس

بالاخره خان جون به من رسیدن و با دیدن دستم، چنگ به صورتش زد

یا امام غریب، چیشده مادر؟ -

دست دور شانه های نحیفش بردم او را با همان بهت و ترسش به آغوش کشیدم

چیزی نیست خان جون اقدام زمین -

باور نکرد، او هم مانند بهزاد و سمیرا اخمی در چهره دواند

چی بگم دخترم، بشین بشین که خدا آخر و عاقبتونو بخیر کنه -

لب هایم را انحنای دادم و بعد از احوال پرسشی با عمو و دریافت سلام خشک و خالی از بهزاد کنار

خان جون روی زمین نشستم. آرزو با سری افتاده پشت سر کبری خانم از اتاق بیرون آمد و با

سلام کوتاهی که لرزش صدایش آشکار بود، آن طرف تر از خان جون نشست

سمیرا پذیرایی را بر عهده داشت و هنوز کسی سخنی نگفته بود. فقط صدای ریز و کم جان خان جون که حال آرزو را جویا بود، به گوش می رسید

خب حاجی چخبرا اوضاع کار و بار چطوره؟ -

آقا بهروز بود که برای از بین بردن جو سنگین حاکم در خانه تلاش می کرد

صحبت ها بالا گرفته بود که بالاخره عمو دستی دور لبش کشید و استکان چای را روی میز

گذاشت.

...عرضم به حضورت حاج بهروز، اومدیم دنبال دخترمون -

توران خانم سریع جبهه گرفت

آرزو جایی نمیداد. پدرش و کشتین حالا نوبته جگر گوشمه؟ بهشون بگو خان داداش من نمیذارم -

آرزو جایی بره

آقا بهروز لا اله الا الله ی گفت و تسبیح را میان مشتش جمع کرد

صبور باش زنداداش -

توران خانم کوتاه بیا نبود. رو برگرداند و با شدت بیشتری شروع به پیشروی کرد

نه خان داداش منم باید مثل اینا بی چشم و رو باشم، زده دخترمو انداخته تو بیمارستان بعد حالا -

اومده دنبالش؟ کور خوندو من جنازه ی آرزو رو هم بهشون نمیدم. اینا همین دختر خودشو

بردارن بیرن هممون راحت شیم

از اولشم اشتباه کردم دختر دست گلمو دادم که پر پر کنن

پارت\_دویست و نودوشش#

بهاررسوایی# [?]

لبم را زیر دندان می فشردم و مقصد نگاهم عمرانی بود که بی حرف جمع را تحت نظر گرفته

بود و سیل نگاهش به آرزو بود

عمو سری تکان داد و با حفظ ادب ر و به توران خانم کرد

می بخشید حاج خانم اما دارید تند میرید اختلاف و دعوا بین هر زن و شوهری پیش میاد، نباید که -

تقی به توقی خورد، حرف جدایی به میون بیاد

دنباله ی حرفش را آقا بهروز گرفت تا توران خانم نتواند باز هم با آن لحن تلخ و گزنده پا در

میدان بگذارد

اره حاجی حق با توعه از این مسائل پیش میاد منم قبول دارم آقا بهزاد کار درستی نکردن اما -

بهتره اجازه بدیم دختر و پسر مون خودشون سنگ هاشونو وا بکنن

هر لحظه کسی چیزی می گفت و این بین جز توران خانم و عمو احمد و آقا بهروز ما بقی

تماشاگران این بحث های بی سر و ته بودیم

زده بچه ی دخترم و کشته خان داداش این پسره دیونست -

بهزاد لب گشود

بچه ی منم بود، در ثانی من سر انگشتم به دخترت نخورده -

با گردن کشی برادرم توران خانم همچو اسپند روی آتش شروع به بالا و پایین پریدن کرد

!خودم دیدم هلش دادی -

با میانجی گری آقا بهروز کمی سکوت در جمع جولان داد

پاشو دخترم، پاشو برو حرف هاتو بزن آگه با هم کنار نیومدید جدی تصمیم بگیریم -

با اشاره ی دست آقا بهروز آرزو به سختی از جا بلند شد.  
رنگ پریده و دستان لرزان، لبی که هنگام بلند شدن گزید همه و همه بیانگر دردش بود.  
باور آن که آرزو به حرف مادرش گوش کرده و در صدد بهم زدن زندگی بر آمده بود که خودش  
روزی سنگش را به سینه می زد شدنی نبود.  
با رفتنشان عمران نگاهی به ساعت مچی اش انداخت  
...ساعتی که در آن روستا خریده بود آن هم به انتخاب من

|

در سکوت نگاه ها در میان اتاق و زمین در گردش بود و کسی چیزی نمی گفت که عمو اشاره  
ای به مهسا زد.

حاج بهروز بسلامتی کی بساط عروسی رو راه می ندازید؟ -  
آقا بهروز که حسابی در افکارش غرق بود، لبخند پدرا نه ای به مهسا که سر به زیر نشسته بود،  
زد و دست روی شانه ی عمو گذاشت  
مجبور شدیم یه چند روزی بندازیم جلو مراسم رو همین روزاست ان شالله -  
عمو متواضعانه سر تکان داد

خوشبخت بشن -

این بار حاج احمد بود که سوالش مرا به هول و ولا انداخت. چیزی که شاید در ظاهر اعیان نبود  
اما در باطل درونم را شعله ور کرده بود  
...ما هم همین روزاست حاجی، یکم کاری اجاره ی خونه و چین جهاز، والا همه چی -

برای ما یهویی شد بازم توکل بخدا تا ببینیم چی پیش میاد  
انگشتانم به سختی یک دیگر را در هم می فشردند تا مبادا اشتباه و خطایی از حال درونی ام در  
ظاهرم پدیدار شود

عمران زوم کرده به چهره ام و با چشمانی باریک رصدم می کرد  
کاش زودتر آرزو حرف هایش را می زد و این مسائل ختم بخیر می شد. نه آن که دلم از طلاق  
شان بگیرد نه... چیزی که روی آب ساخته شود یک روز به زیر آب فرو می رود  
پایه ی زندگی من و آرزو دقیقا در آب بود و خوشبختی برایمان همان سرابی بود که هر از  
چندگاهی میدیدیم

مهسا با آرنج به پهلویم زد و پچ پچ وار گفت

کجا غرق شدی دختر؟ -

دست از کندن پوست لبم برداشتم و به او که منتظر بود، پاسخ دادم  
اینجام -

تک خنده ای کرد و زیر چشمی جمع را از نظر گذراند  
سکوت شان کاری کرده بود تا حتی نفس کشیدن هایمان هم با احتیاط باشند، هر کس به نحوی



گارد دعوا و جدل داشت و من به شدت از این موضوع هراس داشتم

میگم پایه ی کار هستی؟ -

چهره ام شبیه علامت سوال شد. این طایفه عادت داشتند گنگ و مبهم صحبت کنند

منظورت چیه؟ -

دستش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت

لب هایش کنار گوشم بود و با برخورد نفس هایش قلقلکم می آمد

یه دو یه روز دیگه بیای خونه ی ما واسه جهاز آماده کردن، تو سلیقت خیلی خوبه دوست دارم -

باشی

از مهربانی اش لبخند چهره ام را پوشاند. قلب مهربانی داشت، چیزی که در آدم های این خانواده

کم دیده بودم

ولی من با این دستم که نمی تونم، همش جلو دستو پاتون میام -

نتوانست خنده اش را کنترل کند و مسبب اش هم شد چشم غره ی کبری خانم

دختر مگه میگم بیا وسایلا رو بار بزن پشت وانت، مامانم وسیله های تو یخچالیم رو میگیره گفتم -

بیای تزیین کنیم. تو همون با یه دستت چسب بکن بده ما راضییم، مهم وجودته

نمی دانستم عمران می گذارد بروم یا نه اما با این حال قول دادم که حتما برای کمک خواهم

رفت.

بهزاد با قدم هایی شمرده از اتاق بیرون آمد، رفتارش به گونه ای بود که انگار همه چیز رنگ و

بوی آرامش به خودش گرفته بود اما این گونه نشد. با سر بلند کردنش چهره ی سرخ و عصبی

اش همه را به تکاپو وا داشت

چیشد پسر؟ -

عمو احمد که سوال پرسید

بریم عمو بهتون گفتم گوششو پر کردن از چرنديات تو چشم زل زده میگه تو بچم و کشتی -

صدای بهزاد از خشم می لرزید و لب هایش شکل پوزخند داشت

موش دواندن های توران خانم جواب داده بود، آرزو گول مادرش را خورده بود که خط بطلان

روی زندگی اش کشیده بود

پارت\_سیصدو هشت#

بهارر سوابی# [22]

با یک حرکت پیراهنش را از سرش بیرون کشید، گر گرفته بود و نفس برای کشیدن کم داشت

پیراهن را با غیض روی میز کوبید و بانداژ ها را به چنگ گرفت

تمامی معادلات و خوددرگیرهای مغزم با قد علم کردنش در مقابلم به هم ریخت

نیم قدمی جا به جا شدم که تنم به واسطه ی دستش روی نیمکتی که پشت سرم بود، فرود آمد

می دونستی با آدمایی که بهم خیانت کنن چیکار می کنم؟ -

صدایش گرفته و خوف آور شده بود

نگاهم با ترس مابین صورت خنثی و دستش که با ریلکسی تمام باند دور انگشتانش می پیچید، در گردش بود

فضای سرد باشگاه و اوپی که با بالا تته برهنه در حال آماده سازی خودش بود، بدترین صحنه ی مقابل چشمانم بود

دختر حاج محمود که باشی خواه ناخواه حرومی میشی مثل پدر عوضیت -

لب گزیدم

حالا نه ... الان زمان مناسبی برای گردن کشی نبود. دستم را بند نیمکتی که وزنه ای بالایش گذاشته بودند، کردم

...باید جلو زیونتو می گرفتی اون معامله کوفتی برام خیلی می ارزید دخترحاجی -

بازویم را گرفت و از روی نیمکت بلندم کرد و چانه ام را بین دستانش گرفت

راپورت منو به برادرت دادی؟ آدم فروشی می کنی خیال می کنی سرم تو برفه و خبر ندارم زنم -  
چه مارمولکیه؟

سرم را عقب کشیدم که دست پشت گردنم گذاشت

...جفتک پرونی نکن حالا حالا ها کارداریم با هم -

به سختی لب زدم

...من نمی خواستم بگم، یهو -

فریادش در سالن باشگاه بدنسازی اش پیچید

...خفه شو، یهوپی نبود چشت افتاد به اون پسر عموی بی شرفت و دادی، و دادی عوضی -

دیگر حتی توضیح هم نمی توانست نجاتم دهد، او را بد شاکی کرده بودم. پوزخندی زد و تنم را

روی همان نیمکت فشرد و خودش مقابلم ایستاد

شاید اینجا باب میل دردونه ی حاجی نباشه ولی من راحتترم همین جا باهات تسویه حساب کنم... -

...یکم زیادی خوش می گذره

با هراس دست روی سینه اش گذاشتم

...الان به داداش بهنامم می...میگم -

چادرم را از سرم برداشت و زیر چشمی حرکاتم را نگاه کرد. زیادی دست پاچه بودم و شاید این

وحشتی که از چهره ام لبریز بود او را مجاب می کرد که من عمدی کاری نکردم

دستم برای گرفتن گوشی اش جلو رفته بود اما او دستم را کنار زد و نوچی کرد

من منت پسرای محمود و نمیکشم منتها به کاری می کنم که خودشون عقب بکش -

تهدید هایش خشک و تو خالی نبود، نمی توانست هم باشد

گوشی را دم گوشش گذاشت و تنش را روی نیمکت انداخت. هاج و واج او را نگاه می کردم که

جلو کشید و دست دور کمرم حلقه کرد و وادار به نشستن روی پایش کرد

تماس را روی بلند گو گذاشته بود

نامحسوس سرکی کشیدم. شماره متعلق به بهنام بود. بهنامی که با وجود خستگی نگران من و

واکنش عمران بود که بلافاصله با بوق دوم تماس را پاسخ داد

...الو -

سکوت عمران او را هم به ترس انداخته بود

...الو بهار -

قفل لب هایش را شکست و با همان تن صدایی که مرا می ترساند، به برادرم توپید

فردا ساعت ده صبح قراره قرار داد رو تو رستوران خود احمدی ببینیدم... مرد می خوام پا پیش -

بزاره واسه حرف زدن با احمدی و گرفتن کار از من

:بهنام با عجله بلافاصله گفت

...اون قرار داد کوفتی برای توعه کسی کاری به کارت نداره. به بهار -

دستش روی آیکون قرمز رنگ شد و گوشی را کنارش گذاشت. تماس را روی بهنام قطع کرده

بود و فقط من می دانستم برادرم تا به صبح برایم نگران خواهد بود. خسی که به نظرم بهزاد

هیچگاه درباره ام نداشت و نمی توانست داشته باشد

نفس آسوده بخاطر رفع بلا بود اما فراموش کرده بودم که بلا خودش در مقابلم بود و باید از او

می ترسیدم

...خب حالا نوبت می رسه به دردونه ی حاجی -

تکانی خوردم که وادار به دراز کشیدنم روی نیمکت کرد

میله ی آهنی را با یک دست روی زمین گذاشت و پاهایش را دو طرف نیمکت انداخت

چجوری گل بگیرم در دهن تو که دیگه بلبل زبونی نکنی؟ -

نیم خیر شدم که فشاری به تخت سینه ام آورد

پایین آمدن سرش و منی که دست و پا میزد از او رهایی یابم خیلی هم طول نکشید

دستش از زیر مانتو پهلویم را به چنگ گرفت و لب هایش وحشیانه به جان لب هایم افتادند

بوسه؟ نه نبود یکی از آن هزاران تنبیهی بود که پسر پرویز برام مناسب دیده بود

مردی که نمی گذشت و نگذشته بود آن قدری به کارش ادامه داد تا نفس کم آوردم

کنار کشید، با تعلل و مکث چشم از لب هایم گرفت و چشم به نگاه خیسم دوخت

این باشه علی الحساب تا ببینم فردا برادرات چه غلطی می کنن -

تکان دادن لب هایم مصادف شد با ناله ای که به سختی از بینشان خارج شد

متورم شده بودند و او راضی بود از کارش که لبخندی زد و ابرویی بالا داد

هوم چسبید، از صبح دلنتگت بودم -

به سختی بلند شدم و لحن بغض دارم را به گوشش کشاندم.  
م..من فقط خواستم عباس بفهمه تو اون قرار داد و گرفتی نمی دونستم نباید بگم -  
لب هایم با هر یک کلمه سوز کشیده بودند و دردشان اشکم را روانه کرده بود  
دستش که جلو آمد، رو گرفتم. اما او عقب نکشید و با لجاجت سرم را به سینه اش چسباند

پارت\_سیدونه#

بهارر سوایی# [?]

بوی عطرش و محبت زیر پوستی اش قلبم را به تکاپو انداخته بود.  
کمی بعد از این که منتظر ماندم تا باشگاه را مرتب کند به خانه بازگشتیم  
هوا سرد بود و با باز ماندن پنجره ی آشپزخانه هوای خانه به شدت سرد شده بود. ریخت و پاش  
های پذیرایی بخاطر دوستان عمران و سرکرده ی آن ها عماد بود که حال زارم را زار تر کرد  
عمران متفکر در حال تماشای تلویزیون بود و من بعد از نیم ساعت توانسته بودم ظرف های یک  
بار مصرف غذا را جمع و جور کنم

در سرم پر بود از هیاهو، از افکاری که مته وار در حال سوراخ کردن مغزم بودند

هر چه ذکر و آیه بلد بودم خواندم تا بهزاد به آن قرار داد لطمه ای نزنند که عمران را به مرز  
جنون نکشانند و زندگی را به کامم تلخ نکند  
چند قاشق از نذیری که خان جون داده بود، خورد و قصد خواب کرد  
بزار بمونه صبح جمع کن بیا برو بخواب -

می دانستم عادت کرده بود کنارش باشم تا خواب به چشمانش بیاید. این زندگی کم کم رنگ و بو  
می گرفت و ما هر دو دچار هم شده بودیم

کنارش دراز کشیدم و پشت به او کردم که دستش را میان موهایم فرو برد و شروع به بازی  
کردن با موهایم شد. کارش به قدری دلنواز بود که کم کم به خواب رفتم بدون آن که تا پاسی از  
شب بیدار بمانم و استرس فردا را داشته باشم

صبح زمانی از خواب برخاستم که ساعت از نه و نیم گذشته بود

دلهره ی شدیدی در وجودم وول می خورد و به قدری که حتی لقمه ای نان از گلویم پایین نرفت  
آویز دستم را دور گردنم بالا کشیدم و با اخم انگشتانم که خشک شده بود را تکان دادم

تمام شب با دستم درگیر بودم و عمران را با هر تکانم بدخواب کرده بودم

با گذر زمان استرسم بیشتر و نفسم بند می آمد جانم به لبم رسیده بود و از اضطراب تنم یخ  
کرده بود

بالاخره انتظارم به سر آمد. با شنیدن صدای ماشین در قابلمه را گذاشتم و شیر آب را که چکه  
می کرد را محکم کردم

با باز شدن در و ورودش به خانه گامی جلو رفتم اما به محض دیدن صورت برافروخته اش لبخند

روی لب هایم ماسید.

نفس هایش تند و کشدار بود و سفیدی چشمانش به سرخی می زد

گمشو جلو چشمم نباش -

دو پا داشتم و دو پای دیگر برای گریختن از او که هنوز آثار خشمش گوشه ی لبم مانده بود،

قرض گرفتم. در اتاق را جفت کردم و پشت به در تکیه دادم و روی زمین نشستم

صدای داد و بیدادش می آمد، بر سر بهنام یا بهزاد فریاد می زد چرا که نام پدرم نیز در بین

مکالمه اش وجود داشت

...منو نگاه مرد نیستم، مرد نیستم آگه آبروی پدرت و پرچم نکم تو شهر ...-

آتشی که بهزاد روشن کرده بود به این زودی ها خاموش نمی شد، خط و نشان هایش عمران در

پس نعره هایش رنگ و بوی آشوبی با پایان تلخ را خبر می داد

بهزاد رحم نکرده بود، یقینا بهنام هم نتوانسته بود جلو دارش باشد و آن قرار داد کوفتی به هم

خورده بود

زانوانم را به آغوش کشیده بودم و با هر صدای فریادش بیشتر در خودم جمع می شدم به معنای

واقعی کلمه هراس و وحشت در وجودم بیداد می کرد

تنها با او در خانه ای که هیچ کس جز خودمان نبود به علاوه ی عصبانیت جنون وارش بس بود

برای قبض روح شدن

...با صدا پی در پی آیفون از جا پریدم. شاید بهنام بود... شاید هم بهزاد

در را نیمه باز کردم و سرکی کشیدم. صدای آقا بهروز و علی خیالم را راحت کرد، عقب گرد

کردم و دوباره در را قفل کردم

گوشم را به در چسبانده بودم و صدایشان را می شنیدم. آقا بهروز به محض وردش سراغ مرا

گفت و عمران با همان اعصاب خرابش غرید

.. تو اتاقه -

نگرانی صدای آقا بهروز زمانی که پشت در ایستاده بود را به وضوح احساس می کردم

بهار دخترم خوبی؟ -

سر و وضع درستی نداشتم. دیشب پیراهن عمران را پوشیده بودم و حالا نمی شد با این لباس

که تا روی رانم بود جلویشان ظاهر می شدم

سرفه ی کم جانی کردم

سلام، بله خوبم -

صدای حمایتگرانه اش دلم را قرص کرد

من اینجا دخترم چیزی برای نگرانی نیست -

لبخند رنگ و رو رفته ای روی لب هایم جا خوش کرد. غریبه ای بیش نبود اما خوب هوایم را

داشت

پوشیدن لباس با یک دست دشوار بود اما انجامش دادم.  
با دیدن هیبت درشت عمران که پشت به من روی مبل نشسته بود و لغوز می خواند، رنگ از  
رخم پرید.  
پدرشونو در میارم، اون فیلم کوفتی رو پیدا می کنم و بعدش اون دوتا حرومی رو بی آبرو می -  
کنم جوری که جمع کنن از این خراب شده برن  
تک تک کلمات را با تحکم می گفت و شوخیی در کار نبود  
آقا بهروز دست هایش را در هم گره کرد و به برادر زاده اش نگاه دوخت  
آروم باش جوون باز که داری تند میری -  
مانند اسپند روی آتش از جا پرید  
...اینبار دیگه نه عمو، اینبار دیگه نه -  
تا اون شیرری که از مادرشون خوردنو از دماغشون در نیارم ول کنشون نیستم... من پسرای  
محمودو به خاک سیاه می نشونم  
آقا بهروز و علی در برابرش ایستاده بودند اما نمی دانستند لج و لجبازی با اویی که حالا همچو  
شیر غرش می کرد به نفع هیچکس نبود  
حرف آقا بهروز جری ترش کرد  
اینکه یادت رفته دختر محمود زنته -  
پارت\_سیصدوسی و پنج#  
بهاررسوایی# [22]  
چه کسی دلش رضا بود که فرزندش در خانه ی آدمی بماند که زخمی بود. آن هم از پدر من،  
منی که خیلی شبیه پدرم بودم  
بهنام در ظاهر حرف خان جون را گوش کرد اما به محض رفتن خان جون به آشپزخانه خودش را  
کنارم کشاند و به پشتی تکیه داد و دست دور شانه ام انداخت  
نمی دونم چی شده که قیافت زار میزنه یه درصدم راضی نیستی و حرفات از رو سستی و ضعفه -  
اما منم راضیم میخوام جدا شی بهار، حالا که آرزو دادخواست طلاق داده توام باید از اون خونه  
بیای بیرون  
هر چه کردم نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم  
زبانم نیشدار شد. لعنت به آن فشاری که تمامم را در اختیار گرفته بود. یک شبه چه قدر جسور  
شدن هم عالمی داشت  
باید! بنظرم درستش این که بگی باید از اون خونه فرار کنم چون اونی که خطا کرده ماییم نه -  
عمران و خونادش  
گنگ نگاهم کرد. دهان باز کرد که چیزی بگوید اما خان جون آمد

مادر زنگ بزن بهزاد بیدار خونه بگو دل بکنه از اون کارگاه. مال دنیا ارزش نداره -

بهنام تکانی خورد که باز هم زبانم به کار افتاد

!زحمت برای چیزی که غصیه بنظرم زیادیه -

زیر لب گفتم اما خان جون سرش بالا امد

چی گفتی مادر؟ نشنیدم -

خودم را بیشتر در آغوش کشیدم. از عصبانیت رو به انفجار بودم. به سختی بلند شدم

من اینجا لباس دارم خان جون؟ -

لحتم طلبکارانه بود

بهنام با تلفن خانه به بهزاد زنگ زده بود

آره مادر هست تو کشو آخر، اون لباسایی که داده بودم نعیمه برات بدوزه رو خیلی وقته گرفتم -

ازش

وارد اتاق شدم و حیران چرخ می دور خودم زدم و مشت به سرم کوبیدم

در این خانه دیوانه می شدم آن هم وقتی هر کلمه ام آن قدر نیش و کنایه درونش نهفته بود

در و دیوار اتاق را با حسرت نگاه کردم. در این اتاق روزهای زیادی گذرانده بودم و غصه های

زیادی خورده بودم، این بار هم باید غم و غصه ی دل کننم را در این اتاق پنهان می کردم و هر

بار با ظاهری آراسته بیرون می رفتم تا مبادا پی به حال درونم ببرند

!تمام ذهنم درگیر آن سی دی جا مانده بود. کاش می آورد

با صدای جرجر در روی پاشنه ی پا چرخیدم

خان جون بود

بیا مادر لباست اینجاست -

از آخرین کشو دراور لباس را بیرون کشید. برای تابستانی که گذشت داده بودیم بدوزد و حالا

مشخص نیست چه زمانی خان جون تحویلش گرفته بود. نعیمه خانم همیشه خدا بدقول بود و اگر

قول بهار میداد اواخر پاییز لباس را تحویل می گرفتیم

یک پیراهن بلند تا روی رانم و شلوار راسته ی هم رنگش... به کمک خان جون لباس شیم را پایین

کشیدم که خان جون غرغر کرد

این لباس چیه گرفتی مادر، نه آستین داره نه رنگش مناسبه -

گفته بودم خان جون مخالف سر سخت به قول خودش این قرتی بازی ها بود

با تمام عشقی که به او داشتم اما این کارها و حرف هایش همیشه آزرده ام می کرد

لباس را از زیر پا برداشتم و روی دراور پرت کردم

مطمئن بعد از این دیگر نمی توانستم به روی مهسا نگاه کنم

بدقول شده بودم و نتوانسته بودم آن چه خواسته بودم را برایش انجام دهم. سهل انگاری او بزرگ

ترین راز زندگی پدرم را فاش کرد

مطمئنن آقا بهروز از عمد این سی دی را در گاوصندوق پنهان کرده بود و گیسو به اشتباه آن را لا سی دی های مهسا به دستم داده بود اما اصل ماجرا این نبود، بزرگ ترین سوالم این بود که چرا فیلم را پنهان کرده بود. فیلمی که عماد و عمران در به در به دنبالش می گشتند.

خان جون دکمه های لباس را بست و با مهربانی دست روی شانه ام کشید.

درد و بلات به جونم مادر چرا چشمت هی پر و خالی میشه؟ کسی حرفی زده؟ -

صدایم گرفته بود.

نه خان جون -

دستش روی کش ته بافت گیسوانم نشست و باز غرغر کرد.

!این چه وضعه مو بسته مادر، همش گره زدی که -

او مشغول بود و من به دنبال فرو خوردن بغضی که هنوز هیچی نشده از پا در آورده بودم.

شانه را از کشو برداشت و به جلو روانه ام کرد.

بریم موهاتو شونه کنم بریم -

او می گفت و من چشم روی شانه خشک شده بود. یک همچین شانه ای بود که میان موهایم.

گیر افتاده بود و با آن کولی بازی برای بار اول جلوی چشمان عمران ظاهر شده بودم.

!چقدر هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده غم و غصه روی دلم انباشته شده بود.

در خانه ای که از کودکی درونش قد کشیده بودم حس غریبه گی داشتم. کز کرده گوشه ی دیوار.

نشسته بودم و تنم را به بخاری چسبانده بودم.

خان جون موهایم را به روش خودش بافته بود و حالا در آشپزخانه تدارک شام می دید.

ساعت هشت بود و بهزاد علی رغم تماس بهنام به خانه بازنگشته بود.

پارت\_سیصدوسی و شش#

بهارر سوایی# [22]

بهنام دوام نیاورد. برایش رفتارهای گردن کشانه ام جای سوال داشت که باز هم نزدیکم نشست.

و سر تکان داد.

این تن بمیره زیون باز کن بگو ببینم چی شده؟ -

لب گزیدم و اخم کردم.

نگو اینجوری -

ابروانش گره خورد. اوپی که کم پیش می آمد، چهره اش در هم برود، برایم اخم کرده بود.

لب های لرزانم تکان خورد.

تو می دونی شب آخری که بابا رفت بیرون، کجا بود؟ -

به آشپزخانه نگاه گذرایی انداخت.

آره رفته بود پیش عمو پرویز -



سرم پایین تر آمد. احتیاط می کردم تا خان جون چیزی نشنود

اون شب چرا رفته بود؟ -

کلافه ته ریشش را خاراند

بیست سوالیه دختر؟ خب رفته بود حرف بزنی، رفیق گرمابه گلستونش بود یه روز دو روز نبود -

که خیلی میشد میرفتن با هم حرف می زدن

راست می گفت، پدرم بیشتر اوقات شب نشینی داشت با پرویز خان اما هیچ گاه رفت و آمدن

خانوادگی نشد. آقا بهروز تنها آمده بود اما خانوادگی نه، فقط یک بار آن هم توران خانم را آورده

بود، وقتی که پدرم از دومین سفر حش بازگشته بود، همان وبس

!اون شب چیشد؟ -

نفشش را کلافه بیرون داد و در پایین نگه داشتن ولوم صدایش موفق نشد

!چی می خواستی بشه؟ آخرشو بگو دیگه -

خان جون از روی این سرک کشید

چه خبر شده؟ -

بهنام سریع پاسخش را داد

چیزی نیست خان جون -

چشم تنگ کرد و دستم را گرفت و کشید. هر دو به جلو خم شده بودیم

نگو اراجیفی که شنیدی رو باور کردی -

جان کندم تا بگویم اما گفتم. او اولین کسی بود که رازم را شنید

نشنیدم، دیدم داداش. من اون فیلم رو دیدم، دیدم بابا محمود چیکار کرد -

نفش حبس شد و رنگش آشکارا پرید. یکه خورد و ناباورانه سر تکان داد

دروغه، اون فیلم اصلا وجود نداره -

اشکم را پاک کردم

داره داداش، من خودم دیدم -

دستش را برای ساکت کردنم بالا گرفت و از جا بلند شد

خان جون، نوه ی بی بی اومده بود پی تو، الان یادم افتاد -

مگر می شد اسم بی بی بیاید و خان جون تعلل کند، در آنی بیرون آمد و گفت: کی مادر؟

بهنام لیوانی آب سر کشید

داشتی نماز می خوندی -

!غیظ کرد و گفت: الان می گن آخه پسر

با آن پا درد چنان قدم بر می داشت که نگرانش شدم اما زود رفت. رفت تا ببیند باز هم بی بی

چه حرفی دارد

بهنام از پنجره ی آشپزخانه رفتنش را تماشا کرد و به محض خروج خان جون از حیاط، به سویم آمد.

این حرفا یعنی چی؟ -

این سوی این ایستادم و در چشمانش خیره شدم

یه سی دی بود که اشتباهی دختر آقا بهروز بهم داده بود. بازش کردم تو اون فیلم بابا محمود بود. - شب ساعت یک میره باغ، یه خونه باغ بزرگه... پدر عمرانم بود رفتن تو خونه با هم حرف زدن اما وقتی اومدن بیرون، حال اون مرد خراب بود، نمی دونم چی به بابا گفت که بابا هلس داد اونم. افتاد زمین

صدایم لرزه گرفته بود. یاد آوری آن صحنه ها باز هم حالم را خراب کرده بود

...سرش خون می اومد، بابا ترسیده، فرار کرد. نبردش بیمارستان، ا... اونم اونم -

با صدای مردانه ای ترسیده هر دو از جا پریدیم

!اونم مرد. قصه ی تکراری بچه های پرویز تو دهن دختر خودمونم افتاده -

بهزاد بود که آن گونه طلبکارانه حرف می زد

نایلون های خرید را روی این گذاشت و به بهنام توپید

و ایستادی گوش می دی؟ این دختره عقل نداره تو چی؟ -

بهنام سکوت پیشه کرده بود اما من نه، دیگر بس بود

عقل ندارم داداش ولی چشم دارم، خودم اون فیلمو دیدم -

رو در رویم ایستاد

چی دیدی؟ ها چی دیدی؟ -

صدا بلند کرده بود و گمان می کرد می ترسم. گذشته بود آن روزها، من مدت ها بود که

فریادهایی مرد بی رحم تری را شنیده بودم دیگر قلم با این تن صدا نمی لرزید

بابا محمود قاتله چرا نمی خواید باور کنید؟ -

پوزخند صدا داری زد و به شانه ام کوبید. ضربه ی آرامی که همچو تلنگر می ماند

میگم عقل نداری، خب قاتل باشه که چی؟ خودش مگه زندس بیان قصاصش کنن؟ کشت و -

خودشم تقاص پس داد همون شب قلبش و ایستاد و تموم شد

!چقدر راحت از مرگ پدرمان صحبت می کرد

بهنام به میانمان آمد

بسه دیگه الان خان جون میاد -

دست بهنام را کنار زدم و رو به بهزاد کردم

آره اون تقاص پس داد اما شماها نه... اون کارگاه سهم آقا پرویز بود شماها سهمش رو خوردید -

!باید پس بدید بهشون

بهزاد این بار علنا قهقهه زد و با دست مرا به بهنام نشان داد.

میشنوی چی میگه؟ این همون بهار بی زبون ماس؟ -

بهنام در تلاش بود تا ساکت مان کند و هر چند یک بار به در ورودی خانه چشم می دوخت

اشماها باید حقشون رو پس بدید داداش باید -

با تمسخر سرش را بالا و پایین کرد

آره آره دادم -

آویز دور گردنم را شل تر کردم. سنگینی دستم و درد بازویم دوباره شروع شده بود

دندان هایم را روی هم فشردم و با غیظ نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت

چون پدرمون به اشتباه قاتل شده دلیل نمیشه کارگاه سهم اونا باشه حتی اگه یه درصد از کارگاه -

سهمشون بود مینداختم جلوشون ولی پرویز خان همون دوران که کارگاه داشته ورشکست

میشده از ترسش سهمش رو به پدرمون فروخته

پارت\_سیصدوسی و هشت##

بهار رسوایی##

جز من و بهزادی که چراغ اتاقش روشن بود، دیگر کسی بیدار نبود

او نیز در حال کار بود، البته بهنام بعد از سرکشی که به اتاقش کرده بود گفت دوستش چندین

طرح برایش آورده بود و در حال بررسی آن ها بود

شب سختی بود که نمی گذشت. با صدای اذان گردن خشک شده ام را تکان دادم و چشم بستم.

خان جون کم کم بیدار می شد و اگر می دید بیدار مانده ام شمامتم می کرد

نفهمیدم چه زمانی خواب چشمانم را اسیر کرد اما صبح روز بعد آن طور که انتظارش را داشتم

پیش نرفت

پسر پرویز خان از خدایش بود مرا به خانواده ام بسپارد که در پی ام نیامده بود

از صبح به قول خان جون همچو مرغ سر کنده بودم که مدام این سو و آن سو می رفتم

آخر هفته ی بعد عروسی عباس و سعیده بود و خانواده ی عمو قرار بود تا دقایقی دیگر به خانه ی

خان جون بیایند

سبزی را در سبد ریختم و به خان جون گوش سپردم

تک به تک تاکید می کرد، چه کنم و چه نکنم . از صبح بساط ناهار را به پا کرده بود تا عمو و زن

عمو مکرر خاطر نشوند

بهنام برنج را در آبکش خالی کرد و قابلمه را روی گاز گذاشت

ولی خان جون خودمونیم این دختر دوتا دست داشت همش خراب کاری می کرد تو با چه -

اعتمادی کاراتو به این یه دست میسپری؟

خان جون با خنده کفگیر را بالا برد

بِه دخترم حرف نگو پسر -

به نظاره ی بحث هایشان ایستاده بودم که بهزاد صدایش را بالا گرفت

بِهنام ساکت باش ببینم چی میگه -

تلفنی با وکیل صحبت می کرد و گویا قضیه ی طلاقشان بود که آن قدر بهم ریخته بود

بِهنام شانه بالا انداخت و با تن صدایی آرام رو به خان جون گفت

دلت خوشه نوه داری، یکیش چلاغه یکیشم که کلا اعصاب نداره، میگم خان جون چجوریاس من -

برادر این دوتام و انقدر خوب و آقام؟

باز هم از آن دنده ی شوخش بلند شده بود که از صبح یک سره سر به سر من و خان جون می

گذاشت

نان را کف قابلمه انداختم که بهنام سبد برنج را از سینک برداشت و کنارم ایستاد. کمک به خان

جون در آشپزی امروز هم یکی از آن صد اذیت هایی بود که می کرد وگرنه کلی کار عقب مانده

در کارگاه داشت و طوری وانمود می کرد که انگار هیچ کاری برای انجام دادن ندارد اما خودم

شنیدم که در جواب نگرانی خان جون از بابت عمران می گفت که خودش در خانه می ماند تا

هوایم را داشته باشد

با یا الله عمو شال را روی سرم انداختم و لبه های مانتو را به تنم نزدیک کردم و به سختی دکمه

هایش را جا زدم

بعد از خوردن کمی آب تمام قوایم را به کار گرفتم

حرف های زیادی برای گفتن داشتم و باید استقامت خوبی هم در برابر شنیده هایم نشان می

دادم

دمی عمیق گرفتم که بوی قورمه سبزی خان جون مشامم را پر کرد. با گام هایی آهسته از

آشپزخانه بیرون رفتم

خان جون در حال روبوسی با سعیده بود و عباس دست در دست بهنام گذاشته بود

عمو با دیدنم بشاش جلو آمد

بِهبار -

از آن بار آخری که او را دیده بودم، عقده ی در آغوش رفتنش بر دلم مانده بود

اما حالا... نمی دانم حس حالایم را نمی دانستم

با زبری ته ریشش بر روی گونه ام به جایی در همان حوالی پرت شد. در خاطر کسی فرو رفتم

که کمی بیش از اندازه در این ساعات کم دلتنگش شده بودم

عمران مرا گوشه ی تخت گیر انداخته بود و بدترین شوخی عمرم را می کرد

قلقلک و کشیدن ته ریشش بر روی صورتم

عموجان حواست کجاست؟ -

تکانی خوردم و به حال بازگشتم. رد کمی از قهقهه های آن شبم بر لب هایم جا مانده بود

دست در دست سعیده گذاشتم و سلام کم جانی نیز تحویل زن عمو دادم.  
عباس هم که خط قرمز بود و جدای از آن خودم نیز ترغیب به هم صحبتی با او نبودم.  
سعیده را به نشستن دعوت کردم و در نیمه باز که سرما از میانش می گذشت را بستم.  
خوبی عمو جان؟ -

با ممنونی جواب عمو را دادم و کنار بهنام نشستم.  
زن عمو زیر زیرکی نگاهم می کرد و در آخر هم دوام نیاورد. همان طور که به طرف آشپزخانه  
می رفت، صدایش را بلند تر کرد.  
خان جون خبریه؟ -

عمو رشته ی کلامش با بهنام را که سوال از کارگاه بود، نیمه باقی گذاشت.  
خان جون به سختی دست به زانو گرفت و بلند شد.

چه خبری؟ -

وارد آشپزخانه شده بود اما زن عمو همچنان بلند صحبت می کرد.  
بهار اینجاست دیگه -

خان جون زیر غذا را کم کرد و به طرف سماور همیشه در حال قلقلش رفت.  
بچم خونه ی پدرش اومده حتما باید خبر باشه که بیاد -  
زن عمو نرگس ریز بینانه نگاهم کرد. محال بود قانع شده باشد اما زبان به دهان گرفت  
با ورود بهزاد جو کمی سنگین تر شد. تا به همین جایش پی برده بودم که بهنام با زن عمو حتی  
کلامی صحبت نکرده بود و گویی مدت ها بود که حتی به رویش نگاه هم نکرده بود. رفتار بهزاد  
نیز مشابه بهنام بود، با این تفاوت که علاوه بر زن عمو با عباس هم سر سنگین رفتار می کرد و  
حتی اگر اشتباه نکنم به آن ها سلام هم نداد.  
زن عمو سینی چای را به دست عروسش داده بود و سعی می کرد با پیچ حرف از زیر زبان  
خان جون بکشد که صدای زنگ در حیاط بلند شد.

پارت\_ سیصد و پنجاه و نه#

بهار رسوایی# [22]

سر روی سینه اش گذاشتم و رد کمی از لبخند بر لبانم نقش بست.  
نه آن کارت روی میز و نه تاریخی که جلوی چشمانم بود حالم را بد نمی کرد. من آن گذشته ی  
کوفتی را در بقچه گذاشته بودم و ته کمد پنهانش کرده بودم فقط گه گاه در کمد که باز می شد  
گوشه های آن بقچه گذشته ام را جلوی چشمانم له پرده می کشید.  
در اصل آن عشق و عاشقی از سرم پریده بود. روزها بود که دیگر فکر آن مرد را نمی کردم این  
روزها محتاج بودن مردی بودم که نه عاشق بود و نه مهربان.

\*\*

طول و عرض خانه را با عصبانیت بالا و پایین می کرد و مدام نگاهش بین ساعت و گوشی همراهش در چرخش بود. با صدای پیامکی که به تلفنش آمد، عصبی مشتش را به دیوار کوبید و برای دقایقی درمانده ترین آدم روی زمین شد.

عصبانیت از وجودش بیداد می کرد و چشمانش سرخ شده بود.

پیراهنش را از روی تخت به چنگ گرفت و بلند شد.

زود باش بهار زودباش یه چی تنت کن الان لاشخورا میان -

فریادهایش گیج ترم می کرد. پالتو را از روی رخت آویز چنگ زد و با همان چشمانی که مخمور و پر از خواب بود به دنبالش روانه شد.

کجا بریم آخه؟ -

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

داریم میریم قبرستون زود باش -

وحشت زده به دنبالش رفتم.

صبح بعد از آن که پلیس آمده و سراغش را گرفته بود همین قدر دست پاچه و عصبی بود.

خودش را در اتاق حبس کرده بود و تماس هایش لحظه ای قطع نشده بود.

پول در حسابش نبود و فردا موعد چک هایش بود. دو نفر از طلبکارانش صبح همراه با پلیس به دنبالش می گشتند و دو باری به باشگاه و خانه سر زده بودند اما بدترینش فردا بود.

هنگام ترین چک اش فردا صبح باید در بانک پاس می شد و دیناری در ته حسابش نبود.

این ها را از میان فریادهایش بر سر عماد در پشت گوشی شنیده بودم.

با تمام غرورش طلب پول از مادر و عمویش کرده بود و در عین ناباوری دست رد به سینه اش

خورده بود. توران خانم را نمی دانم اما آقا بهروز به تازگی از خرج و مخارج عروسی مهسا

بیرون آمده بود و برای تهیه ی این پول زمان لازم داشت چیزی که عمران اصلا نداشت

همین دقیقه پیش هم گویا به یکی از دوستانش رو انداخته بود که با جواب منفی رو به رو شده

بود.

هوای سرد اوایل زمستان با دستان گرم او همخوانی نداشتند. تمام سعی اش را می کرد که در

اعصاب خوردی اش هوای مرا داشته باشد. به کمکش روی صندلی جلو نشستم و او در را کوبید

با جا گرفتنش روی صندلی بلافاصله استارت زد و با کمی ریر بینی به این طرف و آن طرف

کوچه دور زد و از کوچه ی مقابل بیرون رفت

رد گم کنی می کرد شاید هم فرار از دست طلبکارانی که لحظه ای صبر نداشتند

با فرار کردن که همیشه -

وارد کوچه ی تنگ و باریک شد

فرار نکنم باید چند ماه بیوفتم حلفدونی، من نباشم کسی واسم کاری نمی کنه باید خودم این -

پولو جور کنم

حق داشت. با چیزهایی که امروز من دیدم خوب درکش می کردم. او هیچ کسی را نداشت و به پشتوانه ی آن قرار داد کوفتی که تقریباً تمام شده بود این همه چک کشیده بود و حالا به لطف... برادرم نه قراردادی در کار بود و نه پولی

با سرعت زیادی که داشت کمر بند را بستم و کمی به طرفش چرخیدم هنوز صدایم گرفته بود اما آخه چجوری؟ -

با حرص لایی کشید و به ماشینی که با رعایت قوانین در حال گذر بود فحشی نثار کرد. باشگاه و خونه رو میفروشم -

با ترمز ناگهانی اش به جلو پرتاب شدم که از شانس خوبم کمی پیش کمر بند را بسته بودم! خونه رو؟ -

هومی گفت و مسیر خارج شهر را در پیش گرفت. به عقب چرخیدم و از روی صندلی کاپشنش را چنگ زدم. هول هولکی بیرون آمده بودیم و آشکار بود تا زمانی که عمران بتواند طلب هایش را پاس کند ویلان و سیلان می ماندیم

جاده تاریک بود و در سکوت صدای نفس های کش دار او می آمد

نام عماد روی صفحه ی گوشی اش افتاد. مرد منفوری که در همه حال از او بیزاری می جستم.

صدایش در ماشین پیچید

جور نشد عمران، سند کارگاه هم گرو بانک نمیشه فروختش میمونه همون خونه و باشگاه -

عمران منتظر همین بود که تمام امیدش نا امید شود و شد

به جهنم که نشد دکمتو بز -

تماس را قطع کرد و پا روی پدال فشرد. این مسیر برایم آشنا بود. کمی جلوتر پا روی ترمز کوبید

و ماشین را کنار کشید. حتی با وجود پنجره ی باز هنوز تنش کوره ی آتش بود و عصبانیت و گر

گرفتی اش سرد نشده بود

در را باز کرد که بی اختیار جلو کشیدم

کجا میری؟ -

پیاده شد و سوالم را بی پاسخ گذاشت. اینجا را خوب بلد بود که کمی جلو رفت و دست روی تکه

سنگ گذاشت و سرش را جلو برد

در پس صدای باد، شرشر آب نیز رخنه کرده بود. بر خلاف میلم پیاده شدم

ماشین ها با سرعت زیادی از کنار جاده می گذشتند

با صدای قدم هایم عقب کشید و سرش را تکان داد. آب از سر و صورتش می چکید

بشین تو ماشین سرده -

سرتقانه باز هم جلو تر رفتم

سرما میخوری -

نوچی کرد

سرمای آبی که از دل کوه پایین می آمد با فاصله ی چند قدم تنم را به لرزه واداشته بود

الان چی میشه؟ -

پارت\_سیصد و شصت و هشت#

بهار رسوایی# [?] [?]

با باز شدن گچ از دور دستم نفس راحتی کشیدم و چشم فشردم

خب خانم نواب دیگه توصیه نکنم حتما مراقب باشید -

چشمی به دکتر گفتم و از روی تخت پایین آمدم. نبود عمران موذیم کرده بود

دفترچه و چادرم را با دست سالم گرفتم

ایمنون آقای دکتر -

نیم خیز شد و همان طور که با دستمال کاغذی دست هایش را خشک می کرد، گفت

به علی جان سلام برسونید، به سلامت -

دستم درد می کرد و به تنهایی گویا دست و پام در هم گره خورده بود که نمی توانستم کاری از

پیش ببرم

وسایلم را روی صندلی های سالن انتظار گذاشتم و چادر را روی سرم انداختم

مطب غلغله بود و در زیر نگاه دو جوان کم سنی که در مقابل نشسته بودند، حسابی نفس کم

آورده بودم

ساعت از شش عصر هم گذشت. عمران دیر کرده بود، قرارش با عماد مقابل مطب بود اما حالا

با گذشت نیم ساعت خبری از او نبود

ناچار چادر را جمع کردم. هنوز سنگینی نگاه آن د و پسر را روی صورتم احساس می کردم و از

پچ پچ هایشان می ترسیدم

بالاخره دوام نیاوردم و از مطب بیرون رفتم

تحمل فضای شلوغ آن هم به تنهایی نداشتم و همه اش از صدقه سری خانواده ای بود که از نظر

خودشان آفتاب و مهتاب ندیده بارم آورده بودند اما در اصل من ترسو بودم دختری که با وجود

بیست سال سن از تنها ماندن در میان انظار مردم واهمه داشت

از پله ها پایین رفتم و از در مطب بیرون زدم. هوا تاریک شده بود و در خیابان پر تردد خبری از

عمران و ماشینش نبود. دو پله ی جلوی در مطب را پایین رفتم و باز هم سرک کشیدم، نبود

حتی فکر بازگشت به داخل در سرم نبود، از اضطراب در آن سرمای زمستان گرم شده بود

چند گامی جلوتر رفتم. تمامی بوتیک های راسته ی خیابان یا صاحب شان مرد بود و یا شلوغ

بودند، ناچار به سوی دکه ی سرخیابان به راه افتادم. باید تلفنی پیدا می کردم و با عمران تماس

می گرفتم

عمران بی فکر لعنتی بخاطر چند برگه سند و اوراق مرا تنها گذاشته بود و ده دقیقه اش به درازا



کشیده بود.

کارت را از کیف بیرون کشیدیم و به دست پیر مردی که از پنجره ی دکه دستش را بیر ون آورده بود دادم.

دستانش می لرزید، انگار آن کلاه پشمی و اورکتش در برابر این سرما حفظش نکرده بودند.

کارت تلفن را به سویم گرفت و انگشتش به کوچه اشاره رفت.

تو همین کوچه بغل ساختمون املاکی چندتا کیوسک هست از اونجا کارت و راه بنداز دخترم این - تلفن خرابه

چشمی برایش گفتم و به باجه ی کنار دکه چشم چرخاندم، خراب بود و گوشی میان زمین و هوا معلق بود.

از کنار زنی که از کودکان پنج\_شش ساله اش انتظار داشت همچو خودش با گامی هایی بلند راه بروند و درکش به بچه بودن آن ها نمی رسید، گذشتم

با احتیاط از کنار پیاده رو به راه افتادم

انتهای این کوچه ی خانه ی عمو احمد و خانه ی پدری عمران بود

با دلشوره عرض کوچه طویل را طی کردم و با دیدن کیوسک های تلفن سرعتی به قدم هایم بخشیدم

با بوق ماشینی که از مقابل می آمد به دیوار چسبیدم، گویا مسیر مناسبی برای رساندن خودم به باجه های تلفن انتخاب نکرده بودم

پشت بندش موتوری با سرعت بالا که در این کوچه ی پرتردد قصد داشت از کنارم بگذرد، باعث

شد وحشت زده عقب کشیدم و با برخورد به دیوار سیمانی چادر زیر پایم رفت و با سکندری روی زمین افتادم

چشمانم بسته شد و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد

توقف موتور وحشتم را بیشتر کرد اما کمی بعد صدای آشنایی صوت اعصابی که در مغزم پیچیده بود را خاتمه داد

...خانم اتفاقی -

با دیدنم چهره ام حرف در دهانش ماسید و جلوتر آمد

!دختر عمو -

لعنتی به شانس بدم گفتم. کف دستم را روی زمین گذاشتم و به آنی سر پا شدم

درد مهم نبود حالا فقط این که عمران مرا با او اینجا ببیند رعشه به تنم انداخته بود

زنی که با دیدن افتادنم قصد آمدن به سویم را داشت با سر پا شدنم عقب گرد کرد و دو ماشینی

که ایستاده بودند نیز هر کدام چیزی گفتند و رفتند. این میان فقط من بودم که بدون کلامی از

کنار عباس گذشتم

البته گذشتن که نه تقریباً می‌دویدم که بالاخره سد راهم شد.  
کجا میری صبر کن بهار، اینجا چیکار می‌کردی؟ چیزیت نشد که؟ -  
دست به تابلوی ایست گوشه‌ی جدول گرفتم و نفسم را بیرون دادم.  
خ...خویم، من باید برم -

باز هم سد راهم شد.

چی چپو برم داشتی می‌مردی از اونجا چرا میرفتی؟ -

با لحن طلبکارش سرم را بالا کشیدم و برزخی نگاهش کردم.  
شما داشتید منو میکشیدید پسر عمو -

به خنده افتاد و سر تکان داد.

دوستم پشت فرمون بود، الان خوبی چیزیت نشد که؟ -

شدن که چرا با نشیمن گاهم به زمین خورده بودم و خب جایز نبود که حتماً بگویم چیزی شده یا نه.

خودم را جمع و جور کردم و به اجبار لب‌هایم را انحنای دادم تا باورش شود و دست از سرم بردارد.

اینه خویم، باید برم عمران منتظرمه -

لبه‌های کاپشنش را به هم چسباند و چشمانش را میخ‌صورت‌م کرد. تاب نگاه سر تا پا گناهایش را نداشتم.  
مطمئن باشم خوبی؟ -

پارت\_سیصد و شصت و نه#

بهاررسوایی# [?]

اگر روزهای گذشته بود بارها با این نگرانی خیالات دخترانه می‌یافتم و در سرم می‌پروراندم اما حالا فقط به یک لب‌خند بسنده کردم.

با قدم‌هایی نامیزان از پیچ‌کوچه‌گذشتم و خدا را شکر کردم دنبال‌م نیامد.

ماشین عمران مقابل در مطب پارک شده بود.

هراسان به سوی ماشین رفتم و به داخلش نظری انداختم، از پس شیشه‌های دودی چیزی آشکار نبود.

با صدایش به آنی روی پاشنه‌ی پا چرخیدم.

کجا بودی؟ -

کارت تلفن را بالا آوردم و نشانش دادم.

ا...اینو خریدم بهت زنگ بزنم بیای، مطب شلوغ شده بود -

کارت را از دستم کشید و به ماشین اشاره زد.

بشین ببینم -

دیگر رمقی در تنم نمانده بود خودم را روی صندلی کشیدم و از شیشه به کوچه ای که کمی پیش

در آن بودم، نگاه کردم

تو مطب چرا نموندی؟ -

خاک روی چادرم را نامحسوس پاک کردم

...چند تا پسر بودن من -

پا روی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد

هر جا پسر بود باید رم کنی؟ -

باز هم عصبانی بود. کمر بند را بستم و به سختی جا به جا شدم. نشیمن گاهم درد می کرد

با تیک تیک راهنما ماشین داخل کوچه پیچید

نفس در سینه ام حبس شد زمانی که عماد را دیدم. جلوی در ساختمان بزرگ مشاور املاک

ایستاده بود

اگر ما را دیده بود؟! هر چه درشتی از عمران فرا گرفته بودم را در دل نثار خود احمق می

کردم

احساس خوبی از نگاه های خیره عماد نداشتم و ترس بد به وجودم چنگ می زد و

دستانم آشکارا می لرزید

چه قدر خوب که شش دانگ حواس عمران به عماد و حرف هایش بود

اینم مدارک حله فعلا. پول دو تا از طلبکارای کارگاه رو دادم -

دو تا چکت هم فردا صبح واریز میشه، میمونه پول ماشین و دستگاه ها، پول اماکن و شهر داریم

صبح خودم می برم فقط تو اول وقت برو بانک آخرین قسط وام کارگاه رو بده که اونم از چنگت

در نیاد الان تنها داراییت همونجاس

عمران پاکت را گرفت و سرسری نگاهی درونش انداخت

باشه شب موتورو بیار جلو در -

عماد دستش را لبه ی پنجره گذاشت

مگه شب نمیاید؟ -

نوچ کشدار عمران او را عقب نکشاند

زیر چشمی می پاییدمش که حرفش خون در رگ هایم را منجمد کرد

خوبی دختر محمود زنده ای هنوز؟ -

عمران پوشه را روی داشتنبورد انداخت و مشکوکانه گفت: چطو مگه؟

حتی جرئت بالا کشیدن سرم را نیز نداشتم

بیخیال دادا فقط شب رو حتما بیا اوضاع قاراشمیشه -

عمران دستی در هوا چرخاند

تا شب خیلی مونده برم کار دارم -

عماد عقب کشیده بود اما باز هم سنگینی نگاهش بر روی نیم رخ بود

به صراحت می توانستم بگویم تا به خانه نفس برای کشیدن نداشتم. چقدر خوب بود که عمران

بد قلقی می کرد و عصبانیت توجه اش را از من گرفته بود

بر خلاف اصرارهای عماد به خانه ی مادرش نرفت

ماشین را مقابل در خانه نگه داشت

برو خونه الان میام -

بی فوت وقت از ماشین پایین پریدم

حتی چند دقیقه دوری از او هم می توانست اوضاعم را بهتر کند. به محض ورودم به خانه لباس

هایم را در آوردم و وارد حمام شدم

با دیدن جای سرخ و خراشیدگی روی باسنم اشک در چشمانم حلقه زد

عمران را چگونه قرار بود مجاب کنم، حتی نام عباس هم او را دیوانه می کرد

بیچاره وار به دیوار سرد حمام تکیه دادم. حتی ذهنم برای سر و هم کردن دروغ و جفنگ هم کار

نمی کرد

خودم را گریه شور کردم و بیرون پریدم

باید قبل از آن که می آمد لباس می پوشیدم

مشغول خشک کردن موهایم بودم که آمد

چهره اش آرام تر شده بود و چیزی در گوشی تایپ می کرد

حموم بودی؟ -

اهومی گفتم و حوله را روی تخت انداختم

شب میریم اونجا -

باز هم تپش قلبم اوج گرفت. کاش نمی رفتیم کاش

زیر چشمی حواسش به در هم رفتن چهره ام بود که تکیه اش را از چارچوب در گرفت

چیه؟ -

شانه بالا انداختم

هی...چی -

مجبور به لبخند زدن بودم

اشتباه کرده بودم او خوب حواسش به همه چیز بود کافی بود شک کند تا دیگر نشود آرامش

کرد

دستت درد نمی کنه؟ -

انگشتانم را تکان دادم و لبخند زدم

نه دیگه می تونم همه کارامو بکنم -

مقابل آینه ایستاد و موهایش را مرتب کرد

آره آگه هوس فرار کردن به سرت نزنه همه جات سالم میمونه -

لبخندم محو شد. فرار که نه اما اگر او ماجرای ساعتی پیش را می دانست یقیناً دیگر سالم نمی

ماندم

نگاهی در آینه انداختم، دستم نحیف تر و لاغر تر به نظر می رسید

با احتیاط دستم را بالا آوردم، هنوز مچم کمی درد می کرد و با وجود آن که حسابی در حمام

ساییده بودمش باز هم کمی چرکین به نظر می آمد

اشاره ای به ساعت زد

دیر میشه باز میبندنمون به زنگ بیوش بریم -

کش را دور موهایم بستم

!گفتی که نمیریم -

به طرف کتابخانه رفت

حساب کتاب دارم باهاشون توام تنها نمیمونی خونه با من میای -

باشه ای گفتم و با کندترین حالت ممکن آماده شدم اما چیزی درونم فریاد می زد نروم

چادر را به دست گرفتم و پشت سر عمرانی که چند برگه در یک پاکت می گذاشت به راه افتادم

حتی خیال آن که بخواهم از اتفاق پیش آمده در نزدش چیزی بگویم، تا مرز سخته پیش می بردم

پارت\_سیصد و هفتاد#

بهارر سواپی# [?] [?]

سکوت کردم تا زمان حل کننده ی همه ی چیز باشد

البته اگر از شانس بدم مانند همیشه همه چیز به یک باره سرم آوار نمی شد

\*\*

با بی حوصله به جای زنگ زدن در را با کلید باز کرد و ماشین را داخل برد

سر و صدایشان کل حیاط را گرفته بود، ماشین را با دقت کامل پارک کرد و بی آن که عجله ای

داشته باشد اشاره زد پیاده شوم

دعوا می کنن؟ -

دزدگیر را زد

!عادتشونه -

دوشادوشش به سوی خانه ی مادرش رفتیم

زنی که داد و بیدادش قطع نمی شد

جو بد و حال بهم زن خانه غیر قابل انکار بود، گویی در میدان جنگ پا گذاشته بودیم، یک طرف

آرزو و یک طرف عماد و حالا هم عمران، سه فرزند از نظر توران خانم ناخلف که امشب قرار بود جان به سرش کنند.

چیه توام اومدی بگی زنتو طلاق نمیدی و برات مهم نیست که دار و ندارت رو فروختی تا این - پتیاره رو نگه داری؟

عمران پاکت را روی میز انداخت

بس کن مامان من بهارو طلاق نمیدم هر چیم بشه این کار شدنی نیست حتی اگه سرش همه - چیم بدم بره

وست به کمر شدن توران خانم جلو آمدنش واکنش علی را در پی داشت

این دختره نحسه، مادرشو کشت، خونه ی بخت یه پسر و نیمه کاره گذاشت و زن تو شد، چقدر - بچه های من نفهمن خدایا

علی دست روی شانه ی مادرش گذاشت که عمران در جواب دادن پیش دستی کرد

مهم نیست تو فکر بچه های دیگت باش من همون نفهم بودن و بیشتر خوشم میاد -

اشاره اش به چشمان گریان آرزو و رگ برجسته شده ی عماد بود

بیچاره علی و سمیرا که مانده بودند کجای ماجرا را بگیرند و کدام یک را ساکت کنند

آتش عماد تند تر از همه بود

زنداداش زنگ بزق قرار و کنسل کنا من جایی نیام -

با حرفش بحث باز شروع شد و تیر و کمان به سوی او هدف قرار گرفته شد

سمیرا ماهان گریان را تکان می داد، صورت سفید و تپش از اشک خیس بود

سریع پیش دستی کردم و او را از آغوش سمیرا گرفتم به طرف اتاق رفتم

بهتر بود جلوی چشمشان نباشم

نشنیدم توران خانم چه گفت که باز هم صدای فریاد های عماد خانه را برداشت

مگه نمیگم یا فاطمه یا هیشکی؟ برا چی دور افتادی دنبال زن برا من؟ -

توران خانم که سرش را بسته بود و چشمانش سرخ بود کوتاه نیامد و صدایش را بالا برد

چی داری میگی پسر آبرو برا من نداشتی، تو لیاقتت یه زن شوهر داره؟ -

صدای شکستی آمد و متقابلا نعره ی عماد که می خواست حرفش را به کرسی بنشانند

د دارم میگم نگو شوهر داره، نداره، دیگه نداره، طلاق می گیره تموم میشه -

توران خانم قرار نبود پا از روی شاهرگ پسرش بردارد

با نق و نق ماهان او را روی تخت گذاشتم و لبخندی به چهره ی ترسیده اش زد

طفل بیچاره در این سرا دیوانه نمی شد، خیلی بود. بعد از صداهایی که برای سمیرا و علی بود

باز هم صدای توران خانم بلند شد، گویا گلوپی تازه کرده بود که فریاد هایش آن قدر بلندتر شده

بود

شوهر داره دیگه، بچه هم داشت سقط شد، من نمیذارم دستی دستی خودتو بدبخت کنی -

این بار عماد فریاد نمی زد بلکه هر آنچه در دلش مانده بود را بیرون می ریخت و خانه از حجم بلندی صدایش به لرزه افتاده بود

بدبخت؟ چی میگی مامان کی کیو بدبخت کرد؟ تو نبودی سنگ انداختی جلو پام؟ من فاطمه رو -  
میخواستم گفتمی شله من عروس عیب دار نمی خوام. چیشد الان عروس با مایه ننگ خونه پسرته  
او نمیتونی مجبورش کنی طلاقش بده

رو تختی را چنگ زدم و نگاهم روی صورت ماهان خشک شد

منظورش من بودم، خدا شاهد است که می دانستم عماد زبان نگه نمی دارد

علی پیش دستی کرد و قبل عمران حرف عماد لال شده را برید

چرا داری چرت و پرت می گی عماد؟ بس کن بخاطر حل مشکل خودت بقیه رو بدنام نکن -

عماد لعنتی، قرار نبود زبان به دهان بگیرد

بقیه بد نام هستن -

عمران بر خلاف این دقایق که از دور به دعوا نگاه کرده بود و دخیل شده نبود، صدایش آمد

اینایی که میگی یعنی چی اونوقت؟ -

بلند شدم. از استرس تمام محتویات معده ام بالا آمده بود و گوش به زنگ بودم تا ببینم آن

عوضی چه حرفی خواهد زد

برو از زنت بپرس همین دو سه ساعت پیش اون یارویی که از پشت چسبوند بهش کی بود؟ -

با صدای جیغ آرزو و توران خانم سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. عماد روی زمین افتاده بود و علی

عمران را به عقب می کشید

...گو نخور مرتیکه بیار دیگه زر بزن تا -

عماد سرکش تنش را عقب کشید و با دیدن من حیران شده در کنار چارچوب در به سویم اشاره

رفت

برو دیگه، برو از زنت بپرس ولی قبل پرسیدن یه دور چکش کن دختر محمود خوب بلده زیر آبی -

ایره

با رها کردن خودش از دست علی، گامی عقب گذاشتم

به سویم می آمد آن هم با چشمانی سرخ که نتیجه اش همان شکاکی های همیشگی اش بودند.

او هر چه قدر هم می خواست این شک و شبه ها را کنار بگذارد نمی شد؛ یعنی حرف ها و

اتفاقات این اجازه را نمی دادند

با رسیدنش کنارم سمیرا نیز خودش را رساند

عمران -

دستش را بالا آورد

دخالت نکن زنداداش -

به داخل اتاق هلم داد و در را به روی سمیرا بست

پارت \_ سیصدو هفتاد و یک #

بهار رسوایی #

شنیدی چی گفت؟ -

سر تکان دادم و دستانم را بالا آوردم

ب...بخدا داره دروغ میگه م...من کاری نکردم -

هیس کشداری گفت و مقابلم ایستاد

اگه کاری کرده باشی چی؟ -

چشمانش، تن صدایش هیچکدام شبیه عمرانی که تا ساعتی پیش دیده بودم نبود، رگ برجسته ی

پیشانی اش و آن سیاهی های وحشی اش حسایی رخوتم کرده بود

با صدای گریه ی ماهان نگاه از چشمانم که دو دو می زد، گرفت

شلوار تو بکش پایین -

لحن دستوری اش بغضم را شکست

ا!من کاری نکردم -

پوزخندی زد. چقدر شبیه عمران روزهای اول شده بود

بکش ببینم رد دستی هست یا نه -

لب گزیدم و به سوی ماهان رفتم. سمیرا از پشت در سعی در مجاب کردن عمران داشت

بهم اعتماد نداری؟ -

بی مکت پاسخ داد

نه، ندارم -

میان بهت و ناباوری ام مچم را گرفت و از روی تخت بالا کشید

نالان دست روی بازوی پیچ در پیچش گذاشتم

...ولی من کاری نکردم اگه بهت اعتماد نداری میرم نباید به حرف هر کسی -

بی اعصاب میان حرفم آمد

الان فقط خفه شو بعدش اگه ثابت شد غلطی نکردی هر گوری خواستی برو -

با چشمانی لبریز از اشک نظاره اش کردم. رگ های پیشانی اش برجسته شده بود و به سختی

نفس می کشید

دست روی بند شلوارم گذاشت که مانع اش شدم اما کلماتی که با غیض از پس فک چفت شده

اش بیرون آمد سستم کرد

نذار جرواچرش کنم. باید ببینم باید ببینم راست می گن، زن عمران رو واسه خاطر این که -

هوس یللی تللی به سرش زده بود و تو کوچه ها دست مالی کردن



ملتسمانه نگاهش کردم که با یک حرکت شلوارم را پایین کشید و دقایقی بعد نعره ی بلندش در اتاق پیچید.

می کشمش، می کشمش من اون بی ناموس، سگ پدر و میکشم! کی بود کی؟ -

صدای جیغ ماهان با کوفتن پی در پی در توسط سمیرا همزمان شد.

وحشت زده کنارش زدم. سر و صداها ی اطراف حسابی روی حرکاتم تاثیر گذاشته بود.

تصادف کردم، یه موتور داشت میومد ترسیدم افتادم -

تک خندی زد که آستین مانتو را بالا کشید و آرنج خراشیده ام را نشان داد.

دستم زخم شد -

...دوست عباس پشت فرمون بود، ترسیدم بگم عباس بوده سرم داد بزنی، دعوا م کنی

شلوارم را بالا کشیدم و نالیدم

برو از هر کی که میخوای بپرس عباس کاری با من نداشت اتفاقی بود -

چندین و چندبار دستش را روی ران پایش کوبید و نوچی کرد

مثل سگ داری دروغ می گی مثل سگ، عماد میگه براش میخندیدی -

ماهان را در آغوش گرفتم و به طرف در اتاق رفتم

آره میخندیدم -

دل و جرعت نبود، فقط کم آورده بودم

این مرد و کارهایش جنون به سرم انداخته بود. با باز شدن در سمیرا خودش را در اتاق انداخت و

ماهان نا آرام را به آغوش کشید

جانم مامان آرام باش -

بوسه ای روی پیشانی پسرکش زد و به سوی عمران براق شد

تو دیونه ای عمران، دیونه لیاقت بهار و نداری حق تو اون برادرت فاطمه و بهار نیستن اینا پلکن -

معصومن اما شماها همتون دیونه اید

علی پشتش ایستاده بود اما نبود هم سمیرا کم نمی آورد برای گفتن حقایقی که سر دلش جمع

شده بود

توران خانم به هوا خواهی پسرش آمد

چی میگی عروس این حرفا چیه؟ -

بالاخره علی خودی نشان داد و مادرش را با تشر صدا زد

آرزو و عماد پشت سر مادرشان ایستاده بودند و من نیز پشت به عمران به نیم رخ علی با آن

عینک طبی اش خیره بودم

حاج خانم! بس کن تو رو به خدا بس کن، خستم کردید، به عماد و عمران بگم به شماهم بگم؟ -

تموم نمیشه این کینه؟

اصلا خبر دار شدی که عماد کوپید تو صورت خواهرش؟  
داشت خودشو می کشت، چون اون برخلاف تو دوست داره تو اون زندگی جهنمیش بمونه، چون  
درک کرده گذشته ها گذشته اما شما نه شما که بزرگی روز به روز بیشتر تو گوش این بچه ها  
خوندی که محمودخان به قاتل بیشرف که هر بدبختی تو زندگیمون هست تقصیر اونه  
مادرش زبان باز کرد که علی با اخم عمران را نشانه رفت  
حال و روز این پسر و دیدی؟ میدونی چند سال تنها تو اون چهاردیواری موند و به چه هیولایی -  
تبدیل شد؟

این بار مرا نشانه گرفت

این دختر و چی؟ -

روز اول اومد اینجا رویادته همش ترس بود و وحشت، الانم هست میدونی چرا؟ چون داره با  
پسرت زندگی می کنه، با عمران، عمرانی که تو تو کلش فرو کردی گناهکاره که اگه اون شب  
میرفت پیش حاج بابا الان اون زنده بود. تو با خودخواهیات نابودش کردی مادر من  
بهار داره با پسری زندگی میکنه که تو مادرش تحملش نکردی. خاطر خواهیش یادته؟  
حتی ماهان هم با آن تن صدای پدرش که از عصبانیت رو به منطق می رفت، سکوت پیشه کرده  
بود.

خاطر خواه همین دختر شده بود، اون روزا مسخرش کردی بهش حرف انداختی اما الانو ببین این -  
دختر زنشه، بی آبروش کرد تا بهش برسه. تو از عمران به مریض روانی ساختی، یه پسر کله خر  
که حجم عصبانیتش رنگ از رخ این دختره برده، حالا میگی طلاقش بده، بنظرت میشه؟  
اصلا بنظرت پسرت این کارو می کنه؟

بالاخره سکوت کرد تا مادرش پاسخ گو باشد

البته بعید بود با چهار کلمه حرف تلنگری به توران خانم که توپ تکانش نمیداد بخورد

پارت \_ سیصدو هفتاد و دو #

بهار رسوایی #

حق من این بود علی؟ تو دیدی، دیدی بعد رفتن پدرت چیا شد. همه رفتن مثل این روزا که -  
نیستن، کو آقا بهروز کجاست که بیاد به داد بچه های برادرش برسه؟  
من خوشبختیتون رو خواستم، آرزو با اون پسر خوش نیست، عماد نمیتونه با اون دختره شل  
زندگی کنه دو روز دیگه دختر تر گل ورگل ببینه دلش میره اونوقت یه زندگی رو هوا مونده داره،  
...عمران هم

سکوت کرد و با پر روسری اشک هایش را پاک کرد و چقدر بد که اشک هایش ناراحت نمی کرد  
عمران گناهکاره اون خودشو و کارشو به پدرش ترجیح داد اگه میرفت شاید پرویز زنده بود، زنده -  
بود تا نذاره بچه هاش به این حال و روز بیوفتن

بی انصاف بود؟! حرف هایش از دید منی که از او بدم می آمد غیر منطقی بود اما شاید او آن قدر عاشق همسرش بوده که نمی توانست قتل و قاتل و مسبب هایش را ببخشد هر چه باشد او زنی بود که همسرش را از دست داده بود و نمی دانم من اگر جایش بودم چه می کردم علی زبان باز کرد اما ری اکشن عمران مانند همیشه نبود. نماند تا داد و بیداد کند با تنه ی محکمی از کنارم گذشت و در چشم به هم زدنی بیرون رفت.

علی نگاه تندى به مادرش انداخت و سر تکان داد.

!متاسفم برات حاج خانم با این حرفا و رفتارات دیر نیست بچه هاتو از دست بدی اونم تک به تک -

:عماد نیز عقب گرد کرد و همانطور که خون مردگی گوشه ی لبش را پاک می کرد غرید.

اون مراسم کوفتی رو کنسل کنیدا من نمیام آبروتون پرچم میشه -

گفت و مانند عمران از خانه بیرون رفت.

سمیرا نیز ماهان به بغل وارد اتاق شد.

این بار هم علی و حرف هایش موثر واقع نشد، این خانواده از ریشه و بنیان دچار ضعف بودند و به این زودی ها محال بود درست شوند.

علی که تنها در راهرو مانده بود، دست روی چارچوب گذاشت و سمیرا را مخاطب قرار داد.

ماهان خوبه؟-

سمیرا کودکش را تنگ در آغوش فشرد.

آره فقط یکم ترسیده -

خجالت زده از اتفاق دقایق قبل در این اتاق، قدم بیرون گذاشتم.

یک طرف قلبم درد عمیق و سوزناکی داشت و دلایلم همان چیزهایی بود که ثانیه ها قبل گفته شده بودند و شاید من احساساتی بودم که درد این آدم ها که هر کدام به نحوی آزارم داده بودند، ناراحتم کرده بود.

صدای ریز گریه از اتاق روبه روی می آمد. توران خانم نبود او در پذیرایی نشسته بود.

دستگیره ی در را فشردم و وارد اتاقش شدم.

آرزو روی تخت در خودش مچاله شده بود و گریه می کرد.

بی آن که حرفی بزnm کنارش نشستم. متوجه آمدم شده بود اما بغض و اشک اجازه ی حرفی به او نمی داد. کمی طول کشید تا رو به راه شد و نشست و موهای بهم ریخته اش را سر و سامان داد و با صدای گرفته ای گفت

- کارمون اشتباه بود نه؟ نباید میون این همه بدبختی و دعوا عاشق میشدیم، عاشق آدمای -

اشتباهی

نگاه از نوک بینی سرخ شده اش گرفتم و در چشمانش که زیادی شبیه به عمران بود، دوختم.

چرا اونا مثل ما عاشق نشدن؟ -

مظلومانه شانه بالا انداخت

چون ما دوست داشتنی نیستیم، من و تو و همه ی دخترایی که تو همچین خونادهایی زندگی می -

کنن لایق دوست داشته شدن نیستن

حرف هایش را قبول داشتم، حرف های دل من بود

با برخورد دستم روی مچش ناله ی ریزی کرد. قصدم گرفتن دستش بود اما برخورد سر انگشتانم

به مچش او را از جا پراند

متعجب آستین پیراهنش را بالا زدم

چند بریدگی نسبتا سطحی روی مچ دستش به چشم می خورد

پس منظور علی از خودکشی این بود

اخم هایم در هم رفت

چون دوست ندارن میخوای خودتو بکشی؟ -

پشت دستش را روی صورتش کشید

نه، چون علاجی واسه دلتنگیم ندارم میخوام این کارو بکنم، سخته بهار، داداشت خیلی بی رحم و -

!سنگدله که دلش برام تنگ نمیشه

ناامید تر از او خودش بود. درکش می کردم من هم همین حال را داشتم اما شاید قوی تر از او

بودم که هیچگاه فکرم به خودکشی نرفت

حق هق هایش اوج گرفته بود که لیوانی آب برایش ریختم و برگه دستمال کاغذی به دستش

دادم.

اشتباه می کنی، داداش بهزادم اون شب که اومدی وسایلاتو بردی همین حال رو داشت، زد هر -

چی تو اتاقتون بود رو شکست ولی حتی بعدش نذاشت جمع کنیم، همش یا سرکار بود یا رو تخت

میوفتاد و چشاش رو می بست، اونم دلتنگته آرزو

لب های کمانه شده و چشمان درخشان شده اش خبر از شکوفایی امید در دلش بود

اون لج کرده اما مطمئنم برت میگردونه حتی شده به زور -

این بار علنا خندید

آره آره اون دیونس، منم عاشق همین دیونگیاش شدم، بار اول که دیدمش خیلی اخمو بود حتی -

...حرفم به زور می زد الانم همون جوریه اما من خب...خب

از روی تخت بلند شدم

تو عاشق همون دیونگیاش شدی اره؟ -

او هم به تبعیت از من ایستاد و دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشید

نه من عاشقش نشدم اون اوایل فقط تظاهر کردم دوش دارم تا آدمای این خونه رو آزار بدم -

چنان به سوییچ چرخیدم که از جا پرید و به آنی ادامه ی حرفش را گرفت

اما بعدش واقعا دوش داشتم و دارم تازشم خان جون میگه عشق بعد ازدواج دووم بیشتری -

داره

با خیالی آسوده شده سر تکان دادم

پارت\_صد و هفتاد و سه#

بهارر سوایی#

من هیچوقت این حرفا رو قبول نداشتم به قول دوستم مریم، زیر یه سقف آدما بهم عادت می -

کنن و اسمشو میگن عشق

لبخند زد. چقدر بعد از آن که دلش را از بهزاد قرص کردم می خندید

در سکوت از پنجره به حیاط خیره شدم. ماشین در حیاط بود پس یقینا عمران با موتورش رفته

بود

حس تو به عمران عادته؟ -

می دانستم این سوال را می پرسد

روی پاشنه ی پا چرخیدم

نمی دونم فقط دلم نمیخواد ناراحت باشه اونم بخاطر هر کس و هر چیزی -

شانه بالا انداخت

بنظرم دوستش داری، وقتی به کسی عادت کنی دیگه فقط دلت میخواد پیشش باشه نه این که -

نگرانش بشی، خوشحالی و ناراحتیش مهم باشه فقط اون بودنش که مهمه

باز هم نگاهم به بیرون کشیده شد. در این هوای سرد کجا رفته بود؟

غرور و دلخوری مانعم می شد با او تماس بگیرم، با صدای در زدن هر دو به خودمان آمدم و

آرزو اجازه ی ورود داد

علی بود با تفاوت این که بر خلاف همیشه کمی اخم روی پیشانی اش نشسته بود

در را پشت سرش بست و جلو آمد

حرف بز نیم خانما؟ -

آرزو چهره در هم کشید و سرش را روی زانوان بالا آمده اش گذاشت

!من قبلا درمان شدم داداش الان نوبت بهاره -

نوعی طعنه در کلامش خفته بود که علی نیز احساسش کرد

قدم و قامت بلندش را روی صندلی کش داد و دستمال کوچکی از جیبش بیرون کشید و عینکش

را با حوصله در آورد و مشغول پاک کردنش شد

هر کسی که روانپزشک باهاش حرف میزنه دیونه نیست آرزو! اما دختری که با چشم باز و عقلی -

که ادعا میکنه کامله دست به خودکشی میزنه حتما نیاز به درمان داره

آرزو پیشانی اش را روی پاهایش گذاشت و سکوت پیشه کرد. علی صبور و مهربان بود و این

اخلاق امروزش نشأت از خستگی هایش از این خانواده ی پر جنب و جوش داشت

خب بهار خانم شما چی؟ -

گوشه ی تخت نشستم

من چی؟ -

دستانتش را روی سینه اش چلیپا جمع کرد

اوضاع و احوال چطوره؟ -

...عمران و این اخلاق امروزش

لب هایم به بالا روانه شد و انگشتانم خوشخواب را چنگ زد

اون دیونه نیست -

تک خنده ی مردانه ای کرد

میدونم اما حال امروزش هم چندان عادی نبود! رفتارش با همه اینجوریه؟ -

انگشتانم را در هم پیچاندم و دمی عمیق گرفتم

گاهی وقتا ترسناک میشه مثل امروز گاهی وقتام کاری به کارم نداره، عمران ادم بدی نیست -

فقط نمی دونه چی رو باید الویت بذاره

علی با دقت به حرف هایم گوش می کرد

گاهی از مامانش بدش میاد اما وقتی توران خانم میگه بیاد اینجا زود میاد، با عماد هم دعوا می -

کنه اما هواشو داره خودم شنیدم به دوستاش می سپرد از دور هواشو داشته باشن

کمی در فکر فرو رفتم و باز هم زبان باز کردم

از داداش بهنامم بدش نمیاد خ...خب خب یعنی با هم کاری ندارن زیاد -

...شما هم

علی میان حرفم آمد

تو چی بهار؟ با تو چجوریه اوضاعش؟ -

شانه بالا انداختم

مثل اولاد بد نیست، میگه منو به زور انداختن تو زندگیش اما حاضر نیست بذاره برم -

علی با طمانینه گفت:

و تو میخوای که بری؟ -

سر به زیر شدم و به جان انگشتانم افتادم

...خ...ب... خب من -

آرزو از پشت سرم پاسخی که جان می کندم بدهم را داد

نه دلش نمیخواد بره اونم مثل من عاشق شده داداش -

صدای آرام اما پر صلابتش دلم را زیر رو کرد

علی که گویا به جوابی که می خواست رسیده بود از جا بلند شد

پس مابقی ماجرا رو بسپرید به من -

گفت و هر دو پیمان را هاج و واج رها کرد و رفت

!چپش

آرزو بود که با بسته شدن در این سوال را پرسیده بود

چشمانم را روی هم فشردم و جواب سوال آرزو را نمی دانستم که بی پاسخش گذاشتم

دل لعنتی ام شور او را می زد

اویی که در این هوای سرد معلوم نبود با آن اعصاب داغان کجا رفته بود

آرزو هم همچو من در فکر بود و هر دو در اوج عذاب بودیم. او عذاب دوری و من... من عذاب

های زیادی را متحمل می شدم، بی اعتمادی و بدبینی که در رفتارهای عمران بیش از هر چیزی

آزارم می داد و من مانند همیشه چاره ای جز صبر کردن نداشتم، تا زمان همه چیز را حل کند

\*\*

ساعت ها گذشته بود و خبری از عمران نبود

بر خلاف اخم و تخم های توران خانم، علی همه مان را دور میز جمع کرده بود و با توجه به

شرایط بد خانه غذا را از بیرون سفارش داده بود

ماهان هر دم از خواب می پرید و گریه سر می داد، انگار که نعرهای عمران طفل بیچاره را به

وحشت انداخته بود

چند لقمه بیشتر نتوانستم بخورم و بعد از کمک به سمیرا برای جمع کردن میزی که هیچ کس

حتی علی لب به غذایش زده بود، به اتاق عمران رفتم

نه تحمل شرم زدگی از سمیرا که نگران ماهانش بود را داشتم و نه تاب نگاه ها و کنایه های

...توران خانم را

با تمام دلتنگی ها و دلخوری ها و هزاران حس خفته در وجودم باز هم چشم انتظارش بودم.

نمیدانم ساعت از چند گذشته بود اما با تقه های آرامی که به در می خورد تکیه ی سرم را از

دیوار گرفتم و شال را از روی تخت برداشتم

!عمران که در نمیزد میزد؟

دستگیره را به آرامی فشردم و با دیدن کسی که پشت در بود، یکه خوردم

پارت\_صد و هفتاد و چهار#

بهاررسوایی#

عمران حالش خوب نیست -

صدای خش دار عماد وجودم را به تلاطم انداخت

پشت سرش را نگاه کردم که دستش را کنار در گذاشت و کمی خم شد

اینجا نیست، گفته ببرمت پیشش -

از پشت در فاصله گرفتم و با سوظن نگاهش کردم

عمران گفته؟ -

ا. هومی گفت و از در فاصله گرفت اما من تکانی نخوردم

مردد ایستاده بودم که او راه رفته اش را بازگشت

منو ببین دختر محمود آگه عمران نمیگفت پیام دنبالت همچینم خوش نمیومد که که قیافتو ببینم -

با اخم نگاهش کردم که دستش را میان موهایش برد و در اتاق را هل داد و وارد شد

تصادف کرده زده خودشو داغون کرده، بیمارستانم نیاید بیا به غلطی بکن -

دیگر اعصاب خوردمی ام از عماد رنگی نداشت دست پاچه به چادرم چنگ زدم و زودتر از او از

اتاق بیرون رفتم و در همان حین پرسیدم

ح.. حالش خیلی بده؟ -

هیس کشداری گفت که متوجه ی زمان و مکان شدم

برق های خاموش خانه خبر از خواب بودن اهالی می داد

از دست پاچگی حتی بند کفش هایم را نبستم

ماشینش را در کوچه پارک کرده بود. ساعت دو و نیم نصف شب در کنار عمادی که میزان تنفرم

از او بی حد و حصر بود، نشسته بودم و هزارن فکر بی اساس و منفی در ذهنم جولان می داد

با توقف ماشین مقابل در خانه با هول و ولا منتظر ماندم تا عماد ماشین را پارک کند و به محض

باز کردن درب حیاط از پله ها بالا دویدم

عماد لعنتی استرسم را می دید که با کندترین حالت ممکن بالا می آمد. تحمل طاق شد و صدایم

بالا رفت

باز کن این درو دیگه -

لبخند یک وری روی لب هایش نشست و کلید را داخل قفل چرخاند

نگاه اجمالی به پذیرایی انداختم و به سوی اتاق دویدم

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود

عمران؟ -

دستش را پایین آورد

بیا اینجا -

بی توجه به وجود عماد در را تا نیمه بستم و به سویش رفتم

از کنار پیشانی اش تا زیر چانه اش خراش افتاده بود و دست چپش را به سختی بلند می کرد

چ...ی...شدی؟ -

چانه ام می لرزید. با دیدن اشک هایم نیم خیز شد

چیزی نیست -

کنارش نشستم و با ریزبینی زخمش را نگاه کردم

پاشو بریم دکتر -



نوچی کرد و مجبور به دراز کشیدن در آغوش کرد.  
علی گفت نمیذاره بیای خونه تا تکلیفت رو روشن کنه -  
پس علی همانطور که گفته بود سعی در حل و فصل کردن این قضایا داشت. خجالت زده از  
آمدن و بدتر آن که این گونه در آغوش جمع شده بودم تکانی خوردم  
م...من نمی دونستم -  
کمرم را فشرد  
کسی جز من نمی تونه واسه زخم تعیین تکلیف کنه -  
اون فقط میخواد کمک کنه -  
در شرف افتادن بودم که تنم را بیشتر به خودش فشرد  
با دور کردن تو از من؟ -  
کف دستش خراش برداشته بود با دقت به سنگ ریزه‌هایی که در زخم به چشم می خورد، نگاه  
کردم  
به من نگفتن نیام پیش تو -  
سر چرخاند و چانه ام را بالا کشید  
اگه میگفت نمیومدی؟ -  
برای کش دار نشدن بحث از جا بلند شدم  
من که هرچی بگم باور نمیکنی پس حرف نمیزنم -  
دستش را دراز کرد که دوباره وادارم کند در آغوش بمانم، بی آن که زبان تند و تیزم آزارش  
دهد. بی توجه به او بیرون رفتم و جعبه ی کمک های اولیه را برداشتم  
عماد روی مبل لم داده بود و پا روی میز انداخته بود  
چشم غره ای برایش رفتم و با غیظ در را به هم کوبیدم  
در آوردن سنگ ریزه از زخمش کار من نبود اما این را هم خوب می دانستم او بیمارستان نمی  
رود.  
با موچینی که کمی الکل رویش ریخته و استریل کرده بود یکی از سنگ ریزه‌ها را در آوردم  
من بهت شک ندارم -  
با دستمال کاغذی خون کنار انگشت شستش را پاک کردم که دوباره ادامه داد  
میدونم بهم خیانت نمی کنی بهار، میدونم جرعت رفتن و پشت پا زدن به این زندگی رو نداری -  
از زیر چشم نگاهی به چهره ی در هم رفته اش انداختم. مغرور بود که صدایش در نمی آمد  
منتظر به لبانم چشم دوخته بود. زبان در دهان چرخاندم  
من ترسو نیستم عمران، فقط نمیخوام همه چیز و بدتر از این کنم -  
مچ دستم را گرفت و نشست  
یعنی میگی میتونی بری آره؟ -

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سیاهی های پر کینه اش چشم دوختم

نمی شد ماند نه تا وقتی که این کینه تمام نمی شد

اگه همیشه اینجوری نگام کنی آره -

سر خم کرد و نفس عمیقی میان گردن و موهایم کشید

تموم میشه همین روزا تمومش می کنم -

پارت\_سیصد و هفتاد و پنج#

بهارر سوایی# [?] [?]

زخمش را بستم و از جا بلند شدم

بخواب برات مسکن میارم -

نچی کرد و مشتش را روی تخت فشرد و از جا بلند شد

کار دارم -

از کنارم گذشت و به سوی پذیرایی رفت

برای شستن دستانم وارد سرویس شدم و لحظه ی آخر زنگ تلفن عمران توجهم را جلب کرد

!این ساعت از شب چه کسی بود؟

سر سری دستانم را زیر آب گرفتم و برای ثانیه ای نگاهم به آینه کشیده شد

زیر چشمانم گود افتاده بود و رنگم کمی پریده بود

این هم عوارض کم خوابی و نگرانی های بیش از اندازه ام برای عمران که بی راه هم نبود، با

موتور خودش را زمین کوبیده بود و خدا رحم کرده بود که بلایی سرش نیامده بود

دستانم دارم را طبق عادت روی لباسم کشیدم و به اخم های در هم عمران خیره شدم

تلفن دم گوشش بود و نفس های کشدارش باز هم نشان میداد خبری شده بود

بی تفاوت به سوی آشپزخانه رفتم و لیوان آب سرد و قرص را برایش مهیا کردم

دیگر بی تفاوت شده بود، چه میتوانست بدتر از بلاهایی که سرم آمده بود، پیش بیاید؟

صدایش کمی اوج گرفت

د آخه یعنی چی این حرفا داداش؟ -

لیوان را روی میز گذاشتم سرم را بالا کشیدم

سیاهی هایش برابم خط و نشان می کشید

میگم زنده واسه برگردوندنش باید اجازه بگیرم مگه؟ -

نمی دانم علی چه گفت که غیظ کرد و از کوره در رفت

اون غلط کرده یه شعری گفته تموم شده، جای زن تو خونشه و تمام -

برای بار اول بود که با توپ پر علی را ساکت می کرد

دست چپش را روی میز می کوبید

پاشو جمع کن کاسه کوزتو عماد، علی بد شکاره -

عماد بالاخره پاهایش را از روی میز پایین انداخت

!شکاره بره جنگل من بچه نیستم که -

گستاخ و بی درک و فهم؛ اصلا کوچک و بزرگ سرش نمیشد. عمران هم از این اخلاقی دل

خوشی نداشت که دست جلو آمده اش برای برداشتن لیوان را کنار زد و غریب

صد سالتم باشه از علی کوچیکتری پس یعنی برایش بچه به حساب میای، پاشو برو خونه تا -

نیومده دنبالت

جدی بود هم او و هم علی که پشت خط حسابی خط و نشان کشیده بود. عماد عقب نشینی کرد

و با تعلق از جا بلند شد

فردا میام موتورو میبرم پیش رفیقم بسازتش، آشنام واسه فروش دارم قیمت خوب میدی، توام -

...تکون نخور تا زنده بمونی این دختره هنوز

!بزن به چاک عماد رو مود نیستم امشب -

با تشر عمران زبان به دهان گرفت و از جلوی چشمانم دور شد

طلبکارانه و مشکوکانه دست زیر چانه زدم

عماد چی میخواست بگه؟ -

مسکن را با کمی آب قورت داد

چرت و پرت -

جوری نگاهش کردم که گویی جواب سوالم را نگرفته ام به مبل تکیه داد و چشم بست

غم به دلت راه نده دختر حاجی از آسمون سنگم بیاد من نمیدارم یکیش رو سر تو بیفته -

پر حرف به چهره ی بی مفهومش نگاه کردم. هیچ چیز نمیشد از آن ابروان همیشه در هم گره

خورده ی سیاه رنگ که هم رنگ تپله های گه گاه وحشتناکش بودند، چیزی فهمید. لااقل اگر می

شد هم من عاجز بودم

\*\*

صبح با سر و صدایی که از پایین می آمد هر دو از خواب پریدم

باشگاه را صاحب جدیدش راه اندازی کرده بود و از این به بعد این بساط قرار بود کامران را تلخ

کند

با بستن در اتاق خواب کمی از حجم صدای کر کننده ی موزیک کم شد. عمران سرش را در

بالش فرو برد و با صدایی گرفته و خش دار لب زد

همین روزا جمع می کنیم میریم تا از شر همه ی این بی ناموسا خلاص شیم -

لیوان را به لب هایم چسباندم و کمی آب نوشیدم

خونه پیدا کردی؟ -

کشتی به عضلاتش داد و مخمور نگاهم کرد

نه اما امروز فردا میگم بچه ها بگردن دنبالش -

از پس شیشه های عرق کرده ی بالکن به برفی که زمین را سفید پوش کرده بود، چشم دوختم  
یادش به خیر روزهایی که آدم برفی درست می کردیم. بهزاد بد عنق همیشه دور می ایستاد و  
تماشا می کرد اما بهنام همراهم بود و آخرین آدم برفی ام برای روزهای قبل از مرگ بابا محمود  
بود.

اول صبح با دیدن برف هیجان زده شده بودم و به قول خان جون لخت و پتی، خودم را روی برف  
ها انداخته و با اولین گوله برفیی که بهنام بر سرم زده بود استارت برف بازیمان شروع شد  
در آخر با آدم برفی بزرگی که بابا محمود با لبخند گفته بود شبیه من است، عکس یادگاری  
گرفتیم و همان هم شد آخرین لبخند روی لب هایمان. این روزها چقدر جای خالی اش در چشم  
می زد.

البته هر روز کمشان داشتم. پدرم در زمستان در فصل سرما و یخ بندان تنهایم گذاشته بود

صبحی که هر چه کردم بیدار نشد برای بار هزارم مقابل چشمانم به روی پرده آمد

این چنین هوایی بود البته فقط سرمایش، برفی در کار نبود

تکانش دادم، صدایش کردم. شیطننت کرده و گیسوانم را در صورتش ریختم اما بیدار نشد

فکر مرا نکرد، فکر تنهایی ام و گرگ هایی که دندان تیز کردند برای دریدنم را نکرد و چشم بست  
به این دنیا

او آدم با وجدانی بود و قلبش دوام نیاورد قاتل شود و زنده بماند . او طاقت زندان و بی آبرویی  
..نداشت چشم بست و ندید چگونه چوب حراج به آبروی دخترکش زدند

با درد صندلی را عقب کشید و پشت میز غذا خوری نشست و صورتش در میان دستانش پنهان  
کرد.

پارت\_سیصد و هفتاد و شش#

بهارر سوایی# [22]

هر چی به درد بخور هست جمع و جور کن، جمعه میریم -

چای را مقابلش گذاشتم

کجا میریم؟ -

هنوز صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود

یه قبرستونی پیدا میشه که ما بریم تو جمع کن فقط، برگشتنی کارتن میارم -

بعد از رفتنش با دلتنگی خانه را رصد کردم. روزهای متفاوتی در این چهاردیواری گذرانده بودم و

حالا باید مانند خانه ی خان جون از آن می گذشتم و جمع می کردم

دو روزی بی سر و صدا گذشت و هر آن چه باید را جمع کردم

باز هم دورهمی و دادگاه حل مشکلات خانوادهایمان ما را دور هم جمع کرد

دوباره سر و کله ی خان جون و این بار با بهزاد و عمو احمد پیدا شد آن هم نه در خانه ی ما بلکه

در خانه ی پدری عمران برای شام  
علی به عهدش وفا کرده بود و در صدد رفع این کینه و کدورت بود  
کیف کوچک دوشی ام را روی شانه ام انداختم و چادرم را روی سرم کشیدم  
عمران برای آوردن ماشین رفته بود. بعد از تعمیر جزئی موتور آن هم بعد از تصادفش که مقصر  
صدرصدش عمران بود، آن را فروخت

موتوری که آن قدر برایش ارزشمند بود را فروخت و با ته مانده ی پولی که از فروش خانه  
داشت، پژوی دلفینی رنگ را قسطی خرید  
شاید دیگر باشگاه نداشت و ته جیب پر اسکناسش چندرغازی پیدا نمی شد اما با این وجود هنوز  
آشنایایی داشت که حرفش را محترم می دانستند و اعتماد می کردند  
آخرین مهمان ما بودیم که وارد خانه شدیم

جمع به نسبت دفعه های قبلی کمی صمیمی تر شده بود و مسبب اش هم کبری خانم و زبان  
شیرینش و علی که شش دانگ حواسش در پی مادرش بود تا مبادا تکه ای ببراند  
بهزاد با یک من اخم روی مبل دو نفره نشسته بود و سکوت اختیار کرده بود  
از شانس خوب بود یا برنامه ریزی علی که عماد همیشه زبان تلخ و کله خر در خانه نبود  
جز آرزو نیز همه در سالن نشسته بودند احوال پرس می کردند که با تک تک شان تمام شد، سراغش را  
بچ پچ وار از سمیرا گرفتم که اشاره اش به سوی اتاق رفت  
اومد به سلام داد رفت تو اتاق -

با ایما و اشاره ی عمران از رفتن به سوی راهرو خودداری کردم و کنار سمیرا نشستم  
بحث شان گل انداخته بود و از باغ و کارگاه گرفته تا تصادف زنجیره ای که چند روز پیش در  
عوارضی جان چندین تن را گرفته بود، می گفتند  
بالاخره علی پیش قدم شد  
عموجان؟ -

آقا بهروز دست روی شانه ی عمو احمد گذاشت و با خنده ی مصلحتی گفت  
خب حاجی امروز این مهمونی جدای از دید و بازدید واسه خاطر بهزاد و آرزو به پا شده -  
نمیگم نذاریم جدا بشن اگه صلاح نباشه نمی تونیم جلوشون رو بگیریم اما حال و روز این دو تا  
جوون خام نشون میده لج کردن، با خودشون با زندگیشون با گذشته ای که گذشته اما اینا کش  
دارش کردن

بهزاد میان حرفش رفت و گفت  
جمع نبند حاجی دخترتون خودش اومده بساطشون جمع کرد، من کاری به کارش نداشتم -  
با صدای گرفته ی آرزو تمام سرها به سویش چرخید  
کاری نداشتی؟ همش اذیتم می کردی، برام باید نباید گذاشتی، گوشیمو شکستی، نمیداشتی بیام -

خونه مامانم، دعوات با داداشامو سر من خالی می کردی

علی از جا بلند شد و خواهرش را مخاطب قرار داد

بیا جلوتر آرزو -

آرزو مصمم گام جلو گذاشت و کنار مادرش که در سکوت با اخم زمین را نگاه می کرد، ایستاد

ار زمانی که آمده بودیم نه حرف زده بود و نه اخم هایش باز شده بود

جدا از لجبازی بگو که این زندگی که هر دو طرف خواهانش بودید چی به سرش اومد حالا هر -

د وتون شمشیر از رو بستید؟

آرزو لب تر کرد

...من مشکلی نداشتم اما بهزاد -

برادر همیشه تندخویم غرید

من مشکل داشتم د لعنتی تا وقتی نمیومدی تو این خونه همه چی خوب بود اینجا که میومدی -

برمیگشتی میزد به سرت چرت و پرت گفتنات شروع می شد

عمو هیس کشداری گفت و دست روی شانه اش زد

آروم عموجان -

بهزاد دستی در هوا چرخاند

من مقصر نبودم و نیستم عمو هر بار که خواست آوردمش اینجا اما تا برگشت خونه زیونش تلخ -

شد، نیش زد. چوب اتفاقی رو به من می زد که مقصرش نبودم

یکی زد یکی مرد خودشم زنده نمود گناه من چی بود؟ خودش منو خواست ولی وسطش جا زد،

مرگ بچه ای که اول و آخرش باید میمرد رو انداخت گردن من، دیگه چی باید میکرد که نکرد؟

علی توییح گرانه آرزو را نگاه کرد که او دست زیر چشمش کشید

...خ...خب مامان توران می گفت اونا مقصرن، کارگاه -

علی میان حرفش رفت

آرزو تو همه چیزو میدونستی که زن بهزاد شدی، نمیدونستی؟ -

فین فینی کرد

میدونستم -

آقا بهروز به حرف آمد

خب پس چی؟ چرا این کارو با زندگیت کردی دخترم؟ -

آرزو که از همه طرف مورد تهاجم بود، مشتانش را گره کرد

چون خستم، از شماها از کینه هاتون از همه چیز من یه زندگی آروم میخواستم، زندگی که توش -

نگرانی نباشه اما من هر روز و هر شب نگران بودم نکنه داداشام بلایی سر بهزاد بیارن یا اون

بخواد کاری باهاشون بکنه

علی متأسف همه را نگاه کرد.

می بینید صلاح مشورتتون چه بلایی سر زندگی این دو تا دختر آورده؟ -

پارت\_ سیصد و هفتاد و هفت#

بهار رسوایی# ۲۲

آقا بهروز و عمو که آچمز شده بودند بعد کمی مکث سر بلند کردند و عمو پیش قدم شد.

هنوزم دیر نشده می تونن جدا بشن -

آن ها چه می گفتند؟ واقعا دیر نشده بود؟

کبری خانم برای لحظه ای لب هایش تکان خورد اما بلافاصله لب گزید و فقط زکری زیر لب

گفت.

پوزخند علی و عمرانی که بالاخره بعد از دقیقه ها سکوت که از او بعید بود، زبان باز کرد.

برای آرزو می تونید هر تصمیمی بگیرید ولی تهش من کاری رو برایش می کنم که خودش بخواد -

ایسه ریش سفید بازپاتون

پا روی پا انداخت و این بار مرا از نظر گذراند.

اما واسه زندگی من نمی تونید تصمیم بگیرید قبلا شرایط فرق داشت -

علی از قلدر بازی برادرانش خوشش نمی آمد برای همین در صورتش براق شد.

چه فرقی اونوقت؟ -

لب هایش کج شد و ابرو بالا داد و با خونسردی تمام گفت

من زن حاملمو طلاق نمیدم داداش -

سکوت جمعیت و نگاه هایی که تماما روی منه هاج و واج مانده خیره شده بودند.

حتی به راحتی هم نمی توانستم نفس بکشم. سمیرا زودتر به خودش آمد

چی؟ -

تنها فردی که با دقت و ریز بینی و در عین حال بی تفاوتی جمع را مضحکه ی خودش کرده بود،

پاسخش را داد

بهار حاملست زنداداش -

خان جونی که کنارم نشسته بود به آنی دستانش صورتم را قاب کرد و مرا میان آغوش کشید

آخ بهار، بهار طفلکم -

حتی عطر تن خان جون هم سیستم بدنم را هوشیار نکرده بود. دروغ عمران بی اندازه بزرگ بود،

به قدری که در گلویم گیر کرده بود

با بوسه ی خان جون خودم را جمع و جور کردم که اینبار کبری خانم و سمیرا نزدیک شدند

بحث اصلی به کل یادشان رفته بود و حالا سیبل همه روی من و بارداری دروغینم بود

تنهاکسی که به جز عمران بی تفاوت طی می کرد، بهزاد بود

البته اگر مشت شدن دستش و سرخی چشمانش که سعی در پنهان کردنش داشت را ندید می

گرفتم.

در جواب سوال زیر گوشی سمیرا فقط سر به زیر شدم و آن ها این حرکت را بنای خجالت گذاشتند اما کدام خجالت من بیشتر عصبی بودم و با درک لحظه به لحظه ی حرف های عمران درونم آشوبی بزرگ جوانه می زد.

که فردا روز جواب این جمع را قرار بود چه بدهم، آخر بچه کجا بود؟

مردک مغرور نمی توانست بگوید نمی خواهم از زخم جدا شوم

حتما باید خودش را محق می کرد و جوری نشان می داد که من ارزشی ندارم و او برای بچه ی نداشته اش بال بال می زد.

فضای خفگان آور را نمی توانستم تاب بیاورم

توران خانم و نفس های کشدارش هم از یک سو اضافه شده بود، با بلند شدن سمیرا و هول و

ولایش برای رساندن لیوانی آب به مادرشوهرش

از جمع دور شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم

دستان خیس را برای بار چندم زیر گلویم کشیدم. بدنم تب داشت و دود از کله ام بلند می شد.

از سکوت احمقانه ام حرص گرفته بود. باید دماغش را به خاک می مالیدم و می پرسیدم کدام

بچه؟

توهماتش بیش از اندازه بود

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم

با بیرون آمدن رو در روی بهزاد و آرزو شدم

بهزاد عقب تر بود و قصد ورود به اتاق را داشت که با دیدنم ایستاد

آرزو اوضاع را درک می کرد که در را پشت سرش بست و ما را تنها گذاشت

زیر چشمی قدم هایش را که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد را نگاه می کردم

مقابلم ایستاده بود و من هنوز چشمانم به جوراب سفیدش بود

انقدر قابل نمیدونی که خبر بدی داریم دایی میشیم؟ اتفاقی باید بفهمیم نه؟ -

من و منی کردم و انگشت شستم را با تمام توان روی انگشت اشاره ام فشردم

اینطوری نیست داداش -

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید

دلخوش نباش بهش من این پسر رو خوب میشناسم، تو خودتو زدی به کوری وگرنه اون همه -

جوره پای انتقام مسخرش وایستاده و کوتاه نیما

با حرف بهزاد وجودم خالی شد. وای از عمرانی که هیچ کارش دلخوش و دلگرم نکرده بود تا

حالا بر سر بهزاد بکوبم و بگویم او مرا می خواد خیلی بیشتر از شمایی که هم خونم هستی

لب تر کردم

باشه داداش حق با توعه -



.چیزی جز این نمی شد بگویم، اصلاً نداشتم که بگویم

.چانه ام را رها کرد و دست پشت گردنش کشید

.حق با منه که میگم چشمتو وا کن احمق نباش -

با چشمانی که اشک درونشان نیش می زد، راه رفته اش را نگاه کردم. دلیل این همه عصبانیت

!بهزاد از چه بود؟ از این که عمران گفته بود باردارم؟ یا نگران من بود

.با سر و صدایی که می آمد کنجکاوانه به سوی پذیرایی رفتم

.توران خانم باز هم خودش را به غش کردن زده بود و کبری خانم و سمیرا دورش ایستاده بودند

.البته گمان نمی کردم این بار هم فیلم بازی کند چرا که چهره اش حسایی رنگ پریده شده بود

عمران بی تفاوت و علی کمی عصبانی به نظر می رسیدند، کنار عمو نشستم که او سرش را

.کنار گوشم کشید

خوبی عموجان؟ -

.با پر شالم مشغول شدم

.ممنون عمو خوبم -

:این بار آرام تر گفت

.مبارک باشه -

گونه هایم از چیزی که صحت نداشت سرخ شد و زبانه برای هیچ حرفی یاری نکرد که عمو بی

:هوا تکانی خورد و این بار با جدیت گفت

پارت\_سیصد و هفتاد و هشت##

بهاررسوایی##

عباس میگفت تو خیابون تصادف کردی، چیریت نشده که؟ -

توران خانم به هوش آمده بود و از قرار معلوم باز هم با نقش بازی کردن میخواست کارش را

.پیش ببرد

!دروغه، عمران بگو دروغه -

.گوش هایم از حرف های او پر بود، رو به عمو کردم

.نه عمو چیزی نشد، یکم دستم خراش برداشت -

.تسبیحش را در دست دیگرش داد و لبخند پدرا نه ای چهره اش را پوشاند

.خداروشکر عموجان، تو یادگار برادرمی نمیذارم کسی اذیتت کنه -

حرف های عمو هم رو به تکراری شدن می رفت که با صدای تقریباً بلند علی همه به او نگاه

.کردند

این بازی ها رو تمومش کنید، الان تو اون اتاق دو تا جوون دارن سر زندگیشون حرف میزنن و -

شما جای این که یک بار درست تصمیم بگیرید و عاقلانه عمل کنید بازم دارید بحث و جدل می

کنید؟

تماما منظورش به مادرش بود چرا که باز نسنجیده صحبت می کرد

با کشیده شدن دستم توسط عمران از جا بلند شدم

:جلوی چشمان همه مرا سوی خودش کشید و با اخم هایی در هم گفت

بیار گفتم اینم بار آخر گوشتاتو باز کنید بشنوید، واسه زن من فقط خودم تصمیم میگیرم نه شماها -

مردید زندگی خودتونو جمع کنید به حد کافی گند زدید به ماها

به سوی اتاق هلم داد

!شامم نخواستیم، ما رو چه به دورهمی -

سمیرا سریع به حرف آمد

ا کجا نریدا عمران بمونید لطفا -

:سرتقانه سر بالا انداخت که علی از مادرش دور شد و با جدیت گفت

کسی جایی نمیره بعد شام میتونی بری عمران -

دستش را روی ته ریشش کشید

با سر اشاره ای به اتاق زد

برو گفتم -

ناچار به راه افتادم. نگرانی خان جون از آبی های پر تلاطمش آشکار بود

با آمدن خودش نیز پشت سرم باز هم علی مخاطب قرارش داد

!عمران -

دست روی دستگیره گذاشت و در را به داخل هل داد

ميام الان -

این همان فرصتی بود که منتظرش بودم با ورودمان به اتاق بی توجه به جا و مکان مان به او

توپیدم

دیونه شدی؟ این چه دروغی بود که بهشون گفتی؟ -

به در تکیه داد و با تفریح نگاهم کرد

خوشت نیومد؟ -

در صورتش براق شدم

نه خیلی کارت بد بود من خجالت کشیدم -

تکیه اش را از در گرفت و دست دور کمرم حلقه کرد اما به قدری عصبی بودم که مدام تکان

میخوردم تا رهایم کند، کم کم عصبی شد

!بس کن بهار -

با تشرش در آغوشش ماندم که حلقه ی دستش محکم تر شد

!امروز، فردا، ده رو دیگه بالاخره اون بچه میاد. از الان فقط آمادشون کردم -

در برابر بی منطقی او کدام حرف و ادله جوابگو بود تا من برایش ردیف کنم؟

ناچار سکوت را ترجیح دادم که سرش پایین آمد

!حالشونو دیدی؟ باورشون نمیشد -

از پایین به او نگاه کردم. باز هم فقط سیاهی هایش رنگ شیطننت داشت و لب هایش نمی

خندید

از اذیت کردن بقیه خوشش میاد؟ -

صادقانه سر تکان داد

از زجر کشیدن همه ی اونایی که داغونم کردن آره -

تعطی کردم و با مکث لب جنباندم

از منم؟ -

این بار او بود که نگاهش دقیق صورتم را از نظر گذراند. رنگ نگاهش به کدری قبل نبود

نه تا وقتی که بهم ثابت بشه جز من هیشکی تو فکرت و زندگیت نیست -

باورم نمیشد علی تا این حد جذبه داشته باشد. در عرض چند ساعت همه چیز را تغییر داده بود

هم صحبتی آرزو و بهزاد یک ساعت بیشتر طول کشیده بود و در این مدت علی با صحبت چند

دقیقه ای با مادرش او را مجاب کرد تا از گزافه گویی هایش دست بکشد

موفق هم شد اما باز کردن اخم های توران خانم کار هر کسی نبود

گوشه ای به دور از جمع نشسته بود و حتی چایی تعارفی سمیرا را نیز رد کرده بود

نشستم میان خان جون و کبری خانم و سمیرا که هر دم سوالات عجیب و غریب درباره ی

بارداری می پرسیدند نیز یکی دیگر از مشکلاتم بود و مهم ترینش صحبت با مهسا بود

کبری خانم با شوق خبر بارداریم را به او داده بود و حالا او پشت خط منتظر من بود

با استرس گوشی را از دست کبری خانم گرفتم و به سوی آشپزخانه رفتم

یک عذر خواهی بزرگ به او بدهکار بودم

سلام مامان آینده -

لحن بشاشش کمی از آن اضطرابم کاست

آب دهانم را قورت دادم و گلوی خشک را تر کردم

سلام -

با شیطننت پاسخ داد

به روی ماهت مادر چرا حرف نمیزنی؟ -

لفظ هایش لب هایم را به خنده وا کرده بود

...من متاسفم مهسا جان اون فلش رو که خیلی برات مهم بود -

میان حرفم آمد.

آ آ بهار هنوز تو فکر اونی دختر؟ بابا فدای سرت اون روز اصلا هوای سرد نداشت بریم باغ، -  
نیومدنت نگرانم کرد که حالا میبینم بیراه بوده و اون عمران وحشی جای وحشی بازیش دختر  
خوشگلمون رو مامان کرده

گر گرفته روی صندلی نشستم. از دست عمران که مرا در این هچل انداخته بود  
آقا سامان خوبین؟ -

تک خنده ای کرد و با حرف هایش حسابی صدای خنده ام را بلند کرد  
با بیرون آمدن آرزو و بهزاد از اتاق این بار جمع نیز خوشحال شدند  
بالاخره سنگ هایشان را وا کنده بودند و در عین محال بودنش همه دور هم سر یک سفره غذا  
خوردیم و آرزو با لبی که لبخند دمی از آن پاک نمیشد برای جمع کردن بساطش رفت و من  
...ماندم با نصیحت های بیشمار خان جون

پارت\_سیصد و هشتاد و یک#

بهار رسوایی# [?]

صبح روز جمعه#

آبی به سر و صورتم زدم و در آینه خیره ماندم. تمام وجودم می لرزید و قولی که آن شب  
عمران داده بود را باور نداشتم  
با بیرون آمدن او نیز از اتاق بیرون آمد  
برو تو اتاق بیرونم نیا -

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم

نفس هایم کشدار بود و درونم آشوبی به پا شده بود. از صبح که بیدار شده بودیم حرف ها و  
رفتارهای عمران تغییر کرده بود و مدام نگاهش به سوی ساعت می چرخید و هر چند یکبار نیز با  
عماد تماس می گرفت

شال را دور گردنم پیچاندم و به سوی بالکن رفتم. هوای زمستان سرد و سوز دار بود و دیگر  
مانند سابق برف زمین را نمی پوشاند

با صدای احوال پرسی بلند چند نفر که در خانه پیچیده بود، به داخل اتاق بازگشتم

به آرامی گوشه ی در را باز کردم و سرکی کشیدم

دو مرد هم قد و قواره ی عمران پشت به در اتاق ایستاده بودند

جون دادا حله قضیش بریم یه نگاه بنداز بیایم، ضرر نداره که -

عمران کلافه سر تکان داد که به یک باره از روی شانه ی رفیقش که او را مخاطب قرار داده  
بود، مرا که از لای سرم را بیرون برده بودم، دید

اخم هایش در هم رفت و نامحسوس با سر اشاره زد که داخل بروم

لب گزیدم و در را به آرامی چفت کردم اما هنوز هم گوشم را به در چسبانده بودم تا حرف

هایشان را بشنوم که در باز شد و با شدت به دیوار کوبیده شدم.

!آخ-

در را بست و با اخم مقابلم قد علم کرد.

چیکار داشتی می کردی؟ -

شانه ام را با دست دیگرم گرفته بودم و چهره ام از درد در هم فرو رفته بود.

!دستم شکستی -

چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید.

این بچه بازیاتو بذار کنار بهار، امروز رو مود نیستم -

کاری نکرده بودم که تا به این حد عصبانی بود.

کمی در چهره ام خیره ماند و با صدای رقیقش که نامش را می خواند، رهایم کرد.

میرم تا به جایی و میام -

رو گرفتم که بی توجه به من بیرون رفت.

لقمه ی نان را به زور آب قورت دادم و ساعت را نگاه کردم ساعت هشت و نیم صبح بود و او

معلوم نبود این ساعت با آن دو مرد کجا رفته بود.

روی مبل نشستم که چشمم به گوشی عمران میخ شد.

یادش رفته بود ببرد علاوه بر آن یک کیف چرم دستی که اغلب هنگام کارگاه رفتن می برد، نیز

روی میز بود.

!با اخطار رمز اشتباه است، ابروانم بالا پرید

...کم پیش می آمد رمزش را تغییر دهد اما دیشب رمزش چند عدد بود اما حالا نه

با حرص گوشی را روی میز انداختم و در کیف را باز کردم.

سه زیپ داشت در اولی فقط چند کاغذ و سند بود. دومی نیز مدارکمان بود، شناسنامه و ... اما

با باز کردن سومی سی دی که خیلی به دنبالش گشته بودم را یافتم.

انگشتانم بیخ کرده بودند و هزاران حس در وجودم بالا و پایین می شد.

!سی دی که قتل پدرم در آن ثبت شده بود، در دست عمران بود و او حرفی نزده بود؟

دستانم را روی شقیقه هایم فشردم.

سر دردم بیشتر شده بود و افکار ضد و نقیض در سرم جولان می داد.

نگفته بود؟ چرا؟ قصدش چه بود؟

!نکنند عمران می خواست با آن پدرم را رسوا کند

با این فکر وحشت زده سی دی را چنگ زدم و به آنی شکستمش.

دستانم می لرزید و با سوظن به گوشی نگاه می کردم. امکان داشت فیلم را داخل گوشی اش

نیز ریخته باشد؟

چرخه دور خودم زدم و به سوی اتاق دویدم.

باید آن گوشی را هم بر می داشتم و می گریختم. او به سادگی از خطایم نمی گذشت. جدای از آن عصبانیتش غیر قابل کنترل بود و اگر فیلم در گوشی اش هم بود برای بی آبرو کردن پدرم لحظه ای تعلل نمی کرد.

گیسوایم را به چنگ گرفتم و نالان روی زمین نشستم

چه می کردم، گریختم یک درد بود و ماندم ده ها درد. اگر میدید سی دی را شکسته ام دیوانه می شد. اما تغییر مداوم رمز موبایلش هم نشان می داد چیزی درونش دارد و حرف های اخیراش و رفتار ضد و نقیض اش از صبح حسابی سردرگم کرده بود

گیج و منگ با چشمانی نمدار خانه را از نظر گذراندم. کاش عمران نمی رفت اگر خانه بود. شاید... شاید با آن قلدر بازی هایش هم منم حیران را به خودم می آورد

از جا بلند شدم و چادر را روی سرم کشیدم

ترس تماما وجود را احاطه کرده بود و به تنها چیزی که می اندیشیدم پدری بود که زیر خروارها خاک بود و تنها باز مانده اش در این دنیا همان نیمچه آبرویش بود

درد عضلاتم آزارم می داد و مسبب بود تا هر آن چه لعن و نفرین بخاطر داشتم برای ماهانه و دردهایش بفرستم

گوشی را داخل جیبم گذاشتم و بی اهمیت به لباس نازکی که بر تن داشتم از خانه بیرون رفتم. خیلی سریع از عرض کوچه گذشتم و با دو خودم را در کوچه پس کوچه ها پنهان کردم مقصدم را نمی دانستم، به خانه ی پدری ام می رفتم یا خانه ی عمو؟

به کدامشان پناه می بردم که ناامیدم نکنند

بهزادی که مدام خط و نشان می کشید یا عمو احمدی که باز هم با مصلحت و خیر اندیشی اش تصمیم می گرفت

کاش بهنام در خانه بود

پارت\_سید و هشتاد و دو #

بهاررسوایی #

رفتنتش به تهران آن هم در این شرایط اصلا به نفع نبود

بعد از نیم ساعتی که کوچه ها را با پای پیاده و بدنی که از سرما و درد کرخت شده بود، گذراندم و به نزدیکی خانه ی پدری ام رسیدم

پدری که خطا کرده بود و من توانش را پس می دادم

اشک هایم را پاک کردم و چادرم را سفت تر نگه داشتم. هوای صبح گاهی زمستان زیادی از حد سرد بود آن هم برای منی که با یک تیشرت نخی از خانه گریخته بودم

وارد کوچه شدم و نگاه نامطمئنی به در نیمه باز انداختم

آمدنم درست بود؟ اگر عمران سر میرسید چه؟ او خوب می دانست جز این جا جایی برای رفتن

ندارم اگر کسی هوا خواهم نمی شد با خوی وحشی او چه می کردم؟  
سرم از درد نبض می زد و قلبم مانند سیر و سرکه می جوشید حتما تا به حال عمران به خانه بازگشته و متوجه نبودم شده بود  
شاید هم هنوز به خانه بازنگشته بود می توانست بدم، هر جور که شده خودم را به خانه برسانم  
اما دیر شد، چرا که در نیمه باز حیاط باز تر شد و بهزاد بیرون آمد و پشت سرش خان جون نیز  
پا در کوچه گذاشت  
هر دو با دیدن یکدیگر خوردند. ناچار به سویشان رفتم که خان جون پیشی گرفت و جلوتر از بهزاد  
آمد.

بهار اول صبح اینجا چیکار می کنی مادر؟ -  
اشک هایم را پاک کردم و گوشی را در دستم فشردم  
...از خونه فرار کردم خان جون... الان الان عمران دنبال می گرده، ب...بریم خونه -  
گام از گام برنداشته بودم که بهزاد عصبی بازویم را به چنگ گرفت  
قرار نیست تو آدم بشی نه؟ زن عمو راست می گفت تو دنبال عباسی هنوز چشمت پی اوئه، -  
احمق تو حامله ای، شوهر داری میفهمی یا نه؟  
حلاجی کردن حرف هایش سخت بود. آمدن من چه ربطی به عباس داشت؟  
بازویم را از دستش کشیدم  
چی می گی داداش؟ این حرف ها چه ربطی به من داره؟ -  
پوزخندی زد و با دست مرا به خان جون نشان داد  
تحویل بگیر خان جون ببین اینم دختر عابد و زاهدت یجور وانمود می کنه انگار خبر نداره عباس -  
چه غلطی کرده  
خان جون میانمان ایستاد  
آره بهار؟ -

متاسف سر تکان دادم. کاش به خانه ی عمو می رفتم این جا آمدنم اشتباه محض بود، عزیزانم  
که از گوشت و خون آن ها بودم مرا بی آن که چیزی بگویم قضاوت می کردند و حتی اجازه نمی  
دادند دلایلم را بگویم  
با جیغ لاستیک های ماشینی سر کوچه از کنار ماشین بهزاد عقب رفتم و به سمت حیاط پاتند  
کردم که باز هم دستش دور بازویم پیچید و چادر از روی سرم سر خورد  
کجا سرت و انداختی پایین میری؟ برمیگردی سر خونه و زندگی. آ... اونا شوهرتم اومد -  
با شنیدن نامش روح از تنم پر کشید. ترس از عمران بند بند استخوان هایم را به لرزه در آورده  
بود.  
دستانم بالا رفت و هر دو دستم روی مشت شده و به تخت سینه ی برادر نامردم کوبیده شد

برم؟ -

کجا برم؟ خونه ی مردی که ازش فرار کردم؟ از چی میترسی داداش؟ من خواهرتم حال و روزم و نمیبینی میخوای راهیم کنی خونه ی اون؟ حتی نمی داری بگم اومدم بخاطر چیه، بخاطر خودم نیست بخاطر باباست بخاطر آبروی اونه! تو رو خدا نذار منو ببره

دیر بود، خیلی دیر با صدای ترمزش کنار پایم نطقم کور شد

دستانم از روی سینه ی بهزاد کنارم افتادند و صدای کوبیده شدن در ماشین که نشان می داد او پیاده شده و تتم را سست کرد

با کشیده شدن دستم آخی گفتم و عقب رفتم

چشمانش سرخ سرخ بود. بی ملایمت صدایش را بالا برد و به طرف ماشین هُلم داد

...گمشو سوار شو -

چادرم زیر پایش ماند و من با اجبارِ دستان بی رحمش روی صندلی جلو نشستم

!خان جون سعی می کرد جلوی عمران را بگیرد اما مگر توانش را داشت؟

صبر کن پسرم بذار ببینم دخترم چی میگه؟ -

بهزاد هم گویی تازه به خودش آمده بود که جلو آمد اما عمران با چند کلمه آن ها را سر خانه ی

اولشان باز گرداند

چی میخواستید بگه دخترتون فیلش یاد هندستون کرده -

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. باورم نمیشد با رکابی آمده و بازوهای پر و پیمانش را !این چنین به نمایش گذاشته بود

دستی را پایین داد و همان طور که دنده عقب می گرفت غرید

بلایی سرت بیارم که خودتم نفهمی از کی خوردی ولد چموش\_

نگاهم به خان جون بود که میان دستان نامرد برادرم زار میزد. از کوچه خارج شد و نگاه ندارم

برای بار آخر در چهره ی بهزاد چرخ خورد . هیچ گاه او را بخاطر امروز نمی بخشیدم

با کوبش دستش روی فرمان از جا پریدم

!فکر کروی زرنگی آره؟ سی دی رو شکستی و فکر کردی تموم شد -

لعنتی من خر بخاطر تو دست نگه داشتم. خواستم وسط رسوایی پدرت نباشی اما تو رم کردی،

حقته که ببینی حقته که یه شهر تف و لعنت بفرستن به پدرت و تو بشنوی

دستش را چندین و چندبار روی فرمان کوبید و غرید

حققونه خار و رسوا بشید -

شما ها هم از تخم و ترکه ی اون پدريد، نمک خوردن و نمکدون شکستن تو خون شماهاست

تن صدایش را پایین تر آورد و از فرعی پیچید

نباید دل به دلت می دادم و خر چهارتا چشم ابرو اومدنت میشدم دختر حاجی -

پارت\_سیصد و هشتاد و هفت##



بهار رسوایی # [?]

اما او حول و حوش حرف هایش فقط چند کلمه که زیاد هم مهم نبودند؛ یعنی حالا دیگر مهم نبودند. مثلاً خان جون به همراه آرزو بعد از پنج سال سر قبر آقا پرویز رفته بود و توران خانم نیز ادب و احترام را به جای آورده و چیزی در جمع بروز نداده بود و هر دو به گونه ای رفتار کرده بودند که انگار دیگر هیچ مشکلی میان دو خانواده نیست.

اما بود، هنوز آن فیلم در دست عمران بود و این که اقدام به پخشش نکرده بود کمی عجیب و خوف آور جلوه می کرد.

با آمدن آقا بهروز روی مبل جمع و جور شدم. لباس های مهسا برایم کمی تنگ بودند و ناخواسته معذب بودم.

ماندم در این جا درست نبود، حتی اگر هیچ جایی هم برای رفتن نداشتم این جا ماندن محال بود با گذر زمان بالاخره به حرف آمدم. در این میان آقا بهروز و کبری خانم به نحوی رفتار کردند که انگار نه انگار با آن سر و صورت داغان رو به رویشان نشسته بودم.

با احتیاط زبان روی لب هایم کشیدم و با من و من خواسته ام رابه زبان آوردم آقا بهروز م...میشه من به داداشم زنگ بزنم؟ -

آستین پیراهن مشکی که برای سالگرد برادرش به تن زده بود را بالا کشید و با لبخند بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت. داره میاد دخترم با عموت تو راه هستن اما خوبه که زنگ بزنی و از نگرانی درشون بیاری وقتی - ماجرا رو بهشون گفتم حسابی نگران شدند.

از جا بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. میز تلفن این سوی کانتر کنار پنجره بود. گوشی را در دستم گرفتم و به حیاط نگاه انداختم. دانه های برف در تاریکی شب می درخشیدند. این دومین برف امسال بود.

اولینش در باغ بودم، کنار عمران الو؟ -

با صدای بهنام از افکارم بیرون آمدم. سلام داداش -

انگار پشت رُل بود چرا که صدای تذکر عمو می آمد "بکش کنار با تلفنت صحبت کن شبه خطرناکه پسرجان" کمی صبر کردم تا بهنام خواسته ی عمو را به جا بیاورد بهار تویی؟ حالت خوبه؟ -

با شنیدن صدایش در آن حس غریبی که گریبانم را گرفته بود، بغض به گلویم چنگ انداخت. سوالش را نشنیده گرفتم. از این که به دروغ بگویم خوبم به ستوه آمده بودم کی میرسی داداش؟ -

لحنش آرام تر شد.

نزدیکم، ببینم اون یارو که اونجا نیست؟ -

باز هم بی اهمیت به حرفش، حرف خودم را زدم.

منم با خودت میبری تهران؟ همین امشب -

اوضاع را درک کرده بود که بی معطلی گفت

آره برسم حتی به دقیقه هم صبر نمی کنم از اون شهر خراب شده می برمت بسه دیگه. -

الاناست برسم

دلگرم از حمایتش گوشی را قطع کردم و به جای رفتن پیش آقا بهروز و کبری خانم که مانند

همان چند دقیقه پیش درباره ی مهسا و مسافرت طولانی شان صحبت می کردند، به سوی حیاط

رفتم.

هنوز خودم را ندیده بودم که چه بلایی سر صورتم آمده بود اما خب از اوضاع درونم خوب باخبر

بودم.

افراط نبود اگر می گفتم جزو بدبخت ترین آدم های روی زمین بودم چرا که من دختر بی گناهی

بودم که به جای پدرم قصاص شدم. او قتل کرد و من توان دادم

او زیر خروارها خاک رفت و من ماندم و در جهنم انتقام عمران و خانواده اش جانم به لیم رسید

برادری داشتم که حتی بیشتر از خانواده ی عمران بدی خرج منه تک خواهرش کرد و عمویی که

با نام مصلحت و خیر اندیشی بزرگی اش را در حق تمام کرد

با این وجود امروز در سالگرد پنجم پدرم نه من و نه بهنام و نه عمو و حتی بهزاد نتوانسته بودیم

بر سر مزارش حاضر شویم چرا که همگی درگیر و دارم انتقامی بودیم که دیگر رنگ و بویی

نداشت.

با سنگینی چیزی روی شانه هایم سرم را بالا کشیدم که آقا بهروز به صندلی های فرفوزه گوشه

ی ایوان اشاره کرد.

بشین روی صندلی دخترم، زمین سرده و خیس -

حق با او بود نباید روی زمین می نشستم به خصوص با آن حال

به دنبالش رفتم و او جنتلمانه صندلی برایم عقب کشید. نشستم و او نیز کنارم رو در رویم

نشست.

خب بابا جان تصمیمت چیه؟ -

لبه های کت کبری خانم را به تنم نزدیک تر کردم

من... من دیگه نمی خوام برگردم خونه ی عمران -

دستانتش را با صبر روی سینه اش جمع کرد و گوش به حرف هایم داد

میخوام ازش جدا بشم، از اون از این شهر از همه ی آدمایی که اذیتم کردن، می خوام از -

همشون دور بشم و برم

به دمپایی های طبیی که مطمئنا برای کبری خانم بود، خیره شدم و ادامه دادم  
من برای این که کسی آسیب نبینه قبول کردم ازدواج کنم چون عمو احمدم همش نگران داداشام -  
بود اما خب... خب راستش اونا چیزیشون نشد این وسط فقط من آسیب دیدم  
دیگه نمیخوام با این شرایط ادامه بدم و اجازه بدم بقیه هر جور که دوست دارن باهام رفتار کنن  
میخوام از همه دور بشم و راحت باشم  
دمی عمیق گرفت و دستانش را روی میز گذاشت تا تسلط بیشتر و بهتری داشته باشد  
پس یعنی تصمیمت برای جدا شدن قطعیه؟ -  
چیزی در وجودم تکان تکان می خورد و مانع از حرف زدنم بود اما در جدال با قلبم موفق شدم  
بله -

نفسش را با آه بیرون داد

پارت\_سیصد و هشتادوهشت##

بهاررسوایی# [22]

حرف های زیادی در دلش تلنبار بود که سوز هوای برفی بر جاننش اثری نداشت و با همان یک  
پیراهن نازک نشسته و حرف می زد  
عمران پسر بدی نیست؛ یعنی اینجوری نبود اما شد. از بس زنداداش تو گوشش خوند که مقصره -  
همیشه این افکار و با خودش یکد کشید. بعد مرگ پدرش و وقتی که از خونه رفت و تنها زندگی  
کرد، حواسم بهش بود اما گاهی غافل شدم و غیبش زد و هر بارش هم با حال خراب از تو باغ  
پیداش کرد

انگار چون زنداداش تو گوشش خونده بود اون مقصر برایش جا افتاده بود. هر چه با علی سعی  
کردیم قانعش کنیم سر به راه نشد تا این که قضیه بیخ پیدا کرد

من موافق این ازدواج بودم، نه ازدواج آرزو و برادرت نه اصلا اما یه حرفایی راجب تو از  
زنداداش شنیده بودم گفتم چه عیبی داره اگه این پسر به اون چیزی که می خواست برسه  
وقتی نگاه خیره و متعجبم را دیده شرمزده سر پایین انداخت

میدونم خودخواه بودیم اما خب عموجان شاید این حرف درست نباشه گفتنش ولی حاج احمد -  
چندان راضی به وصلت تو با پسرش نبود، نگران بود نگران رفتارهای خانومش و مشکلاتی که  
بعدا شاید گریبانتون رو می گرفت و اختلافاتی میون دو خانواده مینداخت

یه زمان هایی میشه بین بد و بدتر باید انتخاب کنی خدا بالا سر شاهده من دیدم تلاش های احمد  
جان رو، این که چقدر برای آبروی پدرت و سر و سامان گرفتن برادرات تلاش کرد اما خب  
قسمت این طوری بود، این که هممون این روزای بد رو بگذرونیم  
سر به زیر انداختم و متفکر مشغول بازی با انگشتانم شدم

یعنی زندگی با عمران و بلاهایی که سرم آمده بود آسان تر از سر و کله زدن با زن عمو بود؟

با بیرون آمدن کبری خانم دیگر ادامه ی بحث را نگرفت

حاجی آقا احمد و برادر زادهش پشت در هستن -

با شوق از جا بلند شدم. گاهی حتی اگر خروار ها خوبی هم بکنند باز هم دلت به ماندن در کنار

غریبه ها نیست. من نیز تاب محبت های بیشمارشان را نداشتم چرا که ته مانده ی غرورم بیداد

می کرد باید بروم تا خودم را نجات بدهم. بس بود قمارشان بر سر زندگی من

مطمعنا اگر مهسا یا آرزو جای من بود آقا بهروز تا این حد آرام و خونسردانه رفتار نمی کرد و یا

اگر عمو دختری داشت که باید آن را به خانه مردی چون عمران می فرستاد آن همه بیخیال نبود

آن سیلی با وجود دردناک بودنش چشمانم را باز کرده بود. این که دیگر همه را با رنگ های شاد و

خوبی نمیدیدم. همه ی آدم های اطرافم کدر و کم رنگ شده بودند

محبت هایشان از نظرم پوچ و به درد نخور بود

دستانم را دور تنم پیچاندم و هوای سرد را به ریه هایم کشیدم

در باز شده بود و آقا بهروز اصرار می کرد داخل بیایند اما بهنام مسر بود که هر چه زودتر برویم

بالاخره عمو بهنام را مجبور کرد که داخل بیایند

گام های برادر همیشه آرام که حالا چهره اش سرخ از عصبانیت با دیدنم تند تر شد و در عرض

چند ثانیه در آغوش فرو رفتم

مردتی که عوضی چه گ...هی خورده، ببینم صورتتو -

با نشستن دستش زیر چانه ام سرم را عقب کشید

نکن داداش -

با تمسخر به طرف عمو و آقا بهروز که تازه به ما رسیده بودند، چرخید

بیا عمو بیاید تحویل بگیرید این دست رنج شماهاست -

چهره ی عمو نیز همچو چهره ی شرمنده و خجالت زده ی آقا بهروز شد

آروم باش پسر جان -

بهنام دستم را کشید

ول کن عمو دیگه گندشو در آوردید -

با اجازه

دستم را کشید و بی آن که مهلت صحبت به عمو احمد را بدهد مرا به دنبال خودش کشید

بیا بریم بمونی باز تو گوشت می خونن اون پسر حق داشته -

به سیم آخر زده بود و دیگر برایش فرقی نمی کرد که عمو و آقا بهروز چه تصمیمی قرار بود

بگیرند، در ماشین را باز کرد

بشین -

مطیعانه گوش به حرفش دادم و روی صندلی جلو نشستم

عمو و آقا بهروز تا آستانه ی در پشت سرمان آمده بودند و در عجب بودم که مانند همیشه سعی در مجاب کردن بهنام نداشتند.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. بخاری ماشین روشن بود اما با این وجود تن رنجورم از سرما روی صندلی کز کرده بود.

روزها طول می کشید تا به آن بهار سابق تبدیل شوم اما اگر عمری هم می گذشت رد خاطرات این روزها بر تنم باقی می ماند.

بهنام روی حرفش ایستاد و با حرف آخرش ته مانده ی امیدهایشان را نیز هیچ و پوچ کرد. بهار طلاق میگیره به اون عمران بی همه چیز بگید تموم شد دیگه سراغ خواهرم نیاد اگه پشت - گوشش رو دید باز میتونه بهار و ببینه پیغاممو به برادر زادت برسون آقا بهروز پارت\_سیصدونودو هشت#

بهار رسوایی# [?]

هیچ از حرف ها و حرکات دختر روبه رویی ام سر در نمی آوردم. طرز لباس پوشیدنش هم عجیب و غریب بود. شلوار شش جیب و تیشرت بلند و سفید رنگ و اِشال نیم وجیبی که حتی موهای مدل پسرانه اش را نپوشانده بود.

با دستی که مقابل چشمانم تکان داد، به خودم آمدم. انمیری عمو - خودم را جمع و جور کردم و بی اراده لبخندی به چهره اش زدم. جدا از این قر و ادا و اصولش چهره ی زیبایی داشت. حواسم نبود اصلا -

سر تکان داد که از کنارش گذشتم، هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که کسی صدایم کرد. او ی دختر -

ایستادم و از روی شانه نگاهش کردم. کارت ی را میان دو انگشتش تکان داد. این براتو عه؟ -

اِکارت بهنام بود اما در دست او چه می کرد. به طرفش رفتم.

بله برای منه اما دست شما چیکار میکنه؟ - بی آن که مکثی کند گفت

از جیبت زدم -

درشتی چشمانم باز قهقهه اش را بلند کرد.

کارت را از دستش کشیدم و چشم غره ای نثارش کردم که دست روی شانه ام کوبید. کارت شوهرتو زدم دلم نیومد بری خونه باز بزنه سیاه و کیودت کنه -

گره ی میان ابروانم غلیظ تر شد.

وقتی پاسخی نشنید نزدیک تر آمد.

البته کارت بی رمزم زیاد به درد نمیخوره، در کل خواستم حالتو بگیرم اما دلم نیومد -

رفتارها و حرف هایش جالب اما عجیب بود. هیچ گاه به عمرم غریبه ای آن هم این مدلی اش

انصییم نشده بود

با ابرو به صورتم اشاره زد

چیکار کردی دلش اومده بزنه صورت به این قشنگی رو سیاه و کبود کنه؟-

نفسم را بیرون دادم و برای ثانیه همانند او روی جدول نشستم

!از تنها در خانه ماندن و فکر و خیال کردن بهتر بود دیگه، یک هم صحبت متفاوت

میخواستم از پیشش برم -

باز هم خندید

چه باحال یعنی به زور داشت نگهت می داشت؟ -

با باز شدن درب خانه ی روبرویی که ماشین از پارکینگ بیرون می آمد، خرید ها را جلوی پایم

کشیدم

کمی معذب شده بودم

دوسم نداره اما میخواد پیشش بمونم -

با ابروی بالا رفته به سویم چرخید

دیونس؟ مشکل پشکل داره؟ -

شانه بالا انداختم که نفسش را با صدا بیرون داد

پاشو برو سر خونه زندگیت دختر، این که تو این دنیا یکی بخواد پیشش باشی خودش یه عالمی -

داره

شانه بالا انداختم و خرید ها را در دستم گرفتم و بلند شدم

همیشه هم اینجوری نیست -

حسرت خفته در کلمات را نادیده گرفت و دستش را بالا آورد و در هوا تکان داد . بی هدف راه

می رفت و به سنگ ریزهای مقابل پایش لگد میزد

!دنیای او هم دردهای خودش را داشت . دختر قرتی و زبان دراز و جیب بر

پشت به او دست در جیبم گذاشتم و به راه افتادم

!با باز کردن در ماشین بهزاد در حیاط توجهم را جلب کرد . او کی آمده بود؟

با گام های بلند به سوی خانه رفتم

باز شدن در آسانسور همزمان شد با بیرون آمدن بهزاد از خانه ی بهنام. با دیدنم ابرو بالا انداخت

و به پشت خطی اش گفت

تشریف فرما شد خانم -

بی تفاوت به طعنه اش کفش ها را از پایم بیرون کشیدم و کیسه ی دمپایی ها را کنار جا کفشی گذاشتم. همان جا در مغازه کفش های تازه ام را با دمپایی های کبری خانم تعویض کرده بودم تا سر و وضع نامناسب آن قدر در چشم نباشد.

با ورودم به خانه آرزو سر پا شد. کمی مضطرب بود جلو رفتم و احوال پرسوی کوتاهی با او کردم که با لبخندی که سعی می کرد اضطرابش را بپوشاند گفت:

حالت خوبه بهار؟ خیلی دیر کردی چیزی شده؟ -

صدای بلند بهزاد و طلبکاری مانع از پاسخگویم به آرزو شد.

اگجا بودی؟ بهنام میگه خیلی وقته فرستادتت خونه -

دست از دست آرزو بیرون کشیدم و باری دیگر چهره اش را رصد کردم.

لبخند مصنوعی اش آشکارا در چشم می زد.

اهوی با تواما -

باز هم بهزاد بود که مخاطب قرارم می داد.

لباس هایم را از تنم بیرون کشیدم و همانطور که به سوی اتاق می رفتم، بی تفاوت پاسخش را

دادم.

دل می خواست قدم بزنم -

همچو بچه ها لباس تازه ام را از کیسه بیرون کشیدم و به تن زدم.

پیراهن و شلوار همرنگی که رنگ آبی تیره اش به سفیدی پوستم می آمد.

صدای غرغرای بهزاد از پذیرایی می آمد و نشان می داد، بی محلی هایم حسابی او را آزار می

داد که آن گونه جلز و ولز می کرد.

موهای بلندم را از بالا بستم و دوباره افکارم چرخ می حول و محور رفتارهای متفاوت آرزو چرخ

خورد.

\*\*

روی پاشنه ی پا بلند شدم و سه استکان ها از کابینت بیرون کشیدم.

بهزاد ریز ریز صحبت می کرد و آرزو نیز سعی در مجاب کردنش بر سر مسئله ای را داشت اما

خب هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند.

با گذاشتن قندان داخل سینی به طرف پذیرایی رفتم.

بهزاد حالا با بهنامی که پشت خطی اش بود، مشغول بگو مگو شده بود. البته از شواهد معلوم که

آن گونه بود، زیرا درباره ی وکیل و کارش و سابقه اش می پرسید.

با قطع شدن تماس، کمرش را به میل تکیه داد.

پارت\_سیصدونودونه#

بهار رسوایی #؟؟

اُپس عاقل شدی -

دست به سینه شدم. دیگر در برابر او هیچ جبهه ای نداشتم. بهزاد برایم هیچ و پوچ شده بود و

اندک حس خواهر و برادرانه ی میانمان بود که مجابم می کرد پاسخش را بدهم

.آره -

سر تکان داد و نیم نگاهی به آرزو که هنوز چهره اش مضطرب بود، انداخت

کنار هم روی مبل دو نفره نشسته بودند و از قرار معلوم کاری داشتند که اول صبح اینجا

پیدایشان شده بود

مثل سری قبل که نیست؟ رفتی لباس بیاری -

اُموندگار شدی

او می خواست با تکه و طعنه چه چیزی را ثابت کند! برادری نکردن های خودش را یا حماقت

های مرا؟

این بار تصمیم جدیه داداش جدا میشم و خودم زندگی می کنم -

پاهایش را دراز کرد و ریموت ماشینش را از جیبش بیرون کشید

عباس و کوک می کنی جدا شه خودتم داری جدا میشی زندگی مدل خودت اینجوریه؟ خبر داری -

زن عمو نرگس چپشه؟ می دونی سخته کرده چون فهمیده پسرش داره گند میزنه به زندگیش؟

:کمی جلو کشید و با غیض بیشتری گفت

لابد خبر داری، عباس بهت خبر میده دیگه، ها راستی بهت نگفت نامزدش افتاده رو تخت -

بیمارستان چون نمیخواد زندگیش از هم بیاشه؟

بار اول نبود که بهزاد تمامم را خورد می کرد اما هر بار قلبم به شدت درد می گرفت، او

عزیزترینم بود و این گونه قضاوت می کرد وای به حالی غریبه ها

آرزو با تأسف نگاهش کرد اما من نه، نفرت از وجودم لبریز شده بود و همان مسبب شد تا چشم

بیندم و دهان باز کنم به زدن حرف هایی که گاه و بیگاه سنگینی شان وجودم را خرد کرده بود

زندگی مدل خودم اینجوریه که فقط به خودم فکر کنم نه به آدمای دیگه، زن عمو وقتی منه بی -

آبرو شده رو واسه پسرش لایق نمی دید به من فکر کرد؟ یا تو یا حتی خان جون و بقیه بیار بجای

دعوا و فحش و ناله ازم پرسیدید اون روز تو اون قبرستون چیا کشیدم؟

چی انقدر شما ها رو طلبکار کرده داداش؟ اونی که زندگیش رو هواست منم اونی که همه هر

جور که دوست دارن قضاوتش می کنن منم، اونی که بی کس و کاره همه براش تصمیم می

گیرن باز منم

تو چیی؟ پسری که زد و فحش داد و الانم سر زندگیشه. اونی که کلی بلا سرش اومده منم نه تو

و بقیه که نشستید فکر می کنید دنبال عباسم تا باهاش باشم ولی من دنبال هیشکی نیستم، دنبال



به جای دور از شماهام که راحت نفس بکشم  
نفس کم آورده بودم که خم شدم و چای سرد شده ام را کمی نوشیدم. بهزاد بی حرف دست  
پشت گردنش گذاشته بود و به زمین نگاه می کرد  
البته شرم نبود مطمئن چند دقیقه ی دیگر باز هم با حرف های درشتش به سویم حمله ور می  
شد.  
دستانم از عصبانیت می لرزید و نفس هایم یک در میان شده بود. آرزو که اوضاع را دید، زبان باز  
کرد و بهزاد را مورد شتمانت قرار داد  
این حرفا چی بود زدی بهزاد؟ تو خودتم داری حرف هایی که بخاطرش از شهر فراری شدی رو -  
به بهار میگی  
بهزاد از جا بلند شد و رو در رویم ایستاد  
پس دلیل جدا شدنت از پسر پرویز چیه؟ اون که گفت فیلمی نداره چون اگه داشت تا الان پخش -  
کرده بود  
بلند شدم و قدمی از او دور تر شدم، حتی بودنم با بهزاد زیر یک سقف هم حالم را بهم می زد او  
از دشمن هم دشمن تر بود  
دستم به سوی صورتم نشانه رفت  
دلیل بزرگ تر از این؟ این که عمران حتی تعادل روانی نداره و وقتی به سرش میزنه من و کیسه -  
...بکسش رو یکی میبینه؟ یعنی چون فیلم پخش نکرده نباید جدا ب  
بهزاد میان حرفم آمد و تشر زد  
صداتو بیار پایین! بعدشم اون شبی که بدو بدو رفتی خونس و برنگشتی من به بهنام گفتم دیگه -  
هیچ کاری برات نمیکنم، حالا هم بخاطر آبروی من و پدرمون مجبوری بمونی و زندگی کنی  
بهاش، یادت که نرفته حمله ای  
از حرص و زور در حال انفجار بودم. هر که را می شد تغییر داد الی بهزاد اما این تو بمیری از آن  
تو بمیری ها نبود، جنگ اعصاب این چند روز را به جان خریده بودم که باز هم با اجبار غرور زیر  
پا گذاشته و به خانه ی عمران باز گردم  
من طلاق می گیرم -  
نگاه از چشمان خونبارش گرفتم، دیگر حرفی با او ی زبان نفهم نداشتم اما او دست بردار نبود.  
باز هم عصبی تر به حرف آمد  
احمق میگم حمله ای میفهمی اینو؟ -  
به آرزو نگاه کردم  
به داداشت بگو بیاد دروغاشو از فکر و ذهن بقیه پاک کنه، بچه ای در کار نبوده و نیست -  
آرزو شوکه نشد. می دانست، حتی مطمئن بودم آدرس اینجا را هم به برادرش داده بود  
مگر می شد عمران از جای من بیخبر باشد و آرام بگیرد

رو برگرداندم که دست بهزاد مچ دستم را اسیر کرد و مانع رفتم شد.

کجا صبر کن ببینم یعنی چی بچه ای در کار نیست؟ سقط کردی نه؟-

دهانم باز مانده بود و ناباور بهزاد را نگاه می کرد. تصورات او از من در ذهنش چه ها بود که

اگمان می کرد تا به این حد جلاد و جانی هستم

پارت\_چهارصد#

بهاررسوایی# [?] [?]

به ستوه آمده از رفتارهایش صدایم را بالا بردم

دیونه شدی داداش؟ این چیزا چیه میگی؟ از اولم بچه ای نبود چون عمران نمی تونست بگه بودن -

من و تو زندگیش بخاطر خودخواهی هاش می خواد، اسم بچه رو آورد وسط تا به دلیل محکم برا

بستن زبون شماها داشته باشه و از اون طرفم بتونه مادرشو اذیت کنه اون دیونست هیچی ازش

بعید نیست

حالا نوبت او بود متعجب نگاهم کند. از بس خودش را به کری و کوری زده بود دیگر نه چیزی

بیاورش می شد و نه می خواست بشود

روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم . این ضعف و فشار های عصبی یک روز کار

دستم می داد

آرزو کنارم نشست و بهزاد نیز تنش را روی میل رها کرد. این جنگ اعصاب خانوادگی تمامی

نداشت نه تا زمانی که حرف ها و قضاوت ها و مصلحت اندیشی های الکی و به درد نخور در

اولویت بود

:لیوان آبی که آرزو آورده بود را سر کشیدم و به بهزادی که خیره نگاهم می کرد، توپیدم

چیشد داداش باز نظرت به این که برم گردونی؟ -

:نفسش را با صدا رها کرد و غرید

نمی خوام اسم مطلقه روت باشه که تا دو روز گذشت و یه مرد از فامیل و آشنا بهت سلام کرد -

پشتت صفحه بذارن با این و اون می پری، میفهمی این چیزا رو؟

راستش نه به آن طرف ماجرا فکر نکرده بودم این که بعد از طلاق دقیقا چه باید می کردم!

زندگی کسل و حماقت های مجردی ام را پیشه می کردم؟ بله چشم در برابر حرف هایی که

حرف دلم نبود، طرز لباس پوشیدن، گفتن، خندیدن اصلا می شد دوباره ممنوعیت های خانه ی

پدری ام را تحمل کنم! کدامشان آسانتر بود، زندگی با عمران یا خانواده ام؟

طبیعتا تحمل آدم هایی که هم خونم بودند اما بیشتر از غریبه ها آزارم می دادند آسانتر از زندگی

با عمران بود. عمرانی که تکلیفش با خودش مشخص نبود

:با زنگ های پی در پی آیفون بهزاد از جا پرید و رو به آرزو گفت

.زنگ بزنی بهنام بگو سریع کارا رو تموم کنه بیاد -

دست زیر چشمانم کشیده و از جا برخاستم. افکاری که بهزاد در سرم انداخته بود حسابی مغزم

را مشغول کرده بود.

از پشت پنجره سرک کشیدم. چندین کارگر به همراه ابرازهایشان به سوی ورودی ساختمان می آمدند.

بهار تو دیگه داداشمو دوست نداری؟ -

چشم از حیاط گرفتم، آرزو گوشی به دست ایستاده بود و به جای گرفتن شماره ی بهنام و رساندن پیغام بهزاد به او این گونه با این لحن پر از آشفتگی سوالی که پاسخش را تا به الان فهمیده بود، می پرسید.

شانه بالا انداختم

نه به بودنش عادت کرده بودم و الانم به نبودنش عادت کردم -

غمگین چشم از من گرفت و به سوی اتاق رفت

این روزها پریشان ترین و بیچاره ترین آدم روی زمین بود و نمی دانستم کدامین راه برایم درست و هموار است

به کمک آرزو ناهار آماده کردیم. بهنام بر خلاف زنگ های مکرر بهزاد هنوز به خانه بازنگشته بود و صدای کار کردن کارگرها با ابزار آلات برقی شان کل ساختمان را برداشته بود

ساعت از دو ظهر نیز گذر کرده بود که بالاخره سر و کله ی بهنام پیدا شد. با چند ورقه و پوشه در دستش خسته و کوفته صندلی میز غذا خوری را عقب کشید و نشست. بهار یه لیوان آب برام بیار -

کنترل تلویزیون را روی زیر تلویزیونی گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم

آرزو بخاطر سر دردی که داشت در حال استراحت کردن بود و بهزاد نیز کنار کارگرها در طبقه ی پایین مشغول بود

لیوان را به دستش دادم و رو به رویش نشستم

...پیش وکیل بودم -

منتظر به دهانش زل زدم که او سری در اطراف چرخاند تا از نبود بهزاد مطمئن شود

بهازاد پایینه؟ -

انگشتانم را روی میز در هم گره زدم

آره -

سر تکان داد و او نیز مانند من انگشتانش را در هم گره زد

یکم سخته اما نه اونقدری که بشه گفت غیر ممکنه -

دوندگی زیاده داره و یه دلیل محکم یه چیزی که بشه باهاش پسر پرویز رو محکوم کرد. فردا از

وکیله وقت گرفتم بریم پیشش و خودت باهاش صحبت کنی و دلایلت برای طلاق رو بگی

کار خودتو کردی دیگه نه؟ -

بهازاد بود که بی هوا وارد خانه شده بود و آن گونه که مشخص بود کلام آخر بهنام را نیز شنیده

بود.

هنوز نه ولی تمومش میکنم -

بهنام و یکه تازی اش در برابر بهزاد عصبی نیز از آن جنگ اعصاب ها بود

...بعد طلاقش رو فکر کردی؟ این که اسم مطلقه -

فریاد بهنام نطق گویی بهزاد را در دم خفه کرد

چرا دری وری میگی چه مطلقه ای؟ مگه مطلقه ها آدم نیستن؛ یعنی چون این انگ نخوره به -

اسمش باید اون مردتی که رو تحمل کنه؟

بهزاد جلو آمد و با بهنامی که ایستاده بود و از زور عصبانیت نفس نفس می زد، سینه به سینه

شد.

تحمل نکنه، برا پسر پرویز شرط و شروط میذاریم که آدم بشه وگرنه اجازه نداره ببرتش -

لبخند بهنام با چهره ی عصبی اش متغایر بود

بهار طلاقشو میگیره پیش من تو همین خونه زندگی می کنه آزاد و راحت، همونجوری که آرزوشو -

داشت و ازش دریغ کردیم

بهزاد به سیم آخر زد و پشت دستش را به سینه ی بهنام کوبیدم

پارت\_چهارصدو یک#

بهارسوایی# [22]

نه بابا چه آزادی؟ یادت نیست به اسم کلاس قرآن پیچوند رفت پارک؟ این دختره و آزاد بذاری -

گند میزنه به آبرو و حیثیتمون از این شهرم فراریمون میده

بهنام دیگر آن بهنام لبخند به لب نبود. یقه ی بهزاد را در دست گرفت و با چند گام بزرگ او را

عقب کشید و به دیوار کوبید

گوشاتو وا کن و خوب گوش کن، بهار آدمه حق زندگی داره، ازدواج زوری داشت اما طلاقش به -

اختیار خودش طلاق گرفت خودم نوکرشم پای همه چیزش وایمیستم، بی کس و کار نیست زیر

منت من و توام نیست، همونطور که خان جون و عمو گفتن حق و حقوقش از کارگاه رو حساب

میکنی و میدی بهش ماه به ماه، اون خونه ی طبقه پایینم به اسمشه تا خان جون هست با اون

هر وقتم نبود خودش تنها هر جور که بخواد زندگی می کنه این ادعای غیرت پوچ و الکیو بنزاز

کنار که داره حالمو بهم می زنه غیرت و خیلی جاهای دیگه باید خرج می کردی، اگه من با پشت

.. بهار وایستادن میشم بی غیرت

صاف ایستاد و دستانش را از یقه ی بهزاد جدا کرد

آره من غیرت عالم چون پشت خواهرم میخوام وایستم، میخوام حسرتاشو تک تک رفع و رجوع -

...کنم، خوب گوش کن بهزاد بهار آقا بالاسر نمی خواد برادر میخواد هستی باش نیستی

به دست به در اشاره زد

برو بیرون و تنهایی آبروی نداشتتو حفظ کن -

هه آبرو! بجوری دم از آبرو می زنی انگار بهار باعث این بدبختیاش بوده. اسم اون مردی که گذاشتن دنباله ی حرفش نشون کردش بود، مردی که بخاطر قلدر بازی و زیون نفهمی های تو نشون کردش زن یکی دیگه شد

اون موقع که گفتم ولشون کن با پسرای پرویز شاخ تو شاخ نرو آخر خیلی چیزا رو دیده بودم ولی تو دست برداشتی ته ش هم شد بدبختی و بی آبرویی خواهرت تموم کن این مقصر کردنای بقیه رو تو و اون عماد بیشرف شروع کردید اما الان هر دوتون خوش و خرم سر زندگی تون هستین و این بهاره که از اینجا رونده و از اونجا مونده شده. هنوزم پا حرفم هستم برادری نمیکنی برات نمک رو زخمش نباش، مثل همیشه باهاتش غریبه باش آبروتو بردار برو من خودم از این به بعدش رو هستم اونم پای خواهری که ترسید تو این دعوایا بلایی سر ما بیاید و پا رو دلش گذاشت و زن اون یابو شد

با کف دست و صدایی که دیگر تحلیل رفته بود به در اشاره کرد

برو دیگه منتظر چی هستی؟ -

بهزاد بی حرف چند و چند بار انگشت اشاره اش را تکان داد و در حالی که حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید. حرف های بهنام زیادی سنگین بودند و او نیاز به تجزیه تحلیلشان داشت البته این گونه امیدوار بودم بهنام کلافه تر از دقایقی قبل باز هم روی صندلی نشست و مشتش را روی میز زد احمقه احمق تا عمر داره میخواد تو این فکرای پوچ سر کنه نمیبینه نابودت کردیم، نمیفهمه دیگه -

اون دختر سابق نیستی، همش آبرو، حیثیت، کوفت، زهرمار

نفسش را بیرون دادم و چشم فشرد

آرزو سر به زیر در ورودی راهرو به دیوار تکیه داده بود و در چهره اش نگرانی بیداد می کرد.

قبل از ورود بهزاد لابه لای سخنان بهنام، صدای آرزو را شنیده بودم که با کسی پشت تلفن

صحبت می کرد

وقتی خیرگی نگاهم را دید چند قدمی جلو آمد و سلام کم جانی داد

بهنام تازه او را می دید. با سر پاسخش را داد و از جا بلند شد

من برم کارگاه از اتحادیه اومده بودن انگار، زود برمی گردم -

لبخندی به چهره ی خسته اش پاشیدم و او را تا کنار در خانه همراهی کردم

نیم پوت هایش را به پا زد و کاپشنش را روی ساعدش انداخت

به هیچکسی هیچ ربطی نداره، کارای طلاق درست بشه برا بعدش برنامه زیاد دارم از امروز -

بزرگ و بزرگ تر تر خودتی بهار نیاز نیست واسه کارات جواب پس بدی کارت بانکیم غروب میدم

بهت فردام برات گوشی میخرم

نفسی گرفت و با حرص بیشتری گفت

کلاس، درس، دانشگاه هر چی که حسرتش رو دلت مونده بود رو تموم می کنم بهار این بار -  
خودم پشتتم به شرطی که جا نرنی و نترسی حله؟  
لبخندم عمق گرفت و با اطمینان لب زدم

آره داداش -

با تمام فشارهای کاری و عصبانیتش او نیز لبخند به لب نشاند و با کمی مکث در آسانسور را باز کرد.

آرزو در قابلمه را گذاشت و ملاقه به دست به کانتنر نزدیک شد

انگار باید خودمون ناهار بخوریم -

به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه به سه بود

صندلیی که بهنام بیرون کشیده بود را زیر میز هل دادم

نه داداش بهنام میاد گفت زود برمیگرده اما گشنته تو بخور -

سر بالا انداخت و لیوان آب بهنام را از روی میز برداشت

نه منتظر اون میمونیم، بهزاد که رفت -

ابرو بالا انداختم و به دنبالش راهی آشپزخانه شدم

مگه طبقه ی پایین نیست؟ -

به کابینت تکیه زد و شال را از سرش باز کرد . بخاطر آمدن بهنام حجاب گرفته بود

موهای رنگ کرده اش را دورش رها کرد و چشم از گوشی اش گرفت

احس کردم کمی رنگش پرید

ن... نه یکم پیش عمه لیلا زنگ زد گفت حال زن عمونرگس بد شده عموت دست تنهاست و پسر -

...عموتم که

باز هم صفحه ی گوشی را چک کرد

درگیر نامزدش و خانوادشه،رفت پیش عموت اینا -

پارت\_چهارصدو دو#

بهار رسوایی# [2][2]

نامحسوس می لرزیدم. بوی عطرش حالی به حالی ام کرده بود ، گویی که انگار فلج بودم و نمی

توانستم حرکتی کنم

از آن حالت استفاده کرد و دستش جلو آمد. چانه ام را گرفت و کمی بالا کشید و با دقت گونه ام

را واریسی کرد

بید زدم -

با گفتن کلماتی که درونش به اندازه ی سر سوزن ناراحتی به چشم می خورد دستش را پس

زدم.

نباید خام او و لحن گیرایش می شدم

برو بیرون -

دست در جیبش گذاشت و دمی عمیق گرفت

ترش نکن اومدم حرف بزنیم -

می دانستم نمی رود، عقب گرد کردم و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رفتم آرزو را

مخاطب قرار دادم

آرزو بیا به داداشت بگو از این جا بره من حرفی باهات ندارم -

به دنبالم می آمد اما گام هایش آرام بود، عجله ای نداشت

وارد اتاق شدم و در را کوبیدم

با چرخش قفل روی در او نیز پشت در ایستاد

باز کن درو بهار فقط اومدم حرف بزنیم، بدو تا برادرت نیومده باید برم -

از عصبانیت می لرزیدم و با دندان به جان پوست لبم افتاده بودم

آرزو انگار در سرویس بهداشتی بود، چرا که هر چه در اتاق چشم چرخاندم او را ندیدم

بالا و پایین شدن دستگیره و صدای عمران میان افکارم پا گذاشت

شنیدم گفتی طلاق می خوای آره دختر حاجی؟ میخوای جدا شی؟ -

دستگیره را رها کرد و صدایش اوج گرفت

از این که پشت در مانده بود و چشم در چشم ندوخته بود نمی توانست صلابت حرف هایش را

به جا آورد

گفته بودم قلم میکنم پاتو بخوای بذاری بری هنوزم سر حرفم هستم انقدر سر می دونمت که -

خسته شی و برگردی، جای تو پیش من بهار فقط پیش من

پوزخندی زدم و موهایم را به چنگ گرفتم

لگدش به در از جا پراندم

ایبیا این گ... باز کن نذار خودم بیام تو -

او همیشه پر مدعا بود اما این بار دیگر راه باز گشتی نبود حتی اگر زمین و زمان را به فحش می

کشید و تهدید می کرد

نفس عمیقی کشیدم و کلید را روی در چرخاندم

با پنهان شدن کاری از پیش نمی رفت باید رو در رو او را می راندم تا بداند این بار چقدر جدی

هستم

ایا باز شدن در آرزو آستین برادرش را رها کرد. پس هر دو پشت در بودند

با اخم از او رو گرفتم و به عمران نگاه کردم

اگه خبرا بهت نرسیده میگم که فردا قراره ملاقاتم با یه وکیل، حتی اگه ده سالم طول بکشه -

دیگه پامو تو خونه ی تو نمی دارم، الانم از این جا برو نمی خوام داداشم ببینتت  
آرزو از خجالت عقب گرد کرد اما عمران با تفریح موهای رنگ کرده ام را میان انگشتانش گرفت  
خب بگو ببینم کی انقدر شیرت کرده؟ -

زبان روی لب هایم کشیدم. ترسم از او آشکار بود

تو می تونی مسخرم کنی اما من جدا میشم -

این بار دستش نرم بازویم را گرفت

هی تکرارش نکن. اون روی سگم بالا نیار که همین الان برت دارم ببرمت. تو زن منی اینو -

هیچکس نمی تونه ازم بگیره

خودم را عقب کشیدم. گرمای تنش حالا و در این زمان اصلا دلچسبم نبود و جدای از آن که من

دیگر آن بهار نبودم که با گرمای تنش و بوسه هایش دل به دلش بدهم، آن سیلی دردناک بود اما

بیدارم کرده بود

زبان چرخاندم و با شجاعت پاسخش را دادم

می تونی اینو هر روز برا خودت تکرار کنی اما من دیگه نه پیشت بر میگردم نه می خوام دیگه -

ببینمت عمران

همان طور که انتظارش را داشتم از کوره در رفتم. هر دو دستش بازوانم را چنگ زد و تنم را

میان خودش و چارچوب در گیر انداخت

فیلم بازی نکن، پسر عموتم بهم گفت که آب پاکی ریختی رو دستش، اعتراف کن دختر حاجی، -

اعتراف کن دلت واسه منه سگ مصب رفته که عاشق سینه چاکت و رد کردی. الانم فقط داری

این کارو میکنی که تلافی اذیتامو در بیاری

دست به سینه اش فشردم تا شاید عقب برود اما زورم به زورش نمی رسید و همین درماندگی

دیوانه ام کرده بود

ازت جدا میشم عمران این همه ی حرف من به توعه -

سپاهی هایش کلافه وار در صورتم چرخ خورد. کم پیش می آمد تا به این حد لجوج شوم

اُتونستی حتما این کارو بکن -

سر تکان دادم که صاف ایستاد و دستش را روی گونه ی راستم کشید

واسه این که اون سیلی جاش خوب بشه هر تاوانی باشه میدم ولی اسمت از پیش اسمم خط -

اُنمی خوره، سری بعد که پیام میبرمت این لباس قشنگتم بپوش بهت میاد

دندان هایم را به هم ساییدم که نگاه خیره اش از لب هایم کنده شده و به چشمانم دوخته شد

الان وقت تنگه ولی برمیگردم اون موقع یه دل سیر باهات رفع دلتنگی میکنم، مراقب خودت -

باش دختر حاجی

وای، وای که رفتار هایش هیزم بر آتش عصبانیتم می افزود. راه رفته اش را با چشمانی خونبار



دنبال کردم و به محض بسته شدن در خانه از چارچوب فاصله گرفتم. لعنت به بوی عطرش که می ماند و نمی رفت.

یقه ی تیشترتم را مرتب کردم و با تویی پر به سوی آرزو که در را پشت سر برادرش می بست رفتم.

این چه کاری بود کردی؟ -

دستانتش را بالا برد

آروم باش بهار بخدا نمی خواستم این کارو بکنم داداشم زده بود به سرش میخواست بیاد تو -

اُترسیدم دعواشون بشه، مجبور شدم

دست به کمر مقابلش ایستادم

پارت\_چهارصدو سه#

بهاررسوایی#

پس بهزادم رو راهی کردی رفت آره؟ -

با مهربانی دستم را گرفت و دنبال خودش کشید

عمت گفت بگم بره من فقط بهش پیام دادم، اون خودش از خونه زده بود بیرون و اعصاب -

درست حسابی هم نداشت حتی نمیدونم رفته یا نه

آب دهانش را قورت دادم. به هول و ولا افتاده بود تا نیت اصلی اش را بگوید این که قصد و

غرضی نداشته و مجبور به این کار شده بود

راستش عمران بهم زنگ زد گفت میدونه اینجایی حتی آدرس داد، گفت میاد ببیننت منم گفتم -

بهزاد و بهنام خونن میخواستم نیاد می ترسیدم دعوا بشه اما او دست بردار نبود، یکم که گذشت

گفت دیده داداشات رفتن اصرار کرد بیاد بالا، باور کن مجبور شدم

با تاسف برایش سر تکان دادم

حداقل بهم می گفتی میاد بالا -

موهایش را پشت گوش زد و لب هایش را روی هم فشرد

خب می دونستم قبول نمی کنی، داداشم خیلی دلتنگت بود -

به خنده افتادم و از کنارش بلند شدم

آره معلوم بود دلتنگه، اون فقط فهمیده من به عباس چیا گفتم حالا که خیالش راحت شده اومده -

خودی نشون بده و بره، نشنیدی چیا می گفت؟

آرزو هم آمد و کنارم ایستاد. مقصد نگاه هر دومان به حیاط بود

چرا شنیدم. ولی دلیلش این چیزا نیست. دیشب داداشم اومد خونه ی عموت، با عمو بهروزم -

اومدن اونجا پسر عموت همه چیز رو گفت این که اون شب تو طبقه اول بوده و چون جایی

نداشته بره شب رو مونده اونجا صبحم تا خواسته جمع کنه بره تو رو دیده، همه ی اتفاقای بینتون

رو مو به مو تعریف کرد برای داداشم؛ یعنی مجبور شد که تعریف کنه آخه نمی دونی که مردم

چیا میگن پشت سرتون، داداشام اونجا فهمید که تو تهرانی چشم بستم، آخ از حرف مردم و این یک طرف به قاضی رفتن هایشان. نمی دانم چرا دست از !سرم بر نمی داشتند! چه سودی برایشان داشت که من کجا بودم و چه می کردم باز هم گوش به حرف های آرزو سپردم، او چیزهایی تعریف می کرد که من از آن بیخبر بودم. می شد گفت تکه های نیمه کاره ی پازل را او با حرف هایش جفت و جور می کرد بهزاد و خان جون از زور حرف همین مردم ظاهر بین از خونه فراری شدن، خان جون خونه عمو - احمدت می مونه ما هم که نصف شب پاشدیم اومدیم، اونور اوضاع خوب نیست بهار داداشم مونده زیر بار حرف هایی که ماها رو فراری داد این بار دیگه حتی به اونم رحم نمی کنن و بهش حرف میندازن، همین دیروز غروب با یکی از شاگردایی که تو کارگاه کار میکرد سر هیچ و پوچ دعواش شده، خونه مامانم اینا نمیره و تنها خونه ای که میره خونه باغه اونم آگه بره ولی با همه ی اینا دلش برات خیلی تنگ شده بود بهار، دیشب که فهمید کجایی باورت میشه من حس کردم خیالش راحت شد. خیلی داغون بود مطمئنم دوست داره به خودتون یه فرصت دیگه بده.

به گونه ام اشاره زدم آره اینجوری دوسم داره - دستانم را گرفت. این خواهر و برادر هر کدام روشی داشتند تا حرفشان را در کله ی دیگری فرو کنند. عمران چشم در چشم می دوخت و آرزو دست طرف را می گرفت اون ترسیده، از این که واقعا بری ترسیده، بهزاد برام تعریف می کرد وقتی بی حال رو زمین - افتاده بودی داداشم داشته دیونه می شده حتی دست و پاشم گم کرده بود، آگه عمو بهروزم نمی رسید معلوم نبود چی میشد قلب دیوانه ام باز هم خودنمایی می کرد. نام عمران واکنش هایش او را به وجد آورده بود که این گونه می تبید.

اما من این بار عزم را جزم کرده بودم تا آزاد و رها باشم داداشت آبروی منو برد آرزو، خیلی اذیتم کرد چندین و چندبار کارم به دکتر کشید چون اون عقیده - ...داشت دست رو ضعیف تر از خودش بلند نمی کنه اما سر به زیر شدم. تا این حد بی پرده صحبت کردن درباره ی خصوصی ترین مسائل زندگی ام برایم دشوار بود اما روی تخت عقایدش فرق می کرد، دستاش بی رحم می شد. او...اون دیونست آرزو تعادل - نداره خیلی از کاراش منو می ترسوند هنوزم ازش می ترسم رنگ نگاه آرزو تغییر کرده بود، همان جا روی زمین نشست و من نیز کنارش نشستم ...اذیتت می کرد؛ یعنی حتی اولین رابطتونم -

سکوت را ترجیح دادم و کمی بعد دشوارتر از دقایقی قبل زبان باز کردم.  
اون شکاکه نمی دونم الان واقعا حرف های عباس رو باور کرده یا نه ولی بیخیال نمیشه هر بار -  
هر کاری که می کنه هر جایی که عباس باشه اون واکنش نشون میده واکنشی که به ضرر منه  
با انگشتانم مشغول شدم و سعی کردم به دختری که حتما حالا با ترحم نگاهم می کرد خیره  
نشوم.

تو قبرستون چی بهار؟ اون روز چیکارت کرد که خودش قاطی کرده بود و زمین و زمان رو -  
فحش می داد

با دستم روی پارکت ها خط های فرضی می کشیدم و افکارم به آن روز پر کشیده بود.  
بهم دست می زد، به همه جاهای ممنوعه ای که هیچ کس تا حالا لمسشون نکرده بود -  
ناخودآگاه دستم بالا آمد و گردنم را دست کشیدم

ا...این جا، این جا با دندوناش برای داداشم یادگاری گذاشت -

تک خندی کردم و برخلاف دقایقی قبل به چهره اش نگاه کردم

پارت\_چهارصدو چهار#

بهاررسوایی# [2]

باورت میشه بعد ازدواج بهم می گفت از کار اون روزش پشیمون نیست؟ می گفت اگه ده بار -  
دیگه هم دنیا به عقب برگرده و اون بدونه با بی آبرو کردنم منو به دست میاره بازم اون کارو با  
!من می کنه

اشک از گوشه ی چشمان آرزو سر خورد

او یک زن بود، دردهایم را حس می کرد

م...مامانم گفت، گفت دست بذارید رو خواهرش چون اونا خواهرت رو بی آبرو کردن -

من نیز حالا اجازه ی رها شدن به بغض خفته در گلویم را دادم. بغضی که جنسش قدیمی بود. از  
همان روز قبرستان در گلویم چمپاتمه زده بود و حالا انگار با تعریف آن روز برای کسی که نه  
قضاوت کرد و نه رگ غیرتش باد کرد، سبک شده بودم

مامانم آدم بی رحمیه بهار، به من به داداش عمادم به عمران حتی با داداش علی هم بی رحمی -

کرد . می گفت بابام رو خیلی دوست داشته و چون پدرت اون رو کشته از شماها کینه به دل  
گرفته. چون دارا بودید مجبور نبودید از عموت یا زن عموت کمک بخواید اما بابام نه اون همه  
چیزش رو بخاطر سرمایه گذاری پوچ از دست داده بود حتی کارگاه رو. مامانم اینا رو خوب می  
دونه بهار اما پنهن کاری می کنه چون به نفعش نیست. اون با ناله و نفریناش عماد و عمران رو  
فرستاد کارگاه، بحثشون با بهنام و بهزاد جزئی بود ولی مامانم انقد گفت و گفت که ازشون کوه  
نفرت ساخت. باورت میشه عکسایی که بابام و بابات تو حج و کربلا انداخته بودن رو جدا کرد و  
عکس بابات رو آتیش زد؟

اِسرَم از حِجَم حَرفِ هَایی که می شنیدم داغ کرده بودم. آن زن دیگر چه مدّش بود

آرزو چانه اش را روی زانوانش گذاشت

وقتی عمران رو از خونه بیرون کرد خودش کلی گریه کرد اما می گفت عمران رو که می بینم یاد -

پدرم میوفته چون اون شب نرفته بود پیشش، باورت میشه بهار؟ داداش علی با این که

روانپزشکه و درس خونده می دونه مشکل مامانم به این آسونیا حل نمیشه، اون حتی حاضر

نیست قرص هایی که داداشم براش تجویز می کنه رو بخوره واسه همین که با همه تلخی ها و

رو ترش کردن هاش داداشم مونده پیشش و ازش مراقبت می کنه. هیچ کس به جز اون و

سمیرا نمی تونه مامان رو تحمل کنه

دلم برای سمیرا می سوخت او گناهی نداشت اگر هم مانده بود و تحمل می کرد نشانگر متنانت

و خانمی خودش بود

من نیز مانند آرزو زانوانم را به آغوش کشیدم، آن قدر حرف برای گفتن داشتیم که حتی

گرسنگی هم رشته ی کلامانم را قطع نمی کرد

الان که عمادم رفته، داداش عمرانم که نمیره خونه مامانم از همیشه تنهاتره-

بهم زنگ نمیزنه اما وقتی زنگ میزنم خونه گاهی اون جواب میده میدونم گوشی رو نگه میداره تا

صدام رو بشنوه

برف شروع به باریدن کرده بودم، دست به زمین گرفتم و همان طور که بلند می شدم، پرسیدم

داداش عمادت کجا رفته؟ -

استکان ها را داخل سینی گذاشتم و قوری چای ساز را به دست گرفتم

رفت بندر، بندر خمیر -

سر راهم جعبه ی دستمال کاغذی را نیز برداشتم و سینی به دست مقابل پنجره نشستم

چرا؟ پس فاطمه چی؟ -

نفسش را با صدا بیرون داد و برگی از دستمال را بیرون کشید

چشمانش و نوک دماغش از اشک سرخ شده بودند

از اولش بودنشون جور نشد، حالام نشد نمی دونم چرا اما فاطمه قبول نکرده، کارای طلاقش -

انجام شده دایی اسحاق پسره رو مجبور کرده توافقی جدا بشن اما وقتی عماد پا پیش گذاشته

فاطمه خودش ردش کرده گفته نمی خواش

دلم برای عماد نمی سوخت. حتی به صراحت می توانستم بگو خوشحال شده بودم. تعریفات کم

و بیشی که سمیرا از فاطمه و شخصیتش کرده بود، مشهود بود او برای عماد زیادی است. پسر

زبان دراز و بی ادبی که هیچ حرفی در مخ نداشته اش گنجانده نمی شد

با یاد آوری روزی که عمران او را راهی بیمارستان کرده بود، لبخند روی لب هایم نشست.

لبخندی که آرزو آن را بد برداشت کرد

خوشحالی همه ی آدمایی که ادبیت کردن به به نحوی دارن بد میارن؟ مامانم تنها شده پسرش -  
دیگه پیشش نیستن، زن عمویت سخته کرده و زندگی تنها پسرش رو زبوناس، عماد نتونست به  
!عشقش برسه، همه ضربه خوردن بهار همه

سریع جبهه گرفتم

نه اصلا این طور نیست. من نخواستم هیچ کدوم از این بلاهایی که گفتی سرشون اومده، بیاد. -  
من از همشون دلگیر بودم اما راضی به این حالشون هم نبودم  
وقتی سر به زیر شد من نیز سکوت کردم. شاید باورش نمی شد البته حق هم داشت آن خنده ام  
حسابی ضایع بود

داغی استکان چای انگشتانم را می سوزاند اما اهمیتی به آن نمی دادم. حق با آرزو بود اگر من  
باخته بودم باقی آدم هایی که به من بدی کرده بودند نیز برنده نشده بودند

آن ها با هر دستی دادند با همان دست نیز پس گرفتند فقط این میان من بیشتر زجر کشیدم،

بیشتر حرف شنیدم و آزار دیدم آن هم بی گناه

اما آنان تقاص بدی های خودشان را می دادند

پارت\_چهارصدو پنج#

بهار رسوایی# [2]

مغموم از اتاق وکیل بیرون آمدم

بهنام سرش در گوشی بود و حواسش شش دانگ به آن ماسماسک بود. با تشکر از منشی

سرش بالا آمد و چهره ی به هم ریخته ام اخم هایش را در هم برد

از جا بلند شد و گوشی را در جیب شلوار جینش فرو برد

چیشد؟ -

سری بالا انداختم و به سمت خروجی رفتم. بغض اجازه ی صحبت کردن نمی داد

دیدم که به سوی اتاق وکیل رفت. اتفاقا رفتنش لازم بود فقط من از زور بغض نتوانستم زبانم را

بچرخانم و بگویم

چند دقیقه ای کارش طول کشید و بالاخره بیرون آمد

تمام این مدت به دیوار تمان داده بود و نگاه متعجب مراجعه کنندگان را به جان می خریدم

بعد از نوشتن شماره اش برای منشی به سویم آمد

چی گفت بهت؟ -

سر بالا انداختم و به طرف پله ها رفتم که

بی طاقت دستم را کشید و کنار آسانسور متوقف کرد

میگم چی گفت بهت بهار؟ -

وارد اتاق شدم و نفس عمیقی کشیدم

مگه برای تو نگفت حرفاش رو؟ -

دکمه ی طبقه ی هم کف را فشرد

نه حرفی راجب شما نزد، گفت از خودت بیرسم -

در آینه چشمانم که سرخ از اشک بودند را از نظر گذراندم

هیچی گفت دلایلم اونقدری که باید محکم نیست اما گفت از مشاور برامون وقت میگیره. هم من -

هم عمران باید بریم پیشش اگه واقعا هر دومون نتونیم این زندگی رو تحمل کنیم اون موقع

اقدام می کنیم

نفسش را بیرون داد و موهای بلندش را بالا زد

این اواخر تیپ و لباسش متفاوت شده بود. نه آن که جلف و زننده باشد نه اما شیک پوش تر و

مردانه تر شده بود

در آسانسور را هل داد و دست روی شانه ام گذاشت

این که غصه نداره دختر خوب، روال کار همینه دیگه، مطمئن باش اگه چهار تا از اخلاق رفتارای -

اون یاغی رو واسه مشاور بگی اونم میفهمه

هومی گفتم و لب هایم را بهم فشردم

تمام دیشب را آرزو سعی کرده بود متقاعد کند آن قدر زود تصمیم نگیرم اما گوش به حرفش

نداده بودم. نمی دانم چه دردی بود که هم جدایی می خواستم و هم وقتی آن قدر نزدیک تر می

شدم درونم رو به متلاشی شدن می رفت

سوار ماشین بهنام شدم و نگاهی به ساختمان بزرگ انداختم

وکیل مرد سن و سال دار و با تجربه ای بود و فقط با تعریف چند تایی از مشکلاتمان حق را به

من داده بود. البته حق این که طلاق بگیرم را نه فقط حق این سردرگمی و کلافگی را که در

حرف هایم مشهود بود

او نیز عقیده داشت شروع و اساس زندگی من و عمران سست بود و همین ها هم مرا دلگرم

نمی کرد تا پای این زندگی بمانم و برایش تلاش کنم اما احساسم نیز این میان درگیر بود

با ترمز ناگهانی ماشین هین بلندی کشیدم که بهنام دستش را روی بوق گذاشت

ماشین از فرعی بی هوا وارد خیابان اصلی شده بود

بهنام با دیدن رنگ و روی پریده ام تک خندی زد

حسابی غرق بودیا چیزی نشد که یه ترمز زدم -

شیشه را پایین کشیدم و دمی عمیق از هوای آلوده ی این شهر گرفتم

بهنام که دید حتی مزاحش هم حالم را خوب نمی کند دست به طرف ضبط برد و آهنگی پلی کرد

صدای فرزند فرزین در ماشین پیچید و من با دلگیری بیشتری به خیابان های پرتردد چشم دوختم

دردم بی درمان بود. هم خواستن و هم نخواستن

آن قدر غرق در افکار بی سر و پا ماندم که بهنام به ستوه آمد و ماشین را کنار خیابان نگه

داشت.

نمی خواى تمومش کنی بهار؟ -

صاف نشستم و اشک هایی که معلوم نبود چه زمانی صورتم را خیس کرده بود، پاک کردم.

م...ی دونم نمیشه از هم جدا بشیم، اون بفهمه دارم طلاق میگیرم دیونه میشه -

بهنام کمر بندش را باز کرد و تنش را به سویم کشید

ازش می ترسی؟ -

بی درنگ سر تکان دادم. از دیوانگی اش می ترسیدم

:بهنام سرم را در آغوشش کشید و با غیظ گفت

غلط کرده بخواد کاری بکنه اگه بخاطر ترس از اون گریه می کنی که کارت درست نیست من -

همه جوره پشتتم اما اگه دلالت به چیز دیگست اونو بگو بذار با هم حلش کنیم

نمیشد که از آشفتگی درونم به او بگویم. او هم می خواست مثل آرزو بگوید این دو دلی ام یک

دلیل داشت و ان این بود که قلبا راضی به طلاق نیستم و تنها می خواهم لجبازی کنم

دست زیر چشمانم کشیدم و فین فینی کردم

نه چیزی نیست، یکم حوصلم سر رفته -

بهنام بچه نبود که بشود گولش زد اما آن قدر پخته و با درک بود که به رویم نیلورد

ماشین را رد کرد و وارد پارکینگ شد

بهر بریم یکم خرید کن حالت خوب شه، جنس شما زنا همینه سرب کارت اعتباری و بکشید -

خوشحال می شید

به اجبار لبخندی زدم و پیاده شدم

با غصه خوردن کاری از پیش نمی رفت -

بهنام دست روی شانه ام گذاشت و دوشادوشش به سوی پاساژ رفتم

بهزاد یکم پیش رسید -

چادرم را بالاتر کشیدم و از میان دو دختری که همانند خودم چادر به سرشان بود، گذشتم

آرزو رو از ساعت هفت بیدار کرده بود که -

بهنام ابرو بالا انداخت

!بهزاده دیگه -

راست می گفت، بهزاد هم مانند عمران اخلاق های عجیب و غریب و حرص درآری داشت

پارت\_چهارصدو شش#

بهاررسوایی# [2][2]

اسباب کشی یک هفته ی دیگر بود و در طول این هفته باید تنها می ماندم

آرزو هم زبان خوبی بود، حداقل این که از در و دیوار آن خانه بهتر بود

خریدمان به بیش از دو ساعت طول انجامید. بهنام مرا بهانه کرده بود و هر چه می خواست برای خودش می خرید.

بیشتر پاکت هایی که در دستش بود برای خودش بود تا من، خرید از پاساژی که تقریباً برای مرکز شهر حساب می شد هم بهای زیادی داشت؛ یعنی من که این گونه حساب می کرد چرا که با دیدن اتیکت هر لباس چشمانم درشت می شد و عقب گرد می کردم اما بهنام با ضرب و زور دقیقاً همان لباس را برایم بر می داشت.

با خستگی خمیازه ای کشیدم. ساعت از دوازده ظهر نیز گذشته بود و با التماس بهنام را راضی به رفتن کرده بودم اما او معتقد بود نمی شد خرید کرد و چیزی نخورد. در کافی شاپ نشسته بودیم و او سفارش قهوه داده بود.

با دیدن خمیازه ام از صندلی کنده شده و دستانش را روی میز گذاشت.  
با خان جون حرف زدی؟ -

اهومی کردم و چادرم را روی سرم مرتب کردم. همیشه ی خدا مشکل بود برایم. البته با کش این چادر که برای آرزو بود، بیشتر درگیر شده بودم.

صبح از آرزو درخواست کرده بودم و او نیز با رضایت چادری که هدیه ی خان جون به او بود را به امانت به من سپرده بود.

منتظر به من خبره بود که دست زیر چانه ام زدم.

بوی عود سرم را درد آورده بود.

می گفتم زن عمو حالش نسبت به دیروز بهتر شده، عمه لیلا هم اونجاس کمکشون می کنه -

سوییچ را زیر دستش چرخاند.

از عباس چیزی نگفتم؟ یا از پسر پرویز؟ -

نگاه از چشمانش دزدیدم.

دیروز ماجرای آمدن عمران را نگفتم. برای آن که آرزو مورد شماتت قرار نگیرد سکوت کردم.

آرزو نیز بارها بخاطر این کارم تشکر کرده بود و قول داده بود دیگر دخالتی به کارهای میان من و عمران نداشته باشد.

عباس هنوز تو همون وضعیته میخواد سعیده رو طلاق بده و خانواده سعیده هم مخالفن، راجب -

عمرانم چیزی نگفتم.

سر تکان داد و پاکتی که حاوی قوطی مستطیل شکل بود را از میان خریدها برداشت و روی میز گذاشت.

سر راه یادم بنداز یه سیم کارتم بخریم برانت -

باز هم دیدن گوشی سر ذوقم آورد.

با نیشی باز چشمی گفتم که با پا به پایم کوبید.



چه چشمی میگه الان، تو مغازها چرا حرف نمی زدی پس؟ -

می دانستم منظورش به چه بود اما خودم را به آن راه زدم

و ا داداش من که هر چی گفتم خربدم -

چشم غره ای رفت و دست به سینه خیره نگاهم کرد تا از رو بروم

در مغازه ای اصرار داشت تا مانتویی که فقط رنگش توجهم را جلب کرده بود بخرم اما بر خلاف

هر بار آن لحظه دماغم را چین داده بودم و نه بزرگی تحویلش داده بودم و حالا می خواست آن

را به یادم بیاورد. او قصد خوشحال و راضی نگه داشتتم را داشت اما من نیز به فکر جیب او و

روزهای آتی بودم

خوب می دانستم که بر پای کارگاه جدید و خانه و وسایل های نو تا چه حدی پس انداز آن ها را

کم کرده بود، البته بماند که این خانه را به کمک خان جون خریده بودند آن هم با فروش چند

قطعه از زمین های کشاورزی که دیگر کسی وقت و توان رسیدگی به آن ها نداشت به علاوه ی

یکی از باغ های میوه که مدت ها بود بخاطر کمبود آب، محصول کمی می داد

با برخورد به زمین چشمانم باز شد

صدای افتادنم بهنام را به اتاق کشانده بود که به محض باز کردن در شلیک خنده اش به هوا رفت

باز افتادی که؟ -

چشمم سنگین شده از خوابم را به سختی باز کرد. موهایم پریشان دورم ریخته بود و پتو میان

پاهایم پیچیده بود

!از هر چی تخته متنفرم -

صدای خش دارم باز هم صدای خنده اش را بلند کرد. دستگیره ی در را رها کرد و به سویم آمد

دست زیر بازویم انداخت و تنم را بالا کشید

!از امشب تشک بنداز رو زمین بخواب -

پتو را با پا کنار زدم و کش و قوصی به بدنم دادم

من که گفتم رو تخت تک نفره نمی تونم بخوابم -

انگشت اشاره اش را پشت انگشت شصتش گذاشت و با یک حرکت به پیشانی ام کوبید

من گفتم میری باشگاه وزن کم میکنی رو تخت جا میشی چه می دونستم رو به روز بدتر هیكل -

میشی

چشم غره ای نصیبش کردم و از اتاق بیرون رفتم

پشت در سرویس ایستاد و چند تقه ای به در زد

بجنب بهار وقت کمه، یه ساعت دیگه بهزاد می رسن -

باشه ی کشداری تحویلش دادم و آب به صورتم زدم. این شب بیداری ها و رمان خواندن ها

چشمانم را حسابی اذیت می کرد

از آن سو هم تخت تک نفره. نمی دانم چگونه با عمران روی یک تخت جا می شدم اما در این چند شب که بهنام یک سرویس خواب برای اتاق دیگر خانه تهیه کرده بود تا هر دو راحت باشیم، هر شب هر شب از تخت می افتادم

قلبم سرکشی کرد و شب هایی را به یادم آورد که دست عمران دور کمرم می پیچید و تا صبح در حصار آغوش مردانه اش بودم

سر تکان دادم تا او و کارهایش از سرم بیرون برود

باید فکری برای این قلبم می کردم، زیادی ساز ناکوک می زد

گوشی را از روی پاتختی برداشتم و نم اشکی که حاصل کوبیدن پایم به تخت بود را پاک کردم پارتای اولش پاک شده من ندارم

پارت\_چهارصدو هفت#

بهاررسوایی#

لنگان لنگان به سوی پذیرایی رفتم. سر به هوایی کار دستم داده بود و انگشت شصتم را به تخت کوبیده بودم. اصلا این تخت تک نفره از همان روز اولش هم برایم بد بیاری داشت یا از رویش می افتادم یا دست و پایم را به آن می کوبیدم

پشت میز صبحانه ای که بهنام حاضر کرده بود، نشستم و دلیل این سر و صدا ها را از بهنام پرسیدم

پایین دو تا کارگر خدماتی اومده من میرم پیششون، بجنب! رسیدن بهزادینا -

همان طور که آب میوه را سر می کشیدم دستی برایش تکان دادم و به ساعت نگاهی انداختم

ایازده و نیم بود

سریع چند لقمه ای خوردم و از جا بلند شدم. بهنام هم به طبقه ی پایین رفته بود

همان طور که میز را جمع می کردم افسوس خوردم. کاش خان جون هم امروز می آمد . مانده

بود تا یک پرستار خوب برای زن عمو نرگس پیدا کنند

در این چند روزی هم که از بیمارستان ترخیص شده بود، خان جون و عمه لیلا کارهایش را می کردند

برای وضعیئت ناراحت بودم. زمین گیر شدنش در این سن و روزگار سخت بود آن هم برای زن عمویی که مغرورانه از هیچ کس تا به حال کمک نگرفته بود. البته دکترها نوید به خوب شدنش را داده بودند اما زمان می برد

موهایم را پشت گوش زدم. این روزها زیادی سرکش شده بودند

این روزهایی که دنیایم متفاوت شده بود. اولین جلسه ی هم صحبتی ام با مشاوره ی که وکیل

تماس گرفته و آدرسش را داده بود. خوب پیش رفت

او با این که زندگی های پر از مشکل دیده بود با صحبت درباره ی مشکلاتم واکنش جالبی نشان

داد. نه تمسخر و نه راه کاری های عجیب و غریب

از نظر او هم عمران کمی رفتارهای عجیب و غریب داشت. جلسه ی اول را با بهنام رفتم اما برای جلسه ی بعدی که فردا بود باید تنها می رفتم. در این چهار روزی که تا باشگاه می رفتم و می آمدم ترسم تا حدودی از تنهایی در میان جمعیت کاسته بود و با اعتماد بنفس بیشتری رفت و آمد می کردم.

تمان این ها را هم مدیون بهنامی بودم که تمام تلاشش را می مرد تا مرا مستقل و محکم بار بیاورد.

پالتو خردلی رنگی که سلیقه ی بهنام بود را به تن زدم و گوشی به دست به طبقه ی پایین رفتم. به قول بهنام گوشی ام تو بغلی شده بود. به جای آسانسور از پله ها پایین رفتم. آرزو و بهزاد به همراه علی و سمیرا می آمدند و طبق گفته ی بهنام چیزی به رسیدنشان نمانده بود.

با صدای زنگ پیامک گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و خسته نباشیدی به مردی که آشغال ها را از طبقه ی دوم بیرون می برد، گفتم.

از طرف آرزو بود، نوشته بود سر کوچه رسیده اند. سرکی در اطراف کشیدم بهنام نبود. اینبار از آسانسور استفاده کردم و رسیدم به طبقه ی اول. هم زمان شد با بوق ماشین بهزاد. بهنام از خانه بیرون آمد. رسیدن؟ -

کلید را از دستش گرفتم. آره جلو درن -

بهنام کارگرا را صدا کرد و هر سه به طرف رفتند. از حالا احساس خستگی می کردم آن هم برای کاری که یقینا چند روزی قرار بود درگیرش باشیم.

لبخند به لب نشاندم و به استقبالشان رفتم. بهزاد و بهنام کنار ماشین که اسباب را حمل کرده بود ایستاده بودند و علی به همراه سمیرا و آرزو به طرفم می آمدند. هم زمان وسط حیاط به هم رسیدیم. سلام جمعی دادم و با سمیرا روبوسی کردم.

چطوری عروسی فراری؟ -

گونه اش را بوسیدم و سراغ ماهان را گرفتم. گذاشتمش پیش مامانم تا شب برمیگردیم بی تابی نمی کنه پیش اونا - به علی که ساختمان را نگاه می کرد، رو کردم

خوش اومدید بفرمایید -

سری تکان داد

مبارکه بهار خانم-

با تعارفات بسیار به سوی خانه راهی شدند که آرزو دستم را کشید

خواب بودی؟ -

خمیازه ای کشیدم که به شانه ام کوبید

مجبوری تا صبح رمان بخونی؟ -

صادقانه سرم را به معنای تایید تکان دادم که چشم غره ای رفت و با شوق رو به برادر و زن

برادرش گفت

بریم بالا رو ببینیم اول -

علی وارد خانه ی خان جون شد

چه فرقی داره آرزو؟ -

آرزو که راضی نمیشد، پاسخ علی را نداد و در عوض سمیرا را مجاب کرد تا همراهش برود

مردد نگاهی به پله ها و طبقه ی اول انداختم. کمی زشت بود اگر علی را تنها می گذاشتم. وارد

خانه شدم

علی دست در جیب از در بالکن به بیرون خیره بود

کمی دماغ و گرفته بنظر می رسید

متوجه آمدم شد که به سویم چرخید

خوبین بهار خانم؟ -

دست در جیب پالتو فرو بردم و چند قدمی نزدیک تر رفتم

ممنون، شما خوبین؟ -

حالت سوالم به گونه ای بود که نشانگر یک احوال پرسی ساده نباشد

نفسش را بیرون داد و لبخند کم رنگی زد

راستش نه. آرزو بهم گفت که برای طلاق پیش قدم شدید -

نمی دانم چرا حرف های علی ناراحت نمی کرد

انگار او واقعا دلسوز و به فکر بود و مانند آرزو که گاه سنگ برادرش را به سینه می زد، رفتار

نمی کرد

این شما رو ناراحت کرده؟-

نیم نگاهی به کارگری که کارتنی را داخل آورده بود انداخت

نه، فقط میخواستم به چیزی بهتون بگم شاید یکم نظرتون عوض بشه و به فرصت به خودتون -

بدید

پارت\_چهارصدو هشت#

بهاررسوایی# [27]

سر تا پا گوش منتظر بودم. علی نمی دانست که تمام وجودم بی تاب برادرش کله خرش بود الی "عقلم که به تنهایی در برابر تک تکشان ایستاده و یک کلام می گفت " طلاق و جدایی با همه ی این ها چشم به لب های علی دوخته بودم، به گونه ای که انگار پشت لب هایش کلمات اسرار آمیزی بودند تا مرا از طلاق منصرف کنند و عقلم را به عقب نشینی وا دارند. عمران این اواخر حساسی خود سازی کرده. شاید باورتون نشه اما تو همین هفت هشت روز در - به در کاراش بوده تا خونه و زندگی به پا کنه، چند باریم از من کمک خواسته، عمرانی که واسه درست و غلطی کاراش از کسی کمک نمیگرفت حالا حساسی داره دست و پا میزنه تا شرایط رو درست کنه.

بی ادبی بود اما نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم

عمران درست نمیشه علی آقا، اون همیشه سرش واسه دردرس درد می کنه، کل وجودش کینه و - نفرت. عصبی که میشه چشمش هیچی رو نمیبینه الان چون شرایط عادیه چیزی نمیگه وگرنه اگه چیزی بشه باز بهم میریزه و همه چی رو درب و داغون می کنه.

علی همیشه آرام بود و متین، حتی پوزخندم را هم نادیده گرفت او درک می کرد من از دست برادرش چه ها که نکشیده بودم

این طورها هم که شما گفتید نیست، خیلی باهوش صحبت کردم و می کنم. اون داره کم کم -

درمان میشه، اینا رو نه برای این که عمران برادرمه میگم نه فقط چون تلاشاش رو دیدم می

خوام به شما هم بگم پسر مغرور و یکه تازی که واسه همه چیز فقط حرف خودش برو داشت

الان داره کوتاه میاد و عاقلانه تر رفتار می کنه، این برای این هفت\_هشت روز نیست مدتی این

جوری شده فقط این اواخر یکم بیشتر

مثلا همین چند روز پیش یکی از بزرگ ترین رازهای زندگیش رو فهمید. اونم این که مادرم تموم

این پنج سال رو بیخودی بذر کینه تو وجودشون کاشته. عماد به عمران خبر رسونده که از اولم

سهمی و حق خوری در میون نبوده. اون شش دانگ رو پدرم دم های ورشکستگی کارگاه

بخاطر یه سرمایه گذاری بهتره به پدرتون فروخته و بعدش پولش از دست رفته. عمرانی که شما

میشناختی با این قضیه چجوری رفتار می کرد؟

شانه بالا انداختم

بد، خیلی بد، اون از پنهن کاری متفهره، مطمئنا با مادرتون بد صحبت کرده و همه چیز رو بهم -

ریخته

بیروزمندانه لبخندی زد و با شور و شوق بیشتری گفت

نه اصلا هیچ کدوم از این کارو نکرد، حتی به روی حاج خانم هم نیاورد که حقیقت رو میدونه فقط -

اومد بهش گفت باید باهانش برای برگردندن تو بیاد تهران

چشمانم درشت شد

!برگردندن من -

سر تکان داد و به کمک بهزادی که تازه وارد خانه شده بود، رفت

گوشه ای از کارتن نسبتاً بزرگ و سنگین را گرفت و هر دو روی زمین گذاشتنش

بله برگردندن شما، همین روزا میاد دنبالتون -

بهزاد نگاه چپکی نثارم کردم

بهار به خان جون زنگ بزن کارت داشت -

رو به علی کردم و با لحن مودبانه تری گفتم

ولی من دیگه نمیخوام برگردم این رو بهش بگید -

نماندم تا چیزی بگویم راهم را کشیدم و به سوی حیاط رفتم

گر گرفته بودم و سرما دیگری اثری رویم نداشت. گوشی را در آوردم و شماره ی خانه ی عمو را

گرفتم

با صدای گرفته ی عمو چشم از گربه ای که گوشه ی پارکینگ بود، گرفتم

سلام عمو منم بهار -

کمی مکث کرد و با لحن بشاش تری گفت

سلام عمو جان خوبی؟ -

لبخند روی لب هایم نشست. گه گاه عمو به قدری مهربانانه صدایم می کرد که دلم برای پدرم

تنگ می شد

!این هم از عوارض تنهایی این روزهایم بود، دل نازک و احساساتی

بغضم را فرو خوردم

خوبم عمو، شما خوبی؟ زن عمو بهتر شده؟ -

هر چه کردم نتوانستم مثل زن عمو بد طینت باشم. ما تفاوت زیادی با هم داشتیم، او اگر بد بود،

بدی را دوست داشت و در زندگی اش پیشه کرده بود اما خان جون مرا این گونه بار آورده بود.

زود می بخشیدم اما فراموش نمی کردم

خوبه عمو جان بهترم میشه -

سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم که خودش دوباره به حرف آمد

تو چیکار کردی دخترم، خان جون میگه داری جدا میشی -

لبه ی باغچه نشستم و اهمیتی به سرمای نفوذ کرده در تنم ندادم

بله عمو جدا میشیم -

نفسش را با آه بیرون داد و باز هم صدایش گرفت

حلالم کن بهار، زندگیت بد بهم ریخت عمو سنی نداری برای تو دادگاه رفتن ها و سر و کله زدن -

ها!

نتوانستم خوددار باشم و اشک هایم روان شد.

کاش عمو می توانست یک آدم غریبه باشد که بگذارد دق و دلی ام را خالی کنم از خواستن ها و

نخواستن هایم بگویم و او قضاوت نکند، شماتتم نکند هیچ نگوید هیچ فقط گوش دهد.

لب هایم می لرزید و کلمات با عجز از حنجره ام خارج می شد.

اشکال نداره عمو همه چی تموم میشه، یه روز می رسه که همه چیز خوب میشه -

او نمی توانست دیگر ادامه دهد. دلش بیشتر از من گرفته بود و حرف های من تلنگری برای حال

بدش بود. سکوتی طولانی پشت خط سایه انداخت و کمی بعد صدای عمه لیلا در گوشم پیچید.

الو؟ -

فین فینی کردم.

سلام عمه -

!متعجب و ترسیده گفت: بهار عمه چیزی شده چرا خان داداش گریه می کرد؟

پارت\_چهارصدو نه#

بهار رسوایی# [2][2]

در جواب نگاه سوالی بهنام سرم را بالا انداختم که کارتن به دست وارد ساختمان شد.

نه عمه چیزی نیست -

پر تردید احوال پرسشی کوتاهی کرد و گوشی را به دست خان جون داد.

خان جون هم نگرانی های همیشگی اش را داشت و تاکید می کرد دست به چیزی نزنیم تا

خودش و عمه لیلا ببایند. بعد از راحت کردن خیالش به خانه بازگشتم. تنها گذاشتن سمیرا کار

درستی نبود.

جمع و جور کردن طبقه ی دوم که متعلق به بهزاد و آرزو بود تا غروب طول کشید.

سمیرا کار بلدتر بود و با گفته هایش تند و سریع وسایل نو در خانه جا به جا شدند. جهازیه ای که

در طول این یک هفته تهیه اش کرده بودند و آرزو با جا به جایی تک تک شان لبخند روی لب هایش

ظاهر میشد و این میان نگاه حسرت بار مرا چندین و چندبار بهنام شکار کرد.

نمی دانم چه مرگم شده بود امروز اصلا شبیه روزهای قبل نبود.

نه ناهار درست حسابی خورده بودم و نه شام را آن چنان که هر شب می خوردم و صدای بهنام

در می آوردم، خوردم.

چیزی در گلویم چمباتمه زده بود و رهایم نمی کرد.

پذیرایی با دو تکه فرش فیروزه ای و سرویس چوب سفید و فیروزه ای رنگش زیباتر و یک دست

تر شده بود.

حتی پرده ها نیز تلفیقی از رنگ فیروزه ای و سفید بودند.

سرویس خواب نیز با همین دو ست شده بود و خانه حس خوبی به آدم می داد.  
سفره ای که وسط پذیرایی پهن کرده بودیم را جمع کردم و کمر راست کردم.  
آرزو و بهزاد مشغول تشکر از علی و سمیرا بودند.  
رابطه ی علی و بهزاد خیلی بهتر از قبل شده بود. حداقلش آن که هیچ کدام بی تفاوت به حضور  
دیگری نبودند و گاه مخاطب حرف هایش یک دیگر بودند.  
جعبه های پیتزا را در نایلون فرو کردم.  
این طبقه دیگر کاری نداشت یک جاروبرقی و جا به جایی جزئی دکوری ها که کار خود آرزو بود.  
با خستگی دست به کمر شدم و پشت سرشان از خانه خارج شدم.  
با این خستگی حتی ناری راه رفتن نداشتم اما برای بدرقه ی علی و سمیرا باید می رفتم.  
هوا سردتر شده بود و برف ها روی زمین پخ زده بودند.  
کنار سمیرا قدم برمیداشتم و دستانم را جلوی دهانم گرفته و ها می کردم.  
فردا جلسه ی دوم مشاورته؟ -  
نزدیکی ماشین رسیده بودیم که این را پرسید.  
از صبح هیچ حرفی درباره ی عمران و طلاق نزده بود اما حالا دم رفتن می پرسید که بداند.  
دستانم را دور تنم حلقه کردم.  
آره فردا جلسه دومه -  
پلک هایش را روی هم گذاشت و تنم را به آغوشش دعوت کرد و همانطور که دست روی پشتم  
می کشید، گفت  
هر چی که بشه و هر تصمیمی که بگیری تو برای من مثل خواهر کوچیکتری اینو یادت باشه بهار -  
تو برام تو اولویتی چون روزای بدت رو دیدم اما این به عنوان یه پیشنهاد یه حرف از خواهر بزرگ  
ترت ازم قبول کن یا لااقل روش فکر کن  
...طلاق آخرین راهت نیست، اگه تونستی  
به قلبم اشاره کرد  
اگه دلت راضی نبود یه فرصت دیگه به خودتون بده اون عمرانی که من این روزا دیدم بفهمه -  
تصمیمت انقدر برای جدا شدن جدیه داغون میشه  
نمی دانستم چه بگویم آن قدر به زمین خیره ماندم که بهنام بازویم را کشید  
دنبال چی میگردی رو زمین بهار؟ بیا بریم نکنه یخ زدی؟ -  
به خودم آمدم و دنبالش روانه شدم  
!عمران مگر چه کرده بود که همه سفارشش را می مردند، حتی سمیرا  
غلطی روی تخت زدم و چشمانم سقف را نشانه گرفت. خواب از چشمان خسته ام فراری بود.  
سپیده دم بود و هنوز فکر و خیال نگذاشته بود چشم روی هم بگذارم



تماما عمران بود و سیاهی های لعنتی که پشت ولکانم نقش می بست؛ یعنی او هم به اندازه ی  
!من سردرگم بود؟

\*

با آلام گوشی چشمان تازه گرم شده ام باز شد  
چه زود ساعت نه و نیم شده بود. کسل و بد عنق به طرف حمام رفتم. یک دوش سر صبحی  
شاید می توانست سر حالم کند  
حوله به سر روی تخت نشسته بودم. حتی حمام هم حالم را خوب نکرد  
بهنام تازه بیدار شده بود  
بهار بیداری؟ -

مانتو را پوشیدم و پاسخش را دادم  
آره داداش صبحیر -

:او انگار خواب مانده بود که با عجله گفت

من میرم توام آدرس رو داری که برو پیش مشاور بعدش بهم زنگ بزنی باشه؟ -  
سرم را از در بیرون بردم و باشه ی بلندی گفتم تا به گوشی برسد

امروز کارهای آخر کارگاه بود و از فردا کارشان شروع می شد

پالتو پوشیدم و چادر را روی ساعدم انداختم

صبحانه را طبق معمول با یک لیوان شیر کاکائو گاها آبیوه سر هم آوردم

دسته کلیدی که بهنام برایم ساخته بود را در کیفم گذاشتم و از خانه بیرون رفتم

بهزاد و آرزو از خستگی خواب بودند و سر و صدایی از واحدشان نمی آمد

با احتیاط قدم در پیاده رو گذاشتم. با وجود آن که ساعت از ده نیز گذشته بود اما کوچه خلوت و  
عاری از آدمیزاد بود

حتی پارک سر کوچه نیز خلوت بود

گوشه ی خیابان ایستادم و چشم به آن سر دوختم تا تاکسی ببینم. موهای ندارم با باد سردی

که سوز داشت تمام تنم را به لرزه وا داشته بود. بالاخره تاکسی کنار پایم ترمز کرد. با نشستم

:آدرس را گفتم که او با اوقات تلخی گفت

پارت\_چهارصدو ده#

بهارر سوایی# [?] [?]

مسیرم نمیخوره درست برم؟ -

با آن که بهنام گفته بود در ماشین تنها نباشم، خودم را به آن راه زدم و سر تکان دادم

باشه مشکلی نیست فقط عجله دارم -

تا به مقصد آن قدر به این طرف و آن طرف نگاه کردم تا مطمئن شدم راننده قصد بدی ندارد و

اوقات تلخی اش هم بخاطر تصادف جزئی اش اول صبح بود.  
مردی در حدود چهل یا چهل و دو سال که صدای ذکر گفتنش گه گاه به گوشم می خورد.  
با توقفش مقابل ساختمان کرایه اش را حساب کردم.  
جلسه ی پیش با دلگرمی ها بهنام داخل رفته بودم. نمی دانم من که از یک مشاور تا این حد  
!واهمه ی بی جا داشتم در دادگاه و مقابل قاضی چگونه باید حرف هایم را می زدم  
با خوانده شدن نامم توسط منشی چادرم را زیر انگشتانم فشردم و از جا بلند شدم  
دکور داخلی دفتر مشاوره قهوه ای سوخته بود و شومینه ی کنار دیوار حسابی فضا را گرم و داغ  
نشان می داد.

دستگیره را فشردم و وارد اتاق شدم. دیوارها و کف اتاق نیز به رنگ قهوه ای بود اما تیره تر  
اش.

زن خوش چهره و مهربانی که مغنه یاسی رنگش چهره اش را بشاش تر نشان می داد با دیدنم  
از جا برخاست و مانند سری اول سلام و احوال پرسى گرمی کرد و با دست به مبل های آن  
سوی اتاق اشاره کرد.

کاغذ دیواری آن قسمت به رنگ سفید بود و مبل های راحتی بنفش رنگی چیده شده بودند و

آکواریوم بزرگی نیز گوشه ی دیوار بود

خوبی عزیزم؟ -

با رفتار خوش کمی از آن استرس و اضطراب دور شدم  
ممنونم -

لیوان آبی ریخت و به طرفم گرفت

ایکم رنگ پریده به نظر میای -

با جان و دل لیوان را گرفتم و آب درونش را تا انتها نوشیدم. خنک بود و جلایی به گلوی خشک  
شده ام داد

دیشب نتونستم خوب بخوابم -

ابروی بالاداخت

مشکلی هست؟ -

مشکل که نه نمی شد نامش را مشکل گذاشت

نه فقط دیروز با برادر و زن برادر عمران صحبت کردم. بهم یه چیزایی می گفتن درباره ی تغییر -

رفتارای عمران می گفتن انگار میخواستن تحت تاثیرم قرار بدن

برگه ای که زیر دستش بود را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد

یعنی غلو می کردن، منظورت اینه؟ -

سر در گم سرم را میان دستانم گرفتم

نه نه اونا همچین شخصیتی ندارن اما خب من از عمران واهمه دارم می دونم باخبره که برای -

طلاق پیش قدم شدم و می ترسم این کاراش نقش بازی کردن باشه  
یکه خوردن مشاور را به عینه دیدم. حق داشت شبیه به آدم های خواب زده مدام چرت و پرت به  
هم می بافتم

تا این حد به همسرتون بی اعتمادید؟ -

بی اعتماد! نه اتفاقا اعتماد داشتم به توانایی های عمران، او خوب بلد بود نقش بازی کند

نه فقط میدونم هر چیزی ازش برمیداد -

مشاور چیزی در برگه ی زیر دستش نوشت و به میل اشاره زد

تیکه بده و راحت تر بشین امروز یکم بیشتر حرف بزنیم -

نمی دانم اما احساس می کردم او کمی زیادی برایم وقت می گذاشت و کمی بیشتر در جزئیات

احساساتم دقت می کرد. وقتی وکیل حرف مشاور قانونی و این چیزها را به میان آورد، در

حدسیاتم زنی بد اخلاق تصور می کردم که زمخت و عصبی سوالات را می پرسید و من سردرگم

می ماندم چه بگویم و چه نگویم

اما حالا بعد از دو ساعتی هم صحبتی که حسابی مغزم را درگیر کرده بود از جا بلند شدم و

شماره ی عمران را روی برگه برایش نوشتم و به دستش دادم

فکر نکنم بیاد پیشتون -

بنفشه همان مشاوره ی که در این دو ساعت حسابی کاربرد بودنش را اثبات کرده بود، لبخند پر

اطمینانی زد

من باهانش تماس میگیرم باید ایشونم برای زدن حرف هاشون بیان. دو جلسه ای هم با ایشون -

صحبت می کنم، نوبت بعدی مشاورت رو منشی بهت خبر میده جانم

دست در دستش گذاشتم و خداحافظی کردم

نسبت به زمانی که آمده بودم ذهنم بازتر شده بود

به محض خروجم گوشی را در آوردم و به بهنام پیام دادم که کارم تمام شده و به خانه باز می

گردم

با آن که وجودم طلب پیاده روی در این هوای گرفته و سرد را می کرد باز هم با آژانس به خانه

بازگشتم

بهزاد و آرزو بیدار شده و در طبقه ی پایین مشغول کار بودند

با ورودم نگاه هر دو به سویم چرخید و بهزاد متعجب گفت

!خواب نبود؟ -

چادر را روی کارتن ها گذاشتم و دکمه های پالتو را باز کردم

نه وقت مشاوره داشتم -

نیم نگاهی به صورتم انداخت و به سوی اتاق رفت

بیشتر وسایل این طبقه نیز تازه و نو بودند. حتما خان جون نخواستہ بود اسبابش را از آن خانه بیرون بیاورد.

کم کم شروع به کار کردیم. آرزو و بهزاد صحبت می کردند و من بی حرف کارم را می کردم. آن قدر به سکوتم ادامه دادم که آرزو کلافه شد و وقتی نگاه بهزاد را دور دیدم مرا همراهش خودش داخل اتاق خان جون کشید.

ایبا اینجا ببینم -

رو در رویش ایستادم.

چیزی شده؟ -

شاکی دست به کمر شد.

اینو من باید بیرسما، رفتی پیش مشاور چی گفت بهت که تو این حال و روزی؟ حرف که نمی زنی -  
انقدم درداتو ریختی تو خودت اصلا مشخص نیست حالت بدت برا کدومشه، یا چشات پر میشه یا  
!اخمات میره تو هم

با لبه ی تیشترتم مشغول شدم

پارت\_چهارصدو یازده#

بهار رسوایی# [22]

آرزو توام پیش مشاور رفتی حالت همینقدر بد میشد؟ -

و...وقتی از دردات حرف میزدی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد و دلسوزانه دست به بازویم کشید.

من و تو خیلی فرق داریم بهار، جنس درد همه با هم فرق داره اما باید دردات رو یادت بیاری که -

دیگه اجازه ندی آدما با همون روش اذیتت کنن.

می دونم یاد آوریشون اذیتت می کنه اما قوی تر ت هم می کنه، تو با اون بهاری که ماه ها پیش

دیدم کلی فرق کردی. سختی ها بزرگمون می کنن بهار دردات رو یادت باشه اما نه برای آزار

دادن خودت برای آگاهی در برابر بقیه

حرف هایش یک در میان در مغزم کوبیده می شد. راست می گفت نباید خود آزاری می کردم

باید گذشته را در گذشته دفن می کردم تا آینده ی بهتری بسازم

با صدای خنده ی بی هوایش رد نگاهش را گرفتم

به گاوصندوقی که طبقه ی پایین کمد دیوار گذاشته بودند، نیم نگاهی انداختم و من نیز مانند او به

خنده افتادم.

این حتما کار بهنام بود. می خواست همه ی اسناد و مدارک را در جای قابل اعتماد تری از بقیه

ی خان جون بگذارد.

در نیمه باز کمد دیواری را باز کردم و با خنده سر تکان دادم. امان از بهنام و کارهایش

بهزاد با صدای خنده مان به سوی اتاق آمد.

وایستادید اینجا میخندید؟ -

آرزو قهقهه اش شدت گرفت

آره تو رو تنها ول کردیم کارا رو تموم کنی -

با در هم رفتن چهره اش هر دو ساکت شدیم و خودمان را به آن راه زدیم. بهزاد جنبه نداشت بی

هوا می زد کاسه و کوزه مان را بهم می ریخت

تا ساعت هفت شب تقریباً کارها را تمام کردیم

این خانه شبیه به خانه ی دلخواه خان جون نبود البته تا حدودی فقط، مثلاً مبل ها و صندلی های

پایه دار کنار کانتور را نمی پسندید اما شاید قسمت دیگر پذیرایی که دو طرف را پتو انداخته بودیم

و پشتی به دیوار تمیه داده بودیم، بیشتر به مزاجش خوش می آمد

تن کوفته ام را روی تخت انداختم و چشمانم بسته شد

بند بند انگشتانم از درد تیر می کشید

بهار؟ -

صدای بهنام بود که نامم را می خواد با کرختی از جا بلند شدم و به طرف پذیرایی رفتم

بله داداش چیزی شده؟ -

کاپشنش را روی مبل انداخت و شروع به باز کردن دکمه هایش کرد

آره باید بریم خونه عمو -

ترسیده گامی جلو گذاشتم

چی؟ چیزی شده؟ -

شانه بالا انداخت

نه، خان جون زنگ زد گفت بریم خونه عمو توام باید بیای -

از خستگی حتی نای بحث کردن هم نداشتم. پشت به او کردم و به سوی اتاق رفتم

من خیلی خستم داداش، بگو بهار نیومد -

او هم انگار خسته تر و کلافه تر از من بود که با عصبانیت به دنبالم آمد

چیو چیو خستس شب رو که نمیشه تو یه ساختمون تک و تنها بمونی، بپوش میریما -

به سوی اتاقش رفت و صدایش را بالا گرفت

تا کی میخوای خودتو از اونا دور کنی؟ با این کارات اجازه میدی چرت و پرت پشت سرت بگن-

دستانم را ناملایم روی صورتم کشیدم

اِه خب خستم -

بی توجه بلندتر گفت

بدو بهزاد و آرزو منتظرن -

ناچار بلند شدم. پیراهن نسبتاً ضخیمی زیر مانتوام پوشیدم

بعد از تقریباً یک ربع حی و حاضر در پذیرایی منتظر بودم که بهنام نیز آمد.  
اخماتو وا کن دیگه -

کشان کشان به دنبالش افتادم

خب چه اصرار بیه بریم، فردا می رفتیم اصلاً -

دستش دور شانه ام حلقه شد

دخترک منم خستم، هلاک نیم ساعت خوابم اما خودت که خان جونو میشناسی -

هومی گفت و سر به سینه اش تکیه دادم و چشمانم بسته شد

دل نمی خواد برگردم اون شهر -

دکمه ی آسانسور را فشرد

باید بیای ببینم که تو پیش برادرت بودی و حرفاشون فقط چرت و پرت بود -

با ایستادن آسانسور به کمک بهنام بیرون رفتم

حسابی خسته و نالان بودم

حرف هاشون برام مهم نیست -

بهزاد و آرزو در ماشین منتظر بودند

برا تو و من آره مهم نیست، ولی خان جون فرق داره -

در عقب را باز کردم و روی صندلی کنار آرزو نشستم. بهزاد رانندگی می کرد اوضاع او بهتر از ما  
سه نفر بود

از ساعت پنج تا هفت و نیم که ما کارها را تمام کنیم او خوابیده بود و هر چه سر و صدا کرده  
بودیم نیز توفیری نداشت

سرم را روی شانه ی آرزو گذاشتم

من میخوابم -

صدای او نیز خش دار و گرفته بود و چشمان نیمه بازش به صفحه ی گوشی اش بود

آره منم خوابم میاد -

تمام طول راه را در خواب سپری کرده بودیم اما با این وجود وقتی رسیدیم باز هم دو خسته  
بودیم

جلوی در خانه ی عمو شلوغ بود و ماشین های زیادی پارک شده بودند. با وحشت جلو کشید و از

میان دو صندلی کوچه را از نظر گذراندم

داداش چه خبره؟ -

بهنام بی تفاوت سر تکان داد

یکی از همسایه های عمو اینا فوت شده -

نفسم را آسوده رها کردم

زن عمو هر چقدر هم بدی در حقم کرده بود راضی به مرگش نبودم

با توقف ماشین پیاده شدیم

هوا سردتر از تهران بود و کل زمین یخ زده بود

دست دور بازوی بهنام حلقه کردم

داداش من کفشام سره -

خندید و دست روی شانه ام انداخت

هومو گفتم و بیشتر به او نزدیک شدم تا پخش زمین نشوم. جلوی در خانه چندین کفش بود و

این یعنی خبرهایی بود

پارت\_چهارصدو دوازده#

بهارر سوایی# [22]

عمو و عمه لیلا برای خوش آمد گویی بیرون آمده بودند و من برای فهمیدن ماجرا هیچ عجله ای

نداشتم. آب از سرم گذشته بود حالا چه یک و جب چه صد و جب

خواب چند ساعته ام نه تنها سر حالم نکرده بود بلکه کسل و بی حوصله تر نیز شده بودم

با عمه لیلا و عمو سر سری احوال پرسى کردم و وارد خانه شدم

در این سرما بوس و ماچ لازم نبود که

خان جون کنار مهمان ها نشسته بود. مهمان های غربیه ای که هیچ کدام شناسم نبودند

خان جون با دیدن مان از جا بلند شد و تک تک هر چهار نفر مان را بوسید

بهزاد و بهنام نیز با مهمان ها دست دادند

!هم دیگر را می شناختند

سرم را کنار گوش آرزو بردم

مهمونا کین؟ -

:او نیز شبیه به من پچ پچ وار گفت

داداش ها و عموهای سعیده هستن اگه اشتباه نکنم، شایدم دایی هاش باشن -

زیر چشمی پاییدم شان. همگی اخم در چهره داشتند و گویا مراسم احوال پرسى ما چندان دل

چسبشان نبود

جلو رفتن و احوال پرسى کردن با زن عمو سخت ترین بخش بود

حتی نمی دانستم چگونه شروع کنم

آرزو عقب کشید و من بس در فکر بودم نشنیدم او چه گفت و چه جوابی شنید

حالا زن عمو دقیقا در تیرس نگاهم بود

لبش کمی کج شده بوده و شانه اش نیز به پایین افتاده بود

دست چپش را بالا آورد که به خودم آمدم

دست در دستش گذاشتم

.سلام زن عمو -

.به سختی کلمات را ادا کرد، جوری که حتی متوجه نشدم چه گفت

.دستش را فشردم. دیدن حالش ناراحتم کرده بود

.امیدوارم هر چه زودتر خوب بشین -

.این بار سرش را تکان داد و دستش را عقب کشید

از صمیم قلب از خدا می خواستم حالش خوب شود، این حال و روز برازنده ی هیچ بنی بشری

نبود حتی اگر بدترین آدم روی زمین هم بوده و روزی فرعونی می کرده حالا حقش نبود محتاج و

.زمین گیر باشد

خان جون پتو را روی تن زن عمو بالا کشید و کنارش نشست . زن عمویی که همیشه در صدر

مجلس و روی مبل ژست می گرفت و می نشست، حالا این گونه مظلومانه روی تشک پهن شده

.تن علیل شده اش را زیر پتو پنهان می کرد و سعی داشت بروز ندهد تا چه حدی عصبی است

.معذب کنار آرزو و خان جون جا گیر شدم

.خبری از عباس و عمو جعفر نبود

سکوت مهمان ها و غیبت چند دقیقه ای عمو جو را سنگین تر کرده بود به قدری که صدای نفس

.ها هم به گوش می رسید

.با زنگ گوشی آرزو همه سرها بالا آمد

.لبخند پر استرسی زد و سریع تلفنش را بیرون کشید

.دست پاچگی اش آشکار بود، صفحه ی گوشی را به طرفم چرخاند

.شماره ی عمران بود. شانه بالا انداختم که بلند شد و به سوی خروجی رفت

.بهزاد ریزبینانه حرکاتمان را دیده بود اما فعلا دندان روی جگر گذاشته و چیزی نمی گفت

.عمه لیلا سینی چای را بینمان چرخاند و سراغ آرزو را گرفت

عمه جان آرزو کو پس؟ -

.استکان را برداشتم و روی زمین گذاشتم

.تلفنش زنگ خورد، رفت تو حیاط -

.پچ پچ وار گفت

.برو صداش کن بره تو اتاق صحبت کنه عمه جان بیرون سرده -

باز از آن لحظه هایی بود که عمه گیر سه پیچ می داد. نگاه برادران سعیده نیز دگرگونم کرده

بود. جور عجیبی خصمانه نگاهم می کردند

.ناچار بلند شدم

.چادرم هنوز روی سرم بود

.با باز شدن در، هوای سرد به داخل خانه هجوم آورد



آرزو کنار عمو ایستاده بود و چیزی را برایش توضیح می داد. متعجب جلو رفتم و صدایش کردم.  
!آرزو -

سریع به سویم چرخید

بهار بیا -

لحنش عاجزانه بود. قدم جلو گذاشتم و کنارشان ایستادم

چیزی شده؟ -

عمو دست روی شانه ام گذاشت

آره عمو جان شوهرت باهات کار داره اول به من زنگ زده و حالا به خواهرش میگه تا باهات -

حرف نزنه از جلوی در نمیره

شکه به در حیاط خیره شدم

!عمران پشت آن در بود

کاش نمی آمدم. لجبازی ام را با بهنام کش دار می کردم و در آن ساختمان سه طبقه کل شب را

از ترس می مردم و اینجا پا نمی گذاشتم

با ضعف دست به زرده گفتم که عمو کمی خم شد

خوبی عمو جان؟ -

تنم در آن سرما گر گرفته بود و شقیقه هایم نبض می زد. کدام خوبی؟ آن مرد دیوانه ای که من

می شناختم رفتن و نرفتنم برایش یک معنا داشت و این که او حتما آبرو ریزی می کرد

با صدای کوبیده شدن در سرم بالا کشیدم و به درب آهنی چشم دوختم

با تمام حرف هایی که مشاور گفته بود و این مدت خودسازی کرده بودم باز هم واهمه داشتم

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم

فوق فوqش داد و بیداد می کرد که خب آن هم تقصیر من نبود خود عمو می دانست رفتن و

نرفتم پیش عمران یک نتیجه خواهد داشت

دست از زرده ها جدا کردم و با قدم های سست به سوی در روانه شدم

لعنت به قلب دیوانه ام که این گونه بی تابی می کرد

عقلم نیز به پا خواسته بود و مدام بر سرم می کوبید" نرو اما اگر می روی هم همان حرف ها را

"تحویش بده

عمو به دنبالم می آمد که متوقف شدم

شما نیاید عمو برید پیش مهموناتون مشکلی پیش نیاید -

شرمزده دست پشت گردنش کشید

این چند روز همش پشت در این خونه بوده نمیدونم غروب چی به خان جون گفت که راضیش -

کرد تو رو بکشونه اینجا، بهنام چند باری از جلوی در ردش کرده و بار آخرم پلیس خبرکرده

پارت\_چهارصدو سیزده#

بهارر سواپی# [2][2]

این چیزا با دعوا و داد و بیداد درست نمیشه عمو جان خودت باهات حرف بزنی و حلش کن ...-

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با آرامش ساختگی پاسخش را دادم

باشه عمو -

عمو همان جا ایستاد و من به با هر قدمی که به در نزدیک شدم، بارها نام خدا را زیر زبانت تکرار کردم.

در با صدای تقی باز شد و قامت او نمایان شد

دست در جیبش فرو برده بود و گارد دعوا داشت اما دیدم کمی از آن حالت درش آورد

صدایش از حرص می لرزید

اِبه به دختر حاجی فکر نمی کردم بیای -

دست روی چارچوب در گذاشتم. کوچه شلوغ بود و چند نفری توجه شان به این سو بود

بیچ پیچ وار گفتم

از این جا برو من اون روز حرفامو بهت گفتم -

برخلاف تصوراتم دیونه بازی در نیارود. لحنش را کنترل کرد و رفتارهایش را با حساب و کتاب

پیش برد

چیکار کنم این بازی رو تمومش کنی؟ -

به طرف خانه ی پدری اش اشاره زدم

برگرد برو خونتون و دست از سر من بردار، برو به همه بگو انتقامت رو گرفتی. انتقام سال هایی -

که پدر نداشتی و حرف از این و اون کشیدی، انتقام حرفایی که مامانت بهت می گفت، انتقام

نارفتنی بهزاد و بهنام برو به همه بگو من انتقاممو از دختر حاج محمود گرفتم

می لرزیدم و سینه ام با شدت بالا و پایین می شد

ری اکشن او در برابر رفتارهایم باز هم معقولانه بود

چشانش را بست و دست پشت گردنش کشید

سعی داشت خودش را آرام کند. صدای بم و خشارش گوشم را نوازش داد

نمی خواستم بزمنت واسه این که داشتی میرفتی مجبور شدم، رو زروم نرو بیا برگرد سر -

زندگیت

خودم را جلو کشیدم و در روشنایی تیر برق ایستادم تا چهره ام را واضح تر ببیند

نیم رخ شدم و به گونه ام اشاره کردم

...ببین حتی جای انگشتات نیست، جاشون خوب شده اما -

به خنده افتاد

داری عذابم میدی نه؟ -

بی رحمانه در چشمانش زل زدم

همه ی او فریاد زدنات و جای دستات تو اون قبرستون لعنتی رو بدنم مونده، بی حرمتی که بمن -

کردی جاش هنوز هست عمران، اینا رو هیچ گذر زمانی پاک نمی کنه

رو گرفتم تا وارد حیاط شوم اما دستم را گرفت

مجبورم نکن یجور دیگه برت گردونم خونه -

تمام وجودم از تهدیدش یخ بست. او قابلیت انجام هر کاری را داشت

زبان در دهان چرخاندم و صورتم را مماس با صورتش گرفتم

من دیگه نمی خوامت -

هنگام ادای کلمات نفس هایم به صورتش می خورد و او مات مانده بود و چیزی نمی گفت

وارد حیاط شدم و در رابستم. بهنام با دو به سویم می آمد، رسیدن او هم زمان شد با کوبیده

شدن دستان عمران روی در

نمی تونی بهار، نمی تونی اراحیف تحویل بدی و بری. برت می گردونم تو اون خونه شده همه ی -

اون راه هایی که اومدمو برگردم برمبگردم و تو گوش تک تک آدم های این شهر می کشم که من

دختر حاج محمود و بی آبرو کردم اون گناهی نداشت

فریاد می زد و من به جای آن که نگران حرف های مردم باشم، نگران خودش بود

سنگینی حرف هایم از ذهنش پاک نمی شد

بهنام قصد باز کردن در را داشت که مانعش شدم

دیدن عمران و حال بدش دست و پام را شل می کرد. واقعا چه بر سرش آمده بود؟ یعنی تا این

حد نداشتن من برایش غیر قابل باور بود که بی اهمیت به آبرویش داد می زد و حقایق را بازگو

می کرد

بهنام دست روی چفت در گذاشت

بذار ببینم چی میگه این یارو؟ -

دست بهنام را کشیدم و او را به سوی خانه بردم

بیا داداش خودش خسته میشه میره مهم نیست -

دندان قروچه کرد

برا چی اومدی جلو در؟ -

کفش هایم را در آوردم و وارد خانه شدم

چیزی نیست فقط حرف زدیم بیا ولش کن -

در را پشت سرش بست و بی اهمیت به آرزویی که مضطرب در راهرو ایستاده بود به سوی خانه

رفت

...بهار باور کن م -

دست روی شانه اش گذاشتم

میدونم آرزو خودتو اذیت نکن عمو و خان جون در جریان بودن -

نفشش را آسوده رها کرد و به یک باره چشمانش درشت شد

این صدای داداشمه؟ -

در نیمه باز را هل دادم و مانع رفتنش شدم

آره صدای اونه، نرو بیرون الان بقیه بفهمن بدتر میشه -

مستاصل به چهره ام خیره شد

خیلی حالش بده؟ -

به شانه اش زدم

دیونه شدی کتکش که نزدم فقط یسری چیزا رو بهش گفتم که نتونست تحمل کنه واسه همین -

داره داد و بیداد می کنه

هنوز هم نگرانی در چشمانش بود. صدای بالا گرفته ی برادران سعید متعجبم کرد

اونور چخیره؟ -

آرام پچ زد

برادرای سعیده دارن خط و نشون میکشن -

میگن این مدت بخاطر وضعیت زن عمو صبر کردن اگر عباس بخواد این آبرو ریزی رو کش بده

اینم بیخیال نمیشن

متعجب ابرو بالا دادم

چرا دارن بزور دخترشون رو میدن به عباس؟ -

لبش را زیر دندان فشرد و با کمی درنگ گفت

مثل این که قبل عروسی زن و شوهر شدن -

دهانم از تعجب باز مانده بود که آرزو به خنده افتاد

منم نمی دونم اما از حرفای خان جون و عمه لیلا اینجوری برداشت کردم. آخه مثل این که زن -

...عموت میخواست پسرش منصرف نشه اونا رو یه سفر دو روزه میفرستن شمال و خب اونجا

پارت\_چهارصدو چهارده#

بهاررسوایی#

سکوت کرد که من نیز به خنده افتادم. واقعا جهالت زن عمو چه جنجالی به پا کرده بود

زن زوری گرفتن برای پسرش کافی نبود که حالا با کارهای احمقانه ماجرا را به این جا کشانده

بود

حتی یک درصد هم فکر سعیده را نکرده بود؟

یا سعیده خودش چه اون گمان نکرده بود که با یک شب معجزه رخ نمی دهد و اوپی که قرار

باشد برود، می رود حالا هر چه بشود

با اشارهای خان جون به سوی آشپزخانه رفتیم

بحث مردانه بود و برادران سعیده ذره ای کوتاه نمی آمدند و خان جون که حوصله ی داد و بیداد نداشت پشت این روی زمین نشست

حرف های درشت برادران سعیده کفرم را در آورده بود. بیچاره عمو که می شنید و دم نمی زد البته خب آن ها هم حق داشتند، از این آبروریزی بزرگ تر دیگر چه می توانست باشد. دخترشان را شب عروسی داماد رها کرده بود و تا آمده بودند طلاق بگیرند آشکار شده بود که آن ها رابطه داشتند اند

نمی دانم سعیده در چه حالی بود اما بی آبرویی هرکسی را از پا می انداخت

صدای کلافه ی عمو که سعی در مجاب کردنشان داشت دلم را به درد آورد

خان جون با مهربانی آبی هایش را به چهره ام دوخت

!دردت به جونم مادر بهنام می گفت صورتت کبود شده بود -

آری شده بود، اما گذر زمان پاکش کرده بود

خودم را به آه راه زدم اما خان جون دست بردار نبود

مامور شده بود تا منه لجباز را سر عقل بیاورد

هر چی که شده گذشته، اون پسرم پشیمونه مادر -

کلی بر و بیا کرده این مدت، یکم کله شق هست اما دلش گیر پیشت

دیگر از بازی موش و گربه خسته بودم. تلخ و بی مراعات زبان گشودم

دیگه به درد نمیخوره خان جون من میخوام ازش جدا بشم نمی دونم از چی می ترسید که سعی -

دارید منصرفم کنید ولی یه بارم که شده به جای ترس از حرف مردم و هر چیز دیگه به من فکر

کنید، ببینید من چی میخوام

دستانش چروکش بالا آمد و صورتم و قاب کرد

می دونم دردت چیه مادر من از چشمای بجم نفهم دردش چیه دیگه به درد نمیخورم مادر -

سکوت کردم که سرم را به آغوشش کشید

اذیتش کن هر چقدر دلت می خواد تنبیه ش کن اما پا رو دلت نذار مادر، همه از دورت که پر -

!بشکن این دل می مونه و تویی که نمی تونی جوابشو بدی

حق بود حرف های او و بقیه، مشابه حرف های خان جون را مشاور هم گفته بود اما چه کنم که

راضی نمی شدم. او مرا بد آورده بود به قدری که حالا برایم مهم نبود پشت آن در مانده بود و

فریاد می زد و به گوش همه می کشید که من پاک و بی گناه بودم و او مرا دریده بود

خان جون که حالت عصبی ام شک زده اش کرده بود، دلخور بلند شد و به سوی سماور رفت

آرزو و عمه لیلا نیز بی حرف نظاره ام کردند

گفت و گوی آن شب در خانه ی عمو احمد به جایی قد نداد چرا که اصلا دامادی نبود تا به زور

کنار عروش ببرند

البته آن ها هم آمده بودند اخطار آخر را بدهند و فرقی نمی کرد که عباس بود یا نبود . بالاخره

پیغام شان را می شنید

حال روز هیچ کدام مان خوب نبود. زن عمو بی صدا گریه می کرد. عمو بیچاره وار این سو و آن

سو می رفت و بهنام و بهزاد سعی در آرام کردن عمو داشتند

عمه لیلا و خان جون نیز به حال آشفته ی زندگی عمو اشک می ریختند. اخطار آخری که از جانب

عموی سعیده بود اصلا رنگ و بوی صلح نداشت

خیلی رک و صریح گفته بود یا فردا عباس می رود و سعیده را می آورد یا هر چه دیده از چشم

خودش دیده

این جهالت و تعصبات کور کورانه در مردان این شهر جا افتاده بود و هر روز یک قربانی می

گرفت. یک روز من و آرزو و حالا سعیده فردا و فردا ها را باید خدا بخیر می کرد

شب را ناچار در خانه ی عمو ماندیم

بهنام و بهزاد سعی در ارتباط برقرار کردن با عباس داشتند و آرزو از طریق تلفن با سمیرا

صحبت کرده بود و حال برادرش را جویا شده بود. این میان تنها من بودم که در رختخواب پهن

شده در اتاق دراز کشیده و بی هیچ فکری چشم روی هم گذاشته بودم

یک روز من در این باتلاق دست و پا زده بودم و خوب می دانستم این کار ها هیچ سودی ندارد.

باید از ابتدا اشتباه نمی کردند

در بین مشکلات آن ها من با خیالی راحت خودم را به دست خواب سپردم

از منی که همیشه غصه ی همه را می خوردم این بیخیالی بعید بود و توجه همه را جلب کرده

بود

صبح با سر و صدایی که از طبقه ی پایین می آمد، چشم باز کردم

دیشب آن قدری در فکر کارهای عمران بودم که تمام شب را با پسر بی کله ی پرویز خان دست

و پنجه نرم کرده بودم

با سر و وضعی ژولیده روی پله ها نشستم و به پذیرایی چشم دوختم

عمو به کمک عمه لیلا زن عمو را روی ویلچر می گذاشت و مکرر تکرار می کرد تا عمه مراقب

باشد

خان جون با دیدنم لبخندی زد. دلخوری اش رفع شده بود

از پله ها پایین آمدم و سلام و صبح بخیری گفتم و قبل از آن که وارد سرویس شوم

عمه چادرش را برداشت و بهنام ویلچر زن عمو را به حرکت در آورد

نوبت فیزیوتراپی زن عمو امروز بود و باید حتما می رفت

بهنام دست بلند کرد و همانطور که بیرون می رفت، گفت

جایی نریا -

می دانستم می ترسید

پارت\_چهارصدو پونزده#

بهاررسوایی# [?] [?]

از این که عمران برسرش بزند همگی واهمه داشتیم

با رفتنشان عمو نیز به بهزاد نگاه کرد. صبحانه اش را خورده بود

چیزی به آرزو گفت با تایید او با عجله بلند شد و کت چرمش را از روی چوب رختی برداشت

بریم عمو؟ -

عمو به دنبالش روانه شد و با بسته شدن در خان جون ناتوان روی مبل نشست

خدایا قربون مصلحتت برم این چه بلایی بود افتاد به جون زندگی ماها -

آن قدر دیر بیدار شده بودم که خبر از چیزی نداشتم کنار خان جون نشستم و دستانش را گرفتم

عمو اینا کجا رفتن خان جون؟ -

پر روسری اش را زیر چشمانش کشید

عباس رفته خونه ی داییش رفتن دنبالش تا باهاش برن دنبال سعیده -

لب هایم به بالا کش آمد. هیچ توجیح و توضیحی برای کارهای عباس نداشتم

او هیچ اراده ای از خودش نداشت، زن اجباری، زندگی اجباری و حالا هم که خودش می خواست

تصمیم بگیرد مدام گند روی گند تلنبار می کرد

ساعت یازده و نیم بود و سفره صبحانه پهن بود. گوشه ی سفره را گرفتم تا جمع کنم اما خان

جون مانع شد

غذاتو بخور مادر بخور قوت بگیری -

اهمیتی ندادم و سفره را جمع کردم

این شهر و هوایش حالم را به هم می زد. بخاطر آن که خان جون دلگیر نشود چایی ریختم و با

گفتن آن که گرسنه ام نیست مشغول خوردن چای شدم

آرزو برای سر زدن به مادرش لباس پوشید

خان جون من برم به مامانم سر بزنم، زود میام -

خان جون کمر راست کرد و از جا بلند شد

بریم مادر تا جلو در برسونت -

گویا خواسته ی آرزو هم این بود که لبخند به لب منتظر خان جون ماند

آرزو دختر مهربانی بود، دلنگ مادر ی بود که خبر از تنها دخترش نمی گرفت و مطمئنا با دیدنش

هم رو ترش می کرد

البته شاید هم این اواخر این گونه نبود، چرا که سمیرا می گفت، توران خانم گوشه گیر و کم

حرف شده بود

گوشی به دست طبق عادت این روزهایم گوشه ای کز کردم و شروع به خواندن رمانی کردم که

این اواخر ذهنم را مشغول کرده بود

سکوت خانه را صدای استکان هایی که در سینی می لرزیدند می شکست

عمو به همراه عباس و سعیده به خانه آمده بود و از همان بدو ورود همه مهرسکوت بر لب

هایشان زده بودند و دم نمی زدند

عمه تمام تلاشش را می کرد تا لبخند به لب های همه بیاورد. از نظر او و خان جون حالا که سعیده

و عباس کنار هم بودند همه چی حل و فصل شده بود اما این گونه نبود. نه وقتی که عمو زبان باز

کرد و آدرس داد

چند روزی میرید ویلا تا بتونم پیام اونجا و کارا رو حل کنم -

عمه با هول قرص خان جون را کف دستش گذاشت و رو به عمو کرد

چه کارایی داداش؟ -

عمو نگاه شماتت بارش را از عباس گرفت و گفت

با این آبرو ریزیای پیش اومده راضی نیستن اینا تو این شهر باشن فعلا میرن ویلا تا شرایط رو به -

راه بشه و همون جا سر و سامون بگیرن

عمه دماغ شده گفت

شما هم میری داداش؟ -

عمو با اطمینان لبخندی به خواهرش زد

- نه خواهر من من کجا برم، بچه ها میرن، هر چی از این جا دور تر باشن راحت تر زندگی -

می کنن

عمه نفس آسوده اش را بیرون داد. اگر عمو هم از این شهر می رفت عمه لیلا تنهای تنها می

شد

با صدای پرستار، عباس از جا بلند شد

توران خانم می خوان پسرشون رو ببینن -

پرستاری که عمه لیلا برای زن عمو پیدا کرده بود، دختر جوانی بود که از همین امروز کارش را

شروع می کرد

خان جون که نایی برای کمک کردن نداشت و عمه لیلا هم مگر چند روز می توانست بماند و از

خانه و زندگی اش بزند، جدای از آن همین چند دقیقه پیش عمه گفت که دکتر زن عمو خبرهای

خوبی می داده که این وضع موقتی است و به زودی رفع می شود

نه گرسنه بودیم و نه ناهاری آماده شده بود

خان جون که از صبح مدام ناله کرده بود، من هم که هنوز هم گوشی در دستم بود و حضور

عباس تا حدود زیادی گوشه گیر ترم کرده بود

حتی به خاطر نداشتم که سلام کرده ام یا نه



عمو که دیگر از این اوضاع خسته بود از جا بلند شد و توکل به خدایی گفت  
بهزاد به دنبال آرزو رفته بود و بهنام بخاطر کارهایش بیرون بود و کمی دیگر سر و کله شان پیدا  
می شد تا به خانه برویم  
خانه ای که دور از این شهر و اتفاقاتش بود  
کنار سعیده نشستم و چشم در اطراف چرخاندم  
خان جون برای جمع کردن لباس هایش رفته بود و عمه لیلا نیز استکان های دست نخورده ی  
چایی را جمع می کرد  
خوبی؟ -

به یک باره سرش را بالا کشید  
چشمانش سرخ بودند و لب هایش می لرزیدند  
بهم میاد خوب باشم؟ -  
برگی دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به دستش دادم  
همه چی درست میشه -  
سیاهی زیر چشمانش را پاک کرد

نه بهار درست نمیشه، اون بزور داره تحمل می کنه، خیلی بهم توهین کرده، به نظرت جایی -  
برای درست شدن هست؟  
حق داشت. سعیده نقطه مقابل من بود. دختری آزاد و رها و سر زبان دار اما میدیدم روزگار به  
او هم رحم نکرده بود

منه بی زبان با او که یکه تاز بود هم رنجیده و شکسته بودیم  
او تحمل به زندگیی بود که شک و شبه درونش موج می زد و من گیر خاتمه دادن به زندگیی بودم  
که پایه هایش سست بود  
بهاری های گل

این پارتا خدمتتون تا دوباره بنویسم این اخرای رمان پارتا یک جا آپ میشن  
فقط چند پارت دیگه مونده [?]

پارت\_چهارصدو شانزده#

بهاررسوایی# [?]

ساعتی گذشت تا بهنام با سفارشات عمو بیاید  
بوی کباب کوبیده معده گرسنه ام را تحریک کرده بود  
به عمه کمک کردم تا سفره را بچیند. از دیشب چیزی نخورده بودیم  
هر کس به نحوی عجله داشت  
بهنام زور می زد تا غروب به کارگاه برسد

عمو عجله می کرد تا هر چه زودتر سعیده و عباس را راهی کند و عمه لیلا نیز برای سفر

فردایش به مشهد دل می زد

تنها فرد بی تفاوت جمع خان جون بود. حتی لباس هایش را نبوشیده بود که بعد از ناهار برویم.

بهزاد و آرزو هم تا کمی دیگر می آمدند

بساط ناهار که جمع شد. همه با هول به دنبال کارهایشان رفتند

خان جون با اکراه لباس هایش را می پوشید و بهنام به بهزاد می توپید که زودتر بیایند

گویی جز او هیچ کس کار مهمی نداشت چرا که عجله شان به قدر او نبود

طولی نکشید که همه حی و حاضر از زن عمو خداحافظی کردیم

صمیمیت من و سعیده کمتر از بقیه بود. بخصوص سعیده که انگار از دست مادر شوهرش دل

چرکین بود

من نیز دست دادم و آرزوی سلامتی برای زنی کردم که یک روز با بی رحمی گفت مرا برای

پسرش لایق نمی بیند

زودتر از بقیه از خانه بیرون زدم. هوا برفی بود، این زمستان برف تمام سالهای خشک سالی را

با خودش به همراه داشت که برف و سرما دمار از روزگار مردم در آورده بود

بهزاد و آرزو جلوی در با عمو خداحافظی کردند و بیشتر بخاطر عجله ی بهنام دیگر داخل خانه

نرفتند

عباس و سعید زودتر از ما به راه افتادند و ما منتظر مهران ماندیم

خان جون هر چه مدارک بود و نبود را به زهرا خانم امانت داده بود و حالا منتظر بودیم تا مهران

بیاورد

در این فرصت خان جون هم به عمو و عمه توصیه می کرد که مراقب خودشان باشند. راست بود

که بچه هر چقدر هم که بزرگ شود برای مادرش هنوز بچه بود

با ترمز موتوری در چند سانتی مان بهنام جلو رفت

دمت گرم پسر -

مهران دست در دست او گذاشت

مخلیصم -

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم این مهران همیشه ادای گنده لات ها را در می آورد

سلام -

با شنیدن صدایم نایلون حاوی مدارکات را به بهنام سپرد

ببینم زمستون خودتی؟ -

دهن کجی برایش کردم و نگاه چپی بهزاد را نادیده گرفتم

لک لک -

به خنده افتاد و دست کنار پیشانی اش گذاشت

مخلصتیمک زمستون یکم یواشتر مردیم از سرما -

!قهقهه ام به هوا رفت. مهران دیوانه

با جلب توجه بقیه لب هایم را روی هم فشردم سری برایش تکان دادم

خداحافظ -

او نیز خودش را جمع و جورتر کرد

به سلامت -

با نشستن کنار خان جون، بهزاد استارت زد

اصلا از این پسر خوشم نمیاد -

خان جون جوابش را داد

!این چه حرفیه مادر پسر به اون خوبی -

بهزاد از کنار مهران گذشت و مرا مخاطب قرار داد

بار آخرت بود و ایستادی باهاتش هر و کر کردی -

گوشی در جیبم لرزید که بیرون کشیدمش

زیاد با بهزاد حرف نمی زدم و خط و نشان هایش هم برایم فرقی نمی کرد اما پیامکی که چند

ثانیه پیش از سوی شماره ناشناس آمده بود را نمیشد مانند بهزاد نادیده گرفت

جلو اومدن شکستن فک اون پسر به نظرت چقدر کار می برد دختر حاجی؟ داری با غیرت من "

"بازی می کنی؟

حتی اگر شماره اش هم ناشناس بود، نوع پیام و دختر حاجی که استفاده کرده بود نام عمران را

در ذهنم پر رنگ می کرد

با غیظ برای آرزو پیام فرستادم. نمی خواستم بهزاد و بهنام بویی از ماجرا ببرند

تو شماره منو دادی به داداشت؟ -

چشمان درشت شده اش را از گوشی به صورتم دوخت و خیلی سریع جواب پیامکم را داد

نه بجون مامانم، داداش عمرانم فقط اومد ناهار خورد رفت، اصلا حرف نزدیم -

کف دستم را روی صورتم کشیدم و اینبار وارد صفحه ی چت عمران شدم

"کارای من از این به بعد به خودم ربط داره "

نمی دانم چه حسی بود که ترغیم می کرد تا این حد در لجبازی پیش بروم

عمرانی که از پیامک نوشتن متنفر بود این بار هم با پیام پاسخم را داد

"از این به بعدش که هیچ بعد مرگم کارات به من ربط داره "

از این خودخواهی هایش به ستوه آمده بودم. گوشی را خاموش کردم و در جیبم گذاشتم

زیادی متکبر بود، چه می شد کمی از آن غرور اشرافی اش را کنار می گذاشت و حرفش را می

زد.

یعنی بیان احساساتش تا به این حد دشوار بود؟

حسی از درون قفلکم می داد تا گوشی را ردشن کنم و ببینم پیامی از او رسیده یا نه اما با سرسختی جلوی خودم را گرفتم و از پنجره بیرون را نگریدم  
صدای ضبط و هوا برفی زیادی دلنشین بود البته اگر تذکرات خان جون را فاکتور می گرفتیم. تا خود تهران مدام بر سر بهزاد نق زد که آرام و با احتیاط براند  
بهزاد هم با یک باشه سر و ته قضیه را هم می آورد اما من از این فاصله هم سرعت بالای ماشین را از روی کیلومتر می دیدم و این نشان می داد که بهزاد حرف گوش نمی داد و آن  
".باشه" گفتن هایش هم فقط برای دلخوش کردن خان جون بود

پارت\_چهارصدو هفده#

بهار رسوایی# [?] [?]

با رسیدنمان همگی پیاده شدیم. خان جون بار اولش بود که قدم در این خانه می گذاشت.

تاریکی هوا اجازه نمی داد تا راحت تر اطراف را ببیند. دستش را گرفتم

.خان جون این مزائیک ها یخ زدن یهو خدا نکرده سر می خوری دستتو بده من -

.مادرانه لبخندی به رویم پاشید و دستم را میان دستان چروکش فشرد

!خدا خیرت بده عصای دستم -

در راهرو ایستاده بودیم و به آداهای بهنام نگاه می کردیم. بالاخره بعد از کلی سلام و صلوات در

.خانه را باز کرد و تعظیم کوتاهی در مقابل خان جون کرد

.خوش آمدید بانوی بزرگ -

.خان جون گوشش را گرفت و تکانش داد

.بیا برو تو کم زبون بریز پسر جان -

.با خنده وارد طبقه ی اول شدیم

بر خلاف تصوراتمان خان جون با شور و شغف خانه را نگاه می کرد و مدام از من و آرزو تشکر

.می کرد

.خیر ببینید مادر خدا بهتون دو تا کاکل زری بده خودم براتون نگهشون دارم به زندگیتون برسید -

رنگ گرفتن گونه های آرزو و لبخند محو بهزاد کجا و منی که خودم را مشغول کنند گوشه ی

!ناخنم کرده بودم کجا

.سرکی در اتاق ها کشید و رو به من کرد

.مادر این اتاق چرا خالی مونده؟ -

.به جای من بهنام پاسخش را داد

.فردا پس فردا تخت بهار و میارم پایین همه وسیله هاش اون بالاست -

.خان جون چهره اش در هم رفت

او زیاد دلخوش به جدا شدنم نبود اما در برابر بهنام که قبلا خط و نشان هایش را کشیده بود، دم بر نمی زد.

همه کنار خان جون به پشتی تکیه داده بودیم و هر کدام در حال و هوای خودمان بودیم که بهزاد از جا بلند شد.

من برم بالا لباسامو عوض کنم -

خان جون نیز همگام با او دست به زانو گرفت و از جا برخاست.

منم شام بپزم که بچه هام چند روز از این غذاهای بیرونی خوردن -

بهنام تحمل کرد تا خان جون وارد آشپزخانه شود و به محض آن که خان جون به حد کافی دور شد بهنام لبخند تمسخر آمیزی زد.

کاش فست فود میخوردیم خان جون، منه بدبخت چند روزه غذاهای سوخته ی این نوه ی دست و -

ایا چلفتیتو خوردم و از ترس صدام در نیومده

بالشت زیر دستم را بالا بردم و به شانه اش کوبیدم

احیف اون همه زحمتم برات -

:بهنام چشمانش درشت شد و رو به آرزو گفت

بجور میگه انگار بچش بودم هر روز برام پوشک عوض کرده و شیر خشک داده دستم -

با بالا رفتن صدای خنده ی آرزو خود داری ام را کنار گذاشتم و به جان بهنام افتادم. در کشتی

گرفتن مراعات نمی کرد و گه گاه او نیز دستش گیر موهایم یا لب هایم می شد و می کشید

با صدای فریاد هایش دستی قوی بازویم را گرفت و تنم را عقب کشید

یک شوخی ساده تبدیل به جنگ بزرگی شده بود و با بالشت به جان بهنام افتاده بودم و حالا هر

دو موهای یک دیگر را می کشیدیم البته کشیدن من با او فرق داشت چنان می کشیدم که صدای

فریادش در خنده های آرزو گم شده بود

با کنار افتادنم با غیض بهزاد را نگاه کردم

داشت موهامو میکشید -

اخم هایش بیشتر در هم رفت و لگدی به پای بهنام زد

پاشو جمع کن خودتو بچه ای مگه آخه؟ -

بهنام دستش را روی سرش گذاشته بود و برزخی نگاهم می کرد. اهمیتی به بهزاد نداد و انگشت

اشاره اش را تهدید وار تکان داد

من تو یکی رو می کشم لعنتی کچلم کردی -

خان جون برای بار چندم در این ده دقیقه نام مان را شماتت وار به زبان آورد

بهار، بهنام! بچه شدید؟ -

اشک گوشه ی چشمم که آثار خنده هایم بود را با سر انگشت گرفتم و دهن کجی برای بهنام

کردم که این بار بهزاد به ساق پایم کوبید

شما دوتا لنگه ی همید چه دردتونه؟ -

آرزو هنوز غش غش می خندید و من نیز کم کم لب هایم به خنده باز می شد به یک بار نگاهم به

بهنام افتاد. تار موهایش را در دست گرفته بود و با حسرت نگاهشان می کرد

این بار من نیز صدا به صدای آرزو دادم و هر دو از خنده ریسه رفتیم

خنده هایی که میان شان یاد او برایم پر رنگ می شد. او را نمی توانستم فراموش کنم، نه وقتی

که همراه او نیز این گونه خندیده بودم

گوشی به دست تنم را روی تخت انداختم

خان جون هم امشب مهمان خانه ی بهنام بود. البته طبق قانون گذاری اش بهنام فقط برای

خواب حق داشت پا در این طبقه بگذارد و بقیه روز را باید در طبقه ی اول می گذراند

با روشن شدن گوشی با شوق نگاهی به صفحه انداختم تا پیامی از او برسد اما او فقط یک بار

تماس گرفته بود و تمام

بدندان هایم را روی هم فشردم و وارد صفحه ی چت آرزو شدم

"داداشم دعوات کرد؟"

کمی طول کشید تا پاسخ دهد

"داد زد"

لب هایم را بالا کشیدم و برایش شکلک اشک گذاشتم که سریع نوشت

"منم باهات قهر کردم نشستم فیلم میبینم، نمای پایین؟"

از خدا خواسته بلند شدم. با تمام خستگی هایم میلی برای خواب نداشتم

پاورچین از اتاق بیرون رفتم و زمانی که دستم روی دستگیره نشست بهنام صدایم کرد

کجا بهار؟ -

دست روی بینی گذاشتم

هییس! دارم میرم طبقه دوم -

نیم تنه اش را از چارچوب در اتاقش بیرون کشیده بود و با شنیدن جوابم سرش را با تاسف تکان

داد

!متاسف برات نمی دونم پسر پرویز خُلت کرد یا از اولم خُل بودی -

پارت\_چهارصدو هجده#

بهاررسوایی# [22]

دستی در هوا برایش تکان دادم و دمیایی به پا زدم و از پله ها پایین رفتم

آرزو کنار در ایستاده بود

همه خواب بودن؟ -

اهومی گفتم و وارد خانه شان شدم

داداشمم خوابهچشمکی زد و در را به هم کوبید و با تن صدای بالایی گفت -

!آره داداشتم خوابه -

شانه هایم از خنده تکان می خورد که بهزاد با گام های بلند از اتاق بیرون آمد

این بچه بازیا چیه در میاری؟ -

شانه هایم را بالا دادم و پاورچین از میان شان گذشتم تا در بحث شان دخیل نباشم. البته جق با

آرزو بود بهزاد دیگر شور گند اخلاقی را در آورده بود

سر شام با آرزو درباره ی هم بازی کودکی هایمان می گفتیم و من از مهران و شیطننت هایمان

می گفتم و او نیز از یکی از پسر دایی هایش که همسن و سالش بود و در کودکی حسابی آتش

سوزانده بودند و گویا بیشترین بازی شان هم عروس و داماد بازی بود گفت اما از آن جایی که آقا

بهزاد بر سر هر مسئله ای ترش می کرد حسابی به آرزو توپید که دیگر حق ندارد با آن پسر دایی

جلف و سبکش هم صحبت شود و همان دلیل دعوایشان بود

آرزو سعی می کرد بهزاد را متقاعد کند که هم بازی کودکی اش در همان کودکی مانده بود و حالا

فقط پسر دایی بود اما بهزاد و غیرت بی جا و الکی اش شام را برایمان زهر کرد

با گذشت دقایقی که نفهمیدم چه بینشان گذشت آرزو دماغ کنارم آمد و هر دو تنمان را روی مبل

رها کردیم و چشم به تلویزیون دوختیم

داداشتم زیادی بد و حال به هم زنه بهار -

بقی زیر خنده زدم. پس آشتی نکرده بودند

!آرزو -

تشر بهزاد یعنی هنوز در پذیرایی بود و صدایش را شنیده بود که خب انگار برای آرزو خیلی هم

فرق نمی کرد چرا که بی خیال فیلم های عاشقانه انتخابی اش را پلی کرد

فیلم خوبی بود، آن قدری که غرقش شده بودیم و حواسمان به گذر زمان نشد خوابمان برد

صبح روز بعد با وجود خان جون و بودنش همه چیز شکل و شمایل بهتری به خودش گرفت. شام

و ناهار در خانه ی خان جون و خواب در طبقه ی خودشان

تخت و باقی وسایل های من نیز به طبقه ی اول منتقل شد و دوباره با شروع هفته باشگاه رفتن

هایم شروع شد

رژیم نیز گرفته بودم تا به حالت قبلی ام باز کردم این اضافه وزن را دیگر دوست نداشتم

بهنام و بهزاد نیز کارشان روی روال افتاده بود و همه چیز عادی طی می شد جز سکوت عمران

نه زنگی نه پیگیری و نه هیچ خبری

حتی آرزو هم حرفی از برادرش به میان نمی آورد و این بیخبری کم و بیش آزارم می داد

یک هفته ای گذشت تا آن که آرزو شب هنگام شام مسئله ای را بیان کرد و آن هم این که

خانواده ی آقا بهروز مشتاق دیدن خانه ی او بودند و طبق رسم و رسوماتشان برای چشم

روشنی می خواستند بیایند

این حرف آرزو با استقبال خان جون رو به رو شد و همه چیز برای یک شب خوب تدارک دیده شد.

البته این میان ذوق و شوق من نیز درونی بود این که بالاخره می شد از آن صاحب سیاهی هایی که شب و روز در افکارم چرخ می خورد خبری به دست بیاورم. صبح با شادایی از جا بلند شدم و برای رفتن پیش مشاور حاضر شدم. بهار مادر مطمئنی می خوی تنها بری؟ شبم مهمون داریم مادر زود بیایا، ای کاش میشد نری - !مادر

کفش هایم را به پا زدم و کمر راست کردم. آره خان جون بچه که نیستم سری پیش هم تنها رفتم، تازم تا شب طول نمی کشه اون باشگاه - که تا غروب میرم الان برم دو ساعته برمی گردم. لقمه ی نان و پنیر را به دستم داد

دل نگرونتم مادر تو شهر غریب آخه -

گونه اش را بوسیدم

نگران نباش خان جون خودت که دیدی باشگاه هم تنها میرم -

توکل به خدایی گفتم و به دنبالم روانه شد. نه به این خانه و نه به هوای این شهر عادت نکرده بود و هنوز با گذشت ده روزی باز هم اوقات تلخی می کرد و اظهار می کرد تاب ماندن در این شهر را ندارد اما خب فقط در حد حرف بود

گونه ی خان جون را بوسیدم و درب حیاط در را پشت سرم کشیدم و مانند همیشه از پیاده رو به سوی خیابان اصلی رفتم. استرس دست و پایم را به لرزه وا داشته بود

امروز نوبت مشاوره ام با عمران بود

آرزو گفته بود خبر میگیرد تا ببیند برادرش می آید یا نه. با لرزش گوشی در دستم سریع تماس را متصل کردم

...بهار -

عرض کوچه را طی کردم

بله؟ -

صدایش غمگین شد

دیدم بهت گفتم داداشم یه بلایی سرش اومده همش می گفتی نه -

صدای بغض دارش قدم هایم را کند کرد

چی شده آرزو؟ اینا چیه میگی؟ -

مشهود بود نفس کم آورده که گفت



زنگ زدم داداش علیم میگه چند روزه خبری از عمران ندارن از همون شبی که اومد جلوی در -  
خونه ی عموت بعدش دیگه نرفته خونه مامان توران اونام چند روز اول فکر کردن پی کاراشه اما  
!وقتی از کارگاه به عمو بهروز زنگ زدن که بره سر وقت کارا فهمیدن نیست. داداشم نیست بهار  
دست به دیوار گرفتم تا تعادل را حفظ کنم

!عمران کجا بود! آخر مگر بچه بود گم شود؟

سر تکان دادم تا افکار بی اساس از سرم پر بکشد. آرزو عادت داشت همه چیز را جنجالی کند

پارت\_چهارصدو نوزده#

بهاررسوایی# [?] [?]

به طرف خیابان رفتم. خیلی طول نکشید تا تاکسی کنار پایم ترمز کرد. با اجبار روی صندلی جلو  
نشستم. صندلی عقب پر بود

تا به مرکز مشاور به جان لب هایم افتادم. آن قدر کنده بودم شان که به کز کز افتاده بودند  
کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم. نفس عمیق کشیدن در این شهر آزار بزرگی به ریه ها بود.  
پر از دود و دم آلودگی

با احتیاط از خیابان گذر کردم و از پله ها بالا رفتم. نگران نبودم، ندایی درونم مدام تکرار می کرد

اتفاقی برایش نیفتاده و همین چند کلمه با اطمینان درونش تمام وجودم را تسکین داده بود

\*

کنار میز منشی ایستادم

سلام خانم روز بخیر، بهار توفیقی هستم برای ساعت ده و نیم گفته بودید بیام -

با لبخند ماگ درون دستش را روی میز گذاشت و به دفترش نگاه کرد

هنوز ده دقیقه ای مونده عزیزم، منتظر باشید همسرتونم باید تشریف بیارن -

حوصله ی توضیح و بحث نداشتم عقب گرد کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم

الان اگر می گفتم نمی آید باز یک چیزی تحویل می داد

نمی دید اما چشم غره ای برایش رفتم و به تابلوی روی دیوار خیره شدم

از ده دقیقه ای که منشی گفته بود نیز گذشت اما خبری از عمران نشد و منشی با دیدن کلافگی

ام سر تکان داد

احتمالا همسرتون تشریف نمیارن شما بفرمایید داخل -

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و وارد اتاق دکتر شدم

روز بخیر عزیزم -

سلامی دادم و بی آن که مثل همیشه او بگوید به طرف میل های بنفش رنگ رفتم

امروز دیگر زیادی از حد عصبی و پرخاشگر شده بودم

آقای نواب تشریف نیاوردن؟ -

چادرم را در آوردم و گوش‌ی را برای بار آخر نگاه کردم و روی سکوت گذاشتم.  
فکر نکنم بیاد -

ابروانش بالا پرید و عینک را بالا برد

هفته‌ی پیش اومده بودن -

حالا من بودم که با تعجب نگاهش می کردم

!عمران اومد مشاوره؟ -

مشاور لبخندی زد

آره عزیزم اومدن، اون قدر ها هم که شما فکر می کنید به این قضیه بی تفاوت نیستن -

با هیجان انگشتانم را در هم گره زدم

خب چیشد چی گفت، راضی به طلاقه اونم؟ -

چند تقه ای به در خورد و قبل از آن که بفرماییدی از دهان بنفشه بیرون بیاید قامت عمران در

اتاق نمایان شد

سلام -

سنگین و جدی مانند همیشه. بنفشه لبخندی زد و با دست به مبل کناری ام اشاره زد

سلام آقای نواب بفرمایید -

قدم های سنگینش در اتاق و بوی عطرش ولوله ای در وجودم به پا داشته بود

به سختی آب دهانم را قدرت دادم و مشغول بازی با انگشتانم شدم

مشاور که چندین برگه در دستش بود عینکش را به چشمانم زد و برگه ها را روی میز گذاشت

خب تو این ورقه ها مواردی که شما ازش ناراضی بودید رو نوشتم، البته فقط برای خانم بهار رو -

...چون آقای نواب فقط یک جمله جلسه ی پیش گفتن و اونم این که

عمران خودش تکرار کرد

من زنم و طلاق نمیدم -

با غیظ سرم را بالا کشیدم

و منم طلاق می گیرم -

هر دو مانند بچه های تخس، بی توجه به بنفشه با یک دیگر بگو مگو می کردیم

هه! حتما اگه تونستی این کارو بکن دختر حاجی -

اخم هایم در هم رفت

میگیرم مطمئن باش -

بنفشه میان بحث مان وارد شد

خانم، آقا چند دقیقه کودک درونتون رو آرام کنید، قصد داریم راجب الان و زندگی آیندتون صحبت -

کنیم

هر دو از گاردی که گرفته بودیم کناره گرفتیم

خب آقای نواب امیدوارم این بار پاسخی برای حرف هام داشته باشید و مثل دفعه ی قبل با یک - جمله همه چیز رو بهم نریزید.

نگاه نمی کردم اما گویا عمران موافقت کرد که بنفشه خوبه ای زیر لب گفت و یکی از برگه ها را زیر دستش کشید.

شما دست بزن دارید؟ -

صدای خش دارش دل وا مانده ام را لرزاند.

من نمی زנمش حتی تو بدترین شرایط دیدم و دست روش بلند نکردم فقط نمی خواستم بره -

اونم از زیر دستم در رفت می خواست با برادرش از خونم بره منم جلوشو گرفتم

:بنفشه بی لبخند و با همان جدیت گفت

با کتک زدنش؟ -

دست عمران میان موهایش رفت. زیر چشمی می پاییدمش

دست خودم نبود، خودشم خوب می دونه من دست رو زن جماعت بلند نمی کنم -

:بنفشه ادامه داد

بله در جریان هستم، خانمتون گفتن که روش تنبیه شما متفاوت و کاری به ضرب و شتم ندارید -

میخ شدن چشمان وحشی اش را روی نیم رخ احساس می کردم و جرئت بالا کشیدن سرم را نداشتم

راجب مسائل تخت و اتاق خوابم کسی نمی تونه اظهار نظر کنه -

پارت\_چهارصدو بیست#

بهاررسوایی#

:بنفشه از موضعش پایین آمد و ملایم تر گفت

اما خانومتون می تونه از همین مسئله بر علیه تون استفاده کنه برای گرفتن طلاق -

عمران از جا بلند شد. صدایش کمی بالا رفته بود

خانم غلط کرده بخواد جدا بشه و واسه قاضی از این دلیلی چرت و پرت بیاره، یه بار گفتم و -

بازم میگم راجب مسائل تخت و رابطه با زنم هیچ کس نمی تونه اُرد بده

:خجالت زده من نیز بلند شدم که بنفشه هر دویمان را دعوت به نشستن کرد

:بشینید لطفا شما قراره برای نجات زندگیتون تلاش کنید و اگر نشد بعدش به طلاق فکر کنید -

هر دو سر جایمان نشستیم. از ترس نمی توانستم به سویش نگاه کنم. این بار او به حرف آمد

چند بار بیشتر نبود. وقتی اذیت شد دیگه کاریش نداشتم از خیلی حق و حقوق هامم گذشتم تا -

:خانم اذیت نشه

:انتهای حرفش را جوری ادا کرد که گونه هایم رنگ گرفت و عرق از تیغه ی کمرم پایین رفت

نه به آن که دیوانه میشد و نه به این بی پرده حرف زدن هایش

:بنفشه دستانش را در هم قلاب کرد

ببینید آقای نواب مشکل زندگی شما حاد نیست، فقط باید از خودخواهی ها و غرورتون کم کنید - و سعی کنید حرفه ی ورزشیتون رو دخیل زندگی خصوصیتون نکنید. خشم شما حتی در صحبت های عادی هم به گوش می خوره و خب این طرز رفتار با شریک زندگیتون درست نیست این خانم اگه کارد به استخوانش نرسیده بود، اصلا قصد جدایی نمی کرد. می بینید الان ازتون ترسیده و اگه دقت کرده باشید نگاهتونم نمی کنه

آقای نواب با منم و داد و بیداد شاید بقیه رو بترسونید و مجبور به اطلاعات کنید اما این همیشگی نیست هر کاسه ی صبری یک روز لبریز میشه و توان آدمی تموم میشه، اسم حس الان خانمتون رو لجبازی گذاشتید اما ایشون کم آوردن

جدالشون با قلب و عقلاشون آشکاره. هم می خوان زندگی راحت تری داشته باشند، زندگی مستقل و آزادی که درش راحت باشن و قدرت تصمیم گیری داشته باشن و هم نمی تونن زندگی مشترکی که برایشون عذاب و عشق به همراه داشته رو به سادگی رها کنند

حرف هایش عمران را به سکوت وا داشته بود

من نیز سر به زیر بودم و با قلب سرکشم درگیر بودم

شما با دعوا و جدل سعی دارید دل این خانم رو به دست بیارید؟ به نظرتون کافیه؟ -  
عمران در خودش بود اما بنفشه جواب می خواست آن قدر صبر کرد تا عمران به حرف آمد  
من حرفم به کلمه است، زنم و طلاق نمی دم -  
بنفشه برگه ها را در دستش جمع کرد  
پس چند دقیقه ای رو تنها صحبت کنیم -

از جا بلند شدم

من می تونم برم؟ -

بنفشه سر تکان داد

آره عزیزم شما تشریف ببرید. جلسه ی آخر رو منشی بهتون خبر میدن -

دست روی دستگیره گذاشتم که عمران مخاطب قرارم داد

بشین بیرون کارت دارم -

خداحافظی با منشی کردم و از پله ها پایین رفتم. رگ لجبازی ام که می گرفت دیگر زمین و زمان جلو دارم نبودند. خوب می دانستم حرف های بنفشه روی عمران نیز قرار بود تاثیر بگذارد مرا به قدری متحول کرده بود که در این چند روزه خوب می دانستم چه می خواهم. سر به راه کردن عمران و بازگشتم به خانه ی او

هر که را گول می زدم خودم را نمی توانستم. من دچار این مرد شده بودم و اگر میزان بداخلاقی هایش کم می شد باز هم طالب آغوش او بودم

حرفش را با مسخرگی زیر لب تکرار کردم " بشین بیرون کارت دارم " لابد یک چشم هم می

خواست تا مانند همیشه خودش را پیروز میدان بداند اما اینبار دیگر نه به جای مسیر خانه آدرس باشگاه را به راننده دادم. پیروز که رفته بودم کلیدم جا مانده بود و حالا که زودتر از مشاوره آمده بودم می شد کلیدم را برداشته و به خانه بازگردم اما از شانس بدم راننده عجله داشت و نمی توانست مرا تا خانه برساند. با اعصابی خورد کرایه اش را پرداخت کردم و داخل باشگاه شدم.

صدای آهنگ درفضا مانند همیشه گوش هایم را آزار می داد. مقابل میز ترانه ایستادم. دختر جوان خوش بر و رو و خوش اندامی که کارهای ثبت نام را انجام می داد. با دیدنم لبخندی زد.

روزی هفته رو قاطی کردی بهار؟ -

به میز تکیه دادم و نگاهی به سالن انداختم. نسبتاً شلوغ تر از روزهای فرد بود.

کلیدم رو اینجا انداختم؟ یه جاسوچی قلب بهش آویزون بود -

سر خم کرد و کشور را بیرون کشید

اینه؟ -

چشمانم برق زد

آره خودش -

لبخند دلنشینی زد که چال گونه هایش دلبری کردند

بفرما عزیزم -

کلید را گرفتم و بعد از نوشیدن آب از آب سرد کن عزم رفتن کردم. تا خانه راهی نبود اما دقیقاً نمی دانستم از کدام کوچه باید می رفتم. همیشه این مسیر را با آژانس رفت و آمد کرده بودم و حالا کمی دلم هوای پیاده روی به سرش زده بود

\*\*

کلید را روی در انداختم و وارد حیاط شدم

بند بند انگشتانم از سرما یخ کرده بود و آب بینی ام قطع نمی شد، هنوز در را کامل نبسته بودم که دستی قدرتمند در را به داخل هل داد و وارد حیاط شد

زن من این موقع شب از کدام قبرستونی داره میاد؟ -

هول کرده از دیدن عمران قدمی به عقب برداشتم

پارت\_چهارصدو بیست و یک#

بهارر سواپی# [?]

اما از بخت بد پایم روی تکه برف یخ زده نشست و نزدیک به سقوط بودم که دستانش پهلوهایم را چنگ زد

روی تنم خم شده بود و انگشتانش پهلوهایم را سفت و سخت چسبیده بودند

بهار -

صدای بهنام هر دومان را به خودمان آورد. دست روی شانه ی عمران گذاشتم و کمر صاف کردم و به محض ایستادن از او فاصله گرفتم.

بهنام با گام های بلندش در چند سانتی مان ایستاد و دستم را گرفت.

چیشد؟ -

از شرم حتی نمی توانستم در چهره اش نگاه کنم.

ه...هیچی سر خوردم -

همان طور که به سوی ساختمان روانه ام می کرد، گفت:

احسان زنگ زد گفت دیده با آژانس اومدی -

با احتیاط تر گام بر می داشتم. هنوز هم ضربان قلبم بالا بود و بوی عطر عمران در مشام بود.

زبان در دهان خشک شده ام چرخاندم.

دیگه اون موقع که رسیدن من سوار آژانس شده بودم -

هوم کشداری گفت و دستم را فشرد.

از این به بعد نذار وقتی کار از کار گذشت به من زنگ بزنی -

حق داشت دلخور شود، وقتی گم شدم او تماس گرفتیم نه وقتی که از باشگاه در آمده و هوای

پیاپی روی بر سرم زده بود

ساعت ها به امید آن که بالاخره راهی پیدا می کنم در میان کوچه پس کوچه ها قدم زده بودم و وقتی به خودم آمدم که ساعت از پنج و نیم عصر هم گذشته بود. آن هم زمانی که ترسیده و درمانده بودم با او تماس گرفتم و از جایی که بهنام هنوز همه جا را کامل نمی شناخت با

دوستش احسان که بچه ی تهران بود و چند کوچه آن طرف تر از ما ساکن بود، تماس گرفته بود و احسان هم که با نامزدش بیرون بودند به دنبالم آمد اما دیر بود همان لحظه آژانس گرفته و به خانه بازگشته بودم

نادم زبان باز کردم اما قبل از من عمران به حرف آمد

اینجوری قراره حواست به زن من باشه -

بهنام طلبکارانه ابرو بالا انداخت

به تو ربطی نداره، مهمون خونه بهزادی تو کار بقیه دخالت نکن -

تاب نیاورد و خودش را سد راهمان کرد

مرد حسابی زخم الان باید برگرد خونه؟ اونم تو این شهر؟ -

بهنام خونسردانه دست روی شانه ی عمران گذاشت و او را عقب راند

در شرف طلاق گرفتتید پس بهتره انقدر زخم زخم نکنی، اختیار بهار دست خودشه -

می دانستم بهنام نیز از این که دیر آمده بودم و سهل انگاری کرده بودم، دلخور بود اما در برابر

عمران به رویم نمی آورد

نزدیکی به عمران حال را آن قدری که نباید متحول کرده بود. دستانم می لرزید و چشمانم دو دو

می زد تا صورتش که در قاب ته ریش بود را باری دیگر ببیند. کاش میشد فریاد می زد و می گفتم دلم می خواست که دیر بیایم و هیچ غیر عمدی در کار نبود اما بی حرف به سوی خانه رفتم.

اگر می گفتم هم درک نمی کردند که چرا به این تنهایی چندین ساعته نیاز داشتم چادر و پالتو را روی زمین انداختم و زیر پتو خزیدم. از سرما دندان هایم به هم می خورد و اما گرم بودم. نمی دانم دقیقاً چگونه باید حالم را بیان می کردم، چیزی مانند رها شدن و در ارتفاع ماندن همان قدر متناقض بود. گویی باید چیزی می گفتم یا چیزی می شنیدم تا این حالم رفع و رجوع شود.

دستانم را مقابل دهانم گرفته بودم و ها می کردم که صدای باز و بسته شدن در آمد. به گمان آن که بهنام است سکوت کردم اما خان جون بود

بهار؟ بهار مادر اومدی؟ -

تنم را بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم

آره خان جون -

در را باز کرد و با دیدن آشفتگی سر و وضعم جلوتر آمد و تویخگرانه گفت

ساعت رو دیدی بهار؟ این چه وقت خونه اومدنه؟ -

دکمه های مانتو را باز کردم و دروغی سر هم کردم

حواسم به ساعت نبود اول خواستم فقط قدم بزنم، بعدش دیدم تو یه جایی مثل بازارم وقتیم که - به خودم اومدم فهمیدم تو محله هایی هستم که حتی بهنام نمی دونه کجاست، از چند نفریم

آدرس پرسیدم اما نمی فهمیدم دقیقاً باید کجا بیام واسه همین دیر شد

لباس هایم را از روی زمین جمع کرد

از بس سر به هوایی آخه چه پیاده رویی اونم تو این هوای سرد؟ -

شانه بالا انداختم

داداش بهنام ازم ناراحت شد -

حق داره مادر حق داره تو این چند ساعت اون پسر بیچاره زمین و زمان رو بهم دوخت همش -

می گفت ساعت یازده و نیم دوازده از پیش مشاور رقتی همه نگرانت شده بودیم

از وضعیت آن لحظه ام حسابی عصبی بودم، سکوت کردم که خان جون به طرف در اتاق رفت

بپوش بریم بالا همه سراغت رو میگیرن -

کش را از موهایم جدا کردم و مقابل آینه ایستادم

من بیام بالا چیکار خان جون؟ الان توران خانم هست منو ببینه میخواد قیافه بگیره همه ناراحت -

میشن

عصبی دستش را به گونه اش کوبید

این چه طرز حرف زدن بهار؟ اون زن مادرشوهرته -

بحث با خان جون بی فایده بود. هر چه هم می گفتم او باز حرف خودش را می زدو کوتاه نمی آمد.

بیخیال سر تکان دادم

باش حالا میام -

پر حرص جلو آمد و در کمد را باز کرد

بسه بهار همین الان لباساتو میپوشی میای بالا این بچه بازیای دیگه چیه؟ -

لب گزیدم تا مبادا حرف نامربوطی از میان لب هایم خارج شود

همان طور که بافت بلندی را از کمد بر میداشتم، پرسیدم

داداش بهنامم بالاست؟ -

پارت\_چهارصدو بیست ودو#

بهاررسوایی#

خان جون چادرم را در رخت آویز پهن کرد

آره بالا نشسته و از هر ده تا حرفش پنج تاش به اون پسر بیچاره تیکه می ندازه -

شالی از کشتو بیرون کشیدم

کنوم پسر خان جون؟ -

ایرو در هم کشید

شوهرت رو میگم مادر -

آهان ضعیفی تحویلش دادم و سر خورده به دنبالش روانه شدم. حق داشتم چندین ساعت فراری

باشم در این خانه خلوتی پیدا نمیشد

استرس و اضطراب نداشتم اما از رو در رویی با توران خانم بیزار بودم

سمیرا در را به رویمان باز کرد و با دیدنم لبخند روی لبش عمق گرفت

سلام جاری جون -

دست در دستش گذاشتم و احوال پرسوی کوتاهی با او کردم

ماهان در آغوش آرزو بود. آرزویی که بشاش و خندان از یک جا جمع شدن خانواده اش غرق لذت

بود

از کنار سمیرا گذشتم و با نفسی حبس شده به طرف بقیه رفتم

کبری خانم زودتر از بقیه از جا بلند شد

به به عروس خانم -

سلام جمعی دادم و با کبری خانم احوال پرسوی کردم

خوبی عزیزم؟ اون روز بی خداحافظی رفتی نگرانت شدم -

دستش را فشرد



ممنون خوبم، می بخشید فرصت نشد -

پلک هایش را با آرامش روی هم گذاشت

اشکال نداره عزیزم مهم این که الان حالت خوبه -

از او گذر کردم و در برابر مهسا ایستاد. موهای رنگ شده اش چهره اش را تغییر داده بود

ببوسمت یا نگات کنم؟ تو چرا روز به روز قشنگ تر میشی؟ -

از مزاح مهسا همه به خنده افتادند. دخترک شیطونی که بعد از ازدواجش نیز اخلاقیاتش را داشت

بعدی سامان و علی بودند که هر دو جواب سلام را دادند و کوتاه و مختصر احوال پرسى کردند

به جز عمران که حتی نیم نگاهی به سوییچ نینداختم، توران خانم و آقا بهروز نیز مانده بودند

آقا بهروز که آسان بود، مانند همیشه سلامی گرم و مهربانی داد و حالم را جویا شد اما خب آن

زن با آن چهره که گمان می کردم دیگر خط اخم از پیشانی اش پاک نمی شود را چه می کردم؟

با استیصال رو در رویش ایستادم

سلام خوش اومدید -

در عین ناباوری و تعجب دستش را جلو آورد و سر سنگین سلامی تحویل داد و دستم را فشرد

دروغ نبود اگر می گفتم روی سرم شاخ رویده بود

لب هایم به سختی انحنای گرفت و با گامی کوتاه از او فاصله گرفتم و کنار بهزاد نشستم

بهزاد همیشه تند خو و تلخ زبان اولین کارش شماتت بود. آن هم با صدایی گرفته و تنی آرام

تا الان کجا بودی؟ -

سخت بود سرم را پایین نگه دارم اما نگاه های خیره به شدت آزارم می داد

داداش بهنام خبر داره -

با همان لحن توپید

بهنام بزرگ تر تو نیست -

گویا قصد داشت امشب جنجال به پا کند. بی پاسخش گذاشتم و از جا بلند شدم و به آشپزخانه

پناه بردم

بوی غذاهای مختلف در خانه پیچیده بود، به محض ورودم به آشپزخانه آرزو ماهان را در آغوشم

گذاشت

ایا برادر زاده ی من سر و کله بزنی بهتره تا با اون گوشت تلخ بحث کنی -

منظورش به بهزاد بود. دیده بود که شوهرش چگونه مرا به محاکمه کشیده بود

ماهان را در آغوشم چرخاندم

خان جون و سمیرا و کبری خانم جمع را به دست گرفته بودند و حرف می زدند

سراغ بهنام را از آرزو گرفتم که به سرویس بهداشتی اشاره زد

رفت دستاشو بشوره -

ماهانی که دستش گیر چند تکه موی بیرون ریخته از شالم شده بود را بوسیدم و منتظر بهنام  
ماندم. ثانیه ای نکشید که بیرون آمد و با دیدنم اخم هایش نامحسوس در هم رفت  
داداش -

به کانتر چسبید و در چشمانم خیره شد

!زهرمار -

با خنده چشمانم را برایش درشت کردم

بخدا فقط خواستم تنها باشم -

با ابرو اشاره زد که از آشپزخانه بیرون بیایم

هنوز هم سنگینی نگاهی را به دنبال خودم می کشاندم

پشت به پذیرایی در راهرو ایستادم که بهنام نفسش را رها کرد و بعد از جدالی که با خودش  
داشت بالاخره لب گشود

اینا امشب اومدن آستی کنون -

کلافه و خسته چشم روی هم گذاشتم. آخر مگر عمران تغییری در رفتار هایش ایجاد کرده بود که

!قشون کشی کرده بودند؟

با صدای خان جون ماهان نق نقو را در آغوشم بالا کشیدم

بهار مادر بیا اینجا -

بهنام نیز حالش همچو من گرفته بود

برو من هواتو دارم فقط گند زدی امروز تا این ساعت بیرون موندنت جدا از اون یابو منو هم -

کفری کرد

سر به زیر شدم

ببخشید داداش باید زودتر خبر میدادم بهت ولی خیلی فکرم درگیر بود -

بی حرف جلو افتاد که نفسم را با آه بیرون دادم و من نیز به سوی جمع رفتم

دنبال آرامش بودم اما انگار قرار نبود نصیبم شود

سمیرا از درگاه آشپزخانه بیرون آمد و ماهان را از آغوشم گرفت

برو بشین حرف های مهم باید بزنی -

لحنش خوشحال بود اما چشمانش نه اضطراب درو نشان لانه کرده بود

بهنام کنار بهزاد نشست و من نیز با حالی آشفته کنار او جای گرفتم

هر سه روی میل سه نفره که به جمع اشراف داشت نشسته بودیم

:آقا بهروز سرفه ی مصلحتی کرد و رو به خان جون گفت

حاج خانم با اجازتون -

پارت\_چهار صدو بیست و سه#

خان جون محبوبانه پاسخ داد.

خواهش می کنم حاجی بفرمایید -

آقا بهروز عمران را مخاطب قرار داد

خب پسر حرفاتو میزنی؟ چون دیگه من نمیخوام این دختر رو تو در بایسی قرار بدم -

برای ثانیه ای چشم در چشم شدیم و او اخم های در هم گره خوردم را رصد کرد

حرفی ندارم عمو، من بهار و طلاق نمیدم اینو صد بار به خودش گفتم حالام دارم میگم این -

تعطیلات، قهر یا هر چیزی که اسمشو میذارید همین امشب تمومه با من برمیگرده سر خونه

زندگیش

بهنام تک خندی زد و تنش را جلو کشید

این اون پسریه که گفتید عوض شده عاقل شده؟ -

آقا بهروز قبل از آن که جو بهم بریزد دخالت کرد

صبور باش بهنام جان، عمران خلقتش تنگه اما من میشناسمش اگه میگم عوض شده یعنی شده -

بهنام با تمسخری که سعی در پنهان کردنش داشت، اشاره ای به عمران زد

آره معلومه -

کبری خانم از سوی دیگر جمع به میان بحث آمد

حق داری آقا بهنام اما این پسر ما عوض شده من خودم شاهد این پسر چند روزه تمامه که -

زندگیش بهم ریخته اینو منی میگم که ندیده بودم عمران تا این حد بهم ریخته باشه

:بهنام پاسخ داد

من کاری به حالش ندارم، این کسی که شما ازش حرف می زنید یه دورانی رفیق بود هم -

خودش هم برادر نارفیش خوب میشناسمشون

عمران از تک و تا نیفتاد

موش ندون بهنام دردت با من سر هر چی هست با خودم حلش کن به بهار ربطش نده -

خان جون که با لحن کمی تند هر دو را مورد شماتت قرار داد

بس کنید دیگه چند روزه با هر دو شما حرف زدم، اونقدر تو گوشتون خوردم که اگه خوشبختی و -

عاقبت بخیری می خواد باید زبونتون خیلی جاها کوتاه باشه. پسر جان تو اومدی زنت رو

برگردونی خونت پس باید دل برادرشو و خوانوادش رو هم به دست بیاری

عمران که انگار تازه فهمیده بود مانند همیشه زیاده روی کرده کمی خودش را جمع و جور کرد

من بهار و طلاق نمیدم چیه اینه غیر قابل فهمه؟ -

بهنام پاسخش را داد

اخلاقای خرکیت، بهار تصمیمش جدیه تا وقتی اون نظرش راجب تو بر نگرده نمیذارم پاشو از این -

خونه بذاره بیرون

آقا بهروز هر دو را به سکوت دعوت کرد و باز خودش به حرف آمد  
قبول دارم عمران کارهای نادرستی کرده، از اول این زندگی همه چیز اشتباه بود اما الان نباید -  
گذشته رو تکرار کنیم، باید هر چی خرابی بکنیم بندازیم دور و از نو بسازیم  
یه طرف این ماجرا بهاره که بیشتر از همه اذیت شده و طرف دیگش برادر زاده ی منه که با  
همه ی کله خرابی هاش میخواد این زندگی رو حفظ کنه  
چقدر خوب که سامان و مهسا بیرون رفته بود و شاهد این ماجرا نبودند  
با تمام احترامی که برای این جمع قائل بودم، از جا بلند شدم و این برخاستم توجه همه را جلب  
کرد

می بخشید ولی من واقعا دیگه تحمل این حرف ها رو ندارم، شماها نه باهاتش زندگی کردید و نه -  
تو روزای سخت پیش من بودید که حالا دارید ازش تعریف و تمجید می کنید، من روی دیگه ش رو  
خیلی خوب دیدم و می دونم چجوریه اما خب من دیگه نمی تونم این حرف های تکراری رو تحمل

کنم. عمران نه زورگوپیش و نه تعصبات الکیش رو کنار نمی ذاره. اون با شک و بددلی می خواد  
منو تو خونه حبس کنه و اجازه نده برای هیچ کدوم از کارام تصمیم بگیرم منم نمی خوام اینجوری  
زندگی کنم، شاید به خاطر گذشته بهش حق بدم و بگم بخاطر برادرانم و پدرم خواست تاوان دل  
سوختش رو از من بی گناه بگیره اما اون الان یه فیلم دستشه که می تونه پخشش کنه و به همه  
ثابت کنه بابا محمود قاتل بود منتها قاتلی که از عذاب وجدان تا صبح دووم نیاورد. ادامه ی این  
زندگی دیگه زیادی از حده اون خیلی راحت می تونه انتقامش رو بگیره ولی اصرارش برای  
برگردوندن خودم رو نمی دونم

چرخیدم تا از جمع خارج شوم اما علی مخاطب قرارم داد

تند میری بهار خانم، لجبازی می کنید و نمی دونید عاقبت این حرفا و کارا چقدر به ضررمونه، من -  
طرف برادرانم رو نمی گیرم تا به امروز سعی کردم حق رو به حق دارش بدم این عمرانی که  
همه ازش بد میگید تمام تلاشش رو کرده و داره می کنه حالا با هر روشی که هست. همین چند  
روز پیش جلوی در خونه ی حاج احمد داد و بیداد گذاشته بود و داشت گذشته ای رو بر ملا می  
کرد که خودش نقش آدم بده رو داشت اما گفت تا شاید بتونه یکم از اون عذاب درونش رو آروم  
کنه، آدما عوض میشن و برادر کله شق من هم با درک این که گند زده به زندگیش عاقل شده  
این سخت نیست

حرف از انتقام زدید خواستم بگم من، عمران و عماد هممون در پی انتقام پدرمون بودیم اما هر  
کدوم به نحوی گذشتیم

من به خاطر آرامش خودم، عماد برای این که عمران برادرش بمونه و عمران برای حفظ  
زندگیش و داشتن دوباره ی شما

روزهای بد و اتفاقات بدی رو گذروندیم اما بهتره تمومش کنیم، خودتون را آزار ندید لطفا  
در طول مدتی که او صحبت می کرد نیم رخ ایستاده بودم و گوش می دادم. راستش خودم نیز  
خسته بودم اما راه چاره را گم کرده بودم

پارت\_چهارصدو بیست و چهار#

بهار رسوایی# [?] [?]

با حرف خان جون تکانی خوردم  
برو پایین مادر، برو بذار این پسر هم بیاد و حرفای آخرتون رو بزنید هیچ زوری در کار نیست هر -  
تصمیمی که بگیرید همون میشه، ما تلاش خودمون رو کردیم مابقیش دیگه دست شماهاست  
بهنام از جا بلند شد و دستانش را در هوا تکان داد  
چی میگی خان جون بهار صد بار حرفشو زده -  
آقا بهروز با تند خویی به بهنام تشر زد  
بس کن جوون یعنی تو نمی دونی بهم خوردن این زندگی خواهرتم اذیت می کنه؟ ما چیزی دیدیم -  
و فهمیدیم که می خوای دوباره زندگیشون جون بگیره  
بی هدف گام برداشتم و از در خانه بیرون زدم

از این جنجال ها کی خلاص می شدم خدا می دانست  
دستم روی درب آسانسور مانده بود و با خودم می اندیشیدم چه کاری قرار بود بکنم؟  
مشاور چه گفته بود؟ خودم در تمام مدتی که کوچه ها را گز کرده بودم به چه نتیجه ای رسیده  
بودم!

با نشستن دستی روی دستم از جا پریدم. عمران پشت سرم ایستاده بود  
چت شد؟ -

رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم  
فضای بسته بیشتر حالم را دگرگون می کرد. صدای قدم های او روی پله ها را می شنیدم

در واحد خان جون را باز کردم و مستقیم به طرف بالکن رفتم  
صدای بسته شدن در خانه و قدم های سنگین او که تا امتداد در بالکن ادامه داشت  
!نشین رو زمین سرده -

اهمیتی ندادم و پیشانی ام را روی دستانم گذاشتم که او نیز کنارم نشست  
اشک هایم روان شده بود. از عجزی که دچارش شده بودم  
صدای گرفته ام را به گوشش کشاندم  
چرا ولم نمیکنی؟ -

دستش از روی سرم گذشت و دور تنم پیچیده شد  
بی اهمیت به دست و پا زدن هایم تنم را در آغوش کشید

بخاطر یه سیلی ولت کنم؟ -

لعنت به من که عطر تنش به طرز عجیبی در حال آرام کردنم بود

بخاطر همه ی اون کارایی که کردی -

چانه اش را روی سرم گذاشت

میدونی این روزایی که نبودی چیکار کردم؟ -

نه نمی دانستم اما خیلی خیلی کنجکاو بودم بدانم، پسر پرویز با نداشتنم چه ها کشیده بود

از سکوتم استفاده کرد و گفت

رفتم تو اون باغ لعنتی تا شاید اون صبحی که پدرم و پیدا کردم تو ذهنم پر رنگ بشه و هوس -

دختر حاج محمود از سرم بیوفته

بر خلاف نهیب ها و زاری های قلبم از او جدا شدم و با چشمانی طوفانی نگاهش کردم

دست از سرم بردار عمران، ما نمی تو نیم با وجود اتفاقای گذشته پیش هم باشیم، برو ولم کن -

تورو خدا بذارید به حال خودم باشم

سر انگشتانش بازویم را لمس کرد که از جا بلند شدم. نباید قلبم را با کارهایش می لرزاند

او نیز کفری شده از جا بلند شد

د سگ مصبب چه غلطی بکنم که برگردی؟ -

کم دارم میفهمی یا نه؟ گور بابای انتقام و کوفت و زهرماری که تو گذشته بوده، دارم بهت می

گم میخوام برگردی تو حرف از جدا شدن میزنی؟

دارم میگم تو این روزا که نبودی شب و روزم شده بود بوی تنت و اون چشای سگیت که فقط تو

خواهم داشتم

طلاق می خوای؟ می خوای از من جدا شی؟ یادت رفته چند بار زیر گوشم وز وز کردی دوسم

داری؟ حالا چی شده؟

بقه ی پیراهنم را گرفتم و جلو کشیدم نفس کم داشتم و بغض بیچاره ام کرده بود

از پشت پلکان خیسیم اویی که به تخت سینه اش می کوبید و فریاد می زد را تماشا می کردم

چه بر سرمان آمده بود

یک روز من می خواستم بمانم و او دوستم نداشت اما حالا سعی داشت با زبان بی زبانی بفهماند

که دوستم دارد و پشیمان است

دوستم داشتم و دوستم نداشتی خیلی تلاش کردم که جز تنم خودم بخوای اما هر بار ته همه ی -

اون حرفایی که خواستم ازت بشنوم سکوت بود، حالا که من خسته شدم اومدی می گی میخوای

برگردم، چرا؟

چون عطر تنم و کم داری؟

با کف دست به پیشانی اش کوبید

حرف ها و کارهایم او را دیوانه کرده بود و در این دیوانگی هر چه در دلش بود را می گفت

د شل مغز تو از همون اولشم دلم برده بودی، خواستنت انتقام نبود، با تو بودنم انتقام نبود. -  
عقده ی روزایی بود که نشون اون پسره بودی. داشتمت و با هر بار لمس کردنت بیشتر دلم به  
بودنت خوش می شد.

صدایش تحلیل رفت

رو نروم نرو بهار برا برگردوندنت هر شرط و شروطی گذاشتن قبول کردم بیا برگرد و بیشتر از -  
این منو جلو این ادما خراب نکن

با حالی زار این ها را می گفت اما من هنوز بر سر موضع خودم مانده بودم

چه شرط و شروطی کی شرط گذاشته من نمی خوام برگردم چرا نمی فهمین؟ -

این را با فریاد گفتم که عمران دیوانه شده به سویم هجوم آورد و تنم را به دیوار کوبید، مات و  
مبهوت بودم که چانه ام را بالا کشید و مانند تشنه ای که آب رسیده لب هایم را بوسید. آن قدر  
که خودش نیز نفس آورد و رهایم کرد. تمام این مدت من هیچ حرکتی نکرده بودم

نفس نفس می زد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسبانده بود

این واسه این که هنوزم یادم بشه دارمت و می توئم احساست کنم. راجب شرط و شروطم -

بهنام و مادر بزرگت شرط گذاشتن تا مستقل باشی، که اگه خواستی درس بخونی، رفت و آمدت

آزاد باشه، خط و خش رو سر و صورتت نباشه، چشات اشکی نباشه و هزار تا کوفت و زهرمار  
...دیگه... که آقا بهزاد اُرد دادن

پارت\_چهارصدو بیست و پنج#

بهاررسوایی# [22]

اولی همه اینا وقتی اوکی که تو برگردی ...-

حرف های خوب می زد از همان های که مدت ها حسرتشان در دلم مانده بود

موهایم را پشت گوشم زد و از سکوت استفاده کرد

به مولا که نبودنت سرویسم کرده لعنتی -

لب هایم لرزید

!خیلی دیره که انقدر پشیمون بشی، من اصلا باورم نمیشه تو... تو بخاطر من ان قدر حالت بده -

صدای بم و خش دارش گوشم را نوازش داد

نمی خوای باورت بشه که منو با اون همه دبدبه کیکبه خراب خودت کردی؟ حتی درکشم برات -

سخته بفهمی وقتی دیدم تو اون چشمای لامصببت نفرت نشسته چقدر باختم. وقتی هر بار جلوم

وایستادی فهمیدم اون بهاری که با دیدنم رنگ به رنگ می شد و بد زدم اونقدر که حالا یه بهار

درنده جلوم وایستاده و این حال زارمو نمی بینه

زمین را نگاه می کردم و چشمانم هم چنان می بارید

دستش روی پهلوهایم بالا و پایین شد که لرزی کردم

لرزشم به خاطر سرمای هوا و سوز درونش بود اما او اشتباه برداشت کرد و با غیظ گفت

زن شرعی و قانونی منی و زیر دستم داری می لرزی؟ چرا یکاری میکنی حالم از خودم بهم -  
بخوره بهار؟

دیگر توان کشمکش نداشتم، نباید آن قدر خسته اش می کردم که مانند من ببرد و دیگر هیچ  
چیزی دلگرمش نکند. بی طاقت سر به سینه اش تکیه دادم و چنگی به پیراهنش زدم که در  
آغوشش تنگ فشرده شدم

دوباره زخم شو بهار، اون گذشته کوفتی رو پاک کن و از این به بعدش و ثبت کن -  
من پسر پرویز از توعه لعنتی که پدرت قاتل پدرمه خوشم میاد و هر چی هم بشه پات می مونم  
و گل می گیرم در دهنی که بخواد پاره بگه  
دستش از دورم باز شد و دست در جیبش فرو کرد و سرم را بالا کشید

انگشتان یخ زده ام را گرفت و فشرد

زن منه کله خر میمونی دختر حاجی؟ -

دست روی چشمانم کشیدم

...اگه -

انگشت روی لب هایم گذاشت

هیچ اما و اگه ای نیست بهار، این انگشتر و پنج سال پیش مامان توران برا دختری که می -  
خواست برام بگیره گذاشته بود کنار، دختری که اون می گفت با کسی که من انتخاب کرده بودم  
زمین تا آسمون فرقی بود. من دختر ساده و دست پاچلفتی حاج محمود و می خواستم و اون یه

دختر دیگه رو زیر سر داشت. ولی حالا ته ش من تو رو دارم با همه ی بی آبرویش و بدبختیش

حتی توران رو هم راضی کردم بیاد و تو رو برگردونه، گند نزن به حالم

فین فینی کردم و چیزی که مدت ها پرسیده و جواب سربالا گرفته بودم را پرسیدم

حست به من چیه عمران؟ -

انگشتر را روی انگشتم جلو کشید و دستم را زیر دستانش فشرد

نمی دونم شماها بهش چی می گین ولی من حسم بهت اینه بهار خرابتم، بدم خرابتم دختر حاجی -

برق انگشتر حلقه ای که ستش در دست او بود، وجودم را پر نور می کرد

باز میگشتم به او و خانه اش تا ثابت کنم روزهای بد نوید بخش روزهای بهتر هستند

\*

عمران به قدری دیوانه بود که همان شب بازگشتیم، بدون آن که حتی شام بخوریم

بازگشتم، به خانه ای که عمران برایم تدارک دیده بود با همان چندرغازی که داشت، در خانه ای

ساده با همان وسایل های قبلی مان زندگی بنا کردیم. سرزمین عجایب نبود که بشود همه چیز

را خوب و خوش کرد. توران خانم هنوز کینه و نفرتش را داشت و دلش از من و خانواده ام صاف

نمی شد



عماد نیز در بندر مانده بود و حالا حالاها قصد آمدن نداشت و تا جایی که می دانستم به خاطر آن فیلم و پخش نکردنش از عمران ناراحت بود.

خانواده ی عمو هم خوب بودند.

زن عمو آن قدر ها هم که باید حالش بهبود نیافته بود و از زندگی عباس و سعیده هم خبرهای

ناخوشی می رسید که چندان برایم مهم نبود.

بهنام با وجود رضایت قلبی ام برای بازگشتم، باز هم بارها در گوش عمران و خانواده اش کشیده بود که اگر اشک به چشمانم بیاید این بار ساده نخواهد گذشت.

بهزاد هم با آن که راضی به طلاق نبود اما چندین بار شنیده بودم که عمران می گفت حسابی به او تذکر داده بود که مراقب رفتاراش باشد.

خانواده ام در تهران مانده بودند و از قرار معلوم حتی خان جون هم حتی دیگر راضی شده بود

آن جا بماند اما عمران نمی خواست این شهر را ترک کند. عمرانی که تغییر رفتارهایش را مدیون علی و دوست روان شناسش بود.

البته این را بعدها فهمیدم.

گذر زمان و کمک آن روانشناس مسبب شد تا عمران با همان کارگاه درب و داغانش نام و آوازه

ای در آورد و حرفه ی ورزشی اش را با قدرت بیشتری ادامه داد.

درست یک روز مانده به کنکور از شدت اضطراب حالم بد شد و با گمان به آن که استرس و

اضطرابم برای کنکور است به اصرار عمران برای صحبت با روان شناسش رفتیم.

مردی که حالا علاوه بر دکتر، رفیق عمران نیز بود اما نتوانست دردم را دوا کند چرا که علایم

های شبیه به استرس و اضطراب قبل از کنکور نبود و مشکل از جای دیگری آب می خورد.

درست زمانی که نتیجه ی تلاش هایم را قرار بود بگیرم، باردار بودم. بارداری که تمام برنامه

هایم را بهم ریخته بود و مسبب دلگیری از عمران بود، عمرانی که بیخبر از پدرشدنش در آماده

سازی خودش برای مسابقات کشوری بود.

پایان